زندگی من

مارک تواین

ترجمه: ابوالقاسم حالت

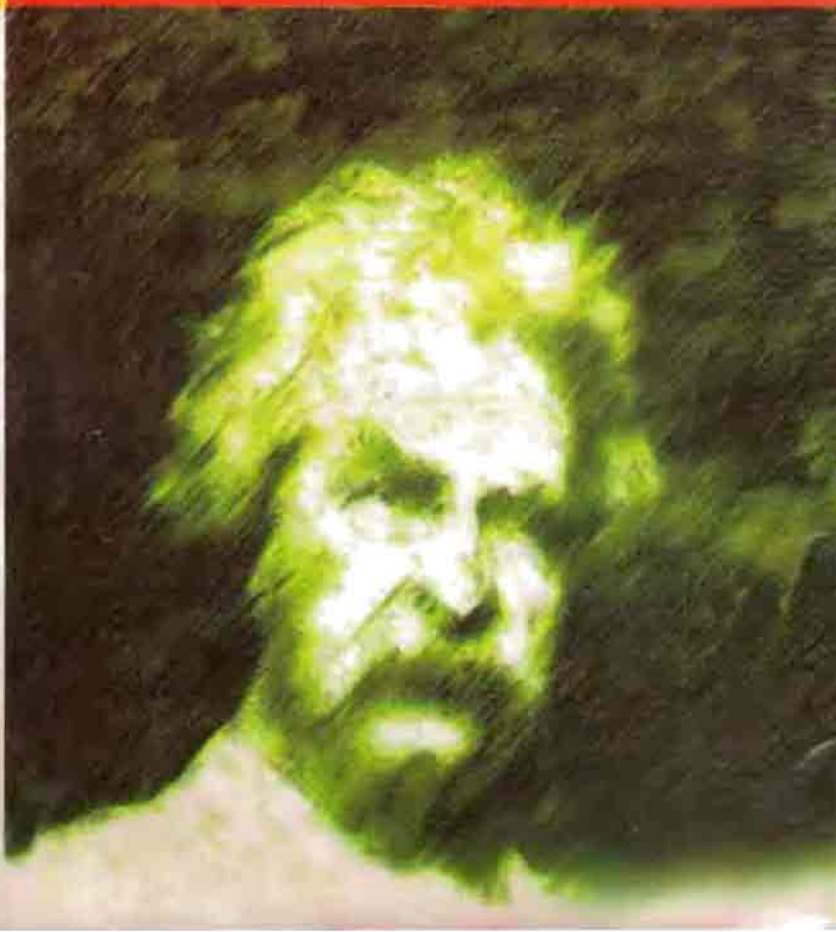

زندگی من

نوشته: مارک تواین

ترجمه: ابوالقاسم حالت

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران ۱۳۸۰

توابن، مارک، ۱۸۳۵-۱۹۱۰، مستعار. Twain, Mark
زندگی من / نوشته مارک تواین؛ ترجمه ابوالقاسم حالت. ـ تهران : امیرکبیر، ۱۳۸۰.
۷۳۶ ص.
ISBN 964-00-0716-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: The Autobiography of Mark twain.
چاپ قبلی: کتابهای جیبی: فرانکلین، ۱۳۴۷.
چاپ دوّم: ۱۳۸۰
۱. توابن، مارک، ۱۸۳۵ ـ ۱۹۱۰، مستعار، Twain, Mark. ـ سرگذشتنامه. ۲. نویسندگان امریکایی ـ قرن ۱۹ ـ سرگذشتنامه. الف. حالت، ابوالقاسم، ۱۲۹۴ ـ ۱۳۷۱، مترجم. ب. عنوان.
PS ۱۷۰۱/ ۱۲ ۸۱۳/۴
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۳۸۹-۸۰م

زندگی من
نوشته: مارک تواین
ترجمه: ابوالقاسم حالت
چاپ اوّل : ۱۳۴۷
چاپ دوّم با ویرایش جدید: ۱۳۸۰
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱-۰۷۱۶-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0716-1
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

لطفاً به یاد داشته باشید

شرحهایی که در پایین صفحات آمده، چنانچه به امضای م-ت. باشد از مارک تواین است، و چنانچه به امضای چ-ن. باشد از چارلز نایدر است که شرح زندگی مارک تواین را منتشر ساخته، و اگر به امضای م. باشد از مترجم است.

مقدمه

شنیدنیهای زندگی مارک تواین

غروب امروز برای من غروب غم‌انگیزی است و از ماندن در خانه احساس دلتنگی می‌کنم. هر روز عصر با شوق و علاقه به خانه می‌آمدم و دیگر دلم نمی‌خواست بیرون بروم؛ ماندن در خانه را به هر تفریح دیگری ترجیح می‌دادم، زیرا در خانه مهمان شیرین‌سخنی داشتم که برایم سخنان دلنشین می‌گفت. ولی او دیگر لب فرو بسته و از پیشم رفته است؛ رفته و مرا به حال کسی دچار کرده که گوهر گرانبهایی را از دست داده باشد.

مارک تواین عزیز در این چندماهه هر شب برایم قصهٔ حقیقی شیرینی از سرگذشت خود بیان می‌کرد؛ او به زبان خود می‌گفت و من به فارسی می‌نوشتم و همسرم نیز آن را ماشین می‌کرد.

نخستین بار که چشمم به کتاب زندگینامهٔ مارک تواین افتاد، به خواندن آن شایق شدم، زیرا می‌دانستم که زندگی این نویسندهٔ نابغه امریکایی دارای فراز و نشیبهایی بوده که شنیدنی و شگفت‌آور است. حدس می‌زدم که شنیدن ماجراهای عجیب زندگی او از زبان خودش برای من لذتی

خواهد داشت و حدسم نیز درست بود.

من می‌دانستم که زندگی مارک تواین پستی و بلندی زیاد داشته است، ولی نمی‌دانستم این پستی و بلندیها به‌قدری با هم اختلاف دارد که مثلاً یک روز او حروفچین است و صاحب چاپخانه به او غذای درست نمی‌دهد و همیشه نیمه‌سیر نگاهش می‌دارد؛ ناچار، او و یکی دیگر از حروفچینها برای سیر کردن شکم خود از پیازها و سیب‌زمینیهای صاحب‌کار کش می‌روند و رفیقش، که در پختن سیب‌زمینی مهارت دارد، نیمه‌شب آنها را در اجاق کباب می‌کند و می‌خورند.

زندگی‌اش یک روز تا این حد پست بوده است و یک روز هم به حدی بلندپایه می‌شود که با امپراتور آلمان در سر میز غذا می‌نشیند و آنجا، وقتی‌که سیب‌زمینی بر سر میز می‌آورند، از شباهتی که این سیب‌زمینی تصادفاً با سیب‌زمینیهای دستپخت رفیق چاپچی‌اش داشته خوشحال می‌شود و بدون آنکه متوجه مقام خود و حضور امپراتور باشد، فریادی از خوشحالی برمی‌آورد.

من قبلاً چند کتاب از آثار مارک تواین خوانده بودم و او را تا اندازه‌ای می‌شناختم و می‌دانستم که او، برخلاف آنچه میان عامه شهرت یافته است، صرفاً یک ادیب فکاهی‌نویس نیست. اگر در کتابهایی مثل تام سایر و هکلبری‌فین، از وقایعی مضحک و شادیبخش حکایت می‌کند، در کتاب شاهزاده و گدا که یک اثر عالی کلاسیک محسوب می‌شود، قیافهٔ جدی و عمیقی دارد. آری، من می‌دانستم که استعداد مارک تواین منحصر به فکاهی‌نویسی نیست و آثار جدی هم دارد ـ اگرچه ممکن است این آثار زیاد نباشد ـ اما نمی‌دانستم که قدرت او در هر دو قسمت به‌حدی است که وقتی صحبت از سرگذشت دوران کودکی و نوجوانی خود می‌کند و بازیگوشیها و تفریحاتی را که در آن ایام کرده شرح می‌دهد، گاهی آدم قاه‌قاه به خنده می‌افتد. همین نویسنده چیره‌دست، وقتی‌که به قصهٔ مرگ عزیزان خود می‌رسد، درگذشت همسر و جوانمرگ شدن دخترش را

طوری بیان می‌کند که اشک از چشم سرازیر می‌شود.

وقتی‌که داستان شیطنتهای اوایل زندگی او را می‌شنیدم، فکر می‌کردم کسی‌که این‌قدر زرنگ و ناقلا باشد، هیچ‌وقت کلاه سرش نخواهد رفت، ولی دیدم همین آدم قدری که پا به سن می‌گذارد، به‌حدی ساده و زودباور از آب درمی‌آید که هرکس به‌آسانی او را فریب می‌دهد و کلاهش را برمی‌دارد.

وقتی می‌دیدم که او در کوچکی و آغاز جوانی از آزار و انگولک کردن این و آن و حقه زدن به اشخاص خوشش می‌آید، خیال می‌کردم چندان به قیود اخلاقی پابند نیست، ولی دیدم همین آدم در بزرگی چنان پابند اخلاق می‌شود که از دروغگویی می‌پرهیزد و نمی‌خواهد دروغگو را ببخشد؛ به‌قدری بانزاکت است که نمی‌خواهد افراد خانواده‌اش حرف زننده‌ای از زبان او بشنوند؛ به‌حدی شرافت خود را دوست دارد که زمانی‌که یک مؤسسهٔ مطبوعاتی ورشکست می‌شود، با اینکه او قانوناً مسئولیت و تعهدی در مقابل طلبکاران ندارد، اخلاقاً خود را مدیون می‌شمارد و موظف می‌داند که هرطور هست پولی فراهم کند و طلب طلبکاران را بپردازد.

گمان می‌کردم مارک تواین نیز مانند بسیاری از نویسندگان دیگر در بیان سرگذشت خود ـ آنچه از کودکی تا پیری برایش اتفاق افتاده ـ به‌ترتیب زمان، همه را بی‌طرفانه تعریف خواهد کرد و پیش خواهد رفت، ولی دیدم این‌طور نیست؛ او عقیده داشته که هر مطلبی باید به شکل صحیحی بیان شود تا گیرا و مؤثر واقع‌گردد. چارلز نایدر که به چاپ شرح حال مارک تواین اقدام کرده است، می‌نویسد که مارک تواین چند بار در طی سالهای مختلف، نوشتن شرح زندگی خود را شروع کرده و هر بار چون شکل آن را نپسندیده، آنچه را که نوشته بود دور ریخته و مدتی بعد شرح مطالب خود را مجدداً به شکل دیگری آغاز کرده است؛ این عمل را چند بار تکرار کرده تا بالاخره شکل مطلوبی برای بیان شرح

زندگی خود یافته و آن را بهترین شکل تشخیص داده است. بدین ترتیب، شرح زندگی او طوری بیان شد که اولاً فقط وقایع برجسته و شنیدنی زندگی او گفته شده است و ثانیاً این وقایع به یکدیگر بستگی ندارند؛ هر واقعه‌ای در فصلی مجزا بیان شده، به‌طوری‌که هر فصل از این کتاب در حقیقت یک داستان کوتاه است و این کتاب در عین حال که شرح زندگانی مارک تواین است، مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه نیز محسوب می‌شود.

اما اشخاصی که در سرگذشت مارک تواین داخل شده‌اند و به‌عبارت دیگر، کسانی‌که قهرمانان داستان زندگی او به شمار می‌روند، اغلبشان اشخاص عادی نیستند؛ کسانی هستند که در جهان شاعری و نویسندگی یا در عالم سیاست پایهٔ بلندی دارند.

خوانندهٔ ارجمند، وقتی‌که به پایان کتاب می‌رسد، حس می‌کند که نه تنها با مارک تواین، بلکه با شاعران و نویسندگان معاصر وی و شخصیتهای نظامی و سیاسی همزمان او نیز آشنا شده است. حس می‌کند که راجع به نویسندگان بزرگی مانند چارلز دیکنز، رودیارد کیپلینگ، لویی استونسون، برت هارت و امثال آنان مطالبی از مارک تواین شنیده که قبلاً در هیچ جا نخوانده بود و شاید بعداً هم در جای دیگری نخواند.

حس می‌کند که این کتاب فقط شرح زندگی یک نویسنده نیست، بلکه شرح حال عده‌ای از نویسندگان قرن نوزدهم انگلستان و امریکاست.

مثل اینکه منظور مارک تواین از نوشتن این کتاب شرح زندگی خودش نبوده و قصد بیان وقایعی شیرین و شگفت‌انگیز و شنیدنی را داشته، منتها وقایعی که همه حقیقی و همه با زندگی خودش مرتبط بوده است.

کوتاه سخن آنکه این کتاب مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه و اتفاقات شنیدنی است؛ احوالات عده‌ای از سخنوران نامی جهان است؛ در عین حال شرح زندگانی مارک تواین است. مارک تواینی که با ذکر این وقایع

دلنشین، آن‌هم با زبان شیرینی که دارد، مدت چهار ماه من و خانواده‌ام را شبها سرگرم ساخته بود، اکنون که لب فروبسته. احساس دلتنگی می‌کنم و با خود می‌گویم: ای کاش سخنانش به این زودی پایان نمی‌یافت و داستان زندگی او طولانی‌تر از این بود.

ابوالقاسم حالت

۴۵/۱۰/۲۵

فصل اول

من در سی‌ام نوامبر سال ۱۸۳۵ در روستای کوچک و تقریباً نامرئی فلوریدا که جزء مونرو کنتی[1]، واقع در استان میسوری، است به دنیا آمدم. پدر و مادرم یکی دو سال بعد از آغاز سال ۱۸۳۰ به میسوری کوچ کردند. تاریخ دقیق این مهاجرت یادم نیست، چون در آن وقت هنوز به دنیا نیامده بودم و هیچ اهمیتی به این جور چیزها نمی‌دادم. آن روزها این یک سفر دور و دراز بود و می‌بایستی سخت و خسته‌کننده هم بوده باشد. در روستای فلوریدا جمعاً یکصد نفر زندگی می‌کردند، و من با تولد خودم جمعیت ده را یک درصد افزایش دادم. این کار از آنچه بسیاری از مردان تاریخ توانسته‌اند برای شهری انجام بدهند، اهمیتش بیشتر است. شاید دور از فروتنی من باشد که به این موضوع اشاره کنم، ولی بالاخره حقیقتی است. دربارهٔ هیچ‌کس ننوشته‌اند که چنین کاری کرده باشد، حتی دربارهٔ شکسپیر. اما من این کار را برای فلوریدا کردم، و گمان می‌کنم این نشان

---

1. Monroe County.

می‌دهد که برای هرجای دیگری می‌توانستم چنین کاری بکنم، حتی برای لندن.

اخیراً یک نفر در میسوری عکسی از خانه‌ای که من در آن متولد شده بودم برایم فرستاده است. تا قبل از آن همیشه می‌گفتم که خانه‌ام شبیه کاخی بوده است ولی حالا دیگر باید مواظب حرفم باشم.

دهی که ما در آن زندگی می‌کردیم دارای دو خیابان بود که هر یک دویست یارد طول داشت. بقیهٔ راهها عبارت بود از کوچه‌هایی که نرده‌ها و مزارع ذرت در دوطرف آنها قرار داشت. کف خیابانها و کوچه‌ها همه از یک ماده پوشیده شده بود؛ از گل سفت و سیاه در ایام بارندگی و خاک فراوان در هوای خشک.

اغلب خانه‌ها از کندهٔ درخت ساخته شده بود؛ حقیقتش را بخواهید، تمام آنها جز سه یا چهار خانه که از الوار ساخته بودند، هیچ خانهٔ آجری یا سنگی در آنجا وجود نداشت. کلیسایی هم از کندهٔ درخت ساخته شده بود که نیمکتهای چوبی داشت. کف کلیسا از تنه‌های درخت تشکیل می‌شد؛ بدین معنی که تنه‌های درختان را پهلوی هم چیده و طرف بالای آنها را با تیشه تراشیده و نسبتاً صاف کرده بودند. شکافهای بین آنها پر نشده بود و روی آنها قالی نینداخته بودند. درنتیجه اگر چیزی کوچکتر از یک هلو از دستشان به زمین می‌افتاد احتمال داشت که از لای شکافها پایین برود. کلیسا روی مقطع تنه‌های کوتاه درختانی واقع شده بود که آن را دو یا سه پا از زمین بلندتر نگاه می‌داشت. خوکها در آن زیر می‌خوابیدند، و هنگام تشریفات مذهبی در کلیسا هروقت سگها خوکها را دنبال می‌کردند، کشیش مجبور بود مدتی صبر کند تا سر و صدا بخوابد. در زمستان همیشه از شکافهای کف کلیسا بادی می‌آمد که هوا را عوض می‌کرد؛ در تابستان هم آن‌قدر کک می‌آمد که برای همه کافی بود.

نیمکتهای چوبی بدین‌نحو بود که تنهٔ درختان را از وسط بریده و طوری گذاشته بودند که طرف اره‌شده و صاف آن بالا و طرف اره‌نشده، که

پوست درخت بر آن بود، در زیر قرار داشت. در هرطرف آن‌هم با مته دو سوراخ ایجاد کرده و در هر سوراخ، چوبی به‌عنوان پایه فرو کرده بودند. این نیمکتها نه پشتی داشت و نه تشکچه. نور شمعهای پیهی زردرنگ داخل شمعدانهای حلبی، که به دیوارها آویزان بود، روشنایی ضعیف کلیسا را تأمین می‌کرد. در روزهای غیرتعطیل هفته از کلیسا به‌عنوان دبستان استفاده می‌شد.

در ده دو فروشگاه وجود داشت. دایی من ژان ا.کارل صاحب یکی از آنها بود. مؤسسهٔ کوچکی بود که چند توپ قلمکار بیدزده در شش طاقچه و چند چلیک ماهی نمکسود، قهوه، و شکر نیواورلئان در پشت پیشخان آن قرار داشت. دسته‌های جارو، خاک‌انداز، تبر، کج‌بیل، شن‌کش و امثال اینها این طرف و آن طرف دیده می‌شد. تعداد زیادی کلاه مردانه و زنانه و ظروف حلبی ارزان‌قیمت به ریسمان بسته و از دیوارها آویزان شده بود. در انتهای دیگر فروشگاه پیشخان دیگری قرار داشت که کیسه‌های ساچمه، یکی دو قالب پنیر، و یک چلیک باروت رویش بود. در جلوی آن یک ردیف چلیک پر از میخ و چند شمش سرب و در عقب هم یک یا دو چلیک شیرهٔ قند نیواورلئان و ویسکی ذرت محلی دیده می‌شد که در ظرفی شیردار قرار گرفته بود. اگر پسربچه‌ای به‌قدر پنج یا ده سنت جنس می‌خرید، حق داشت که نصف مشت شکر از چلیک بردارد؛ اگر زنی چند یارد قلمکار می‌خرید، حق داشت یک قرقره نخ به‌علاوهٔ چیزهایی که معمولاً مجانی می‌دادند دریافت کند؛ و اگر مردی یک شیرینی تر ایفل می‌خرید، آزاد بود که یک جرعهٔ بزرگ، به‌قدری که خواست، ویسکی سر بکشد.

همه‌چیز ارزان بود: سیب، هلو، سیب‌زمینی شیرین[1]، سیب‌زمینی ایرلندی، و ذرت که تقریباً منی یک سنت بود. یک دانه مرغ ده سنت، یک

---

۱. نوعی سیب‌زمینی است که مزهٔ شیرین دارد. در امریکا کشت می‌شود و در ایران نیست. م.

پوند کره شش سنت، یک دوجین تخم‌مرغ سه سنت، قهوه و شکر هر پوند پنج سنت، و ویسکی گالنی ده سنت بود. من الان نمی‌دانم که نرخها در میسوری از چه قرار است، ولی اینجا، در هارتفورد[۱]، که در کانکتیکوت[۲] واقع است، از قیمتها خبر دارم. می‌دانم هر پیمانهٔ چهل کیلویی سیب سه دلار، هلو پنج دلار، سیب‌زمینی ایرلندی (از نوع برگزیدهٔ برمودا) پنج دلار، مرغ ـ بسته به وزنش ـ یک دلار تا یک دلار و نیم، کره هر پوند چهل و پنج تا شصت سنت، تخم‌مرغ هر دوجین پنجاه تا شصت سنت، و قهوه هر پوند نود سنت است. گمان می‌کنم ویسکی محلی هر گالن چهار یا پنج دلار باشد. اما من فقط دربارهٔ قیمت همان نوع ویسکی که خودم می‌خورم یقین دارم، آن‌هم ویسکی اسکاچ است، که اگر دو گالن از آن بخرید گالنی ده دلار در می‌آید، و اگر کمتر از این مقدار بخرید بیشتر تمام می‌شود.

سی یا چهل سال قبل در میسوری سیگار برگ معمولی هر صد عدد سی سنت قیمت داشت، اما اغلب مردم زیر بار چنین خرجی نمی‌رفتند، چون در آن سرزمین تنباکوخیز پیپ کشیدن مفت تمام می‌شد. امروز هم در زمینهای کانکتیکوت تنباکو کشت می‌شود؛ باوجوداین ما برای هر صد سیگار کانکتیکوت ده دلار و برای هر صد سیگاری که از خارج وارد می‌شود از پانزده تا بیست و پنج دلار می‌پردازیم.

اول پدرم برده داشت، ولی کم‌کم آنها را فروخت و برده‌های دیگری از کشاورزان به‌طور سالانه کرایه کرد. برای یک دختر پانزده‌ساله سالی دوازده دلار می‌پرداخت، به‌علاوه، دو پیراهن به او می‌داد که جنسشان از پنبه و پشم بود با یک جفت کفش درجه سه که تقریباً ارزشش هیچ بود؛ برای یک زن سیاه پوست بیست و پنج ساله به‌عنوان کلفت همه‌کارهٔ خانه، سالی بیست و پنج دلار می‌پرداخت و به او هم کفش و از همان پیراهن که قبلاً ذکر شد می‌داد؛ برای یک زن سیاه‌پوست چهل‌سالهٔ نیرومند، به‌عنوان

---

۱. Hartford، شهری است که بندر و مرکز استان کانکتیکوت امریکاست. م.

۲. Connecticut، یکی از استانهای شمالی امریکا که در نواحی نیوانگلند واقع است. م.

آشپز و رختشوی و غیره، سالی چهل دلار می‌داد به‌علاوهٔ دو دست لباس که مرسوم بود؛ و برای یک گردن‌کلفت سالی هفتاد و پنج تا یکصد دلار می‌پرداخت به‌علاوهٔ دو دست لباس از یک نوع فاستونی و دو جفت کفش از جنس درجه سه که روی‌هم‌رفته در حدود سه دلار قیمت داشت.

من به یاد می‌آوردم که برادرم، هنری، وقتی‌که یک هفته از عمرش می‌گذشت، در خارج از خانه به‌طرف آتش راه می‌رفت. این برای من جالب توجه بود که چنان چیزی را به یاد بیاورم، و جالبتر اینکه در طی آن سی‌سال یادآوری به چنین خیال باطلی چسبیده بودم. چون البته چنین امری هرگز اتفاق نیفتاده بود؛ برادرم در این سن نمی‌توانست راه برود. اگر یک‌بار در این خصوص درست می‌اندیشیدم، آن‌همه مدت چنان چرند غیرممکنی را روی حافظهٔ خود بار نمی‌کردم. بسیاری از مردم عقیده دارند چیزی که در خاطر بچه در دو سال آغاز عمرش اثر گذاشت نمی‌تواند تا پنج سال باقی بماند، ولی این اشتباه است. واقعهٔ بنونوتوچلینی[1] و سمندر را باید معتبر و قابل اعتماد شمرد. همین‌طور حادثهٔ جالب توجه و غیرقابل بحثی را که در زندگی هلن‌کلر[2] اتفاق افتاد. تا چند سال باورم شده بود که

---

۱. Benvenuto Cellini، زرگر و مجسمه‌ساز و نویسندهٔ معروف ایتالیایی (۱۵۰۰-۱۵۷۱). سمندر جانوری است شبیه سوسمار کوچک که هم در آب زندگی می‌کند و هم در خاک، و چون به آتش می‌رسد ماده‌ای از خود پخش می‌کند که باعث خاموش شدن آتش می‌شود؛ بدین جهت معروف شده است که در آتش نمی‌سوزد. چلینی در کتابی که در شرح حال خود نوشته و بسیار هم معروف شده است، می‌نویسد: «هنگامی‌که پنج سال بیش نداشتم، یک روز پدرم در اتاق نشسته بود و مقداری هیزم نیز در بخاری می‌سوخت... وقتی‌که تصادفاً پدرم به آتش نظر افکند در وسط آن جانوری به شکل مارمولک دید. من و خواهرم را صدا زد و آن را به ما نشان داد. سپس گوش مرا فشرد به‌طوری‌که از دردش سخت به گریه افتادم. ولی مرا تسلی داد و گفت: کوچولوی من، قصدم این نبود که به تو آزاری برسانم می‌خواستم خاطرهٔ این درد در ذهنت بماند و به یاد داشته باشی که در چنین روزی مارمولکی در آتش دیدی و آن نامش سمندر است که هیچ‌کس آن را تاکنون ندیده است.».م.

۲. Helen Keller، نویسندهٔ امریکایی که در سال ۱۸۸۰ متولد شد و با اینکه نابینا و

به خاطر دارم وقتی‌که فقط شش هفته از عمرم می‌گذشت به پدربزرگم کمک می‌کردم تا ویسکی مخلوط با آب و قندش را بنوشد، اما حالا دیگر این واقعه را برای کسی تعریف نمی‌کنم. دیگر پیر شده‌ام و حافظه‌ام آن‌قدر فعال نیست که پیش از این بود. وقتی‌که جوانتر بودم، می‌توانستم هر چیزی را به یاد بیاورم؛ خواه اتفاق افتاده و خواه اتفاق نیفتاده بود. اما استعدادهایم دارد تحلیل می‌رود و بزودی به مرحله‌ای می‌رسم که نمی‌توانم چیزی را به یاد بیاورم، مگر آنهایی را که هرگز اتفاق نیفتاده است. این‌طور رو به پریشانی رفتن غم‌انگیز است، ولی این راهی است که همه ناچاریم طی کنیم.

← کرولال بود، او را خواندن و نوشتن تعلیم دادند، به‌طوری‌که دورهٔ تحصیلات عالی را گذرانید و چند کتاب نوشت و اکنون شهرت جهانی یافته است. او نیز خاطرات چندی از دورهٔ کودکی خود دارد که آنها را هیچ‌گاه فراموش نکرد. در کتاب داستان زندگی من که به قلم خودش نگارش یافته است به‌طور خلاصه می‌گوید: «من از کودکی جز یک بهار و تابستان و پاییز و زمستان در عمر خود ندیدم. یک‌بار ناگهان تب کردم و در بستر افتادم. وقتی‌که تبم خوب شد و برخاستم، دیگر نه چشمم می‌دید، نه گوشم می‌شنید و نه زبانم قادر به صحبت بود. آن روز در خانهٔ ما جشنی بود. همه شاد بودند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که چشمان باز من هیچ جا را نمی‌بیند.». م.

فصل دوم

دایی من، ژان ا. کارل، کشاورزی هم می‌کرد، و مزرعهٔ او در دهی بود که تا فلوریدا چهار میل فاصله داشت. او هشت فرزند و پانزده یا بیست سیاه‌پوست داشت و از چند جهت خوشبخت بود، مخصوصاً از جهت اخلاق. من به هیچ مردی برخورد نکردم که بهتر از او باشد. از چهارمین سالی که به دهکدهٔ هانیبال کوچ کردیم، تا یازده یا دوازده‌سالگی، هر سال دو یا سه ماه، مهمان او بودم. من هرگز هوشیارانه شخصیت او یا همسرش را در کتابی شرح نداده‌ام، ولی مزرعهٔ او یکی دوبار در ادبیات خیلی زود به ذهنم رسیده است. در هک‌فین[1]، تام سایر[2]، و کارآگاه[3]، من آن مزرعه را به آرکانزاس[4] منتقل کردم؛ ششصد میل راه بود، ولی زحمتی نداشت. مزرعهٔ خیلی وسیعی نبود، شاید پانصد جریب می‌شد، ولی اگر وسعتش دوبرابر

---

۱. منظور *Huckleberry Finn* است.

۲. *Tom Sawyer*، کتابهای هاکلبری فین و تام سایر به فارسی ترجمه شده است. م.

3. Detective.

۴. Arkansas، یکی از استانهای جنوبی امریکاست. م.

هم بود، من این کار را می‌کردم. چنانچه از نظر اخلاقی هم خوب نبود، هیچ اهمیتی نمی‌دادم و اگر ضرورت ادبی اقتضا می‌کرد حتی یک کشور را هم می‌توانستم از جا تکان بدهم.

مزرعهٔ دایی‌ژان من، برای یک پسربچه جای بهشت مانندی بود. خانهٔ آن را دوتخته‌ای ساخته بودند، با محوطهٔ وسیعی که سقف داشت و خانه را به آشپزخانه متصل می‌کرد. درتابستان میز غذا را وسط آن محوطهٔ سایه‌دار و خنک می‌گذاشتند، و غذاهای رنگین را ـ چه غذاهایی،! یادآوری آنها مرا به گریه می‌اندازد؛ جوجهٔ سرخ‌شده، خوک کباب‌شده؛ بوقلمونهای وحشی و اهلی، مرغابی، غاز؛ آهوی تازه‌کشته؛ سنجاب، خرگوش، قرقاول، کبک، خروس کولی؛ انواع بیسکویت، کیک نرم و داغ، کیک جو گرم، رل‌های داغ، نان گندم، نان گرم آرد ذرت؛ ذرت تازه جوشیده؛ ذرت سبز و لوبیا که با هم جوشانده شده بود، لوبیای پخته و کره، لوبیا سبز، گوجه‌فرنگی، نخودسبز، سیب‌زمینی ایرلندی، سیب‌زمینی شیرین؛ خامه، شیر، ماست؛ هندوانه، خربزه، طالبی و گرمک که همه تازه چیده شده بود؛ کلوچهٔ سیب، کلوچهٔ هلو، کلوچهٔ کدوحلوایی، یک قسم نان مربایی که با سیب پخته بودند، یک نوع شربت هلو ـ بقیه را نمی‌توانم به یاد بیاورم. طرز پختن خوراکها شاید بیشتر آب و تاب داشت. مخصوصاً طبخ چند چیز معین، مثل نان ذرت و بیسکویت داغ و نان گندم و جوجه سرخ‌شده. این چیزها هرگز در شمال درست پخته نشده. در حقیقت ـ تا آنجا که من تجربه کرده‌ام ـ هیچ‌کس آنجا نمی‌تواند این هنر را یاد بگیرد. شمال فکر می‌کند که می‌داند چه‌طور نان ذرت بپزد، ولی این عقیدهٔ خیلی موهومی است. شاید هیچ نانی در دنیا کاملاً بخوبی نان ذرت جنوبی‌ها و هیچ نانی هم در دنیا کاملاً به بدی نانی که شمالی‌ها از آن تقلید می‌کنند، نباشد. شمال بندرت در صدد سرخ کردن جوجه

برمی‌آید، و کار خوبی هم می‌کند. این هنر را در شمال خط مرزی میسون[۱] و دیکسون[۲] و همچنین در هیچ‌جای اروپا نمی‌توان یادگرفت. این حرف از روی مسموعات نیست؛ از روی تجربه است. در اروپا تصور می‌شود که رسم پذیرایی با انواع مختلف نان خیلی داغ، یک رسم امریکایی است، ولی این فقط شایعهٔ پردامنه‌ای است؛ این در جنوب رسم است، ولی در شمال خیلی کمتر مرسوم است. در شمال امریکا و همچنین در اروپا، نان داغ را غیر صحی می‌شمارند. این‌هم محتملاً عقیدهٔ موهوم دیگری است، مثل عقیدهٔ موهوم اروپایی که آب یخ غیر صحی است. اروپا آب یخ لازم ندارد و آن را نمی‌نوشند. با این وصف لغتی که برای آن دارد بهتر از لغتی است که ما داریم، چون لغت آنها درست آن را تشریح می‌کند، درصورتی‌که لغت ما چنین نیست. اروپایی آن را آب یخ‌کرده می‌خواند. لغت ما آن را آبی که از یخ آب‌شده ساخته‌اند توصیف می‌کند؛ چیز بی‌بو و خاصیتی که ما آن را نمی‌شناسیم.

این تأسف‌آور به‌نظر می‌رسد که دنیا بسیاری از چیزهای خوب را فقط به‌دلیل اینکه سالم و سودمند نیست دور بیندازد. من در این شک دارم که هیچ‌یک از چیزهایی که خدا داده، اگر در حد اعتدال از آن استفاده شود، مخالف سلامت باشد، به‌استثنای میکروب‌ها. با این وصف، بسیاری از مردم خودشان را از هر چیز خوردنی و آشامیدنی و دود کردنی، که از جهتی شهرتش لکه‌دار شده، محروم می‌کنند. آنها این قیمت را برای تندرستی می‌پردازند. تندرستی تنها چیزی است که در مقابل آن به دست می‌آورند. چه‌قدر عجیب است! مثل این است که شما تمام ثروت خودتان را برای ماده‌گاوی بدهید که شیرش خشک شده است.

---

۱ و ۲. Mason و Dixon، نام دو مهندس انگلیسی است که از سال ۱۷۶۴ ـ ۱۷۶۷ خط مرزی بین استانهای ماریلند و پنسیلوانیا و دلاوار را تعیین کردند و بدین جهت این خط به‌نام آنها خوانده می‌شود. در طی جنگهای داخلی امریکا، از این خط به‌عنوان خطی که استانهای آزاد را از استانهای برده‌دار جدا می‌کرد، نام می‌بردند. م.

ساختمان روستایی در وسط حیاط بزرگی به‌پا شده بود که سه طرفش را نرده‌گذاری کرده و یک طرفش را پرچین چوبی بلندی کشیده بودند. در مقابل این پرچین، محلی بود که در آن گوشت و ماهی و غیره را دود می‌دادند. پشت آن باغ میوه و پشت باغ میوه هم محل سکونت سیاهپوستها و مزارع تنباکو بود. تنه‌های درخت را که بتدریج ارتفاع پیدا می‌کردند، پهلوی هم چیده و بدین‌ترتیب پلکان مخصوصی ساخته بودند که با عبور از روی آن وارد حیاط جلو می‌شدیم. یادم می‌آید که این حیاط هیچ دروازه‌ای نداشت. در یک گوشهٔ حیاط جلو دروازه، درخت بلند گردوی امریکایی و دوازده درخت گردوی سیاه دیده می‌شد و در فصلی که گردو می‌رسید، آنجا ثروت و نعمتی وجود داشت که می‌بایستی جمع شود.

در قطعه‌زمینی پهلوی خانه، برابر نرده، یک اتاق کوچک چوبی ساخته بودند. از آنجا تپهٔ جنگلی به‌سرعت سرازیر می‌شد، از طویله‌ها و انبارهای علوفه، انبار ذرت، اصطبلها و محل پرورش برگ توتون می‌گذشت، و به جوی آب زلالی می‌رسید که زمزمه‌کنان روی بستری مفروش از سنگریزه می‌غلتید و این طرف و آن طرف پیچ و تاب می‌خورد و از زیر سایهٔ عمیق شاخ و برگ درختان مو که آویزان شده بود، رد می‌شد؛ جای مقدسی برای به آب زدن بود. در آنجا استخر شنایی هم وجود داشت که شنا کردن در آن برای ما ممنوع بود و بدین جهت خیلی زیاد در آن شنا می‌کردیم، چون ما بچه‌های مسیحی بودیم و خیلی پیش از آن وقت، ارزش میوهٔ ممنوع را با ما یاد داده بودند!

در آن اتاق کوچک چوبی، کنیز سفیدمویی که بستری بود زندگی می‌کرد. ما هر روز به دیدنش می‌رفتیم و به او با رعب و حیرت نگاه می‌کردیم، چون عقیده داشتیم که این زن هزار سال عمر دارد و با حضرت موسی گفت‌وگو کرده است. سیاهپوستهای جوان هم این آمار را معتبر شمرده و با ایمان راسخ در اختیار ما گذاشته بودند. ما تمام جزئیاتی را که

در اطراف پیرزن نقل می‌شد در حافظه جا می‌دادیم و عقیده داشتیم او در سفر دور و درازی که در صحرای خارج از مصر کرده، تندرستی خود را از دست داده و دیگر هرگز نتوانسته آن را دوباره به دست بیاورد. پیرزن در فرق سرش یک قطعهٔ گرد کچلی داشت و مادر اطراف او می‌لولیدیم و با سکوتی احترام‌آمیز به آن نقطهٔ کچلی خیره می‌شدیم و فکر می‌کردیم که این کچلی در نتیجهٔ وحشت کردن از تماشای غرق شدن فرعون به‌وجود آمده است. ما مطابق رسم جنوبی‌ها او را عمه هانه صدا می‌کردیم. او یک زن خرافی بود؛ مثل سایر سیاهپوستها؛ همین‌طور مثل آنها عمیقاً مذهبی بود. مثل آنها عقیدهٔ زیادی به نماز و دعا داشت و در مواقع ضروری عادی به نیایش می‌پرداخت، اما نه در مواقعی که می‌خواست نتیجهٔ قطعی و فوری بگیرد. هر وقت ساحره‌هایی در اطراف بودند، او بقیهٔ پشم سر خود را دسته‌دسته با نخ سفید می‌بست و این عمل اثر جادوی آنها را خنثی می‌کرد.

همهٔ سیاهپوستها دوستان ما بودند، و با آنها که همسال ما محسوب می‌شدند در حقیقت رفیق بودیم. می‌گویم در حقیقت، درحالی‌که این جمله را برای تعدیل به‌کار می‌برم. ما با یکدیگر رفیق بودیم و در عین حال رفیق نبودیم. رنگ و وضع، خط دقیقی گذاشته بود که ما هر دو دسته از آن آگاهی داشتیم و آمیزش کامل ما را غیرممکن می‌ساخت. یک دوست خوب و بامحبت و متحد و مشاور داشتیم، به‌نام عمودانل[1] که بردهٔ میانسالی بود و در محل سکونت سیاهپوستها بهترین کله را داشت. همدردی او دامنه‌دار و گرم و قلبش ساده و پاک بود و دوز و کلک سرش نمی‌شد. او در طی این سالیان دراز به من خوب خدمت کرده بود. بیش از نیم قرن است که او را ندیده‌ام؛ با آن وصف، قسمت زیادی از این مدت را روحاً به او نزدیک بودم و او را به‌نام خودش جیم یا دانیل، در چند کتاب

---

۱. Dan'l، مخفف دانیال است. م.

وارد کردم. او را در گاری تا هانیبال برده، در روی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی با کلک[1] گردش داده، و از بیابان «صحرا» با بالون گذرانده‌ام. او تمام اینها را دوستانه، با شکیبایی و وفاداری، که صفت مادرزادی‌اش بود، تحمل کرده است. در آن مزرعه بود که من نسبت به نژاد او محبت شدیدی پیدا کردم و به خصایل پسندیدهٔ مشخصی که در آنها بود پی بردم. این احساس و این عقیده، در طی مدتی بیش از شصت سال امتحان به قوت خود باقی مانده و در آن خللی راه نیافته است. چهرهٔ سیاه، امروز هم همان‌قدر برای من خوشایند است که در آن ایام بود.

در ایامی که شاگرد مدرسه بودم، ضدیتی با بردگی نداشتم و از اینکه عیبی در این کار باشد آگاهی نداشتم. هیچ‌کس از آن موضوع گوش مرا پر نکرده بود. روزنامه‌های محلی چیزی برضد آن نمی‌گفتند. کلیسای محل به ما آموخته بود که خداوند آن را تأیید کرده است، این امر مقدسی است و هرکس که شک دارد، اگر می‌خواهد فکرش راحت شود، فقط لازم است که به انجیل نگاهی بکند ـ آن وقت متن انجیل، بلند برای ما خوانده می‌شد تا در این باره یقین حاصل کنیم. اگر بردگان خودشان از بردگی نفرتی داشتند، عاقل بودند و اظهار نمی‌کردند. ما در هانیبال بندرت می‌دیدیم که با برده‌ای بدرفتاری کنند؛ در آن مزرعه هرگز نمی‌دیدیم.

ولی واقعهٔ کوچکی در دوران کودکی من اتفاق افتاد که با این مسئله مغایرت داشت. این موضوع باید برای من اهمیت زیاد داشته باشد، وگرنه در طی سالهایی که بکندی می‌گذشت، این‌طور شفاف و تند و روشن و بدون سایه در حافظهٔ من باقی نمی‌ماند. در هانیبال پسربچهٔ برده‌ای داشتیم که از یک نفر او را کرایه کرده بودیم. این پسر را که اهل ساحل شرقی مریلند بود، از خانواده و دوستانش جدا کرده و در نیمی از سراسر قارهٔ امریکا کشانده و فروخته بودند. روحیه‌ای شاد داشت و پاک و

---

۱. چیزی مانند قایق که با چوب و چند خیک بادکرده درست می‌کنند و به‌وسیلهٔ آن از روی آب می‌گذرند. م.

خوش‌اخلاق بود و شاید پر سر و صداترین مخلوقی به شمار می‌رفت که تا آن وقت خدا خلق کرده بود. در تمام مدت روز آواز می‌خواند، سوت می‌زد، زوزه می‌کشید، سرفه می‌کرد و می‌خندید ـ این حرکاتش دیوانه کننده و غیرقابل تحمل بود. بالاخره یک روز من از کوره در رفتم و با خشم پیش مادرم دویدم و گفتم: سندی[1] یک ساعت آواز خوانده بدون اینکه یک وقفه در آوازش باشد، من طاقت تحملش را ندارم، بهتر نیست که لطفاً دهن او را ببندید؟

اشک در چشمان مادرم جمع شد و لبانش به لرزه افتاد و چیزی شبیه به این در پاسخم گفت: بردهٔ بیچاره! وقتی‌که آواز می‌خواند، علامت این است که بدبختی خود را به یاد نمی‌آورد، و این امر مایهٔ آسایش خاطر من است اما وقتی‌که خاموش است متأسفانه به فکر می‌افتد و من نمی‌توانم این را تحمل کنم. او دیگر هرگز مادر خود را نخواهد دید، و اگر می‌تواند آواز بخواند، من نباید جلو او را بگیرم، بلکه باید شکرگزار باشم. اگر بزرگتر از این بودی حرف مرا می‌فهمیدی؛ آن وقت صدای این بچهٔ بی‌کس تو را خوشحال می‌کرد.

این سخنان ساده که شامل لغتهای کوچکی بود، در من تأثیر کرد و سر و صدای سندی دیگر برای من اسباب زحمت نبود. مادرم هرگز لغتهای قلنبه سلمبه به‌کار نمی‌برد، اما استعدادی طبیعی داشت در اینکه عبارات ساده و لغات کوچک را مؤثر و نتیجه‌بخش سازد. او نزدیک به نود سال زندگی کرد و تا آخر عمر در گفتار توانا بود ـ مخصوصاً وقتی‌که پستی یا ظلمی روح او را برمی‌انگیخت. شخصیت او چندبار در کتابهای من خیلی آسان به‌کار رفته، آنجا که مثل عمه‌پولی در تام سایر جلوه می‌کند، من او را با زبان مخصوصی مجهز کردم و سعی داشتم که امتیازات بیشتری برایش بیابم، ولی چیز دیگری پیدا

1. Sandy.

نکردم. یک‌بار سندی را به‌کار بردم، آن‌هم در تام سایر بود. کوشیدم او را وادار کنم که پرچین را خوب بشوید، ولی نتیجه‌ای نگرفتم ـ به یادم نیست که در این کتاب او را به چه نامی خواندم.

فصل سوم

من هنوز می‌توانم آن مزرعه را با شفافیت کامل ببینم. می‌توانم متعلقات آن را با تمام جزئیات در نظر بیاورم. اتاق نشیمن خانه که تختخوابی با پایه‌های چرخدار در یک گوشه و یک چرخ ریسندگی در گوشهٔ دیگر داشت؛ چرخی که بلند و کوتاه شدن نالهٔ آن، وقتی‌که از دور شنیده می‌شد، برای من غم‌انگیزترین صداها بود، و مرا دچار غم غربت و دلتنگی برای وطن می‌ساخت، روحم را متزلزل می‌کرد و محیطم را با ارواح سرگردان مردگان پر می‌کرد؛ آتشدان بزرگ که شبهای زمستان چوبهای شعله‌ور درخت گردوی امریکایی که در آن توده شده بود، می‌سوخت و از یک سر چوبها شیرهٔ شکرینی می‌جوشید و بیرون می‌زد، اما به‌هدر نمی‌رفت، برای اینکه ما آن را بر می‌چیدیم و می‌خوردیم؛ گربهٔ تنبل که روی سنگهای ناصاف اطراف آتشدان ولو شده بود، سگهای خواب‌آلودی که به چارچوب درگاهها چسبیده و چرت می‌زدند؛ عمهٔ من که در یک گوشهٔ کنار بخاری مشغول بافندگی بود؛ دایی من که در گوشهٔ دیگر پیپ می‌کشید، پیپی که از چوب بلال ساخته شده بود؛ کف اتاق که از چوب بلوط ساخته شده و

صاف و بی‌قالی بود و به‌طور ضعیفی زبانه‌های شعلهٔ رقصان آتش را در خود منعکس می‌کرد و لکه‌دار از گودیهای سیاهی بود که جای پاره‌های آتش به شمار می‌رفت، آتشهایی که ناگهان از آتشدان بیرون جسته و در آنجا با آسودگی و آرامش خاطر فرو مرده بود؛ نیم‌دوجین بچه‌ای که در روشنایی ضعیف قسمت عقب پرسه می‌زدند؛ صندلیهای ته‌شکافته‌ای که این طرف و آن طرف قرار داشت، و بعضی از آنها هم صندلی راحتی بود؛ یک گهواره که بیکار مانده، ولی با اطمینان خاطر منتظر بود باز به او خدمتی رجوع شود؛ به خود لولیدن بچه‌هایی که در صبحهای زود و سرد، جلوی بخاری را می‌گرفتند و اهمال می‌کردند و وقت می‌گذراندند، چون طاقت نداشتند که آن جای گرم و راحت را رها کنند و بیرون؛ روی زمین سرد و بادخوردهٔ محوطهٔ بین خانه و آشپزخانه، بروند تا در آنجا، در یک لگن حلبی بزرگ، سر و صورت را بشویند.

بیرون نردهٔ جلو مزرعه، و به موازات آن، جادهٔ ده کشیده شده بود. جاده‌ای که در تابستان پوشیده از خاک بود و جای خوبی برای مارها به شمار می‌رفت ـ مارها دوست داشتند که در خاک بخوابند و آفتاب بخورند. اگر مارهای زنگوله‌دار یا افعی بودند، آنها را می‌کشتیم. وقتی‌که به مارهای سیاه یا تیزرو، یا مارهایی که به نسل افسانه‌ای اژدها متعلق بودند برخورد می‌کردیم، بدون خجالت پا به فرار می‌گذاشتیم. وقتی‌که مار خانگی یا مار بی‌زهر دیگری می‌دیدیم، آن را می‌بردیم و در سبد کاردستی خاله پتسی می‌گذاشتیم که او را بترسانیم، برای اینکه او در مقابل مار حساسیت و تعصب داشت و همیشه وقتی سبد را روی دامن خود می‌گرفت و مارها از آن سر در می‌آوردند، دست و پای خود را گم می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که او هرگز نمی‌تواند با آنها خو بگیرد، و فرصتهایی را هم که برای این کار داشت به‌باد می‌داد. نسبت به خفاشها هم همیشه سرد بود و نمی‌توانست آنها را تحمل کند. با این وصف من فکر می‌کنم خفاش پرنده‌ای است که می‌تواند با آدم همان‌قدر دوست باشد که

واقعاً هست. مادر من خواهر پتسی بود و همین خرافات غریب را داشت. خفاش به‌طرز زیبایی نرم و ابریشمی است و من هیچ موجودی را نمی‌شناسم که برای دست مالیدن فرح‌بخش‌تر از خفاش و در مقابل نوازش قدرشناس‌تر از او باشد، به‌شرطی که به‌طرز صحیحی او را نوازش کنیم. من همهٔ خصوصیات این حیوانات پستاندار را می‌دانم، زیرا غار بزرگ ما که سه میل پایین هانیبال قرار داشت پر از آنها بود و من اغلب آنها را می‌گرفتم و به‌خانه می‌بردم که مادرم را سرگرم کنم. او زن بدگمانی نبود، بلکه اطمینان و اعتماد زیادی داشت، و وقتی‌که به او می‌گفتم: «در جیب کتم یک چیزی دارم که برای تو آورده‌ام»، می‌خواست دست در جیبم بکند، اما همیشه خودش دستش را پس می‌کشید، بدون اینکه لازم باشد من چیزی به او بگویم. آن‌طورکه او از خوگرفتن با خفاش اکراه داشت جالب بود. هرچه بیشتر در این خصوص تجربه می‌کرد، سخت‌تر می‌توانست عقیدهٔ خود را عوض کند.

گمان می‌کنم او در عمر خود هرگز درون آن غار نرفته بود، ولی کسان دیگر، همه آنجا می‌رفتند. گروههای بسیاری برای گردش و سیاحت، فاصله‌های قابل توجهی را می‌پیمودند و از شمال و جنوب رودخانه به تماشای غار می‌آمدند. وسعت غار چندین میل بود و صحرای به‌هم ریخته‌ای از شکافها و گذرگاههای تنگ و گشاد محسوب می‌شد. آدم به‌آسانی می‌توانست در آنجا گم شود. این کار از عهدهٔ همه بر می‌آمد، حتی از عهدهٔ خفاشها. من خودم در آنجا، وقتی همراه خانمی بودم، گم‌شدم و آخرین شمع ما هم تقریباً تا ته سوخته بود که نور چراغ کسانی‌که به جست‌وجوی ما آمده بودند و در اطراف پیچ می‌خوردند، از دور به چشممان خورد.

اینجون‌جو[1] که مردی دورگه بود یک‌مرتبه در آن غار گم شد و اگر

1. Injun Joe.

خفاش کم می‌آمد از گرسنگی مرده بود. اما برای مردن فرصتی دست نداد، چون هزارها خفاش در آنجا بود. او تمام سرگذشت خود را برایم تعریف کرد. در کتاب موسوم به تام سایر، من او را در آن غار از گرسنگی کشتم، ولی این به‌سبب هنر نویسندگی بود وگرنه چنین اتفاقی هرگز نیفتاد. ژنرال گنس[1] که قبل از آنکه جیمی فین جایش را بگیرد اولین مشروبخور شهر ما بود، برای مدت یک هفته در آن غار گم شد و آخر هم از سوراخی که سر یک تپه نزدیک ساوارتن[2] بود، و به‌طرف جنوب رودخانه چند میل از دهنهٔ غار فاصله داشت، دستمال خود را بیرون داد. یک نفر آن را دید و او را بیرون کشید. گفته‌های او هیچ عیبی ندارد، جز همان دستمال، چون سالها بود که او را می‌شناختم و هیچ دستمالی نداشت. شاید بینی خود را از سوراخ غار بیرون آورده بود؛ چون بینی‌اش توجه را جلب می‌کرد.

این غار جای وهم‌آور و زننده‌ای بود، چون جسدی را در بر داشت؛ جسد یک دوشیزهٔ جوان چهارده‌ساله. این جسد در یک استوانهٔ شیشه‌ای بود که آن‌هم در داخل استوانه‌ای مسی قرار داشت و آن را در یک گذرگاه تنگ از تیری افقی آویزان کرده بودند. جسد در الکل نگهداری می‌شد و می‌گفتند که ولگردها و لاتها موی او را می‌گیرند و او را بالا می‌کشند و به‌صورت مردهٔ او نگاه می‌کنند. این دوشیزه، دختر جراحی از اهالی سنت‌لوییز بود که قابلیت فوق‌العاده و شهرت زیادی داشت. آدمی غیرمعمولی بود و خیلی کارهای عجیب می‌کرد. جسد دختر بیچاره‌اش را هم خودش در آن جای دورافتاده گذاشته بود.

دکتر مک‌دوال ـ دکتر مک‌دوال بزرگ سنت‌لوییز ـ هم پزشک و هم جراح بود و گاهی در مواردی که دوا مؤثر واقع نمی‌شد چاره‌جوییهای دیگری می‌کرد. یک‌بار با خانواده‌ای که او پزشک مخصوصشان بود درافتاد؛ از آن به بعد آنها دیگر به او رجوع نکردند. اما وقتی رسید که او را

---

1. Gaines. 2. Saverton.

یک‌بار دیگر فرا خواندند. خانم خانه خیلی بیمار بود و پزشکان از درمان او عاجز شده بودند. او وارد اتاق شد و مکث کرد و بی‌حرکت ایستاد و منظره را برانداز کرد. کلاه بزرگی به سر و مقداری نان زنجبیلی زیر بغل داشت و هنگامی‌که متفکرانه به اطراف می‌نگریست، تکه‌هایی از نان را می‌شکست و می‌جوید و خرده‌های نان از روی سینه‌اش به زمین می‌ریخت. خانم بیمار، رنگ‌پریده و بی‌حرکت با چشمان بسته افتاده بود. خانوادهٔ او با سکوتی جدی و رسمی در اطراف تختش حلقه زده بودند و آهسته آهسته گریه می‌کردند. بعضی‌ها ایستاده و بعضی‌ها زانو زده بودند. ناگهان دکتر شیشه‌های دوا را یکی‌یکی برداشت و از روی تحقیر بو کرد و از پنجره بیرون انداخت. پس از اینکه همه بیرون ریخته شد به‌طرف بستر بیمار رفت و قطعه نان زنجبیلی خود را روی سینهٔ بیمار گذاشت و با خشونت گفت: شما دیوانه‌ها برای چه آب بینی بالا می‌کشید و گریهٔ ظاهری می‌کنید؟ این دروغگو هیچ مرضی ندارد، زبانت را بیرون بیار!

هق‌هق و گریه‌های آهسته موقوف شد و عزاداران عصبانی روش خود را تغییر دادند و دکتر را برای رفتار ظالمانه‌اش در آن اتاق مرگ مؤاخذه کردند. اما او با انفجاری از بدزبانی حرفشان را قطع کرد و گفت: یک مشت کودن آبغوره‌گیر! خیال می‌کنید می‌توانید به من کار یاد بدهید؟ به شما می‌گویم که این زن هیچ عیبی ندارد ـ هیچ عیبی جز تنبلی. چیزی که او می‌خواهد یک بیف‌استیک و یک روشویی است. او با این تربیت غلط خانوادگی‌اش...

در این وقت، زن مردنی از بستر برخاست، درحالی‌که برق جنگ در چشمش می‌درخشید. زن، که به او توهین شده بود، هرچه در دل داشت حوالهٔ دکتر کرد ـ عیناً مثل تهاجم کوه آتشفشان همراه با رعد و برق و گردباد و زمین‌لرزه و سنگ و کلوخ و خاکستر. این، همان عکس‌العملی بود که دکتر انتظارش را داشت، و خانم حالش خوب شد. این بود مرحوم دکتر مک‌داول که ده سال قبل از جنگهای داخلی امریکا، نامش آن‌قدر در درهٔ

می‌سی‌سی‌پی بزرگ و محترم بود.

در آن سوی جاده‌ای که مارها در آن آفتاب می‌گرفتند، بیشهٔ جوان انبوهی بود و از وسط آن، راهی که نور ضعیفی روشنش کرده بود، به‌اندازهٔ یک چهارم میل امتداد داشت؛ بعد، خارج از این سایه‌روشن، آدم ناگهان داخل چمنزار صاف و وسیعی می‌شد که با بوته‌های توت‌فرنگی پوشیده شده و از گلهای میخک صحرایی، ستاره نشان گردیده و جنگل از همه طرف آن را محاصره کرده بود. توت‌فرنگیها همه معطر و گوارا بود. در فصل توت‌فرنگی، صبح زود که هوا تازگی داشت و نشاط می‌بخشید، هنگامی‌که قطره‌های شبنم هنوز روی سبزه‌ها می‌درخشید و بیشه از نخستین آوازهای پرندگان پرغلغله بود، ما عموماً در آنجا بودیم.

تابها در سمت چپ دامنهٔ جنگل قرار داشت. این تابها از پوست نهال گردوی امریکایی ساخته شده بود. وقتی این پوستها خشک می‌شد، خطرناک بود و هنگامی‌که بچه‌ای تا ارتفاع چهل پا به هوا می‌رفت، تاب معمولاً پاره می‌شد و به‌همین جهت بود که هر سال می‌بایست چند استخوان شکسته یا دررفته را بست و جا انداخت. یک چنین بدبختی گریبانگیر خود من نشد، ولی هیچ‌یک از بچه‌های دایی‌ام از این مهلکه سالم به در نرفتند. آنها هشت نفر بودند و در نتیجهٔ این آسیبها که گاهگاه برای آنها اتفاق می‌افتاد، چهارده بازو در میان آنان شکسته شد. ولی درمان آنها تقریباً مفت می‌افتاد، چون پزشک خانوادگی، پس از یک سال طبابت کردن برای همهٔ اعضا خانواده، بیست و پنج دلار می‌گرفت. من دو نفر از پزشکان فلوریدا، چوینینگ[1] و مردیت[2] را به خاطر دارم. ایشان نه تنها برای تمام خانواده برای مدت یک‌سال طبابت می‌کردند، بلکه داروها را هم خودشان در اختیار خانواده می‌گذاشتند. دارو هم به‌مقدار کافی می‌دادند. فقط هیکل‌دارترین آدمها می‌توانستند یک خوراک کامل از آن

1. Chowining. 2. Meredith.

داروها را سربکشند. روغن سگ‌آبی، آشامیدنی اصلی بود. هر خوراک آن نصف یک فنجان بزرگ بود، نصف فنجان هم شیرهٔ قند نیواورلئان به آن اضافه می‌شد که آن را خوش‌طعم سازد و در پایین رفتنش کمک کند، ولی هرگز چنین اثری نداشت. دیگر از داروهای آماده به خدمت، یک نوع مسهل، بعد ریواس، بعد جلپ بود. سپس از مریض خون می‌گرفتند و مشمع خردل روی آن می‌گذاشتند. روش سهمناکی بود، با این وصف میزان مرگ و میر سنگین نبود. کالومال، به‌طور تقریباً حتمی، آب از دهان بیمار جاری می‌کرد و به‌قیمت از دست رفتن بعضی دندانهایش تمام می‌شد. در آنجا دندانساز وجود نداشت و وقتی دندان به‌واسطهٔ کرم‌خوردگی حساس می‌شد یا از جهت دیگری درد می‌گرفت، از دکتر فقط یک کار ساخته بود؛ کلبتین خود را در می‌آورد و دندان را بیرون می‌کشید. اگر فک به‌جای خود باقی نمی‌ماند، دیگر تقصیر او نبود.

برای بیماریهای عادی به پزشک رجوع نمی‌شد. مادربزرگ خانواده، به این جور امراض رسیدگی می‌کرد. هر پیرزنی یک پزشک بود و داروهای مخصوص خود را از بیشه جمع‌آوری می‌کرد و می‌دانست چه‌طور آنها را مخلوط کند که اجزای حیاتی یک سگ چدنی را هم به‌حرکت درآورد. دیگر از انواع دکترها، دکتر سرخپوست بود؛ یک وحشی سخت‌دل، بازماندهٔ قبیلهٔ خودش که عمیقاً اسرار طبیعت و خواص پنهانی گیاهان را مطالعه می‌کرد و بسیاری از اهالی جنگل اعتقاد زیادی به‌قدرت او داشتند و می‌توانستند از معالجات حیرت‌انگیزی که او انجام داده بود داستانها نقل کنند. «دور از اینجا در موریتیوس[1]، در گوشه کناره‌های دریای هند، شخصی است که پاسخگوی دکتر سرخپوست قدیمی ماست. او یک سیاهپوست است و پزشکی را از کسی نیاموخته، معذلک مرضی وجود دارد که او می‌تواند آن را درمان کند، درصورتی‌که پزشکان نمی‌توانند.

1. Mauritius.

آنها وقتی به‌چنین مرضی برخورد می‌کنند، دنبال او می‌فرستند. بیماری غریب و کشنده‌ای است که مخصوص اطفال است و آن سیاهپوست با یک داروی گیاهی آن را معالجه می‌کند که نسخه‌اش از پدر و پدربزرگش به او رسیده است. او نمی‌گذارد که هیچ‌کس آن را ببیند. راز اجزای این دارو را برای خود نگاه می‌دارد و بیم آن می‌رود که او بمیرد بدون اینکه آن را فاش کرده باشد. آن وقت وحشت در موریتیوس حکمفرما خواهد شد.» اینها را اهالی آنجا در سال ۱۸۹۶ به من گفتند.

در آن روزگار قدیم پزشک «ایمانی» داشتیم ـ یک زن؛ در قسمت درد دندان تخصص داشت. آن زن پیر، یک کشاورز بود و در پنج‌میلی هانیبال زندگی می‌کرد. دست خود را روی فک بیمار می‌گذاشت و می‌گفت: «ایمان بیاور!» و او فوراً معالجه می‌شد. نامش خانم اتربک[1] بود. او را خوب به خاطر دارم. دوبار، پشت مادرم سوار بر اسب، پیش او رفتم و معالجهٔ او را دیدم؛ بیمار او مادرم بود.

دکتر مردیت رفته‌رفته به هانیبال کوچ کرد و در آنجا پزشک خانوادگی ما شد و چندبار مرا نجات داد. با این وصف، باز هم آدم خوبی بود و نیت خیر داشت؛ بگذریم.

به من همیشه گفته‌اند که در هفت سال آغاز عمرم بچه‌ای مریض، بی‌ثبات، خسته‌کننده و مشکوک بودم و بیشتر با دارو زندگی می‌کردم. وقتی‌که مادرم روزگار پیری را می‌گذراند، من در این خصوص از او سؤال کردم ـ به او که هشتاد و هشت ساله بود گفتم: گمان می‌کنم در طی آن مدت تو برای من ناراحت بودی؟

ـ بله، همه‌وقت.

ـ می‌ترسیدی که زنده نمانم؟

بعد از مکثی فکورانه ـ ظاهراً برای اینکه از حقایق نتیجه‌گیری کند ـ

1. Utterback.

جواب داد: نه، می‌ترسیدم بمانی.

به‌نظر می‌رسد که این را شوخی کرده، ولی احتمال هم دارد که این‌طور نباشد.

فصل چهارم

دبستان ده تا مزرعهٔ دایی من سه میل فاصله داشت. این دبستان در محوطهٔ باز و وسیعی از بیشه بنا شده بود و در حدود بیست و پنج شاگرد دختر و پسر داشت. ما در تابستان با نظم و ترتیب کمتر یا بیشتر، هفته‌ای یک یا دو بار در مدرسه حاضر می‌شدیم. در هوای خنک صبح، از راههای جنگل به مدرسه می‌رفتیم و آخر روز، وقتی‌که هوا تاریک و روشن بود، برمی‌گشتیم. همهٔ شاگردان ناهارشان را در سبد همراه خود می‌آوردند که عبارت از نان ذرت، خامه و سایر چیزهای خوشمزه بود. هنگام ظهر در سایهٔ درختان می‌نشستند و آنها را می‌خوردند. این، قسمتی از دورهٔ تحصیل من است که وقتی به‌عقب بر می‌گردم، با حداکثر رضایت به آن نگاه می‌کنم. نخستین دیدار من از مدرسه در هفت‌سالگی بود. یک دختر قوی‌هیکل پانزده‌ساله با پیراهن قلمکار و کلاه زنانه که مرسوم بود، از من پرسید که آیا توتون استعمال می‌کنم. منظورش این بود که آیا توتون می‌جوم. گفتم: «نه». این حرف او را بر آن داشت که به من سرکوفت بزند. مرا پیش همهٔ شاگردان برد و گفت:

«این یک بچهٔ هفت‌ساله است که نمی‌تواند توتون بجود.»

از روی نظرها و تفسیرهایی که این حرف تولید کرد، دریافتم که جنس نازلی شده‌ام. بشدت از خودم خجالت کشیدم. تصمیم گرفتم که خود را اصلاح کنم. ولی فقط خود را مریض کردم و نتوانستم توتون جویدن را یاد بگیرم. دود کردن آن را خیلی خوب بلد شدم، اما این امر هیچ‌کس را تسلی نداد و من همچنان بیچاره و بی‌هنر باقی ماندم. آرزو می‌کردم که محترم باشم، ولی هرگز نتوانستم سر بلند کنم. بچه‌ها خیلی کم نسبت به عیوب یکدیگر جوانمردی نشان می‌دهند.

همان‌طور که گفتم من تا وقتی به سن دوازده یا سیزده سالگی رسیدم، سالی چند ماه را در مزرعه می‌گذراندم. روزگاری که در آنجا با بچه‌های دایی‌ام به سر بردم پر از فریبایی بود، چنانکه هنوز خاطرهٔ آنها فریباست؛ شکوه سپیده‌دم، راز بیشه‌های انبوه، بوهای خاکی، عطرهای ضعیف گلهای وحشی، درخشندگی شاخ و برگهای باران خورده، صدای ریزش قطرات باران وقتی‌که باد درختان را تکان می‌داد، صدای کوبیدن دارکوبها که از دور شنیده می‌شد، بانگ خفهٔ طبل‌کوبی قرقاولهای جنگلی در جاهای خلوت جنگل، عکس فوری منظرهٔ جست‌وخیز حیوانات وحشی و رمیده که از لابه‌لای علفها فرار می‌کردند، همه را می‌توانم به‌یاد بیاورم و صورت واقعی به آنها بدهم، همچنان‌که همیشه واقعی و خجسته بوده‌اند. می‌توانم به خاطر بیاورم آن مرغزار و تنهایی و آرامش آن را، و شاهین بزرگی را که بی‌حرکت در آسمان آویزان بود با بالهایی که پهن گسترده بود و از خلال چینهای لبهٔ پرهای او، رنگ آبی گنبد آسمان دیده می‌شد. می‌توانم بیشه‌ها را در لباس پاییزی خود، بلوطها را ارغوانی، درختان گردوی امریکایی را شسته‌شده با طلا، سماق و افرا را درخشنده به‌سرخی آتش ببینم. می‌توانم صدای خش‌وخش برگهای ریخته شده را، وقتی‌که رویشان راه می‌رفتم بشنوم، می‌توانم خوشه‌های آبی انگورهای وحشی را که در میان شاخ و برگهای نهالها آویزان بود ببینم و مزه و بوی آنها را به

خاطر بیاورم. من می‌دانم که توت سیاه چه منظره‌ای داشت و چه مزه‌ای می‌داد، همین‌طور فندق و خرمالو. می‌توانم ضربات ریزش گردوها را بر روی سرم احساس کنم، هنگامی‌که با خوکها به جست‌وجوی گردو می‌رفتیم و وزش باد آنها را از درختان فرو می‌ریخت. من لکهٔ توت سیاه را می‌شناسم و می‌دانم که چه قشنگ است؛ لکهٔ پوست گردو را هم می‌شناسم و می‌دانم که چه‌قدر آب و صابون در آن بی‌تأثیر است. همچنین می‌دانم که از بابت آنها چه کتکی خورده و چه تجربهٔ تلخی داشته‌ام. می‌دانم که شیرهٔ افرا چه مزه‌ای دارد و چه‌وقت باید آن را جمع کرد، چه‌طور تغارها و لوله‌های حامل شیره را ترتیب داد و چگونه عصاره را جوشاند و چه‌طور وقتی‌که قند درست شد، از آن کش رفت و چه‌قدر مزهٔ قندی که کش رفته باشند بهتر از قندی است که با درستی به دست آمده باشد؛ بگذار متعصبان هرچه می‌خواهند بگویند.[1] من می‌دانم که هندوانه‌ای که در مسابقهٔ کشاورزی برندهٔ جایزه است، وقتی هیکل چاق‌وچلهٔ خود را میان بوته‌های کدو و کدوتنبل آفتاب می‌دهد چه منظره‌ای دارد، و بدون آنکه به آن تلنگر بزنم، می‌دانم چه وقت رسیده است، و می‌دانم که وقتی در تشت آب در زیر تختخواب مشغول خنک شدن است و انتظار رفتن به‌سر میز را می‌کشد چه‌قدر دعوت‌کننده به‌نظر می‌رسد، می‌دانم وقتی در فضای وسیع و سایه‌دار بین خانه و آشپزخانه به سر میز می‌آید چه جلوه‌ای دارد و بچه‌هایی که منتظر این قربانی هستند، چه‌طور دهانشان آب می‌افتد. می‌دانم که وقتی کارد تیز از یک‌طرف در آن فرو می‌رود چه جرق‌جرقی می‌کند و می‌توانم ببینم که وقتی کارد راه خود را می‌شکافد و به‌طرف دیگر پیش می‌رود، چه‌طور شکاف جلوتر از تیغهٔ کارد پیش می‌دود؛ می‌توانم ببینم که دو نیمهٔ آن از هم جدا می‌شود و گوشتهای فراوان و سرخ و تخمهای سیاه آن را به‌معرض نمایش در

---

۱. افرا درختی است جنگلی و دارای انواع مختلف، که از تبخیر شیرهٔ یک نوع آن قند می‌گیرند. م.

می‌آورد، و قلب از دیدن آن می‌ایستد، این لذتی است برای برگزیدگان. من می‌دانم که یک پسربچه در پشت یک قاچ یک‌متری خربزه چه منظره‌ای دارد و می‌دانم که او چگونه احساسی دارد، برای اینکه من خودم در چنین جایی بوده‌ام؛ من مزهٔ هندوانه‌ای را که از راه درستی به دست آمده، می‌دانم؛ از مزهٔ هندوانه‌ای هم که با هنر به چنگش آورده‌اند خبر دارم. هر دو خوشمزه است ولی تجربه می‌داند که مزهٔ کدام گواراتر است. من منظرهٔ سیب سبز و هلو و گلابی کال را بر روی درختان می‌دانم و خبر دارم از اینکه وقتی در شکم آدم رفت چه‌طور از آدم پذیرایی می‌کند. می‌دانم که میوه‌های رسیده وقتی‌که به‌صورت هرمهایی زیر درختان توده شده است چه جلوه‌ای دارد، چه‌قدر قشنگ است و رنگهایشان چه روشن است. می‌دانم که در فصل زمستان یک سیب یخ‌زده توی چلیک در گوشهٔ زیرزمین چه نمایشی دارد و هنگام گاز زدن چه سخت است و یخ‌زدگی آن چه‌طور دندان را به درد می‌آورد و با تمام این احوال چه‌قدر خوب است. من وضع بزرگسالان را، هنگامی‌که سیبهای لک‌دار را برای بچه‌ها کنار می‌گذارند، می‌دانم و یک وقت راه‌هایی می‌دانستم که در این بازی برنده شوم. من منظرهٔ یک سیب را که شب زمستان در بخاری مشغول کباب شدن و جزجز کردن است، به یاد دارم و خبر دارم از اینکه داغ‌داغ خوردن آن همراه با قدری شکر و یک ورقه خامه چه فرحی می‌آورد. من هنر ظریف و راز شکستن انواع گردو را در روی یک اتو با چکش می‌دانم، به‌طوری‌که مغز آن درست در بیاید. می‌دانم که آجیل وقتی با سیب و شراب سیب و نان روغنی پیوستگی بهم زد، چه‌طور پیران را به قصه‌گویی وا می‌دارد و شوخیهای کهنه را تازه و دلپذیر و جذاب جلوه می‌دهد و قبل از آنکه بدانید وقت چه‌طور می‌گذرد شب را به پایان می‌رساند. من منظرهٔ مطبخ عمودانل را، آن‌طور که در شبهای استثنایی بود و من بچه بودم، در نظر دارم و می‌توانم بچه‌های سیاه و سفید را که جلو اجاق جمع شده‌اند، با روشنایی آتش که بر صورت آنها بازی می‌کند و سایه‌هاشان که روی

دیوارها تکان می‌خورد و به تاریکی پشت سرشان می‌پیوندد ببینم. می‌توانم بشنوم که عمو دانل افسانه‌های فناناپذیری می‌گوید که عمو رموس هریس[1] قرار بود آنها را در کتاب خود جمع کند و دنیا را کم‌کم با آنها مسحور کند. می‌توانم خوشی چندش‌آوری را حس کنم که وقتی موقع قصهٔ شبح، تحت عنوان «بازوی طلایی» فرا می‌رسید در درونم می‌دوید؛ همچنین این تأسف را که این داستان همیشه آخرین داستان شب بود و چیز دیگری بین آن و بستر ناخوشایند وجود نداشت، احساس کنم.

می‌توانم پلکان چوبی برهنه خانهٔ دایی و پیچ آن را به‌طرف چپ در بالای صفه، تیرهای چوبی و سقف مورب بالای بسترم را، مربعهای مهتاب روی کف اتاق را و دنیای سرد و سفید و برفی بیرون اتاق را که از پنجرهٔ بدون پرده دیده می‌شد به‌یاد بیاورم. می‌توانم زوزهٔ باد و لرزش خانه در شبهای توفانی را به‌یاد بیاورم و این را هم به خاطر بیاورم که آدم چه‌قدر خوش و راحت بود، وقتی‌که در زیر پتو به این سر و صداها گوش می‌داد، و به یاد بیاورم که چه‌طور برف غبارمانند از شکافهای اطراف پنجره عبور می‌کرد و خطوط برجستهٔ نازکی روی کف اتاق می‌گذاشت و چه‌قدر هنگام صبح اتاق را سرد به‌نظر می‌آورد و چگونه میل برخاستن از بستر را منحرف می‌ساخت ـ البته اگر کسی چنین میلی داشت. می‌توانم به یاد بیاورم که آن اتاق در شبهایی که مهتاب نبود، تا چه حد تاریک بود و چه خاموشی مرگ‌آسایی آن را فرا گرفته بود، وقتی‌که شب در اثر حادثه‌ای خارج از اتاق آدم از خواب می‌پرید و گناههای فراموش‌شده از زوایای مخفی حافظه بیرون می‌ریختند و گوش شنوا می‌خواستند؛ و چه وقت بدی را برای این کار انتخاب کرده بودند؛ و چه‌قدر ترس‌آور بود صدای حق‌حق جغد و نالهٔ گرگ که سوگوارانه همراه باد شب به آدم ابلاغ می‌شد.

به یاد می‌آورم خشم و شورش باران را بر روی سقف در شبهای

1. Remus Harris.

تابستان، و اینکه خوابیدن و گوش دادن به آن و لذت بردن از سفیدی باشکوه برق و صدای باعظمت و خردکنندهٔ رعد، چه‌قدر فرح‌آور بود. اتاق رضایتبخشی داشتم و یک برقگیر هم بود که از پنجره به آن دسترسی حاصل می‌شد. چیز قابل ستایش و هوس‌انگیزی بود برای بالارفتن و پایین آمدن از آن در شبهای تابستان، وقتی وظایفی در پیش بود که کارهای خصوصی را هم دلخواه می‌کرد.

من به شکار رفتن با سیاهپوستها در شب، و پیاده‌روی دور و دراز در تاریکی بیشه، و هیجانی که همه را گرم می‌کرد، وقتی صدای عوعو سگ با تجربه‌ای اعلام می‌کرد که شکار به درخت پناهنده شده، بعد جست‌وخیز و دویدن وحشیانه از روی موانع و بوته‌ها و ریشه‌ها برای رسیدن به محل، بعد روشنایی یک آتش و افتادن آن درخت، و دیوانه‌بازی خوشحالانهٔ سگها و سیاهپوستها، و تصویر غریبی که همهٔ اینها در روشنایی سرخ آتش به‌وجود می‌آورد، همه را خوب به خاطر دارم. همین‌طور شادی و مسرتی را که از این موضوع به همه دست می‌داد جز به‌شکار بیچاره.

من فصل کبوترها را به خاطر می‌آورم، هنگامی‌که میلیون‌ها پرنده می‌آمدند و درختان را می‌پوشاندند و با سنگینی خودشان شاخه‌ها را می‌شکستند. آنها را با چوب و چماق می‌کشتند، تفنگ لازم نبود و به‌کار نمی‌رفت. من شکار سنجاب، شکار خروس کولی، شکار بوقلمون وحشی، و سایر صیدها را به‌یاد دارم. به خاطر دارم که چگونه صبحها، هنگامی‌که هوا هنوز تاریک بود، برمی‌خاستیم که به این قبیل گردشها برویم. هوا چه‌قدر سرد و چندش‌آور بود و چه بسا که من متأسف می‌شدم از اینکه چرا حالم به‌اندازه‌ای خوب است که می‌توانم با دیگران به شکار بروم. همین‌که صدایی از شیپور حلبی در می‌آمد، به‌اندازهٔ دوبرابر مقداری که لازم بود، سگ جمع می‌کرد. سگها با خوشحالی در اطراف جست‌وخیز می‌کردند و آدمهای کوچک را زمین می‌زدند و به سر و صدای غیرلازم خود خاتمه نمی‌دادند. با شنیدن دستور، به‌طرف بیشه

غیب می‌شدند و ما با سکوت در تیرگی اندوهباری دنبال آنها می‌رفتیم، اما ناگهان سحر خاکستری دنیا را مسخر می‌کرد، پرندگان به‌صدا در می‌آمدند، خورشید برمی‌خاست و روشنی و آسایش در اطراف می‌پراکند؛ زندگی دوباره نعمتی شمرده می‌شد. بعد از سه ساعت راه رفتن برمی‌گشتیم، درحالی‌که سراپا خسته بودیم و اضافه‌بار شکارها را با خود داشتیم. خیلی گرسنه و درست سروقت برای خوردن صبحانه حاضر بودیم.

فصل پنجم

پدر من جان مارشال کلمنس[1] اهل ویرجینیا[2] و مادرم جین لمپتن[3] اهل کنتاکی[4] بود. پشت کلمنس‌های ویرجینیایی یک سلسلهٔ تیره از اجدادی است که به‌طرف عقب تا عهد حضرت نوح کشیده می‌شود. به‌موجب روایت، بعضی از آنها در دورهٔ ملکهٔ الیزابت[5] دزدان دریایی و برده‌دار و برده‌فروش بودند، ولی این برای آنها بدنامی نیست، زیرا دریک[6] و

---

1. Marshal Clemens.

۲. Virginia، یکی از استانهای امریکاست که بین ماریلند و کارولینای شمالی قرار دارد. م.

3. Jane Lampton.

۴. Kentucky، یکی از استانهای امریکاست که در جنوب اوهایو و مشرق می‌سی‌سی‌پی واقع شده است. م.

۵. ملکهٔ الیزابت اول که از سال ۱۵۵۸ ـ ۱۶۰۳ در انگلستان فرمانروایی کرد. م.

۶. Drake، سرفرانسیس دریک دریانورد بزرگ انگلیسی که ماجراهای او و پیروزیهایی که در سفرهای دریایی نصیبش شده، شنیدنی است (۱۵۴۰ـ۱۵۹۶). م.

هاوکینس[۱] و دیگران نیز چنین بودند. این کار تجارت آبرومندی بود، و سلاطین هم در آن شرکت داشتند. من در عهد خودم آرزو می‌کردم که یک دزد دریایی باشم. خواننده، اگر نگاه عمیقی به درون قلب خود بیفکند، در خواهد یافت که... ولی به من چه که او در قلب خود چه خواهد یافت. من شرح زندگی او را نمی‌نویسم، بلکه زندگی خودم را می‌نویسم. بعداً به‌موجب روایت، یکی از سلسلهٔ اجداد من در عهد جیمز اول[۲] یا چارلز اول[۳] در اسپانیا سفیر شد و در آنجا ازدواج کرد و یک رگ از خون اسپانیایی فرو فرستاد تا ما را گرم کند. باز هم به‌موجب روایت، همین شخص یا یکی دیگر، به‌نام جفری کلمنت[۴] در محکوم کردن چارلز به اعدام کمک کرد.

من دربارهٔ صحت و سقم این روایات تحقیق نکرده‌ام؛ از یک طرف برای اینکه تنبل و وارفته بودم و از طرفی به‌علت اینکه مشغول صیقلی کردن این سرخط بودم و کوشش می‌کردم که آن را پر آب و تاب جلوه دهم. اما کلمنس‌های دیگر ادعا می‌کنند که روایت فوق را مورد آزمایش قرار داده‌اند و از محک امتحان سرفراز بیرون آمده است. بنابراین من همیشه فرض کرده‌ام که به‌نمایندگی از طرف اجدادم، چارلز را در نجات از بدبختیهایش کمک کرده‌ام. حس طبیعی من هم به این کار وادارم می‌کند. هرجا ما حسی قوی و مصر و نابودنشدنی داریم، می‌توانیم یقین کنیم که خودبه‌خود در ما به‌وجود نیامده و ارثی است. از گذشتگان آمده و به‌وسیلهٔ نفوذ متحجرکنندهٔ زمان سخت و کامل شده و به ما رسیده است.

---

۱. Hawkins، دریانورد و دریاسالار انگلیسی که به تجارت برده دست زد و بردگانی را از افریقا به هندشرقی برد. (۱۵۳۲ ـ ۱۵۹۵). م.

۲. James I پادشاه انگلستان که در سال ۱۶۲۵ پس از جنگ با اسپانیا وفات یافت و پادشاه بی‌کفایتی بود. م.

۳. Charles I، پادشاه انگلستان که به اتهام خیانت به کشور محاکمه و محکوم به مرگ گردید و در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۹ سرش را از بدن جدا کردند. م.

4. Geoffrey Clement.

من هم همیشه به‌نحوی غیرقابل تغییر، با چارلز دشمن بوده‌ام و کاملاً مطمئنم که این احساس از قلب آن قاضی به‌وسیلهٔ رگهای اجدادم به من منتقل شده است، زیرا این خوی من نیست که روی حساب شخصی خودم با مردم ضدیت کنم، من با جفریز[1] بد نیستم؛ باید باشم اما نیستم. این می‌رساند که نیاکان من در زمان چارلز دوم، نسبت به رفتارهای او بی‌علاقه و بی‌طرف بودند. نمی‌دانم چرا؛ هرگز نتوانستم از آن سر در بیاورم، ولی این است آنچه که از آن فهمیده می‌شود. من همیشه نسبت به شیطان احساس دوستی کرده‌ام؛ البته این‌هم اجدادی است، باید در خون باشد. برای اینکه من نمی‌توانم آن را خودبه‌خود به‌وجود آورده باشم.

بنابراین، به‌شهادت حس غریزی، که کلمنس‌ها هم با تصدیق آن یادداشتها تأییدش می‌کنند، من همیشه ناچار بوده‌ام که باور کنم جفری کلمنت شهیدکنندهٔ یکی از نیاکان من است و به او با احترام و در حقیقت با افتخار نگاه کنم. این تأثیر خوبی در من ندارد؛ خودپسندم کرده و این خودپسندی بد است. وادارم کرده که خود را از مردمی که از جهت اصل و نسب کمتر از من خوشبختند، بالاتر قرار دهم و در بعضی موارد آنها را بکوبم و حرفهایی به آنها بزنم که در جلو اشخاص آزرده و سرشکسته شوند.

یکی از این موارد چند سال قبل در برلن اتفاق افتاد. در آن زمان ویلیام والتر فلپس[2] در دربار امپراتور وزیر بود، و یک شب مرا برای ملاقات با کنتس، یکی از وزرای کابینه، به شام دعوت کرد. این مرد شریف سلسلهٔ نسب طولانی و برجسته‌ای داشت. البته من می‌خواستم یک حقیقت را

---

۱. Jeffreys، یکی از مشاوران چارلز دوم پادشاه انگلستان، که محرک او در اعمال ظالمانه‌اش بوده و به‌عنوان یک قاضی هم قضاوتهای غیرعالانهٔ بسیار کرده و آخر هم به سزای اعمال خود رسیده و در برج لندن محبوس شده و در سال ۱۶۸۹ آنجا فوت کرده است. م.

2. Phelps.

اظهار کنم که من هم نیاکانی داشته‌ام. اما نمی‌خواستم گوش آنها را بگیرم و از گور بیرونشان بکشم. و این‌طور به‌نظر می‌آمد که هرگز فرصت آن‌را نمی‌توانم پیدا کنم که صحبت آنها را به‌طرزی به میان آورم که کاملاً اتفاقی جلوه کند. گمان می‌کنم فلپس هم دچار همین اشکال بود. در حقیقت او در تمام مدت نارحت به‌نظر می‌رسید، شبیه وضع کسی‌که می‌خواهد درست تصادفی پرده از روی یکی از نیاکان خود بردارد و نمی‌تواند راهی پیدا کند که آن را به‌حد کافی تصادفی جلوه دهد. بعد بالاخره پس از شام، او کوششی در این خصوص کرد. ما را به اتاق مهمانخانهٔ خود برد و تصاویر را به ما نشان داد و آخر جلو یک تصویر قدیمی که به‌شکل خشنی حکاکی شده بود ایستاد. تصویری از محکمه‌ای بود که چارلز اول را محاکمه کرد. در آنجا هرمی از قاضی‌هایی بود که کلاه پروتستان‌های سختگیر را بر سر داشتند و پایین آنها سه منشی سربرهنه پشت میز نشسته بودند. آقای فلپس انگشت خود را روی یکی از آن سه نفر گذاشت و با بی‌علاقگی سرورآمیزی گفت: یکی از اجداد من.

من هم انگشت خود را روی یکی از قاضیها گذاشتم و با بی‌حالی آزاردهنده‌ای فوراً جواب دادم: جد من. ولی این چیز کوچکی است. من کسان دیگری را دارم.

کاری که من کردم از بزرگواری به دور بود. از آن وقت تا به حال همیشه از این بابت متأسف بوده‌ام، اما این کار او را سرجایش نشاند. نمی‌دانم چه حس کرده، ولی در دوستی ما تفاوتی حاصل نشده و این نشان می‌داد که او با وجود پستی اصل و نسبش مرد خوب و بلندنظری بود. این عمل من‌هم قابل اعتبار بود که توانستم از پستی اصل و نسب او چشم‌پوشی کنم. من در طرز سلوکم نسبت به او تغییری ندادم، اما همیشه با او مانند کسی‌که با من برابر است رفتار می‌کردم.

از جمله کلمنس‌های ویرجینیایی، جر[1] و شرارد[2] بودند. جر کلمنس در هفت‌تیرکشی و نشانه‌زنی شهرت زیادی داشت و با این هنرش یک‌بار توانست چند طبال را که نمی‌خواستند به زبان خوش و استدلال توجهی کنند از میدان به‌در برد. در آن وقت از طرف استان ویرجینیا مشغول نطق بود. طبالها در جلو سکو جمع شده و از دستهٔ مخالف پول گرفته بودند که وقتی او نطق می‌کند شروع به طبل زدن کنند. هنگامی‌که او برای نطق حاضر شد، هفت‌تیرش را درآورد و جلو خود گذاشت و با روش ملایم و نرمی که داشت گفت:

«من نمی‌خواهم هیچ‌کس را اذیت کنم و کوشش خواهم کرد که صدمه‌ای به کسی نرسانم، اما فقط شش گلوله برای آن شش طبل دارم که به هرکدام یک گلوله می‌رسد. شما اگر می‌خواهید این طبلها را بزنید پشت آنها نایستید.»

شرارد کلمنس یک جمهوریخواه بود که در ایام جنگ از طرف ویرجینیای غربی در کنگره عضویت داشت، بعد رفت در سنت‌لوییز که اعقاب جیمز کلمنس زندگی می‌کردند و هنوز هم زندگی می‌کنند و در آنجا یک یاغی پرحرارت از آب درآمد؛ این بعد از جنگ بود. در زمانی‌که او جمهوریخواه بود، من یک یاغی بودم، ولی وقتی او یاغی شد، من (موقتاً) جمهوریخواه شدم. کلمنس‌ها همیشه حداکثر کوشش را کرده‌اند که موازنهٔ سیاسی را حفظ کنند. مهم نیست که این مسئله چه‌قدر ممکن بود آنها را ناراحت کند. نمی‌دانم چه به‌سر شرارد کلمنس آمد. اما یک‌بار سناتور هاولی[3] را در نیوانگلند به اجتماع جمهوریخواهان معرفی کردم، بعد شرارد از سنت‌لوییز کاغذ تلخی برایم نوشت. در این نامه نوشته بود جمهوریخواهان شمال ـ نه، این «اراذل شمال» ـ حکومت اشرافی جنوب را با آتش و شمشیر از بین بردند و من که خون یک اشراف‌زاده را دارم از

1. Jere.
2. Sherard.
3. Hawley.

همراهی با این خوکها به حیثیتم لطمه می‌خورد. آیا فراموش کرده‌ام که یک لمپتون هستم؟

این یک اشاره به نسب من از طرف مادری بود. مادر من یک لمپتون بود ـ لمپتون با یک پ، چون بعضی از لمپتون‌های امریکایی در اوایل نمی‌توانستند آن را خوب هجی کنند و این نام در دست آنها معذب بود. او با پدرم به سال ۱۸۲۳ در لگزینگتون[1] ازدواج کرد. در این وقت او بیست‌ساله و پدرم بیست و چهار ساله بود. هیچ‌یک از آن دو، اموال زیادی نداشتند. گمان می‌کنم مادرم برای پدرم، فقط دو یا سه سیاهپوست آورد. آنها به دهکدهٔ مجزا و دورافتادهٔ جیمزتون[2] در قسمتهای خلوت تنسی شرقی کوچ کردند. نخستین بچه‌هاشان در آنجا متولد شدند، ولی از آنجا که من جزء محصول بعدی هستم هیچ‌چیز در آن خصوص به یادم نمی‌آید. تولد من به تعویق افتاد؛ به تعویق، تا وقتی‌که به میسوری رسیدم. میسوری استان تازه و ناشناخته‌ای بود و چیزهای جالب توجه لازم داشت.

گمان می‌کنم بزرگترین برادرم اوریون[3]، خواهرانم پاملا[4] و مارگارت، و برادرم بنیامین در جیمزتون به دنیا آمده‌اند. شاید برادران و خواهران دیگری هم بوده‌اند، ولی یقین ندارم. رفتن پدر و مادرم به آنجا باعث ترقی آن دهکدهٔ کوچک شد. امید می‌رفت که این دو نفر آن‌قدر در آنجا بمانند که دهکده تبدیل به یک شهر شود. فرض این بود که آنها در آنجا اقامت خواهند کرد، بدین جهت ولوله‌ای شد. اما آنها بالاخره از آنجا رفتند و قیمتها پایین آمد و سالها طول کشید تا دوباره جیمزتون رو به ترقی گذاشت. من راجع به جیمزتون در یکی از کتابهایم به‌نام «عصر مطلا»[5] شرحی نوشته‌ام، اما این از روی مسموعات بود نه از روی معلومات شخصی.

---

1. Lexington.
2. James town.
3. Orion.
4. Pamela.
5. The Gilded Age.

پدر من ملک خوبی در ناحیهٔ اطراف جیمزتون از خود باقی گذاشت که ۷۵۰۰۰ جریب بود.[۱] تا سال ۱۸۴۷ که وفات یافت قریب بیست سال بود که این ملک را در اختیار داشت. مالیات تقریباً هیچ بود، (سالی پنج دلار برای تمام ملک) و او همیشه مرتباً مالیات ملک را پرداخته و اسم و عنوان خود را صحیح و سالم نگاه داشته بود. همیشه گفته بود که این زمین در دورهٔ حیات او قیمتی نخواهد شد، ولی یک روز منبع برکت مناسبی برای بچه‌هایش خواهد بود. این ملک زغال سنگ، مس، آهن، و الوار داشت و او می‌گفت که به‌مرور زمان راه‌آهن جای خود را در آن ناحیه باز می‌کند و آن وقت این ملک، هم حقیقتاً ملک خواهد بود و هم اسماً. در زمین او یک نوع انگور وحشی هم می‌رویید که محصول سودبخشی محسوب می‌شد. او نمونه‌هایی از این انگور را پیش نیکولا لونگ ورث[۲] اهل سینسیناتی[۳] فرستاد که دربارهٔ آن قضاوت کند و آقای لونگ ورث گفته بود که این انگورها شراب خوبی می‌دهد، مثل کاتاوبا[۴]های خودش. آن زمین این‌همه ثروت در برداشت. نفت هم داشت، ولی پدر من در این خصوص چیزی نمی‌دانست. و البته در آن اوایل اگر چیزی هم در این باره می‌دانست هیچ اهمیتی نمی‌داد. نفت تا حدود سال ۱۸۹۵ کشف نشده بود. ایکاش حالا دو جریب زمین داشتم، در این صورت مجبور نبودم برای کسب روزی شرح زندگی خودم را بنویسم.[۵] حرفی که پدرم در دم مرگ زد این بود: «به این ملک بچسبید و صبر کنید؛ نگذارید هیچ‌کسی با حقه‌بازی آن را از چنگ شما دربیاورد.» پسرعموی عزیز مادرم، جیمز لمپتون هم که در

---

۱. تصحیح (۱۹۰۶)، حالا معلوم شد که یکصد هزار جریب بوده است. م ـ ت.

2. Long Worth.

۳. Cincinati، شهری است در جنوب غربی استان اوهایو امریکا. م.

۴. catawaba، یک نوع شراب روشن و سبک امریکایی است. م.

۵. در سالهای ۱۸۹۷ و ۱۸۹۸ نوشته شده است. چ ـ ن.

کتاب «عصر مطلا» در نقش کلنل سلرز[1] ظاهر شده، همیشه ازآن زمین با اشتیاق حادی صحبت می‌کرد و می‌گفت: «در آنجا میلیون‌هاست ـ میلیون‌ها ـ!» راست است که او همیشه چنین حرفی را دربارهٔ همه‌چیز می‌زد و همیشه هم اشتباه می‌کرد، ولی این‌بار نظرش درست بود. از اینجا معلوم می‌شود، مردی که یک تفنگ بخت‌آزمایی دارد نباید ناامید شود. اگر دل خود را قوی کند و به‌طرف هر چیزی که می‌بیند تیر بیندازد، خواه ناخواه رفته‌رفته تیرش به هدفی خواهد خورد.

بسیاری از اشخاص کلنل سلرز را به‌عنوان یک افسانه، یک اختراع، یک غیرممکن که درباره‌اش غلو شده می‌نگریستند و این افتخار را به او نمی‌دادند که او را یک مخلوق بخوانند، ولی اشتباه می‌کردند. من او را فقط همان‌طور که بود روی کاغذ آوردم؛ او کسی نبود که بتوان درباره‌اش غلو کرد. واقعه‌ای که، هم در کتاب و هم در روی صحنه، مبالغه‌آمیزتر از همه به‌نظر می‌رسید، چیزی نبود که من از خودم ساخته باشم، بلکه حقایق زندگی او بود و این حقایق وقتی به منصهٔ ظهور رسید، من حاضر بودم. تماشاچیان بازی جان ت. ریموند[2]، وقتی منظرهٔ شلعم‌خوری را می‌دیدند، نزدیک بود از خنده روده‌بر شوند. اما همان‌قدر که آن منظره مبالغه‌آمیز بود، تمام جزئیات مضحکش با حقایق وفق می‌داد. آن چیزها در خانهٔ لمپتون اتفاق افتاد و من حاضر بودم. در حقیقت آن مهمانی که شلغمها را خورد، خود من بودم. در دست یک هنرپیشهٔ بزرگ، آن منظرهٔ رقت‌آور چشم هر تماشاچی آدم‌صفتی را از اشک تار می‌کرد، و در عین حال از زور خنده دنده‌های او را از هم می‌شکافت. اما ریموند فقط در تجسم چهرهٔ خنده‌دار استاد بود. در این نقش او عالی، حیرت‌انگیز و در یک کلمه، بزرگ بود؛ در نقشهای دیگر، کوتولهٔ کوتوله‌ها به شمار می‌رفت. کلنل سلرز حقیقی، آن‌طور که من او را در شخص جیمز لمپتون

1. Sellers. 2. Ramond.

می‌شناختم، روحی رئوف و زیبا داشت. مردی مردانه بود، راست و درست و بزرگوار بود، مردی بود که قلبی بزرگ، احمقانه و متواضع در سینه داشت، گویی زاده شده بود برای اینکه دوست‌داشتنی باشد؛ همه رفقایش دوستش داشتند و اعضای خانواده‌اش او را می‌پرستیدند. در نظر آنان او فقط کمی از یک رب‌النوع پایین‌تر بود. کلنل سلرز حقیقی هرگز روی صحنه نیامد؛ یک نیمه از او روی صحنه بود. ریموند نتوانست نیمهٔ دیگر را بازی کند، چون بالاتر از سطح هنر او بود. این نیمه از صفاتی تشکیل می‌شد که ریموند یکپارچه از آنها محروم بود. برای اینکه ریموند مردی مردانه نبود، مردی بزرگوار نبود، مردی درستکار هم نبود؛ آدمی توخالی و لات و خودخواه و نادان و احمق بود و خلئی در او بود که می‌بایست قلبش در آن قرار گرفته باشد. فقط یک نفر بود که می‌توانست نقش کلنل سلرز را به‌تمامی بازی کند، آن هم فرانک مایو[1] بود.

این دنیا پر از چیزهایی است که آدم را غافلگیر می‌کند. این چیزها هم موقعی اتفاق می‌افتد که آدم هیچ انتظارش را ندارد. من وقتی‌که سلرز را در کتاب خودم آوردم، چارلز دادلی وارنر[2] که با من در نوشتن این داستان همکاری می‌کرد، پیشنهاد کرد که نام کوچک سلرز را تغییر بدهیم. ده سال قبل، در یک گوشهٔ دورافتادهٔ غرب، او به مردی به‌نام اسکول سلرز برخورد کرده بود و فکر می‌کرد اسکول درست نام مناسب برای سلرز ماست، چون نام نوظهور و عجیب و غریبی بود. من این فکر را پسندیدم، ولی گفتم ممکن است این مرد سروکله‌اش پیدا شود و اعتراض کند. اما وارنر گفت چنین اتفاقی نخواهد افتاد؛ او بدون شک تا به حال مرده و به هرصورت، خواه او مرده باشد و خواه زنده، ما باید این نام را انتخاب

---

۱. Mayo، ریموند در سال ۱۸۷۶ کلنل سلرز را بازی می‌کرد. در حدود بیست سال بعد، مایو «ویلسون کودن» را به نمایش درآورد و این رل را به‌طور شادیبخشی بازی کرد. چ ـ ن.

2. Dudley Warner.

کنیم. این درست همان نامی است که ما لازم داریم و بدون آن بار ما بار نخواهد شد. بنابراین تغییر موردنظر صورت گرفت. مرد موردنظر، وارنر، کشاورزی بود که وضع پست و پیش پا افتاده‌ای داشت. یک هفته بعد از انتشار کتاب، آقایی که رفتار بانزاکت و لباس اعیانی داشت با اوقات تلخ وارد هارتفورد[1] شد، درحالی‌که اخطار تعقیب ما به‌علت هتاکی و ادعای شرف از چشمانش پیدا بود. این شخص اسکول سلرز نام داشت! او هرگز شخص دیگری را به چنین نامی نمی‌شناخت و تا هزار میل فاصله، هرگز چنان کسی وجود نداشت. برنامه‌ای که این مرد اشرافی توهین‌شده برای ما خواب دیده بود، قطعی و کاسبانه به‌نظر می‌رسید. «شرکت انتشارات امریکایی» باید هرچه از آن کتاب چاپ کرده همه را از بین ببرد و آن اسم را در کلیشه‌ها تغییر دهد یا اینکه ده‌هزار دلار جریمه بپردازد. او معذرت‌خواهی‌ها و قولهای آن شرکت را گرفت و برد و ما هم آن نام را مثل اول به‌همان کلنل مالبری سلرز[2] تغییر دادیم. ظاهراً هیچ چیز نیست که وقوعش غیرممکن باشد. حتی وجود دو مرد که با هم ارتباطی نداشته و نام غیرممکن اسکول روی خود گذاشته باشند امکان دارد.

جیمز لمپتون طی تمام ایام عمر خود در ابر رنگینی از رؤیاهای عالی شنا کرد و مرد، بدون اینکه ببیند یکی از خوابهای او تعبیر شده است. آخرین باری که من او را دیدم در سال ۱۸۸۴، هنگامی بود که بیست و شش سال داشتم و در خانه‌اش لگنی شلغم خام خوردم و یک سطل آب پشتش سر کشیدم، تا آنها را بشوید و فرو ببرد. پیر و سپیدمو شده بود، ولی به‌همان طرز آسایش‌بخش دورهٔ جوانی‌اش از من پذیرایی کرد، و هنوز به‌همان حال باقی مانده و جزئی چیزی از او کم نشده بود. نور شادی در چشم، امید فراوان در قلب، زبانی دلگرم کننده، و تصوری معجزه‌آفرین

---

۱. Hartford، یکی از شهرهای صنعتی امریکا که قریب یک میلیون و نیم جمعیت دارد. م.

2. Mulberry.

داشت. تمام این صفات در او به‌جای خود برقرار بود و قبل از اینکه من بتوانم برگردم، چراغ علاءالدین خود را مالش داد و راز ثروتهای جهان را در پیش چشمم روشن ساخت. پیش خود گفتم: «من در نقاشی شخصیت او غلو نکرده و او را همچنان‌که بوده جلوه داده‌ام. او امروز هم همان مرد است؛ کیبل[1] او را خواهد شناخت». از او خواهش کردم که یک دقیقه مرا معاف دارد و به اتاق دیگر که اتاق کیبل بود رفتم. من و کیبل برای نطق به‌نفع شمالی‌ها مسافرت می‌کردیم. من گفتم: می‌خواهم در اتاق تو را باز بگذارم که بتوانی گوش بدهی، در آنجا مردی است که جالب توجه است.

بعد برگشتم و از لمپتون پرسیدم حالا چه می‌خواهد بکند. او شروع کرد به صحبت از «معاملهٔ کوچکی» که به کمک پسرش در نیومکزیکو آغاز کرده بود. گفت: این سرمایه‌گذاری چیز کمی است؛ جزئی است. قسمتی برای این است که خودم را در اوقات فراغت سرگرم نگه دارم، قسمتی هم برای اینکه از بیکار افتادن سرمایه‌ام جلوگیری کرده باشم. ولی اصولاً برای این است که می‌خواهم پسرم را جلو بیندازم؛ پسرم را جلو بیندازم چرخ ثروت همیشه می‌گردد. او ممکن است یک روز مجبور باشد برای نان درآوردن کار کند. خیلی چیزهای عجیب در این دنیا اتفاق افتاده است. اما همان‌طور که گفتم این سرمایه‌گذاری چیز کمی است، جزئی است.

و همان‌طور بود که او شروع کرد. اما در زیر دستهای ماهرانهٔ او، آن کار رشد کرد و شکوفه داد و توسعه یافت ـ اوه، خارج از حد تصور. بعد از نیم ساعت تمام کرد؛ تمام کرد با یک قید که آن را به‌طرزی سرد و قابل ستایش ادا کرد:

ـ بله، این فقط یک چیز جزئی است. مثل همهٔ چیزهای امروزی؛ یک چیز بی‌اهمیت، اما سرگرم‌کننده. وسیلهٔ وقت‌گذرانی است. پسرم از این

---

۱. Cable، منظور جرج واشنگتن کیبل است. چ ـ ن. کیبل از داستان‌نویسان مشهور امریکاست (۱۸۴۴ـ۱۹۲۵). م.

کار به فکر چیزهای بزرگ می‌افتد، ولی همان‌طور که می‌دانید او جوان است و خیالپرور. فاقد تجربه‌ای است که حاصل انجام دادن کارهای بزرگ است و هوس را تعدیل و قضاوت را کامل می‌کند. گمان می‌کنم در این کار دو میلیون، شاید سه میلیون منفعت باشد، اما نه بیشتر؛ با این وصف، برای جوانی که تازه در زندگی شروع به کار کرده بد نیست. من حالا نباید از او توقع داشته باشم که ثروت زیادی به دست آورد؛ این باشد برای بعد. این موضوع می‌تواند در دورهٔ زندگی او را به سرگیجه بیندازد و در بسیاری از راهها به او ضرر بزند.

بعد او چیزی گفت دربارهٔ اینکه کتاب جیبی خود را در خانه، روی میز اتاق مهمانخانه جا گذاشته و دربارهٔ اینکه الان دیگر بانک‌ها بسته است و...

من حرفش را بریدم و از او خواهش کردم که من و کیبل را مفتخر سازد و در مجلس سخنرانی ما مهمان باشد ـ با هر چند نفر از دوستان خود که میل دارد آنها هم چنین افتخاری به ما بدهند. قبول کرد و از من تشکر کرد؛ مثل شاهزاده‌ای که در حق ما عنایتی کرده باشد. علت اینکه من حرف او را بریدم و نگذاشتم دربارهٔ صورت اسامی نامزدهای انتخاباتی صحبت کند، این بود که دیدم می‌خواهد از من خواهش کند آنها را برایش تهیه کنم و بگذارم که پولش را فردا بپردازد و می‌دانستم که اگر از کسی قرض بگیرد، اگر لباسهای خودش را هم گرو بگذارد، آن را خواهد پرداخت. پس از قدری دیگر گفت‌وگو، صمیمانه و دوستانه با هم دست دادیم و از خدمت او مرخص شدیم. کیبل دم در خود را داخل کرد و گفت: او کلنل سلرز بود.

فصل ششم

پدر من، در یک معامله، ناحیهٔ وسیعی را که در حدود یکصدهزار جریب زمین بود خریداری کرد. همهٔ این قطعه برای او باید مبلغی نزدیک به چهارصد دلار تمام شده باشد. در آن روزها این مبلغ، آن هم به‌طوری که در یک قسط پرداخت شود، پول بسیار خوبی بود ـ یا لااقل در نخلستانها و تپه‌های کوههای کمبرلند[1] در فنترس کونتی،[2] مشرق تنسی، این‌طور محسوب می‌شد. وقتی پدرم این مبلغ هنگفت را پرداخت و برگشت، جلو در محاکم جیمزتون ایستاد و به خارج، طرف املاک وسیع خود، نگاهی انداخت و گفت: دیگر هر اتفاقی که برای من بیفتد ورثه‌ام در امان هستند. من زنده نخواهم ماند که ببینم این‌همه زمین به طلا و نقره تبدیل می‌شود، ولی فرزندانم خواهند دید...

بدین‌ترتیب، با خیرخواهانه‌ترین نیات نسبت به ما، بار سنگین و لعنتی ثروت امیدبخشی را روی دوش ما گذاشت. او با اعتقاد تمام که در حق ما

---

1. Cumberland.
2. Fentress County.

مهربانی کرده، به‌گور رفت. اشتباه محنت‌آوری بود، ولی خوشبختانه او هرگز به آن پی نبرد.

او بعداً گفت: معدن آهن در این قطعه زمین فراوان است و در آن قسمتها مواد معدنی دیگری هست. هزارها جریب از بهترین چوب کاج امریکا در اینجاست. این الوارها را می‌توان به‌وسیلهٔ جریان آب رودخانه اوبدس[1] به کمبرلند و از آن راه به اوهایو، از اوهایو به می‌سی‌سی‌پی و از می‌سی‌سی‌پی، برای هر جماعتی که آنها را بخواهند فرستاد.[2] قطران، زفت و تربانتینی که این درختستان وسیع می‌دهد، تمام‌نشدنی است. اینجا یک محل طبیعی تولید شراب هم هست. هیچ تاکستانی در جای دیگر امریکا نیست که کاشته شده یا به‌صورت دیگر روییده باشد و انگورهایی مثل اینها بدهد. در اینجا زمینهایی برای چراگاه، زمینهایی برای کاشت ذرت، گندم، و سیب‌زمینی هست، انواع چوبها هست ـ خلاصه آنچه که یک زمین را قیمتی می‌کند، در زیر و روی این زمین وسیع وجود دارد. ایالات متحدهٔ امریکا چهارده میلیون سکنه دارد. این جمعیت در ظرف چهل سال، یازده میلیون زیاد شده و همین‌طور با سرعتی بیش از پیش افزایش خواهد یافت. فرزندان من روزی را خواهند دید که مهاجران راه خود را به فنترس کونتی در تنسی باز می‌کنند و در آن وقت، با صد هزار جریب زمین عالی‌ای که در دست دارند به‌طور افسانه آمیزی ثروتمند خواهند شد.

آنچه پدر من دربارهٔ استعدادهای آن زمین گفت کاملاً راست بود. و او می‌توانست با همان نوع راستگویی اضافه کند که در آنجا معادن

---

1. Obeds.

۲. اسامی که در این جمله ذکر شده نام رودهایی است در امریکا که به یکدیگر می‌پیوندند تا به رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی می‌ریزند. یک روش حمل الوار از راه آب بدین‌نحو است که الوارها را در آب می‌ریزند و جریان آب آنها را از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌برد. م.

تمام‌نشدنی زغال‌سنگ نیز هست. اما شاید خیلی کم دربارهٔ این ماده اطلاع داشت، زیرا اهالی سادهٔ تنسی عادت نداشتند که برای تأمین سوخت خود زمین را بکنند. و پدرم ممکن بود در صورت بلندبالایی که از امتیازات و شایستگیهای آن زمین ترتیب می‌داد، این را هم اضافه کرده باشد که فقط در صدمیلی ناکس‌ویل[1]، درست در آنجا که بعضی خطوط راه‌آهن در آینده از سین‌سیناتی به‌طرف جنوب می‌رود، هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه خط‌آهن از وسط این زمین بگذرد. اما او هرگز راه‌آهن ندیده و شاید حتی نام چنین چیزی هم به‌گوشش نخورده بود. غریب اینکه بعداً، تا حدود سال ۱۸۶۰، مردمی بودند که نزدیک جیمزتون زندگی می‌کردند و هرگز اسمی از راه‌آهن نشنیده بودند و نمی‌توانستند وجود کشتی بخار را باور کنند. آنها در فنترس کونتی به جکسون[2] رأی نمی‌دهند، به واشنگتن[3] رأی می‌دهند.[4] خانم محترمی از اهالی آن ناحیه دربارهٔ پسرش می‌گفت: جیم از کنتاکی برگشته، یه دختر نازنازی با خودش ازونجا آورده، خدا همه رو حفظ کنه. خیال می‌کنن خیلی بیشتر از ما چیز سرشون می‌شه، فکرای تازه دارن. دیگه این خونه‌چوبی‌ها به دردشون نمی‌خوره. می‌رن تو خونه‌هاشون یک چیز کثیفی می‌مالن که حال آدمو به‌هم می‌زنه. اسمش‌رو گذاشته‌اند گچکاری! می‌گن همهٔ تازه به دورون رسیده‌های کنتاکی خونه‌هاشون این‌جوریه.

هنگامی‌که آن معاملهٔ بزرگ انجام شد، بزرگترین برادر من چهار یا پنج‌ساله و بزرگترین خواهرم یک بچهٔ شیرخورهٔ بغلی بود. بقیهٔ ما ـ که

---

1. Knox Ville.

۲. Andrew Jackson، هفتمین رئیس‌جمهوری امریکاست که در تثبیت حقوق و سایر امتیازات استان تنسی نقش مهمی داشته است. م.

۳. جرج واشنگتن نام نخستین رئیس جمهوری امریکاست. م.

۴. منظور این است که مردم از بس ساده‌لوح و بی‌خبر هستند، به رئیس‌جمهوری یک قرن قبل رأی می‌دهند نه رئیس‌جمهوری فعلی! م.

حجم زیاد خانواده را تشکیل می‌دادند ـ بعداً آمدند و در ظرف ده سال بتدریج متولد شدند. چهار سال بعد از آن معامله، تورم مالی بزرگ سال ۱۸۳۴ پیش آمد و ثروت پدر من در آن توفان بر باد رفت. او که خارج از محوطهٔ املاک وسیعش، در نظر مردم کمتر از سه هزار و پانصد دلار ارزش نداشت و با سرافرازی می‌زیست و مورد حسد اکثر همشهریان ثروتمند فنترس کونتی بود، ناگهان از خواب غفلت بیدار شد و دریافت که دیگر کمتر از یک‌چهارم آنچه سابقاً می‌ارزید، ارزش دارد. او مردی مغرور و خاموش و عبوس بود، نه شخصی که احتمالاً دیدن بزرگی از دست رفتهٔ خودش را تحمل کند و هدف دلسوزی مردم قرار گیرد. بدین جهت خانه و زندگی خود را جمع کرد و روزهای خسته‌کنندهٔ بسیاری را در نقاط پرت و دورافتادهٔ بیابان به مسافرت، به‌طرف «غرب دور»، گذراند و آخر خیمهٔ خود را در شهر کوچک فلوریدا واقع در میسوری برپا کرد. چندسالی هم دکان خود را باز نگه داشت، ولی بختش یاری نکرد، جز اینکه خدا مرا به او داد. در حال به‌طرف هانیبال کوچ کرد و تا اندازه‌ای کامیاب شد. تا احراز مقام امین صلح ترقی کرد و به منشی‌گری دادگاه[1] هم انتخاب شده بود که ناگهان احضاریه‌هایی برایش آمد که هیچ‌کس نمی‌توانست نسبت به آنها بی‌اعتنا باشد. در طی نخستین سال اقامتش در هانیبال، در آن دوره از دنیا خیلی خوب بردباری به خرج داده بود. ولی بدبختی یک‌بار دیگر او را لغزاند. او دوستانه ضمانت ایرا استوت[2] را کرد و ایرا از قانون جدید ورشکستگی به نفع خود استفاده کرد و در رفت. این کار او را قادر ساخت که تا دم مرگ به‌آسانی و راحتی زندگی کند. اما همین کار پدرم را خانه‌خراب کرد؛ او را تهیدست به گور فرستاد و وارثان او را محکوم کرد به اینکه برای یک لقمه نان با دنیا کشمکش دور و دراز و دلسردکننده‌ای

---

۱. نام این دادگاه در متن کتاب «surrogate Court» ذکر شده و در امریکا چنین دادگاهی مخصوص رسیدگی به وصیتنامه‌ها، اسناد املاک و امور صغار است. م.

2. Ira Stout.

داشته باشند. اما پدرم، حتی در بستر مرگ، وقتی به فکر زمین تنسی افتاد، سرحال آمد و دل و جرئت پیدا کرد. گفت: «این زمین بزودی همه را دارا و خوشبخت می‌کند.» و درحالی‌که به این حرف خود ایمان داشت، از دنیا رفت.

ما یکراست چشمان منتظر خود را به تنسی دوختیم. در طی تمام سرگردانیها و فرازونشیبها از روی قاره‌ها و دریاهایی که در میانه فاصله می‌انداخت، با آن امیدی که از قدیم عادت ما شده بود، و ایمانی که بالا و پایین می‌رود، اما هرگز نمی‌میرد، مدام چشمان ما به آن سو خیره بود.

بعد از مرگ پدرم، ما پی بردیم که امور خانه و زندگی روی یک پایهٔ موقتی برقرار است و قصد داشتیم که پس از فروختن زمین، ترتیبی دایمی برای آن بدهیم. برادر من صد دلار قرض کرد و یک روزنامهٔ بی‌ارزش هفتگی را خریداری کرد؛ او هم مثل همهٔ ما معتقد بود که دست زدن به هیچ‌کار جدی‌ای ارزش وقت صرف کردن را ندارد؛ مگر موقعی‌که زمین به فروش رود و ما بتوانیم از روی عقل و بینش وارد کاری شویم. خانه‌ای اجاره کردیم که در آن زندگی کنیم، ولی از جهت زمین که انتظار فروشش را داشتیم ناامید شدیم، زیرا خریدار فقط یک قسمت از آن را می‌خواست بخرد و ما پس از گفت‌وگو در این خصوص تصمیم گرفتیم که یا همهٔ آن را بفروشیم یا هیچ قسمت آن را از دست ندهیم. بدین جهت مجبور شدیم آن خانه را تخلیه کنیم و در خانه‌ای بنشینیم که کم‌خرجتر باشد.

همان‌طور که گفتم آن قطعه زمین وسیع تنسی را بیست سال پدرمان دست‌نخورده نگاه داشته بود. در سال ۱۸۴۷ که او مرد، خودمان شروع به ترتیب دادن امور آن کردیم. چهل سال بعد از آن، ترتیبی دادیم که تماماً از سر باز شد، بجز ده‌هزار جریب آن، و هیچ‌چیزی هم در دست نداشتیم که خاطرهٔ فروش آنها را زنده کند. در سال ۱۸۸۷ ـ شاید هم زودتر ـ آن ده هزار جریب نیز از دست رفت. برادر من فرصتی پیدا کرد که آن را بفروشد

و در شهر کوری[1] در نواحی نفت‌خیز پنسیلوانیا، خانه و قطعه زمینی بخرد. در حدود سال ۱۸۹۴، او این اموال را هم به ۲۵۰ دلار فروخت. این معامله، به قضیهٔ زمین تنسی، پایان داد.

اگر دیناری پول نقد از سرمایه‌گذاری عاقلانهٔ پدرم در جای دیگری غیر از معاملهٔ آن زمین به دست آمده، من یادم نمی‌آید. نه، من یک مسئلهٔ جزئی را از نظر می‌اندازم؛ برای من زمینهٔ نوشتن نمایشنامهٔ سلرز و یک کتاب را فراهم ساخت. از نیمهٔ آن کتاب که به من تعلق داشت، پانزده یا بیست هزار دلار و از نمایشنامه هفتاد و پنج هزار یا هشتاد هزار دلار، درست در حدود هر جریب یک دلار، عایدم شد. عجیب است؛ وقتی پدرم آن سرمایه‌گذاری را کرد، من به دنیا نیامده بودم و بدین جهت او قصد طرفداری از مرا نداشت؛ با این وصف، من تنها عضو خانواده بودم که از آن زمین استفاده کرد. من گاه‌گاه فرصت خواهم یافت که ضمن بیان سایر وقایع، از این زمین باز صحبت کنم، زیرا این مسئله بیش از یک نسل به طرق مختلف در زندگی ما اثر گذاشت. هر وقت اوضاع تیره می‌شد، دست امیدوار سلرز بیرون می‌آمد و ما را خوشحال می‌کرد و می‌گفت: «نترسید! به من اعتماد داشته باشید؛ صبر کنید.» این زمین ما را چهل سال امیدوار نگاه داشت و بالاخره هم فراموشمان کرد. این زمین تمام نیروهای ما را خواب کرد. ما را رؤیایی و خیالباف و تنبل بار آورد. همیشه می‌خواستیم که سال بعد متمول شویم. این خیال دیگر فرصت کار کردن برای ما نگذاشته بود. آدم زندگی را با فقر شروع کند، خوب است؛ با دارایی آغاز کند، آن‌هم خوب است؛ اینها هیچ عیبی ندارد، اما با نداری شروع کردن و به امید دارایی آتیه بودن، امری است که هرکه آن را تجربه نکرده، نمی‌تواند محنت آن را تصور کند.

1. Corry.

فصل هفتم

در اکتبر سال ۱۸۹۰، وقتی‌که مادرم مرد، درست هشتادوهشتمین سال عمر خود را می‌گذراند؛ و این برای کسی‌که در چهل‌سالگی از بس نحیف بود او را علیل می‌شمردند و خیال می‌کردند دست تقدیر او را بزودی از دنیا خواهد برد، عمری زیاد به شمار می‌رفت و نبردی برای زندگی محسوب می‌شد که خوب انجام یافته بود. در طی بیست و پنج سال اول عمرم او را خوب می‌شناختم، اما بعد از آن دیگر دیردیر او را می‌دیدم، چون جدا از هم زندگی می‌کردیم و به‌قدر چند روز مسافرت از یکدیگر فاصله داشتیم. منظورم این نیست که در اطراف او قلمفرسایی کنم، بلکه می‌خواهم فقط دربارهٔ او حرف بزنم. میل ندارم تاریخ رسمی او را شرح دهم، بلکه می‌خواهم تنها قسمتهای برجسته‌ای از آن را بگویم؛ منظورم تهیهٔ چند عکس فوری از اخلاق اوست، نه مناظری از تمام دورهٔ زندگانی او. اگر بخواهم اصطلاحی صحبت کنم باید بگویم دورهٔ زندگانی نداشت، اما اخلاق داشت و اخلاق او هم خوب و جالب‌توجه و دوست‌داشتنی بود.

این عکسهای بی‌شماری که ذهن ما از حرکات مختلف مردم برمی‌دارد، به‌کجا می‌رود؟ از یک میلیون عکس که دوربین مغز من باید از مادرم، یعنی نخستین و نزدیکترین دوستم، گرفته باشد، فقط یک عکس روشن و شدیداً واضح باقی مانده است که در اوایل زندگی‌ام برداشته‌ام. تاریخ آن به چهل‌وهفت سال قبل برمی‌گردد؛ در آن وقت مادرم چهل‌ساله بود و من هشت‌ساله.[1] او دست مرا در دست داشت و با هم کنار بستر برادرم که دو سال از من بیشتر داشت و مرده بود، زانو زده بودیم. اشک بی‌اختیار بر روی گونه‌های او سرازیر می‌شد و ناله می‌کرد. آن نشانهٔ گنگ غم و درد شاید برای من تازگی داشت، چون تأثیری قوی در من گذاشت؛ تأثیری که هنوز جای خود را حفظ کرده و تصویر او را نیز قوی و محوناشدنی ساخته است.

مادرم بدن ضعیف و کوچک، ولی قلب بزرگی داشت. قلبی چنان بزرگ که غم هرکسی و شادی هرکسی را در خود جای می‌داد و بخوبی از آن پذیرایی می‌کرد. بزرگترین تفاوتی که بین او و سایر مردمی که شناخته‌ام، دیده می‌شد، این فرق بود که بسیار هم شایان توجه شمرده می‌شد: مردم دیگر علاقهٔ شدیدی به چند چیز حس می‌کردند، درصورتی‌که مادرم، تا همان روز مرگش علاقهٔ شدیدی به تمام دنیا و همه‌چیز و همه کس احساس می‌کرد. در اتمام زندگی‌اش، چیزی مثل علاقهٔ نیمه‌کاره به امور و مردم، یا علاقه‌ای که خطی بکشد و امور معینی را بیرون بریزد و نسبت به اشخاص معینی بی‌قید باشد، هرگز نشناخت. آدم بی‌بنیه‌ای که علاقه‌ای سخت و نابودنشدنی به همه‌چیز و همه‌کس دارد، جز به خودش، و لحظهٔ بی‌روح و بی‌حاصل در نظر او ناشناخته و غیرممکن است، دشمن نیرومند بیماری است و درهم شکستن او سخت است؛ یقیناً همین خصوصیت سرشت مادرم بود که او را تا نزدیک نود

۱. در تاریخ ۱۸۹۰ نوشته شده است. چ ـ ن.

سالگی کشاند.

دلبستگی او به آدمیان و سایر جانداران، گرم و شخصی و دوستانه بود. او همیشه در خشن‌ترین آنان چیزی می‌یافت که بهانه‌ای به‌عنوان یک عده برای محبت داشته باشد. حتی اگر لازم می‌شد، خودش هرطوری بود بهانه‌ای می‌تراشید. او متحد و دوست طبیعی بی‌پناهان بود. مردم عقیده داشتند فرقه‌ای از پروتستان‌ها[1] را، که مادرم هم جزء آنها بود، می‌توان فریب داد که از شیطان تعریف کنند. قرار شد این موضوع را امتحان کنیم. لعنت به شیطان شروع شد. توطئه‌کنندگان زبان به دشنام گشودند. هریکی پس از دیگری حرف تلخ و مؤاخذهٔ خصمانه و منع بی‌رحمانه‌ای اضافه کرد، تا بالاخره کسی‌که بی‌خبر هدف این دوز و کلک قرار گرفته بود به‌طرف دام آمد. او، یعنی مادرم، تصدیق کرد که محکومیت شیطان درست است، او کاملاً ظالم و مردود است، همان‌طور که آن جماعت گفته‌اند، اما آیا هیچ‌کس ادعا می‌کند که با او منصفانه رفتار کرده است؟ یک گناهکار، فقط یک گناهکار است؛ شیطان هم فقط همین بود، مثل سایر گناهکاران. چه چیزی سایران را نجات می‌دهد؟ تنها کوشش خودشان؟ نه؛ اگر به کوشش خودشان باشد، ممکن است هیچ‌یک از آنان هرگز نجات نیابند. این دعاهایی که از روی درد و نیاز و استغاثه است و هر روز در کلیساهای عالم مسیحیت از هزاران هزار قلب پرشفقت برمی‌خیزد و به آسمان می‌رود، مساعدتی قوی است که به کوشش ضعیف گنهکاران اضافه می‌شود و رستگارشان می‌سازد. اما برای شیطان چه کسی دعا می‌کند؟ گنهکاری که بیش از همه کس به دوست نیازمند است و حتی یک دوست هم ندارد؛ تنها گناهکار در میان ما که بالاترین و واضحترین حق استفاده از دعاهای شبانه و روزانهٔ هر مسیحی را دارد، بدین دلیل ساده و غیرقابل رد که احتیاج او به دعا در درجهٔ اول است و از همه بیشتر

1. Presbyterians.

می‌باشد، چون میان گناهکاران از همه والامقام‌تر است.

این دوست شیطان، روحی در نهایت لطافت داشت و گیرندگی و رقتی غیراکتسابی و ناخودآگاهانه در گفتار محلی او بود. وقتی‌که آزار یا اهانتی به شخص یا حیوان بی‌دفاعی وارد می‌آمد و این موضوع رحم یا رنجش مادرم را برمی‌انگیخت، فصیحترین سخنگویی می‌شد که در عمرم صحبتش را شنیده بودم. فصاحت او بندرت خشم‌آمیز و وحشیانه بود، بلکه ملایم و ترحم‌آمیز و دلگرم‌سازنده و درخواست‌کننده بود. کلماتش به‌قدری از روی خلوص و بزرگواری بود و به حدی مؤثر ادا می‌شد که بسیاری از اوقات دیده‌ام سخنانش را بدون میل و اراده با اشک چشم مورد ستایش قرار داده‌اند. هر وقت به انسان یا حیوانی ظلم می‌شد، ترسی که متعلق به جنس او و هیکل کوچک او بود به عقب می‌رفت و صفات سلحشورانهٔ او بسرعت جلو می‌آمد. یک‌بار من در ده خودمان دیدم مردی شیطان و شرور، اهل جزیرهٔ کورس[1] که بلای جان مردم بود، با طناب سنگینی که در دست داشت دنبال دختر بزرگ خود می‌دود و اعلام می‌کند که طناب را به تن او قطعه‌قطعه خواهد کرد. مردانی هم که در راه بودند با احتیاط خود را کنار می‌کشیدند. مادرم در را به روی دختر پناهنده باز کرد و بعد، به‌جای اینکه در را ببندد و قفل کند، در آستانهٔ در ایستاد و دستهای خود را از دو طرف باز کرد و راه را بست. مرد دشنام داد، لعنت کرد، با طناب خود او را تهدید کرد، اما مادرم از جا در نرفت و هیچ علامت ترسی نشان نداد. فقط درست و محکم ایستاد و به او سرکوفت زد، خجالتش داد، مسخره‌اش کرد و با او مخالفت کرد. نه به صدایی که در وسط خیابان شنیده شود، بلکه به‌نحوی که انسانیت خفته و وجدان او آن را بشنود. بالاخره او از مادرم معذرت خواست و طناب خود را به او داد و بزرگترین قسم کفرآمیز را خورد که مادرم شجاعترین زنی است که او در

---

۱. Corse یا Corsica، جزیره‌ای است واقع در دریای مدیترانه. م.

عمرش دیده است. و بدین‌ترتیب بدون اینکه حرف دیگری بزند دنبال کار خودش رفت و دیگر مزاحم نشد. بعد از این قضیه، او و مادرم همیشه دوستان خوبی بودند. چون او در مادرم چیزی دیده بود که مدتها بود آن را می‌خواست؛ کسی‌که از او نترسد.

یک روز در سنت‌لوییز مادرم وسط خیابان رفت و گاریچی تنومندی را که با ته شلاق سنگینش به سر اسب می‌کوبید، بشدت غافلگیر کرد، زیرا شلاق را از دست او گرفت و بعد به حمایت از اسب که روی نادانی آن را رنجانده بود، چنان به او هجوم برد که او مجبور شد اقرار کند که مستحق سرزنش است و همچنین داوطلبانه قول داد که دیگر هرگز به اسب آزار نرساند. قولی که البته نمی‌توانست به آن وفادار بماند، چون این‌طور ساخته نشده بود.

این‌طور میانجیگری برای حمایت حیوانات آزاردیده، در تمام دورهٔ زندگی او یک امر عادی محسوب می‌شد و چون طرز رفتار او بدون تولید رنجش و نیت خیر او هم روشن بود، همیشه مقصود خود را انجام می‌داد و همچنین نزاکت و اغلب تحسین دوستانهٔ طرف مخالف را جلب می‌کرد. تمام حیوانات زبان‌بسته یک دوست برای خود سراغ داشتند، آن‌هم در وجود او بود. گربهٔ بلادیده و آواره و ذلیل، از روی نشانه او را به یک نگاه شناخت که برای پناه دادن وی آفریده شده و قهرمان نجات نوع اوست، لذا دنبال او به خانه آمد. احساس غریزی او درست بود؛ در خانه از او مثل یک پسر پرخرج پذیرایی می‌شد. در سال ۱۸۴۵، ما در آن واحد نوزده گربه داشتیم و میان همهٔ اینها یکی نبود که خصوصیتی یا امتیازی داشته باشد. جز امتیاز مبتذل و پیش‌پا افتادهٔ بدبخت بودن. اینها بار بزرگی روی دوش همهٔ ما بودند، حتی مادرم؛ اما بدبخت بودند و همین کافی بود؛ بایست در خانه بمانند. ولی این هرچه بود، بهتر از آن بود که هیچ حیوانی در خانه نباشد. بچه‌ها حیواناتی برای دوست داشتن و سرگرمی لازم دارند و ما اجازه نداشتیم که حیواناتی را در قفس نگاه داریم. محبوس کردن حیوان مسئله‌ای

بود که حتی حرفش هم در خانهٔ ما به‌میان نمی‌آمد. مادر من نمی‌خواست اجازه داده باشد که حتی یک موش از آزادی خود محروم شود.

در قریهٔ کوچک هانیبال، واقع در میسوری، وقتی‌که من دوران کودکی را می‌گذراندم، گروهی فقیر بودند و این را نمی‌دانستند؛ ولی همه از آسایش بهره‌مند شدند، و این را می‌دانستند. طبقاتی در جامعه بود. مردمی از خانوادهٔ محترم، مردمی از خانوادهٔ اعیان و مردمی که اصلاً خانواده نداشتند. هرکسی هرکسی را می‌شناخت و با هرکسی می‌جوشید و هیچ‌کس ظاهراً خودش را نمی‌گرفت؛ مع‌ذالک خطوط طبقاتی کاملاً واقع کشیده شده بود و رفت‌وآمد و معاشرت افراد هرطبقه، صرفاً به همان طبقه بستگی داشت. دموکراسی کوچکی بود که پر از آزادی، مساوات و چهارم ژوئیه[1] بود و اینها هم خالصانه وجود داشت؛ با این وصف، شما درمی‌یافتید که کلهٔ اشرافیت در آنجا بود. اما از اشرافیتی که در آنجا بود هیچ‌کس خرده نمی‌گرفت یا فکر نمی‌کرد که این مسئله یک‌جور ناسازگاری است.

گمان می‌کنم که آن وضع تا حد زیادی نتیجهٔ این قضیه بود که جمعیت شهر از استانهای برده‌دار به آنجا آمده و در اقامتگاه جدید خود نیز، هنوز اصل بردگی را از خود دور نکرده بودند. مادرم با خلق و خو و حس شفقت زیادی که داشت، گمان نمی‌رفت که یکی از اشراف باشد، ولی از جهت نسب جزء اشراف بود. عدهٔ کمی از مردم این را می‌دانستند، زیرا من فکر می‌کنم این یک احساس طبیعی بود نه یک اصل. بدین جهت تظاهر به این امر احتمالاً تصادفی بود، نه عمدی. و خیلی زیاد هم اتفاق نمی‌افتاد. ولی من از آن نقطهٔ ضعف خبر داشتم. می‌دانستم که مادرم در باطن افتخار می‌کند به اینکه لمپتون‌ها که ارل[2] های دورهام[3] هستند، نهصد سال است

---

۱. چهارم ژوئیه، سالگرد اعلام آزادی امریکاست که در سال ۱۷۷۶ واقع شد. م.

۲. Earl، لقبی اشرافی است مساوی با کنت (Count).

۳. Durham، شهری است در انگلستان که در ساحل رودخانه ور (Wear) قرار دارد.

که زمینهای خانوادگی را اشغال کرده‌اند. اینها صاحبان فئودال قلعهٔ لمپتون بودند، و از لحاظ اصل و نسب مقامی عالی داشتند که فاتح نورماندی[۱] آمد و وضع انگلیسی را تغییر داد. من یک‌بار در این زمینه وارد شدم و چون می‌دانستم که آدم در این ارض مقدس باید خیلی محتاط باشد و نباید بی‌گدار به آب بزند، با دور زدن در عبارات، کلمات ملایمی پیدا کردم، و این‌طور وارد بحث شدم که وقتی کمک دوستانه یک وقفنامه باشد که میراثی را غیرقابل فروش ساخته، دیگر نهصد سال نگهداری و اشغال یک‌قطعه زمین لیاقت مخصوص لازم ندارد؛ هرکسی، چه بینشی داشته باشد و چه نداشته باشد، می‌تواند آن کار را بکند. بنابراین باید به آن وقفنامه افتخار کرد نه به چیز دیگر. در نتیجهٔ این بحث، او صرفاً از یک وقفنامه دست شست و ممکن بود افتخار کند که از چنگ یک رهن‌نامه خلاص شده است. در صورتی‌که سلسلهٔ نسب من کاملاً فرق داشت و عالی‌تر بود، زیرا یک نیا در آن یافت می‌شد که کاری انجام داده بود؛ کاری که برای او معتبر و برای من رضایت‌بخش بود؛ آن‌هم اینکه او عضو محکمه‌ای بود که چارلز اول را محاکمه کرد و پیش جلاد فرستاد.

این به‌صورت ظاهر مسخره جلوه می‌کرد، ولی در معنی این‌طور نبود. من برای آن نیا احترام واقعی قایل بودم و این احترام با گذشت سالها زیادتر شده و کمتر نشده بود. او برای کم‌کردن لیست فریبکاران سلطنت، کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داد. به هر صورت من این را می‌توانم به‌نفع مادرم بگویم که هرگز نشنیدم، وقتی کسی غیر از افراد خانواده حضور داشت، او به هیچ صورتی به سلسلهٔ نسب زرین خود اشاره کند؛ برای اینکه دارای عقل سلیم امریکایی بود. ولی در مورد لمپتون‌های دیگر که

---

۱. Normandy، ایالتی قدیمی در فرانسه که مقابل کانال مانش، شمال شرقی بریتانیا، واقع است. ویلیام اول معروف به ویلیام فاتح که در سال ۱۰۶۶ انگلستان را فتح کرد اهل نورماندی بود. م.

من شناخته‌ام، مسئله فرق داشت؛ کلنل سلرز یک لمپتون و یکی از اقوام نزدیک مادرم بود که قابل تحمل به شمار می‌رفت. بیچارهٔ قدیمی خودنما، وقتی‌که زنده بود، هر بیگانه‌ای جزء چیزهایی که مقدم بر همه ممکن بود از دهان او بشنود، اشاره‌ای به «سرسلسلهٔ اجدادمان» بود. پیش آوردن این بحث را هم می‌خواست اتفاقی جلوه دهد، آن‌هم به‌شکل دردناک و ناشیانه‌ای که از نظر هنری کاملاً قابل انتقاد شمرده می‌شد. البته این بحث ناچار مسئله تحقیق را پیش می‌آورد، چون طوری عنوان می‌شد که پرسش در این خصوص را اجباری می‌ساخت. آن وقت تمام آن تاریخچهٔ مصیبت‌آور به‌دنبال می‌آمد که چگونه صد یا صدوپنجاه سال قبل، وارث لمپتون درحالی‌که در اثر یک حیلهٔ احمقانه و یک اشرافیت موروثی مورد نفرت واقع شده بود، به این سرزمین آمد و ازدواج کرد و در نقاط دورافتادهٔ بیابان از جهانیان برید و مشغول توالد و تناسل و ساختن نیاکانی برای مدعیان امریکایی آینده شد، درصورتی‌که همان اوقات در وطن خودش انگلستان از او مثل یک مرده چشم پوشیده بودند و القاب و امتیازات و املاکش هم به برادر کوچکترش رسیده بود که غاصب محسوب می‌شد و شخصاً مسئول این غاصبان سرکش و رام‌نشدنی روزگار ما به شمار می‌آمد. و این کلنل همیشه، با علاقه‌ای رسمی و مطالعه کرده، از یک مدعی دورهٔ خودش که نوهٔ عمویش بود، صحبت می‌کرد و به او، کاملاً جدی، به‌عنوان «یک ارل» اشاره می‌کرد.

این «ارل» بااستعداد بود و اگر قضیهٔ نسب مصیبت‌آورش مانع نمی‌شد، امکان داشت که به‌جایی رسیده باشد. او یکی از اهالی کنتاکی و آدم خوش‌طینتی بود، اما نه پول داشت نه وقت که پولی درآورد؛ برای اینکه تمام اوقاتش مصروف این می‌شد که من یا افراد دیگر این قبیله را وادار کند تا سرمایه‌ای در اختیارش بگذاریم که با آن، از مجرای مجلس اعیان برای گرفتن حق خودش مبارزه کند. او همهٔ اسناد و همهٔ مدارک را داشت و می‌دانست که می‌تواند پیروز شود، بدین جهت تمام عمر را به خواب و

خیال گذراند، و در تهیدستی و گاهی احتیاج حقیقی به سر برد، تا آخر دور از خانه و زادگاه مرد و اشخاص غریبه‌ای او را از یک بیمارستان به گورستان بردند و دفن کردند، درحالی‌که او را «ارل» نمی‌شناختند، چون به‌نظر نمی‌آمد که یک «ارل» باشد. این آدم بیچاره زیر کاغذهای خود را «دورهام» امضا می‌کرد و در آن نامه‌ها از من برای اینکه به حزب جمهوریخواه رأی داده بودم خرده‌گیری می‌کرد؛ به‌علت اینکه این امر غیر اشرافی و بالنتیجه غیر لمپتونی بود. و در همان حال از یک ویرجینیایی پرحرارت، پسر شاخهٔ دیگر دودمان من، نامهٔ دیگری می‌آمد که برای همان رأی مرا بتلخی ناسزا گفته بود، به‌علت اینکه حزب جمهوریخواه یک حزب اشرافی است و برای کسی که یکی از نیاکانش سلطانی را محکوم کرده است مناسب نیست که با این نوع حیوانات همراهی کند. و روی این اصول من تقریباً آرزو می‌کردم اجدادی نداشتم که این‌همه زحمتم بدهند. همان‌طور که گفتم، ما در یک جامعهٔ برده‌داری زندگانی می‌کردیم. در حقیقت، تا وقتی‌که بساط بردگی برچیده شد، شصت سال بود که مادر من هر روز با بردگان سروکار داشت. با این وصف، از آنجاکه ساده و دل رحیم و مهربان بود، فکر می‌کنم از این مسئله آگاهی نداشت که برده‌داری یک نوع غصب و تصرف عجیب و علنی و غیرمجاز است. او هرگز نشنیده بود که در هیچ مجلس وعظ مذهبی به آن حمله کنند؛ اما در هزار جا شنیده بود که از آن عمل دفاع و آن را تقدیس کرده‌اند. گوش او با متن انجیل آشنایی داشت، آن را تصویب می‌کرد، و اگر در جایی هم آن را تخلیه کرده بود، کشیشها برایش قرائت کرده بودند. تا آنجاکه تجربهٔ او گواهی می‌داد، خردمندان و نیکوکاران و مقدسان به اتفاق آرا این‌طور حکم می‌کردند که برده‌داری درست است، برحق است، مقدس است، محبوب خاص خداوند است و کیفیتی است که برده خودش شب و روز باید برای این نعمت سپاس‌گزاری کند. آشکار است که اموزش و آمیزش معجزات عجیبی می‌کند. بردگان ما قاعدتاً قانع و راضی

بودند. بنابراین بدون شک بردگان یک دستگاه حکومت هم که بمراتب عاقلترند چنینند. سروران خود، امرا و بزرگان را قبول دارند و احترام می‌گذارند و این حقیقت را که آنها برده هستند، یک نوع پستی نمی‌شناسند و بلاشک این‌طور است. آنان بردگانی هستند که فقط این نام رویشان نیست و اگر برده بودن با رضایتی متواضعانه، پست‌تر از برده بودن به اجبار است، از بردگان سیاه ما کمتر ارزش احترام دارند.

به هر صورت، در ناحیهٔ هانیبال در اطراف بردگی چیزی وجود نداشت که غریزهٔ خواب‌آلود انسانیت را برای فعالیت برانگیزد. این، بردگی ملایم خانگی بود، نه بردگی وحشیانه‌ای که در کشاورزی به‌کار می‌رفت. بی‌رحمی بسیار نادر و تا حد زیادی ناپسند بود. اعضای خانوادهٔ یک برده را از یکدیگر جدا کردن و به اربابان مختلف فروختن کاری بود که مردم آن را نمی‌پسندیدند، و امری نبود که مکرر اتفاق بیفتد، مگر هنگامی‌که می‌خواستند تکلیف املاکی را روشن کنند. من به خاطر ندارم که هرگز در آن شهر حراج بردگان را دیده باشم، ولی گمان می‌کنم علتش این باشد که این کار یک منظرهٔ عمومی و همه‌جایی بود، نه غیرمعمولی و مؤثر. خیلی روشن به‌یاد دارم که روزی یک دوجین زن و مرد سیاه را دیدم که با زنجیر به‌هم بسته شده و در یک گروه روی پیاده‌رو دراز کشیده، منتظر بودند کشتی آنها را به بازار برده‌فروشی جنوب ببرد. آنها غم‌انگیزترین چهره‌هایی بودند که در عمرم دیده‌بودم. دیدن بردگان زنجیری نمی‌توانست عمومیت داشته باشد وگرنه آن منظره در من اثری قوی و دایمی باقی نمی‌گذاشت.

برده‌فروش در نظر همه‌کس منفور بود. او را یک نوع شیطان آدم‌نما می‌شمردند که مخلوق بی‌پناه را می‌خرید و آنان را به جهنم می‌فرستاد ـ چون در نظر همهٔ مردم، اعم از سپیدپوست و سیاهپوست، کشتزارهای جنوبی به‌طور صاف و ساده حکم جهنم را داشت ـ نامی ملایم‌تر از این نمی‌توانست آن را توصیف کند.

اگر با گفتن عبارت «تو را به روی رودخانه می‌فرستم» یک برده اصلاح‌نشدنی را تهدید به فروش می‌کردند و باز هم اصلاح نمی‌شد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست او را ادب کند ـ دیگر از معالجه‌اش گذشته بود. با این وصف، یادم می‌آید که یک‌بار سفیدپوستی، مرد سیاهپوستی را به‌دلیل اهانتی کوچک و جزئی کشت. مردم نسبت به این واقعه بی‌اعتنا بودند، چون مقتول یک برده بود ـ اگرچه نسبت به صاحب برده به‌طور قابل توجهی احساس همدردی شد، زیرا شخص بی‌ارزشی که نمی‌توانست تاوان بدهد وی را از یک مال ارزنده محروم ساخته بود. عموماً عقیده دارند که نتیجهٔ ثابت بردگی بروز چنین وقایعی است که در محیط نیمه‌سنگدل خود به بار می‌آورد. من فکر می‌کنم بردگی این نتیجه را نداشت ـ سربسته حرف می‌زنم ـ فکر می‌کنم بردگی حس انسانیت همه را تخدیر کرده بود، به‌طوری‌که بردگان را به‌نظر می‌آوردند و می‌ایستادند و کاری انجام نمی‌دادند، وگرنه در قریهٔ ما مردم سنگدلی وجود نداشتند؛ منظورم این است که بیش از آنچه در قریهٔ دیگری به اندازهٔ قریهٔ ما وجود دارند؛ و روی تجربه‌ای که من کرده‌ام، مردم سنگدل در همه‌جا خیلی کمیابند.

فصل هشتم

روزهای دبستان رفتن من هنگامی آغاز شد که چهار سال و نیم از عمرم می‌گذشت. در آن اوایل مدرسهٔ عمومی در میسوری نبود، اما دو مدرسهٔ خصوصی بود. شهریهٔ آن‌هم از این قرار بود که هر شاگردی هفته‌ای بیست‌وپنج سنت می‌بایستی بدهد. این پولی بود که می‌گرفتند ـ البته اگر می‌توانستند! خانم هور[1] در یک خانهٔ الواری که در انتهای جنوبی مین استریت[2] واقع بود به بچه‌ها درس می‌داد. آقای سام کراس[3] در مدرسه‌ای که از چوب ساخته شده بود و در روی تپه قرار داشت، تازه‌جوانانی را که قدری بزرگتر بودند تعلیم می‌داد. مرا به مدرسهٔ خانم هور فرستادند و من، پس از شصت و پنج سال که از آن تاریخ می‌گذرد[4]، نخستین روزی را که در ان خانهٔ الواری به سر بردم، کاملاً روشن به خاطر دارم، و از حوادث آن روز نخستین نیز لااقل یکی را خوب به‌یاد دارم، از رعایت یکی از مقررات

---

1. Horr.
2. Main Street.
3. Sam Cross.

۲. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده. چ ـ ن.

تخلف کردم و به من اخطار شد که دیگر آن کار را نکنم و گفتند نوبت دوم جریمهٔ تخلف کتک است. بزودی یک‌بار دیگر تخلف کردم و خانم هور به من گفت بیرون بروم و یک ترکه پیدا کنم و بیاورم. خوشحال بودم که برای انجام دادن این مأموریت منصوب شده‌ام، چون فکر می‌کردم که عاقلانه‌تر از هرکس دیگری می‌توانم ترکه‌ای پیدا کنم که برای آن کار، مناسب باشد.

تراشه‌ای از تخته‌های کهنهٔ چلیک‌سازی در میان گل‌ولای پیدا کردم که چوب بلوط بود. دو اینچ پهنا، یک‌چهارم اینچ کلفتی داشت و در یک طرف هم سرش کمی برگشته بود. در آنجا تراشه‌های خوب و نو، از همین نسل و نژاد، زیاد بود، ولی من این یکی را انتخاب کردم؛ اگرچه پوسیده بود. آن را پیش خانم هور بردم و تقدیم کردم و با تواضع و تسلیم پیشش ایستادم. چون حساب کرده بودم که این وضع عنایت و ترحم او را جلب می‌کند، ولی چنین تأثیری نکرد. خانم نگاه طولانی خود را که نشانهٔ عدم رضایت شدیدی بود، بین من و تراشهٔ چوب درست مساوی تقسیم کرد. بعد تمام نام مرا بر زبان آورد، ساموئل لانگهورن کلمنس[1] ـ شاید این نخستین‌باری بود که می‌شنیدم تمام این لغات را به‌هم نخ کشیده و در یک ردیف تلفظ می‌کنند ـ آنگاه گفت از داشتن شاگردی مثل من شرمنده است. بعد ناچار شدم این را بیاموزم که وقتی معلمی شاگردی را به‌تمامی نام و نام‌خانوادگی صدا می‌کند معنی‌اش این است که پای مؤاخذه و کتک در کار است. خانم معلم گفت سعی خواهد کرد پسری را مأمور این کار کند که در ترکه‌شناسی قضاوت بهتری داشته باشد. و من وقتی به‌یاد می‌آورم که چه‌قدر چهره‌ها از امید انتصاب به چنین مأموریتی روشن شد، به غصه می‌افتم. جیم دانلپ[2] مأمور این کار شد و وقتی با ترکه‌ای که سوا کرده بود برگشت، من اعتراف کردم که در این کار ماهرتر است.

---

۱. Samuel Langhorn Clemens، نام و نام‌خانوادگی مارک تواین است. چون «مارک تواین» نام مستعاری است که او برای خود انتخاب کرده و نام حقیقی‌اش نیست. م.

2. Jim Dunlap.

خانم هور زن میانسالی از اهالی نیوانگلند[1] بود و اصولی را رعایت می‌کرد که در نیوانگلند رواج داشت. همیشه کارهای دبستان را با دعا و قرائت فصلی از عهد جدید (انجیل) شروع می‌کرد و این فصل را هم با صحبت مختصری برای ما توضیح می‌داد. در یکی از گفتارها به این موضوع متن انجیل که «بجویید تا دریابید» رسید و گفت: «هرکس که برای چیزی با شوق و حرارت و نیازی شدید از ته دل دعا کند هیچ شک نباید داشته باشد که دعایش مستجاب خواهد شد.»

من چنان تحت‌تأثیر این خبر قرار گرفتم و از فرصتهایی که برایم پیش می‌آورد خوشحال شدم که گویی حکم کسی را داشتم که برای نخستین بار مژده‌ای شنیده باشد. فکر کردم این مطالب را آزمایش کنم. حرف خانم هور باورم شده بود و از جهت نتیجهٔ آن شک نداشتم. برای نان زنجبیلی دعا کردم. مارگارت کونمان[2] که دختر یک نانوا بود، هر روز صبح قطعه‌ای نان زنجبیلی با خود به مدرسه می‌آورد. قبلاً همیشه آن را از چشم ما دور نگاه می‌داشت، اما وقتی من دعای خودم را تمام کردم و به آن نظر انداختم، دیدم دخترک نگاهش به‌طرف دیگری است و خیلی آسان می‌توان به‌نان دسترسی یافت. باور می‌کنم که در عمرم هرگز از استجابت هیچ دعایی به اندازهٔ مستجاب شدن این یکی لذت نبرده بودم. به مذهب تازه هم ایمان آورده بودم. احتیاجات من پایان نداشت و هیچ‌یک از آنها هم تا آن وقت برآورده نشده بود. اما وقتی‌که راه تأمین حوایج را یاد گرفتم، به فکر افتادم که آن خواهشها را تجدید کنم و ادامه دهم.

ولی این خواب هم مثل تقریباً تمام رؤیاهایی که در زندگی به آن دل می‌بندم پوچ و توخالی بود. در آن دو سه روز گمان می‌کنم من هم به‌قدر سایر کسانی‌که در آن شهر می‌زیستند دعا کردم، خیلی هم صمیمیت و

---

۱. New England، گوشهٔ شمال شرقی ایالات متحدهٔ امریکا که شامل استانهای مین، ورمونت، نیوهمپشایر، ماساچوست، کانکتیکوت، و رود ایلند می‌شود. م.

2. Margaret Cooneman.

خلوص نیت به خرج دادم، اما از این دعاها هیچ‌چیزی عایدم نشد. دریافتم که حتی شدیدترین دعاها نمی‌تواند دوباره آن نان زنجبیلی را بلند کند و این‌طور نتیجه گرفتم که هرکس به نان زنجبیلی خود وفادار بماند و درست از آن مراقبت کند، احتیاج به آن ندارد که خود را برای دعاهای شما به زحمت اندازد.

مادرم از بعضی اخلاق و رفتارم ناراضی بود. بدین جهت مرا به گوشه‌ای کشید و با نگرانی زیاد استنطاق کرد. نمی‌خواستم از تغییری که در من پیدا شده بود خبردار شود، چون قلب مهربان او پریشان می‌شد، ولی بالاخره با گریهٔ زیاد اعتراف کردم که دیگر مسیحی نیستم. دلش شکست و از من علتش را پرسید.

گفتم: برای اینکه فهمیدم من به‌دلیل نفع شخصی مسیحی بودم و نتوانستم فکر این مسئله را تحمل کنم، چون خیلی فرومایگی بود.

مرا در بغل گرفت و آرام کرد. از آنچه مادرم گفت این‌طور نتیجه گرفتم که اگر بدان کیفیت ادامه دهم هرگز تنها نخواهم بود.

مادرم از دست من خیلی در عذاب بود، ولی فکر می‌کنم از آن لذت می‌برد. از بابت برادرم هنری که دو سال از من کوچکتر بود هیچ نگرانی نداشت و گمان می‌کنم یکنواختی تغییرناپذیر نیکی و راستی و فرمانبرداری او برای مادرم بار خسته‌کننده‌ای بود و از تغییری که من در جهت مخالف راه برادرم به‌وجود می‌آوردم نفسی تازه می‌کرد و تغییر ذایقه‌ای می‌داد. من حکم یک داروی مقوی را داشتم؛ برای او ارزنده بودم. قبلاً هرگز به فکر این موضوع نیفتاده بودم ولی حالا می‌فهمم. هرگز نمی‌دیدم که هنری به من یا به دیگری آزاری برساند، اما مرتباً درستکاری به خرج می‌داد که به‌همان اندازه برای من گران تمام می‌شد. او وظیفه داشت که وقتی من دسته‌گلی به آب می‌دهم و نمی‌گذارم مادرم از آن خبردار شود به مادرم خبر بدهد. در انجام این وظیفه هم حسابی وفاداری

به خرج می‌داد. او در تام سایر به‌نام سید[1] آمده، ولی سید، هنری نبود؛ هنری پسری بود خیلی خوش‌طینت‌تر و بهتر از آنچه سید بود.

این هنری بود که توجه مادرم را به این جلب کرد که نخی که با آن یقه‌ام را به‌هم دوخته بود تا مرا از رفتن به شنا باز دارد رنگش تغییر کرده است. اگر این تغییر رنگ وجود نداشت مادرم موضوع را کشف نمی‌کرد و پیدا بود از اینکه می‌دید چنان مدرک برجسته‌ای از نظر تیزبینش دورمانده، خیلی ناراحت شده است. این قسمت از ناراحتی او احتمالاً یک قسمت به مجازات من اضافه کرد. این وضع انسان است. ما عموماً وقتی بهانهٔ مقدوری موجود باشد قصور خود را در شخص دیگری می‌بینیم. من هم تلافی کتکی را که خوردم به‌سر هنری درآوردم. همیشه برای چیزهایی که غیرعادلانه به‌کار رفته تلافی وجود دارد. من اغلب این تلافی را به سر هنری درمی‌آوردم ـ گاهی هم به‌عنوان پیش‌پرداخت برای کاری که هنوز نکرده بودم. این در مواردی پیش می‌آمد که زمینهٔ وسوسهٔ نفس بسیار مناسب بود و من می‌بایست به‌حساب آینده برداشت کنم. احتیاجی نداشتم که این فکر را از مادرم تقلید کنم و شاید هم نمی‌کردم. به احتمال زیاد آن را خودم ابداع کرده بودم. به هر حال، مادرم آن اصل را هروقت لازم می‌شد درمورد من به‌کار می‌برد.

واقعهٔ گلدان شکسته در تام سایر ـ به یادم نیست که در تام سایر است یا نه ـ یک نمونه است. هنری هرگز قند کش نمی‌رفت بلکه آشکارا از قندان برمی‌داشت. مادرش می‌دانست که او مخفی از نظر وی قند بر نمی‌دارد؛ اما دربارهٔ من شک داشت. شک هم نه؛ او یقین داشت که من قند کش می‌روم. یک روز، وقتی‌که در خانه نبود، از قندان قیمتی و نفیس او که میراث خانوادگی بود هنری قند برداشت و قندان را شکست: این نخستین‌بار بود که من فرصتی داشتم تا از او چقلی کنم و باطناً خوشحال

1. Sid.

بودم. وقتی‌که مادرم آمد و دید ظرف چند تکه شده و روی زمین ریخته، برای یک دقیقه بی‌صدا ماند. من گذاشتم که این سکوت کار خودش را بکند. این‌طور قضاوت کردم که نتیجه را شدیدتر خواهد کرد. منتظر بودم که او بپرسد: «چه کسی این کار را کرده؟»، تا من هم بتوانم اطلاعات لازم را در اختیارش بگذارم. ولی حساب من غلط بود. وقتی سکوتش تمام شد در اطراف آن واقعه سؤالی نکرد، فقط با انگشتانهٔ خود، روی پوست سرم ضربتی وارد آورد که دردش را تا پاشنهٔ پایم احساس کردم، در این وقت با معصومیت جریحه‌دارشده‌ای که داشتم بغضم ترکید. منتظر بودم مادرم از اینکه مرا عوضی مجازات کرده متأسف شود. به او گفتم این من نبودم ـ این هنری بود. اما انقلابی که انتظارش را داشتم اتفاق نیفتاد. بدون هیچ‌گونه هیجان گفت: «باشد. هیچ اهمیت ندارد. تو مستحق این کتک بودی برای کاری که بعداً می‌خواهی بکنی و من خبرش را نخواهم شنید.»

خارج از خانه پلکانی بود که به قسمت عقب طبقهٔ دوم منتهی می‌گردید. یک روز هنری پی فرمانی فرستاده شد و یک سطل حلبی نیز همراه برد. من می‌دانستم که او از پلکان بالا خواهد رفت، بدین جهت رفتم بالا و در را از داخل قفل کردم و پایین آمدم به باغچه رفتم، که آن را تازه شخم زده بودند، و در آنجا کلوخهای سفت و محکم و برگزیده از خاک سیاه کوددار فراوان بود. مقدار زیادی تجهیزات از این کلوخها جمع کردم و در کمین او نشستم ـ صبر کردم تا از پلکان بالا رفت و به صفه رسید؛ و دیگر نمی‌توانست فرار کند. بعد او را با آن کلوخها بمباران کردم. در مقابل این کلوخباران، او سطل را سپر آن قرار داده بود و با آن از خود دفاع می‌کرد و می‌کوشید که کلوخها را رد کند، ولی موفق نمی‌شد، زیرا من نشانهٔ خوبی داشتم. بر اثر صدای ضربت کلوخها بر تخته‌بندی مخصوص دفع باران، مادرم بیرون دوید که ببیند چه خبر است و من خواستم به او حالی کنم که داریم با هنری تفریح می‌کنیم. هر دو دنبالم کردند و من که می‌توانستم ازروی نرده‌های بلند چوبی راه بروم، از آن راه موقتاً گریختم.

بعد از یک یا دو ساعت، وقتی جرئتی به خرج دادم و برگشتم، هیچ‌کس در اطراف نبود و فکر کردم قضیه تمام شده، اما تمام نشده بود؛ هنری در کمینم بود. با یک هدف‌گیری ماهرانه که از او بعید و غیر معمولی می‌نمود سنگی به یک‌طرف سرم زد که ورمی به اندازهٔ قلهٔ مترهورن[1] بر آن بالا امد. با این سر ضربت‌خورده، یکراست پیش مادرم رفتم که همدردی او را جلب کنم، ولی این موضوع او را زیاد تکان نداد. ظاهراً نظرش این بود که چنین وقایعی نتیجتاً مرا اصلاح خواهد کرد. البته اگر از این وقایع زیاد به سرم بیاید. لذا این واقعه در نظر او فقط یک موضوع تربیتی بود. چه خوب شد که گفت وگرنه قبلاً من نظر زننده‌ای در این خصوص داشتم.

خوراندن داروی پن کیلر[2] به گربه کار صحیحی نبود؛ این موضوع را حالا می‌فهمم. در این روزها چنین کاری را تکرار نمی‌کنم. اما در ایام تام سایر، از دیدن حرکات پیتر[3] تحت تأثیر آن دارو، رضایت عمیق و صمیمانه‌ای برایم حاصل می‌شد. پیتر گربهٔ ما بود و اگر اعمال بتوانند مثل لغات بلند صحبت کنند، او هم به این دوا همان‌قدر علاقه نشان می‌داد که من نشان می‌دادم. پن کیلر، که پری دیویس[4] آن را ساخته بود، ناگوارترین دارو محسوب می‌شد. یک نفر سیاهپوست متعلق به آقای پیوی[5] که مردی بود دارای قضاوت صحیح و کنجکاوی جالب توجه، نمونه‌ای از آن دارو را خواست و من به او دادم، عقیده‌اش این بود که آن را از آتش جهنم ساخته‌اند.

آن ایام، روزهای وبایی سال ۱۸۴۹ بود. مردم سواحل می‌سی‌سی‌پی از وحشت رعشه می‌گرفتند. کسانی‌که می‌توانستند فرار کنند می‌گریختند. بسیاری از مردم ضمن فرار از وحشت مردند. اگر وبا یک نفر را می‌کشت،

---

۱. Matter Horn، یکی از قلل جبال آلپ است که در سرحد ایتالیا و سویس واقع شده و ۱۴۸۷۰ پا ارتفاع دارد. م.

2. Pain Killer.
3. Peter.
4. Perry Davis.
5. Pavy.

وحشت سه نفر تلفات می‌داد. کسانی‌که نمی‌توانستند فرار کنند، سیل‌آسا داروهای مخصوص جلوگیری از وبا را در معده سرازیر می‌کردند و مادر من هم پن کیلر ـ ساختهٔ پری دیویس ـ را برای من برگزید. از جهت خودش نگرانی نداشت. او از آن نوع داروهای پیشگیری احتراز می‌نمود، ولی از من قول گرفته بود که هر روز یک قاشق چایخوری لبالب از پن کیلر بخورم. اول قصدم این بود که به قول خود وفادار باشم، ولی آن وقت نمی‌دانستم پن کیلر چیست، فقط با نخستین قاشقی که از آن چشیدم مزه‌اش را فهمیدم. مادرم شیشهٔ دوای هنری را زیرنظر نمی‌گرفت چون به او اعتماد داشت، ولی بامداد هر روز روی برچسب شیشهٔ دوای من علامتی می‌گذاشت و به این وسیله می‌فهمید که به اندازهٔ یک قاشق چایخوری از آن برداشته شده یا نه. کف اتاق فرش نداشت. چوبی بود و ترکهایی داشت و من پن کیلر را از آن ترکها به پایین می‌ریختم؛ نتیجهٔ خوبی هم داد؛ در آن پایین وبا رخنه نکرد.

در یکی از این موارد بود که آن گربهٔ مهربان داخل اتاق شد و در حال دم تکان دادن، مقداری پن کیلر درخواست کرد ـ درخواستش هم برآورده شد ـ بعد حمله‌های شدیدی به او دست داد و با مبل و اثاث اتاق تصادم کرد و بالاخره از پنجره بیرون پرید و گلدانها را هم با خود بیرون ریخت. درست در این وقت مادرم سر رسید و از بالای عینکش نگاهی کرد و درحالی‌که از تعجب خشکش زده بود پرسید: چه به سر پیتر آمده که این‌طور دیوانه شده؟

به یادم نیست که توضیح من از چه قرار بود، اما اگر در آن کتاب[1] ذکر شده، ممکن است درست نباشد.

هر وقت رفتار من به‌قدری ناشایسته بود که مجازاتهای فوری و موقتی مادرم مؤثر واقع نمی‌شد، موضوع به یکشنبه موکول می‌گردید. مادرم

---

۱. منظور کتاب تام سایر است. چ ـ ن.

مجبورم می‌کرد یکشنبه‌شب به کلیسا بروم ـ این جریمه‌ای بود که شاید گاهی قابل تحمل بود، ولی قاعدتاً این‌طور نبود و من به‌دلیل ساخت و سرشتی که داشتم از آن احتراز می‌کردم. مادرم تا وقتی مرا امتحان نمی‌کرد باورش نمی‌شد که در کلیسا بوده‌ام. امتحانش هم از این قرار بود که وادارم می‌کرد برایش شرح دهم کشیش در کلیسا چه قسمتی از نص انجیل را خوانده است. این مسئله ساده‌ای بود ـ برایم هیچ دردسری نداشت. لازم نبود که به کلیسا بروم تا آن قسمت انجیل را بدانم. خودم قسمتی را انتخاب می‌کردم و به مادرم تحویل می‌دادم. این نقشه خوب کارگر واقع شد. تا یک وقت که قسمت انتخابی من با آنچه همسایه، که در کلیسا بود، برای مادرم تعریف کرد تطبیق نمی‌نمود. بعد از آن، مادرم روشهای دیگری پیش گرفت. الان یادم نیست که آنها چه بود.

آن زمان، در فصل زمستان، پسران و مردان لباده‌های تقریباً مشکی بی‌آستینی شبیه عبا می‌پوشیدند که آسترش پارچهٔ اسکاتلندی خیلی روشن و پرزرق و برق بود. یکی از شبهای زمستان برای تصفیه‌حساب نوعی جنایت که در عرض هفته مرتکب شده بودم، به‌طرف کلیسا راه افتادم. لبادهٔ خود را نزدیک در حیاط مخفی کردم و با بچه‌های دیگر دنبال بازی رفتم تا وقتی‌که مراسم کلیسا به پایان رسید. بعد به خانه برگشتم و لبادهٔ خود را پوشیدم، ولی در تاریکی آن را پشت و رو تنم کردم. با این وضع داخل اتاق شدم. لباده را در آوردم و به کناری انداختم و برای امتحان معمولی در مقابل ممتحن ایستادم. امتحان را خوب پیش بردم تا وقتی‌که ذکر درجهٔ حرارت کلیسا به‌میان آمد. مادرم گفت: امکان ندارد که در یک چنین شبی کلیسا را گرم نگه داشته باشند.

من متوجه نکته‌ای که در این حرف پنهان بود نشدم و از روی حماقت برایش توضیح دادم که در کلیسا لباده پوشیده بودم. از من پرسید که در راه کلیسا تا خانه هم لباده به تنم بود یا نه. من باز هم متوجه معنی این حرف نشدم. جواب دادم: بله.

گفت: لباده را طوری پوشیده بودی که آستر قرمزش بیرون بود و توجه هیچ‌کسی را جلب نکرد؟

البته ادامهٔ چنین گفت‌وگویی خسته‌کننده و بی‌فایده بود و من ناچار موضوع را فاش کردم و اثراتش را هم دیدم.

در حدود سال ۱۸۴۹ بود. توم ناش[1] پسری همسن من و فرزند رئیس پست بود. روی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی یخ بسته بود و من، شاید بدون اجازه، یک شب آنجا برای سر خوردن روی یخ رفتم. نمی‌توانم بفهمم برای اسکیتینگ بی‌اجازه، چرا شبها را انتخاب می‌کردیم. چون نصفه‌شب که از این سرسره بازی خسته می‌شدیم و بیرون می‌آمدیم، اگر کسی نبود که به این کار اعتراض کند، تفریح جالب توجهی نداشت. در حدود نصفه‌شب، وقتی‌که ما بیش از نیم میل به‌طرف ساحل ایلی‌نویز[2] پیش رفته بودیم، صدای نحس تلق‌تلق و سایش سقوطی را شنیدیم که بین ما و آن قسمت رودخانه که طرف خانهٔ ما بود به‌گوش می‌رسید. می‌دانستیم که معنی این صداها چیست، یخها داشت درهم می‌شکست. سراسیمه و وحشت‌زده به‌طرف خانه برگشتیم. هروقت مهتاب از شکاف ابرها پایین را روشن می‌کرد و ما را قادر می‌ساخت که بفهمیم یخ کدام است و آب کدام، با سرعت تمام پیش می‌رفتیم. هنگامی‌که مجبور به توقف بودیم می‌ایستادیم. وقتی‌که پل خوبی از یخ پیدا می‌شد دوباره شروع به پیشروی می‌کردیم. وقتی به آب بدون یخ می‌رسیدیم، باز متوقف می‌شدیم و با سراسیمگی منتظر می‌ماندیم تا یک قطعه یخ بزرگ شناور برای ما پلی بسازد. این سفر یک ساعت طول کشید ـ سفری که تمام مدتش را با ترس و بدبینی نکبت‌باری گذراندیم. ولی بالاخره به نقطه‌ای رسیدیم که تا ساحل فاصلهٔ کمی داشت. باز منتظر شدیم، چون محل دیگری در پیش بود که پل لازم داشت. در تمام اطراف ما تکه‌های یخ مرتب در آب بالا و پایین

1. Tom Nash. 2. Illinois.

می‌رفت و به‌هم ساییده می‌شد و به ساحل می‌افتاد و در آنجا کوه‌کوه روی هم توده می‌شدند. خطر پی‌درپی زیاد می‌شد و کم نمی‌شد. دیگر به‌قدری بی‌طاقت شده بودیم که نمی‌توانستیم صبر کنیم تا زمین محکمی پیدا شود. بدین جهت خیلی زود شروع به حرکت کردیم و با جستن از روی یک قطعه یخ به روی قطعهٔ دیگر جلو رفتیم. توم یک‌بار حساب غلطی کرد و وقتی‌که پرید پایش به یخ نرسید و در آب افتاد. در آن هوای سرد حمام تلخی گرفت. به‌قدری به ساحل نزدیک بود که با یکی دوبار دست و پا زدن و شنا کردن نجات یافت؛ بعد پایش به زمین سخت ساحل رسید و بیرون جست. من قدری دیرتر بدون حادثه وارد شدم. از عرق خیس شده بودیم و آب‌تنی توم هم برایش بلایی شد. در بستر بیماری افتاد و یک رشته امراض به سراغش آمد که آخرین آنها تب مخملک بود و در نتیجه بکلی کر شد. در طی یک یا دو سال قوهٔ ناطقهٔ او هم از بین رفت. اما چند سال بعد به او یاد دادند که به‌طرز خاصی صحبت کند. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که او چه می‌خواهد بگوید. البته او قادر نبود که صدای خود را درست زیر و بم دهد، چون خودش صدای خود را نمی‌شنید. وقتی‌که فکر می‌کرد دارد مطلبی را یواش و محرمانه بیان می‌کند، صدایش تا ایلی‌نویز شنیده می‌شد.

چهار سال قبل من از طرف دانشگاه میسوری دعوت شدم که بروم آنجا و دکترای افتخاری حقوق بگیرم. فرصت را غنیمت شمردم که یک هفته را در هانیبال بگذرانم؛ محلی که امروز شهری است و در عهد من دهکده‌ای بود. از وقتی‌که من و توم آن ماجرا را داشتیم پنجاه و پنج سال می‌گذشت. وقتی من در ایستگاه راه‌آهن بودم که هانیبال را ترک کنم، جمعیت زیادی از همشهریان در آنجا حضور داشتند. در آن میان توم ناش را دیدم که از محلی خلوت به‌طرف من می‌آمد. من هم به‌طرف او رفتم، چون فوراً او را شناختم. پیر و سر سپید بود؛ اما همان پسر پانزده‌ساله هنوز

در وجودش دیده می‌شد. به‌طرف من آمد و بیخ گوشم دستهای خود را محکم به‌هم زد و سری به‌طرف همشهریان تکان داد و محرمانه ـ با غرشی شبیه غرش شیپور ـ گفت: سام، همان احمق لعنتی سابق![1]

۱. سام، اسم کوچک مارک تواین است. م.

فصل نهم

در سال ۱۸۴۹، هنگامی‌که من چهارده‌ساله بودم، ما هنوز در هانیبال در سواحل می‌سی‌سی‌پی در خانهٔ تخته‌ای جدیدی که پدرم پنج سال قبل ساخته بود، زندگی می‌کردیم. بدین معنی که عده‌ای از ما در قسمت جدید بودیم و بقیه در قسمت قدیم که در عقب خانه و چسبیده به آن بود به‌سر می‌بردند. در فصل پاییز، خواهرم یک مهمانی داد و تمام جوانان برای ازدواج ده را دعوت کرد. من جوانتر وخجولتر از آن بودم که در آن اجتماع وارد شوم و با خانمهای جوان اختلاط کنم و به هرصورت آن شب یا لااقل برای تمام شب دعوت نداشتم. سهم من از حضور در آنجا فقط ده دقیقه بود. می‌بایستی در یک نمایشنامهٔ کوتاه پریان، نقش خرسی را بازی کنم. قرار بود خود را سراپا در لباس تنگ و قهوه‌ای‌رنگی از جنس پشم پنهان کنم و به‌صورت خرس درآیم. در حدود ساعت ده و نیم به من گفته شد که به اتاقم بروم و لباس خرس را بپوشم و در ظرف نیم ساعت خودم را حاضر کنم. من شروع کردم، ولی تصمیمم را تغییر دادم، چون می‌خواستم قدری تمرین کنم و آن اتاق خیلی کوچک بود. از خیابانی که به

مین‌استریت معروف بود، گذشتم و به‌خانه‌ای خالی که در گوشهٔ خیابان بود رفتم، بی‌خبر از اینکه یک دوجین از جوانان هم به آنجا می‌روند تا لباس مخصوص رل‌های خود را در بر کنند. من پسری سیاه به‌نام ساندی را همراه بردم و ما اتاق خالی جاداری را در طبقهٔ دوم انتخاب کردیم. در حال گفت‌وگو راجع به موضوع، وارد اتاق شدیم و صدای ما به یک جفت خانم جوان نیمه‌لخت فرصت داد که به پشت پرده‌ای پناه ببرند. پیراهن و سایر چیزهایشان به قلابهای پشت در آویزان بود، ولی من آنها را ندیدم. این ساندی بود که در را بست، ولی چون شش‌دانگ حواسش در اطراف تئاتر دور می‌زد، احتمال دارد که او هم مثل من متوجه نشده باشد.

آن پرده خیلی سست بود و چند سوراخ هم داشت، اما من چون نمی‌دانستم که دخترها در پشت آن هستند از آن جهت هیچ ناراحتی نداشتم. اگر این را می‌دانستم، هرگز در زیر سیل بی‌رحم مهتاب که از پنجره‌های بدون پرده داخل اتاق می‌شد نمی‌توانستم برهنه شوم؛ حتماً از خجالت می‌مردم. بدون ترس و بدبینی کاملاً لخت شدم و شروع به تمرین کردم. خیلی جاه‌طلب بودم. تصمیم داشتم آن شب میخم را بکوبم. حرارتی داشتم که به‌عنوان یک خرس شهرتی به دست آورم و کارهای بیشتری به من رجوع کنند. بدین جهت همه‌چیز خودم را به‌کار انداختم، آن‌هم با یک سهل‌انگاری که اتفاقات بزرگی را وعده می‌داد. در چهارگوشهٔ اتاق از یک طرف به‌طرف دیگر جست‌وخیز می‌کردم و سندی هم با حرارت تحسینم می‌کرد. روی دو پا راه می‌رفتم و غرغر و خرخر می‌کردم و دندان می‌زدم، روی سرم می‌ایستادم، روی دست معلق می‌زدم و خیلی شل و ول می‌رقصیدم. درحالی‌که پنجه‌های خود را روی پوزهٔ خیالی گذاشته بودم و این طرف و آن طرف بو می‌کشیدم، تمام حرکاتی را که یک خرس می‌تواند بکند از خود درآوردم، به‌علاوهٔ بسیاری از کارها که هیچ خرسی نمی‌تواند انجام دهد و هیچ خرس شریفی به‌هیچ صورتی راضی به انجام دادنش نمی‌شود؛ و البته من هرگز گمان نمی‌بردم هیچ

تماشاچی‌ای غیر از ساندی در آنجا باشد. بالاخره وقتی‌که روی سرم ایستادم و در همان حال مکث کردم تا یک دقیقه استراحت کرده باشم، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد ساندی با علاقهٔ هیجان‌زده‌ای به‌حرف آمد و گفت: سام، تا به حال هرینگ خشک‌کرده دیده‌ای؟

ـ نه، این چه‌جور چیزی است؟

ـ یک نوع ماهی است.

ـ می‌دانم. ولی منظورت چیست؟ به چیز مخصوصی در این باره برخورده‌ای؟

ـ بله، حتماً اونها اونجا هستن! اونجا دارن از این چیزا می‌خورن!

ناگهان صدای خفه‌شدهٔ خندهٔ زنانه‌ای از پشت پرده به‌گوش رسید. تمام نیرو از بدنم خارج شد و مثل مناره‌ای که زیرش را کنده باشند از طرف جلو به زمین افتادم و با سنگینی خودم پرده را هم پایین کشیدم، به‌طوری‌که خانمهای جوان در زیر پرده ماندند و از وحشتی که به آنان دست داده بود، یک جفت جیغ گوشخراش کشیدند ـ شاید هم بیشتر؛ من صبر نکردم که آنها را بشمارم. لباسهای خود را بغل زدم و به‌طرف دالان تاریکی که در پایین قرار داشت گریختم؛ ساندی هم به‌دنبالم بود. نیم‌ساعته لباس پوشیدم و از راه عقب بیرون رفتم. ساندی را قسم دادم که ابداً صدایش را در نیاورد. بعد رفتیم و مخفی شدیم تا وقتی‌که مهمانی به پایان رسید. غرور و بلندپروازی بکلی از سر من بیرون رفت. بعد از ماجرایی که برایم اتفاق افتاد، دیگر نمی‌توانستم با گروه بازیکنان روبه‌رو شوم، زیرا دو نفر از آنان راز مرا می‌دانستند و در تمام مدت مخفیانه به ریشم می‌خندیدند. دنبالم گشته ولی پیدایم نکرده بودند. رل خرس را آقای جوانی با لباسهای معمولی بازی کرده بود. بالاخره هنگامی جرئت کردم و به خانه قدم گذاشتم که خانه تاریک بود و همه در خواب بودند. خیلی غمگین بودم و احساس تلخ رسوایی وجودم را فراگرفته بود. یک تکه کاغذ پیدا کردم که به بالشم سنجاق شده و حامل خطی بود که قلبم را روشن نکرد، بلکه

صورتم را سوزاند. خطی بود که آن را بزحمت طوری نوشته بودند که صاحب اصلی‌اش شناخته نشود و آن، این عبارت تمسخرآمیز بود:

ـ تو شاید نمی‌توانستی رل خرس را بازی کنی، اما رل آدم برهنه را خیلی خوب بازی کردی ـ اوه خیلی خیلی خوب![1]

ما فکر می‌کنیم پسرها حیوانات گستاخ و غیرحساسی هستند، اما در همهٔ موارد این‌طور نیست. هر پسری یک یا دو نقطهٔ حساس دارد و اگر شما بدانید که این یکی دو نقطه کجاها قرار گرفته است و روی آنها دست بگذارید، می‌توانید کاری بکنید که گویی با آتش آن را سوزانده‌اید. من بر اثر آن واقعه، رنجی توأم با بیچارگی تحمل کردم. انتظار داشتم که صبح تمام حقایق مربوط به آن شب، در سراسر دهکده منتشر شود، اما این‌طور نشد. آن راز بین آن دو دختر و سندی و من محصور ماند. این برای من یک نوع تسکین بود، ولی تا کافی بودن خیلی فاصله داشت ـ رنج اصلی باقی ماند. من در زیر چهار چشم تمسخرکننده بودم و شاید هم هزار چشم، زیرا چشمهای تمام دختران مرا بدگمان می‌ساخت و فکر می‌کردم شاید همان چشمهایی است که من از دیدنشان وحشت دارم. در طی چند هفته نمی‌توانستم به چهرهٔ هیچ خانمی نگاه کنم. وقتی یکی از آنها به من لبخند می‌زد و سلام می‌کرد، با آشفتگی چشمان خود را پایین می‌انداختم؛ به خود می‌گفتم: «این یکی از آنهاست». و زود دور می‌شدم. البته آن دو دختر را همه‌جا ملاقات می‌کردم، ولی اگر آنها احیاناً اشاره‌ای هم به موضوع می‌نمودند، من آن‌قدر هوشیار نبودم که مطلب را دریابم. چهار سال بعد، وقتی هانیبال را ترک کردم، آن راز هنوز یک راز بود؛ هرگز به هویت آن دو

---

۱. این جملهٔ مارک تواین در انگلیسی لطف خاصی دارد که متأسفانه در ترجمهٔ فارسی، آن لطف را از دست می‌دهد، زیرا در انگلیسی کلمه خرس (Baer) و واژهٔ برهنه (Bare) اگرچه در نوشته با هم فرق دارد، ولی در تلفظ تقریباً یکسان است درصورتی‌که در فارسی این دو لغت شباهتی به‌هم ندارد، بدین جهت از آن صنعت ادبی که در جملهٔ انگلیسی آن به‌کار رفته، در ترجمهٔ فارسی نمی‌توان استفاده کرد. م.

دختر پی نبرده بودم و دیگر هم انتظار یا امیدی به توفیق در این امر نداشتم.

یکی از عزیزترین و زیباترین دختران روستا در ایامی که چنان اتفاق بدی برایم رخ داده بود، دختری بود که او را ماری ویلسون خواهم خواند، زیرا نام حقیقی‌اش این نیست. این دختر بیست سال داشت. در اخلاق و رفتار شیرین و شکوفا و باسلیقه و عالی و موقر و دوست‌داشتنی بود. من نسبت به او احساس احترام و رعب می‌کردم، زیرا به‌نظر می‌آمد که او با فرشته هم‌سرشت است و هیچ پسر معمولی ناپاکی مثل من حقا نباید به او نزدیک شود. شاید دربارهٔ وقایع آن شب هرگز به او بدگمان نبودم. اما....

چهل و هفت سال بعد، صحنه تغییر می‌کند و به کلکته تبدیل می‌شود. در سال ۱۸۹۶ بود. من ضمن سفری که برای سخنرانی می‌کردم، به آنجا وارد شدم. همچه که داخل مهمانخانه شدم، منظره‌ای از پیشم گذشت و بیرون رفت. ماری ویلسون زمان نوجوانی من، که سالها از دست رفته بود، لباسی به‌درخشندگی آفتاب هند در برداشت. چیز سراسیمه‌کننده‌ای بود. قبل از اینکه از آن تکان لذت‌آور به خود آیم وبا او صحبت کنم، رفته بود. فکر کردم شاید شبحی دیده‌ام، اما این‌طور نبود؛ او زنده بود. او نوهٔ ماری دیگری بود. این ماری دیگر که اکنون بیوه شده بود، در طبقهٔ بالا اتاق داشت و درحال به‌دنبال من فرستاد. او پیر و خاکستری‌موی بود، ولی جوان و خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید. با هم نشستیم و صحبت کردیم. در شراب حیاتبخش خاطرات گذشته، گذشتهٔ رقت‌انگیز، گذشتهٔ زیبا، گذشتهٔ گرامی و از دست رفته، روحهای تشنهٔ خود را سرمست و سیراب ساختیم. نامهایی را بر زبان آوردیم که برای پنجاه سال روی لبهایمان خاموش بود و مثل این بود که از موسیقی ساخته شده است؛ با دستهای متواضع و مؤدب، مردگان خود را، که همسران دوران جوانیمان بودند، از دور در آوردیم و با سخنان خود آنان را نوازش کردیم. در اتاقهای خاک‌آلود حافظهٔ خود را جست‌وجو کردیم و حادثه پس از حادثه، واقعه پس از

واقعه، دیوانگی پس از دیوانگی، همه را یک‌یک بیرون کشیدیم و به آنها حسابی خندیدیم؛ درحالی‌که اشک هم از چشمان ما سرازیر بود. بالاخره ماری به‌طور ناگهانی، بدون آنکه دامنهٔ صحبت را تعمداً به موضوع کشانده باشد، گفت: بگو ببینم هرینگ خشک‌کرده چه نشانهٔ خاصی دارد؟

این سؤال در چنان وقت مقدسی عجیب به‌نظر می‌آمد، و همین‌طور غیر مهم. بدین جهت کمی تکان خوردم. با این وصف، از یک نوع جنبش در گوشه‌ای اعماق حافظه‌ام به‌نحوی خبر داشتم. این موضوع مرا به فکر و غور و بررسی واداشت. هرینگ خشک‌کرده؟ هرینگ خشک‌کرده؟ نشانهٔ خاص هرینگ... نگاهی به‌بالا انداختم؛ چهره‌اش جدی بود، اما نوری تیره و سایه‌دار در چشمش بود که... ناگهان شستم خبردار شد و خیلی دور، در گذشتهٔ پیر و ریش سفید، این صدای به‌یاد آمده را شنیدم که:

ـ اونجا دارن از این چیزا می‌خورن.

ـ بالاخره! به‌هر صورت یکی از شما را پیدا کردم. دختر دیگر چه کسی بود؟

اما او دور قضیه را خط کشید؛ نمی‌خواست به من بگوید.

ولی زندگی یک پسر، سراسرش کمدی نیست. تراژدی هم بسیار داخل آن می‌شود. منظرهٔ خانه‌بدوش مستی که در زندان روستا سوخت، تا صد شب بعد از آن واقعه روی وجدان من افتاده و شبهایم را با خوابهای زشت پر کرده بود؛ خوابهایی که در آن قیافهٔ التماس‌آمیز او، آنچنان‌که در واقعیت رقت‌انگیز دیده بودم، فشرده به میله‌های پنجره، با جهنم سرخی که در پشتش مشتعل بود، به‌نظرم می‌آمد که به من می‌گفت: «اگر تو آن شب کبریت به من نداده بودی، آن اتفاق نمی‌افتاد. تو مسئول مرگ من هستی.» من مسئول مرگ او «نبودم» چون وقتی‌که کبریت به او دادم قصد سویی نداشتم و می‌خواستم به او خوبی کنم، ولی این مهم نبود. وجدان من تربیت شدهٔ مذهب پرسبیتری بود و فقط یک وظیفه می‌شناخت، آن‌هم این بود که بردهٔ خود، یعنی بندهٔ وجدان را به هر بهانه و در هر مورد

شکار کند و بیازارد، مخصوصاً وقتی‌که نه حس و نه عقل حکمفرمایی می‌کند. آن آدم خانه‌به‌دوش ـ که مستحق ملامت بود ـ ده دقیقه عذاب کشید و من که درخور سرزنش نبودم سه ماه رنج بردم.

تیر انداختن به اسمار[1] پیر بیچاره در خیابان هنگام ظهر، رؤیاهای بیشتری برایم پیش آورد؛ و در این خوابها همیشه آن منظرهٔ غریب را دوباره می‌دیدم؛ یک نفر دیوانه، انجیل بزرگ و سنگین خانوادگی را گشوده و روی سینهٔ آلودهٔ پیرمرد گذاشته است. در اثر نفس پیرمرد که بسختی بالا و پایین می‌رود، انجیل هم بالا و پایین می‌شود و با وزن سنگین اوراق جلدسربی خود، به عذاب محتضری که در حال جان کندن است می‌افزاید. ما را به‌طور غریبی ساخته‌اند. در میان جمعیت تماشاچیانی که همدردی می‌کردند و از زور تعجب دهانشان باز مانده بود، یکی نبود که به‌قدر کافی عقل سلیم داشته باشد تا درک کند که یک سندان، به سینهٔ آن مرد، کمتر از آن انجیل سنگین فشار می‌آورد، کمتر در معرض انتقادهای سرد و نیشدار واقع می‌گردد و زودتر آن کار بی‌رحمانه را انجام می‌دهد. چه بسا شبها که من در کابوس خودم شکنجه می‌دیدم و تلاش می‌کردم که زیر فشار آن کتاب بزرگ نفسی بکشم.

در ظرف دو سال، ما دو یا سه تراژدی داشتیم و بدبختی من این بود که در هر مورد خیلی به واقعه نزدیک بودم. مرد برده‌ای را به‌دلیل یک تقصیر جزئی، به ضرب یک قطعه فلز از پا در آورده بودند. من مردن او را به چشم دیدم. و یک جوان مهاجر امریکایی که همقطار مستش به او خنجر زده بود و من دیدم که جان به‌صورتی قرمز رنگ از سینه‌اش فوران می‌زد و بیرون می‌رفت. و قضیهٔ آن برادران خشن و شرور و عموی پیر بی‌آزارشان؛ یکی از آنان پیرمرد را خوابانده و روی سینه‌اش زانو زده بود. در همان حال دیگری مکرر کوشش می‌کرد که او را با هفت‌تیر مارک آلن بکشد و گلوله

1. Smarr.

در نمی‌رفت. البته در همان وقت من هم اتفاقاً آنجا بودم.

در شبی تهدیدکننده و تیره و تار، یک جوان مهاجر کالیفرنیایی مست کرد و گفت که بتنهایی «خانهٔ ولشمن»[1] را مورد حمله قرار خواهد داد. این خانه بر روی تپه‌ای به‌نام هالیدیز هیل[2] قرار داشت و بیوه‌ای فقیر، اما کاملاً محترم و دختر بی‌گناهش تنها ساکنان آن بودند. جوان رذل با فریادهای فحاشی و مبارزه‌طلبی و هرزگی تمام اهل ده را از خواب پراند. من با دوستی که گمان می‌کنم جان بریگس[3] بود برای استفاده، سمعی و بصری به آنجا رفتم. در تاریکی شب، هیکل مرد به‌طور تیره‌ای دیده می‌شد. آن دو زن در روی ایوان خانهٔ خود ایستاده بودند، اما به‌واسطهٔ سایهٔ عمیق سقف ایوان دیده نمی‌شدند، ولی صدای زن بزرگتر را می‌شنیدیم. او یک تفنگ قدیمی را با چارپاره پر کرده بود و به مرد اخطار کرد که تا ده می‌شمرد و سر ده، اگر باز هم او در آنجا ایستاده باشد، این ایستادگی به‌قیمت جانش تمام خواهد شد. زن شروع به شمردن کرد و مرد هم شروع به خندیدن، ولی در سر شش از خنده باز ایستاد. بعد در جریان سکوتی عمیق با صدایی محکم بقیهٔ داستان ادامه یافت: «هفت... هشت... نه...» ـ مکثی طولانی، درحالی که نفسها را در سینه حبس کرده‌ایم ـ «ده»! شعلهٔ قرمزی در تاریکی شب جهش کرد و آن مرد به زمین افتاد، با سینه‌ای که مثل غربال سوراخ‌سوراخ شده بود. بعد باران و رعدوبرق شروع شد و مردم در روشنایی برقی که در آسمان می‌زد، مثل هجوم مورچگان به‌طرف پایین تپه پراکنده شدند. آن مردم بقیهٔ داستان را دیده بودند و من هم دیده و راضی بودم. به خانه رفتم تا خواب آن را هم ببینم و ناامید هم نشدم.

تعلیم و تربیت من مرا قادر ساخته بود که عمیقتر از یک آدم نادان بدین وقایع غم‌انگیز نگاه کنم. می‌دانستم که آن وقایع برای چیست. سعی داشتم که این موضوع را از خود پنهان کنم؛ اما در اعماق نهفتهٔ قلب رنج‌دیده‌ام

1. Welshman.
2. Hollidays Hill.
3. John Briggs.

درک می‌کردم که می‌دانم و «می‌دانم» که می‌دانم. آن وقایع، ابتکارات الهی بود که من از دیدن آنها عبرت بگیرم و زندگی بهتری برای خود ترتیب دهم. امروز به‌نظرم می‌آید که آن فکر از معصومیت و خودبینی غریبی ریشه گرفته بوده، ولی در آن وقت هیچ غرابتی در اطراف آن نمی‌دیدم و همان‌طور که فهمیده بودم آن وقایع کاملاً با روشهای خداوند که مبتنی بر فکر و عدالت است وفق می‌داد. اگر مشیت الهی تمام جامعه را هم هلاک می‌کرد تا ثروت گرانبهایی مثل مرا حفظ کند، از این موضوع نه متعجب می‌شدم و نه خود را می‌گرفتم. چون من آدم تحصیل‌کرده‌ای بودم، به‌نظرم می‌آمد که آن اعمال درست است و من ارزش آن را دارم که وجودم آن‌قدر گران تمام شود. این فکر هرگز به سرم وارد نشده بود که چرا خداوند باید به حفظ چنین مالی شدیداً علاقه‌مند باشد. و هیچ‌کس هم در آن دهکدهٔ ساده خواب این را نمی‌دید که چنین سؤالی را از مغز من بگذراند. علتش این بود که هیچ‌کس با چنان فکری مجهز نبود.

این کاملاً راست است که من تمام وقایع را به حساب خود می‌گذاشتم و آنها را به ترتیبی که اتفاق می‌افتاد با وضع خود مطابقه می‌کردم و کنار می‌نهادم و در هر مورد آهی می‌کشیدم و می‌گفتم: یکی دیگر گذشت ـ انهم به حساب من. این باید مرا به توبه وا دارد؛ شکیبایی خداوند همیشه پایدار نیست.

ولی باطناً ایمان داشتم که پایدار است. بدین معنی که در روز ایمان داشتم، ولی نه در شب. با فرو رفتن خورشید، ایمان من هم تحلیل می‌رفت و ترس محنت‌آوری در اطراف قلبم جمع می‌شد. در آن وقت بود که پشیمان می‌شدم و توبه می‌کردم. آن شبها وحشتناک بود؛ شبهای ناامیدی بود؛ شبهایی پر از تلخی مرگ بود. بعد از هر واقعهٔ غم‌انگیزی، من اخطار را تشخیص می‌دادم و توبه می‌کردم، توبه و انابه، انابه مثل یک مرسو، انابه مثل یک سگ و این انابه و دعا هم به نفع بیچارگانی که هلاک شده بودند نبود، بلکه فقط به نفع «خودم» بود. الان که به عقب برمی‌گردم

و به آن فکر نگاه می‌کنم، خیلی خودخواهانه به‌نظرم می‌آید.

توبه‌های من خیلی واقعی و خیلی گرم بود و بعد از هر واقعهٔ غم‌انگیزی، تا مدتی هر شب آن توبه‌ها به‌سراغم می‌آمدند، اما در روشنایی روز دیگر پایداری نمی‌کردند. در برابر شکوه شادمانهٔ خورشید پژمرده و پرپر می‌شدند و از بین می‌رفتند. آنها آفریدهٔ ترس و تاریکی بودند و نمی‌توانستند بیرون از جای خود زندگی کنند. روز به من صلح و شادی می‌بخشید و در شب دوباره گرفتار پشیمانی و توبه می‌شدم. یقین ندارم که در تمام دورهٔ زندگی کودکی و نوجوانی خود هیچ‌وقت هنگام روز کوشیده یا خواسته باشم که زندگی بهتری در پیش گیرم. در سنی که فعلاً دارم هرگز به این فکر نمی‌افتم که چنین کاری بکنم، اما در این سن نیز مثل سنین جوانی شبها برایم ندامتهای عمیق بسیاری پیش می‌آورد. پی می‌برم که از گهواره به این طرف مثل سایر افراد نسل خود، هرگز هنگام شب کاملاً سالم و عاقل نبوده‌ام. وقتی‌که «اینجون‌جو» مرد... اما بگذریم. پیش از این در جایی شرح داده‌ام که آن وقت در چه جهنم خشمناکی از پشیمانی و توبه سیر کردم. باور می‌کنم که تا چند ماه مثل برف پاک بودم، اما از غروب به بعد.

فصل دهم

در هانیبال، وقتی‌که در حدود پانزده سال داشتم، برای مدت کوتاهی وارد سازمانی نظامی و اخلاقی به‌نام «اعتدال» شدم که مدت یک سال ـ شاید بیشتر ـ سراسر ایالات متحدهٔ امریکا را شامل می‌شد. اصول مؤسسه عبارت بود از سوگند خوردن راجع به خودداری از مصرف توتون در مدت عضویت؛ منظورم این است که قسمتی از اصول مؤسسه شامل این سوگند بود و قسمت دیگر به شال قرمز مرینو ارتباط داشت. اما شال قرمز مرینو قسمت اصلی به شمار می‌رفت. پسرها همه از پوشیدن این شال خود را معاف می‌شمردند و سوگندی که در این خصوص خورده بودند نتیجه‌ای نداشت. آن‌قدر کم‌اهمیت بود که در مقابل بستن آن شال تقریباً هیچ جلوه می‌کرد. سازمان ضعیف و غیردایمی بود، چون به اندازهٔ کافی روزهای تعطیل وجود نداشت که آن را تقویت کند. ما فقط روزهای عید اول مه و چهارم ژوئیه می‌توانستیم با شاگردان مدارس مذهبی بیرون بیاییم و در خیابانها به صفوف منظم حرکت کنیم و به مؤسسات نظام و آتش‌نشانی سالهای قرمز خود را نشان بدهیم. ولی شما نمی‌توانید با سالی دوبار شال

نشان دادن، اصول اخلاقی جوانی را ثابت نگاه دارید. من به‌عنوان یک سرباز معمولی فقط برای یک‌بار حرکت در خیابانها به رعایت رسوم آن سازمان وفادار ماندم؛ اما منشی برجستهٔ عالیقدر و قراول داخلی بودم و حق داشتم که از خودم اسم شب جعل کنم و روی شال خود گل بزنم. تحت این کیفیات توانستم مدتی ثابت بمانم تا وقتی‌که سرافرازی شرکت در نمایش روزهای عید اول مه و چهارم ژوئیه را درک کردم. بعد فوراً استعفا دادم و فوراً هم آن مرکز را ترک کردم.

برای سه ماه سیگار نکشیده بودم و با هیچ عبارتی چنانکه باید و شاید نمی‌توان شرح داد که اشتهای سیگار کشیدن تا چه حد مرا می‌سوزاند و تمام می‌کرد. من از نه‌سالگی سیگار می‌کشیدم؛ دو سال اول پنهانی و بعد از آن آشکارا، یعنی بعد از مرگ پدرم. هنوز سی‌قدم از مرکز آن مؤسسه دور نشده، به سیگار پک می‌زدم و کاملاً خوشحال بودم. نمی‌دانم سیگارش چه مارکی بود. شاید سیگار برگزیده‌ای محسوب نمی‌شد وگرنه سیگارکش قبلی آن را آن‌قدر زود دور نمی‌انداخت، ولی من این‌طور می‌فهمیدم که آن، بهترین سیگار برگی بود که تا آن وقت ساخته شده بود. سیگارکش قبلی هم اگر سه ماه بی‌سیگار مانده بود همین‌طور فکر می‌کرد. آن ته‌سیگار را بدون خجالت کشیدم. حالا نمی‌توانم بدون خجالت این کار را بکنم، چون حالا اخلاقم بیشتر تصفیه شده تا آن وقت. اما بالاخره سیگار را همچنان می‌کشیدم. من خود را می‌شناسم و نوع بشر را هم آن‌قدر خوب می‌شناسم که بدانم چنین مسائلی را می‌داند.

در آن ایام سیگار محلی آن‌قدر ارزان بود که هرکسی می‌توانست مخارج آنچه را با آن می‌شد سیگار به دست آورد تحمل کند. آقای گارث[1] کارخانهٔ دخانیات بزرگی داشت و در دهکده هم یک مغازه کوچک برای جزئی‌فروشی سیگار باز کرده بود. یک رقم سیگار داشت که حتی با

1. Garth.

تهیدستی صرف هم خریدنش ممکن بود. یک رقم سیگارها سالها در انبار او مانده بود، و اگرچه ظاهراً خوب به‌نظر می‌رسید، باطنش فاسد و تبدیل به گرد شده بود و وقتی سیگاری را از وسط می‌شکستیم، توتونش مثل یک کپه بخار بیرون می‌ریخت. این مارک سیگار به‌دلیل ارزانی بی‌نهایتش مورد استقبال واقع شده بود. آقای گارث سیگارهای دیگری هم داشت که ارزان و بعضی هم بد بود اما برتری‌ای که آن سیگار بخصوص بر همه داشت به‌وسیلهٔ نامش مشخص شده بود. این سیگار را «ملعون‌ترین» می‌نامیدند. ما روزنامه‌های کهنه را با این مارک سیگار مبادله می‌کردیم.

در دهکده مغازهٔ دیگری هم بود که برای پسران بی‌پول شرایط مساعدی داشت. صاحب این مغازه یک قوزی بی‌کس و ماتم‌زده بود و ما همیشه می‌توانستیم از او مقداری سیگار بگیریم و در عوض یک سطل از تلنبهٔ دهکده پر از آب کنیم و برایش ببریم؛ خواه آب لازم داشت، خواه نداشت. یک روز او را در روی صندلی خود خوابیده یافتیم ـ این عادتش بود ـ و با صبر و حوصله منتظر شدیم تا بیدار شود ـ این‌هم عادت ما بود. ولی این مرتبه آن‌قدر خوابید که بالاخره حوصلهٔ ما سر رفت و سعی کردیم بیدارش کنیم؛ اما مرده بود. تکانی را که از این جهت به من دست داد هنوز به خاطر دارم.

در آغاز دورهٔ مردی و همین‌طور در روزگار میانسالی، گاهگاهی با اصلاح نفس و ترک بعضی اعمال خود را اذیت می‌کردم و هیچ‌وقت موردی پیدا نشد که از این تغییرات افسوس بخورم. زیرا، خواه دورهٔ محرومیتها طولانی بود و خواه کوتاه، وقتی دوباره به ارتکاب همان اعمال برمی‌گشتم لذت پاداش‌دهنده‌ای که از آن می‌بردم، ناکامی دورهٔ توبه را جبران می‌کرد.

در آن روزگاران بسیار قدیم بود که جیم وولف[1] پیش ما آمد. او اهل

1. Jim Wolf.

دهکدهٔ شلبیویل[1] بود که در فاصلهٔ سی یا چهل میلی پشت دهکدهٔ ما قرار داشت. و او تمام شیرینیها و نرمیها و سادگیهای بومی خود را با خود به سرزمین ما آورد. داشت به هفده‌سالگی نزدیک می‌شد. جوانی لاغر و جدی و راست و درست و بزرگوار به‌نظر می‌رسید و خلاصه ساخته شده بود برای اینکه به او بچسبیم و دوستش بداریم. به‌طوری باورنکردنی هم خجالتی بود. مدت کافی با ما به سر برده، ولی هرگز موفق نشده بود که به آن صفت مخصوص خود پیروزی یابد. در حضور هیچ زنی و حتی در حضور هیچ مادر خوب و مهربانی نمی‌توانست راحت باشد. راجع به حرف زدن او با یک دختر که دیگر چه عرض کنم، این بکلی محال بود.

دربارهٔ یک چنین آدمی بود که اتفاقات نامساعد رخ می‌داد. در یک شب زمستان، خواهرم مجلس مهمانی شیرینی‌پزان برپا کرد. من کوچکتر از آن بودم که جزء مهمانان باشم، جیم هم خیلی خجول بود. مرا برای خوابیدن به بالا فرستادند تا بتوانم صبح زود برخیزم. جیم هم به میل خودش همراه من آمد. اتاق او در قسمت جدید خانه و پنجرهٔ او رو به پشت بام ضمیمهٔ «ل» بود. روی آن بام به اندازهٔ شش اینچ برف نشسته و روی برف هم یخی بسته بود که در صافی درست حکم شیشه را داشت. در قلهٔ بام، دودکش کوتاهی برآمده بود که در شبهای مهتاب اقامتگاه عادی گربه‌های احساساتی به شمار می‌رفت. آن شب هم مهتابی بود. از لبه‌های بام، پایین دودکش، درختان مو روی تیرهایی افتاده و سایبان دنجی به‌وجود آورده بود. بعد از یک یا دو ساعت، خانمها و آقایان جوان خوشگذران، در زیر آن سایبان اجتماع کردند و ظرفهای شیرینی داغ را روی زمین یخ بسته گذاشتند تا سرد شود. شوخی و مسخرگی و خنده‌هایی بود که پشت سر هم میانشان رد و بدل می‌شد.

در این وقت یک جفت گربهٔ نر پیر جنجالی در دودکش پیدا شدند و جر

1. Shelbyville.

و بحث گرمی را دربارهٔ چیزی شروع کردند. در همین وقت من هم از کوشش برای خوابیدن منصرف شدم و برخاستم و به اتاق جیم رفتم که او را ببینم. بیدار بود و از دست گربه‌ها و سر و صدای غیرقابل تحمل آنها خونش به جوش آمده بود. با تمسخر از او پرسیدم که چرا روی بام نرفته که گربه‌ها را از آنجا دور کند. از این حرف تهییج شد و خیلی شجاعانه گفت: شرط می‌بندم که همین الان این کار را بکنم.

این حرف را خیلی عجولانه زد و شاید قبل از آنکه این حرف از دهانش بیرون آید از گفتنش پشیمان می‌شد، ولی دیگر دیر شده بود ـ خود را مأمور این کار می‌دانست. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که او اگر گردن خود را بشکند، عهد خود را نمی‌شکند و از حرف خود برنمی‌گردد، حتی اگر من روی حق و استدلال از او خواهش کنم.

ـ اوه، البته تو می‌توانی، چه کسی شک دارد؟

او را تحریک کردم به‌طوری که با رنجیدگی تندی جواب داد: شاید خودت شک داشته باشی.

ـ من؟ اوه نه! من چنین فکری نخواهم کرد. تو همیشه کارهای حیرت‌انگیزی می‌کنی، البته شفاهاً.

در این وقت او خیلی گرم شده بود. جورابهای خود را به پا کشید و شروع به بالا رفتن از پنجره کرد، درحالی‌که با صدایی لرزان از خشم می‌گفت: تو فکر می‌کنی من نمی‌توانم ـ خوب! لطفاً فکر کن ببین به چه کسی سرکوفت می‌زنی. من اهمیت نمی‌دهم به اینکه تو چه فکر می‌کنی. حالا نشانت خواهم داد.

پنجره او را عصبانی کرده بود، چون درست نمی‌ایستاد.

من گفتم: اهمیت ندارد. من آن را نگه می‌دارم.

در حقیقت من حاضر بودم برای کمک به او همه‌کار بکنم. او جوانی بود که در آسمان درخشان پیش‌قدمی و پیروزی سیر می‌کرد. با دقت و احتیاط بالا رفت و به آستانهٔ پنجره چسبید تا وقتی‌که پای خود را در نقطهٔ

امنی جا داد. بعد چهار دست و پا در راه هلاکت‌آمیز یخ‌بسته‌ای روی قسمت برجستهٔ بام شروع به پیشروی کرد درحالی‌که یک پا و یک دست او به یک‌طرف و یک پا و یک دست دیگرش به‌طرف دیگر بود. باور می‌کنم که الان از تجسم آن منظره همان لذت را می‌برم که در آن وقت بردم، با اینکه پنجاه سال از آن واقعه گذشته است. باد سرد پیراهن کوتاه او را از روی پاهای لاغرش پس می‌زد. بام یخ‌بسته و بلورین که مانند مرمر صیقلی شده بود، در پرتو شدید عظمت ماه می‌درخشید. گربه‌های بی‌خبر راست بالای دودکش نشسته، با آمادگی مواظب یکدیگر بودند. دمهای خود را تکان می‌دادند و دق‌دل خود را به سر هم خالی می‌کردند. جیم راه خود را چسبیده بود و آهسته و با احتیاط جلو می‌رفت. جوانان شاد و خوشگذران نیز بی‌خبر در زیر سایبان درخت مو با خنده‌های نابهنگام خود رسمیت و هیبت نمایش آن صحنه را به‌هم می‌زدند. هر دفعه که جیم می‌لغزید، امیدی در من تولید می‌شد؛ ولی هی خود را نگه می‌داشت و باز به جلو می‌خزید و مرا ناامید می‌کرد. بالاخره تا جایی رفت که به گربه‌ها دسترس داشت. مکث کرد، بعد خود را با احتیاط سرپا بلند کرد؛ فاصله را دقیقاً اندازه‌گرفت، سپس دیوانه‌وار به‌طرف نزدیکترین گربه چنگ انداخت، اما نتوانست او را بگیرد؛ البته موازنهٔ خود را نیز از دست داد. پاشنه‌های پایش به هوا رفت، از پشت به زمین افتاد و در سرازیری بام بسرعت فشفشه لیز خورد و پایین رفت؛ پاها از جلو و تنه از عقب. رفت و از وسط شاخه‌های درخت مو گذشت و پایین، در وسط چهارده بشقاب شیرینی داغ، میان آن مهمانان چنباتمه زد. این پسر که با لباس آراسته هم خجالت می‌کشید به روی یک دختر نگاه کند، آن شب، آن هم با چنان جامه‌ای در چنان موقعیتی گرفتار شد. در میان جمعیت توفان داد و فریاد برخاست و تقلای درهم و برهم شروع شد. جیم پا به فرار گذاشت و دوان از پله‌ها بالا رفت، درحالی‌که قطعات ظروف شکسته، تکه‌تکه از پشتش به زمین می‌افتاد.

این واقعه به پایان رسید؛ ولی برای من هنوز تمام نشده بود، اگرچه

گمان می‌کردم تمام شده است. هجده یا بیست سال بعد، من از کالیفرنیا به نیویورک وارد شدم. در آن وقت در تمام کارهایم شکست خورده و سرگرم ادبیات شده بودم، بدون آنکه بدان توجه کافی داشته باشم؛ این در آغاز ۱۷۶۷ بود. به من مبلغ زیادی پیشنهاد شد که چیزی برای ساندی مرکوری[1] بنویسم و من با داستان «جیم وولف و گربه‌ها» آن را جواب دادم. بیست و پنج دلار هم برای آن به دست آوردم. به‌نظر می‌آمد که زیاد داده باشند، ولی من چیزی در این خصوص نگفتم، چون آن وقت به اندازهٔ حالا دقیق و وسواسی نبودم.

یک یا دو سال بعد، داستان «جیم وولف و گربه‌ها» در یکی از روزنامه‌های تنسی[2] ظاهر شد، به‌طوری‌که از جهت املا جامهٔ تازه‌ای داشت. لحنی تفریحی به لهجهٔ جنوبی‌ها داشت. کسی‌که داستان را به آن صورت درآورده بود شهرت پردامنه‌ای در غرب داشت و بسیار محبوب بود. و فکر می‌کنم برای این شهرت و محبوبیت هم شایستگی داشت. لطیفترین و خنده‌دارترین چیزهایی را می‌نوشت که من در عمرم خوانده بودم و در اثرش روانی و شیوایی نهفته بود. نام این نویسنده از یادم رفته است.

دو سال گذشت. داستان اصلی دوباره در مطبوعات جلوه کرد و با امضای اصلی به‌نام من اینجا و آنجا چاپ شد. کمی بعد، اول نخستین روزنامه‌ای که آن را چاپ کرده بود، پس از آن روزنامه‌ای دیگر به اتهام «دزدیدن» داستان «جیم وولف و گربه‌ها» از مردی اهل تنسی، به من شدیداً حمله کردند. بی‌رحمانه مرا چوبکاری فرمودند، ولی اهمیت ندادم. در این بازی همهٔ اینها هست. از این گذشته من مدتها پیش از آن دریافته بودم که نگاه داشتن آتش در زیر خرمن تهمت و افترا عاقلانه

---

1. Sunday Mercy.

۲. Tennessee، یکی از استانهای مرکزی ایالات متحدهٔ امریکا که در جنوب استان کنتاکی واقع است. م.

نیست، مگر اینکه بتوانید از زنده نگه داشتن آن استفادهٔ خوبی ببرید. خیلی کمند افتراهایی که می‌توانند در مقابل پوشش خاموشی ایستادگی کنند و ادامه یابند.

عمورموس[۱] هنوز زنده است و باید بیش از هزارسال از عمرش گذشته باشد. می‌دانم که باید همین‌طور باشد، چون من در طی ماه گذشته یا در آن حدود[۲] عکسی از او در مطبوعات عمومی دیدم. در آن عکس، مثل نقشهٔ زمین‌شناسی، خطوط و مشخصات چهرهٔ او به‌طرز جالب توجهی کاملاً واضح است و می‌توان دید که او در اطراف «ماستودون»[۳]ها و «پلزیوسور»[۴]ها که وقتی جوان بود با آنها نمایش می‌داد، فکر می‌کند.

از وقتی‌که عمو رموس را دیده‌ام تاکنون، درست یک ربع قرن می‌گذرد. او در خانه‌ای که در هارتفورد داشتیم به‌دیدن ما آمد و سوزی و کلارا با چشمان درشت خود او را متعجبانه و محترمانه بلعیدند، چون داستانهای کتاب او را من شبها برای آنها خوانده بودم و آنها این حکایات را از حفظ داشتند و من تأثیر عمیق و مهیبی روی آنها گذاشتم، چون وقتی او از در آمد، حضوری این موضوع را برای آنها فاش کردم که او همان عمورموس واقعی است که سراپا شسته و سفید شده تا اینکه بتواند از راه در جلوی وارد خانه‌های مردم شود.

او خجولترین مرد بالغی بود که من در عمرم دیده‌ام. هرجا که مردمی

---

۱. Remus، عمورموس شخصیت مشهوری که هریس (Harris) نویسنده و روزنامه‌نگار امریکایی ابداع و در کتاب «ترانه‌ها و گفتارهای عمورموس» به خوانندگان خود معرفی کرده است. عمورموس دهقان پیر افریقایی‌ای است که داستانهای بومی و رایج میان سیاهان را که مربوط به حیوانات است به‌نحوی ساده و شیرین و پرمغز و آموزنده بیان می‌کند. م.

۲. این در ۱۶ اکتبر سال ۱۹۰۶ نوشته شده. چ ـ ن.

۳ و ۴. Mastodon و Plesiosaur، نام دوحیوان ماقبل تاریخ است که چون در فارسی لغاتی برابر آنها نیست، ناچار عین لغات خارجی آنها ذکر شد. م.

حضور داشتند، تا وقتی‌که می‌رفتند، او ناراحت به‌نظر می‌رسید. ولی با این وصف دوست‌داشتنی بود، چون شیرینی و ادب و ملایمت رموس فناناپذیر از چشمانش آشکار بود و صمیمیت و سنگینی اخلاق در چهره‌اش می‌درخشید.

شاید جیم وولف هم به اندازهٔ هریس[1] خجالتی بود. این تقریباً غیرممکن به‌نظر می‌رسید، ولی من وقتی پنجاه و شش سال به عقب برمی‌گردم و جیم وولف را به خاطر می‌آورم، اکثراً متقاعد می‌شوم که او براستی همین‌طور بود. او هفده سال داشت و چهاربرابر من خجول بود، در صورتی‌که من چهارده سال داشتم. او در خانهٔ ما خوراک می‌خورد و می‌خوابید، ولی همیشه در حضور خواهرم زبانش بسته بود. و وقتی مادر مهربانم با او صحبت می‌کرد، نمی‌توانست جواب بدهد، مگر با کلمات وحشت‌زده و جویده‌جویده و یک‌سیلابی. او در اتاقی که دختری بود داخل نمی‌شد و به هیچ نحوی هم متقاعد نمی‌گردید که چنین کاری بکند.

یک‌بار، وقتی‌که در اتاق کوچک مهمانخانهٔ ما تنها بود، دو زن پیر باهیبت وارد اتاق شدند و طوری نشستند که جیم بدون گذشتن از کنار آنها نمی‌توانست در برود. مثل اینکه به فکر گذشتن از پهلوی یکی از «پلزیوسور» های هریس که نود فوت طول داشت افتاده باشد. در همان وقت من وارد اتاق گردیدم و مجذوب آن صحنه شدم و در گوشه‌ای نشستم که عذاب کشیدن جیم را ببینم و لذت ببرم. مادرم نیز بعد داخل شد و پهلوی مهمانان نشست و به صحبت پرداخت، جیم روی صندلی خود راست نشست و در طی یک ربع ساعت هیچ وضع خود را تغییر نداد.

نه ژنرال گرانت[2] و نه یک مجسمهٔ برنزی هیچ‌کدام نمی‌توانستند بهتر

---

1. Harris.

۲. Grant، هجدهمین رئیس‌جمهوری امریکا (۱۸۲۲-۱۸۸۵). م.

از او چنان وضع بی‌حرکتی به خود بگیرند؛ منظورم بدن و اعضای بدن است. صورت او تفاوتی داشت. از روی نشانه‌های زودگذری که در چهره‌اش پدیدار می‌شد دیدم واقعه‌ای دارد اتفاق می‌افتد که غیرمعمولی خواهد بود. ناگهان در عضلات چهرهٔ او انقباضی رخ می‌داد که یک پیچش آنی بود و در لحظه‌ای بعد از بین می‌رفت و اثری باقی نمی‌گذاشت. این انقباضات بتدریج زیادتر می‌شد، ولی هیچ عضلهٔ بیرون صورت ثبات خود را از دست نمی‌داد و علامتی ظاهر نمی‌کرد که برای جیم چه واقعه‌ای در شرف وقوع است ـ منظورم این است که اگر واقعه‌ای داشت برای او اتفاق می‌افتاد. من کاملاً خوب می‌دانستم که همان قضیه بود. بالاخره در میان آن انقباضات یک جفت قطرهٔ اشک داشت آهسته بر روی گونه‌های او می‌چکید؛ اما او ساکت نشست و گذاشت که اشکها بچکد. بعد دیدم دست راستش روی رانش می‌خزد و در نیمه‌راه زانوست. بعد شدیداً شلوار خود را چنگ زد.

این یک زنبور بود که او گرفته بود. به اندازهٔ یک شهر از این زنبورها، از پاهایش بالا می‌رفتند و در آن اطراف دست به‌کار عملیات شده بودند و هر وقت که او خود را جمع‌وجور می‌کرد، نیش خود را مانند خنجر تا دسته در او فرو می‌بردند. برای یک ربع ساعت، این هیئتهای سیار، گروه بعد از گروه، از پاهای او بالا می‌رفتند و از کوچکترین حرکت و پیچ و تابی که او در آن حال بیچارگی از خود نشان می‌داد اکراه داشتند و عصبانی می‌شدند. وقتی تفریحات آنها تقریباً غیرقابل تحمل شد، او به این فکر افتاد که آنها را میان انگشتان خود به چنگ آورد و از آنها سلب مأموریت کند. بدین‌نحو در جنگ با بسیاری از آنها پیروز گردید، ولی این پیروزی برایش گران تمام شد، برای اینکه نمی‌توانست ببیند که کدام طرف زنبور را گرفته، چون همان‌قدر که احتمال داشت طرف درستش را بگیرد، همان‌قدر هم متحمل بود که طرف غلطش را چسبیده باشد. در این صورت زنبوری که در حال احتضار بود به او ضربتی می‌زد که آن واقعه را

به‌یاد داشته باشد.

اگر آن خانمها تمام روز را در آنجا مانده بودند و اگر تمام زنبورهای میسوری از پای جیم بالا می‌رفتند، هرگز کسی از آن قضیه خبردار نمی‌شد بجز خود جیم و زنبورها و من. او در همان‌جا می‌نشست تا خانمها بروند. وقتی آنها تشریف بردند، من و او هم به اتاق بالا رفتیم و او لباسش را درآورد. پاهایش منظره‌ای داشت که واقعاً تماشایی بود. این‌طور به‌نظر می‌رسید که گویی سراسر پاهای او را دکمه‌های پیراهن کوبیده‌اند و هر دکمه یک سوراخ قرمز در وسطش دارد. درد آن نیشها غیرقابل تحمل بود، ولی نه در آنجا، چون در آنجا شکنجهٔ حضور آن خانمها به‌قدری جانگزا بوده که درد نیش زنبورها نسبت به آن کاملاً لذیذ و شادیبخش به‌نظر می‌آمده است.

جیم هرگز نمی‌توانست از زنبورها لذت ببرد. موقعیتی را به‌یاد دارم که این عقیدهٔ مرا تأیید می‌کند. این موضوع قبل از واقعه‌ای که هم اکنون ذکر کردم اتفاق افتاد. در آن ایام بحبوحهٔ جوانی، من نمی‌دانستم شوخی عملی چیزی است که گذشته از اینکه قاعدتاً بی‌خردی را می‌رساند، تفریح پست و زننده‌ای است. در آن اوایل به این موضوع فکر نمی‌کردم و آزادانه به شوخی عملی می‌پرداختم، بدون اینکه جنبه‌های اخلاقی آن را در نظر بگیرم. در طی سه‌چهارم طول زندگی خود کسی را که شوخی عملی می‌کند، بی‌نهایت مورد تحقیر و انزجار قرار داده و آن اندازه که او را خوار کرده‌ام هیچ جنایتکاری را خوار نشمرده‌ام. و وقتی‌که عقیدهٔ خود را دربارهٔ چنین کسی ابراز می‌دارم، فکر اینکه خودم هم اهل شوخی عملی بوده‌ام، به‌جای آنکه انزجار مرا تعدیل کند زیادتر می‌کند.

یک روز بعد از ظهر دیدم یک کپه زنبور به‌اندازهٔ یک بالش به قسمت بالای پنجرهٔ اتاق خواب جیم چسبیده است. جیم همیشه در بستر خود طرفی می‌خوابید که چسبیده به پنجره بود. از دیدن زنبورها فکری به سرم زد که به منزلهٔ الهام شادیبخشی به‌نظر می‌رسید. شمد را برداشتم و به

قیمت یکی دو تا نیش جانانه، مقداری از زنبورها را پایین ریختم و چند صد تا از آنها را در آن طرف تختخواب که جیم رویش می‌خوابید جمع کردم، بعد شمد را روی آنها انداختم و در آن زیر محبوسشان کردم و یک چین عمیق در وسط بستر انداختم تا قسمت جلو آن را از هجوم زنبورها محفوظ نگاه دارد. شب موقع خواب به جیم گفتم من هم روی تختخواب او خواهم خوابید، او هم قبول کرد.

این نکته را در نظر گرفتم که اول وارد تخت شوم و ببینم آیا طرفی که خودم می‌خواهم بخوابم منطقهٔ امنی هست یا نه؟ امنیت برقرار بود. هیچ‌یک از زنبورها از مرز تجاوز نکرده بود. همین‌که جیم برای ورود به بستر آماده شد، شمع را خاموش کردم تا او در تاریکی داخل رختخواب شود. او و مطابق معمول حرف می‌زد، ولی من نمی‌توانستم جواب دهم، برای اینکه در اثر پیش‌بینی وقایعی قریب‌الوقوع داشتم از خنده خفه می‌شدم و اگرچه با یک کپه از شمد دم دهان خود را گرفته بودم، هر آن احتمال می‌رفت که صدای انفجار خنده‌ام بلند شود. جیم درحالی‌که هنوز با خوشحالی مشغول صحبت بود، خود را روی تخت براحتی پهن کرد؛ بعد رشتهٔ صحبت او یواش یواش گسست و قطعه‌قطعه شد. میان لغتها جدایی افتاد و هر جدایی را هم کم و بیش یک انقباض تند بدنش تشدید می‌کرد. من می‌دانستم که مهاجران مشغول فعالیت شده‌اند. می‌دانستم که باید یک‌جور همدردی اظهار کنم و بپرسم که چه ناراحتی دارد، ولی نمی‌توانستم بپرسم، زیرا اگر می‌خواستم آن کار را بکنم به خنده می‌افتادم. در آن حال بکلی صحبت خود را قطع کرد؛ منظورم موضوعی است که دنبال می‌کرد. آنگاه گفت: در این تختخواب یک چیزی هست!

من می‌دانستم چیست، ولی آرامش خود را حفظ کردم.

او گفت: اینجا هزارها از اون‌هاست.

بعد گفت الان معلوم خواهد کرد که این چیست. دست در زیر شمد برد و شروع به اکتشاف کرد. زنبورها که از این دخالت ناراحت شده بودند،

هرجای دست و بالش را که توانستند نیش زدند. سپس یکی از آنها را به چنگ آورد و از من خواهش کرد که شمعی روشن کنم. من همین کار را کردم و او وقتی از تختخواب پایین آمد، پیراهنش از اجساد زنبورهای نیمه له شده که به‌وسیلهٔ پای عقب بدان آویخته بودند سیاه شده بود. در دو دست خود یک دوجین اسیر داشت که با تمام قوا به او نیش می‌زدند و زهر می‌ریختند، اما خوب طاقت به خرج داد و آنها را محکم نگاه داشت. در زیر نور شمع به هویت آنها پی برد و گفت: زنبور!

این آخرین حرف برای آن شب بود. او دیگر چیزی به آن اضافه نکرد. با خاموشی پوشش تختخواب خود را برداشت و زنبورها را روی کف اتاق ریخت و با رضایتی شدید و کینه‌آمیز، به ضرب یک قلاب چکمه‌کش آنها را کوبید. من هم رختخواب را با خنده‌ای بی‌صدا تکان می‌دادم؛ خنده‌ای که تمامش هم برای من لذت نبود، زیرا حس می‌کردم که خاموشی او نتیجهٔ بدی در پی دارد. کار کشتار بالاخره پایان یافت و او شمع را خاموش کرد و به بستر برگشت و به‌نظر می‌رسید که خود را برای خوابیدن آماده می‌کند ـ در حقیقت او خوابید. بی‌حرکت‌تر و ساکت‌تر از هرکسی که می‌توانست در آن شرایط استراحت کند.

من تا آنجا که می‌توانستم، بیدار ماندم و هرکاری که می‌توانستم کردم تا نگذارم فشار خنده‌ام تخت را تکان بدهد و بدگمانی او را برانگیزد. ولی حتی ترس هم نمی‌توانست مرا دایم بیدار نگه دارد. و بالاخره به خواب رفتم، ولی در همان وقت به اقتضای شرایط از خواب بیدار شدم. جیم روی سینهٔ من زانو زده بود و با هر دو مشت خود به‌صورتم می‌کوبید. صورتم درد گرفت، ولی او با این ضربات تمام سدهایی را که در مقابل سیل خنده بسته بودم شکست. دیگر نتوانستم خودداری کنم و خنده را سر دادم و آن‌قدر خندیدم که سراپای بدنم خسته و بی‌حال گردید و صورتم هم از زور کوفتگی مثل خمیر شد.

بعد از آن شب، جیم هرگز به آن واقعه اشاره نکرد. خود من هم عاقلتر

از آن بودم که این موضوع را در جایی حکایت کنم، چون او به اندازهٔ یک سوم از من قد درازتر بود؛ اگرچه پت و پهن‌تر نبود.

من با او شوخیهای بسیار کردم، ولی همه بیرحمانه و دور از عقل بود. هر آدم متقلب بی‌مخی می‌توانست چنان شوخیهایی اختراع کرده باشد. وقتی یک آدم بالغ مرتکب شوخی عملی می‌شود، فکر می‌کنم این مدرک خوبی است برای اینکه مخش عیب دارد و آن‌قدر هم دل و جرئت ندارد که موضوع را تصریح کند.

فصل یازدهم

یک واقعهٔ هیجان‌انگیز در دهکدهٔ ما، ورود مردی بود که در خواب کردن مصنوعی تخصص داشت. فکر می‌کنم این در سال ۱۸۵۰ اتفاق افتاد. راجع به این موضوع یقین ندارم، ولی ماه آن را می‌دانم ـ ماه مه بود. این امر جزئی در حافظهٔ من پنجاه سال دوام آورده است. یکی دو حادثهٔ کوچک که به این قضیه ارتباط داشته و در آن ماه رخ داده، باعث شده که خاطرهٔ آن برای همیشه تازه بماند؛ حوادثی که نه مهم و مؤثر بوده و نه ارزش آن را داشته است که آنها را مومیایی و از فساد و زوال حفظ کنیم. با این وصف حافظه آنها را به‌دقت نگاه داشته و چیزهای حقیقتاً ارزنده را بیرون ریخته تا به آنها جا بدهد و آنها را آسوده نگاه دارد. حقیقت این است که حافظهٔ ادم بیش از وجدانش شعور ندارد و اندازه‌ها و ارزشها را درست قدر نمی‌داند. به هرصورت، آن حوادث جزئی اهمیتی ندارد. موضوع فعلی من همان متخصص خواب کردن مصنوعی است.

او نمایش خود را آگهی کرد و دیدنیهای شگفت‌انگیزی را وعده داد. بهای بلیت مطابق معمول آن زمان بیست‌وپنج سنت و برای بچه‌ها و

سیاهپوستها نصف قیمت بود. اهالی دهکده خواب کردن مصنوعی را شنیده، ولی به چشم ندیده بودند. در شب اول نمایش جمعیت زیادی حضور نداشتند، ولی در روز بعد به‌قدری وقایع شگفت‌انگیز برای تعریف داشتند که آتش کنجکاوی همه شعله‌ور گردید و برای دو هفته آن مرد جادوگر شبهای موفقیت‌آمیزی داشت. من چهارده یا پانزده ساله بودم. هر پسری در این سن حاضر است به همه‌کار تن در دهد و همه‌چیز ـ غیر از مرگ در آتش ـ را تحمل کند به امید اینکه در نظر مردم بزرگ و باشکوه جلوه کند؛ بدین جهت وقتی «اشخاص خواب‌شده» را می‌دیدم که در روی سکوی نمایش، مسخرگیهای احمقانه‌ای می‌کنند و مردم را می‌خندانند و به فریاد و تحسین وا می‌دارند، میل آتشینی داشتم که خودم هم موضوع خواب قرار گیرم.

تا سه شب، هرشب در روی سکو به صف نامزدهای این کار می‌پیوستم و آن دیسک جادویی را در کف دست خود می‌گرفتم و به آن خیره می‌شدم و سعی می‌کردم خواب‌آلوده شوم، ولی موفق نمی‌شدم. همچنان بیدار می‌ماندم و مثل اکثریت نامزدها خود را شکست‌خورده کنار می‌کشیدم. همین‌طور، مجبور بودم بنشینم و به شاگرد جادوگر به‌نام هیکس[1] رشک ببرم و خودخوری کنم. مجبور بودم آنجا بنشینم و او را ببینم که وقتی سیمونز[2] جادوگر می‌گوید: «ما را ببین، ما را ببین!» می‌پرد و می‌گریزد و هنگامی‌که جادوگر می‌گوید: «حالا او دارد غروب باشکوه خورشید را می‌بیند.» جواب می‌دهد: «اوه چه‌قدر زیباست!» همین‌طور در سایر قسمتها ـ در تمام آن اعمال جنون‌آمیز ـ من نمی‌توانستم بخندم؛ نمی‌توانستم تحسین کنم. سراپای وجودم پر از تلخی می‌شد از اینکه می‌دیدم دیگران می‌خندند و تحسین می‌کنند و هیکس را قهرمان می‌شمارند و هنگامی‌که نمایش به پایان می‌رسد، دورش جمع می‌شوند و

1. Hicks. 2. Simons.

از او پرسشهایی می‌کنند و دربارهٔ عجایبی که در رؤیاهای خود دیده توضیحات بیشتری از او می‌خواهند و به راههای گوناگون نشان می‌دهند که به آشنایی با او افتخار می‌کنند. هیکس ـ موردنظر همه! من نمی‌توانستم این را تحمل کنم. و داشتم تا سرحد مرگ در تلخکامی می‌جوشیدم.

در شب چهارم، وسوسهٔ نفس گریبانم را گرفت و نتوانستم در مقابلش مقاومت کنم. بدین جهت پس از قدری خیره شدن به آن دیسک، این‌طور وانمود کردم که چرتم گرفته و شروع به‌سر تکان دادن کردم. جادوگر یکراست به سراغم آمد و در اطراف سر و تن و دست و پایم گشتی زد. پس از هر گشتی هم، یک بشکن در هوا می‌زد که چراغهای زیادی را خاموش کنند. بعد با آن دیسک شروع به کشاندن من کرد. دیسک‌ها را در انگشتان خود گرفت و به من گفت که هرچه کوشش کنم نمی‌توانم چشم از دیسک بردارم. بنابراین من، درست همان‌طور که دیده بودم دیگران انجام می‌دهند، آهسته از زمین برخاستم و خمیده و خیره، دیسک او را دور تا دور صحنه دنبال کردم. بعد مرا وارد جریانات دیگری کرد. برای جوابگویی به القائات او، از مار می‌گریختم، سطل برای خاموش کردن اتش برمی‌داشتم، از تماشای یک مسابقهٔ قایقرانی به هیجان می‌آمدم، با دختران خیالی عشقبازی می‌کردم و آنان را می‌بوسیدم، از روی سکو ماهیگیری می‌کردم و ماهیهای بزرگی می‌گرفتم که از بس سنگین بودند، بالا کشیدنشان نزدیک بود مرا به زمین بیندازد ـ و همین‌طور سایر کارهایی که شگفت‌انگیز بود، ولی دیدنشان به طرق عادی شگفت‌انگیز نیست. ابتدا از ترس اینکه مبادا جادوگر بفهمد که من قلابی به خواب رفته‌ام و از روی سکو با رسوایی بیرونم کند، خیلی دقیق و مراقب بودم، ولی بعد که فهمیدم خطری درکار نیست، خودم را حاضر کردم که به هنرنمایی هیکس به‌عنوان یک شخص خواب شده خاتمه دهم و جای او را غصب کنم.

این کار به‌حد کافی آسان بود. هیکس درستکاری و امانت مادرزادی داشت، ولی من چنین قیدی نداشتم ـ این بود آنچه که مردم دربارهٔ ما

می‌گفتند. هیکس درست آنچه را که می‌دید شرح می‌داد و من بیش از آنچه که دیدنی بود می‌دیدم و تا می‌توانستم به آنها شاخ و برگ می‌دادم. هیکس قوهٔ تخیل نداشت، ولی در من این نیرو بیش از اندازه بود. او آرامش مادرزادی داشت و من شور و هیجان مادرزادی. به هرصورت هیچ رؤیایی او را به هیجان وا نمی‌داشت و در حرف زدن هم کند بود، ولی من اگر رویایی می‌دیدم یک دیکسیونر لغت روی آن خالی می‌کردم و بقیهٔ مغز خودم را هم روی این معامله می‌باختم.

در پایان نیم ساعت اول عملیات من، دیگر هیکس کهنه شده بود؛ یک قهرمان زمین‌خورده، یک بت درهم شکسته به‌نظر می‌رسید و من این را می‌دانستم و خوشحال بودم و در دل می‌گفتم: «پیشرفت به‌سوی جنایت!» هیکس هرگز نمی‌توانست تا آن حد به خواب مصنوعی فرو رفته باشد که دختری خیالی یا یک دختر حقیقی را جلو جمعیت ببوسد، ولی من حریف بودم. در هرچه که هیکس موفق نشده بود، من قصد داشتم که موفق شوم، هرقدر هم که جسماً و اخلاقاً برایم گران تمام شود. او چند عیب بد نشان داده بود و من همه را در نظر داشتم. مثلاً اگر جادوگر از او می‌پرسید: چه می‌بینی؟

بعد به خودش واگذار می‌کرد که منظره‌ای از خود جعل کند، هیکس کور و لال می‌شد؛ نه چیزی می‌توانست ببیند و نه حرفی می‌توانست بزند درصورتی‌که جادوگر زود پی برد به اینکه وقتی پای دیدن رؤیاهای بهت‌آور و قابل عرضهٔ بازار به میان می‌آید، من بدون کمک او بهتر کار می‌کنم تا با کمک او.

بعد، یک موضوع دیگر هم بود: هیکس در مقابل القای فکری به‌طرز صامت هیچ استعداد و ارزشی نداشت. هر وقت سیمونز جادوگر در قفای او می‌ایستاد و به پشت سر او خیره می‌شد و می‌خواست فکری را در مغز او وارد کند، هیکس با صورتی خالی از هیجان می‌نشست و هرگز شستش خبردار نمی‌شد. اگر توجه می‌کرد، از دیدن چهره‌های پرهیجان

تماشاچیان می‌توانست پی ببرد به اینکه در پشت سرش چیزی جریان دارد که انتظار جوابی را می‌کشد. من به همان اندازه که یک خواب‌شدهٔ قلابی بودم، می‌ترسیدم که در معرض این آزمایش قرار گیرم، زیرا می‌دانستم که جادوگر به قوهٔ اراده مرا وادار خواهد کرد که کار بخصوصی را انجام دهم و چون نمی‌دانستم آن کار چیست، رازم از پرده بیرون می‌افتاد و رانده می‌شدم. با این وصف، وقتی نوبتم رسید فرصت را از دست ندادم. از قیافه‌های جدی و منتظر مردم فهمیدم که سیمونز پشت سر من است و با تمام قوا مرا وادار به انجام دادن کاری می‌کند. حد اعلای کوشش خود را کردم که بفهمم او چه می‌خواهد ولی عقلم به جایی نرسید. احساس خجالت و بیچارگی کردم. باور کردم که ساعت رسوایی و خواری‌ام فرا رسیده و یک لحظهٔ دیگر باید خوار و خفیف از آنجا بیرون بروم. باید از این اعتراف شرمنده باشم، ولی فکر بعدی من این نبود که چگونه می‌توانم با سرافکنده بیرون رفتن از صحنه به‌دلیل غلطکاری خود، حس همدردی قلوب مهربان را جلب کنم؛ بلکه فکرم این بود که ببینم چگونه می‌توانم به بهترین صورت، هیجان‌انگیز و تماشایی، آنجا را ترک کنم.

میان سایر اشیایی که برای انجام دادن آن عملیات فراهم آورده بودند، یک هفت‌تیر کهنهٔ زنگ‌زدهٔ خالی هم روی میز دیده می‌شد. دو سه هفته قبل در روز عید اول مه که مدارس جشن داشتند، من با پسر یغوری که پهلوان‌پنبهٔ مدرسه به شمار می‌رفت دعوایی کرد و از آن سرافراز بیرون نیامده بودم. این پسر آن شب میان جمعیت روی یک صندلی مقارن راهرو اصلی نشسته بود. من به‌نحوی دزدانه و جالب و مؤثر، با اخمی تیره و جنایت‌آمیز، که آن را از یک داستان مشهور پلیسی تقلید کرده بودم، به‌طرف میز رفتم، ناگهان هفت‌تیر را برداشتم و در هوا به‌گردش درآوردم. به صدای بلند نام آن پهلوان‌پنبه را بردم و از سکو پایین پریدم و به او حمله کردم. از دیدن من پا به فرار گذاشت و من هم به دنبالش رفتم و قبل از

اینکه مردم بتوانند برای نجاتش دخالت کنند از سالن بیرونش کردم. تحسین و دست زدن تماشاچیان، انقلابی بر پا کرد و جادوگر خطاب به جمعیت با گیراترین لحن گفت: برای اینکه بدانید این واقعه چه‌قدر جالب توجه است و این پسر خواب‌شده، تا چه حد عجیبی آمادگی دارد، به شما اطمینان می‌دهم که حتی یک حرف هم برای راهنمایی او از دهن من در نیامد و او دستوری را که روحاً به او داده بودم جزءجزء اجرا کرد. من صرفاً با به‌کار انداختن ارادهٔ خود می‌توانستم در یک لحظه او را از آن انتقامجویی باز دارم. در این صورت بیچاره‌ای که فرار کرد، دیگر هیچ وقت جانش در خطر نبود.

بنابراین من رسوا نشدم. به‌عنوان یک قهرمان به روی سکو برگشتم و در آن دقیقه از تمام دقایق عمرم خوشحالتر بودم. اما از بابت القای روحی ترسهایم دیگر ریخته بود. این‌طور قضاوت کردم که چنانچه نتوانستم حدس بزنم، جادوگر انجام دادن چه‌کاری را ممکن است از من بخواهد، می‌توانم کار دیگری را فکر کنم که برای جادوگر جواب رضایتبخشی باشد. نظرم هم درست بود؛ نمایشهای القائات بیان‌نشده، مورد استقبال مردم واقع شد. هروقت تصور می‌کردم که جادوگر از من انجام دادن کاری را می‌خواهد، برمی‌خاستم و کاری می‌کردم ـ هرکاری که برایم پیش می‌آمد ـ و جادوگر، که احمق نبود، همیشه تصدیق می‌کرد که همان کار را از من می‌خواسته است. وقتی مردم از من پرسیدند: چه‌طور می‌توانی بفهمی که ارادهٔ او بر انجام چه کاری قرار گرفته؟

جواب می‌دادم: خیلی آسان است.

بعد آنها تحسین‌کنان می‌گفتند: آدم به حیرت می‌افتد که چه‌طور می‌توانید آن کار را انجام دهید.

هیکس در یک قسمت دیگر نیز ضعیف بود. وقتی جادوگر می‌گفت: تمام بدن او اکنون بی‌حس است. خانمها و آقایان، پیش بیایید و او را امتحان کنید.

خانمها و آقایان با شوق جمع می‌شدند و سوزن در بدن هیکس فرو می‌کردند. اگر سوزن در بدن او زیاد فرو می‌رفت، هیکس یقیناً خود را پس می‌کشید؛ در این وقت جادوگر بیچاره مجبور می‌شد به مردم حالی کند که: «هنوز به‌حد کافی تحت نفوذ قرار نگرفته است.» اما من خود را پس نمی‌کشیدم و اشکهای خود را در درونم می‌ریختم. یک جوان خودبین برای حفظ «شهرت و آبرو» چنان محنتهایی را تحمل می‌کند. یک مرد خودبین نیز همین‌طور است. من در شخص خود این حس را درک می‌کنم و در وجود صد هزار نفر دیگر نیز آن را دیده‌ام. هر وقت آن آزمایش خیلی سخت بود، جادوگر می‌باید همان‌طور که انتظار داشتم از من حمایت کرده باشد، ولی نمی‌کرد. شاید برای اینکه او هم مانند سایر مردم فریب می‌خورد، اگرچه من باور نمی‌کردم و فکر نمی‌کنم که ممکن باشد. تماشاچیان، مردم خوب و عزیزی به شمار می‌رفتند، ولی سادگی و زودباوری را به آخرین حد رسانده بودند. یک سوزن در بازوی من فرو می‌کردند و ادامه می‌دادند تا یک‌سوم آن فرو می‌رفت و بعد غرق در حیرت می‌شدند، از اینکه جادوگر با به‌کار بردن قوهٔ اراده توانسته بازوی مرا تبدیل به آهن کند و در برابر درد بی‌حس گرداند، درصورتی‌که بازوی من اصلاً بی‌حس نبود؛ این من بودم که درد را تحمل می‌کردم.

بعد از آن شب چهارم؛ آن شب افتخارآمیز، آن شب پیروزی ـ بخش، دیگر فقط من بودم که موضوع خواب شدن قرار می‌گرفتم. سیمونز نامزدهای دیگری را روی سکو فرا نمی‌خواند. دیگر تا آخر آن دو هفته تنها من آن عملیات را انجام می‌دادم. تا آن تاریخ، یک دوجین از پیران عاقل باکلّه که طبقهٔ اشراف تحصیل‌کردهٔ شهر را تشکیل می‌دادند، کارهای من و جادوگر را باور نمی‌کردند و در این ناباوری خود پافشاری می‌نمودند. من از این جهت به‌قدری آزرده‌خاطر بودم که گویی کاری را بدرستی انجام می‌دهم. این تعجب‌آور نیست؛ افراد بشر گاهی احساس اهانت می‌کنند، درصورتی‌که بیش از همه سزاوار آن هستند. در سراسر هفتهٔ اول، آن یک

مشت آقایان عاقل مرتباً سر خود را تکان می‌دادند و می‌گفتند هیچ کار عجیبی در اینجا نیست که نتوان با دست به یکی کردن آن را انجام داد. به بی‌عقیدگی خود نیز مغرور بودند و می‌خواستند آن را نشان بدهند و خود را بالاتر از مردم نادان و فریب‌خور معرفی کنند. مخصوصاً دکتر پیک[1] که سرحلقهٔ آن جماعت آشتی‌ناپذیر به شمار می‌رفت و خیلی هم سرسخت بود، چون او از نخستین خانواده‌های ویرجینیا بود؛ دانشمند بود؛ موسفید و محترم بود؛ مثل اشراف و اعیان قدیمی خیلی رسمی لباس می‌پوشید؛ باشکوه و بخشنده بود و نه تنها ظاهراً دانا و خردمند به‌نظر می‌آمد، بلکه باطناً هم همان‌طور بود. او در مردم نفوذ زیادی داشت و در آن اجتماع عقیدهٔ او دربارهٔ من ارزنده‌تر از عقاید دیگران بود. وقتی‌که بالاخره او را هم مغلوب کردم، دانستم که دیگر هیچ‌کس در آن میدان حریف من نیست. و حالا پس از متجاوز از پنجاه سال، با چند قطره اشک، در پیرانه‌سر اعتراف می‌کنم که آن موقع بدون شرم از این پیروزی لذت بردم.

در سال ۱۸۴۷ ما در یک خانهٔ سفید بزرگ واقع در نبش دو خیابان موسوم به «هیل استریت» و «مین استریت» زندگی می‌کردیم؛ خانه‌ای که هنوز هم هست، اما حالا دیگر بزرگ شمرده نمی‌شود، اگرچه یک تخته‌اش هم کم نشده است. من آن را یک سال پیش دیدم[2] و این کوچک شدن نظرم را جلب کرد، پدرم در ماه مارس سالی که ذکر شد فوت کرد، ولی خانواده ما تا چند ماه بعد، از آن خانه بیرون نرفتند. تنها خانوادهٔ ما ساکنان آن خانه نبودند، خانوادهٔ دکتر گرانت[3] هم بودند. یک روز دکتر گرانت و دکتر ریبورن[4] در خیابان با عصاهایی که در وسطش شمشیر نهفته بود، بر سر چیزی مشاجره کردند و دکتر گرانت را درحالی‌که چند زخم برداشته بود به خانه آوردند. دکتر پیک پیر تمام زخمهای او را بست و تا

1. Peake.

۲. در سال ۱۹۰۳ نوشته شده است. چ ـ ن.

3. Grant.

4. Reyburn.

مدتی هر روز به دیدن او می‌آمد تا از او مراقبت کند. خانوادهٔ گرانت هم مانند پیک، ویرجینیایی بودند و هنگامی‌که گرانت داشت حالش خوب می‌شد، به‌حدی که بتواند روی پا بند شود و در اتاق مهمانخانه بنشیند و صحبت کند، یک روز راجع به ویرجینیا و روزگار قدیم گفت‌وگو شد. من‌هم در آن جمع حضور داشتم، ولی آنها شاید از وجود من خبردار نبودند، چون فقط یک بچه بودم که چیزی به‌نظر نمی‌آمدم. دو نفر از حاضران، دکتر پیک و خانم کرافورد[1] مادرزن گرانت در سی‌وشش سال پیش که تئاتر ریچموند آتش گرفت، جزو تماشاچیان بودند و حالا داشتند دربارهٔ جزئیات وحشتناک آن واقعهٔ غم‌انگیز فراموش‌نشدنی صحبت می‌کردند. این شهادت عینی بود و از دریچهٔ چشمان آنها، من با روشنی غیرقابل تحملی آن آتش‌سوزی را می‌دیدم. دودهای سیاه را می‌دیدم که روی هم می‌غلتید و بر آسمان می‌رفت؛ شعله‌ها را می‌دیدم که از میان دودها سر می‌کشید و قرمز می‌شد؛ فریادهای مردم ناامید را می‌شنیدم؛ چهره‌های آنها را در جلو پنجره‌ها می‌دیدم که در میان پوششی از دود کاملاً گرفتار شده‌اند. آنها را می‌دیدم که به پایین می‌پریدند تا بمیرند یا ناقص‌الاعضو شوند که بدتر از مرگ است. آن منظره هنوز در برابر دیدگان من است و هرگز محو نمی‌شود.

از قصر مستعمراتی خانوادهٔ پیک با ستونهای باشکوه و زمینهای وسیعش به‌موقع خود صحبت شد و از روی جزئیات آن سخنان، من اطلاعات واضح و روشنی از آن محل به دست آوردم. تا آن وقت دربارهٔ هیچ قصری از لب کسانی که با چشم خود آن را دیده‌اند چیزی نشنیده بودم، بدین جهت قویاً علاقه‌مند شدم. یکی از جزئیات مطلب که تصادفاً ذکر شد، سخت در قوهٔ تصور من جای گرفت. در دیوار نزدیک در بزرگ جلو، سوراخی به اندازهٔ یک نعلبکی وجود داشت که در جنگ انقلاب از

1. Crawford.

گلولهٔ توپ نیروی بریتانیا باقی مانده بود. مرعوب‌کننده به‌نظر می‌رسید؛ به‌تاریخ واقعیت می‌بخشید. تا قبل از آن روز، تاریخ در نظر من واقعیت نداشت.

بسیار خوب، چنانکه هم‌اکنون ذکر شد، سه یا چهار سال بعد، من شاه زنبور و تنها موضوع خواب شدن در نمایش خواب مصنوعی بودم. آغاز هفتهٔ دوم بود. نیمی از نمایش گذشته بود که دکتر پیک عالیقدر با پیش‌سینهٔ چین‌چینی و مچ‌بند و عصای سرطلایی وارد شد و همشهریان از روی احترام جایی در پهلوی خانوادهٔ گرانت خالی کردند و به سرور بزرگ تعارف کردند. این امر هنگامی وقوع یافت که جادوگر داشت می‌گفت: نیروهای خود را متمرکز کن. نگاه کن! با توجه نگاه کن. آنجا! آیا چیزی نمی‌بینی؟ دقیق شو! پس حالا! شرح بده.

بعد من می‌کوشیدم که در جواب او کار تازه‌ای ابتکار کنم.

دکر پیک، بدون اینکه خود اطلاع داشته باشد، با ورود خود مرا به یاد صحبتهای سه سال قبل انداخته بود. همچنین با من همدست گردیده و سرمایه به من داده و در آن حیله‌بازی شریک توطئه شده بود. رؤیایی را شروع کردم، رؤیایی مبهم و تیره (این، یک قسمت از بازی بود که در اول رؤیا انجام می‌شد ـ این خوب نیست که از اول آدم خیلی واضح خواب ببیند، چون ممکن است این‌طور به‌نظر آید که شما از اول حساب آن را کرده‌اید). رؤیای من بتدریج ظاهر شد و دور برداشت و سریع شد و نیرو گرفت. موضوع خواب من آتش‌سوزی تئاتر ریچموند بود. دکتر پیک اول سرد بود و در قیافهٔ نجیبش نشانهٔ تحقیر مؤدبانه‌ای دیده می‌شد، ولی وقتی شروع به شناختن آن آتش‌سوزی کرد، قیافه‌اش عوض شد و چشمانش شروع به درخشیدن کرد. همین‌که آن درخشش را دیدم، دریچه‌ها را کاملاً باز کردم، بخارها را بیرون فرستادم، و شامی از آتش‌سوزی و وحشت به آن مردم دادم که حساب کرده بودم تا مدتی دوام خواهد یافت. وقتی آن رؤیا را تمام کردم، همه بر جای خشک شده بودند و نمی‌توانستند نفس

بکشند. دکتر پیک برخاسته و ایستاده بود و بسختی نفس می‌کشید. با صدای بلند گفت: تمام شکهای من برطرف شد. با هیچ‌جور دست به یکی کردن نمی‌توان چنین معجزی به بار آورد. غیرممکن است که او چنان جزئیاتی را بداند. با این وصف، او مثل اینکه همه را با چشم خود دیده باشد، در کمال وضوح شرح داد. آن‌هم با راستگویی غیرقابل انتقادی که خدا می‌داند فقط من از آن اطلاع دارم.

قضیهٔ آن قصر مستعمراتی را نیز برای شب دیگر نگاه داشتم و صحبت او را دربارهٔ سوراخی که از گلولهٔ توپ به‌وجود آمده بود تکرار کردم. او به حاضران می‌گفت که در سخنان من، قسمتی که آن کاخ را از تمام قصرهای ویرجینیایی متمایز می‌ساخت و کاملاً هویت آن را معلوم می‌کرد، مطلبی بود که من هرگز نمی‌توانستم قبلاً شنیده باشم. لذا این حقیقت ثابت شد که من آن قصر را در رؤیا دیده‌ام.

خیلی غریب است؛ وقتی‌که کار جادوگر به پایان رسید، در آن دهکده فقط یک نفر بود که آن اعمال را باور نداشت آن هم من بودم. دیگران همه ایمان آوردند، اما من به‌نحوی غیرقابل تغییر و متقاعد نشدنی تا مدت پنجاه سال به خواب مصنوعی و هیپنوتیزم بی‌اعتقاد ماندم. این از آن جهت بود که نمی‌خواستم آنها را مورد آزمایش قرار دهم. نمی‌توانستم؛ این موضوع منقلبم می‌کرد. شاید بخشی از گذشتهٔ مرا به یادم می‌آورد که به‌دلیل مناعت طبع میل داشتم فراموشش کنم. اگرچه فکر می‌کردم، یا خود را متقاعد کرده بودم که فکر می‌کنم هرگز به «مدرکی» برنخواهم خورد که ضعیف و پیش‌پا افتاده نباشد و حقه‌بازی مثل من در پشت آن دیده نشود.

حقیقت این است که من آن‌قدر زیاد نماندم که از پیروزیهای خود خسته شوم. فکر می‌کنم سی روز نشد. تجلیلی که از یک دروغ به دست اید زود تبدیل به مزاحمترین مانع می‌شود. شکی نبود که برای مدتی لذت می‌بردم از اینکه می‌دیدم مرد در حضورم مکرر از شاهکارهایم تعریف

می‌کنند و تعجب می‌نمایند و فریاد تحسین برمی‌آوردند. اما کاملاً واضح به‌یاد می‌آورم که وقتی فرا رسید که این موضوع برایم زننده و خسته‌کننده بود و نمی‌توانستم ناراحتی انزجارآور آن را تحمل کنم. من خوب خبر دارم که انجام‌دهندهٔ یک کار بزرگ و یک شاهکار واقعی هم که شهرت جهانی یافته، درست تجربهٔ مرا دارد؛ و من می‌دانم که او هم برای سه یا چهار هفته از شنیدن تعریفات مردم دربارهٔ کارهای خود با شیرینی لذت می‌برد. و خیلی زود بعد از این مدت از ذکر آنها بدش می‌آید و کم‌کم آرزو می‌کند ای کاش قبل از آنکه چنان کاری انجام دهد به جهنم رفته بود. یادم می‌آید در ایامی جملهٔ «هنگامی‌که از راه جورجیا[1] حرکت می‌کردیم» را مردم به افتخار ژنرال شرمن[2] در همه جا می‌خواندند و می‌نواختند، خود ژنرال شرمن چه‌طور عصبانی می‌شد و ناسزا می‌گفت. با این وصف، فکر می‌کنم که من قدری بیشتر از یک قهرمان واقعی رنج می‌بردم، زیرا او این امتیاز را داشت که با فکر دربارهٔ اینکه شهرت و جلال او، هرچه باشد، اصلاً طلایی وارزنده و بدون مؤاخذه است، رنج خود را تخفیف دهد، درصورتی‌که من چنین امتیازی نداشتم و راه مقدوری هم نبود که کار خود را قابل احترام بشمارم.

چه‌قدر آسان است که آدم کاری کند که مردم دروغش را باور کنند و چه‌قدر سخت است که دوباره آن مطلب باورشده را از ذهنشان خارج سازد. سی‌وپنج سال پس از آن شاهکارهای نادرستم، مادر پیرم را که ده سال ندیده بودم ملاقات کردم و تحت‌تأثیر احساسی که گمان می‌کردم حرکتی شریف و شاید قهرمانی است به فکر افتادم که تکبر را کنار بگذارم

---

۱. Georgia، یکی از استانهای امریکا. م.

۲. Sherman، ژنرال امریکایی که در آغاز جنگهای داخلی امریکا با درجهٔ سرهنگی وارد ارتش شد و فتوحات درخشانی کرد و بالاخره با تسلیم شدن ژنرال جونستون (Johnston) جنگ را به پایان رساند و در سال ۱۸۶۹ به رتبهٔ ژنرالی و فرماندهی کل قوا رسید. (۱۸۲۰-۱۸۹۱). م.

و به غلطکاری قدیم خود اعتراف کنم. برای اینکه در این خصوص تصمیم بگیرم کوشش زیادی به خرج دادم، چون از اندوه و اسفی که از چهره‌اش برمی‌خاست و از خجلتی که در چشمانش دیده می‌شد ترس داشتم. بالاخره پس از تفکری طولانی و سخت، این فداکاری به‌نظرم واجب و درست آمد و عزم را جزم و اعتراف کردم.

با کمال تعجب دیدم که نه احساساتی، نه تظاهراتی، نه تأثیراتی، مثل تأثیر کارهای جرج واشنگتن، به‌وجود آمد. مادرم از اعترافات من سر سوزنی تکان نخورد. به‌طور ساده، او حرفهای مرا باور نکرد و این مطلب را تصریح کرد. من نه فقط مأیوس شدم، بلکه رنجیدم از اینکه بدان طرز آرام و مطمئن کالای گرانبهای حقیقت‌گویی را از رواج بازار انداخته‌ام، درحالی‌که انتظار داشتم از عرضه کردن آنها منفعتی ببرم. با حرارتی که مرتباً زیاد می‌شد، مکرر در مکرر تصریح کردم که در آن شبهایی که سالهاست کهنه شده، کلیه کارهای من دروغ و فریب بود. و وقتی‌که مادرم به آرامی سر تکان می‌داد و می‌گفت خودش بهتر از من می‌داند، دست بلند می‌کردم و سوگند می‌خوردم، بعد پیروزمندانه اضافه می‌کردم: «خوب، حالا چه می‌گویی؟»

این ابداً در او تأثیر نکرد؛ به اندازهٔ کمتر از یک اینچ هم او را از وضعی که داشت تکان نداد. تحملش برایم سخت بود. مادرم خون مرا به جوش آورد، زیرا سوگند مرا از رسمیت انداخت و شروع به «بحث» کرد تا ثابت کند که من تحت تأثیر وهم و خیال واقع شده‌ام و حرف دهنم را نمی‌فهمم ـ بحث! بحث دربارهٔ اینکه شخصی خارج از یک مرد بهتر از خود او می‌تواند بفهمد که در داخلش چیست. بی‌ارزشی این بحثها را قبلاً دریافته بودم و دیگر ارزشی برای آنها تصور نمی‌کردم. او باور نکرد که من رؤیاها را خودم ساخته بودم. گفت این اشتباه است؛ من آن وقت فقط یک بچه بودم و نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. و وقایع آتش‌سوزی ریچموند و قصر مستعمراتی را بیان کرد و گفت تشریح آنها کاملاً از توانایی من خارج

بوده است. دراین وقت فرصت را غنیمت شمردم. گفتم او حق دارد ـ من آنها را از خود در نیاورده و از دکتر پیک اقتباس کرده بودم. حتی این گلولهٔ بزرگ هم ضربت مؤثری نزد؛ گفت شهادت دکتر پیک خیلی مهمتر از حرف من است و خود دکتر پیک صاف و پوست‌کنده گفته بود غیرممکن است من چیزهایی را در اطراف آن موضوعات قبلاً شنیده باشم. خدا، خدا، چه وضع مشکل و غریبی است: اشخاص فریب‌خورده مدارک مبنی بر قراینی می‌آورند تا فریبکاری را که خودش اعتراف کرده، متقاعد سازند که درستکار بوده و محکوم به تبرئه شدن است.

با خجالت و رنجیدگی ضعیفی پی‌بردم به اینکه در آن جبهه شکست خورده‌ام. اما یک کارت دیگر باقی داشتم که خیلی قومی بود. آن را بازی کردم و پایش ایستادم. خراب کردن قلعهٔ او پس از دفاع سختی که از آن کرده بود، پستی شمرده می‌شد؛ اما شکست‌خوردگان رحم سرشان نمی‌شود. من بزرگترین ورق را بازی کردم. آن‌هم سنجاق فرو کردن بود. خیلی جدی به او گفتم: به شرافتم قسم که هیچ سنجاقی در بدن من فرو نرفت بدون اینکه باعث درد شدیدی شود.

مادرم فقط گفت: این سی و پنج سال پیش بود. من معتقدم که حالا این‌طور فکر می‌کنی. ولی آن وقت من در آنجا بودم و بهتر از تو فکر می‌کنم. تو هرگز خودت را در مقابل سوزنها کنار نکشیدی.

او خیلی آرام بود! و من خیلی از آرامش دور، و خیلی به دیوانه شدن نزدیک بودم.

گفتم: اوه، خدای من، بگذار نشانت بدهم که راست می‌گویم. این بازوی من، یک سنجاق بردار و تا آخرش را در آن فرو کن، و ببین که من دستم را پس نخواهم کشید.

او فقط سر خاکستری‌رنگش را تکان داد و با سادگی و اعتقاد راسخ گفت: حالا تو مرد بزرگی هستی و می‌توانی درد یک سنجاق را از بین ببری؛ اما در آن وقت فقط یک بچه بودی و هرگز نمی‌توانستی چنین کاری

کرده باشی.

و بدین‌ترتیب دروغی که من در جوانی برای او بازی کرده بودم به‌عنوان یک حقیقت غیرقابل انکار تا روز مرگ در ذهن او باقی ماند. کارلایل[1] گفته است: «یک دروغ نمی‌تواند زنده بماند». این نشان می‌دهد که او نمی‌دانست دروغ را چه‌طور باید گفت. اگر من عمر دروغ خود را بیمه کرده بودم، پرداخت وجوه بیمهٔ آن مدتها قبل مرا ورشکست کرده بود.

۱. Carlyle، (۱۷۹۵-۱۸۸۱) توماس کارلایل از منتقدان و مورخان مشهور انگلیسی است. شاهکار او کتابی است دربارهٔ پهلوانان تاریخ و آیین پهلوانی. م.

فصل دوازدهم

بیلی رایس[1] اکنون کجاست؟ او مایهٔ شادی من بود، همچنان‌که سایر هنرپیشگان نمایش سیاهپوستها بودند، مانند بیلی برچ[2]، دیوید وامبولد[3]، باکوس[4] و یک دوجین از برادران شادیبخش او که از چهل سال پیش تا چندی بعد از آن، زندگی را برای من لذت‌آور ساخته بودند و فکر می‌کنم با رفتن آنها نمایش واقعی سیاهپوستها هم رفت که دیگر برنگردد ـ نمایش اصلی سیاهپوستها، نمایش مفصل سیاهپوستها ـ نمایشی که به‌نظر من همانند نداشت و آن‌طور که من تجربه کرده‌ام، تاکنون نظیرش نیامده است.

ما یک اوپرای بزرگ داریم و من پردهٔ اول هرچه را که واگنر[5] خلق کرده، دیده و بسیار از آن لذت برده‌ام، اما تأثیرش در من چنان قوی بوده که

---

1. Billy Rice.
2. Billy Birch.
3. Wambold.
4. Backus.
5. Wagner، ویلهلم ریشارد واگنر (۱۸۱۳ـ۱۸۸۳) موسیقیدان و آهنگساز آلمانی که از ترانه‌ها و موسیقی ملی نژاد ژرمنی الهام گرفته و ارتباط بین موسیقی و کلام و موسیقی و رقص را به‌صورت دلپسندی برقرار ساخته است. م.

همان یک پرده برایم کاملاً کفایت می‌کرده است. هر وقت دو پرده را می‌دیدم جسماً خسته می‌شدم و هروقت طاقت و جرئت به خرج داده‌ام که یک اپرای تمام را ببینم، نتیجه‌اش چیزی نزدیک به خودکشی بوده است. ولی اگر یک نمایش سیاهپوستها، به‌طوری که مانند قدیم خالص و کامل باشد، می‌دیدم، دیگر خیلی کم به فکر استفاده از اپرا می‌افتادم. به‌نظر من این‌طور می‌آید که در پیش مغز مترقی و روح حساس، ساز دستی و نمایش سیاهپوستها یک استاندارد است و یک اوج است که سایر شکلهای هنری موزیکال نباید امیدوار باشند به آن بلندی کم‌نظیر برسند.

من نخستین نمایش موزیکال سیاهپوستها را که در عمرم دیدم به‌یاد دارم. این باید در اوایل دههٔ پنجم قرن نوزدهم بوده باشد. مؤسسهٔ جدیدی بود. ما در دهکدهٔ هانیبال خود راجع به این موضوع قبلاً چیزی نشنیده بودیم و افتتاح آن به‌عنوان یک خبر ناگهانی شاد و لذتبخش در میان ما شایع شد. این نمایش یک هفته باقی ماند و هر شب یک‌بار به‌روی صحنه می‌آمد. اعضای کلیسا در این نمایش حضور نمی‌یافتند، ولی مردم دنیادار دسته‌دسته در سالن اجتماع می‌کردند و از دیدن آن مسحور می‌شدند. هنرمندان با دستها و چهره‌های سیاه ظاهر می‌شدند. لباس آنها هم تقلید مسخرهٔ بسیار مفرط و رسایی از لباسهایی بود که آن زمان بردگان در کشتزارها می‌پوشیدند؛ تصور نشود که پارگیهای لباس یک برده مسخره شده بود، چون مسخره کردن آن امکان نداشت؛ مسخرگی نمی‌توانست از جهت افراط چیزی به پارگیها و وصله‌هایی که اساس لباس او را تشکیل می‌داد اضافه کند. این شکل و رنگ لباس او بود که به وضع مسخره‌ای درآمده بود. یقه‌های بلند و سربالا در آن روزگار مد بود و هنرپیشه با یخه‌ای ظاهر می‌شد که نیمی از سر او را احاطه می‌کرد و می‌پوشاند و دو سر یقه هم به‌قدری جلو می‌آمد که او بسختی می‌توانست از بالای نوک یقه پهلوهای خود را ببیند. کت او گاهی از پردهٔ قلمکار بود و پشت درازی داشت شبیه دم پرستو که تقریباً تا پاشنه‌های پای او می‌رسید. این لباس

دکمه‌هایی داشت، هرکدام به درشتی یک قوطی واکس. کفشهای او زنگ‌زده و بی‌قواره و ناراحت به‌نظر می‌رسید و پنج یا شش نمره هم برایش بزرگ بود. تنوعات زیادی در این لباس دیده می‌شد که همه هم مبالغه‌آمیز بود و به‌نظر بسیاری از اشخاص خوشمزه و خنده‌دار جلوه می‌کرد.

هنرپیشه نطق جامعی به لهجهٔ مخصوص سیاهپوستها ادا می‌کرد. این نطق، ساده و رسا و روان و مضحک بود ـ به‌نحو سرورانگیز و رضایتبخشی مضحک بود. اما در آن روزهای اولی یکی از اعضای این گروه به‌طرز افراط‌آمیز لباس نمی‌پوشید و زبان و لهجهٔ مخصوص سیاهپوستها را به‌کار نمی‌برد. او لباس شب بی‌عیبی را که یک آقای سفیدپوست در مهمانی می‌پوشید به تن داشت و نطقی پر آب و تاب و با نزاکت و تصنعی که بدشواری شکل دستوری یافته بود ایراد می‌کرد که روستاییهای ساده آن را نطقی جدی می‌پنداشتند، شبیه آنچه که در اجتماع درجهٔ اول شهری بیان می‌شود. تحسین مفصلی می‌کردند و به مردی که می‌توانست فی‌المجلس بدون فکر چنان نطقی را به قالب زند و به‌طرزی روان و شیوا و هنرمندانه ادا کند رشک می‌بردند. «بونز»[1] در یک سر صف هنرمندان می‌نشست و «بنجو»[2] در سر دیگر صف. و آقای با سلیقه‌ای هم که الان ذکرش گذشت، در وسط صف قرار می‌گرفت. این آقای وسطی سخنگوی نمایش بود. پاکیزگی و شیکی لباس او، نزاکت تمرین‌شدهٔ رفتار و گفتار او و خوش‌قوارگی بر و اندام دکتر ندیده‌اش، او را در نقطهٔ مقابل سایر اعضای گروه، مخصوصاً «بونز» و «بنجو»، قرار می‌داد. «بونز» و «بنجو» از شوخی‌کنان درجهٔ اول بودند و از هر صورت مضحکی که می‌شد با رنگ و لباس مبالغه‌آمیز به دست آورد تا آخرین حد استفاده می‌کردند. لبهای آنان کلفت و درازشده، با رنگ قرمز روشن، چنان بود که دهانشان به قاچ

1. Bones. 2. Banjo.

هندوانهٔ رسیده شباهت داشت.

درست تا چند سال طرح اصلی صحنهٔ نمایش هنرمندان سیاهپوست بدون تغییر مانده بود. صحنهٔ نمایش در آغاز پرده نداشت. هنگامی‌که تماشاچیان در انتظار بازیگران بودند، چیزی برای تماشا نداشتند جز یک ردیف صندلی که در پشت چراغهای پایین صحنه گذارده بودند. در این وقت هنرمندان به‌صف وارد می‌شدند و با استقبال صمیمانهٔ تماشاچیان مواجه می‌گردیدند. و با آلات موسیقی‌ای که در دست داشتند، روی صندلیها می‌نشستند. بعد آن آقای اشرافی که در وسط قرار گرفته بود، سخنان خود را این‌طور ادا می‌کرد.

ـ آقایان، امیدوارم این خوشوقتی را داشته باشم که وجود شما را در عالی‌ترین درجهٔ سلامت که به آن عادت کرده‌اید، ببینم و از دفعهٔ پیش که خوشبختی ملاقات شما را داشتیم تاکنون، همهٔ کارهای شما با کامیابی پیش رفته باشد.

بونز برای خودش جواب می‌داد و در دنبالهٔ آن راجع به خوشبختی غریبی که اخیراً نصیب او شده بود چیزی می‌گفت، اما بنجو ناگهان در وسط حرفش می‌دوید و صحبتش را قطع می‌کرد و دربارهٔ اظهارات او شک می‌نمود. بعد از اصرار و انکاری که پیش می‌آمد، جنجال سرورآوری میان آن دو نفر در می‌گرفت. دعوا شدت پیدا می‌کرد؛ صداها بلندتر و بلندتر می‌گردید و بیشتر و بیشتر قوی و کینه‌آمیز می‌شد و آن دو تن برمی‌خاستند و به‌سوی یکدیگر می‌رفتند؛ مشتها و آلتهای موسیقی را به‌طرف هم تکان می‌دادند و به خونریزی تهدید می‌کردند. آقای بانزاکت وسطی در تمام احوال میانجیگری می‌کرد و به آنها التماس می‌کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند و آداب معاشرت را رعایت کنند، ولی البته فایده‌ای نداشت. این دعوا گاهی پنج دقیقه طول می‌کشید. دو نفر جنگجوی، درحالی‌که چهره‌هاشان از بس به‌هم نزدیک بود بینی آنها بیش از شش اینچ از هم فاصله نداشت، با فریاد تهدیدهای وحشتناکی را به رخ هم

می‌کشیدند. دیدن این مشاجره که تقلید شاد و درستی از دعواهای آشنا به ذهن و معمولی سیاهپوستها بود، سالن را در تمام مدت از خنده پرغلغله می‌کرد. بالاخره یک جفت کینه‌جو بتدریج از هم دور می‌شدند، درحالی‌که هریک از آنها تهدیدات مؤثری می‌کرد که اگر طرف مقابلش دفعهٔ بعد بدشانسی بیاورد و سر راه او سبز شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد در صندلیهای خود فرو می‌رفتند و هی پس می‌کشیدند و پیش می‌آمدند و از جلو ردیف به‌طرف هم غرولند می‌کردند تا ضمناً تشنج و اختناقی که از خنده در حاضران تولید شده بود کم‌کم فرو بنشیند.

آنگاه آقای اشرافی که در وسط ردیف نشسته بود صحبتی می‌کرد و هدف صحبتش این بود که زیر جلی به یکی از آن دو نفر ماجرای خنده‌داری راکه برای وی اتفاق افتاده بود یادآوری و او را به نقل آن ماجرا وادار کند ـ همیشه هم به هدف نایل می‌شد. ماجرای او معمولاً موضوعی بیات و کپک‌زده و به اندازهٔ امریکا قدیمی بود. یکی از این حکایتها که همیشه تماشاچیان آن روزها را به خنده می‌انداخت و هنرمندان آن‌قدر گفتند تا آن راکهنه و نخ‌نما کردند، شرحی بود که بونز، راجع به بلاهایی که یک‌بار در دریای توفانی کشیده بود، می‌داد. توفان به‌قدری ادامه یافت که به‌مرور زمان تمام آزوقهٔ آنان ته کشید. دراین وقت آقای وسطی با نگرانی می‌پرسید که مردم چه کردند که توانستند زنده بمانند.

بونز جواب می‌داد: خودمان را با تخم‌مرغ زنده نگه می‌داشتیم.

ـ با تخم‌مرغ زندگی می‌کردید! تخم‌مرغ از کجا می‌آوردید؟

ـ...[1]

---

۱. جوابی که داده می‌شود در زبان انگلیسی دارای دو معنی است که یک معنی آن مربوط به اصطلاح خاصی است و چون آن اصطلاح در فارسی معمول نیست، ترجمهٔ آن به فارسی لطفی نخواهد داشت؛ معنی دیگر آن هم زننده است. در هرصورت آن جمله را نمی‌توان طوری به فارسی ترجمه کرد که معنی کامل آن حفظ شده باشد. اما متن انگلیسی آن در اینجا نقل می‌شود تا کسانی‌که به زبان انگلیسی مسلط هستند، شاید

در طی پنج‌سالهٔ اول، این شوخی سالن را از خنده متشنج می‌کرد، ولی بعد از آن جمعیت ایالات متحدهٔ امریکا آن را مکرر شنیدند، به‌حدی که دیگر برایش احترامی قایل نبودند و همیشه با خاموشی عمیق و ملامت‌آمیز و خشم‌آگینی آن را می‌شنیدند؛ مانند سایر شوخیهای همانند که بواسطهٔ طول خدمت دچار خواری شده بودند.

گروه هنرمندان سیاه آواز خوبی داشتند و تا وقتی‌که نمایش سیاهپوستها وجود داشت، چه آواز تنها و چه آواز دسته‌جمعی آنان، برای من مایهٔ شادی بود. ترانه‌ها در اول خیلی کمیک بود، مانند ترانه‌هایی با عناوین «حریفان گاومیش»، «اسب دوانیهای کمپتون»[1]، «دان‌تاکر پیر»[2]، و امثال اینها. اما کمی بعد ترانه‌های احساساتی وارد صحنه شد، مانند: «جونیاتای آبی» «آلن بین شیرین»[3] «نلی بلی»[4] «یک زندگی بر روی موج دریا»، «ساعت سمت چپ کشتی»، و غیره.

نمایش هنرمندان سیاه از آغاز سال ۱۸۴۰ به‌وجود آمد و دوران شکوفایی آن تا حدود سی‌وپنج سال طول کشید. بعد از بین رفت و تبدیل به یک واریته شد و تقریباً تمام نمایشهای واریته یک بازی سیاهپوستی داشت که ضمن سایر قسمتها اجرا می‌شد. نمایش واقعی سیاهپوستها سی‌سال پیش بکلی مرد؛ به‌نظر من چیز کاملاً شادیبخشی بود و بسیار زبردستانه انسان را به خنده می‌انداخت و من متأسفم که از بین رفته است.

قبلاً گفتم این مردم دنیادار بودند که نخست در نمایش هنرمندان سیاه در هانیبال حضور یافتند. ده یا دوازده سال بعد این نوع نمایش مثل عید چهارم ژوئیه در امریکا عمومی شد، ولی مادر من هرگز یکی از آنها را ندیده بود. دراین وقت او قریب شصت سال داشت و با یک خانم عزیز و

← بتوانند از آن استفاده کنند. م.

«Every day When the Storm Was So bad. the Captain Laid to.»

1. Camptown.
2. Dan Tucker.
3. Ellen Bayne.
4. Nelly Bly.

همسال خودش که از اهالی هانیبال بود و عمه بتسی اسمیت[1] نام داشت، به سنت‌لوئیز آمد. او عمهٔ هیچ‌کس بخصوصی نبود؛ عمهٔ همهٔ شهر هانیبال بود. این هم به علت سرشت شیرین و بخشنده و نیکخواه و سادگی دلربای اخلاقش بود.

عمه بتسی اسمیت هم مثل مادر من هرگز نمایش سیاهپوستها را ندیده بود. او و مادر من بسیار سرزنده بودند. زیادی عمرشان به چیزی شمرده نمی‌شد؛ مشتاق چیزهای هیجان‌انگیز و تازه بودند. برای هر چیز رایجی که سرگرم شدن بدان برای اعضای کلیسا متناسب شمرده می‌شد اشتیاق داشتند. همیشه صبح زود برمی‌خاستند و به تماشای دستهٔ سیرک که وارد شهر شده بود می‌رفتند و غصه می‌خوردند که چرا اصول به آنها اجازه نمی‌دهد که افراد سیرک را تا چادر مخصوصشان دنبال کنند. آنها همیشه برای تماشای دسته‌هایی که در چهارم ژوئیه به راه می‌افتاد، یا دسته‌های مدارس مذهبی، یا حضور در سخنرانیها، اجتماع اردوگاهها، مجالس و محافل کلیسا حاضر بودند. در حقیقت برای هر نوع تفریحی که جنبهٔ بی‌دینی دربارهٔ آن به ثبوت نمی‌رسید آمادگی داشتند ـ حضور در مراسم تشییع جنازه را هم هرگز از دست نمی‌دادند.

در سنت‌لوئیز نیز به چیزهای تازه علاقه‌مند شدند و از من خواستند که کمکشان کنم. چیزی هیجان‌انگیز و مناسب خواستند. گفتم که من هیچ‌چیزی مناسب شأن آنها سراغ ندارم، مگر در مجلسی که در سالن بزرگ کتابخانهٔ تجارتی منعقد می‌شود، حضور یابند و به موسیقی بومی افریقایی گوش بدهند که به‌وسیلهٔ یک هیئت چهارده نفری مبلغانی که تازه از قارهٔ سیاه برگشته‌اند در آنجا به معرض نمایش در می‌آید. به آنها گفتم که اگر حقیقتاً و از روی اشتیاق چیزی را می‌خواهند که آموزنده و بالابرندهٔ سطح فکر باشد، من آن مجلس را توصیه می‌کنم، ولی اگر دلشان واقعاً چیز

1. Betsey Smith.

سبکی را می‌خواهد من جست‌وجوی بیشتری بکنم. ولی نه، آنها مجذوب پیشنهاد حضور در آن مجلس موسیقی شدند و برای رفتن به آنجا اشتیاق نشان دادند. من حقیقت محض را به آنها نگفتم و درآن وقت این موضوع را می‌دانستم، ولی اهمیت زیادی نداشت. این ارزش وقت صرف کردن را ندارد که آدم خودش را ناراحت کند برای گفتن حقیقت به مردمی که هرچه به آنها بگویید، خواه راست خواه دروغ، برای ارزش آن تخفیف قایل می‌شوند.

مبلغان مذکور گروه هنرمندان کریستی[1] بودند که در آن روز یکی از مشهورترین این نوع گروهها و همچنین یکی از بهترین آنها محسوب می‌شدند. ما زود رفتیم و در روی نیمکتهای جلو جاگرفتیم. وقتی تمام صندلیها اشغال شد، در آنجا هزار و ششصد تن حضور داشتند. وقتی سیاهپوستهای عجیب با لباسهای مسخرهٔ مبالغه‌آمیزشان به صف روی صحنه آمدند، خانمها تقریباً از حیرت زبانشان بند آمده بود. برای آنان توضیح دادم که مبلغان در افریقا همیشه بدان‌گونه لباس می‌پوشند.

عمه بتسی سرزنش‌آمیز گفت: اما اینها سیاهپوستهای همین‌جا هستند.

گفتم: این اهمیتی ندارد. زیرا آنها در استخدام جامعهٔ مبلغان امریکایی هستند. بنابراین به یک معنی امریکایی محسوب می‌شوند.

هر دو خانم شروع کردند به بحث دربارهٔ این مسئله که آیا شایستگی دارد به تولیدات کمپانی سیاهپوستها توجه کنند؛ حالا تجارتشان چیست اهمیتی ندارد. اما به آنها گفتم با نگاه به اطراف خود می‌توانند ببینند که بهترین مردم سنت‌لوئیز در آنجا حضور دارند و اگر این نمایش مطابق شأن آنان نبود، یقیناً برای دیدنش حاضر نمی‌شدند.

از این حرف من آسوده‌خاطر شدند و همچنین کاملاً بدون شرم از بودن در آنجا شادی می‌کردند. دیگر خوشحال بودند و تازگی آن وضع،

1. Christy.

آنها را مجذوب ساخته بود. آنچه که لازم داشتند یک بهانه بود برای اینکه وجدانشان را ساکت کنند، و حالا وجدانشان ساکت شده بود؛ ساکت به‌حدی که مرده باشد. با چشمانی که از نظر خریداری نگاه می‌کرد، به آن ردیف قوسی شارلاتان‌های هنری خیره شده بودند. آقای وسطی شروع کرد. فوراً صحبتش را به آن شوخی قدیمی که جلوتر عرض کردم کشاند. بجز دو نفر دوست تازه‌کار من، هرکس دیگری که در سالن حضور داشت آن را صدبار شنیده بود، خاموشی سرد و مؤدبانه و خشم‌آمیزی، هزار و ششصد نفر تماشاچی را فراگرفت و بونز بیچاره در آن محیط متأثرکننده نشست و به شوخی خود ادامه داد. این برای دو نفر تازه‌کار محترم من کاملاً نو بود و وقتی‌که او به آخرش رسید و گفت: «ما با تخم‌مرغ زنده ماندیم» و متعاقب آن چگونگی موضوع را توضیح داد، سر را به عقب کشیدند و از ته دل به خنده افتادند و خندهٔ شدید آنها تماشاچیان را چنان حیرتزده و شاد ساخت که همه برخاستند تا ببینند آنها چه کسانی هستند که هنوز آن شوخی را نشنیده‌اند. قهقهه‌های آن دو نفر تازه رسیده، همچنان ادامه یافت تا آن خنده و شادی مسری شد و تمام هزار و ششصد نفر جمعیت به این شادی پیوستند و سالن از صدای رعدآسای خندهٔ حاضران به لرزه درآمد.

عمه‌بتسی و مادر من آن شب برای گروه هنرمندان کریستی زمینهٔ پیروزی درخشانی را فراهم آوردند، زیرا تمام شوخیها به‌همان اندازه به‌نظر آنان جدید بود که در نظر سایر حاضران قدیمی بودند. آن دو نفر این شوخیها را با فریادهای خنده تحویل می‌گرفتند و آن شادی را به دیگران تحویل می‌دادند. تماشاچیان سالن را ترک کردند، درحالی‌که از زور خنده خسته و کوفته بودند و از آن جفت ساده دل که برای روح خستهٔ آنان چنان لذت کمیاب و گرانبهایی فراهم کردند، سپاسگزاری می‌کردند.

فصل سیزدهم

از انگلستان اخیراً نامه‌ای دریافت کردم از طرف آقایی که عقیدهٔ او دربارهٔ جمجمه‌شناسی قوی است و تعجب می‌کند که چرا ظاهراً هرگز جمجمه‌شناسی مرا به‌حد کافی علاقه‌مند نساخته که به شوق آیم و چیزی دربارهٔ آن بنویسم.[1] من به شرح ذیل توضیح داده‌ام:

آقای عزیز

من هرگز جمجمه‌شناسی را مطالعه نکرده‌ام. بدین جهت نه واجد شرایط هستم که عقیده‌ای دربارهٔ آن اظهار کنم و نه حق این کار را دارم. در لندن، ۳۳ یا ۳۴ سال قبل، برای اطلاع بیشتر خودم یک آزمایش مختصر جمجمه‌شناسی به عمل آوردم. تحت یک نام مستعار پیش آقای فولر[2] رفتم و او برآمدگیها و فرورفتگیهای سرم را امتحان کرد و طرحی به دستم داد که آن را به اتاق خود در لنگهم هتل[3] بردم و با کنجکاوی و علاقهٔ شدید مطالعه کردم ـ همان کنجکاوی و علاقه‌ای که در طرح یک شخص قلابی

---

۱. در ۲۶ دسامبر ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Fowler.

3. Langham.

می‌توانستم بیایم که خود را به‌جای من گذاشته بود، ولی در هیچ یک از جزئیات اخلاقی‌ای که در آن طرح دقیقاً تشریح شده بود، به من شباهت نداشت. سه ماه صبر کردم و دوباره نزد آقای فولر رفتم و با کارت ویزیتی که نام و نام‌خانوادگی مستعارم روی آن بود، ورود خود را اعلام کردم. مجدداً طرحی دقیق گرفتم و بردم. در این طرح هم جزئیات چندی از اخلاق من، زیرکانه تشریح شده بود، ولی با طرح قبلی هیچ شباهت قابل تشخیص نداشت. در اثر این تجربه تعصبی برضد جمجمه‌شناسی پیدا کردم که تاکنون دوام یافته است. از این نکته آگاهم که به‌جای مخالفت با هنر جمجمه‌شناسی باید با فولر مخالف بوده باشم، اما من انسانم و تعصبات آدمی این‌طور عمل نمی‌کند.

در امریکا، چهل یا پنجاه سال قبل، فولر و ولز[1] در رأس صنعت جمجمه‌شناسی قرار داشتند و نام مؤسسهٔ آنان به‌گوش همه آشنا بود. نشریات آنان رواج وسیعی داشت و طالبان حقیقت و کسانی‌که تازه به این موضوع ایمان آورده بودند آنها را می‌خواندند و راجع به آنها غور و بحث می‌کردند. یکی از مکررترین ورودها در دهکدهٔ هانیبال، ورود جمجمه‌شناس سیاری بود که میان مردم محبوبیت داشت و همیشه مورد استقبال واقع می‌شد. او مردم را دور خود جمع می‌کرد و برای آنان دربارهٔ شگفتیهای جمجمه‌شناسی مجاناً سخنرانی می‌کرد، بعد به برآمدگیهای سر آنان دست می‌کشید و نتیجه را برآورد می‌کرد، برای هر سری هم بیست و پنج سنت می‌گرفت. فکر می‌کنم مردم تقریباً همیشه از این ترجمه‌های مشخصات اخلاقی‌شان راضی بودند؛ اگر لغت «ترجمه» در اینجا درست به‌کار رفته باشد. و درحقیقت هم این لغت درست است، چون آن نتیجه‌گیریها واقعاً ترجمه‌هایی بود، زیرا آنچه راکه ظاهراً حقایقی به‌نظر می‌آمد از سادگیهای آشکار خود جدا می‌کرد و در قالب توضیحات

1. Wells.

منی مشکل می‌ریخت، اگرچه قاعدتاً معانی در طی این سفر از همراهی با لغات عقب افتاده بود. جمجمه‌شناس برآمدگیهای بسیاری در روی سر هر مردی پیدا می‌کرد و روی هر برآمدگی هم برچسبی می‌زد و نام مهیب و بیگانه‌ای مخصوص خود بر آن می‌گذاشت. جمجمه‌شناس از ذکر این نامهای بزرگ شاد می‌شد و با یک روانی سهل و بدون مانعی آنها را بر زبان می‌آورد و این نمایش سهولت گفتار، هرکسی را به رشک و تحسین وا می‌داشت. کم‌کم مردم با این نامهای بیگانه آشنا شدند و به استعمال آنها عادت کردند، به‌طوری که در گفت‌وگو با رضایت عمیقی آنها را به‌سوی هم پرتاب می‌کردند. رضایتی که دیگر بسختی می‌توانست قانع‌کننده باشد، اگر به‌طور یقین دریافته بودند که آن لغات چه معنی دارد.

این بکلی غیر محتمل است که آن کارشناس مسافر هرگز مشخصات اخلاقی هیچ‌یک از روستاییان را درست دریافته باشد، اما حدس سالم این است که او به‌قدری عاقل بود که همیشه طرح آن مشخصات را برای مشتریان خود طوری تنظیم می‌کرد که با مشخصات اخلاقی جرج واشنگتن تطبیق می‌نمود. این مربوط به مدتها قبل است. با این وصف فکر می‌کنم هنوز به خاطر دارم که هیچ جمجمه‌شناسی در شهر ما به هیچ کله‌ای بر نخورد که از کلهٔ جرج واشنگتن کمتر باشد. این نزدیکی شدید و عمومی به کمال اخلاقی، احتمالاً باید باعث بدگمانی شود، اما به‌یاد ندارم که شده باشد. عقیدهٔ من بر این است که مردم جمجمه‌شناس را تحسین می‌کردند و به آن اعتقاد داشتند، تا حدی که صدای شک‌کنندهٔ آن به گوش کسی در آن سرزمین فرو نمی‌رفت.

من در آن محیط ایمان و اعتقاد و اطمینان بزرگ شده بودم و فکر می‌کنم سالها بعد، وقتی با آگهی فولر در لندن روبه‌رو شدم، هنوز تأثیر آن محیط در من باقی بود. خوشوقت شدم که نام او را دیدم و خوشوقت شدم از اینکه فرصتی به دست آورده‌ام تا شخصاً این هنر را آزمایش کنم. این حقیقت که با نام ساختگی نزد او رفتم، اشاره‌ای است به اینکه اعتقاد دورهٔ

کودکی تماماً هم در من باقی نبود. این شبیه مدرکی مبتنی بر قراین است که بر اثر گذشت سالها در عقیدهٔ من از بعضی جهات خللی راه یافته بود. فولر را در میان سمبول‌های مؤثر تجارتش مشغول انجام وظیفه دیدم. دور تا دور اتاق، روی هر رف و هر طاقچه و هر میزی، مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمری سفید با سرهای بی‌مو قرار داشت. در هر اینچی از روی سر، برآمدگی یا غده‌ای بود و نام تحمیلی هر برآمدگی با حروف درشت سیاه در برچسب رویش خوانده می‌شد.

فولر مرا با خونسردی پذیرفت و به‌طرزی خالی از علاقه سرم را انگشت زد و خصایل مرا با صدایی یکنواخت و خسته برآورد کرد. گفت من همتی شگفت‌آور و روحی شجاع و غیرعادی و اراده‌ای سخت و بی‌پروایی و دل و جرئتی دارم که بیرون از اندازه است. من از این حرفها متعجب و در عین حال خرسند شدم؛ این چیزها را قبلاً نمی‌دانستم. ولی بعد او طرف دیگر پوست سرم را مطالعه کرد و یک برآمدگی جست که نامش «احتیاط» بود. این برآمدگی به‌قدری بلند و کوه مانند بود که غدهٔ همتم در مقایسه با آن تپهٔ کوچکی می‌نمود، اگرچه به‌موجب توضیح او غدهٔ همتم تا آن وقت خیلی برجسته به‌نظر می‌آمد، و با آن بلندی‌ای که غدهٔ همتم داشت، من می‌بایست توانسته باشم که کلاه خود را به نوک آن آویزان کنم، ولی حالا آن برآمدگی در مقابل این برآمدگی که او آن را برآمدگی احتیاط می‌نامید و به بلندی قلهٔ مترهورن[1] بود به هیچ شمرده می‌شد. او توضیح داد که اگر آن قلهٔ مترهورن در طرح مشخصات اخلاقی من وجود نداشت، من در ردیف شجاعترین مردان ـ و شاید شجاعترین مرد روزگار ـ بودم. ولی احتیاط‌کاری من چنان تفوق عظیمی بر آن داشت که همتم را از بین می‌برد و مرا به‌طوری تقریباً تماشایی، ترسو می‌ساخت. او اکتشافات خود را ادامه داد، با این نتیجه که آخر من با صد صفت بزرگ

۱. Matterhorn، بلندترین قلهٔ آلپ که ۱۴۸۷۰ پا ارتفاع دارد. م.

و درخشنده، صحیح و سالم از امتحان بیرون آمدم. اما آن صفات ارزش خود را از دست داد، زیرا هر یک از آن صد صفت با عیبی که نقطهٔ مقابلش بود برخورد کرد و آن عیب، تأثیر آن حسن را از بین برد.

اما او در جایی از سرم یک گودال پیدا کرد؛ گودالی که در سر هرکس دیگر به‌جای گودال، برآمدگی بود. گفت این گودال بکلی تنهاست. گوشه‌ای را گرفته و هیچ غده‌ای هرقدر هم برآمدگی‌اش جزئی باشد در مقابل خود ندارد که تمامیت و تجرد کامل آن را تعدیل و اصلاح کند. مرا سراسیمه کرد وقتی‌که گفت آن گودی نشانهٔ عدم کامل حس شوخی است. او در این وقت تقریباً علاقه‌مند شد و قسمتی از بی‌علاقگی او از میان رفت. تقریباً دربارهٔ این امریکایی‌ای که کشف کرده بود فصاحتش گل کرد. گفت او اغلب برآمدگیهای شوخی‌ای یافته که از بس کوچک بوده مشاهده‌اش بسختی میسر می‌شده است. اما در طی دورهٔ طولانی تجربه‌اش، این نخستین باری است که به گودالی برخورد کرده که به‌جای آن، باید برآمدگی بوده باشد.

من رنجیده و خوار و منزجر شدم، اما این احساسات را در خود نگاه داشتم. در ته دلم عقیده داشتم که تشخیص او غلط است، اما یقین نداشتم. برای اینکه یقین حاصل کنم به فکر افتادم که منتظر بمانم تا وقتی‌که او صورت و شگفتی‌های پوست سرم را فراموش کرده باشد، بعد دوباره بیایم و مجدداً او را آزمایش کنم که ببینم واقعاً او می‌دانسته در اطراف چه چیز صحبت می‌کرده یا فقط حدس می‌زده است. بعد از سه ماه دوباره پیش او رفتم، ولی این‌بار با نام خودم. یک‌بار دیگر او کشف جالبی کرد؛ گودال از بین رفته و به‌جای آن یک قلهٔ اورست روییده بود که اگر روی ارقام صحبت کنم سی‌ویک هزار پا ارتفاع داشت و بلندترین برآمدگی «شوخی» به شمار می‌رفت که او در طی دورهٔ طولانی تجربه‌اش به آن برخورد کرده بود! من از حضور او مرخص شدم، درحالی‌که تعصبی برضد جمجمه‌شناسی به‌هم زده بودم. اما همان‌طور که به آن آقای انگلیسی گفته‌ام،

باید این تعصب را برضد فولر داشته باشم نه برضد هنری که او انجام می‌داد.[1]

یازده سال قبل در عرشهٔ یک کشتی که به‌طرف اروپا می‌رفت، ویلیام. ت. استد[2] عکسی از کف دست راست من برداشت و بعد در لندن نسخه‌هایی از آن را برای دوازده کف‌شناس فرستاد. نام مرا هم از آنان پنهان کرد. و درخواست کرد که شرح خصوصیات صاحب آن دست را برایش بفرستند. نظریه‌ها آماده شد و استد شش یا هفت تای آنها را در مجلهٔ خود چاپ کرد. از روی آن نظریه‌ها فهمیدم که سرشت من هم مانند سرشت هرکس دیگری است. به‌نظر نمی‌رسید که با مردم دیگر تفاوتی داشته باشم. یقیناً از هیچ جهت برجسته و جالب توجهی فرقی نداشتم، مگر از یک جهت: اگر حافظهٔ من به خطا نرفته باشد، در هیچ‌یک از آن نظریه‌ها، لغت شوخی ذکر نشده بود جز در یکی از آنها که کف‌شناس گفته بود دارندهٔ آن دست، روی هم رفته از حس شوخی محروم است.

دو سال قبل، هاروی[3] عکسهایی از دو دست من گرفت و آنها را برای شش کف‌شناس حرفه‌ای که در شهر نیویورک شهرت ممتازی داشتند فرستاد. او هم از ذکر نام من خودداری کرد و نظریات آنان را خواست؛ تاریخ تکرار شد. لغت شوخی در آن شش نظریه فقط یک جا ذکر شده بود و یک نظر قطعی به‌دنبال داشت و آن اینکه صاحب این دستها از حس شوخی محروم است. پس حالا من نظر فولر را دارم، نظریات شش یا هفت کف‌شناس استد را دارم و عقاید نیم دوجین

---

۱. دهم فوریهٔ ۱۹۰۷، آن آقای انگلیسی یک آقای واقعی نبود، چون کاغذ خصوصی مرا به یک روزنامه فروخت. م ـ ت.

2. Stead.

۳. George Harvey، در آن تاریخ رئیس هیئت مدیرهٔ مؤسسهٔ هارپر (Harper) و برادران بود که ناشران آثار مارک تواین بودند. چ ـ ن.

کف‌شناس هاروی را دارم. گواهی آنها که من حس شوخی ندارم، مغلوب‌کننده، راضی‌کننده، متقاعدکننده و غیرقابل انکار است ـ و بالاخره خودم آن را باور می‌کنم.

فصل چهاردهم

برای مدت سی‌سال، به‌طور متوسط هر سال دوازده نامه از بیگانگانی دریافت کرده‌ام که خود یا پدرانشان مرا در کودکی و جوانی به خاطر می‌آوردند. اما این نامه‌ها تقریباً همیشه ناامیدکننده است. من نه خود این غریبه‌ها را شناخته‌ام نه پدرانشان را، نامهایی را که آنان ذکر می‌کنند نشنیده‌ام، خاطراتی که توجه مرا به آنها جلب می‌کنند، هیچ سهمی در تجربه‌های من نداشته‌اند. همهٔ اینها می‌رساند که این اشخاص بیگانه مرا به‌جای شخص دیگری گرفته‌اند. ولی بالاخره امروز صبح[1] غذای تازه‌ای داشتم؛ کاغذی از مردی به دستم رسید که با نامهایی سر و کار دارد که در دوران کودکی من به ذهنم آشنا بوده است. نویسنده به نامهٔ خود قطعه‌ای از روزنامه را ضمیمه کرده که مطلب آن چهار یا پنج هفته در مطبوعات منعکس می‌شده است. او می‌خواهد بداند که آیا برادرش ناخدا تونکری[2] واقعاً همان شخصیت اصلی هکلبری‌فین بوده یا نه؟

---

۱. در هشتم مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2.Tonkray.

من به او جواب داده‌ام که «هکلبری فین» توم بلانکنشیپ[1] بود. چون نویسنده از هانیبال دهۀ پنجم قرن نوزدهم میلادی بوضوح اطلاع داشت به‌آسانی توم بلانکنشیپ را به‌یاد خواهد آورد. پدر توم یک وقت عرقخور دایم‌الخمر شهر بود. این شغل عرقخوری هم از مشاغل مشهور و غیررسمی آن روزگار شمرده می‌شد. او به‌جای ژنرال نشست (نام ژنرال را فراموش می‌کنم)[2] و برای مدتی او تنها و منحصر به فرد تعلق به این شغل داشت. اما بعد از مدتی جیمی‌فین[3] شایستگی خود را ثابت کرد و بر سر آن مقام با او به مبارزه پرداخت. بنابراین از آن به بعد ما در یک زمان دو نفر دایم‌الخمر داشتیم و دهکدۀ ما از دست این دو نفر همان دردسری را متحمل می‌شد که عالم مسیحیت در قرن چهاردهم، هنگامی‌که در یک زمان دو پاپ داشت، تحمل می‌کرد.

در هکلبری‌فین، من توم بلانکنشیپ را درست همان‌طوری که بود ترسیم کرده‌ام. او نادان بود، کثیف بود، گرسنگی کشیده بود، اما به‌همان اندازه خوش‌قلب بود که هر پسر دیگری می‌توانست باشد. آزادی او روی هم رفته قید و حدی نداشت. او در جامعۀ ما میان نوجوانان و مردان، تنها شخص آزاد بود و در نتیجه همیشه آسوده‌خاطر و خوشبخت می‌زیست و سایران به او رشک می‌بردند. ما او را دوست داشتیم و از معاشرت با او لذت می‌بردیم و چون والدین ما معاشرت با او را ممنوع کرده بودند، این ممنوعیت ارزش آن معاشرت را دوبرابر و سه‌برابر می‌کرد. بدین جهت ما بیش از همنشینی با هر پسر دیگری، در پی همنشینی با او بودیم. چهار سال قبل شنیدم که او در دهکدۀ دورافتاده‌ای در مونتانا،[4] قاضی صلح است و همشهری خوبی شمرده می‌شود که بسیار قابل احترام می‌باشد.

---

1. Blankenship.

۲. ژنرال گنس (Gaines) است. چ ـ ن.

3. Jimmy Finn.

۴. Montana، استانی در شمال غربی امریکا. م.

در دورهٔ جیمی‌فین، او استثنایی نبود؛ وضع مالی‌اش خوب نبود؛ دقت فوق‌العاده‌ای نداشت؛ به‌حد وسیع و دلپسندی آزادیخواه بود و در محوطهٔ یک دباغخانهٔ متروک با خوکها می‌خوابید. پدر من یک‌بار سعی کرد او را اصلاح کند، ولی موفق نشد. پدرم یک اصلاح‌کنندهٔ حرفه‌ای نبود. روح اصلاح در او تشنجی بود. گاه‌گاهی در او بروز می‌کرد و فواصل قابل ملاحظه‌ای هم میان آنها می‌افتاد. یک‌مرتبه کوشید که «اینجون‌جو» را اصلاح کند. در این امر هم پیروزی به دست نیاورد؛ موفق نشد و ما بچه‌ها از عدم موفقیت او خوشحال بودیم، زیرا اینجون‌جو در حال مستی برای ما جالب‌توجه و نیکوکار بود و در هوشیاری منظرهٔ دلتنگ‌کننده‌ای داشت. ما با نگرانی زیاد، مراقب کوششی بودیم که پدرم دربارهٔ اصلاح او می‌کرد. اما او از زیر دست پدرم سالم بیرون آمد و رضایت خاطر ما فراهم شد. از آن به بعد، اینجون‌جو بیش از دفعات قبل مست می‌شد و به‌نحو غیرقابل تحملی جالب‌توجه می‌گردید.

فکر می‌کنم در تام سایر اینجون‌جو را در آن غار از گرسنگی کشتم، اما آن شاید برای تأمین مقتضیات ادبیات رومانتیک بوده باشد. من الان نمی‌توانم به‌یاد آورم که اینجون‌جو حقیقی در داخل آن غار فوت کرد یا خارج از آن، اما این را خوب به یاد دارم که خبر فوت او در بدترین وقت به من رسید، یعنی درست هنگام رفتن به رختخواب در یک شب تابستان، وقتی‌که توفانی عظیم از رعد و برق همراه با باران سیل‌آسا، خیابانها و کوچه‌ها را تبدیل به رود می‌کرد و مرا وادار می‌ساخت که توبه کنم و تصمیم بگیرم که در بهبود زندگی خود بکوشم. غرش ناگهانی رعد و نور سفید برق و شلاق زدن وحشیانهٔ باران بر شیشه‌های پنجره، همه را می‌توانم به‌یاد بیاورم. از روی تعلیماتی که دیده بودم کاملاً خوب می‌دانستم که آن سر و صداها برای چیست ـ شیطان برای بردن اینجون‌جو آمده بود. کوچکترین شکی در این باره نداشتم. وقتی کسی مانند اینجون‌جو را در دنیای زیرین می‌خواستند، آن وضع کاملاً متناسب بود و

اگر شیطان طوری به‌سراغ او می‌آمد که تا این اندازه تماشایی نبود، به‌نظر من غریب و غیرمنتظره جلوه می‌کرد. با هر شعاع برقی، من دچار وحشت می‌شدم و خود را جمع و جور می‌کردم، و در تاریکی سیاهی که به‌دنبال آن روشنایی پیش می‌آمد، برای وضع از دست رفتهٔ خود اشکهای ندامت می‌ریختم و با نیرو و احساس و صمیمیتی که کاملاً با طبیعتم بیگانه بود، التماسها می‌کردم که خداوند یک‌بار دیگر به من مهلت دهد تا خود را اصلاح کنم.

ولی صبح دیدم که آن اخطار قلابی بوده است. در نتیجه، کارهای خود را رو به‌همان روش قدیمی از سر گرفتم و منتظر اخطار بعدی شدم.

اکنون یک پاراگراف از نامه‌ای را که از آقای تونکری دریافت کرده‌ام در اینجا نقل می‌کنم. او نوشته است:

«شما بدون شک مغبونید از اینکه نمی‌دانید من که هستم؛ به شما خواهم گفت. من در روزگار نوجوانی ساکن هانیبال بودم و شما و من با سام و ویل‌دوون[1] و اندی‌فوکوا[2] و دیگران که نامشان را فراموش کرده‌ام همشاگردی بودیم و به دبستان داوسن[3] می‌رفتیم. در آن وقت، من به نسبت سنم کوچکترین شاگرد مدرسه بودم و مرا الک تونکری[4] کوچولو صدا می‌کردند.»

من الک‌تونکری به یادم نمی‌آید، اما اشخاص دیگر به‌علاوه آن دایم‌الخمرهای شهر را می‌شناختم؛ دبستان داوسن را کاملاً به خاطر دارم. اگر می‌خواستم آن را شرح بدهم می‌توانستم این شرح را از تام سایر به این صفحات منتقل سازم و بدین وسیله زحمت خود را کم کنم.

من می‌توانم به‌یاد بیاورم صداهای دعوت‌کننده و خواب‌آور تابستان را که از آن بهشت بچه‌ها، کاردیف هیل[5]، برمی‌خاست و از پنجره‌های باز به

---

1. Will Dowen.
2. Andy Fuqva.
3. Dawson.
4. Aleck Tonkray.
5. Cardiff Hill.

درون کلاس می‌آمد و با حرفهای جویده جویدهٔ شاگردانی که در حال مطالعه بودند آمیخته می‌شد و چون نقطهٔ مقابل آن صداها بود، آنها را دلتنگ‌کننده‌تر می‌ساخت. من اندی فوکوا را که مسن‌ترین شاگرد کلاس بود به خاطر دارم ـ مرد بیست و پنج ساله‌ای بود. کوچکترین شاگرد را هم به یاد دارم؛ نانی اوسلی[1] بچه هفت‌ساله‌ای بود. جرج روباردس[2] را هم به‌یاد دارم که هجده یا بیست سال داشت و تنها شاگردی بود که زبان لاتینی می‌آموخت. بقیهٔ آن بیست و پنج دختر و پسر را به‌طور مبهم به‌یاد می‌آورم. آقای داوسن را هم خوب به خاطر دارم. پسرش تئودور را هم به خاطر دارم؛ او تا حدی که می‌توانست، پسر خوبی بود. در حقیقت او به‌حد افراط خوب بود، مسرفانه خوب بود، به‌طور رنجش‌آور و منزجرکننده‌ای خوب بود ـ احمق و دیوانه بود ـ و من دلم می‌خواست اگر دستم می‌رسید او را غرق کنم. در آن مدرسه همه تقریباً با یکدیگر مساوی بودیم و تا آنجا که من به خاطر دارم، حرارت رشک در دلهای ما جا نداشت، مگر در مورد آرچ فوکوا برادران فوکوای دیگر. البته همهٔ ما در فصل تابستان پابرهنه راه می‌رفتیم. آرچ فوکوا نیز سن و سال مرا داشت ـ ده یازده ساله بود. در فصل زمستان می‌توانستیم با او برابری کنیم، زیرا در این فصل او کفش می‌پوشید و استعداد مهمش از چشم ما پوشیده بود و می‌توانستیم آن را فراموش کنیم، ولی در فصل تابستان، او شست پای خود را می‌کشید و ول می‌داد و بدین وسیله بشکنی می‌زد که شما می‌توانستید صدای آن را تا سی یاردی بشنوید. پسر دیگری در مدرسه نبود که بتواند چنان شاهکاری به خرج دهد. او از لحاظ یک امتیاز جسمی رقیب نداشت ـ بجز تئودورادی که می‌توانست گوش خود را مثل گوش اسب کند. ولی او رقیب واقعی نبود، زیرا وقتی گوشهای خود را به آن صورت در می‌آورد، نمی‌توانستید صدایی از آن بشنوید؛ بنابراین شهرت و امتیاز، همه نصیب آرچ فوکوا بود.

1. Nannie Owsley. 2. Ro Bards.

من از دورهٔ شصت سال پیش و بعد از آن صحبت می‌کنم. اسامی بعضی از آن هم‌مدرسه‌ای‌ها را به‌وسیلهٔ مناظر کوتاه و زودگذری که از آنان در ذهنم مجسم می‌شود، به خاطر می‌آورم. حتی چهره‌های آنان به‌طور تیره‌ای برای یک لحظه در برابرم نمودار می‌گرد ـ فقط برای مدتی که شناخته شوند، بعد از میان می‌روند. صورتهای غیرثابتی از جرج روباردز، شاگردی که زبان لاتینی می‌آموخت، گاه‌گاه به‌نظرم می‌رسد؛ باریک، رنگ‌پریده، درسخوان، خمیده روی کتاب و مجذوب آن شده؛ موهای سیاه و بلند او تا زیر دو فک او آویزان شده و مانند یک جفت پرده از دو طرف صورتش پایین افتاده بود. می‌توانم او را ببینم که سر خود را ناگهان بالا می‌اندازد تا یکی از آن پرده‌ها را عقب بزند ـ ظاهراً برای اینکه بتواند جلو خود را بنگرد، باطناً برای اینکه نمایشی داده باشد. در آن روزها میان شاگردان داشتن مویی آن‌قدر بلند که بتوان با یک تکان سر آن را به عقب انداخت چیز مهمی بود. ما همه از این جهت به جرج روباردز رشک می‌بردیم، چون موی هیچ یک از ما برای چنان نمایشی شایستگی نداشت مگر ـ شاید ـ موهای زرد ویل باون و جان روباردز. موهای من مثل موهای برادرم هنری پرپشت، ولی کوتاه و حلقه‌حلقه بود. تمام تدبیرها را به کار بردیم که آن چینها را صاف کنیم تا که موهای ما هم به عقب و جلو تکان بخورد، اما هرگز موفق نشدیم. گاهی سر خود را خوب خیس می‌کردیم، بعد شانه می‌زدیم و آن را به‌طرف پایین چنان سخت برس می‌زدیم که موها صاف و محکم به پوست سرمان بچسبد، بدین‌ترتیب می‌توانستیم موقتاً آن را صاف کنیم و با این کار، لحظهٔ آرام‌بخشی را دلخوش باشیم. ولی همان دفعهٔ اول که موها را تکان می‌دادیم، همه جمع می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد و سعادت ما را به‌هم می‌زد.

جرج از همه‌جهت پسر خوبی بود. او و ماری ماس[1]، هنگامی‌که صرفاً

1. Mary Moss.

بچه بودند، به‌هم عشق می‌ورزیدند و سوگند خورده بودند که نسبت به یکدیگر همیشه وفادار بمانند. ولی آقای لیکنن[1] در این وقت وارد شد و در آنجا سکونت گزید. فوراً در آن شهر کوچک منصب مهمی گرفت و آن را نیز نگاه داشت. او با خود به‌عنوان یک وکیل عدلیه شهرت برجسته‌ای آورد. او تحصیل‌کرده و فرهنگی بود. جدی بود، تا آن حد که گاهی ترشرو به‌نظر می‌رسید؛ در رفتار و گفتار موقر و محترم بود؛ مرد مجردی بود که سالمند به چشم می‌آمد ـ و در آن ایام سالمندنمایی یک مجرد را به چیزی می‌شمردند؛ او در حال ترقی بود. جامعه دربارهٔ او با احترام قابل توجهی غور می‌کرد و به‌عنوان یک صید، او جنس درجهٔ اول بازار بود. ماری ماس، آن تکهٔ زیبا و شکوفا، نظر او را به خود جلب کرد. او این دختر را مورد محاصره قرار داد و پیروز شد. همه می‌گفتند ماری او را قبول کرد که پدر و مادر خود را خرسند کند نه دل خود را. آنها با هم ازدواج کردند و مجدداً همه تصدیق‌کنان می‌گفتند او خودش به زنش درس می‌دهد و به او پیشنهاد کرده که معلومات او را تا سطح مناسبی بالا ببرد و او را همسری به بار آورد که با خودش برابر باشد. این حرفها شاید راست و شاید دروغ بود، ولی به هر صورت جالب توجه بود. این اقتضای مهم چنان دهکده‌ای است؛ جرج، بزودی، به یک ناحیهٔ دورافتاده رفت و در آنجا مرد ـ همه گفتند مرگش از دل‌شکستگی بود. این حرف می‌توانست راست باشد، برای مردن هم علت خوبی بود، چون خیلی طول داشت تا یک ماری ماس دیگر پیدا کند.

این واقعهٔ غم‌انگیز کوچک، در چه گذشته دوری اتفاق افتاد! اکنون هیچ‌کس جز موسپیدان از این واقعه خبر ندارد. لیکنن در طی این سالیان دراز مرده، ولی ماری هنوز زنده و هنوز زیباست، اگرچه نوه‌هایی دارد.

جان روباردز برادر کوچک جرج بود. پسر ریزه‌ای بود با آن پرده‌های

1. Lakenan.

زرین ابریشمی که از دو طرف صورتش روی شانه‌ها و پایین آن می‌ریخت و خیلی دلربا به عقب می‌افتاد. وقتی دوازده‌ساله بود، با پدرش در میان هجوم طلاجویان سال ۱۸۴۹ از آن صحراها عبور کرد و من عزیمت آن دستهٔ سوار را، هنگامی‌که به‌طرف مغرب مهمی زدند، به خاطر دارم. ما همه در آنجا بودیم که ببینیم و رشک ببریم. من هنوز می‌توانم آن پسر کوچک را ببینم که روی اسب بزرگی می‌تازد، درحالی‌که دسته‌های موی بلند او پشت سرش در اهتزاز است. دو سال بعد که برگشت، ما همه آماده بودیم که به او خیره شویم و حسد ببریم، چون جلال و عظمت غیرقابل تصوری برایش قایل بودیم ـ زیرا او مسافرت کرده بود! هیچ‌یک از ما تا آن وقت هرگز به اندازهٔ چهل میل از محل خود دور نشده بود، اما او سراسر قاره را پیموده بود. او در آن معادن طلا رفته بود که در جهان تصور ما سرزمین پریان به شمار می‌رفت. حتی یک کار شگفت‌انگیز دیگر نیز کرده بود؛ او در کشتی نشسته ـ در کشتی ـ و از دریاهای حقیقی گذشته بود. چون به جنوب اقیانوس کبیر رفته، از دور دماغهٔ هورن، در میان قطعات یخ و توفانهای برف و بادهای وحشی زمستانی گذشته و از آن نبش پیچیده و به‌سوی شمال آمده و آبهای گرم استوایی را در نوردیده بود و در صورت قهوه‌ای او مدارکی دیده می‌شد که ثابت می‌کرد او از میان چنان ماجراهایی گذشته و سرد و گرم روزگار را چشیده است. ما حاضر بودیم که روح خود را به شیطان بفروشیم و در عوض جای آن پسر را بگیریم.

من چهار سال قبل که سفری بر روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی می‌کردم او را دیدم. بار زندگی روی دستش سنگینی می‌کرد و دیگر پیر شده بود ـ اگرچه نه کاملاً پیر مثل من. گفت نوه‌اش که دختر دوازده‌ساله‌ای است کتابهای مرا خوانده و دوست دارد که مرا ببیند. وقت رقت‌آوری بود، زیرا آن دختر در اتاق خود زندانی شده و نشانهٔ تیر مرگ قرار گرفته بود. و جان می‌دانست که او بزودی از دنیا خواهد رفت. دوازده‌ساله! درست به اندازهٔ سن فعلی نوه‌اش بود، وقتی‌که سوار بر اسب برای آن سفر بزرگ تاخت

کرد. به‌نظرم می‌آمد که در قیافهٔ آن دختر، همان پسر را مجدداً می‌بینم. مثل اینکه او از آن گذشتهٔ دور برگشته و به‌صورت جوانی طلایی‌اش در پیش من حاضر شده است. بیماری آن دختر یک مرض قلبی بود و چند روز بعد عمر کوتاهش به پایان رسید.

یکی دیگر از آن شاگرد مدرسه‌ها جان گارث[1] بود. و یکی از زیباترین دختران دبستان هم هلن کرچه‌وال[2] بود؛ آنها بزرگ شدند و با هم زناشویی کردند. شوهر یک بانکدار کامیاب و یک همشهری برجسته و ارزنده از آب درآمد؛ و چند سال قبل ثروتمند و محترم از دنیا رفت. او مرد؛ این چیزی است که می‌توانم دربارهٔ بسیاری از آن پسران و دختران بگویم. زن بیوهٔ او هنوز زنده است و نوه‌هایی دارد. در آن روزگاری که او شلوار بلند زنانه می‌پوشید و من پابرهنه راه می‌رفتم، همکلاسی من بود. من وقتی از میسوری بازدید کردم، قبر جان را هم دیدم.

در روزگار قدیم، هنگامی‌که من نه‌ساله بودم، آقای کرچه‌وال، پدر آن دختر، یک شاگرد داشت. یک برده هم داشت که دارای امتیازات بسیاری بود، ولی من نسبت به هیچ‌کدام، نه آن پسر که شاگرد خوبی بود و نه آن زن که بردهٔ خوبی به شمار می‌رفت، نمی‌توانم احساس مهربانی یا بخشش بکنم؛ زیرا جان مرا نجات داده بودند. روزی در روی تنهٔ درختی که خیال می‌کردم سرش به یک تیر چوبی بسته شده، بازی می‌کردم. ولی این‌طور نبود؛ یک سرش آزاد بود و به‌همین جهت مرا در اعماق آبهای بر کریک[3] انداخت. وقتی دوبار در آب فرو رفتم و داشتم بالا می‌آمدم که سومین غوطهٔ کشنده را بخورم، انگشتانم روی آب ظاهر شد و آن برده آن را دید و گرفت و مرا بیرون کشید. پس از یک هفته، بار دیگر در آن آب افتادم و شاگرد آقای کرچه‌وال درست همان ساعت ناباب سر رسید. در آب شیرجه رفت و ته آب را گشت و مرا پیدا کرد و بیرون کشید و آبهایی را که

1. John Garth.
2. Kercheval.
3. Bear Creek.

خورده بودم خالی کرد و دوباره نجاتم داد. من قبل از اینکه شنا یاد بگیرم هفت بار نزدیک بود غرق شوم ـ یک بار دیگر در بر کریک و شش بار در می‌سی‌سی‌پی. من الان نمی‌دانم این مردم چه کسانی بودند که در خواسته‌های پروردگار که عاقلانه‌تر از نظریات خودشان بود دخالت می‌کردند، اما هنوز کینه‌ای نسبت به آنها دارم. وقتی این اتفاقات جالب توجه را برای عالیجناب دکتر برتون[1] که اهل هارتفورد بود تعریف کردم، گفت به این‌گونه دخالتها اعتقاد ندارد. در همان سال بعد، خودش روی یخ لغزید و قوزک پایش شکست.

یکی دیگر از شاگرد مدرسه‌ها جان مردیث[2]، پسری بود به‌طوری غیرعادی شیرین و پاک‌رفتار. او بزرگ شد و هنگامی‌که جنگهای داخلی امریکا آغاز گردید، میان جنگجویان غیرنظامی که به سپاهیان اتحادیهٔ استانهای جنوبی پیوسته بودند نوعی ریاست یافت. و من شنیدم که در حمله‌های خود بر ضد خانواده‌های شمالی در نواحی روستایی مونروکنتی ـ که در زمانهای پیش، دوستان و آشنایان پدرش بودند ـ بی‌دریغ خونریزی و خرابکاری کرد. این تقریباً باور نکردنی است که چنین کسی بتواند همان رفیق مهربان و رحیم دورهٔ مدرسه من باشد؛ با این وصف حقیقت دارد، چون روبسپیر[3] هم در جوانی مانند او بود. جان مردیث سالهاست که در گور خفته است.

ویل بوون[4] و همچنین برادرش همشاگردیهای دیگر من بودند. سام از او دو سال کوچکتر بود. قبل از آغاز جنگهای داخلی، هر دو در سنت لوئیز و نیو اورلئانز کشتیران شدند؛ مدتهاست که هر دو مرده‌اند. سام وقتی خیلی جوان بود ماجرای غریبی برایش پیش آمد. به دختر شانزده‌ساله‌ای

---

1. Burton. 2. Meredith.

۳. Robespierre. در انقلاب کبیر فرانسه یکی از پیشوایان حکومت وحشت بود که خون بسیاری از مردم را ریخت و در سال ۱۷۹۴ خودش نیز محکوم و مقتول گردید. م.

4. Will Bowen.

که تنها فرزند یک آبجوساز آلمانی بود عاشق شد. این دو نفر خواستند با هم ازدواج کنند، ولی هر دو فکر می‌کردند که پاپای دختر نه تنها به این امر رضایت نخواهد داد، بلکه در خانهٔ خود را هم به روی سام خواهد بست. پیرمرد این‌چنین قصدی نداشت، ولی آنها از این موضوع خبر نداشتند. پدر دختر مراقبشان بود، ولی نه مراقبتی که مبنی بر مخالفت باشد. دو جوان بی‌احتیاط می‌خواستند پنهانی با یکدیگر زندگی کنند. پیرمرد خیلی زودتر فوت کرد و هنگامی‌که وصیتنامهٔ او را دیدند معلوم شد همهٔ دارایی خود را به خانم ساموئل ا. بوون بخشیده است. دو جوان بیچاره وقتی از این جریان اطلاع یافتند خبط دیگری کردند؛ به یکی از حومه‌های فرانسوی به‌نام کاروندلت[1] رفتند و یکی از مأموران دادگستری را وادار کردند که آنان را برای هم عقد کند و تاریخ ازدواج را چند ماه جلوتر از تاریخ مرگ پدر عروس بگذارد. آبجوساز پیر یک مشت پسرخاله و پسرعمو و برادرزاده و خواهرزاده و امثال اینها داشت که رفتند و حقه‌بازی عروس و داماد را کشف کردند و اموال او را از چنگ آنها بیرون آوردند. پس از این پیشامد، دختر به‌عنوان همسر روی دست سام ماند و ضرورت سیر کردن شکم او وادارش کرد که برود و پشت فرمان کشتی قرار گیرد. چند سال بعد سام و کشتیران دیگری، یک کشتی را از نیواورلئانز می‌آوردند که تب زرد میان مسافران کشتی شایع شد. هر دو آنها مبتلا شدند و هیچ‌کس دیگری هم نبود که به‌جای آنها پشت فرمان کشتی قرار گیرد. کشتی در رأس جزیره ۸۲ ایستاد و منتظر کمک ماند. کشتیرانهای بیمار هر دو بزودی فوت کردند، و اکنون در آنجا مدفونند، مگر اینکه بگوییم رودخانه قبر آنها را کنده و شسته و استخوانها را هم جریان آب برده است؛ چیزی که شاید مدتها قبل اتفاق افتاده باشد.

1. Carondelet.

فصل پانزدهم

من ماری میلر را به خاطر می‌آورم. این دوشیزه نخستین معشوقهٔ من نبود، ولی فکر می‌کنم نخستین کسی بود که قلب مرا شکست. هنگامی‌که او هجده‌ساله و من نه‌ساله بودم عاشق او شدم. اما او تحقیرم کرد و من پی‌بردم به اینکه دنیا، دنیای سردی است ـ این سردی را قبلاً در نیافته بودم. باور می‌کنم بیچاره شده بودم، به‌حدی که هر مرد بزرگی می‌توانست در عشق بیچاره شود. اما فکر می‌کنم که غم عشق مدت زیادی در قلب من باقی نماند. آن‌طور که به خاطر دارم، خیلی زود پرستش خود را به ارتیمیسیا بریگس[1] منتقل کردم که از ماری میلر یک سال بزرگتر بود، ولی وقتی از عشق خود در پیش او پرده برداشتم مرا تحقیر نکرد؛ مرا مسخره نکرد؛ خیلی مهربانی و نرمی نشان داد. اما خیلی محکم ایستاد و گفت دلش نمی‌خواهد بچه‌ها مزاحم او شوند.

یکی دیگر ماری لیسی[2] بود. او شاگرد مدرسه بود، اما او هم به علت

---

1. Artimisia Briggs.
2. Lacy.

زیادی سن خارج از طبقهٔ من بود. خیلی بی‌بند و بار و سرسخت و آزاد بود؛ زیر بار کسی نمی‌رفت و اصلاح نشدنی محسوب می‌شد. اما اینها همه اشتباه بود. چون او ازدواج کرد و خانه‌ای ترتیب داد و به خانه‌داری پرداخت و مادر کدبانویی از آب درآمد و مثل سایر مادران شهر بسیار قابل احترام بود. تا چهار سال قبل[1] او هنوز حیات داشت و پنجاه سال از تاریخ ازدواجش می‌گذشت.

جیمی مک‌دانیل[2] همشاگردی دیگری بود. سن او با سن من تقریباً تطبیق می‌کرد. پدرش مغازهٔ شیرینی‌فروشی داشت و او بعد از توم بلانکنشیپ بیش از تمام بچه‌های شهر مورد حسد واقع می‌شد، زیرا، اگرچه ما هیچ‌وقت ندیدیم که او شیرینی بخورد، با این وصف فکر می‌کردیم خوراک دایمی او شیرینی است. خودش این‌طور وانمود می‌کرد که هرگز شیرینی نمی‌خورد و به شیرینی خوردن اهمیتی نمی‌دهد، زیرا هیچ‌کس او را از این کار منع نمی‌کند ـ شیرینی زیاد است و او می‌تواند هر قدر که می‌خواهد بردارد. با این وصف مدارک مبنی بر قراینی وجود داشت که او فقط در جلو مردم شیرینی خوردن را کوچک می‌شمرد که نمایشی داده باشد، چون دندانهایش بیشتر از دندان تمام اهالی شهر کرم‌خورده بود. تا آنجا که به خاطر دارم، او نخستین فرد نوع بشر بود که من در عمرم برایش یک داستان را خنده‌دار تعریف کردم. این داستان دربارهٔ جیم‌ولف و گربه‌ها بود؛ و این داستان را هم روز بعد از شبی که آن واقعهٔ فراموش نشدنی اتفاق افتاد شرح دادم. فکر کردم که از زور خنده دندانهایش بیرون خواهد افتاد. پیش از آن من هرگز زیاد مغرور و خوشحال نبودم و بعد از آن بندرت احساس غرور و خوشحالی کرده‌ام. چهار سال قبل، وقتی‌که به آنجا رفته بودم، او را دیدم؛ در یک مغازهٔ سیگارپیچی کار می‌کرد. پیش‌بندی بسته بود که تا سر زانویش می‌آمد؛

---

۱. اشاره به بازدید از میسوری در سال ۱۹۰۲. چ ـ ن.

2. Mc Daniel.

ریشی هم داشت که تقریباً تا وسط پیش‌بند ولو شده بود. با این وصف شناختن او برایم سخت نبود. پنجاه و چهار سال بود که زن داشت. چندین بچه و نوه و نتیجه و نبیره داشت که می‌گفتند تعدادشان به هزار می‌رسد. با این وصف، قیافهٔ پسری که وقتی جوان بودیم برایش داستان گربه‌ها را گفتم، هنوز در سیمای این پیرمرد شادان دیده می‌شد.

ارتیمیسیا بریگس بعد از رد کردن من ازدواج کرد. زن ریچموند شد که در روزگار خیلی قدیم در مدرسهٔ مذهبی متدیست[1] آموزگار من بود و امتیاز خاصی داشت که من از آن جهت به او رشک می‌بردم: نمی‌دانم چه‌وقت چکش روی شستش خورده و در نتیجه ناخن شستش برای همیشه پیچیده و کج و منحنی و نوک‌دار مثل منقار طوطی باقی مانده بود. گمان می‌کنم امروز دیگر نباید آن را زیوری بشمارم، اما در آن وقت برای من فریبندگی و ارزش زیادی داشت، چون در سراسر شهر تنها ناخنی بود که به این شکل یافت می‌شد. او در مدرسهٔ مذهبی، آموزگاری مهربان و باعلاقه، پرحوصله و دلسوز بود و ما بچه‌ها او را معلم محبوب خود می‌شمردیم. در آن دبستان، ما بلیت‌هایی مقوایی مستطیل نازک آبی‌رنگی داشتیم که روی هرکدام آیه‌هایی از انجیل چاپ شده بود و شما می‌توانستید با قرائت دو آیهٔ انجیل، یکی از آن بلیتها را هم به دست آورید. با خواندن پنج آیه می‌توانستید سه بلیت آبی بگیرید و این بلیت‌ها را هم می‌توانستید در قفسهٔ کتابها معامله کنید، بدین‌ترتیب که آنها را داده و کتابی برای یک هفته امانت بگیرید. من برای دو یا سه سال دایماً تحت مراقبتهای روحی آقای ریچموند بودم و او هرگز نسبت به من سختگیری نکرد. من فقط پنج آیه یاد گرفته بودم و در هر یکشنبه همان پنج آیه را قرائت می‌کردم و او هم از این عمل اظهار رضایت می‌کرد. هرگز به‌نظر نمی‌رسید که فهمیده باشد این همان پنج آیهٔ احمقانه‌ای است که

---

۱. متدیست‌ها فرقه‌ای از پروتستان‌ها هستند. این جمعیت در سال ۱۷۲۹ در اکسفورد تشکیل شد. امروز تعداد متدیست‌ها در سراسر جهان به ۱۲ میلیون نفر می‌رسد. م.

ماههاست هر هفته روز یکشنبه گوشش شنیده است. مرتباً بلیت‌های خود را می‌گرفتم و با کتاب معامله می‌کردم. کتابهای دلتنگ‌کننده‌ای بود، زیرا در میان تمام کتابهای قفسه، یک کتاب وجود نداشت که قهرمانش پسر بدی باشد؛ همه پسرهای خوب و دخترهای خوبی بودند. بدین جهت همهٔ آن کتابها به‌طرز ملال‌آوری غیرجالب به‌نظر می‌رسید. اما داشتن آنها بهتر از نداشتنشان بود و من خوشحال بودم از اینکه مصاحبت آنها را داشته باشم و آنها را نپسندم.

بیست سال قبل، آقای ریچموند در تپه‌هایی که سه میل از شهر فاصله داشت مالک غار تام سایر شد و آنجا را به گردشگاه مسافران تبدیل کرد. در سال ۱۸۴۹، هنگامی‌که طلاجویان به‌سوی شهر کوچک هانیبال سرازیر شدند، بسیاری از مردم کلانسال ما، و فکر می‌کنم تمام پسرها، تب طلا گرفتند. در ایام تابستان، روزهای تعطیل شنبه، ما قایقهای کوچک پارویی را که صاحبانشان حضور نداشتند، به عاریه می‌گرفتیم و از راه رودخانه سه میل به‌طرف جنوب می‌رفتیم و به غار می‌رسیدیم و در آنجا برای تحقق خواسته‌های خود می‌کوشیدیم و این‌طور وانمود می‌کردیم که داریم طلا از معدن بیرون می‌آوریم. در روز اول نیم دلار، بعد دو برابر و سه برابر این مبلغ، و کم‌کم تمام ثروتی را که قوهٔ تخیل ما می‌توانست فرض کند از آنجا در می‌آوریم. پسران احمقی که هیچ قوهٔ پیش‌بینی نداشتیم! این کارها را به‌عنوان بازی انجام می‌دادیم و هرگز شستمان از چیزی خبردار نبود. بله، آن دره و تمام تپه‌های مجاورش از طلا ساخته شده بود، ولی ما نمی‌دانستیم. همه را سنگ و خاک آشغال می‌پنداشتیم. درون پرگنج آن را در اختیار مالکیت آرام خودش گذاشتیم و در تهیدستی بزرگ شدیم و برای به دست آوردن نان دور دنیا افتادیم ـ و این‌هم از آن جهت بود که ما استعداد پیش‌بینی نداشتیم. آن ناحیه در نظر ما خاک و سنگ و کلوخ بود، با این وصف تنها چیزی که لازم داشت، کندن آنها و عمل کردن به طریق علمی بود تا نتیجهٔ آن طلا شود. بدین معنی که تمام آن ناحیه معدن سیمان

بود، و امروز بهترین نوع سیمان پرتلند را در آنجا می‌سازند؛ در کارخانه‌ای که دو میلیون دلار قیمت دارد، روزی پنج هزار بشکه سیمان تولید می‌شود.

چند ماه قبل[1] تلگرامی از آنجا برایم آمد که غار تام سایر را می‌کنند و سیمان به دست می‌آورند، آیا دلم می‌خواهد برای مردم در این خصوص چیزی بگویم؟ اما چیزی نداشتم که بگویم. من متأسف بودم از اینکه معدن سیمان خود را از دست داده‌ایم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و ارزش آن را نداشت که این طرف و آن طرف برویم و دربارهٔ آن صحبت کنیم؛ به هرصورت موضوع دردناکی بود. غار تام سایر هفت میل است؛ یعنی آن تپهٔ بلند که این غار را می‌پوشاند، در ساحل می‌سی‌سی‌پی رو به جنوب، به‌طرف شهر ساروتن تا هفت میل امتداد دارد.

برای مدت کوتاهی روئل گریدلی[2] در دبستان ما حضور می‌یافت. او شاگرد مسنی بود. بیست و دو یا بیست و سه سال داشت. بعد، جنگ مکزیک پیش آمد و او داوطلبانه وارد نظام شد. یک دستهٔ پیاده‌نظام در شهر ما تشکیل شد و آقای هیکمن[3] که جوان نیرومند و رشید و زیبا و قدبلندی بود با درجهٔ سروانی به فرماندهی آن برگزیده شد. شمشیری به پهلو آویخته و یک نوار پهن زرد هم به دو طرف شلوار خاکستری متحدالشکلش دوخته شده بود، و وقتی این قشون با لباس متحدالشکل و شیک خود، روزی چند بار در خیابانها به عقب و جلو حرکت می‌کرد و پا می‌کوبید، تمام پسران، هروقت که ساعات مدرسه اجازه می‌داد، به تماشای آن تمرینات نظامی می‌رفتند. من هنوز آن سپاهیان را در حال حرکت می‌توانم ببینم و آرزوی جانکاه ملحق شدن به آنان را در قلب خود حس کنم. ولی آنها بچهٔ دوازده سیزده ساله به دردشان نمی‌خورد، و قبل از آنکه برای جنگ دیگری فرصت به دست آوردم، آرزوی کشتن مردمی که

---

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Reuel Gradley.

3. Hickman.

آنان را نمی‌شناختم از بین رفت.

من آن آقای هیکمن مجلل را در سن پیری‌اش ملاقات کردم. پیرترین مردی به‌نظر می‌رسید که در عمرم دیده بودم؛ وضعی حیرت‌افزا و اندوه‌آور داشت؛ درست نقطهٔ مقابل سروان جوان پر آب و تابی که سالهای سال قبل از آن، داشت جنگجویان خود را برای خونریزی آماده می‌کرد. هیکمن اکنون مرده ـ این همان حکایت قدیمی است؛ همچنان‌که سوزی[1] گفت: «آخر اینها برای چیست؟»

روئل گریدلی به جنگ رفت و ما تا پانزده یا شانزده سال دیگر خبری از او نشنیدیم. تا یک روز که در کارسون سیتی[2] در پیاده‌رو با ناشری جر و بحث می‌کردم ـ و آن ناشر بیش از من برای جنگ ساخته شده بود ـ صدایی شنیدم که می‌گفت: «سام، هرچه در چنته داری تحویلش بده. من پشتیبانت هستم.» این روئل گریدلی بود. گفت که مرا از صورتم نشناخته است بلکه از سبک صحبتم که کشدار حرف می‌زدم شناخته است.

او در همان اوقات به معادن ریز ریور[3] رفت و بزودی در اردوگاه معدنچیان خود در انتخابات شرطی بست و باخت و مطابق قرارهایی که گذاشته بودند، مجبور شد یک کیسه آرد گندم خودرو را که پنجاه پوند وزن داشت بخرد و آن را، درحالی‌که یک دسته موزیک هم پیشاپیش او می‌نواختند، به شهر حمل کند و آن را به کسی که شرط را برده، برساند. البته تمام افراد اردوگاه با شوق و حرارت تمام در این جریان حضور داشتند. برندهٔ شرط، آن کیسهٔ آرد را به نفع صندوق بهداشت ایالات متحدهٔ امریکا به حراج گذارد و فروخت. هیجان مردم نسبت به این موضوع زیادتر و زیادتر شد. کیسهٔ آرد پی‌درپی به نفع صندوق بهداشت

---

۱. دختر مارک تواین که نزدیک به ده سال قبل از آن فوت کرده بود. چ ـ ن.

۲. Carson City، شهری است در استان نوادای امریکا که مرتفع و ییلاقی است. کشاورزی و کار در معادن مهمترین مشاغل مردم آن است. م.

3. Reese River.

حراج شد و به فروش رفت. خبر آن به‌وسیلهٔ تلگراف به شهر ویرجینیا رسید. هیجان شدیدی تولید کرد و از روئل گریدلی خواهش کردند که کیسه را با خود به ویرجینیا بیاورد و در آنجا به حراج بگذارد، او آن را آورد. یک نوع کالسکهٔ چهارچرخهٔ روباز با یک دسته موزیک تهیه شد. کیسهٔ آرد در گلدهیل[1] مکرر در مکرر به فروش رسید. بعد آن را طرفهای شب به شهر ویرجینیا بودند و پیاپی آن را از طریق حراج فروختند و برای صندوق بهداشت بیست یا سی‌هزار دلار جمع کردند. گرید لی آن را در سراسر کالیفرنیا حمل کرد و در شهرهای مختلف به فروش رساند. در ساکرامنتو[2] و سانفرانسیسکو آن را به مبالغ گزافی فروخت. آن را به شرق برد و در نیویورک و سایر شهرها به معرض فروش گذاشت. بعد آن را به بازار بزرگی در سنت لوئیز برد و به فروش آن ادامه داد. در آخر آن را به کیسه‌های کوچکی تقسیم کرد و هر کیسه را یک دلار فروخت. برای اولین و آخرین بار، یک گونی آرد که اصلاً شاید ده دلار ارزش داشت، بیش از دویست هزار دلار برای صندوق بهداشت پول تهیه کرد. روئل گریدلی سالهای سال است که از دنیا رفته ـ باز هم همان حکایت قدیمی.

در آن مدرسه کلیمیانی درس می‌خواندند که من برای نخستین‌بار در عمرم آنها را می‌دیدم. مدتی طول کشید تا به رعبی که از دیدن آنها به من دست داده بود غلبه کنم. به‌نظر من آنها به‌طور نامریی‌ای در قالب خفه و تار عنکبوتی قدمت و کهنسالی پوشیده شده بودند. آنها مرا به مصر می‌بردند و من در عالم خیال میان فراعنه و مشاهیر ناشناختهٔ آن عصر دورافتاده سیر می‌کردم. نام آن پسرها لوین[3] بود. ما یک اسم جمع برای آنها داشتیم که تنها بذله‌گویی واقعاً بزرگ و زیبایی بود که تا آن وقت در آن ناحیهٔ تحت نظارت کنگرهٔ امریکا، به دنیا آمده بود؛ ما آنها را «بیست و دو»

---

1. Gold Hill.

۲. Sacramento، شهری در امریکا که مرکز کالیفرنیاست. م.

3. Levin.

صدا می‌کردیم و حتی وقتی‌که این شوخی کهنه شد و از کثرت استعمال نخ‌نما گردید، هنوز آن را دنبال می‌کردیم و توضیحی هم می‌دادیم که مطمئن شویم مخاطب ما مطلب را فهمیده است؛ می‌گفتیم: دو بار لوین ـ بیست و دو![1]

بچه‌های دیگری هم بودند که نامشان در ذهنم باقی مانده است. ایروینگ ایرس[2]، ولی اهمیتی ندارد؛ و مرده است. بعد جرج باتلر[3] که یادم می‌آید وقتی بچه هفت‌ساله‌ای بود کمربندی آبی با قلابی برنجی داشت و به‌همین جهت بچه‌ها به او حسد می‌بردند و از او بدشان می‌آمد. او برادرزاده یا خواهرزادهٔ ژنرال بن باتلر بود و در جنگهای داخلی امریکا در بالز بلاف[4] و چند قسمت دیگر دلیرانه جنگید. او هم سالهاست که مرده است.

ویل بوون[5] (که مدتی قبل مرده)، اد استیونس[6] (که مدتی قبل مردن)، و جان بریگس[7] رفقای مخصوص من بودند. جان هنوز زنده است.

در سال ۱۸۴۵، وقتی‌که من ده‌ساله بودم، یک نوع بیماری مسری سرخک در شهر وجود داشت و ترسناکترین کشتار را در میان بچه‌های کوچک به راه انداخت. تقریباً هر روز یک تشییع جنازه به عمل می‌آمد و مادرها از وحشت نزدیک بود دیوانه شوند. مادرم سخت به دردسر افتاده بود. از جهت پاملا و هنری و من نگران بود و زحمت دایمی و فوق‌العاده‌ای به خودش می‌داد که نگذارد ما در معرض سرایت بیماری قرار گیریم. ولی من وقتی فکر می‌کردم معتقد می‌شدم که قضاوت او غلط

---

۱. در زبان انگلیسی «Eleven» به معنی یازده و «Twice» به معنی دوبار یا دو برابر است. لذا وقتی کسی بگوید ـ «Twice Levin» گفتهٔ او با «Twice Eleven» مشابه می‌شود و معنی دوبار یازده را می‌دهد که بیست و دو می‌شود. م.

2. Irving Ayres.
3. Butler.
4. Ball's Bluff.
5. Will Bowen.
6. Ed Stevens.
7. John Briggs.

است. به‌نظرم می‌آمد که اگر بگذارند من تدابیر خودم را به‌کار ببرم می‌توانم بهبود خود را تأمین کنم. الان نمی‌توام به خاطر بیاورم که آیا از سرخک وحشت داشتم یا نه، اما خیلی واضح به یادم هست که دیگر از این نگرانی که دایماً تحت تهدید مرگ باشم خسته شده بودم. به یادم می‌آید که به‌قدری خسته و به‌قدری برای حل فوری این مسئله نگران بودم که این نگرانی، روزها و شبهای مرا خراب کرده بود. دیگر لذتی از عمرم نمی‌بردم. تصمیم گرفتم که به این نگرانی خاتمه دهم و مسئله را به هرصورتی که ممکن باشد حل کنم و کنار بگذارم.

ویل بوون سرخک گرفته و به‌نحو خطرناکی بیمار شده بود و من فکر می‌کردم پیشش بروم و این مرض را بگیرم. از راه جلو وارد خانه شدم و دزدانه داخل اتاقها و دالانها شدم و خیلی دقیق این طرف و آن طرف چشم دوختم تا منظور خود را کشف کنم. بالاخره، بدون اینکه کسی جلو مرا بگیرد، به اتاق خواب ویل که در طبقهٔ دوم، قسمت عقب عمارت قرار داشت، داخل شدم. اما پیروزی من در همان‌جا پایان یافت. یک لحظه بعد مادرش سر رسید و مرا دید و مچم را گرفت و با شدیدترین اوقات‌تلخی از خانه بیرونم انداخت. به‌قدری وحشت‌زده شده بود که چهره‌اش سفید به‌نظر می‌رسید و بسختی می‌توانست حرف بزند. پی بردم به اینکه دفعهٔ بعد باید ترتیب بهتری بدهم و همین کار را هم کردم. در اطراف کوچه‌ای که عقب خانه بود منتظر ماندم و از شکاف نرده‌ها به داخل خانه چشم دوختم تا وقتی‌که یقین کردم شرایط مساعد است. بعد دزدانه داخل حیاط پشتی شدم و از راه پشتی بالا رفتم و خود را به اتاق ویل بوون رساندم و به رختخواب او رفتم بدون اینکه کسی مرا دیده باشد. نمی‌دانم چه مدت در رختخواب او بودم، فقط به یادم می‌آید که ویل بوون از لحاظ همصحبتی هیچ ارزشی برای من نداشت، زیرا به‌قدری مریض بود که حتی نمی‌توانست حضور مرا در آنجا احساس کند. وقتی شنیدم که مادرش دارد می‌آید، سر خود را زیر رواندازکردم که در رختخواب پنهان شوم، ولی این

نقشه با شکست مواجه شد. چلهٔ تابستان بود و رواندار غیر از یک پتو یا شمد نازک چیز دیگری نبود و هرکسی می‌توانست بفهمد که ما دو نفر در زیر آن هستیم. ولی زیاد طول نکشید که دو نفر تبدیل به یک نفر شد. خانم بوون مرا از آن تخت بیرون کشید و خودش مرا به‌طرف خانه‌ام برد، درحالی‌که یخه‌ام را سخت چسبیده بود و لحظه‌ای شل نمی‌کرد، مگر وقتی‌که مرا به مادرم رساند؛ ضمناً در راه هر عقیده‌ای که دربارهٔ بچه‌ای مثل من داشت بیان کرد.

سرایت، سرخک در این مورد خیلی خوب نتیجه داد و مرا تا آستانهٔ مرگ رساند. مرا به جایی برد که دیگر نسبت به هیچ‌چیز احساس علاقه نمی‌کردم، بلکه برعکس احساس عدم علاقه می‌کردم که بسیار آرام‌بخش، آسایش‌دهنده، شیرین، سرورآور و مسحورکننده است. من در زندگی خود از هیچ‌چیز آن‌قدر لذت نبرده‌ام که در آن وقت از احساس مردن بردم. من در حقیقت در حال مرگ بودم. این لغت بر زبانم گذشته بود و اعضای خانواده‌ام دریافته بودند که باید دور بسترم حلقه بزنند و رحلت مرا ببینند. همهٔ آنها را می‌شناختم؛ در بینایی‌ام شکی نبود. همه گریه می‌کردند، ولی این در من تأثیر نداشت. در خود فقط علاقهٔ بسیار مبهمی نسبت به این موضوع حس می‌کردم، آن‌هم برای اینکه توجهات احساساتی همه را به خود جلب کرده بودم و از این جهت رضایت و غروری داشتم.

وقتی دکتر کانینگهام[1] به این نتیجه رسید که هیچ‌کاری برای من نمی‌توان کرد، روی تمام بدنم کیسه‌های خاکستر داغ گذاشت. آنها را روی سینه‌ام، روی مچهایم، روی قوزکهای پایم قرار داد. به این ترتیب که خیلی اسباب تعجب برای او و مایهٔ تأسف برای من شد، مرا به این دنیا بازکشاند و دوباره به راه انداخت.

1. Cunningham.

فصل شانزدهم

اخیراً[1] یک روز برحسب اتفاق صحبتی به میان آمد که معشوقهٔ قدیم مرا به خاطرم آورد و من دربارهٔ او به صحبت پرداختم. او را چهل و هشت سال ندیده بودم، اما اهمیتی نداشت. دریافتم که او را کاملاً روشن به یاد می‌آورم و او، با وجود آن فاصلهٔ بسیار مهم زمانی‌که خلأ خود را میان من و او گسترده بود، هنوز علاقهٔ زنده‌ای نسبت به من داشت. فصل تابستان بود و او به‌عنوان مهمان یکی از اقوامش که رانندهٔ کشتی بخار جان ج. رو[2] بود، با این کشتی در رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی از سنت لوئیز، طرف جنوب، به نیواورلئانز رفته بود. من چون خودم مدتی در اتاق فرمان این کشتی کار می‌کردم و رانندگی آن را به عهده داشتم، همهٔ افسرانش را خوب می‌شناختم. این، یک کشتی باری بود و اجازهٔ حمل مسافر نداشت، اما همیشه یک دوجین مسافر در آن بودند و حق داشتند که سوار شوند، چون نامشان رسماً جزو مسافران کشتی به ثبت نرسیده بود؛ پول بلیت

---

۱. در ۳۰ ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج ـ ن.

2. John JRoe.

نمی‌دادند؛ و مهمان ناخداهای کشتی بودند و هر اتفاق خطرناکی که برای آنها می‌افتاد هیچ‌کس مسئول نبود.

کشتی قدیمی فرح‌بخشی بود و عرشهٔ وسیعی داشت که برای رقص در مهتاب شب و عیش و نوش در روشنایی روز کاملاً مناسب بود و این چیزها هم همیشه اتفاق می‌افتاد. کشتی تفریحی جذابی بود و کندروترین کشتی در روی کرهٔ زمین محسوب می‌شد. وقتی‌که برخلاف جریان آب حرکت می‌کرد، نمی‌توانست حتی از یک جزیره جلو بزند و وقتی‌که موافق جریان بود، هرگز قدرت این را نداشت که از جریان آب پیش بیفتد. اما کشتی بخار زیبایی بود. مارک لیون ورث[1] ناخدای کشتی مرد غول‌پیکری بود. مهمان‌نواز و پاک‌سرشت بود چنانکه شیوهٔ همهٔ غول‌پیکران است. زب[2] برادر او غول‌پیکر دیگری بود و همان خصایل را نیز داشت، به‌علاوهٔ؛ یک خندهٔ بلند که صدای آن از ویکسبرگ[3] تا نبراسکا[4] شنیده می‌شد. او یکی از کشتیرانان بود و بک جالی[5] یکی دیگر.

جالی خیلی خوش‌سیما، موقر، عاقل و قابل معاشرت بود ـ اخلاق خوبی داشت ـ طرز رفتارش با رفتار یک دوک برابری می‌کرد. اگر این تشبیه خیلی اغراق‌آمیز است، خواهم گفت که شبیه یک ویسکونت[6] بود. بک جالی مخلوق زیبایی به‌نظر می‌رسید که برای تماشا آفریده شده بود. اما حالا وضعش فرق کرده است. چهار سال قبل که او را دیدم، موهای او سپید شده و مقدار کمی هم روی سرش باقی مانده بود با یک جفت گونه و چانهٔ پایین‌افتاده مثل آبشار، به‌طورکلی شبیه یک گازسنج به‌نظر می‌آمد.

اعضای دفتر، افسران، ناظر خواربار و سایر کارکنان کشتی جان.ج. رو،

---

1. Leaven Worth. 2. Zeb.

۳. Vicksburg، شهری صنعتی که در جنوب شرقی امریکا واقع شده است. م.

۴. Nebraska، استانی است واقع در مرکز امریکا. م.

5. Beck Jolly.

۶. Viscount، لقبی اشرافی است که پایین‌تر از دوک است. م.

بزرگ و کوچک، همه مردمی ساده‌دل و لبریز از حس همکاری و مهربانی بشری بودند. همه در کشتزارهای داخلی ایندیانا پرورش یافته و روح و راه و رسم سادهٔ رایج در مزارع را به آن کشتی بخار آورده و با محیط آنجا وفق داده بودند. وقتی این کشتی به سفر می‌پرداخت، در آن هیچ‌چیز نبود که نشان دهد این یک کشتی بخار است. هیچ‌کس اصلاً این‌طور به‌نظر نمی‌رسید که در کشتی بخار سوار شده است. مثل این بود که در یک مزرعه بر روی آب حرکت می‌کرد. در این دنیا هیچ‌چیزی خوشتر از این نمی‌توان تصور کرد.

در زمانی‌که از آن صحبت می‌کنم من از بهشت جان ج. رو بیرون افتاده، در یک کشتی مسافری و پستی تندرو به‌نام پنسیلوانیا برای آقای براون[1] رانندگی می‌کردم. این کشتی اندکی بعد منفجر شد و برادرم هنری را کشت. در یک سفر فراموش‌نشدنی، کشتی پنسیلوانیا به نیواورلئانز وارد شد. وقتی‌که لنگر انداخت دریافتم که عقب کشتی با جلو کشتی جان.ج رو تماس پیدا کرده است. از نردبان اتاق خانمها بالا رفتم و از آن نقطه به‌طرف صحنه کشتی جان.ج.رو جست زدم و بر عرشهٔ وسیع آن فرود آمدم. مثل این بود که بعد از غیبتی طولانی به کشتزاری در زادگاه خود وارد شده باشم. از دیدن و دست دادن با آنها و سایر آن خانوادهٔ عزیز کشاورز و جنگلی کشتی‌سوار بسیار خوشحال شدم. گویی حکم قوم و خویشی را داشتند که خونشان با خون من یکی بود. مطابق معمول در آنجا یک دوجین مسافر زن و مرد و پیر و جوان وجود داشت و مطابق معمول تحت تأثیر کشاورزان جان.ج.رو همه صمیمی و دوست‌داشتنی شده بودند. در این وقت، دختری که قبلاً صحبتش را کردم ـ همان معشوقه‌ای که از نقاط دورافتادهٔ میسوری برگزیده شده بود ـ دختر روراست و ساده و دلفریبی که قبلاً در تمام عمر هرگز از زادگاه خود بیرون نرفته و در آن نواحی

1. Brown.

طراوت و عطر دشتهای سرزمین خود را به‌همراه آورده بود، از میان جمعیت بیرون آمد و به‌سوی من که در رؤیایی سیر می‌کردم خرامید.

فکر می‌کنم بتوانم بقیهٔ مطالب را در چند کلمه بیان کنم. در طی سه روز بعد در ساعات بیداری، من با آرنج آن دختر چهار اینچ هم فاصله نداشتم. ولی این رشته ناگهان قطع شد؛ زب لیون ورث دوان و فریادزنان آمد که: «کشتی پنسیلوانیا دارد عقب‌عقب می‌رود و از لنگرگاه خارج می‌شود.» من با سرعت دویدم. در همان حال که داشتم از عرشهٔ وسیع کشتی بیرون می‌رفتم، پنسیلوانیا هم داشت به عقب می‌لغزید و از پهلوی آن می‌گذشت. خیز بلندی برداشتم و فقط توانستم خودم را به کشتی وصل کنم و آن را محکم بچسبم. پنجه‌های پایم روی حفاظ کشتی جایی پیدا کرد و نوک انگشتانم هم به روی نرده‌های حفاظ قلاب شد. و یکی از ملوانان چنگ انداخت و مرا گرفت و بالا کشید.

آن دختر خوش‌سیما، آن بچهٔ فریبنده، لورا م. رایت[1] بود؛ و من بروشنی تمام می‌توانستم او را در شکفتگی پژمرده‌ناشدهٔ جوانی‌اش، با موهای بافته‌شده‌اش که پشت سرش آویزان بود و تکان می‌خورد و پیراهن سفید تابستانی‌اش که بر اثر وزش باد فصل مخصوص می‌سی‌سی‌پی پف می‌کرد، ببینم. در روز شنبهٔ قبل، هنگامی‌که در اطراف این موضوع صحبت می‌کردم، می‌توانستم همهٔ اینها را با کمال وضوح ببینم. آخر مطلب خود را با این جمله به پایان رساندم: «بعد دیگر هرگز آن دختر را ندیدم. از آن جدایی تاکنون چهل و هشت‌سال و یک ماه و بیست و هفت روز می‌گذرد و در این مدت حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده است.»

چهارشنبهٔ گذشته از فر هاون[2] به خانه رسیدم و نامه‌ای از لورا رایت دریافت کردم؛ سراپای مرا به لرزه آورد. گیسوان به‌هم بافته از میان رفت،

---

1. Lavra M. Wright.

۲. Fair Haven، شهری است در استان ماساچوست امریکا. م.

آن چهرهٔ جوان و ساده از نظر محو شد؛ پیراهن کوتاه کرکی هم با آنها ناپدید گشت و به‌جای آن دختر کوچک آزادهٔ چهل و هشت سال قبل، در عالم تصورم زن بیوهٔ شصت و دو ساله‌ای ظاهر شد که دنیا و مشتقات دنیا او را فرسوده ساخته بود. کاغذ لورا متضمن درخواست کمک مالی برای خودش و پسر عاجزش بود که به‌طور ضمنی نوشته بود سی و هفت ساله است. خانم در دبستانی آموزگاری می‌کرد و به هزار دلار پول احتیاج داشت که برایش فرستادم.

دنیای وحشت‌آوری است ـ دنیای دیوآسایی است. وقتی‌که من آن بچه را می‌شناختم، پدرش در قلب میسوری قاضی شریف یک محکمهٔ عالی بود و مطابق برآوردی که آن روز در آن ناحیه برای ثروت می‌کردند، او مرد ثروتمندی شناخته می‌شد. آن دختر چه کرده بود، چه جنایتی مرتکب شده بود که مجازات او باید تهیدستی و جان‌کندن در آن سن پیری باشد؟ اما اجازه بدهید قبل از اینکه حرارت پیدا کنم و چیزهایی از روی بی‌احتیاطی بگویم زود از این موضوع بگذرم ـ پناه بر خدا!

بالاخره ما باز از معشوقهٔ چهارده‌سالهٔ تقریباً پنجاه سال قبل خود که سالهاست از ما دور شده، نامه‌ای دریافت کرده‌ایم.[1] رفته‌رفته داشت این‌طور به‌نظر می‌رسید که او را دوباره از دست داده باشیم. او میان دوستان قدیمی در میسوری سیر می‌کرد و ما نمی‌توانستیم ردپایش را پیدا کنیم. گمان می‌کردیم به زادگاه خود در کالیفرنیا ـ جایی که تدریس می‌کرد ـ بازگشته و چک را به آنجا فرستادیم. چک پس از دو ماه سرگردانی، بالاخره سه چهار روز قبل در کلمبیا ـ میسوری او را یافت. او نامهٔ مسحورکننده‌ای نوشته که پر از اخلاق و انسانیت است. به‌واسطهٔ اخلاقی که نشان داده، من یک‌بار دیگر در این زن شصت و دو ساله، وجود دختر کوچک چهارده‌سالهٔ سالها قبل را درمی‌یابم.

---

۱. ۳۱ اوت ۱۹۰۶ نوشته شده. چ ـ ن.

وقتی‌که او مجدداً با کشتی جان.ج.رو در رودخانه به‌سوی شمال برگشت، کشتی در راه به مانعی که در ته آب بود برخورد و چنان صدمه‌ای دید که نزدیک بود در ظرف چند دقیقه به قعر می‌سی‌سی‌پی فرو برود. کشتی خیلی تند به‌طرف ساحل هجوم برد و هیجان و سر و صدای زیادی تولید شد. به همه گفتند که فوراً کشتی را ترک کنند. این کار صورت گرفت و ظاهراً این‌طور می‌نمود که هیچ‌کس جا نمانده است. بعد، یکی از کشتیرانان به‌نام یانگ بلاد[1] پی برد به اینکه دختر برادرش در میان نجات‌یافتگان نیست. او و دیویس[2] پیر که افسر جز بود، به‌طرف کشتی که در حال غرق شدن بود هجوم بردند و در اتاق لورا راکه قفل بود کوبیدند و فریاد زدند که بیرون بیاید و وقت را تلف نکند.

دختر با خونسردی جواب داد که دامن حلقه‌ای‌اش عیبی کرده و حالا نمی‌تواند بیرون بیاید. آنها گفتند: دامن حلقه‌ای اهمیت ندارد. بدون آن بیرون بیا، وقتی نیست که برای چیزهایی جزئی تلف شود.

ولی او فقط به‌آرامی جواب داد که دامنش را پوشیده است و تا درست نشود بیرون نخواهد آمد. او بر سر حرفش ایستاد و بالاخره وقتی‌که کاملاً لباس پوشیده و از همه کار فارغ شده بود به ساحل رفت.

امروز صبح که نامهٔ او را می‌خواندم، به آن واقعه می‌اندیشیدم؛ فکرم به‌قدری مرا به عقب، به‌سوی گذشتهٔ دور برگرداند که در آن لحظه داشتم آن گذشته را مجدداً زنده می‌کردم؛ و آن‌همه طول سالها که در میانه فاصله می‌انداخت، با وضع کنونی و موی سفیدم، همه محو شد و دوباره پسر گیج و بی‌بندوباری شدم. و با این وصف، وقتی‌که بلافاصله در نامهٔ او به جملات ذیل رسیدم، حیرت گیج‌کننده‌ای به من دست داد، چون به‌نظر می‌رسید که این جملات مربوط به شخص دیگری است:

«اما من نباید شما را خسته کنم و وقت گرانبهای شما را با حرفهای خود

1. Young blood. 2. Davis.

بگیرم. راستش این است که فراموش می‌کنم دارم به مشهورترین و مطلوبترین مرد دنیا نامه می‌نویسم. این به شما نشان می‌دهد که من هنوز دارم در جنگل اردن[1] پرسه می‌زنم.»

و بنابراین من در نظر لورا یک قهرمان هستم. روی هم رفته غیرقابل تفکر است. شخص می‌تواند در نظر شخص دیگر یک قهرمان باشد و این را به نوعی مبهم درک کند، یا لااقل باور کند، اما اینکه پیش یک دوست نزدیک و خیلی خودمانی‌اش بتواند واقعاً یک قهرمان باشد، امری است که یقین دارم هیچ قهرمانی تاکنون قدرت تصور آن را هم نداشته است.

او به دیدن خانوادهٔ یانگ بلاد رفته بوده است. این، خاطرات قدیمی و غم‌انگیزی را در من زنده می‌کند. یانگ بلاد، تا آنجا که من شناخته‌ام، آدم خوبی بود. در آن روزها او جوان بود؛ زن جوانی با دو بچهٔ کوچک داشت ـ خانواده‌ای بسیار خوشبخت و خرسند بودند. او کشتیران خوبی بود و به تمام معنی مسئولیت آن کار بزرگ را درک می‌کرد. یک‌بار کشتی مسافری‌ای که او رویش کار می‌کرد در رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی آتش گرفت. کشتی را به ساحل برد و پشت فرمان ایستاد تا وقتی‌که همه به ساحل رفتند، و تمام قسمت عقب کشتی، حتی قسمتی که اتاق کشتیران بود، یکپارچه آتش شد. بعد، از روی تخته‌ای که یک سرش را در کشتی و سر دیگرش را بر ساحل گذارده بودند، بیرون آمد و خود را نجات داد، گرچه در اثر حرارت آتش تنش بسختی جزغاله شده و تاول زده بود. یک یا دو سال بعد، در نیواورلئانز، شبی بیرون رفت که برای خانوادهٔ خود کاری انجام دهد و دیگر خبری از او شنیده نشد. این‌طور حدس زدند که به قتل رسیده است و بدون شک قضیه همین‌طور بود، اما این مسئله هنوز به‌صورت یک راز باقی مانده است.

دیویس، آن رفیق پیر، آدم جالب توجهی بود. سنش از شصت گذشته

1. Arden.

بود و اگر می‌گذاشت که موهای سر و گونه‌اش به شکل خود باقی باشد، همه سفید شده بود، ولی نمی‌گذاشت. آنها را رنگ می‌کرد و چون فقط سالی چهارمرتبه رنگشان می‌کرد، معمولاً منظرهٔ غریبی داشت. وقتی‌که این جریان موفقیت‌آمیز بود، رنگ موهای سر و صورتش گاهی سبز روشن و گیرنده به‌نظر می‌رسید؛ در سایر اوقات ارغوانی پررنگ و دلپسندی بود؛ و بازگاه‌گاهی این موها می‌رویید و به‌قدر نیم اینچ از موی سپید او را نشان می‌داد. بعد، نتیجهٔ آن، مخصوصاً در مورد موهای گونه، جالب بود، زیرا در زیر روشناییهای بخصوصی حلقهٔ موهای چسبیده به چهرهٔ او تقریباً نامریی می‌شد؛ آن وقت این‌طور به‌نظر می‌رسید که قسمت بالای آن موها ابداً به‌صورت بستگی ندارد و کاملاً از آن جدا و آزاد است. از آنجا که یک افسر مافوق بود، در فحش دادن هم شهرت و کفایت داشت، زیرا شغلش آن را ایجاب می‌کرد. ولی او یک لغتنامهٔ کمکی هم داشت که هیچ افسر دیگری در آن رودخانه نداشت و همین، در به کار وا داشتن کارگران تنبل کشتی او را تواناتر می‌ساخت، و بیش از فحشهای سایر افسران همکارش نتیجه می‌داد، زیرا حرفهای او در عین حال که معانی رکیکی نداشت، به‌قدری مرموز و وحشتناک و رعب‌آور بود که پنج شش برابر رکیک‌تر از هر فحش دیگری به‌نظر می‌رسید که ممکن بود میان افراد کشتیهای آن رودخانه شنیده شود.

ورای خواندن، و چیزی که از بس شباهت نزدیک به نوشتن داشت آدم آن را معقولانه با خط اشتباه می‌کرد، دیویس بهرهٔ دیگری از دانش نبرده بود. می‌خواند و مکرر هم می‌خواند و به‌دقت هم می‌خواند، اما تمام کتابخانهٔ او از یک کتاب تشکیل می‌شد، آن‌هم کتاب زمین‌شناسی لایل[1] بود. آن‌قدر به این کتاب چسبیده بود که دیگر اصطلاحات عملی قلنبه و مبهم آن به زبانش آشنا شده بود، اگرچه کمترین اطلاعی از معانی آن لغات

---

۱. Lyell، (۱۷۹۷-۱۸۷۵) دانشمند زمین‌شناس انگلیس که دو اثر مهم در زمین‌شناسی دارد. م.

نداشت و اهمیتی هم نمی‌داد به اینکه آنها چه معنی‌ای دارد. آنچه از این لغات می‌خواست انرژی و حرارتی بود که در کارگرانش به‌وجود می‌آورد. در مواقعی که کارها می‌بایست در نهایت فوریت انجام شود، یک مشت لغات زشت همه‌جایی قدیمی را با اصطلاحات سنگین زمین‌شناسی مخلوط می‌کرد و مثل دهانهٔ آتشفشان آنها را از دهان بیرون می‌ریخت و تحویل کارگرانش می‌داد. آنها را «بی‌مهرگان سیلورین قدیم دور از نابرابر انگشتان دورهٔ بعد از پلیوسن»[1] می‌خواند و تمام گروه را جمعاً محکوم به فنا می‌ساخت.

۱. در اینجا مارک‌تواین از اصطلاحات زمین‌شناسی جمله‌ای ساخته است که ترجمهٔ فارسی آن، بهتر از عبارت فوق در نیامد. م.

فصل هفدهم

آموزش من نه تنها در مدرسهٔ عمومی هانیبال، بلکه در ادارهٔ روزنامهٔ برادرم اوریون[1] نیز بود. در آنجا کارهای مختلفی می‌کردم که کار کارمندی هم شاملش می‌شد. ادبیات من توجه اهالی شهر را جلب کرده بود؛ اما نه تحسین آنان را. (این گواهی برادرم است.)

اوریون کلمنس، در شهر جیمزتون واقع در استان تنسی در سال ۱۸۲۵ به دنیا آمده بود. او نخستین زادهٔ خانواده به شمار می‌رفت. میان او و من، خواهرم مارگارت متولد شد که در سال ۱۸۳۹ در دهکدهٔ فلوریدا واقع در استان میسوری ـ جایی که من به دنیا آمده بودم ـ هنگامی‌که نه سال داشت، از دنیا رفت. بعد دختری دیگر به‌نام پاملا به جهان آمد، همان که مادر ساموئل ا. مافت[2] بود و در تمام عمرش بیماری کشید و بالاخره یک سال قبل[3] نزدیک نیویورک، در حدود هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. و یک برادر به نام بنیامین که در سال ۱۸۴۲ در ده‌سالگی مرد.

---

1. Orion.

2. E.Moffett.

۳. در ۲۸ مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

دورهٔ خردسالی اوریون در آن خانهٔ کوچک چوبی جیمزتون، میان تپه‌ماهورهای تنسی شرقی، سپری شده بود؛ آن‌هم در بین جمعیت بسیار پراکندهٔ ابتدایی‌ای که از دنیای خارج خبر نداشتند و به‌اندازهٔ حیوانات وحشی که در جنگلهای اطراف می‌زیستند، از آن بی‌اطلاع بودند. خانوادهٔ ما به فلوریدا مهاجرت کرد؛ بعد، هنگامی‌که اوریون ده‌ساله بود، به هانیبال کوچ کرد. وقتی اوریون پانزده یا شانزده ساله بود به سنت‌لوئیز فرستاده شد و در آنجا حرفهٔ چاپ را آموخت. یکی از خصوصیات اخلاقی او اشتیاق بود. هر روز صبح با اشتیاق برای انجام دادن یک کاری از خواب برمی‌خاست. این اشتیاق تا غروب او را می‌خورد و شب از بین می‌رفت. و صبح روز بعد، قبل از اینکه بتواند لباسی بپوشد، علاقهٔ نو و تازهٔ دیگری آتش در نهادش روشن کرده بود. بدین نحو، در طی هر سال از عمر خود، سیصد و شصت و پنج اشتیاق تازه به‌هم می‌زد. تا یک صبح زود که چشم از جهان پوشید، درحالی‌که نشسته و قلمی در دست گرفته بود و راجع به آتشی که برای آن روز به‌وجود آورده بود یادداشت می‌کرد و خود را برای بهره بردن از شعله‌ها و دودهای آن، تا غروب که بکلی خاموش شود، آماده می‌ساخت. در آن وقت هفتاد و دو سال داشت. اما دارم یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی او را که بسیار هم مشخص بود فراموش می‌کنم. آن‌هم افسردگیها، دلسردیها و ناامیدیهای عمیق او بود، اینها هم هر روز پهلوی همان شوق و علاقه جا داشت. بدین نحو، از سپیده‌دم تا نیمهٔ شب، آفتابی درخشان و ابری سیاه، که به تناوب جای هم را می‌گرفت، روز اورا تقسیم کرده ـ نه، تقسیم نکرده ـ بلکه موجدار کرده بود. فکر می‌کنم که او هر روز شادترین و امیدوارترین مرد جهان و همچنین هر روز ناامیدترین و بیچاره‌ترین مرد بود.

در ایامی که دورهٔ کارآموزی را در سنت لوئیز می‌گذراند، با ادوارد

بیتس[1] که بعداً در کابینهٔ آقای لینکلن عضویت یافت، آشنایی زیادی داشت. بیتس مرد خوب و محترم و درستکار و وکیل سرشناسی بود. با کمال صبر و حوصله به اوریون اجازه می‌داد که هر پروژهٔ تازه‌ای را پیش او ببرد. با او بحث می‌کرد و با استدلال و منطق غیرقابل رد، آن پروژه را از میان می‌برد. اما بعد از چند هفته، می‌فهمید که زحمت او لازم نبوده و او می‌توانسته آن پروژه جدید را به حال خود بگذارد تا خودبه‌خود در همان شب از میان برود. اوریون یک‌بار فکر کرد که دوست دارد وکیل دادگستری شود. آقای بیتس او را تشویق کرد و او قریب یک هفته حقوق خواند؛ بعد البته آن را کنار گذاشت و به کار دیگری پرداخت. خواست ناطق شود و آقای بیتس هم در این رشته درسهایی به او داد: آقای بیتس در اتاق قدم می‌زد و یک کتاب انگلیسی را بلند می‌خواند و تند آن را به فرانسه برمی‌گرداند و این تمرین را به اوریون توصیه می‌کرد. اما اوریون چون فرانسه نمی‌دانست، دو سه روز این رشته را چسبید و رویش با حرارت کار کرد و بعد ولش کرد.

در طی دورهٔ کامل کارآموزی خود، در سنت لوئیز به چند فرقهٔ مذهبی یکی پس از دیگری پیوست و در مدارس مذهبی درس داد و هر وقت که مذهب خود را تغییر می‌داد، مدرسهٔ خود را نیز عوض می‌کرد. به همین نحو، در سیاست هم کارش قاعده‌ای نداشت. امروز لیبرال، هفتهٔ دیگر دموکرات بود و هفتهٔ بعد هم به هرچیز تازه‌ای که می‌توانست در بازار سیاست پیدا کند می‌چسبید. باید در اینجا تصریح کنم که در سراسر زندگی خود همیشه آیین عوض می‌کرد و از تغییر جهت لذت می‌برد. این را هم می‌گویم که در خلوص نیت او هرگز شکی نمی‌رفت و در مسائل تجارتی و مالی، در درستکاری او جای بحث نبود. با وجود تلون مزاج و رنگ عوض کردنها، اصول عقاید او عالی، همیشه عالی، و مطلقاً غیرقابل

1. Bates.

تزلزل بود. او غریبترین ترکیبی بود که تا آن وقت در قالب وجود انسانی ریخته شده بود. روش اوریون مثل روش کسی بود که با یک تحریک آنی بدون فکر به‌کاری می‌پردازد. هر کاری که می‌کرد با اعتقاد و اشتیاق و افتخاری غرورآمیز انجام می‌داد و اهمیتی نداشت که آن کار خوب یا بد یا میان‌حال باشد؛ هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته، از آن پشیمان می‌شد. بدبینها اصلاً بدبین به دنیا آمده‌اند؛ ساخته نشده‌اند. خوشبینها هم خوشبین به دنیا آمده‌اند؛ ساخته نشده‌اند. اما من فکر می‌کنم او تنها کسی بود که خوشبینی و بدبینی در وجودش به نسبتهای مساوی جای گرفته بود. جز در مورد این اصل اساسی او مانند آب غیرثابت بود. می‌توانستید هیجانهای او را با یک حرف فرو بنشانید و با یک حرف دیگر آنها را به عرش اعلی ببرید. می‌توانستید با یک حرف مخالفت‌آمیز قلب او را بشکنید و با یک حرف موافق او را مثل یک فرشته خوشحال کنید. محملی هم وجود نداشت که هیچ نوع دلیل حسی یا عقلانی برای این معجزات بتوان یافت؛ هرچه که ممکن بود بگویید، همان جوابش بود.

او صفت واضح و مشهور دیگری هم داشت که پدر صفاتی بود که هم‌اکنون گفتم. او شهوت شدیدی داشت که ببیند مورد تأیید این و آن قرار گرفته است. به‌قدری علاقه داشت که مورد تصویب واقع شود، به‌قدری بچگانه دلش می‌خواست که هرکسی ـ ولو هیچ امتیازی نداشته باشد ـ با او موافقت نماید، که معمولاً وقتی زمزمهٔ؛ مخالفتی به گوشش می‌رسید، حاضر بود در یک لحظه از تمام تمایلات و عقاید و نظریات خود چشم بپوشد تا کسی را که با او مخالفت ورزیده موافق خود سازد. دلم می‌خواهد متوجه باشید که من همیشه اصول اساسی عقاید او را محفوظ نگاه می‌دارم. او هرگز برای خوشامد کسی آن اصول را زیرپا نمی‌گذاشت، با اینکه در میان بردگان و برده‌داران زاده شده و پرورش یافته بود، از کوچکی تا دم مرگ طرفدار محو بردگی بود. همیشه راست می‌گفت؛ همیشه صمیمی بود؛ همیشه درستکار و شریف بود، ولی در مسائل جزئی

ـ مسائل کم‌اهمیتی مانند مذهب و سیاست و امثال اینها ـ هرگز عقیده‌ای اتخاذ نمی‌کرد که در مقابل اظهار مخالفت حتی یک گربه پایدار بماند.

همیشه در عالم خواب و خیال سیر می‌کرد؛ از روز تولدش اهل رؤیا بود و این خصوصیتش هم اغلب اسباب زحمتش می‌شد. یک‌بار، وقتی‌که بیست و سه یا بیست و چهار سال داشت و تازه به شاگردی و کارگری رسیده بود، فکر دل‌انگیزی به کله‌اش زد و آن‌هم این بود که بدون اطلاع قبلی به هانیبال، پیش ما برگردد تا به‌نحو خوشمزه‌ای خانواده‌اش را غافلگیر کرده باشد. اگر قبلاً به ما اطلاع داده بود، ما هم به او خبر می‌دادیم که خانهٔ خود را عوض کرده‌ایم و آن آدم خشن صدا کلفت دریانورد، دکتر مردیت پزشک خانوادگی ما، در خانه‌ای که ما قبلاً نشسته بودیم زندگی می‌کند و اتاق سابق اوریون را حالا دو خواهر پیردختر جاافتادهٔ دکتر مردیت اشغال کرده‌اند. اوریون، نیمه‌شب، به‌وسیله کشتی بخار وارد هانیبال شد و با همان اشتیاق همیشگی به راه افتاد، درحالی‌که فکرش گرماگرم روی اجرای نقشهٔ شیرینی که کشیده بود کار می‌کرد؛ آن غافلگیری را ترتیب می‌داد و از آن لذت می‌برد. همیشه، نقشه‌ای که می‌کشید، قبل از عملی شدنش از آن کیف می‌کرد؛ سرشت او این‌طور بود. هرگز نمی‌توانست برای وقوع واقعه صبر کند ـ می‌بایست قبلاً آن را در عالم رؤیا عملی کند و از آن لذت ببرد ـ بالنتیجه، گاهی وقتی آن واقعه اتفاق می‌افتاد، می‌دید به آن خوبی هم که در عالم تصور اختراع کرده بود، نیست و بنابراین، از اینکه واقعهٔ حقیقی را جانشین واقعهٔ خیالی کرده، ضرر برده است.

وقتی‌که وارد خانه شد، پیچید و به‌طرف در عقب ساختمان رفت؛ پوتین‌های خود را از پا درآورد و آهسته از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق آن پیردخترها شد. بدون آنکه از خواب بیدارشان کند در تاریکی لباس خود را درآورد و به تختخواب رفت و در آنجا به یک نفر برخورد کرد. جا خورد، اما نه خیلی زیاد، زیرا خیال می‌کرد برادرم بن است. فصل زمستان

بود و بستر گرم می‌چسبید و بن فرضی به آن گرمی و راحتی افزود؛ بنابراین افتاد و خوابش برد، درحالی‌که راجع به آنچه فردا صبح اتفاق خواهد افتاد، رؤیاهای خوشی او را احاطه کرده بود. اما چیزی می‌بایست زودتر از آن اتفاق بیفتد و آن‌هم اتفاق افتاد. پیردختر که جایش تنگ شده بود، لول خورد و تلاشی کرد و بزودی وضع نیمه‌بیداری به‌هم زد و به اینکه در فشار واقع شده است اعتراض کرد. صدای او اوریون را فلج ساخت؛ نه می‌توانست یکی از اعضای خود را تکان بدهد، نه می‌توانست نفس بکشد. کسی‌که در فشار واقع شده بود به اطراف دست کشید و سبیلهای تازهٔ اوریون را یافت و فریاد زد، «وای، این یک مرد است!» این فریاد، مفلوج را به حرکت آورد. اوریون در کمتر از یک لحظه از بستر بیرون آمد و در تاریکی دست کشید که لباسهای خود را پیدا کند. هر دو خواهر شروع کردند به جیغ کشیدن، و بدین جهت اوریون معطل نشد که تمام لباسهای خود را بردارد؛ با هرچه که توانسته بود به‌چنگ آورد بیرون جست. به‌طرف پله‌ها رفت و شروع به پایین رفتن کرد. در آنجا دوباره فلج شد، چون شعلهٔ زرد و ضعیف شمعی را دید که روی پله‌ها از پایین به بالا می‌آمد. این‌طور تشخیص داد که پشت آن شمع دکتر مردیت است و تشخیص هم درست بود. دکتر لباس قابل ذکری بر تن نداشت، اما مهم نبود؛ برای روبه‌رو شدن با چنان وضعی آمادگی داشت، زیرا یک کارد قصابی در دستش بود. اوریون فریادی زد و این فریاد جانش را نجات داد، زیرا دکتر صدایش را شناخت. بعد، با آن آهنگ عمیقی که صدای بم دریانوردانه‌اش داشت و من در بچگی زیاد آن را تحسین می‌کردم، برای اوریون توضیح داد که چه تغییری رخ داده و خانوادهٔ کلمنس را درکجا باید پیدا کند و با پندی که کاملاً غیرلازم بود موضوع را خاتمه داد. به او نصیحت کرد که من‌بعد قبل از اقدام برای به‌وجود آوردن چنین ماجرایی، اول زمینه را محکم سازد؛ نصیحتی که اوریون تا وقتی زنده بود، شاید هرگز دیگر به آن محتاج نشد.

فصل هجدهم

در سال ۱۸۴۷ که پدرم فوت کرد، مصیبت همچنان‌که معمولاً با این قبیل چیزها پیش می‌آید برای ما نیز پیش آمد، آن‌هم درست در وقتی‌که وضع مالی ما تغییر یافته بود و پس از چند سال تهیدستی و محرومیت جانفرسا، تازه داشتیم یک‌بار دیگر روی آسایش را می‌دیدیم. فقر و محرومیت این چندساله در اثر عمل نادرست ایر استوت بود که پدرم به او چند هزار دلار، یعنی پولی که در آن روزگار و در آن ناحیه ثروتی محسوب می‌شد، قرض داد و این پول از بین رفت. پدرم تازه به‌عنوان منشی محکمه‌ای انتخاب شده بود. این کامیابی مختصر، نه تنها برای ما و جاه‌طلبیهای ما کافی بود، بلکه از بس در سراسر شهر به او با نظر اجلال و احترام می‌نگریستند به‌عقیدهٔ همه این‌طور گمان می‌رفت که آن شغل شریف تا وقتی‌که او زنده است به عهدهٔ او خواهد ماند. او تقریباً در آخر فوریه برای سوگند خوردن به پالمیرا[1]، مرکز شهر، رفت. در مراجعت که سوار بر

1. Palmyra.

اسب بود و دوازده میل راه در پیش داشت تا به خانه برسد، توفانی از باد و باران او را مورد حمله قرار داد و او وقتی به خانه رسید وضعی نیمه یخ‌بسته داشت؛ نتیجهٔ این واقعه سینه‌پهلو بود و پدرم بر اثر آن بیماری در ۲۴ مارس فوت کرد.

به این ترتیب ثروت جدید قابل توجه ما از دستمان ربوده شد و ما دوباره در اعماق تهیدستی فرو رفتیم. این قبیل امور معمولاً به همین طرز اتفاق می‌افتد؛ خانواده کلمنس دوباره بی‌پول شدند.

اوریون تا سه چهار سال پس از مرگ پدرم به هانیبال نیامد و در سنت لوئیز ماند. او یک شاگرد چاپچی بود و مزد می‌گرفت. با مزد خود به مخارج مادرم و برادرم هنری، که دو سال از من کوچکتر بود، کمک می‌کرد. خواهرم پاملا هم شاگردانی داشت که به آنها پیانو تعلیم می‌داد و او نیز با پولی که بدین وسیله به دست می‌آورد گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گرفت. بدین نحو زندگی را روبه‌راه می‌کردیم، ولی خیلی بسختی پیش می‌رفت. من دیگر باری بر دوش خانواده نبودم، زیرا به‌مجرد فوت پدرم فوراً مرا از مدرسه بیرون آوردند و در روزنامهٔ کوری‌یر[1] گذاردند و به‌عنوان شاگرد نوآموز چاپخانه مشغول کار شدم. آقای امنت[2] ناشر و صاحب‌امتیاز روزنامه، مداخلی را که معمولاً برای یک شاگرد نوآموز تعیین می‌شد برای من نیز معین کرد، آن‌هم عبارت بود از غذا و لباس، ولی بدون پول. لباس عبارت بود از سالی دو دست که همیشه یک دست آن واقعیت پیدا نمی‌کرد، یک دست دیگرش هم تا وقتی‌که لباسهای کهنهٔ آقای امنت بود خریداری نمی‌شد. هیکل من فقط نصف هیکل امنت بود. در نتیجه وقتی پیراهن کهنهٔ او را به تن می‌کردم، خود را با کمال ناراحتی در خیمهٔ مخصوص سیرک حس می‌کردم و مجبور بودم که زیرشلواری او را تا گوشهای خودم بالا بکشم تا به اندازهٔ کافی کوتاه شود.

---

1. Courier. 2. Ament.

در آنجا دو نوآموز دیگر بودند. یکی ویلز مک کورمیک[1] که جوان غول‌پیکر هفده هجده ساله‌ای بود. وقتی لباس امنت را می‌پوشید، لباس درست به تنش چسبان بود، همچنان‌که قالب شمع برای شمع چسبان است. بدین‌ترتیب او همیشه در حال خفقان بود؛ مخصوصاً در تابستان. او مخلوق بی‌پروا و خوشحال و قابل تحسینی بود؛ پابند قیود و اصولی نبود. رفاقت با او کیف می‌داد. در آغاز، ما سه نفر نوآموز مجبور بودیم با بردهٔ پیری که آشپز بود و دختر جوان و دورگهٔ بسیار زیبا و زرنگ باادبش در مطبخ غذا بخوریم. ویلز که معمولاً برای تفریح مردم دیگر به خود زحمت نمی‌داد، برای تفریح خودش دایماً و مصراً و علناً و عمداً با آن دختر دورگه عشق می‌ورزید، زندگی او را پریشان می‌کرد و جان مادر پیرش را هم از نگرانی به لب می‌آورد. پیرزن مرتب می‌گفت: «آقای ویلز، آقای ویلز، شما، نمی‌توانید مؤدب باشید؟» در نتیجهٔ یک چنین تحریکی، ویلز هم طبیعتاً توجهات خود را تجدید می‌کرد و در آنها پافشاری می‌نمود. این برای من و رالف به‌قدری مضحک بود که ما را از خنده روده‌بر می‌کرد. و راستش را بگویم سراسیمگی مادر پیر هم صرفاً بهانه بود. او خوب می‌دانست که مطابق رسوم جامعه‌های برده‌دار، این حق ویلز است که اگر دلش بخواهد با آن دختر عشقبازی کند. اما پریشانی دختر حقیقی بود. او سرنشت پاکی داشت و همهٔ عشقبازیهای مفرط ویلز را جدی می‌گرفت.

روی میز آن مطبخ، ما خیلی کم در غذا تنوع می‌دیدیم؛ هرچه بود، کافی هم نبود. بدین جهت ما نوآموزان، با فوت و فنهایی که خودمان بلد بودیم خود را زنده نگاه می‌داشتیم، بدین معنی که تقریباً هر شب از در ورودی خصوصی‌ای که کشف کرده بودیم قاچاقی داخل زیرزمین می‌شدیم و سیب‌زمینیها و پیازها و امثال اینها را غارت می‌کردیم و به شهر در ادارهٔ روزنامه می‌بردیم. در آنجا شبها روی تشک پوشالی می‌خوابیدیم

1. Wales Mc Cormick.

و خواربازی را که غارت کرده بودیم در بخاری می‌پختیم و خیلی خوش می‌گذراندیم. سیب‌زمینی پختن ویلز رمزی داشت که بزرگ و شگفت‌انگیز بود و آن را هم خودش می‌دانست. از روزگار ویلز تاکنون من فقط یک‌بار دیده‌ام که سیب‌زمینی را آن‌طور بپزند، آن‌هم در آخر سال ۱۸۹۱ بود که ویلهلم دوم امپراتور آلمان فرمان داد من هم در یک مهمانی خصوصی حضور داشته باشم و هنگامی‌که سیب‌زمینی روی میز ظاهر شد، به‌طوری غافلگیرم کرد که بی‌احتیاطی کردم و قبل از آنکه بتوانم دوباره احتیاط خود را به دست آورم مرتکب گناهی فراموش ناکردنی شدم، و آن این بود که فریادی از روی خوشحالی برآوردم و ورود سیب‌زمینی را خوشامد گفتم، و درحالی‌که رویم به‌طرف امپراتور بود، که پهلویم قرار داشت، بدون اینکه صبر کنم تا او نخستین بهره‌برداری را بکند، به‌طرف سیب‌زمینی حمله کردم. فکر می‌کنم او صادقانه کوشید تا این‌طور وانمود کند که ناراحت و دلخور نشده ولی آشکار بود که او هم مثل نیم‌دوجین بزرگان دیگری که حضور داشتند ناراحت به‌نظر می‌رسید. همه بر جا خشک شده بودند و اگر کسی هم می‌خواست چیزی بگوید نمی‌توانست، چون هیچ‌کس دیگر جرئت نمی‌کرد سکوتی را که به‌قدر نیم دقیقه طول کشید بشکند. خود امپراتور این کار را کرد، وگرنه آن خاموشی سنگین البته تا الان طول می‌کشید. ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود و آن یخزدگی، محیط را کاملاً ترک نکرد مگر نزدیک نیمهٔ شب که بالاخره با سیل سرشار آبجو، آب شد، یا شسته شد و از بین رفت.

همچنان‌که اشاره کرده‌ام، صرفه‌جوییهای آقای امنت خیلی دقیق و سخت بود، حتی وقتی‌که ما نوآموزان ترقی کرده و از زیرزمین به طبقهٔ اول آمده بودیم و اجازه داشتیم که با آقای پت مک موری[1] کمک‌چاپچی، سر میز خانوادگی در یک ردیف بنشینیم باز هم صرفه‌جوییها ادامه داشت.

1. Pet Mac Murray.

خانم امنت تازه‌عروس بود. او پس از سالها انتظار به این امتیاز نایل آمده بود و به‌موجب نظریهٔ امنتی‌ها همین زن درست برای همین‌جا تناسب داشت، چون هیچ‌وقت ظرف شکر را در اختیار ما نمی‌گذاشت و همیشه قهوهٔ ما را خودش شیرین می‌کرد. ظاهراً این‌طور به‌نظر می‌رسید که او یک قاشق چایخوری پر شکر زرد در هر فنجان می‌ریزد، ولی به‌قول ویلز این حقه‌بازی بود. او می‌گفت خانم قاشق را اول در قهوه فرو می‌برد، بعد با آن قاشق تر، شکر برمی‌دارد و در فنجان سرازیر می‌کند، به‌طوری‌که آدم خیال می‌کند یک قاشق پر در آن شکر ریخته شده، درصورتی‌که به اندازهٔ یک ورقه از روی شکر در قهوه رفته و بقیه، چون قاشق خیس بوده، به ته قاشق چسبیده است. همهٔ اینها به‌نظر من راست است؛ با این وصف انجام آن کار چنان مشکل می‌نمود که گمان می‌کنم این کار واقعاً اتفاق نمی‌افتاد و یکی از دروغهای ویلز بود.

گفته‌ام که ویلز آدم بی‌بندوباری بود و همین‌طور هم بود. این بی‌پروایی هم مولود روحیه‌ای خوب و همیشه جوشان و ویران نشدنی بود که از شادمانی جوانی سرچشمه می‌گرفت. فکر می‌کنم هیچ کاری نبود که آن پسر گشاده‌باز برای پنج دقیقه تفریح خودش انجام ندهد. کسی هرگز نمی‌دانست که دفعهٔ بعد به کجا ناخن بند خواهد کرد. یکی از خصوصیات درخشان اخلاقی او، بی‌حرمتی بسیار نامحدود و قابل پرستش او بود. به‌نظر نمی‌رسید که در زندگی هیچ‌چیزی را جدی بگیرد یا برای هیچ‌چیزی حرمتی قایل شود.

یک‌بار پایه‌گذار مشهور کمپبلیت[1] که در آن زمان فرقهٔ جدید و گسترش‌یافته‌ای بود، از کنتاکی وارد دهکدهٔ ما شد و ورود او هیجان شدیدی تولید کرد. کشاورزان و بستگانشان پیاده و سواره فرسنگها راه طی کردند و از اطراف آمدند تا الکساندر کمپبل برجسته را یک نظر ببینند

۱. Campbellites، (کمپبلی‌ها) پیروان جان‌مک‌لیود کمپبل، کشیشی که در سال ۱۸۳۳ فرقهٔ خاصی را در مذهب مسیح به‌وجود آورد. م.

و فرصت آن را داشته باشند که وعظش را بشنوند. وقتی‌که او در یک کلیسا وعظ می‌کرد، بسیاری از مردم از شنیدن صدایش محروم می‌شدند، زیرا هیچ کلیسایی نبود که به‌قدر تمام آن جمعیت جا داشته باشد. لذا برای اینکه همه استفاده کنند، در فضای آزاد، در میدان عمومی وعظ کرد و من برای نخستین بار در عمرم پی بردم به اینکه اگر تمام مردم روی زمین را در یک جا جمع کنند چه جمعیت نیرومندی خواهد شد.

در یکی از این موارد وعظی کرد که آن را مخصوصاً برای همان مورد نوشته بود. تمام کمپبلی‌ها خواستند که آن وعظ چاپ شود تا بتوانند آن را مکرر بخوانند و از بر کنند؛ بنابراین شانزده دلار جمع کردند که در آن موقع پول زیادی بود و در مقابل این پول زیاد، آقای امنت پیمان بست که پنج‌هزار نسخه از آن وعظ چاپ کند و در جلدهای زردرنگ بگذارد. این رساله‌ای بود شانزده‌صفحه‌ای به قطع کوچک (تقریباً ۱۹×۱۳ سانتیمتر) و چاپ آن برای چاپخانهٔ ما کار بزرگی به شمار می‌رفت. در نظر ما این یک کتاب محسوب می‌شد و ما را به مقام شامخ ناشران کتاب ترقی می‌داد. از این گذشته، در هیچ‌یک از موارد قبلی، شانزده دلار یکجا، آنهم در یک دسته اسکناس، هرگز وارد ادارهٔ ما نشده بود. مردم برای روزنامه یا برای چاپ آگهی در روزنامه پول نمی‌دادند؛ اجناسی از قبیل شکر، قهوه، چوب گردو، چوب بلوط، شلغم، کدوتنبل، پیاز، و هندوانه می‌دادند ـ در حقیقت خیلی بندرت کسی پول نقد می‌داد. و وقتی هم که پول می‌داد، ما فکر می‌کردیم مخش عیب کرده است.

آن کتاب بزرگ را صفحه‌بندی کردیم ـ از قرار هشت صفحه یک فرم ـ و به کمک یک کتابچهٔ راهنمای چاپ، جای صفحات را به طوری‌که ظاهراً مسخره به‌نظر می‌آمد، ولی واقعاً درست بود، در روی سنگ چاپ معین کردیم. آن فرم را در روز پنج‌شنبه چاپ کردیم. بعد هشت صفحهٔ دیگر را بستیم و یک فرم کردیم و از آن نمونه گرفتیم. ویلز به غلط‌گیری نمونه پرداخت و خیلی زود دچار سرگردانی شد، زیرا به اشکالی برخورد کرده

بود. وقت ما هم وقتی نبود که برای برخوردن به اشکال متناسب باشد، زیرا روز شنبه نزدیک ظهر بود. بعد از ظهر شنبه را تعطیلی داشتیم و می‌خواستیم زود از کار دست بکشیم و به ماهیگیری برویم. در چنین موقعی ویلز دچار مانعی شد و به ما گفت که چه اتفاقی افتاده است. در یک صفحه که خیلی کیپ چیده شده بود، دو لغت افتاده بود و تا دو سه صفحهٔ دیگر نیز نیم‌خطی پیدا نمی‌شد که بتوان لغات را به عقب برد و آن دو لغت را جا داد. چاره چه بود؟ تمام آن صفحات را باز کنیم و از نو ببندیم برای آنکه آن دو لغت را جا دهیم؟ ظاهراً هیچ راه دیگری وجود نداشت. این‌هم یک ساعت وقت می‌گرفت. بعد صفحات جدید را بایست دوباره برای کشیش بفرستیم و صبر کنیم که آنها را بخواند و اگر غلطی بیابد تصحیح کنیم. به این ترتیب مثل این بود که قبل از دست کشیدن از کار نصف بعد ازظهرمان تلف شده باشد.

در این وقت ویلز یک فکر عالی به سرش زد. تصادفاً در خطی که دو لغت از آن افتاده بود، نام حضرت مسیح (Jesus Christ) وجود داشت. ویلز به سبک فرانسوی‌ها این دو لغت را کوتاه کرد و فقط دو حرف اول آنها (J.C.) را گذاشت. این تدبیر برای آن دو لغت که از قلم افتاده بود جایی باز کرد، اما نود و نه درصد از سنگینی یک جملهٔ مخصوصاً سنگین و موقر را کاست. صفحهٔ اصلاح‌شده را پیش آقای کشیش فرستادیم و منتظر ماندیم. قصد نداشتیم زیاد معطل شویم؛ در آن موقعیت می‌خواستیم قبل از اینکه صفحه از پیش آقای کشیش برگردد محل کار را ترک کنیم و به‌دنبال ماهیگیری برویم، اما دیر جنبیدیم. آقای الکساندر کمپبل کبیر بزودی در انتهای آن اتاق که شانزده فوت طول داشت ظاهر شد و قیافهٔ او تیرگی و رعبی در سراسر آن محیط انداخت. به‌طرفی که ما بودیم آمد. حرفی که زد کوتاه، ولی خیلی جدی و مؤثر بود. برای ویلز وعظ کرد و گفت: «دیگر هرگز تا وقتی‌که زنده هستی نام نجات‌دهنده را کوتاه نکن و همه را بالتمام چاپ کن.» این موعظه را هم باب تأکید یکی دو بار تکرار کرد و رفت.

در آن روزگار دشنام‌دهندگان عادی آن ناحیه، وقتی نام مسیح نجات‌دهنده را از روی بی‌حرمتی ذکر می‌کردند، آن را به‌طرزی که مخصوص خودشان بود با تشدید و تأکید بیان می‌کردند. این حقیقت در ذهن غیرقابل اصلاح ویلز وارد شد و فرصتی به دست او داد که تفریحی بکند، آن‌هم تفریحی که در نظر او قیمتی‌تر و ارزنده‌تر از ماهیگیری و شنا بود. بنابراین زحمت طولانی و خسته‌کننده و ملال‌آور از نو بستن تمام آن سه صفحه را به خود تحمیل کرد تا هم کار قبلی خود را اصلاح کند و هم بنا به موعظهٔ کشیش، خود را اصلاح کرده باشد. لذا آن دو حرف آزاردهندهٔ (J.C.) را بزرگ کرد و تبدیل به (jesus. H. Christ)[1] کرد. می‌دانست که این کار دردسر بزرگی به بار خواهد آورد؛ همین‌طور هم بود، ولی او کسی نبود که از آن کار صرفنظر کند؛ او از قانون خلقت خودش پیروی می‌کرد. نمی‌دانم که مجازاتش چه بود، ولی هر چه بود او اهمیتی نمی‌داد. او در همان وقت لذت خود را از آن تفریح برده بود.

---

۱. بعضی امریکاییان وقتی ناراحت می‌شوند کلمهٔ «Holy Christ» را که به معنی «مسیح مقدس» است، از روی خشم و بی‌حرمتی، با شدت و تأکید ادا می‌کنند. در جملهٔ بالا منظور از «H.Christ» همان «Holy Christ» می‌باشد. با این کار، ویلز حروفچین در عین حال شوخی خود را نیز کرده است. م.

فصل نوزدهم

در طی نخستین سال نوآموزی من در مجلهٔ کوریر بود که عملی از من سر زد که در این پنجاه‌ساله همیشه خواسته‌ام از انجام دادن آن اظهار تأسف کنم.[1] بعدازظهر یک روز تابستانی؛ هوا درست همان هوایی بود که هر پسری برای گردش بر روی رودخانه و سایر خوشگذرانیها بدان قیمت می‌گذاشت، ولی من زندانی بودم؛ همه برای استفاده از روز تعطیل رفته بودند. من تنها و غمزده بودم. جرمی مرتکب شده بودم و این، مجازاتم بود. روز تعطیلم را می‌بایست از دست بدهم، به‌علاوه، بعدازظهر را هم در تنهایی بگذرانم. تمام چاپخانه در اختیار من تنهاست؛ این دیگر قصهٔ سوم است. یک دلخوشی داشتم که تا وقتی پایدار بود، دلخوشی جانانه‌ای به شمار می‌رفت؛ این، نصف یک هندوانهٔ دراز بود؛ هندوانهٔ تازه و سرخ و رسیده. با یک چاقو، ته آن را بالا آوردم و یک‌نفری همه را در شکمم جا دادم، اگرچه به‌قدری زیاد بود که نزدیک بود آبش از گوشهایم بیرون بدود.

---

۱. در ۲۹ مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

بعد پوستش ماند؛ پوست توخالی‌اش. به‌قدری بزرگ بود که می‌توانست کار یک گهواره را بکند. نه می‌خواستم آن را به دور اندازم و نه می‌توانستم با آن وسیلهٔ تفریحی‌ای برای خودم بسازم. نزدیک پنجره‌ای نشسته بودم که رو به خیابان اصلی بود و پیاده‌رو در سه طبقهٔ پایین‌تر بود. به فکر افتادم که از آن پنجره، پوست هندوانه را روی سر یک رهگذر بیندازم. دربارهٔ درستی این کار شک کردم و پشیمانیهایی هم در این باره به من دست داد، زیرا از تفریحی که در نتیجهٔ این کار به‌وجود می‌آمد، من خیلی زیاد بهره می‌بردم و طرف مقابلم خیلی کم. ولی فکر کردم که دلم می‌خواهد از این فرصت استفاده کنم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و مراقب بودم که آدمی مناسب این کار پیدا شود ـ آدمی که خطر هم نداشته باشد ـ ولی چنین آدمی نیامد. هردفعه که نامزدی برای این کار ظهور می‌کرد، آقا یا خانمی بود که خطرناک به‌نظر می‌رسید و من مجبور بودم که از انجام دادن آن‌کار خودداری کنم. ولی بالاخره کسی را که از هرجهت شایستگی داشت یافتم؛ برادرم هنری بود. در تمام آن ناحیه این بهترین پسر محسوب می‌شد. هرگز کسی را آزار نمی‌داد؛ هرگز کسی را نمی‌رنجاند. از بس خوب بود آدم را از جا در می‌برد. از زیادی نیکوکاری لبریز بود، ولی نیکی او آن‌قدر زیاد نبود که این‌بار او را نجات دهد. نزدیک شدن او را با علاقه و نگرانی پاییدم. تفریح‌کنان قدم می‌زد و پیش می‌آمد. در عالم رؤیای خوش تابستانی خود سیر می‌کرد و اگر دربارهٔ همه‌چیز شک داشت، در این خصوص یقین داشت که مشیت الهی او را در ظل رحمت خود حفظ خواهد کرد. اگر او می‌دانست من کجا هستم، به این عقیده اعتماد کمتری داشت. هرچه، پیشتر می‌آمد قسمتهای کمتری از هیکل او دیده می‌شد. وقتی‌که تقریباً در زیر پنجره قرار داشت، از هیکل او فقط نوک بینی‌اش را می‌دیدم و پاهایش را که به نوبت جلو و عقب می‌شد. در این وقت پوست هندوانه را بر سر دست آوردم، فاصلهٔ از بالا تا پایین را حساب کردم و پوست را درحالی‌که

قسمت گودش به‌طرف زیر بود ول دادم.

دقت و صحت نشانه‌گیری من خارج از حد تصور و تحسین بود. وقتی من پوست هندوانهٔ بزرگ قایق‌مانند را ول دادم، او شش قدم داشت تا به نقطه‌ای برسد که درست پایین من قرار گرفته بود و راستی کیف داشت که آدم ببیند آن دو بتدریج به یکدیگر نزدیک می‌شوند. اگر او هفت قدم یا پنج قدم تا نقطهٔ تقاطع فاصله داشت هدف‌گیری من بی‌نتیجه می‌ماند. اما او درست به همان مقدار که لازم بود فاصله داشت و پوست هندوانه درست روی مغز سرش خورد و او را تا چانه به زمین میخکوب کرد؛ تکه‌های پوست هم مثل یک ترشح ناگهانی به همه طرف پخش شد. می‌خواستم پایین بروم و او را تسلی بدهم، اما این کار بی‌خطر نبود؛ او فوراً شستش خبردار می‌شد. در هرصورت من این انتظار را داشتم که او به من سوءظن ببرد. ولی او تا دو سه روز دربارهٔ این موضوع به من چیزی نگفت. در عین حال، من برای اینکه خود را از خطر او در امان نگاه دارم مواظبش بودم. بالاخره باور کردم که او این مرتبه به من سوءظن نبرده، ولی از این خوش‌باوری کلاه سرم رفت.

این اشتباه بود. او فقط انتظار یک فرصت قطعی را می‌کشید. و در فرصت مناسب یک سنگ صاف را چنان به پهلوی سرم کوبید که ورم کرد و برآمدگی آن به‌قدری بزرگ بود که چاره نداشتم، جز اینکه در یک وقت دو کلاه به سرم بگذارم. شکایت چنین جنایتی را پیش مادرم بردم، چون من همیشه سعی داشتم کاری کنم که هنری کتکی از مادرم نوش‌جان کند، ولی همیشه سعی‌ام به هدر می‌رفت. فکر می‌کردم این مرتبه وقتی مادرم این برآمدگی کشنده را به سرم ببیند، یقیناً او را کتک خواهد زد. سرم را به او نشان دادم، ولی گفت اهمیتی ندارد. احتیاج به تحقیق دربارهٔ این موضوع نداشت. او می‌دانست که من مستحق آنم و بهترین راه برای من این است که آن را به‌عنوان یک درس ارزنده بپذیرم و از آن عبرت بگیرم.

در حدود سال ۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰، اوریون ارتباط خود را با چاپخانه در

سنت لوئیز قطع کرد و به هانیبال آمد و یک هفته‌نامه را به‌نام هانیبال جورنال با کارخانه‌اش به مبلغ پانصد دلار نقد خرید. این پول را از یک کشاورز پیر به‌نام جانسون[1] که در پنج‌میلی شهر به سر می‌برد، با ربح صدی ده قرض کرد. بعد، وجه اشتراک آن هفته‌نامه را از دو دلار به یک دلار تقلیل داد. بهای آگهی را نیز به همین نسبت پایین آورد و بدین نحو یک یقین مطلق و محکم به‌وجود آورد ـ یقین به اینکه انتشار آن هفته‌نامه یک سنت هم برایش منفعت نخواهد داشت.

او مرا از ادارهٔ مجلهٔ کوریر بیرون آورد و در دستگاه خودش به خدمت گماشت با فرد از قرار هفته‌ای سه دلار و نیم که مزد زیادی محسوب می‌شد، ولی اوریون همیشه دست و دل باز بود؛ همیشه دربارهٔ همه‌کس سخاوتمند بود جز دربارهٔ خودش. قضیهٔ من نفعی برایم نداشت، زیرا تا وقتی‌که با او بودم هرگز نتوانست یک شاهی به من مزد بدهد. در پایان نخستین سال، دریافت که باید صرفه‌جویی کند. کرایهٔ محل اداره ارزان بود ولی نه به‌حد کافی. او نمی‌توانست به هیچ نحوی کرایه را بپردازد، بدین جهت اداره را به خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم منتقل ساخت و بی‌رحمانه جای ما را تنگ کرد. تا مدت چهار سال آن هفته‌نامه را زنده نگاه داشت، ولی الان نمی‌دانم چه‌طور آن کار را انجام داد. در پایان هر سال او مجبور بود بیاید و از این طرف و آن طرف پول جمع کند و روی هم بگذارد تا پنجاه دلار بابت بهرهٔ وام به آقای جانسون بپردازد و گمان می‌کنم این پنجاه دلار تقریباً تنها پولی بود که او در سراسر سال و تا مدتی که آن هفته‌نامه را داشت دریافت یا پرداخت می‌کرد؛ البته به‌استثنای پولهایی که برای مرکب چاپ یا کاغذ می‌پرداخت. انتشار این هفته‌نامه آخر با عدم موفقیت کامل روبه‌رو شد و می‌بایستی از اول این‌طور می‌شد.

بالاخره او آن هفته‌نامه را به آقای جانسون واگذار کرد و به شهر

1. Johnson.

مسکاتین[1] واقع در ایووا[2] رفت و سهم مختصری از یک هفته‌نامه به دست آورد. این مالی نبود که آدم با اتکا به آن عروسی کند، ولی اهمیتی نداشت. او دختر دلربا و زیبایی پیدا کرد که در شهر کوئنسی[3] واقع در استان ایلی‌نویز پنج میل پایینتر از کیوکوک[4] به سر می‌برد، و با هم نامزد شدند. قبلاً همیشه عاشق دخترها می‌شد و اتفاقی می‌افتاد که پای خود را از مرحلهٔ نامزدی پیشتر نمی‌گذاشت. اما این مرتبه جز بدبختی چیزی به بار نیاورد، چون یکراست به دام عشق یک دختر کیوکوکی افتاد ـ یا لااقل تصور می‌کرد گرفتار این عشق شده، در صورتی‌که فکر می‌کنم دخترک این تصور را برایش ساخته بود. تا آمد متوجه خود بشود، یا این دختر نامزد شده و به حیرت و سرگردانی افتاده بود. نمی‌دانست که با این کیوکوکی ازدواج کند یا با دختری که در کوئنسی دارد؛ یا بکوشد که هر دو دختر را بگیرد و با تمام کسانی‌که به این قضایا مربوط هستند کنار بیاید. ولی دختر کیوکوکی زود قضیه را برای او حل کرد. او تفوق روحی داشت و به او فرمان داد که: «به دختر کوئنسی بنویس و موضوع زناشویی خود را با او به‌هم بزن.» او هم این کار را کرد. بعد با دختر کیوکوکی زناشویی کرد و تلاش خود را برای زندگی آغاز کرد که تلاش بسیار ناامیدکننده‌ای بود.

کسب روزی در مسکاتین، صاف و پوست‌کنده باید گفت که غیرممکن بود. لذا اوریون و زنش برای زندگی به کیوکوک رفتند، زیرا خانم می‌خواست نزدیک اقوامش باشد. اوریون چاپخانهٔ کوچکی خرید ـ البته نسیه ـ که با آن چیزهای کوچکی مثل سرکاغذ و آگهیهای دستی و غیره چاپ می‌کرد. فوراً هم قیمتها را پایین آورد به‌حدی که حتی شاگردان نوآموز نمی‌توانستند از درآمد این چاپخانه یک لقمه نان بخورند. این نوع

---

1. Muscatine.

۲. Iowa، یکی از استانهای شمالی امریکا. م.

3. Quincy.

۴. Keokuk، شهری در استان ایووا. م.

تصمیمات هم ادامه پیدا کرد.

من به این مهاجرت از مسکاتین نپیوسته بودم. درست قبل از اینکه آن مهاجرت اتفاق افتد (که فکر می‌کنم در سال ۱۸۵۳ بود)، یک شب غیبم زد و به سنت لوئیز گریختم. آنجا تا مدتی در اتاق حروفچینی روزنامهٔ ایوینینگ نیوز[1] کار می‌کردم، بعد برای دیدن دنیا شروع به مسافرت کردم. دنیا، شهر نیویورک بود و در آن شهر هم یک بازار کوچک جهانی وجود داشت. این بازار درست در آنجا دایر شده بود که بعداً مخزن بزرگ آب شهر ساخته شد و اکنون کتابخانهٔ مجلل عمومی بنا شده است؛[2] خیابان پنجم، به کوچهٔ چهل و دوم. من با دو یا سه دلار پول خرد که در جیبم بود و ده دلار اسکناس که به آستر کتم دوخته بودم وارد نیویورک شدم. با مزد خیلی بدی در مؤسسهٔ جان ا.گری و گرین[3] در کلیف استریت[4] مشغول کار شدم و در پانسیون مکانیک‌ها واقع در دوان استریت[5] که آن‌هم به‌حد کافی پانسیون بدی بود، محلی برای غذا خوردن پیدا کردم. پولی که از این مؤسسه می‌گرفتم اسکناسهایی بود که در بازار ارزش کمتری داشت، ولی خود مؤسسهٔ به‌همان قیمت که روی اسکناسها نوشته شده بود، مزد مرا حساب می‌کرد.[6] بدین‌ترتیب مزد هفتگی من فقط کفاف خوراک و مسکنم را می‌داد. بعدها به فیلادلفیا رفتم و در آنجا چند ماه به‌عنوان معاون سردبیر در مجلات اینکوایرر[7] و پابلیک لجر[8] کار کردم. بالاخره یک سفر سریع به واشنگتن برای دیدن مناظر آنجا کردم و در سال ۱۸۵۴ با قطار،

---

1. Evening news.

۲. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.

3. John. A. Gray and Green.

4. Cliff Street.

5. Duane Street.

۶. تا قبل از تصویب قانون بانک ملی امریکا که در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ به تصویب رسید، هر بانکی اسکناس منتشر می‌کرد بدون اینکه در مقابل آنها پشتوانهٔ کافی داشته باشد. م.

7. Inquirer.

8. Public ledger.

در واگنی که سیگار کشیدن در آن آزاد بود، درحالی‌که دو یا سه شبانه‌روز راست نشسته بودم، به دره می‌سی‌سی‌پی بازگشتم. وقتی‌که به سنت لوئیز رسیدم خسته و کوفته بودم. در یک کشتی بخار که به‌طرف مسکاتین می‌رفت بدون آنکه لباس از تن درآورم روی تختخواب افتادم. فوراً خوابم برد و سی و شش ساعت بعد بیدار شدم.

در کیوکوک تا دو سال در آن چاپخانهٔ کوچک کار کردم، بدون اینکه حتی یک سنت بابت مزد به چنگ آورم؛ چون اوریون هرگز قادر نبود که پولی بپردازد ـ اما من و دیک هیگهام[1] با هم خوش می‌گذراندیم. نمی‌دانم دیک چه عایدش می‌شد؛ شاید فقط وعده‌هایی بود که قابل تبدیل به پول نبود.

در سال ۱۸۵۶ یا ۱۸۵۷ ـ فکر می‌کنم ۱۸۵۶ بود ـ در وسط زمستان، یک روز ساعت سه یا چهار بعدازظهر در خیابان اصلی کیوکوک راه می‌رفتم. هوای بسیار سردی بود ـ به‌قدری سرد که آن خیابان را همه ترک کرده بودند. برف خشک و سبکی همراه باد، روی کف خیابان و پیاده‌رو می‌نشست؛ در هوا این طرف و آن طرف می‌چرخید و مناظر زیبایی به‌وجود می‌آورد، ولی برای تماشا کردن خیلی سرد و چندش‌آور بود. باد، قطعهٔ کاغذی را از پهلوی من برد و به دیوار خانه‌ای چسباند. منظرهٔ آن کاغذ جذابیتی همراه داشت که توجهم را جلب کرد، بدین جهت آن را برداشتم؛ اسکناس پنجاه‌دلاری بود، اما تنها اسکناس پنجاه دلاری‌ای که تا آن وقت در عمر خود دیده بودم و بزرگترین مبلغی که یک‌جا می‌دیدم. در روزنامه‌ها آگهی کردم و طی چند روز بعد، بیش از ارزش هزار دلار، نگرانی و وحشت و اضطراب را تحمل کردم از ترس اینکه مبادا صاحب اصلی آن این آگهی را ببیند و بیاید ثروت مرا از دستم بگیرد. چهار روز گذشت و سروکلهٔ هیچ مدعی‌ای پیدا نشد. بعد دیگر آن نوع بیچارگی را

1. Dick Higham.

نتوانستم تحمل کنم. یقین داشتم که چهار روز بعد این‌طور در امن و امان نخواهد گذشت. احساس کردم که خطر را باید از این پول دور کنم؛ بنابراین یک بلیت برای سین‌سیناتی خریدم و به آن شهر رفتم و در آنجا چند ماه برای چاپخانهٔ رایتسن اند کمپانی[1] کار کردم.

در پانسیون ما همه‌جور مردم معمولی از زن و مردم و بچه و بزرگ یافت می‌شدند. همه به خوشگذرانی و قیل و قال و گفت‌وگو ولذت بردن از زندگی علاقه داشتند. همه هم نیک‌سرشت و پاکدل و خوش‌نیت بودند. ولی با تمام این احوال انسان را جذب نمی‌کردند ـ بجز یکی از آنها که یک اسکاتلندی به‌نام مک فارلین[2] بود. چهل سال داشت ـ درست دو برابر عمر من ـ اما از بیشتر جهات نقطهٔ مقابل هم بودیم و از آغاز هم با یکدیگر رفیق شدیم. من همیشه شبهای خودم را در اتاق او نزدیک آتش هیزمها می‌گذراندم؛ آسوده‌خاطر به سخنان او که از حرف زدن خسته نمی‌شد و شکوه‌هایی که از توفانهای زمستانی می‌کرد و دیگر بی‌مزه شده بود، گوش می‌دادم، تا وقتی‌که زنگ ساعت ده صدا می‌کرد. در این ساعت او به سبک یک دوست انگلیسی به‌نام سمنر[3] که قبلاً در فیلادلفیا داشتم، یک ماهی هرینگ دودی را کباب می‌کرد. هرینگ او حکم مشروب آخر شبش را داشت و برای من علامتی بود که زحمت را کم کنم.

او شش پا قد داشت و نسبتاً لاغر بود؛ مردی جدی و صمیمی به شمار می‌رفت؛ شوخی کردن بلد نبود و از شوخی هم لذت نمی‌برد؛ یک نوع لبخند داشت که خوش‌اخلاقی را نشان می‌داد؛ ولی من اگر هم وقتی قهقههٔ خندهٔ او را شنیده‌ام، خاطره‌اش از ذهنم رفته است. در آن پانسیون با هیچ‌کس صمیمی نبود جز با من؛ اگرچه با همه با خوشرویی و نزاکت برخورد می‌کرد. دو یا سه دوجین کتابهای سنگین داشت ـ کتابهای فلسفی، تاریخی، علمی ـ و در رأس این ردیف، انجیل او و کتاب لغت او بود.

1. Wrightson And Company. 2. Mac Farlane.
3. Sumner.

همیشه پس از خوردن هرینگ خود، دو یا سه ساعت در رختخواب مطالعه می‌کرد.

با اینکه خیلی حرف می‌زد، بندرت چیزی در اطراف خودش می‌گفت. پرسشی اگر دربارهٔ امور شخصی او می‌شد، او را نمی‌رنجاند، هیچ‌گونه اطلاعی هم به دست پرسش‌کننده نمی‌داد. او فقط موضوع را کنار می‌گذاشت و به‌آرامی جریان صحبت را به چیزهای دیگر می‌کشاند. یک‌بار به من گفت که خیلی کم به مدرسه رفته و سوادی که دارد پیش خود به دست آورده است. گمان می‌کنم این تنها قسمت از شرح حال او بود که آفتابی شد. اینکه آیا زن نبرده یا زنش مرده، یا زنش را طلاق داده، جزء اسرار خودش بود. لباسهای او ارزان، اما تمیز بود و بدقت نگهداری می‌شد. پانسیون ما هم ارزان بود؛ او ساعت شش صبح از آنجا بیرون می‌رفت و ساعت شش بعدازظهر برمی‌گشت. دستهایش نرم نبود، از این جهت من استنباط می‌کردم که روزی ده ساعت یک کار مکانیکی انجام می‌دهد و مزد مختصری می‌گیرد ـ اما هرگز نفهمیدم چه کاری بود. قاعدتاً اصطلاحات حرفهٔ هر مردی و ارقام و استعاراتی که از آن ناشی می‌شود ضمن سخن به زبان او می‌آید و شغل او را معلوم می‌کند، اما اگر این مطلب در مورد مک‌فارلین هیچ اتفاق افتاده باشد، من آن‌قدر عاقل نبوده‌ام که چیزی دستگیرم شود، اگرچه شش ماه لاینقطع مراقب بودم که چیزی از دهانش بپرد و از کارش پرده بردارد. این فقط به‌دلیل کنجکاوی بود، چون من اهمیتی نمی‌دادم به اینکه او چه شغلی دارد، ولی می‌خواستم به سبک یک کارآگاه حقیقی موضوع را تعقیب کنم و به مقصود برسم و خیلی پکر بودم از اینکه نمی‌توانستم. فکر می‌کنم او از این جهت که در تمام آن مدت توانسته بود شغل خود را از صحبت خود برکنار نگه دارد، آدم جالب توجهی محسوب می‌شد.

مطلب قابل ذکر دیگری هم در اطراف او بود: این‌طور به‌نظر می‌رسید که لغتهای فرهنگ خود را از آغاز تا پایان می‌داند؛ ادعا می‌کرد که می‌داند.

علناً به این موفقیتش افتخار می‌کرد و می‌گفت من نخواهم توانست یک لغت انگلیسی پیدا کنم که او فوراً املا و معنی آن را بیان نکند و بدین وسیله مغلوبش سازم. خیلی وقت صرف کردم تا لغتی پیدا کنم که او معنی‌اش را نداند و مغلوب شود، ولی هفته‌هایی را بیخود تلف کردم و آخر هم منصرف شدم. این کوشش مرا به‌قدری مفتخر و خوشحال کرد که با خود گفتم ایکاش زودتر از این تسلیم شده بودم.

با محتویات انجیل خود هم همان‌قدر آشنا به‌نظر می‌آمد که با فرهنگ خود آشنا بود. خیلی آسان می‌شد پی‌برد که او خودش را یک فیلسوف و یک متفکر حساب می‌کند. گفت‌وگوی او همیشه روی مباحث جدی و بزرگ دور می‌زد؛ و من باید عدالت را دربارهٔ او رعایت کرده بگویم در سخن او قلب و وجدانش بود، نشانهٔ استدلال و مباحثه نبود تا از شنیدن سخن خودش لذتی مبنی بر خودبینی به دست آورد.

البته تفکر و استدلال و مطالب فلسفی او از مغزی تراوش می‌کرد که فقط تا اندازه‌ای آموخته، ولی به‌طورکلی آموزش ندیده بود، با این وصف تصادفاً مطالب غریب و جالب توجهی را بیان می‌کرد. من باب مثال در اوایل سال ۱۸۵۶ چهارده پانزده سال قبل از آنکه کتاب «نزول بشر» اثر داروین دنیا را تکان دهد، مک فارلین در پانسیونی در سین‌سیناتی دربارهٔ همان موضوع با من سخن می‌گفت.

همان موضوع کلی، ولی با یک تفاوت. مک فارلین چنین می‌پنداشت که از چند نطفهٔ ذره‌بینی یا شاید از یک نطفهٔ ذره‌بینی که در آغاز آفرینش به‌وسیلهٔ آفریدگار در روی کرهٔ زمین به ودیعت نهاده شد، زندگی حیوانی توسعه یافت و این توسعه به‌صورت صعودی ترقی کرد و به‌طرف کمال نهایی رفت تا به خلقت آدمی رسید. از آنجا این طرح پیشرو متأسفانه دچار پستی و شکست و خرابی شد!

او می‌گفت قلب آدمی تنها قلب بدی است که در قلمرو سلطنت حیوانات وجود دارد؛ می‌گفت آدمی تنها حیوانی است که می‌تواند

احساس بدخواهی، رشک، دشمنی، انتقام، کینه، و خودبینی کند؛ تنها حیوانی است که مستی را دوست دارد؛ تقریباً تنها حیوانی است که می‌تواند کثافت شخصی و جایگاه کثیف را تحمل کند؛ تنها حیوانی است که غریزهٔ پستی به‌نام «وطن‌پرستی» در او توسعه یافته است؛ تنها حیوانی است که راهزنی می‌کند، مجازات می‌کند، ظلم می‌کند و افراد قبیلهٔ بلافصل خودش را می‌کشد؛ تنها حیوانی است که افراد هر قبیله‌ای را می‌دزدد و آنان را بردهٔ خود می‌سازد.

او ادعا می‌کرد که عقل آدمی چیز اضافهٔ وحشیانه‌ای است که او را به درجه‌ای تنزل داده که به مراتب از رتبهٔ حیوانات دیگر پایین‌تر است و هیچ آدمیزاده‌ای نیست که در تمام مدت عمرش برای استفاده از دسترنج دیگران عقل خود را به‌کار نیندازد. مقدسترین مقدسها با استفاده از عقل عالی خود، خانوادهٔ خود را در زیر دست خود به‌صورت خدمتکاران پستی درآورد و آن خدمتکاران به نوبهٔ، خود، بالاتر از مردمی که هنوز یک درجه از آنها پایین‌تر بودند، قرار گرفتند؛ آن‌هم به وسیلهٔ نیروی مغزهایی که برتری زیادی به مغز آنان نداشت.

فصل بیستم

من نوشته‌های ستوان هرندون[1] را راجع به اکتشافات او در آمازون خوانده و بشدت مجذوب مطالبی شده بودم که دربارهٔ کوکا[2] نگاشته بود. تصمیم گرفتم که به‌طرف سرچشمه‌های آمازون بروم و کوکا تهیه کنم و بفروشم و ثروتی به‌هم زنم. با این ایدهٔ بزرگ که مغزم را پر کرده بود، با کشتی بخار «پل جونز» به‌طرف نیو اورلئانز حرکت کردم. یکی از رانندگان این کشتی هوراس بیکسبی[3] بود. کم‌کم با او آشنا شدم و خیلی زود کار به‌جایی رسید که در کشیکهای روزانهٔ او، قسمت زیادی از هدایت کشتی را برایش انجام می‌دادم. وقتی به نیواورلئانز رسیدم، دربارهٔ کشتیهایی که به‌طرف پارا[4] می‌رفت تحقیق کردم و کشف کردم که هیچ کشتی‌ای یافت نمی‌شود؛ همچنین دانستم که احتمالاً در سراسر آن قرن کشتی یافت نخواهد شد. به فکرم نیفتاده بود که در سین‌سیناتی راجع به این موضوع تحقیق کنم و به

---

1. Herndon.

۲. کوکا درختی است که از آن کوکایین می‌گیرند. م.

3. Horace Bixby.

4. Para.

این وضع گرفتار شدم. نمی‌توانستم به آمازون بروم. در نیواورلئانز دوستی نداشتم و پولی هم نداشتم که قابل ذکر باشد. پیش هوریس بیکسبی رفتم و از او خواهش کردم که مرا کشتیران کند. گفت پانصد دلار می‌گیرد که این کار را انجام دهد، صد دلارش را هم باید نقد پیش بپردازم. تا سنت‌لوئیز برای او کشتی را هدایت کردم و در آنجا از شوهر خواهرم این پول را قرض گرفتم و معامله را انجام دادم. این شوهر خواهر را چند سال قبل به چنگ آورده بودم. او آقای ویلیام ا. مافت بازرگان ویرجینیایی بود که از هرجهت آدم خوبی به شمار می‌رفت؛ با خواهرم پاملا ازدواج کرده بود. پس از هجده ماه، کشتیران شایسته‌ای شدم و بر سر این کار بودم تا وقتی‌که جنگهای داخلی امریکا آغاز شد و رفت وآمد کشتیها در رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی موقوف گردید.

در سال ۱۸۵۸، من در کشتی سریع و محبوب پنسیلوانیا که بین نیواورلئانز و سنت لوئیز بارهای پستی و مسافر حمل می‌کرد، پشت فرمان بودم. ناخدای کشتی نیز کلن‌فلتر[1] بود. صاحب من آقای بیکسبی، مرا به آقای براون، یکی از رانندگان کشتی پنسیلوانیا، قرض داده بود. و فکر می‌کنم که قریب هجده ماه کشتی را برای آقای براون هدایت کرده بودم. بعد در اوایل ماه مه سال ۱۸۵۸، سفر غم‌انگیزی پیش آمد که آخرین سفر آن کشتی بخار سریع و مشهور بود. من در یکی از کتابهای خود به‌نام «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» تمام این قضایا را شرح داده‌ام. فکر می‌کنم که غیرممکن است توانسته باشم آن خواب را در آن کتاب شرح دهم، زیرا هرگز نمی‌خواستم مادرم دربارهٔ آن رؤیا چیزی بداند و مادرم تا چند سال پس از انتشار آن کتاب زنده ماند.

در کشتی پنسیلوانیا برای برادرم هنری محلی پیدا کرده بودم. از این محل سودی عاید نمی‌شد، فقط آینده داشت. او جزء کارکنانی بود که

1. Klein felter.

حقوق نمی‌گرفتند، اما ترفیع می‌یافتند. می‌توانستند کارمند درجهٔ ۳، بعد کارمند درجهٔ ۲، بعد کارمند ارشد یعنی خزانه‌دار شوند. رؤیا هنگامی آغاز می‌شود که هنری سه ماه است جزء کارکنان بی‌مزد خدمت می‌کند. در سنت‌لوئیز در بندر استراحت می‌کردیم. رانندگان و هدایت‌کنندگان کشتی در طی سه روزی که کشتی در ساحل سنت‌لوئیز و نیواورلئانز لنگر می‌انداخت هیچ‌کاری نداشتند. اما کارکنان بی‌مزد مجبور بودند از سحر کار خود را شروع کنند و آن را در روشنایی مشعلها تا شب ادامه دهند. من و هنری، بی‌پول و حقوق نگرفته، در بندر هوار آقای مافت شده و شب را در منزل او خوابیده بودیم. غذا را در کشتی می‌خوردیم؛ نه، منظورم این است که «من» در آن خانه می‌خوابیدم نه هنری. او شب را از ساعت ۹ تا ۱۱ در آن خانه می‌گذراند؛ بعد به کشتی می‌رفت که صبح زود برای انجام وظایفش آماده باشد.

در شب رؤیا، او ساعت ۱۱ برخاست که برود؛ با خانوادهٔ خود دست داد و مطابق مرسوم خداحافظی کرد. باید این را بگویم که دست دادن و خداحافظی کردن رسم آن خانواده نبود، بلکه رسم آن ناحیه ـ یا بهتر بگویم، رسم میسوری بود. در تمام دورهٔ زندگی‌ام ندیدم که افراد خانوادهٔ کلمنس یکدیگر را ببوسند، مگر یک‌بار. پدرم در هانیبال، هنگامی‌که در بستر مرگ بود دست خود را دور گردن خواهرم انداخت و او را بوسید و به او گفت: «بگذار بمیرم.» این را به یاد دارم. این را هم به خاطر دارم که پس از حرف او، که آخرین حرفش بود، خیلی زود صدای مرگ به گوش رسید. این خداحافظی‌ها همیشه در اتاق نشیمن ما که طبقهٔ دوم بود اجرا می‌شد و هنری بدون تشریفات دیگری از آن اتاق بیرون رفت، اما این بار مادرم او را تا اول پله‌ها همراهی کرد و دوباره با او خداحافظی کرد. آن‌طور که من به یادم می‌آید، چیزی در رفتار هنری، مادرم را به این کار وا داشته بود و او در تمام مدتی که هنری از پله‌ها پایین می‌رفت، در اول پله‌ها ماند. وقتی هنری به در حیاط رسید، مکث کرد و دوباره از پله‌ها بالا آمد و دست داد و

خداحافظی کرد.

صبح که بیدار شدم، خوابی چنان واضح، چنان شبیه به واقعیت دیده بودم که فریبم داد و فکر کردم واقعهٔ حقیقی است. در آن خواب هنری را جسد بی‌جانی دیده بودم؛ نعشی که در یک تابوت فلزی افتاده بود و یکی از جامه‌های مرا به تن داشت و روی سینه‌اش دسته‌ای گل بود، بیشتر رزهای سفید بود با رزهای سرخ که در وسط قرار داشت. دو صندلی هم بود. پس از دیدن آن خواب، لباس پوشیدم و به‌طرف در رفتم، با فکر این که بروم و به آن نگاهی بکنم؛ بعد تصمیم خود را تغییر دادم. فکر کردم هنوز نمی‌توانم دیدار مادرم را تحمل کنم. فکر کردم بهتر است قدری صبر کنم تا برای آن کار آمادگی پیدا کنم. خانه در لوکست استریت[1] قدری بالای خیابان سیزدهم بود و من به‌طرف خیابان چهاردهم، در وسط چهاردیواری که پشت آن بود، رفتم. ناگهان به فکر افتادم که هیچ‌چیز حقیقی‌ای در این باره نبوده و این فقط یک رؤیا بوده است. هنوز می‌توانم چیزی از آن شادی رضایت‌بخشی را که در آن لحظه به من دست داد احساس کنم؛ همچنین هنوز می‌توانم اثراتی از شک و بدگمانی را هم احساس کنم، زیرا احتمال می‌دادم آن خواب بالاخره حقیقی باشد. تقریباً دوان‌دوان به خانه رفتم و از هر دو پله یا سه پله به یک خیز بالا رفتم و به‌طرف اتاق نشیمن هجوم بردم و در آنجا دوباره خوشحال شدم، زیرا تابوتی ندیدم.

سفر معمولی بی‌حادثهٔ خود را به نیو اورلئانز انجام دادیم؛ نه، این سفر بی‌حادثه نبود. در همین راه بود که من آن دعوا را با آقای براون کردم[2] که درنتیجه درخواست کردم مرا در ساحل نیواورلئانز پیاده کنند. در نیواورلئانز من همیشه شغلی داشتم. وظیفه‌ام این بود که بارهای کشتی را از ساعت هفت شب تا هفت صبح مواظب باشم و در مقابل سه دلار

1. Locust Street.

۲. کتاب زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی را ببینید. چ ـ ن.

بگیرم. این شغل سه‌شنبه بود و هر سی و پنج روز یک بار اتفاق می‌افتاد. هنری همیشه در حدود ساعت نه شب، وقتی‌که کارش تمام می‌شد، در آن نگهبانی به من می‌پیوست و اغلب در اطراف قدم می‌زدیم و تا نیمهٔ شب صحبت می‌کردیم. این مرتبه قرار بود از هم جدا شویم و بنابراین شب قبل به هنری نصیحتی کردم؛ به او گفتم: «در صورتی‌که مصیبتی برای آن کشتی پیش آمد، عقل خود را از دست نده، این بی‌عقلی را برای مسافرها بگذار؛ آنها شایستگی دارند، خودشان به آن رسیدگی می‌کنند. ولی تو بدو به‌طرف جلو کشتی و پشت تنها قایق نجاتی که پهلوی اتاق فرمان، رو به سمت بندر بسته شده، منتظر فرمانهای افسر باش؛ بدین‌ترتیب وجودت مورد استفاده واقع خواهد شد. وقتی قایق نجات به آب انداخته شد، در سوار کردن زنان و بچه‌ها تا می‌توانی کمک کن و خودت حتماً سوار آن نشو. فصل تابستان است و قاعدتاً رودخانه فقط یک میل پهنا دارد و تو می‌توانی شناکنان بدون هیچ زحمتی خودت را به ساحل برسانی.» دو یا سه روز بعد، در شیپ آیلند[1] پایین ممفیس[2]، صبح زود، دیگهای بخار کشتی منفجر شد و آنچه را که بعد اتفاق افتاد من در کتاب «زندگی برروی می‌سی‌سی‌پی» بیان کرده‌ام. همچنان‌که در آنجا روایت شده، تقریباً یک روز بعد با کشتی دیگری دنبال کشتی پنسیلوانیا رفتم و در هر ساحلی که می‌رسیدم خبرهای آن مصیبت را می‌شنیدیم، بنابراین وقتی به ممفیس رسیدیم تمام واقعه را می‌دانستیم.

در یک عمارت بزرگ، میان سی یا چهل نفر سوخته و زخمی، هنری را پیدا کردم که روی تشکی افتاده بود و خیلی زود یک نفر بی‌احتیاط به من خبر داد که بخار دیگ را استنشاق کرده و بدنش بسختی سوخته است و فقط مدت کمی زنده خواهد ماند. همچنین به من گفتند که پزشکان و پرستاران تنها به بیمارانی توجه می‌کنند که احتمال نجات یافتن دارند.

---

1. Ship Island.

۲. Memphis، شهر و بندری در استان تنسی امریکا، واقع بر ساحل می‌سی‌سی‌پی. م.

پزشک و پرستار کم داشتند، بدین جهت به هنری و امثال او که زخمهایشان را مهلک می‌پنداشتند، فقط گاه‌گاهی که از موارد ضروری‌تر فارغ می‌شدند، رسیدگی می‌کردند. اما دکتر پیتون[1] که مردی خوب و دل‌دار و پزشک پیر بسیار مشهور آن جامعه بود با من همدردی کرد و شدیداً به قضیه چسبید و در ظرف یک هفته هنری را به حال آورد. او هیچ‌وقت از روی علایم مرض پیشگویی‌ای نمی‌کرد که به‌وقوع نپیوندد، ولی یک شب ساعت یازده به من گفت که هنری از خطر جسته و بهبود خواهد یافت. بعد گفت: «این بیچاره‌ها که همه‌جا، این گوشه و آن گوشه خوابیده‌اند، نیمه‌شب شروع به ناله و فریاد و زاری می‌کنند و سر و صدا به راه می‌اندازند و اگر این صداها مزاحم هنری شود، برایش بد خواهد بود؛ بنابراین از دکترهای کشیک خواهش کن به اندازهٔ یک‌هشتم یک گندم مرفین به او بدهند. ولی این کار را نباید بکنند، مگر اینکه هنری علایم ناراحتی از خود نشان دهد.»

اوه، بسیارخوب، بقیهٔ داستان اهمیتی ندارد. پزشکان کشیک، جوانانی بودند که بندرت مدرسهٔ طب را گذرانده یا تازه از آنجا بیرون آمده بودند و اشتباه کردند؛ راهی برای اندازه گرفتن یک هشتم یک گندم مرفین نداشتند، بنابراین حدسی عمل کردند و مقدار زیادی از آن را که در سر تیغهٔ کاردی توده شده بود به او دادند و نتایج مهلک آن زود ظاهر شد. درست به خاطرم نیست، ولی فکر می‌کنم که نزدیک سحر مرد. او را به اتاق مردگان بردند و من برای مدتی به خانهٔ یکی از همشهریان رفتم و خوابیدم تا قسمتی از خستگیهایم که روی هم انباشته شده بود رفع گردد. در این مدت اتفاقی در حال وقوع بود؛ تابوتهایی که برای مردگان تهیه می‌شد از چوب کاج سفید بود که رنگ هم به آن نزده بودند، ولی در مورد هنری بعضی از خانمهای ممفیس مبلغ شصت دلار جمع کرده و یک

1. Peyton.

تابوت فلزی خریده بودند و هنگامی‌که من برگشتم و داخل آن اتاق مردگان شدم، هنری داخل آن تابوت فلزی خوابیده بود و یکی از جامه‌های مرا بر تن داشت. فوراً تشخیص دادم که یکی از خوابهای چند هفتهٔ قبلم، تا آنجا که جزئیاتش در نظرم بود، عیناً اتفاق افتاده است. فکر می‌کنم یکی از جزئیات آن خواب در آنجا دیده نمی‌شد که آن‌هم بزودی فراهم آمد، زیرا درست همان وقت خانم مسنی با یک دسته‌گل بزرگ وارد اتاق شد که قسمت عمده‌اش رزهای سفید بود و رزهای قرمز در وسطش قرار داشت. او این دسته‌گل را روی سینهٔ هنری گذاشت.

باور نمی‌کنم که هرگز دربارهٔ نکات خاموش آن خواب شکی کرده باشم، زیرا آن نکات حکم «عکس»هایی را دارد و عکسها وقتی‌که خیلی واضح باشد می‌تواند در خاطر بماند، خیلی بهتر از آنکه کسی بتواند مطالب و حقایق غیرصوری را به یاد داشته باشد. اگرچه از وقتی‌که این رؤیا را شرح داده‌ام سالها گذشته، با این وصف اکنون می‌توانم آن عکسها را به‌قدری واضح و مشخص ببینم که گویی در این اتاق، پیش چشمم است. هنوز قسمتهای زیادی از آن باقی است؛ منظورم این است که من تمام آنچه را در خواب اتفاق افتاد بیان نکرده‌ام. بعد از آن اتفاق در اتاق مردگان، باید یک جزء دیگر از واقعه را هم ذکر کنم و آن این است که وقتی در سنت لوئیز با آن تابوت وارد شدم، ساعت هشت صبح بود. به‌طرف محل کار شوهر خواهرم دویدم، به این امید که او را در آنجا پیدا کنم، ولی پیدا نکردم، زیرا در همان وقت که من به‌طرف محل کارش می‌رفتم، او از محل کار خود به‌طرف کشتی می‌رفت. وقتی به کشتی برگشتم تابوت را برده بودند. او آن را از کشتی به خانهٔ خود حمل کرده بود. با عجله به خانه رفتم و وقتی آنجا رسیدم مردان تازه داشتند تابوت را از وسیلهٔ نقلیه بیرون می‌آوردند که از پله‌ها بالا ببرند. من از آن جریان جلوگیری کردم، زیرا نمی‌خواستم مادرم روی مرده را ببیند، چون یک طرف صورتش در اثر مرفین کشیده و پیچیده شده بود. وقتی از پله‌ها بالا رفتم، همان دو صندلی

راکه در خواب دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و اگر دو سه دقیقه دیرتر می‌رسیدم، تابوت فلزی روی آن دو صندلی قرار می‌گرفت؛ درست همان‌طور که رؤیای من در چند هفتهٔ قبل نشان داده بود.

فصل بیست و یکم

در بیست و ششم ژانویهٔ سال ۱۸۶۱ که لویزیانا از اتحادیهٔ استانهای جنوبی امریکا جدا شد، من در نیو اورلئانز بودم و روز بعد به‌طرف شمال رفتم. در این سفر هر روز کشتی به یک محاصره برمی‌خورد و توپخانه‌های سربازخانه‌های جفرسون (پایین سنت لوئیز) در آخرین شب این مسافرت، دو گلوله از راه دودکشها شلیک کردند. در ماه ژوئن، من در رالس کونتی[1]، واقع در استان میسوری، به متحدان جنوبی پیوستم، و به‌عنوان نایب دوم تحت فرمان ژنرال توم هریس[2] مشغول خدمت شدم و به‌جایی رسیدم که نزدیک بود امتیاز اسیر شدن به دست سرهنگ اولیسس س.گرانت[3] نصیبم شود. بعد از دو هفته خدمت در میدان جنگ، استعفا دادم؛ عذرم هم این بود که در اثر عقب‌نشینیهای مداوم خسته شده و توانایی خود را از دست داده‌ام.

---

1. Ralls County.
2. Tom Harris.
۳. Ulysses S.Grant، همان شخصی است که بعدها به پیروزیها و افتخارات زیادی نایل شد و به مقام ژنرالی و ریاست جمهوری امریکا رسید. م.

در طی آن مدت اوریون در چاپخانهٔ کوچک خود در کیوکوک عرق می‌ریخت. داماد سرخانه شده بود و نزد خانوادهٔ زنش زندگی می‌کرد. ظاهراً این‌طور بود که پول غذای خود و همسرش را به آن خانواده می‌پردازد، ولی احتمال نمی‌رود که اوریون هرگز قادر به پرداخت پول غذا بوده باشد. او چون بابت کاری که انجام می‌داد پولی دریافت نمی‌کرد، تقریباً هیچ‌کاری هم در مغازه نداشت که انجام دهد. او هرگز نمی‌توانست این مطلب را درک کند که کاری که براساس سود نبردن قرار گرفته باشد، خراب می‌شود و واضح است که هیچ ارزشی ندارد و مشتریان ناچارند جایی بروند که کار بهتری تحویل بگیرند، ولو اینکه مجبور به پرداخت قیمتهای بیشتری باشند. او وقت زیادی داشت، بدین جهت مجدداً مطالعهٔ کتاب بلاکستون[1] را شروع کرد. تابلوی هم نصب کرد و خدمات اجتماعی خود را به‌عنوان یک وکیل دادگستری بر روی آن آگهی کرد. در آن روزها هرگز یک قضیه برای طرح در محکمه به او رجوع نشد، حتی یک درخواست‌دهنده هم به سراغ او نرفت، اگرچه او کاملاً آماده بود که مفت و مجانی روی کارهای حقوقی معامله و حتی نوشت‌افزار آن را هم خودش تهیه کند. در این راه همیشه دست و دل باز بود.

بزودی به یک کلبهٔ کوچک موسوم به الکساندریا[2] که دو یا سه میل در جنوب رودخانه بود کوچ کرد و تابلو خود را در آنجا زد. باز هم هیچ طعمه‌ای گیرش نیامد. در این اوقات او سخت به زمین خورده بود، ولی من ماهی دویست و پنجاه دلار به‌عنوان کشتیران مزد دریافت می‌کردم. بدین جهت به او مساعدت مالی کردم تا سال ۱۸۶۱ که دوست قدیمش ادوارد بیتمی، که آن وقت در کابینهٔ آقای لینکلن عضویت داشت، او را دبیر

---

۱. Blackstone (۱۷۲۳-۱۷۸۰) سر ویلیام بلاکستون، یکی از حقوقدانان و قاضیان برجستهٔ انگلستان است و کتابی تحت عنوان «تفاسیری دربارهٔ قوانین انگلستان» نوشته که از کتب کلاسیک حقوقی شمرده می‌شود. م.

2. Alexandria.

فرمانداری سرزمین جدید نوادا کرد. من و اوریون در یک کالسکه به‌طرف آن سرزمین حرکت کردیم. من کرایهٔ کالسکه را می‌دادم که خیلی گران بود. و آنچه توانسته بودم پول پس‌انداز کنم ـ که باید بگویم هشتصد دلار می‌شد ـ به‌همراه داشتم؛ تمام این پول هم به‌صورت سکه‌های نقره بود و به‌علت سنگینی وزنش حمل آنها خیلی زحمت داشت. زحمت دیگری هم داشتیم و آن حمل یک فرهنگ بسیار مفصل و کت و کلفت بود. این کتاب هزار پوند وزن داشت و خرج حمل آن بیچاره‌کننده بود، زیرا کالسکه‌چی برای هر اونس بار اضافی مبلغی حساب می‌کرد.[1] با پولی که برای حمل آن فرهنگ به‌عنوان اضافه‌بار می‌دادیم می‌توانستیم تا مدتی از یک خانواده نگهداری کنیم. به هرصورت فرهنگ خوبی هم نبود؛ هیچ لغت جدیدی نداشت، فقط لغتهای قدیمی‌ای که وقتی نوح وبستر[2] بچه بود استعمال می‌کردند، در آن یافت می‌شد.

در سرزمین جدید نوادا، گروه مأموران دولت، باغ‌وحش جالب توجهی را تشکیل می‌دادند. فرماندار نای[3] پیرمرد سیاستمدار سرد و گرم روزگار چشیده‌ای از اهالی نیویورک بود ـ مرد سیاسی بود، نه مرد اداری. موی سپید داشت؛ وضع جسمانی‌اش خوب و چهره‌اش دوستانه و گیرا بود. چشمان عمیق خرمایی درخشانی داشت که مثل یک زبان محلی می‌توانست هر احساس، هر خواهش و هر هیجانی را بیان کند. چشمانش می‌توانست در سخن گفتن از زبانش پیش بیفتد؛ یعنی بسیار سخن بگوید، چون خود او سخنگوی جالب توجهی بود، چه در پشت میز سخنرانی و چه در مجالس خصوصی. بسیار زیرک بود. عموماً به ظاهر امر نگاه

---

۱. پوند معادل چهارصد و پنجاه گرم و اونس قریب سی‌گرم است.

۲. Noah Webster، (۱۷۵۸ـ۱۸۴۳) ادیب دانشمند امریکایی که نخستین فرهنگ بزرگ امریکایی را نوشت و در سال ۱۸۲۸ انتشار داد. و این فرهنگ هر سال به‌نام خود او (وبستر) با اصلاحات و اضافات تازه‌ای تجدید چاپ می‌شود. م.

3. Nye.

می‌کرد و پی می‌برد به اینکه جریان امر در باطن از چه قرار است، بدون اینکه بگذارد کسی بفهمد او مواظب مسئله است.

وقتی‌که بزرگسالان به شوخی عملی تن در می‌دهند، این حقیقت میزان شخصیت آنها را معلوم می‌کند. آنها زندگی تنگ و تار و جهالت‌آمیزی را گذرانده‌اند و درحالی‌که کاملاً مرد شده‌اند و دورهٔ بزرگسالی را می‌گذرانند، هنوز استانداردها و ایدآل‌هایی را در خود باقی دارند که اگر در جهان پیشرفت کرده و به زندگی وسیعتری گراییده بودند، آنها نیز با دورهٔ خردسالی از بین رفته بود. در سرزمین جدید، بسیاری از اشخاص بودند که شوخی عملی می‌کردند. من از فاش کردن این حقیقت لذت نمی‌برم، چون آنان را دوست داشتم؛ ولی آنچه که می‌گویم راست است. کاش در عوض این موضوع چیزی دوستانه‌تر از این دربارهٔ آنان می‌گفتم. اگر می‌توانستم بگویم که دله‌دزد یا آفتابه‌دزد و امثال اینها بودند باز آن‌قدرها زنندگی نداشت. من این حرفها را ترجیح می‌دادم، ولی نمی‌توانم این نسبتها را به آنان بدهم چون حقیقت ندارد. چیزی که حقیقت دارد و من سعی نخواهم کرد که آن را پرده‌پوشی کنم، این است که شوخی عملی می‌کردند ـ از این جهت که بگذریم، از سایر جهتها مردمی بسیار خوب، مردمی درستکار، آبرومند و دوست‌داشتنی بودند. با هم شوخی عملی می‌کردند و موفق هم می‌شدند و تحسین و تمجید و همچنین رشک و حسد سایر اهالی را جلب می‌کردند. طبیعتاً علاقه داشتند که این هنر خود را روی شکار بزرگتری به‌کار برند و فرماندار نیز همان کسی بود که آنها می‌خواستند. چندبار نقشه کشیدند، ولی فرماندار هر مرتبه مغلوبشان کرد و نقشه‌های آنان را نقش برآب ساخت و همان لبخند سرورآمیز را بر چهره ظاهر کرد، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. بالاخره سردسته‌های شوخی‌کنندگان شهرهای کارسون[1] و ویرجینیا با هم توطئه کردند تا ببینند

---

۱. Carson، شهری است در استان نوادا. م.

اگر استعدادهای خود را روی هم بگذارند می‌توانند فتحی بکنند یا نه؛ چون این شوخی‌کنندگان از شکستهای خود دیگر خیلی ناراحت شده بودند. مردم عوض اینکه به قربانی آنها بخندند، به ریش خود آنها می‌خندیدند. بدین جهت ده نفر از آنها دست به یکی کردند و فرماندار را به آبگوشت ترشی‌دار یک نوع حیوان صدف‌دار، با شامپانی که در آن روزها فوق‌العاده‌ترین چیزها به شمار می‌رفت دعوت کردند. این سفرهٔ مجلل بندرت در آن نواحی گسترده می‌شد و در عالم خیال بیشتر وجود داشت تا در عالم واقع.

فرماندار مرا با خود برد و با انکار و تحقیر گفت: ابتکار سستی است؛ مرا گول نمی‌زند. نقشهٔ آنها این است که مستم کنند و در زیر میز به حال خود بگذارند. از نظر آنها این برایشان تفریح خوبی خواهد بود، اما مرا نمی‌شناسند ـ من به شامپانی عادت دارم و هیچ حساسیتی در مقابل آن ندارم.

تا ساعت دو بعد از نصفه‌شب سرنوشت آن شوخی معین نشد. در آن ساعت فرماندار آرام، ملایم، آسوده، خرسند، شادمان، و هوشیار بود؛ گرچه از شامپانی چنان پر بود که اگر می‌خندید شامپانی مثل اشک از چشمانش بیرون می‌ریخت. همچنین در آن ساعت، آخرین شوخی‌کننده درحالی‌که به آخرین حد کمال مست بود، در زیر میز به سایر همکارانش ملحق شد. فرماندار به من گفت: سام، اینجا مجلس خشکی است. بیا برویم مشروبی پیدا کنیم و بنوشیم و بعد برویم و بخوابیم.

کارمندان فرمانداری که باغ‌وحشی را تشکیل می‌دادند، همه از پست‌ترین طبقاتی به شمار می‌رفتند که در زادگاه فرماندار برای انتخاب شدن او کوشیده بودند؛ مردم خوب بی‌آزاری که او را در مبارزاتش کمک کرده بودند و اکنون پاداش خود را به‌صورت حقوقهای مختصری می‌گرفتند، آن‌هم یک نوع اسکناسهایی که ارزشش تقریباً هیچ بود. این کارمندان برای اینکه خرج و دخل زندگی را با هم جور کنند، روزگار

سختی را می‌گذراندند. حقوق اوریون سالی هزار و هشتصد دلار بود و این مبلغ حتی برای نگهداری فرهنگ او کفایت نمی‌کرد. ولی یک زن ایرلندی که از میان کارکنان فرمانداری برخاسته بود، از هر یک از افراد این باغ‌وحش هفته‌ای ده دلار می‌گرفت و به آنها خوراک و مسکن می‌داد. من و اوریون هم جزو مشتریان او بودیم، و بنابراین با آن شرایط ارزان، نقره‌هایی که با خود آورده بودم خوب کار صورت می‌داد.

اول من در جست‌وجوی نقره در اطراف آن سرزمین گردش کردم. اما در پایان سال ۱۸۶۲ یا آغاز سال ۱۸۶۳، وقتی از اورورا[1] آمدم تا با کار در روزنامهٔ انترپرایز[2] که در ویرجینیا سیتی منتشر می‌شد، زندگی روزنامه‌نگاری را آغاز کنم، مرا زود به کارسون سیتی فرستادند تا اخبار جلسهٔ قانونگذاری را بفرستم. من یک مقالهٔ هفتگی برای آن روزنامه می‌فرستادم که روزهای یکشنبه چاپ می‌شد و نتیجه‌اش این بود که روزهای دوشنبه جریان قانونگذاری در اثر شکایت اعضا و از اکثریت افتادن جلسه دچار وقفه می‌شد. آنها فرصت را غنیمت می‌شمردند و در مقابل مسائلی به اعتراض برمی‌خاستند و انتقادات خبرنگاران را با تلخی جواب می‌دادند و مطابق رسم معمول با جمله‌های زننده و دراز او را توصیف می‌کردند، چون جمله‌های کوتاهتر وجود نداشت. من برای آنکه در وقتشان صرفه‌جویی شده باشد، شروع کردم به اینکه زیر نامه‌های خود را «مارک تواین» امضا کنم. این دو کلمه یک اصطلاح دریانوردی بود که ملوانی بر روی رود می‌سی‌سی‌پی به‌کار می‌برد (و معنی آن دو فتوم[3] است که برابر با دوازده فوت می‌باشد).

اوریون بزودی میان اعضای قانونگذاری محبوبیتی پیدا کرد، چون آنان دریافتند که به‌هم نمی‌توانند اعتماد کنند، به اشخاص دیگر نیز همین‌طور،

---

1. Aurora. 2. Enterprise.

۳. Fathom، واحد مقیاس طول که برابر با شش فوت است. تواین به زبان انگلیسی یعنی دوتا و مارک تواین یعنی: «دوتا، فتوم، ثبت کن.». م.

اما به او می‌توانند. او به‌آسانی در آن سرزمین درستکاری خود را نشان داد، اما این برایش از جهت مالی هیچ خوب نبود، زیرا او برای وادار کردن یا ترساندن قانونگذاران استعداد نداشت. اما من در وضع متفاوتی قرار داشتم؛ هر روز در جلسات قانونگذاری حضور می‌یافتم که تعریف و عیبجویی را با بی‌طرفی کامل در آنجا پخش کنم و همانها را نیز هر صبح در نیم صفحهٔ روزنامه انترپرایز منتشر سازم؛ در نتیجه میان آنان نفوذی به‌هم رساندم. من قوهٔ مقننه را وادار کردم قانونی بگذراند که به‌موجب آن، هر صنفی که حرفه‌ای در آن سرزمین داشت پروانهٔ حرفهٔ خود را تماماً، بدون حذف یک کلمه، به ثبت برساند و این سابقه به‌وسیلهٔ دبیر فرمانداری نوادا، که برادرم بود، نگهداری شود. عبارات همهٔ پروانه‌ها یکسان بود. برادرم اجازه داشت برای یک ورق کاغذ که رویش پروانه‌ای در صد کلمه به ثبت رسیده بود چهل سنت بگیرد؛ برای صدور گواهینامه هر سابقه‌ای نیز پنج دلار دریافت کند. برای هرکسی برگ معافیت صادر کرده بودند تا از پرداخت باج راه معاف باشد. با اینکه اصلاً راهی وجود نداشت؛ اما هرکسی مجبور بود معافیت خود را به ثبت برساند و پولی از این بابت بپردازد. هرکسی برای خودش یک صنف معدنچی شمرده می‌شد و الزام داشت که وضع خود را ثبت کند و حق‌الثبت بدهد. بله، ما کامیاب شدیم. قسمت ثبت حد متوسط ماهی هزار دلار به پول طلا عایدی داشت.

فرماندار نای اغلب از آن سرزمین غایب بود. دوست داشت که هر چند وقت یک‌بار به سانفرانسیسکو برود و از دست تمدن نوادایی‌ها خستگی در کند. هیچ‌کس هم شکایتی نمی‌کرد، زیرا او محبوبیت فوق‌العاده‌ای داشت. او در آغاز کار در نیویورک یا نیوانگلند کالسکه‌چی بود و عادت کرده بود به اینکه برای محبوب ساختن خود در پیش مسافران، نام و قیافهٔ آنان را به خاطر بسپارد. وقتی هم که مرد سیاست شد، این هنر برایش سودمند واقع گردید، لذا آن را با تمرین در وضع خوبی نگاه داشت. وقتی‌که یک سال از فرمانداری او در نوادا به پایان

رسید، با تمام مردم آن سرزمین دست داده بود و بعد از آن‌هم همیشه آن مردم را به یک نظر فوراً می‌شناخت و می‌توانست هر یک را به‌نام صدا بزند. تمام جمعیت که بیست هزار نفر بودند، دوستان شخصی او محسوب می‌شدند و او می‌توانست هرکاری را که دلش می‌خواهد انجام دهد، با اطمینان به اینکه مردم از انجام دادن آن‌کار رضایت خواهند داشت. هروقت او از نوادا غایب بود ـ که معمولاً هم غیبت داشت ـ برادرم جای او را می‌گرفت و به‌عنوان «کفیل فرمانداری» کارهایش را انجام می‌داد. این عنوان هم خیلی زود تبدیل به «فرماندار» می‌شد. آن وقت زنش به‌نام خانم فرماندار کلمنس، از اینکه شوهرش فرماندار است لذت می‌برد. هیچ‌کس در روی این کرهٔ زمین، از داشتن امتیازی آن‌قدر شاد نمی‌شد که او از داشتن آن امتیاز لذت می‌برد. شادی او از اینکه در رأس جامعه قرار گرفته به‌قدری بی‌پرده بود که به انتقاد و حتی رشک این و آن توجهی نمی‌کرد. او چون زن فرماندار بود و در رأس جامعه قرار داشت، به فکر خانهٔ مناسبی برای زندگی افتاد ـ خانه‌ای که با جاه و مقام او تناسب داشته باشد ـ و به‌آسانی اوریون را وادار کرد که چنان خانه‌ای بسازد. وادار کردن اوریون به هر کاری امکان داشت. او به قیمت دوازده هزار دلار خانه‌ای ساخت و مبله کرد که در تمام آن شهر هیچ خانه‌ای از لحاظ سبک معماری و قیمت نمی‌توانست به‌پای آن برسد.

وقتی دورهٔ چهارسالهٔ فرمانداری نای به پایان رسید، راز اینکه چرا به ترک استان بزرگ نیویورک و سکونت در آن بیابان علفزار راضی شده بود، فاش گردید؛ او به آنجا رفته بود که سناتور ایالات متحدهٔ امریکا شود. آنچه ضرورت داشت این بود که آن سرزمین را تبدیل به یک استان کند. این کار را هم بدون هیچ اشکالی انجام داد. آن سرزمین شنزار و آن جمعیت پراکنده برای بار سنگین حکومت استان کاملاً تناسب نداشت، ولی مهم نبود؛ مردم به چنین تغییری مایل بودند، بدین جهت نقشهٔ فرماندار عملی شد.

نقشهٔ اوریون هم ظاهراً عملی شد، چون او هم به‌دلیل درستکاری‌اش محبوب بود، همچنان‌که فرماندار به‌دلایل اساسی‌تری محبوبیت داشت. ولی در آن لحظهٔ بحرانی تلون مزاج مادرزادی اوریون بی‌خبر گل کرد و مصیبتی به بار آورد.

در نعمت خدادادهٔ تشکیلات استان جدید نوادا، برای تمام مناصب عده‌ای نامزد شده بودند جز برای دو پست؛ یکی سناتوری ایالات متحدهٔ امریکا (که همه می‌دانستند جز فرماندار نای شخص دیگری به این مقام نخواهد رسید)، دیگر دبیری استان (که همه آن را حق اوریون کلمنس می‌دانستند). نای یقین داشت به مقام سناتوری نایل خواهد شد؛ دبیری اوریون هم به‌قدری حتمی بود که مردم برای این پست هیچ‌کس غیر از او را نام نمی‌بردند. ولی درست در همان روزی که حزب جمهوریخواه برای انتخاب خود مجمعی تشکیل داده بود، پرهیزگاری اوریون کار او را فلج ساخت. او از نزدیک شدن به آن مجمع امتناع ورزید. هرچه اصرار کردند فایده‌ای نداشت. گفت حضور او در آن مجمع نادرست است و اعمال نفوذ بی‌جایی است و اگر قرار است او انتخاب شود، این هدیه را باید به‌عنوان تحفه‌ای که لکه‌دار نشده تقدیمش کنند. همین روش کافی بود که بدون هیچ اشکالی تکلیف او را روشن سازد. معذلک یک پرهیزگاری دیگر نیز او را دچار تشنج بیشتری کرد و سرنوشت او را مطلقاً قطعی ساخت. سالهای سال بود که عادت داشت مذهب خود را هم مثل پیراهن خود مرتباً عوض کند؛ به‌همین نحو دربارهٔ اکل و شرب هم عقایدش عوض می‌شد. برای مدتی مشروب را ترک می‌کرد و در این راه به درجهٔ قهرمانی می‌رسید؛ بعد تا مدتی این وضع را تغییر می‌داد و طرف دیگر را می‌گرفت. در روز انتخابات او ناگهان روش دوستانه‌ای را که نسبت به ویسکی داشت و همهٔ مردم هم این روش را می‌پسندیدند تغییر داد و مطلقاً مشروب را کنار گذاشت به‌طوری‌که دیگر هیچ مصالحه‌پذیر نبود. دوستانش از او خواهش و تمنا کردند ولی فایده‌ای نبخشید. هیچ‌کس نمی‌توانست او را

وادار کند که از آستانهٔ یک مشروب‌فروشی پا به درون بگذارد. صبح روز بعد، روزنامه صورت اسامی انتخاب‌شدگان را منتشر کرد؛ نام او در آن صورت دیده نمی‌شد؛ کسی به او رأی نداده بود.

وقتی‌که تشکیلات حکومت استان قوت گرفت، عواید سرشار او موقوف شد؛ او بدون شغل ماند. بناچار کاری می‌بایست کرد. تابلو وکالت دادگستری را دوباره بالا برد، ولی مشتری به تورش نخورد. عجیب بود؛ مشکل می‌شد حسابش را کرد که او چه‌طور می‌خواست وکالت کند. من نمی‌توانم حسابش را بکنم، ولی اگر قرار بود راه‌حلی حدس بزنم این‌طور حدس می‌زدم که او با آن طبیعتی که داشت لابد در هر قضیهٔ حقوقی چنان با دقت و چنان از روی خداترسی هر دو طرف قضیه را مورد بحث قرار می‌داد که وقتی استدلالش به پایان می‌رسید، نه او و نه هیئت داوران، هیچ‌کدام نمی‌دانستند حق را به کدام طرف داده است. من فکر می‌کنم مشتری او در همان وهلهٔ اول که قضیهٔ خود را پیشش مطرح می‌کرد به سرشت او پی می‌برد و شستش خبردار می‌شد و بموقع از ارجاع کار به او صرف‌نظر می‌کرد تا دچار مصیبت احتمالی نشود.

فصل بیست و دوم

امروز صبح[1] نامه‌ای به دستم رسید از رفیق قدیمی‌ام کالوین هـ. هیگبای[2] که در معدن نقره با هم کار می‌کردیم؛ مردی که چهل و چهار سال او را ندیده و با او ارتباطی نداشته‌ام. هیگبای در فصلی از کتاب من به‌نام «سخت‌گذرانی»[3] ظاهر شده است. در آن کتاب من این واقعه را حکایت کرده‌ام که چگونه در اورورا ـ یا چنانکه آن روزها آن را می‌نامیدیم اسمرالدا ـ در معدن غرب وحشی یک رگهٔ پربرکت سرب یافتیم و به‌جای اینکه مطابق قوانین معدن‌کاوی با ده روز کار بر سر آن، مالکیت خود را بر چنین مال بسیار گرانبهایی ثابت و دایمی سازیم، او دنبال یک معدن مرموز سیمان به جست‌وجوهای دور و درازی پرداخت؛ و من چگونه نه میل دورتر به رودخانه واکر[4] رفتم تا از ناخدا جان نای که دچار بیماری سخت

---

۱. این قسمت در بیست و ششم مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Calvin H. Higbie.

۳. این کتاب به‌نام «Roughing it» به هیگبای تقدیم شده است. چ ـ ن.

4. Walker.

روماتیسم تشنجی یا گیجی یا امراضی از این قبیل شده بود پرستاری کنم. و چگونه من و کالوین، شبی سرگردان به اسمرالدا برگشتیم، آن‌هم موقعی‌که حفظ معدن از دست تصاحب‌کنندگان دیگر دیر شده بود.

نامهٔ هیگبای را در اینجا نقل خواهم کرد و چون تا وقتی‌که من و هیگبای در گور نرفته‌ایم این نامه آفتابی نخواهد شد، این حق را به خود خواهم داد که نقطه‌گذاری و املای او را نیز عیناً نسخه‌برداری کنم[1]، چون اینها نیز قسمتی از وجود آن مرد است. او به همان‌گونه درستکار است که روز دراز است. او کاملاً ساده دل و روراست است و نقطه‌گذاری و املای او نیز به همان اندازه ساده و صمیمانه است که خود اوست. او برای آنها پوزش نمی‌خواهد و پوزش هم لازم نیست؛ اینها صاف و پوست‌کنده گواهی می‌دهد که او تحصیل نکرده و همین طور نشان می‌دهد که او سعی ندارد خود را تحصیل‌کرده نشان دهد.

گرینویل، پلوماس کمپانی.، کالیفرنیا[2]

پانزدهم مارس ۱۹۰۶

ساموئل ل. کلمنس.

نیویورک سیتی. ن. ی.

آقای عزیزم

دو یا سه دسته به دنبال من بوده‌اند که خاطرات دورهٔ مشارکت خودمان را در نوادا در سالهای ۱۸۶۱ یا ۶۲ بنویسم و به این نتیجه رسیده‌ام که این کار را بکنم؛ حوادثی که چند سال بود هی به یادم می‌آمد و روی کاغذ می‌آوردم. چیزی که در آن شک دارم تاریخی است که شما به «اورورا» واقع در نوادا آمدید؛ همچنین نخستین مسافرتی که بعد از آمدن به نوادا از راه سیراس[3] به کالیفرنیا کردید؛ همچنین نزدیکترین تاریخی که

---

۱. در متن انگلیسی نامهٔ هیگبای غلطهای املایی هست که چون آوردن آن غلطها در ترجمهٔ فارسی ممکن نبود از این کار صرف‌نظر شد. م.

2. Greenville Plumas Co. 3. Sieras.

مرد مریض را در روی رودخانه واکر، یا در حدود آن، قبل از برباد رفتن معدنمان پرستاری کردید. فکر نکنید که من می‌خواهم خاطرات شما را بدون اجازهٔ شما نقل کنم؛ فقط می‌خواهم آنهایی را که در مقالات یا کتابها یا نوشته‌های دیگر خود از قلم انداخته‌اید و من به آنها برخورده‌ام ذکر کنم. می‌خواهم مقالاتی را که نوشته‌ام در اختیار شما بگذارم تا بتوانید آنها را ببینید، مطالبی را که ایراد دارد حذف کنید و هرچه را که مناسب می‌بینید به جایش بگذارید.

چند سال بعد از آن تاریخ، زندگی من آتش گرفت؛ تمام آن حقایق قدیمی سوخت، دود شد و به هوا رفت. به همین علت است که من تاریخهای بالا را می‌پرسم. دو یا سه سال مریض بوده‌ام و نتوانسته‌ام درآمدی که قابل ذکر باشد به دست بیاورم. اوضاع مالی‌ام خیلی خراب است، و اعتراف خواهم کرد که فقط به قصد پول درآوردن است که نخستین کوشش خود را برای نوشتن آنها خواهم کرد ـ و خیلی خوشحال خواهم بود که صادقانه عقیدهٔ خود را بگویید تا ببینم دربارهٔ مزایای آن و ارزش آن برای انتشار به عقل شما چه می‌رسد. یک نسخه از هرالد ضمیمهٔ این نامه است که در آن به پرسش من راجع به اینکه آیا چنین مقالاتی را می‌خواهند یا نه، پاسخ داده است.

احترامات خود را تقدیم می‌دارد و امیدوارم هرچه زودتر پاسخ این نامه را از طرف شما دریافت کنم.

دوست و همکار شما
ک. ه. هیگبای

مطلب روزنامهٔ نیویورک هرالد
نیویورک، ششم مارس ۱۹۰۶
ک. ه. هیگبای
گرینویل ـ کالیفرنیا

آقای محترم

من در حقیقت باید از دریافت شرح تجربیاتی که با مارک تواین داشته‌اید خوشوقت باشم. اگر آنها به اندازه‌ای که من تصور می‌کنم جالب توجه باشد، هرالد کاملاً مایل است که برای آنها مبلغ خوبی بپردازد. ولی البته تا وقتی‌که فرصت مطالعهٔ آنها را به دست نیاورده‌ام، برایم غیرممکن است که قیمتی روی این موضوع بگذارم. اگر لطفاً آنها را برای ما بفرستید و به ما حق بدهید که دربارهٔ صحت آنها از آقای کلمنس[1] سؤال کنیم، من بیش از پیش خوشوقت خواهم شد که تصمیم سریع خود را در این خصوص به شما اطلاع بدهم و ارزشی راکه برای ما دارد پیشنهاد کنم، اما اگر شما مبلغ مخصوصی را در نظر دارید که فکر می‌کنید قیمت آنها خواهد بود، پیشنهاد می‌کنم که آن را نیز برای من بنویسید.

مخلص شما

نیویورک هرالد

به‌وسیلهٔ جیو ر. ماینر

سردبیر یکشنبه

من برای هیگبای نامه نوشته و از او خواسته‌ام که اجازه دهد این معاملهٔ ادبی را برایش انجام دهم. او بهتر از من می‌تواند با بیلچه ماسه بردارد، ولی من می‌توانم در فن موکندن از یک ناشر او را بکلی مغلوب سازم.

به هیگبای اجازه داده‌ام که به املای سردبیر هرالد کمک کند تا با املای خودش هماهنگ گردد.[2] او این کار را خیلی خوب و آزادانه و بدون تعصب انجام داده است. به‌نظر من او آن را بهبود بخشیده است، چون من شصت سال یا بیشتر است که از املای صحیح نفرت دارم، صرفاً به‌علت

---

۱. نام‌خانوادگی مارک تواین. م.

۲. در متن انگلیسی پاسخی که سردبیر هرالد نوشته نیز چند غلط املایی وجود دارد که چون در ترجمهٔ فارسی آن، آوردن آن غلطها به‌طوری‌که درست در جاهای خود واقع شود امکان نداشت، از این غلط‌سازی صرف‌نظر شد. م.

آنکه وقتی بچه بودم هیچ کار معتبری انجام نمی‌دادم جز نوشتن با همان املایی که در کتاب وجود داشت. این یک امتیاز ضعیف و پست بود و من خیلی زود دریافتم که از آن بدم می‌آید. گمان می‌کنم این از آن جهت است که توانایی در درست نوشتن، ذاتی است نه اکتسابی. هر چیزی که اکتسابی است قابل احترام و تجلیل است، زیرا درنتیجهٔ کوشش شما به دست آمده است؛ مزدهایی است که دریافت شده. درصورتی‌که قادر بودن به انجام دادن کاری فقط به‌وسیلهٔ موهبت الهی، نه به کوشش خود شما، آن امتیاز را به خانهٔ آسمانی ما منتقل می‌سازد ـ جایی که شاید آن باعث افتخار و رضایت باشد، اما شما را برهنه و ورشکسته می‌گذارد.

هیگبای نخستین کسی بود که از طرح بزرگ و بی‌اشتباه من برای یافتن کار جهت بیکاران استفاده کرد. چهل و چهار سال است که این طرح را مکرر به کار انداخته‌ام. تا آنجا که من اطلاع دارم همیشه به نتیجه رسیده و این یکی از بزرگترین افتخارات من است که آن را اختراع کرده‌ام و در بنا نهادن آن روی پایه‌ای حقیقی از طبیعت آدمی، آن حقیقت طبیعت آدمی را کاملاً درست تخمین زده‌ام.

من و هیگبای در خانه‌ای که از چادر پنبه‌ای ساخته شده بود در دامنهٔ یک کوه زندگی می‌کردیم؛ جای تنگی بود؛ خیلی کم برای ما و اجاق ما جا بود. در حقیقت خانه‌های عذاب‌دهنده‌ای بود، زیرا از ساعت هشت صبح تا هشت شب مکرر میزان‌الحراره تا پنجاه درجه سیر می‌کرد. ما در کنار تپه‌ای که نیم میل دور بود، زمینی برای حفاری معدن نقره داشتیم که در آن با باب هولند[1] و هوراتیو فیلیپس[2] شریک بودیم. هر روز صبح به آنجا می‌رفتیم؛ ناهار خود را نیز همراه می‌بردیم و تمام روز را در آنجا می‌ماندیم، می‌کندیم و خرد می‌کردیم، امیدوار می‌شدیم، ناامید می‌شدیم. باز امیدوار می‌شدیم. تا بتدریج، ولی به‌طور یقین، پولهای ما ته

1. Bob Howland. 2. Horatio Phillips.

کشید. بالاخره وقتی‌که پاک بی‌پول شده و هنوز چیزی به دست نیاورده بودیم، فکر کردیم که برای نان درآوردن راه دیگری باید پیدا کنیم. من در یک کارخانهٔ کوارتز[1] که در آن نزدیکی بود محلی را تأمین کردم که در آنجا به‌وسیلهٔ یک بیلچهٔ دسته‌بلند شن بکنیم و الک کنیم. من از بیلچهٔ دسته‌بلند بدم می‌آید؛ هرگز نتوانستم آن را درست بگردانم. با این بیلچه هم مثل سایر وسایل اغلب شن به سرند نمی‌رسید، بلکه از روی سرم رد می‌شد و به پشتم می‌ریخت، عوض اینکه توی پیراهنم بریزد. این نفرت‌انگیزترین کاری بود که در عمرم بدان مشغول شده بودم، ولی هفته‌ای ده دلار مزد داشت به‌علاوهٔ خوراک. خوراک آن‌هم ارزش داشت، زیرا نه تنها از گوشت خوک و لوبیا و قهوه و نان و شیرهٔ قند تشکیل شده بود، بلکه سراسر روزهای هفته نیز مثل یکشنبه‌ها سوپ سیب داشتیم. اما این زندگی باشکوه، این زندگی گل و گشاد و مجلل به پایان رسید، و دو دلیل قانع‌کننده داشت. از نظر من علتش این بود که نمی‌توانستم کار سنگین را تحمل کنم؛ از نظر دوستانم دلیلش اینکه حس می‌کردند این عادلانه نیست که به من پول بدهند برای اینکه شنها را عوض ریختن در سرند پشت سرم بریزم. بدین جهت درست همان‌وقت که می‌خواستم استعفا بدهم بیرونم کردند.

اگر هیگبای آن شغل را گرفته بود کار بخوبی پیشرفت می‌کرد و همه هم راضی بودند، چون هیکل درشت او برای این کار شایستگی داشت. عضلات او مانند عضلات یک پهلوان بود. می‌توانست بیلچهٔ دسته‌بلند را با قدرت یک امپراتور به‌کار اندازد و خرسند و شکیبا دوازده ساعت در یک قطعه زمین کار کند، بدون اینکه نبضش یا نفسش تند شود. با این حال کاری پیدا نکرده و به‌نحوی ناامید شده بود. با آرزومندی رقت‌آوری گفت:

---

۱. Quartz، که آن را دُر کوهی و سنگ چینی نیز می‌گویند، سنگی است از شیشه سخت‌تر شبیه بلور که مثل الماس شیشه را خط می‌اندازد؛ و آن را آب می‌کنند و از آن شیشهٔ مخصوصی می‌سازند. م.

اگر من فقط می‌توانستم کاری در این پاینی‌یر[1] به دست آورم.

گفتم: چه نوع کار در پاینی‌یر می‌خواهی؟

گفت: اوه، عملگی. آنها روزی پنج دلار می‌گیرند.

گفتم: اگر تمام آنچه که تو می‌خواهی همین است، می‌توانم برایت ترتیب بدهم.

هیگبای به حیرت افتاد و گفت: آیا منظور شما این است که سرپرست آنجا را می‌شناسید و می‌توانید کاری برای من بگیرید و با این وصف تا به حال حرفی در این باره نزده‌اید؟

گفتم: نه، من این سرپرست را نمی‌شناسم.

گفت: خوب، پس چه کسی را می‌شناسید؟ چه‌طور می‌توانید شغلی برای من بگیرید؟

گفتم: به، این کاملاً ساده است. اگر این‌طور که به تو می‌گویم عمل کنی و سعی نکنی که روی تعلیمات من قدم اصلاحی برداری، هنوز شب نشده، کاری را که می‌خواهی به چنگ آورده‌ای.

با شوق گفت: دستورهای شما را هرچه باشد، اطاعت می‌کنم.

گفتم: خوب، برو آنجا و بگو که به‌عنوان یک کارگر کار می‌خواهی؛ بگو که از بیکاری خسته شده‌ای؛ بگو به بیکاری عادت نداری و نمی‌توانی آن را تحمل کنی؛ بگو که فقط برای تفریح و رفع خستگی دنبال کار می‌گردی و در مقابلش هیچ توقعی نداری.

گفت: هیچ توقعی ندارم؟

گفتم: بله، هیچ توقعی.

ـ اصلا هیچ مزدی نخواهم؟

ـ نه، هیچ مزدی.

ـ حتی خوراک هم نه؟

1. Pioneer.

ـ نه، خوراک هم نه، تو قرار است مفت کار کنی. این را به آنها بفهمان. بگذار بفهمند که تو کاملاً حاضری مفت کار کنی. آن سرپرست، وقتی به هیکل تو نگاه کند، خواهد فهمید که چیز قیمتی‌ای به چنگ آورده؛ تو کار خود را خواهی گرفت.

هیگبای با رنجیدگی گفت: بله، لعنت به یک همچه کاری.

من گفتم: تو گفتی که این کار را می‌کنی و حالا داری از حرفم ایراد می‌گیری. تو گفتی که دستورهای مرا اطاعت خواهی کرد. تو همیشه به اندازهٔ قولت قابل اعتماد هستی. حالا یکراست برو. به حرف من عمل کن و آن کار را بگیر.

او گفت که به حرفم عمل خواهد کرد.

من خیلی نگران بودم که بدانم چه اتفاقی می‌افتد ـ بیشتر از آنکه صبر کنم تا خود او نتیجه را دریابد. بالاخره ترجیح دادم این‌طور به‌نظر آیم که کاملاً از قوت طرح خود اطمینان دارم و به این اطمینان هم خیلی خوب تظاهر کردم. با این وصف، عقیده داشتم که به اندازهٔ کافی دربارهٔ طبیعت آدمی اطلاع دارم که بدانم مردی مثل هیگبای وقتی آن عضلات را به رایگان تقدیم کند، او را بدون فکر بیرون نمی‌اندازند. ساعتها بکندی گذشت و او برنگشت. رفته‌رفته حال من بهتر و بهتر شد. کم‌کم اطمینانم بیشتر شد. بالاخره تنگ غروب برگشت و من خوشحال شدم از اینکه دانستم ابتکارم یک الهام خوب و موفقیت‌آمیز بوده است.

او گفت که سرپرست، اول به‌قدری حیرت‌زده شد که نمی‌دانست پیشنهاد مرا چگونه تلقی کند، ولی بعد پی برد و واضح بود که خیلی خوشحال است از اینکه می‌تواند هیگبای را جا بدهد و تفریحی را که می‌خواست برایش فراهم سازد.

هیگبای گفت: این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟

گفتم: مطابق شرطی که کرده‌ام قرار است درست در آنجا بمانی؛ بمان و کار خودت را انجام بده، عیناً مثل اینکه برای آن مزد می‌گیری. قرار است

که هرگز شکایت نکنی؛ قرار است که هرگز اشاره‌ای نکنی به اینکه مزد یا خوراک می‌خواهی. به‌موجب طبیعتی که سرپرست تو دارد این وضع یک، دو، سه، چهار، پنج، شش روز ادامه خواهد یافت. بعضی از سرپرستان پس از دو روز مغلوب می‌شوند. عده‌ای هم هستند که مقاومتشان تا یک هفته ادامه می‌یابد؛ این مشکل است که آدم یک نفر را پیدا کند که بتواند تا دو هفتهٔ تمام ایستادگی نماید، خجالت نکشد و در صدد تعیین مزد برنیاید. در آن مورد تو تا دو هفته بی‌مزد نخواهی ماند، زیرا کارگران در اطراف شایع می‌کنند که قابلترین کارگر در این اردو به‌قدری علاقه به‌کار دارد که مایل و خوشحال است که بدون مزد کار کند. کسانی از کارخانه‌های دیگر می‌آیند که تو را ببینند. تو می‌توانی برای گذاشتن خود به معرض تماشای آنان بلیت ورودی بفروشی، اما نباید این کار را بکنی. به همان رنگی که از اول به خود گرفته‌ای محکم بچسب. وقتی‌که سرپرستان کارخانه‌های دیگر به هیکل و تن و توشهٔ تو چشم بیندازند و پی ببرند که به‌قدر دو کارگر معمولی ارزش داری، نصف مزد یک کارگر را به تو پیشنهاد خواهند کرد. تو تا به سرپرست خود خبر نداده‌ای، نباید قبول کنی. بدین وسیله فرصتی برای او پیش بیاور که همان مبلغ را خود او پیشنهاد کند. اگر او نکرد، آن وقت مختاری که پیشنهاد دیگران را بپذیری. هیگبای، تو در ظرف سه هفته سرپرست یک معدن یا یک کارخانه خواهی شد و بهترین مزد را که این روزها معمول است خواهی گرفت.

نتیجه درست همان شد که من گفته بودم ـ و بعد از آن خودم زندگی راحتی را گذراندم بدون اینکه هیچ کاری انجام دهم، زیرا به ذهنم نرسید که دارویی را که خودم تجویز کرده بودم بخورم. تا وقتی‌که هیگبای کار داشت من نمی‌خواستم شغلی داشته باشم. کار یک نفر، برای این خانوادهٔ دونفری کافی بود و بنابراین، در طی بسیاری از هفته‌های بعد، من یک آقای فارغ‌البال بودم، با کتابها و روزنامه‌هایی که می‌خواندم و سوپ سیب که هر روز مثل روز یکشنبه می‌خوردم و در آن زندگی‌ای که داشتم وضعی

بهتر از آن نمی‌خواستم. هیگبای بخوبی از من نگهداری کرد. هیچ‌وقت از مفتخوری من شکایت نداشت و هرگز یک‌بار هم پیشنهاد نکرد که من هم بروم بیرون و سعی کنم که برای نگهداری خود شغلی بدون مزد به دست آورم.

این در سال ۱۸۶۲ بود، من در اواخر سال ۱۸۶۲ یا شاید اوایل سال ۱۸۶۳ از هیگبای جدا شدم و به ویرجینیا سیتی رفتم، زیرا از من دعوت کرده بودند که به آنجا بروم و به‌جای ویلیام ه. رایت[1] تنها خبرنگار روزنامهٔ تریتوریال انترپرایز[2] در ایامی که او از صحراها می‌گذشت تا به ایووا برود و خانوادهٔ خود را ببیند، برای سه ماه کار کنم. به هر صورت این واقعه را من در کتاب «سخت‌گذرانی» تعریف کرده‌ام.

هیگبای را از آن تاریخ به بعد، در تمام این مدت چهل و چهار سال ندیده‌ام.

1. Wright.

2. Territorial Enterprise.

فصل بیست و سوم

در آن روزگار قدیم یعنی سال ۱۸۶۴، ناگهان در سرزمین جدید نوادا دوئل کردن مد شد و هرکسی اشتیاق داشت که فرصتی به دست آورد و این ورزش جدید را امتحان کند؛ علت اصلی‌اش هم این بود که نمی‌توانست خودش را کاملاً قابل احترام بشمارد، مگر هنگامی‌که کسی را بکشد یا فلج کند یا به دست کسی کشته یا مفلوج شود.

در آن تاریخ من در روزنامهٔ انترپرایز که مدیر آن آقای جو گودمن[1] بود و در ویرجینیا سیتی انتشار می‌یافت، سردبیر اخبار و مطالب شهری بودم. بیست و نه سال داشتم. جاه‌طلب بودم، ولی از گمراهیهای این دیوانگی بخصوص، کاملاً خود را دور نگاه می‌داشتم. آرزومند دوئل کردن نبودم. قصد نداشتم که کسی را تحریک کنم. خود را قابل احترام حس نمی‌کردم، ولی تا حد معینی رضایت خاطر و احساس ایمنی داشتم. از خود خجالت می‌کشیدم ـ سایر کارمندان هم به‌خاطر من خجلت‌زده بودند ـ ولی به‌حد

---

1. Joe Good man.

کافی سالم می‌زیستم. همیشه عادت داشتم که از خود به‌علتی احساس شرمندگی کنم. بنابراین شرمندگی من از آن بابت چیز تازه‌ای نبود و آن را خیلی خوب تحمل می‌کردم.

پلانکت[1] جزو کارمندان بود؛ ر. م. دگت[2] هم جزو کارمندان بود. اینها اقدام به دوئل کرده، ولی موفق به انجام دادن آن نشده و منتظر فرصت بودند. گودمن در میان ما تنها کسی محسوب می‌شد که تن به هرکاری داده بود برای اینکه اعتبار روزنامه را زیاد کند. روزنامهٔ دیگر، یونیون[3] بود که در شهر ویرجینیا منتشر می‌شد. برای مدت کوتاهی هم تام فیچ سردبیری آن را داشت که «ناطق زبان‌آور ویسکونسین[4] خوانده می‌شد.» ـ ویسکونسین زادگاه او بود. او نطق خود را در سرمقاله‌های یونیون به چاپ رساند و آقای گودمن او را به دوئل دعوت کرد و با یک گلوله آتش او را فرو نشاند. به خاطر دارم که وقتی گودمن پیشنهاد دوئل داد و فیچ آن را پذیرفت، کارمندان چه‌قدر شادی می‌کردند. گودمن فقط بیست و چهار سال داشت؛ عقلی را که یک مرد بیست و نه ساله دارد نداشت و به‌همان اندازه از بودن در آن مرحلهٔ بی‌عقلی لذت می‌برد که من از نبودن در آن می‌بردم.

او سرگرد گریوز[5] را به‌عنوان کمک خود انتخاب کرد (این نام‌خانوادگی درست نیست، ولی نزدیک به نام اوست. اسم سرگرد را هم به خاطر ندارم). گریوز آمد که فن دوئل کردن را به جو تعلیم دهد. او در زیر دست واکر[6] «مرد خاکستری‌چشم سرنوشت» درجهٔ سرگردی داشت و در تمام مبارزات غاصبانهٔ آن مرد جالب توجه در امریکای مرکزی شرکت کرده و

1. Plunket.
2. Daggett.
3. Union.
4. Wisconsin.
5. Graves.
6. Walker.

جنگیده بود. این حقیقت قدر آن سرگرد را معلوم می‌کند. گفتن اینکه سرگردی زیردست واکر بوده و از زد و خوردهای او سالم بیرون آمده و ستایش واکر او را مفتخر ساخته، معنی‌اش این بود که سرگرد صرفاً یک مرد شجاع نیست، بلکه به‌تمام معنی شجاع است. همهٔ افراد واکر این‌طور بودند.

من خانوادهٔ جیلیس[1] را از نزدیک می‌شناختم. پدر خانواده، زیر دست واکر به مبارزه پرداخت و یک پسرش هم با او بود. آنها در جنگ فراموش‌نشدنی پلازا شرکت داشتند و تا آخرین نفس در مقابل پیشامدهای خردکننده ایستادگی نمودند؛ همچنان‌که همهٔ افراد واکر مقاومت کردند. پسر در کنار پدر کشته شد. پدر گلوله‌ای به چشمش خورد. پیرمرد ـ چون او در آن وقت پیر بود ـ عینک می‌زد و گلوله همراه با یکی از شیشه‌های عینکش در سرش فرو رفت و در همان‌جا ماند. پسران دیگری هم داشت؛ استیو، جرج، جیم که خیلی جوان بودند، حکم پسربچه را داشتند و می‌خواستند در لشکرکشی واکر شرکت کنند، چون آنها نیز روح بی‌باک پدرشان را داشتند. اما واکر آنان را نخواست و گفت این لشکرکشی جدی است و جای بچه‌ها نیست.

سرگرد، مخلوق باهیبتی بود و باشکوهترین و مجللترین و مؤثرترین ظاهر نظامی را داشت. سرشت و آموزش وی، او را با نزاکت، مؤدب، موقر، وگیرا بار آورده بود و آن صفتی را داشت که فکر می‌کنم فقط در یک نفر دیگر ـ باب هولند ـ یافته‌ام. صفت مرموزی که در چشم است و وقتی چنین چشمی برای اخطار به سوی یک نفر یا یک جوخه برمی‌گشت دیگر کافی بود. مردی که چنین چشمی دارد نیاز به سلاح ندارد؛ او می‌تواند به‌طرف یک دیوانهٔ از جان‌گذشتهٔ مسلح برود و او را تسلیم و اسیر کند، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. من باب هولند را دیدم که یک‌بار چنین

1. Gillis.

کاری کرد. باب مردی بود ظریف، خوش‌اخلاق، دوست‌داشتنی، نرم، مهربان، دارای هیکلی استخوانی و لاغر با چشمانی شاد و آبی‌رنگ که با یک لبخند دلتان را می‌ربود یا آن را سرد و یخ بسته می‌ساخت؛ بسته بود به اینکه موقعیت چه جور اقتضا می‌کرد.

سرگرد، جو را وا داشت که راست بایستد. استیو جیلیس را هم در پانزده‌قدمی او راست نگاه داشت. بعد جو را وادار کرد که پهلوی راست خود را به‌طرف استیو متمایل سازد و شش‌تیر خود ـ آن سلاح برجسته ـ را که متعلق به نیروی دریایی بود بر سر دست آورد و دست خود را با شش‌تیر به موازات پای خود صاف نگاه دارد؛ به او گفت که آن وضع صحیح نگاه داشتن تیر است، و وضعی که معمولاً در ویرجینیا سیتی به‌کار می‌رود (بدین معنی که سلاح را راست در هوا نگاه می‌دارند، بعد آهسته به‌طرف حریف پایین می‌آورند) بکلی غلط است. به شمارهٔ «یک» شما باید سلاح را آهسته و با ثبات به‌طرف بدن مردی که می‌خواهید مغلوبش سازید بالا ببرید. آنگاه، پس از یک مکث، «دو، سه، آتش، ایست.» به شنیدن لغت «ایست» شما ممکن است شلیک کنید، ولی نه زودتر. شما ممکن است «بعد از» این لغت هرقدر که می‌خواهید مکث کنید. بعد، وقتی‌که شلیک کردید، ممکن است با فراغت و لذت به تیر درکردن خود ادامه دهید؛ البته اگر بتوانید لذتی از آن ببرید و در عین حال، مرد دیگر هم، اگر خوب تعلیم یافته و برای استفاده از حقوق خود زنده باشد، به شما حمله می‌کند و تیر می‌اندازد و همیشه احتمال دارد که کم و بیش زحمتی به بار آید.

طبیعتاً وقتی‌که شش‌تیر جو بالا می‌رفت و به سطح معین می‌رسید، لولهٔ آن به‌طرف سینهٔ استیو بود، ولی سرگرد گفت: نه، این عاقلانه نیست. تمام احتمالات کشته شدن خود را در نظر بگیر، ولی به فکر کشتن حریف نباش. اگر پس از این دوئل زنده ماندی، می‌خواهی طوری زنده بمانی که خاطرهٔ آن در سراسر بقیهٔ عمرت با تو نباشد و هر شب خواب تو را بر هم

نزند. ساق پای حریف خود را نشان کن، نه زانو، یا بالای زانوی او را، زیرا اینجاها خطرناک است. از زانو به پایین او را هدف قرار بده؛ چلاقش کن، ولی بقیهٔ اعضای بدن او را برای مادرش باقی بگذار.

در اثر جذبهٔ این تعلیمات که براستی عاقلانه و عالی بود، جو با یک گلوله که به ساق پای حریف خود زد، او را به‌روی خاک معلق کرد و برای ابد چلاق ساخت. اما خود جو هیچ‌چیز از دست نداد، بجز یک کپه مو که در آن اوقات خیلی بهتر از حالا می‌توانست چنین چیزهایی را از دست بدهد، زیرا یک سال قبل که من او را در نیویورک دیدم، خرمن زلف او از بین رفته و از سر او چیزی نمانده بود جز یک حاشیهٔ کوتاه در اطراف و یک گنبد بلند در وسط.

یک سال بعد، فرصت دوئل برای من پیش آمد. ولی من دنبال این کار نمی‌گشتم. گودمن برای یک هفته به سانفرانسیسکو رفت و مرا گذاشت که سردبیر ارشد باشم. قبلاً تصور می‌کردم این کار آسانی است که آدم هیچ کار نکند فقط روزی یک سرمقاله بنویسد؛ ولی این فکر موهوم مرا ناامید کرد. روز اول هیچ موضوعی پیدا نکردم که مقاله‌ای درباره‌اش بنویسم. بعد به این فکر افتادم که فردا چون ۲۴ آوریل ۱۸۶۴، سیصدمین سال تولد شکسپیر است، من چه موضوعی بهتر ازاین می‌توانم پیدا کنم؟ دایرةالمعارف را آوردم و پیدا کردم که شکسپیر چه کسی بوده و چه کارهایی انجام داده، و تمام مطالب را از آنجا برداشتم تقدیم جامعه‌ای کردم که اگر قرار بود هنرمندانه هم به آنان چیزی دربارهٔ شکسپیر یاد داده شود، بیش از آن مطالب یاد نمی‌گرفتند.

در دایرةالمعارف راجع به کارهایی که شکسپیر انجام داده آن‌قدر مطلب نبود که یک ستون سرمقاله را پر کند، اما من آن را با شرح کارهایی که او انجام نداده بود پر کردم، که در بسیاری از قسمتها خیلی مهمتر و جالب توجه‌تر و خواندنی‌تر از زیباترین کارهایی که او واقعاً انجام داده بود، به‌نظر می‌رسید.

اما روز بعد دوباره در زحمت افتادم؛ دیگر شکسپیر نبود که رویش کار کنم. هیچ‌چیزی در تاریخ گذشته و امکانات آیندهٔ جهان وجود نداشت که یک سرمقالهٔ مناسب برای آن جامعه فراهم سازد. بنابراین فقط یک موضوع مانده بود. آن‌هم موضوع آقای لرد[1] صاحب روزنامهٔ یونیون بود. سردبیر او هم به سانفرانسیسکو رفته بود و او داشت در سرمقاله‌نویسی دست و قلم خود را امتحان می‌کرد. من با آن نوع تعارفاتی که در آن ناحیه میان سردبیران معمول بود، چرت آقای لرد را پاره کردم و او روز بعد به‌نحو کلافه‌کننده‌ای تعارفات مرا به من برگرداند. بنابراین ما انتظار داشتیم که از طرف آقای لرد پیشنهاد دوئل بشود، زیرا به‌موجب مقررات ـ به‌موجب قاعدهٔ دوئل که دوئل‌کنندگان آن ناحیه در اساسش تجدیدنظر کرده بودند و اصلاح و بهبود یافته بود ـ هر وقت شما چیزی دربارهٔ کسی می‌گفتید که از آن خوشش نمی‌آمد برایش کافی نبود که او هم حرفی به همان اندازه زننده در جواب شما بگوید؛ اتیکت ایجاب می‌کرد که پیشنهاد دوئل کند. بدین جهت منتظر پیشنهاد دوئل شدیم. تمام روز را انتظار کشیدیم؛ پیشنهاد نرسید. تمام روز، ساعت پشت ساعت، سپری شد و پیشنهاد دوئلی نرسید که بچه‌ها خیلی پکر شدند؛ دل و دماغ خود را از دست دادند. اما من مرتباً حال خود را بهتر و بهتر حس می‌کردم. آنها نمی‌توانستند این را بفهمند، ولی خودم می‌توانستم بفهمم. این سرشت من بود که وقتی می‌دیدم دیگران پکرند خوشحال باشم.

بعد، لازم شد که از اتیکت صرف‌نظر کنیم و ما به آقای لرد پیشنهاد دوئل بدهیم. وقتی‌که به این تصمیم رسیدیم، آنها خوشحال شدند، ولی من شروع کردم تا بتدریج قسمتی از شادابی و سرزندگی خود را از دست بدهم. به هرصورت، در این قبیل بی‌باکی‌ها شما در دست دوستانتان هستید؛ هیچ‌کاری نمی‌توانید بکنید جز اینکه از هرچه آنان بهترین راه

1. Laird.

تشخیص می‌دهند پیروی کنید. دگت پیشنهاد دوئل را برای من نوشت، زیرا دگت آن زبان، زبان مخصوص، زبان قانع‌کنندهٔ این کار را داشت و من نداشتم. او یک سلسله القاب و عناوین ناگوار و زهرآلود، بشدتی که برای تحریک حریف حساب شده بود، روی کاغذ ریخت و استیو جیلیس ـ کمک من ـ آن پیشنهاد دوئل را برای لرد برد و برگشت که منتظر جواب بماند. جواب نرسید. بچه‌ها از کوره در رفتند، ولی من خونسردی خود را از دست ندادم. استیو یک پیشنهاد دیگر، داغتر از اولی، برای حریف برد و ما دوباره منتظر شدیم. هیچ نتیجه‌ای نداد. من رفته‌رفته آسوده‌خاطر شدم. کم‌کم داشتم خودم هم به دوئل احساس علاقه می‌کردم. قبلاً چنین احساسی نداشتم، ولی این‌طور به‌نظرم آمد که دارم بدون هیچ خرجی شهرت پردامنه و ارزنده‌ای به دست می‌آورم و همچنان‌که پیشنهادهای دوئل یکی پس از دیگری بی‌جواب می‌ماند، شادی من هم بیشتر و بیشتر می‌شد تا اینکه در نصفه‌شب یواش‌یواش فکر کردم در دنیا هیچ‌چیزی را به اندازهٔ یک دوئل دوست ندارم. بدین جهت دگت را وا داشتم که پیشنهاد پشت پیشنهاد بفرستد. اوه، بله، در این کار زیاده‌روی کردم و نتیجه‌اش این شد که لرد پیشنهاد دوئل را پذیرفت. جا داشت که قبلاً این موضوع را حدس می‌زدم ـ لرد مردی نبود که آدم بتواند به او اعتماد کند.

شادی بچه‌ها خارج از حد وصف بود. وادارم کردند که وصیت خود را بکنم ـ به‌قدر کافی ناراحتی داشتم؛ این‌هم به آنها اضافه شد. بعد مرا به خانه بردند. خواب به چشمم نیامد ـ قصد خوابیدن هم نداشتم. خیلی چیزها داشتم که درباره‌اش فکر کنم و وقتم هم کمتر از چهار ساعت بود، زیرا ساعت پنج صبح برای آن واقعهٔ غم‌انگیز معین شده بود و من می‌بایستی از ساعت چهار به بعد، یک ساعت را صرف تمرین با شش‌تیر کنم و پی ببرم به اینکه کدام سرش را باید به‌طرف دشمن گرفت. ساعت چهار به درهٔ کوچکی واقع در یک میلی شهر رفتیم و در طویله‌ای را برای هدف‌گیری به عاریه گرفتیم ـ از مردی به عاریه گرفتیم که به کالیفرنیا برای

ملاقاتی رفته بود ـ و این در طویله را راست وا داشتیم و یک تیر پرچین را هم به‌جای هیکل آقای لرد راست به وسط در تکیه دادیم. ولی این تیر پرچین نمایندهٔ درست آقای لرد محسوب نمی‌شد، زیرا او درازتر و لاغرتر از آن تیر پرچین بود. به هیچ نحو نمی‌شد او را زد، جز با گلوله‌ای که درست در وسط هدف بخورد؛ آن وقت او از زور لاغری ممکن بود گلوله را دو تکه کند. برای دوئل کردن، بدترین چیزی بود که من می‌توانستم تصور کنم.

من تمرین خود را روی آن تیر پرچین شروع کردم؛ تیر را نتوانستم بزنم. بعد در طویله را هدف قرار دادم؛ اما در طویله را هم نتوانستم بزنم. هیچ‌کس آنجا در خطر نبود جز کسانی‌که در دو طرف هدف پرسه می‌زدند. بکلی خود را باخته بودم و وقتی در همان اوقات از درهٔ بعدی صدای گلوله می‌شنیدم، هیچ احساس شادی نمی‌کردم. می‌دانستم که آن صدا چیست، دار و دستهٔ لرد در آنجا به او تعلیم می‌دادند. آنها صدای گلولهٔ مرا می‌شنیدند و البته می‌توانستند بالای پشته بیایند و ببینند که من در تیراندازی چه نوع رکوردی می‌گذارم و پی ببرند که در دوئل با من تا چه حد شانس دارند. بله؛ من هیچ رکوردی نداشتم و می‌دانستم که اگر لرد بالای آن پشته بیاید و ببیند که یک خراش هم به آن در طویله نینداخته‌ام، به همان اندازه مشتاق دوئل خواهد شد که من اشتیاق داشتم، یا به‌همان اندازه که من نصفه شب، قبل از شنیدن خبر مصیبت‌بار قبولی او، علاقه‌مند بودم.

درست در آن لحظه یک پرندهٔ کوچک که از گنجشک بزرگتر نبود سی‌یارد دورتر روی بوته‌ای نشست. استیو، رولور خود را کشید و کلهٔ حیوان را پراند. اوه، او یک تیرانداز بود ـ خیلی ماهرتر از آنچه که من بودم. ما دویدیم که پرنده را برداریم و درست همان وقت آقای لرد و افرادش بالای پشته آمدند که به ما ملحق شوند. وقتی دستیار لرد پرنده را دید که کله‌اش به ضرب گلوله پریده، رنگ خود را باخت؛ دست و پای خود را

جمع کرد و آشکار بود که به دانستن موضوع علاقه‌مند شده است.

او گفت: کی آن را زد؟

قبل از اینکه من بتوانم جواب دهم، استیو به حرف آمد و کاملاً آرام مثل این که راست می‌گوید، جواب داد: کلمنس آن را زد.

دستیار گفت: عجب! این حیرت‌آور است! این پرنده چه‌قدر فاصله داشت؟

استیو گفت: اوه، خیلی دور نبود، در حدود سی‌یارد فاصله داشت.

دستیار گفت : بله، این تیراندازی آدم را مبهوت می‌کند. چند درصد از گلوله‌هایش این‌طور به هدف می‌خورد؟

استیو خیلی آرام گفت: اوه، از هر پنج گلوله تقریباً چهارتاش.

من می‌دانستم که بدجنس دروغ می‌گوید، اما هیچ حرفی نمی‌زدم. دستیار گفت: عجب! این تیراندازی آدم را حیرت‌زده می‌کند. عجب! من تصور می‌کردم او یک کلیسا را هم نمی‌تواند هدف قرار دهد.

او درست تصور می‌کرد، ولی من هیچ نگفتم. بله؛ آنها خداحافظی کردند. دستیار، لرد راکه پایش قدری می‌لرزید به خانه برد. لرد یادداشتی به خط خودش فرستاد مبنی براینکه تحت هیچ شرایطی حاضر به دوئل کردن با من نیست.

بله؛ جان من به‌وسیلهٔ آن تصادف از خطر جست. نمی‌دانم آن پرنده دربارهٔ دخالت مشیت الهی چه فکری کرد، ولی من خود را خیلی آسوده‌خاطر و راضی و متقاعد حس کردم. بعد، ما پی بردیم به اینکه لرد از شش بار تیراندازی چهار بار نشانهٔ خودش را زده است. اگر دوئل صورت می‌گرفت، او چنان با گلوله بدنم را سوراخ سوراخ کرده بود که دیگر هیچ‌چیزی در آن باقی نمی‌ماند.

موقع صرف صبحانه خبر در تمام شهر پیچیده شده بود که من پیشنهاد دوئل داده‌ام و استیو جیلیس هم آن را به حریف رسانده است. حالا در اثر این شایعه، به‌موجب قانونی کاملاً جدید هر یک از ما مستحق دو سال

زندان تأدیبی بودیم. فرماندار نورث[1] پیغامی که از طرف خودش باشد برای ما نفرستاد، ولی پیغامی از طرف یک دوست نزدیک او رسید. نوشته بود که اگر با نخستین کالسکه این سرزمین را ترک کنیم کار خوبی کرده‌ایم. این کالسکه فردا ساعت چهار صبح حرکت خواهد کرد. در این مدت اشخاصی در تعقیب ما خواهند بود، ولی نه خیلی جدی. اما اگر پس از حرکت این کالسکه ما در این سرزمین مانده باشیم، نخستین قربانیان قانون جدید خواهیم بود. قاضی نورث اشتیاق دارد که برای این قانون چند قربانی پیدا کند و به‌طور حتم ما را برای دو سال تمام در زندان نگاه خواهد داشت. ما را به‌خاطر خوش آمدن هیچ‌کس نخواهد بخشید.

بله؛ این‌طور به‌نظرم رسید که دیگر حضور ما در نوادا لازم نیست، بنابراین در اقامتگاه خود ماندیم و با احتیاط کافی تمام روز را مراقب بودیم ـ جز اینکه یک بار استیو به مهمانخانه رفت که به مشتری دیگر من سری بزند، این آقای کاتلر[2] بود. ملاحظه می‌فرمایید که لرد تنها کسی نبود که من در مدت اشغال کرسی سردبیری روزنامه سعی داشتم اصلاحش کنم. من در اطراف جست‌وجو کرده و چند نفر دیگر را نیز برگزیده و با مخالفت و انتقاد گرم خود زندگی آنها را مزهٔ تازه‌ای بخشیده بودم، به‌طوری‌که وقتی قلم سردبیری خود را به زمین گذاشتم، چهار شلاق‌کشی و دو دوئل به من بدهکار بودند. به شلاق‌کشی اهمیتی نمی‌دادم؛ در آنها هیچ افتخاری نبود؛ بدهیهایی بود که به زحمت جمع‌آوری‌اش نمی‌ارزید. اما شرافت اقتضا می‌کرد که به آن دوئل دیگر توجهی بشود. آقای کاتلر از کارسون سیتی آمده و از مهمانخانه مردی را با یک پیشنهاد دوئل پیش من فرستاده بود. استیو به آنجا رفت که او را آرام کند. استیو فقط نود و پنج پوند وزن داشت، ولی در تمام آن سرزمین مشهور بود که او می‌تواند هر موجودی را که روی پا راه می‌رود هر قدر هم کم وزن و دانش داشته باشد با مشت به زمین

1. North. 2. Cutler.

میخکوب کند. استیو یکی از افراد خانوادهٔ جیلیس بود و وقتی‌که یک جیلیس با مردی روبه‌رو می‌شد و حرفی می‌زد، آن حرف همیشه با عمل همراه بود. هنگامی‌که کاتلر فهمید استیو دستیار من است سرد شد؛ آرام و معقول و آمادهٔ حرف گوش کردن شد. استیو به او پانزده دقیقه برای بیرون رفتن از مهمانخانه و نیم ساعت برای خارج شدن از شهر مهلت داد که یا از این فرصت استفاده کند یا آنکه نتیجه‌اش را خواهد دید. بنابراین آن دوئل هم موفقیت‌آمیز بود، زیرا آقای کاتلر فوراً به‌صورت مردی اصلاح‌شده و متقاعد عازم کارسون شد.

از آن تاریخ تاکنون دیگر هیچ سر و کاری با دوئل نداشته‌ام. کاملاً با دوئل مخالفم، آن را بی‌عقلی می‌پندارم و می‌دانم که خطرناک است. گناه هم دارد. امروز اگر مردی درصدد برمی‌آمد که با من دوئل کند، دلم می‌خواست پیش او بروم و از روی مهربانی و عفو دستش را بگیرم و به نقطه دورافتادهٔ خلوتی ببرم و سرش را ببرم. معذلک من همیشه علاقهٔ شدیدی به دوئل دیگران داشته‌ام. آدم به هر کار قهرمانی‌ای که خودش روزی به آن دست زده، همیشه علاقهٔ ثابتی دارد.

فصل بیست و چهارم

بعد از خارج شدن از نوادا من در روزنامهٔ مورنینگ کال[1] سانفرانسیسکو به‌عنوان یک خبرنگار مشغول کار شدم. من بیش از یک خبرنگار کار می‌کردم، چون تنها خبرنگار بودم. آقای بارنس[2] این‌طور فکر می‌کرد که در ادارهٔ روزنامه کار به اندازهٔ یک نفر هست یا قدری بیشتر، اما نه به اندازهٔ دو نفر ـ و او چون صاحب روزنامه بود، برای تشخیص این موضوع در وضع بهتری قرار داشت.

ساعت نه صبح مجبور بودم به ادارهٔ پلیس بروم و یک ساعت در آنجا باشم که سابقهٔ مختصری از نزاعهای شب قبل تهیه کنم. این دعواها معمولاً بین ایرلندی‌ها و ایرلندی‌ها، و چینی‌ها و چینی‌ها بود. گاهی هم برای تغییر ذائقه، دعوا بین این دو نژاد اتفاق می‌افتاد. حوادث هر روز اساساً نسخهٔ بدل حوادث روز قبل به‌نظر می‌رسید. بدین جهت نمایش روزانه به‌طور کشنده‌ای یکنواخت و خسته‌کننده بود. تا آنجا که من

1. Morning Call.
2. Barnes.

می‌توانستم ببینم، فقط یک نفر بود که در این حوادث چیز علاقه‌مندکننده‌ای می‌یافت و یکنواختی آنها را جبران می‌کرد؛ این مرد هم مترجم محکمه بود. او یک انگلیسی بود که با پنجاه و شش لهجهٔ چینی، خیلی خوب آشنایی داشت و همه را خیلی روان حرف می‌زد. او مجبور بود هر دقیقه با یک چینی حرف بزند و مرتباً مخاطب خود را عوض کند. این کار هم چنان نیرویش را به فعالیت می‌انداخت که او را همیشه بیدار نگاه می‌داشت و نمی‌گذاشت در محکمه خوابش ببرد؛ اما برای خبرنگاران وضع بدین‌نحو نبود، پس از آنجا، به محاکم عالی‌تر می‌رفتیم و حکمهایی را که روز قبل صادر شده بود یادداشت می‌کردیم. تمام این حکمها زیرعنوان «مرتب‌ها» می‌آمد. اینها برای اطلاعات خبرنگاری سرچشمه‌هایی بود که هرگز خشک نمی‌شد. در طی بقیهٔ ساعات روز از این سرتا آن سر شهر به جست‌وجو می‌پرداختیم که حتی‌الامکان مطالبی به دست آوریم و ستونهای لازم را پر کنیم، و اگر هیچ آتش‌سوزی‌ای اتفاق نمی‌افتاد که خبرش را بنویسیم، خودمان حریقی برپا می‌کردیم.

شب که می‌شد، شش تئاتر را یکی پس از دیگری بازدید می‌کردیم. این کار هر شب ادامه داشت؛ هفت شب در هفته و سیصد و شصت و پنج شب در سال. در هر یک از آن جاها پنج دقیقه می‌ماندیم. برقی نگاهی به نمایش و اپرا می‌انداختیم و با همان نگاه که موضوع مقاله قرار می‌گرفت، مطالبی دربارهٔ آن نمایشنامه‌ها و اپراها به‌اصطلاح گَل هم می‌کردیم و از اول تا آخر سال هر شب روح خود را عذاب می‌دادیم که زحمت بکشیم تا دربارهٔ آن نمایشها چیزی بگوییم که قبلاً دویست بار نگفته باشیم. از آن تاریخ تاکنون که چهل سال می‌گذرد، یک‌بار هم اتفاق نیفتاده که من بتوانم نگاهی به بیرون یک تئاتر بیندازم و به قول «عمو رموس» در تمام درونم احساس تشنج نکنم. اما از جهت داخل تئاتر؛ در این باره تقریباً هیچ نمی‌دانم، چون در تمام این مدت بندرت آن را دیده‌ام، علاقه‌ای هم در این باره نداشته‌ام که آن را نتوان با استدلال از بین برد.

از ساعت نه یا ده صبح تا یازده شب کار پرزحمت جمع کردن مطالب را ادامه می‌دادم. بعد قلم برمی‌داشتم و این کثافتها را به‌صورت لغات و عبارات پخش می‌کردم و تا آنجاکه می‌توانستم سطح کاغذ را می‌پوشاندم. زحمت هول‌انگیز، زحمت خشک و خالی و تقریباً بی‌فایده‌ای بود. برای یک آدم تنبل، غلام وحشتناکی شمرده می‌شد و من هم تنبل مادرزاد بودم. امروز من تنبلتر از چهل سال قبل نیستم، اما این به آن علت است که چهل سال پیش به آخرین حد تنبلی رسیده بودم. شما نمی‌توانید خارج از حد امکان پا بگذارید.

بالاخره یک حادثه رخ داد. یک روز بعدازظهر مردی چینی را دیدم که بار سنگین رختهای شستهٔ هفتگی مشتریان مسیحی خود را حمل می‌کرد. در راه چند نفر لات به‌دنبال او افتاده بودند و به او سنگ می‌زدند. متوجه شدم که پلیس هم این جریان را می‌بیند و جز علاقه‌ای آمیخته به تفریح، عکس‌العمل دیگری از خود نشان نمی‌دهد؛ او دخالتی نمی‌کرد. من این واقعه را با حرارتی قابل ملاحظه و خشمی مقدس به رشتهٔ تحریر درآوردم. معمولاً نمی‌خواستم آنچه راکه شب قبل نوشته بودم صبح در روزنامه بخوانم، چون آن نوشته‌ها هذیان یک قلب خواب‌آلوده شمرده می‌شد. اما این مقاله از دلی زنده و بیدار برخاسته بود. آتشی در آن بود و عقیده داشتم که یک قطعهٔ ادبی است، بدین جهت صبح روز بعد با اشتیاق در روزنامه به جست‌وجوی آن پرداختم؛ آن مقاله در روزنامه چاپ نشده بود. نه در شمارهٔ صبح روز بعد چاپ کردند و نه در شمارهٔ بعد از آن. به اتاق حروفچینی رفتم و دیدم آن را در رانگا جزو مطالب غیرقابل چاپ انداخته‌اند. علت چاپ نشدن آن را پرسیدم. سرپرست حروفچینها گفت آقای بارنس تصادفاً نمونهٔ دستی آن را دید و دستور داد آن را دور بیندازیم. آقای بارنس برای من یا برای سرپرست حروفچینها ـ یادم نیست برای کدام یک از ما ـ دلایل خود را ذکر کرد. این دلایل از لحاظ تجارتی

درست بود. او گفت کال هم مانند نیویورک سن[1] روزنامه‌ای است متعلق به زن رختشوی، یعنی روزنامهٔ فقراست؛ تنها روزنامه ارزان است. رزق خود را از صدقهٔ سر فقرا به دست می‌آورد و باید به احساسات و تعصبات آنها احترام بگذارد وگرنه باید از بین برود. این فقرا ایرلندی‌ها هستند؛ آنها بنیه و پشتیبان مورنینگ کال هستند؛ بدون آنها مورنینگ کال یک ماه هم زنده نمی‌ماند، و اینها از چینی‌ها متنفرند. حمله‌ای که در این مقاله به ایرلندی‌ها شده، آنها را برضد ما برمی‌انگیزد و سخت به روزنامه لطمه می‌زند. کال نمی‌تواند مقالاتی را منتشر کند که سنگ پراندن به چینی‌ها را مورد انتقاد قرار داده است.

آن روزها من خیلی مغرور و سرکش بودم؛ حالا آن غرور و سرکشی مرده و من زنده مانده‌ام. این در آن ایام بی‌عقلی بود، ولی حالا مردی امروزی هستم. روزنامهٔ نیویورک سن از قول خبرنگار خود در لندن در شمارهٔ پریروز خود یکی دو پاراگراف چاپ کرده است که مرا قادر می‌سازد تا مقام خود را بشناسم. این خبرنگار چند واقعه از وقایع دوازده‌ماههٔ امریکای ما را ذکر می‌کند؛ مانند فساد نامحدود کمپانی‌های بزرگ بیمهٔ ما که در آنها یه‌دست برجسته‌ترین مردان تجارتی ما، به‌عنوان یک حرفه، دزدی رخ داده است. پرده‌برداری از دزدیهای مبنی بر بی‌وجدانی، دزدیهای کلان در شهرداریهای بزرگی مانند شهرداری فیلادلفیا و سنت لوئیز و سایر شهرهای وسیع؛ پرده‌برداری اخیر از دزدی چندمیلیونی شبکهٔ راه‌آهن پنسیلوانیا با اکتشافات جزئی دربارهٔ کلاهبرداریهای تجارتی که در سراسر ایالات متحدهٔ امریکا به‌وقوع پیوسته؛ و بالاخره کشف مخوف امروز اپتون سینکلر[2] دربارهٔ مخوفترین و مرگ‌آورترین این کلاهبرداریها، یعنی تراست گوشت گاو؛ کشفی که رئیس‌جمهوری را وا داشته تا از کنگرهٔ بی‌علاقه، گذراندن قانونی را

1. New York Sun. 2. Upton Sinclair.

بخواهد که مردم امریکا و اروپا را جمعیاً از افتادن در دست دکتر و قبرکن حفظ خواهد کرد.

به‌موجب اظهار آن خبرنگار، اروپا کم‌کم دچار تردید شده که آیا واقعاً یک آدمیزاد مذکر درستکار در سراسر ایالات متحدهٔ امریکا باقی مانده یا نه. در سال قبل من قانع بودم به اینکه چنین کسی در خاک امریکا وجود ندارد غیر از خودم. این استثنا هم از پارسال تاکنون از بین رفته و الان عقیده‌ام این است که در سراسر امریکا یک آدمیزاد مذکر نیست که درستکار باشد. من تا آغاز سال جاری درستکاری خود را حفظ کرده بودم. بعد من هم با راکفلر و کارنگی و گروهی از گلدها[1] و اندربیلت‌ها[2] و سایر زد و بندچیهای حرفه‌ای همراه شدم و حساب مالیات خود را نیز مثل بی‌وجدانترین این دسته با قسمهای دروغ تصفیه کردم. خلاصه من هم که درستکار بودم از بین رفتم. این برای امریکا ضایعهٔ بزرگی بود، زیرا دیگر کسی را نداشت که قابل جانشینی من باشد. عقیده دارم که پنجاه سال طول می‌کشد تا امریکا جانشین مرا به‌وجود آورد. به‌عقیدهٔ من تمام جمعیت ایالات متحدهٔ امریکا، به استثنای زنان، تا وقتی‌که پای دلار در کار است فاسد می‌شوند. توجه داشته باشید که من به‌عنوان یک نفر مرده این حرفها را می‌زنم و هر زنده‌ای که بی‌پرده چنین اظهاراتی بکند باید او را بی‌احتیاط بشمارم.

داشتم این را می‌گفتم که چهل سال قبل من مغرورتر از این بودم که الان هستم و از بودن در وضعی مثل وضعی که آن وقت داشتم عمیقاً احساس خجالت می‌کردم، چون بردهٔ روزنامه‌ای مثل مورنینگ کال بودم. اگر هنوز مغرورتر از آن بودم، کارم را ول می‌کردم و می‌رفتم و مثل هر قهرمان فداکار دیگری از گرسنگی می‌مردم، ولی هیچ تجربه‌ای در این خصوص نداشتم. مثل هرکسی خواب قهرمانی را دیده، ولی تمرین نکرده بودم و

1. Gould.

۲. Vanderbilt، «گلد» و «واندربیلت» از سرمایه‌داران معروف امریکا بوده‌اند. م.

نمی‌دانستم چگونه آن را آغاز کنم. نتوانستم به گرسنگی شروع کنم. در همان اوقات یکی دو بار به گرسنگی نزدیک شده بودم و از یادآوری خاطرات آن لذت واقعی نمی‌بردم. می‌دانستم اگر استعفا دهم کار دیگری نمی‌توانم پیدا کنم. این را خوب می‌دانستم؛ بدین جهت آن ذلت و خواری را قورت دادم و همان‌جا که بودم ایستادم. اما اگر اندکی هم تا پیش از آن واقعه به‌کار خود دلبستگی داشتم، بعد از آن دیگر هیچ علاقه‌ای به آن کار احساس نمی‌کردم. کار خود را ادامه دادم، ولی کمترین علاقه‌ای به آن نداشتم. نتیجه‌اش هم طبیعتاً معلوم بود؛ کم‌کم از کارم غفلت کردم. همان‌طور که گفته‌ام، آن کار برای یک نفر زیاد بود؛ اما این شکل که حالا کار می‌کردم، آن کار ظاهراً دو یا سه نفر را لازم داشت. حتی بارنس متوجه شد و به من گفت یک معاون بگیرم که مزدش معادل نصف مزد خودم باشد.

یک آدم درشت‌هیکل در اتاق دفتر داشتیم که خوش‌اخلاق، خوش‌خدمت و بی‌عقل بود؛ غذایی می‌خورد و در هفته مزد کمی می‌گرفت یا هیچ نمی‌گرفت. در میان کارکنان اتاق دفتر، پسر وقیح و هرزه‌ای که برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز حرمتی قایل نمی‌شد، دایماً آن آدم بیکاره و بیچاره را دست می‌انداخت. اسمی هم روی او گذاشته بود که به‌نظر می‌رسید خیلی مناسب و توصیف‌کننده است ـ علتش را نمی‌دانم. او را اسمیگی مک گلورال می‌خواند.[1] من شغل معاونت خود را به اسمیگی دادم و او آن را با آمادگی و سپاسگزاری پذیرفت. و با ده برابر نیرویی که در من باقی مانده بود، به‌کار پرداخت. عقل و شعوری نداشت، ولی خبرنگاری مورنینگ کال هم قوهٔ تعقل نمی‌خواست. بدین جهت شغل خود را به درجهٔ کمال رساند. من بتدریج بیشتر و بیشتر کارهای خود را به مک گلورال واگذار می‌کردم و هی تنبلتر و تنبلتر می‌شدم تا اینکه در

۱. Smiggy Mc Glural، در امریکا اسمیگینس (Smiggins) به زبان عامیانه، سوپ غلیظی را می‌گویند که از جو پخته می‌شود. م.

ظرف یک ماه تمام کارم به دست او افتاد. این‌هم واضح بود که او می‌تواند تمام کار را انجام دهد؛ همه را خودش بکند و هیچ احتیاج واقعی‌ای به رهبری من نداشته باشد.

در این لحظهٔ قطعی بود که واقعه‌ای که قبلاً ذکر کردم اتفاق افتاد. آقای بارنس مرا بیرون کرد. در زندگی من این تنها دفعه‌ای است که اخراج شده‌ام و هنوز آزارم می‌دهد ـ حتی حالا که زندگی برای من مثل گور شده است. او مرا با خشونت بیرون نکرد؛ طبیعتش این نبود که آن‌طوری رفتار کند. مردی هیکل‌دار و زیبا بود، با چهره‌ای دوستانه و اطواری مؤدبانه، و خیلی هم در لباس پوشیدن سلیقه به خرج می‌داد. نمی‌خواست حرف خشن و ناملایمی به احدی زده باشد. مرا محرمانه به گوشه‌ای کشاند و نصیحتم کرد که استعفا بدهم. مثل این بود که پدری خیر پسرش را بخواهد و او را پند بدهد؛ من هم که پسر حرف‌شنوی بودم اطاعت کردم.

اکنون من در جهانی بودم که راه به جایی نداشتم. چون در عالم مسیحیت عضو فرقهٔ پرسبیتری[1] بودم و با عقاید این فرقه تربیت شده بودم، می‌دانستم که مورنینگ کال خود را دچار مصیبتی ساخته است. می‌دانستم که خواست خداوند به راههای گوناگونی عملی می‌شود و صدمه‌ای که به من زده شده بی‌مجازات نخواهد ماند. نمی‌توانستم

---

۱. Presbyterian، لفظ پرسبیتر از ریشهٔ یونانی و به‌معنی شیخ یا پیر است و پرسبیتری منسوب به آن می‌باشد؛ و اصطلاحاً به‌معنی «مربوط به نظام پرسبیتری» یا پیرو آن است.

(مثلاً کلیساها یا فرقه‌های پرسبیتری) و جمع آن پرسبیتریان، به معنی پیروان این نظام یا پیروان کلیساهای پرسبیتری است. نظام پرسبیتری طریقه‌ای است در ادارهٔ کلیسا که ادارهٔ امور آن به دست هیئتهایی از روحانیان و مسیحیان عادی انجام می‌گیرد؛ و بالنتیجه حد وسط نظام اسقفی (ادارهٔ کلیسا به دست اسقفها) و نظام آزادی کلیساهای محلی است. پرسبیترها (یا شیوخ پیران) که مسیحیان ایران آنان را رهبران می‌گویند، امور روحانی و شماسان و معتمدان امور عادی را اداره می‌کنند. کتاب مقدس را یگانه قانون ایمان می‌دانند و به آیین مقدس تعمید و عشای ربانی معتقدند.(خلاصه‌شده از دایرة‌المعارف فارسی).

پیش‌بینی کنم که این مجازات چه‌وقت و چگونه خواهد بود، اما یقین داشتم که زمان این مجازات دیر یا زود فرا خواهد رسید و من در آن هنگام وجود خواهم داشت. نمی‌توانستم بگویم که بارنس این مجازات را خواهد دید یا روزنامهٔ او. اما بارنس گناهکار حقیقی شمرده می‌شد و من در اثر آموزشی که دیده بودم می‌دانستم که مجازات همیشه نصیب بی‌گناه می‌شود. در نتیجه یقین کردم این ادارهٔ روزنامه اوست که در یکی از روزهای آینده به‌دلیل جرم بارنس عذاب خواهد دید.

همین‌طور هم شد! میان نخستین عکسهایی که در چهارمین هفتهٔ آوریل[1] به چاپ رسید، عمارت روزنامهٔ مورنینگ‌کال مانند بنای یادبود واشنگتن در میان خرابیهای شهر دیده می‌شد؛ تمام بدنه‌های عمارت از بین رفته و فقط آهنهای درون آن باقی مانده بود! در چنین وقتی بود که من گفتم: «روشهای خداوند چه‌قدر شگفت‌انگیز است!» می‌دانستم که چنین اتفاقی خواهد افتاد؛ چهل سال بود که این را می‌دانستم. در طی تمام این مدت هرگز اعتماد من از مشیت الهی سلب نشد. خواست خداوند خیلی پیش از آنکه من انتظار داشتم، به چنین امری تعلق گرفته بود. اما حالا به‌قدری جامع و رضایت‌بخش شد که به مرحلهٔ عمل درآید. بعضی از مردم به‌نظرشان عجیب می‌آید که مشیت الهی شهری را با چهارصد هزار نفر جمعیت کاملاً خراب کند تا حساب کدورتی را که از چهل سال پیش بین یک خبرنگار اخراج‌شده و یک ادارهٔ روزنامه به‌وجود آمده، تصفیه کند، اما این مسئله به‌نظر من هیچ غرابتی نداشت، زیرا من تحصیل‌کرده و تربیت‌شده بودم؛ یک پرسبیتر بودم و می‌دانستم که چگونه این پیشترها اتفاق افتاده است. می‌دانستم که در دوران انجیل، اگر مردی مرتکب گناهی می‌گردید، ملتی که او را احاطه کرده بودند، حتی چارپایان و سایر چیزها، همه دچار هلاکت می‌شدند. می‌دانستم که مشیت الهی دربارهٔ بقیه

۱. ۱۹۰۶، سالی که زلزلهٔ بزرگ اتفاق افتاد. مطالب فوق نیز در همان سال نوشته شده است. چ ـ ن.

دقیق نیست، به‌حدی که یقهٔ کسی را می‌گیرد که مجرم اصلی نیست و فقط ارتباطی با او دارد. به یادم آمد که در کتاب «مگنالیا»[۱]، مردی که پس از تمام شدن مراسم مذهبی کلیسا تا خانه سخنان کفرآمیز گفته بود، نه ماه بعد اخطاریهٔ خود را از درگاه الهی دریافت کرد. یک زن و هفت بچه داشت و همه دفعتاً دچار بیماری وحشتناکی شدند و یکی‌یکی با درد شدید مردند، به‌طوری‌که در آخر آن هفته هیچ‌کس جز خود آن مرد باقی نمانده بود. می‌دانستم که منظور مجازات آن مرد بوده و می‌دانستم که اگر آن مرد شعور داشت، تشخیص می‌داد که خواست خداوند اجرا شده، اگرچه تا اندازهٔ زیادی به خرج دیگران بوده است.

۱. Magnalia، کتابی است تاریخی و مذهبی دربارهٔ نیوانگلند و کلیساهای آن. م.

فصل بیست و پنجم

در آن روزگار پیشین، اتاق دفتر روزنامهٔ مورنینگ کال در طبقهٔ اول و اتاق رئیس ضرابخانهٔ ایالات متحدهٔ امریکا با برت هارت[1] که منشی مخصوصش بود، در طبقهٔ دوم، بر روی آن قرار داشت. محل کار هیئت تحریریه و خبرنگار در طبقهٔ سوم، اتاق حروفچینی هم در طبقهٔ چهارم، یعنی آخرین طبقه بود. من مقداری از وقت خود را با برت هارت در دفتر او صرف می‌کردم. البته این بعد از آن اسمیگی مک گلورال بود، نه قبل از آن. هارت برای روزنامهٔ کالیفرنین[2] خیلی مطلب می‌نوشت. خلاصهٔ داستانهای مفصل و مطالب کوتاه دیگر می‌فرستاد و فکر می‌کنم کارهای سردبیری نیز انجام می‌داد. من هم برای آن روزنامه مطلب تهیه می‌کردم. همین‌طور چارلز ه. وب[3] و پرنتیس ملفورد[4] و جوانی که وکیل دادگستری

---

۱. Bret Harte، از نویسندگان امریکایی است که در زمان خود شهرت بسیار یافت و خود مارک تواین در طی این فصل و سایر فصول کتاب، او را به‌حد کافی معرفی می‌کند. م.

2. Californian.

3. Webb.

4. Prentiss Mulford.

بود، به‌نام هیستینگس[1] و وعده می‌داد که روزی در ادبیات خود را مشهور سازد. چارلز وارن استادرد[2] نیز مقاله‌نویس بود. امبروز بی‌یرس[3] که هنوز امروز[4] مقالات قابل قبولی برای مجلات می‌نویسد، در آن وقت جزو کارکنان روزنامه‌ای در سانفرانسیسکو، شاید روزنامهٔ دِی‌گلدن ارا[5] بود. ما با هم اوقات خوشی را می‌گذراندیم؛ اوقاتی که در معاشرت یکدیگر صرف می‌کردیم و لذت می‌بردیم. اما این خوشگذرانیها بعد از آن بود که اسمیگی مک گلورال به معاونت من آمد؛ قبل از آن من فراغتی نداشتم. وجود اسمیگی تا سی‌روز برای من خیلی مفید بود؛ بعد برایم مصیبتی شد.

این آقای سووین[6] رئیس ضرابخانه بود که برت هارت را پیدا کرد. هارت در دههٔ ششم قرن نوزدهم، هنگامی‌که بیست و سه یا بیست و چهار سال داشت، به کالیفرنیا وارد شد و مدتی در حفریات اردوگاه «یرکا» (Yreka) پرسه زده و آوارگی کشیده بود. آن اردوگاه اسم عجیب خود را در روزی که خیلی به اسم احتیاج داشت، در اثر یک تصادف به دست آورده بود. در آنجا یک دکان نانوایی بود با یک تابلو کرباس که هنوز آن را نصب نکرده، ولی رویش را با رنگ نوشته و پهن کرده بودند تا خشک شود به‌نحوی که لغت نانوایی (Bakery) تماماً به‌استثنای حرف اولش (B) دیده می‌شد آن‌هم به‌طور معکوس. آدم غریبه‌ای هم آن را به غلط از ته خواند که شد (Yreka) و گمان کرد که این نام اردوگاه است. کسانی‌که در اردوگاه بودند از شنیدن آن نام خرسند شدند و آن را برگزیدند.

هارت چند ماه در آن اردوگاه آموزگار مدرسه بود. سردبیر یک ورق پارهٔ هفتگی هم بود که کار روزنامه را انجام می‌داد. او در اردوگاه جکاس

---

1. Hastings.
2. Warren Staddard.
3. Ambrose Bierce.
۴. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج ـ ن.
5. The Golden Era.
6. Swain.

گولچ [1] (جایی که من چند سال بعد سه ماه در آن ماندم) مدت کوتاهی را میان معدنچیان گذراند. در یرکا و جکاس گولچ بود که هارت یاد گرفت مناظر جنگلهای کالیفرنیا و صحنه‌های عمومی آن سرزمین ـ کالسکه، راننده و مسافران آن، لباس و سبک عمومی معدنچیان و قماربازان و زنانشان ـ همه را چنانکه هستند بنگرد و با دقت یک عکاس آنها را روی کاغذ بیاورد. همچنین در اینجاها بود که او، بدون زحمت مشاهده، هرچه را دربارهٔ معدن‌کاوی نمی‌دانست آموخت و فهمید چه‌طور باید آنها را به‌قدری خواندنی بنویسد که گویی یک نفر اهل فن پشت قلم بوده است. باز در چنین جاهایی بود که او یاد گرفت چگونه اروپا و امریکا را مجذوب زبان عجیب کارگران معادن سازد ـ زبانی که در آسمان و زمین هرگز کسی به‌کار نبرده بود، مگر هنگامی‌که هارت آن را اختراع کرد. این زبان با هارت مرد، ولی مرگ آن ضایعه‌ای محسوب نمی‌شد. بعدها او به سانفرانسیسکو آمد. حرفهٔ اصلی او حروفچینی بود و کاری با هفته‌ای ده دلار مزد در روزنامهٔ «دی گلدن ارا» به دست آورد.

به هارت فقط برای حروفچینی پول می‌دادند، ولی او، بدون آنکه از وی خواسته باشند، مطالب ادبی برای آن روزنامه تهیه می‌کرد و به این ترتیب خود را سرگرم می‌ساخت و بار زحمات خود را سبک می‌کرد. سردبیر و جو لارنس [2] مدیر روزنامه هرگز خط هارت را ندیده بودند، زیرا هیچ نوشته‌ای در کار نبود. هارت حروفچینی مطالب ادبی را در مغزش به‌هم می‌بافت و عباراتی راکه به ذهنش می‌رسید، به‌جای اینکه بنویسد، با حروف می‌چید. دی‌گلدن‌ارا به‌نحوی آشکار و خودنما یک روزنامهٔ ادبی به‌نظر می‌رسید، ولی ادبیات آن بسیار سست و دور از ذوق بود و فقط شکلهای ادبی را نمایش می‌داد بدون اینکه واقعاً ادبیات باشد. آقای سووین رئیس ضرابخانه در میان آن هیئت ارکستر گلدن ارا، آهنگ نوی

1. Jakass Guleh. 2. Joe Lawrence.

پیدا کرد که روحی تازه داشت. بالاتر از آن سر و صداهای درهم و برهم بود و به‌عنوان موسیقی واقعی شناخته می‌شد. از جو لارنس، نام نوازندهٔ آن آهنگ را پرسید و لارنس نام او را گفت. به‌نظر آقای سووین این مایهٔ شرمساری بود که هارت در آنجا با آن مزد کم، وقت و استعداد خود را تلف کند. بدین جهت او را با خود برد و با حقوق خوبی او را منشی مخصوص خود کرد. هارت در اینجا یا خیلی کم کار داشت یا هیچ کار نداشت، ولی سووین به او گفت که تمایل خود را دنبال کند و استعداد خود را پرورش دهد. هارت هم از خدا همین را می‌خواست؛ لذا پرورش استعداد شروع شد.

هارت یکی از خوش‌سلوک‌ترین مردانی بود که در عمرم دیدم. همچنین یکی از بدسلوک‌ترین کسانی بود که در عمرم شناختم. او خودنما و ظاهرساز و غیرصمیمی بود، و لاینقطع این صفات را در لباس پوشیدن خود آشکار می‌ساخت. با وجود این حقیقت که آبله صورتش را پر از چاله‌چوله کرده بود، بوضوح زیبا به‌نظر می‌آمد. چه در روزهایی که می‌توانست پول خرج کند و چه در روزهایی که نمی‌توانست، لباسش همیشه از یکی دو جهت جلوتر از مد روز بود. همیشه آشکارا خود را از مدپرست‌ترین مردم آن جامعه هم کمی مدپرست‌تر نشان می‌داد. سلیقهٔ خوبی در انتخاب کردن لباس داشت. شیک‌پوشی و مدپرستی او با وجود تمام وضوح هیچ‌چیزی نداشت که واقعاً گویا و زننده باشد. همیشه در سر و پز او نقطهٔ تأکید کوچک زیرکانه‌ای به‌چشم می‌خورد که خیلی مؤثر واقع شده بود و آن نقطهٔ تأکید هارت را از هر مدپرست افراطی دیگری ممتاز ساخته بود. این علامت تأکید اغلب اوقات کراوات او بود که همیشه از یک رنگ، آن هم رنگ سیر بود. شاید بیشتر سرخ بود ـ مانند جهشی از شعله در زیر چانه‌اش. یا آبی نیلی بود، آن‌قدر تند و شفاف که گویی یکی از پروانه‌های برزیلی بر سینه‌اش نشسته است. از خود راضی بودن هارت به حرکت و رفتار او هم کشیده شده بود. حرکت او زیبا و روان و قدم زدن او

به‌نوعی ساختگی، ولی متناسب او بود، چون قدم برداشتن طبیعی و غیرتصنعی با بقیهٔ ظواهر و لباس او هماهنگی پیدا نمی‌کرد.

ریشه‌ای از صمیمیت در وجود او یافت نمی‌شد. فکر می‌کنم توانایی ابراز احساسات نداشت، زیرا چیزی نداشت که به‌وسیلهٔ آن احساس کند. گمان می‌کنم قلبش فقط یک تلنبه بود و کار دیگری نداشت. تا حد زیادی میل دارم بگویم من «می‌دانم» که قلب او هیچ وظیفهٔ دیگری نداشت. من او را از روزهایی می‌شناختم که در طبقهٔ دوم منشی مخصوص بود و خودم در طبقهٔ سوم خبرنگاری بودم که رو به پژمردگی و نیستی می‌رفتم و با اسمیگی مک گلورال کار می‌کردم که از فاصلهٔ نزدیک ظاهر می‌شد، درحالی‌که حکم اعدام مرا در دست داشت. پنج سال بعد، یعنی سال ۱۸۷۰ هم او را صمیمانه می‌شناختم که برای تحویل گرفتن کارهای سردبیری مجلهٔ ماهانهٔ لیک ساید[1] در شیکاگو که به او پیشنهاد شده بود به مشرق امریکا آمد و طوری از میان شعله‌های نمایان علاقه و هیجان ملی گذشت و قارهٔ امریکا را پیمود که آدم خیال می‌کرد نایب‌السلطنهٔ هندوستان در حرکت است یا ستارهٔ دنباله‌دار هالی[2] پس از هفتاد و پنج سال غیبت اسف‌انگیز دوباره برگشته است.

از آن به بعد هم آشنایی خیلی نزدیکی با او داشتم تا وقتی‌که از اقیانوس گذشت تا نخست در شهر کرفلدت[3] در آلمان و بعد در گلاسکو کنسول شود. او هرگز به امریکا بازنگشت. زمانی‌که در لندن از دنیا رفت، بیست و شش سال بود که از پیش زن و دخترانش غایب شده بود.

این همان برت هارت بود که تأثرانگیزی نوشته‌های وی، که از دیکنز تقلید شده، از جانب خدا برای کشاورزان دو نیمکره فرستاده شده بود تا

---

1. Lake side.

۲. Halley، ادموند هالی ستاره‌شناس و ریاضیدان انگلیس است که ستارهٔ دنباله‌دار بزرگی را در سال ۱۶۸۰ کشف کرد و این ستاره به‌نام خودش خوانده شد. م.

3. Crefeldt.

سیل اشک آنان را جاری سازد. یک‌بار با خندهٔ پست و زننده‌ای به من گفت که گمان می‌کند در فن بیرون کشیدن اشک احساسات، چیره‌دست است. مقصودش از اشک احساسات نفت بود، چون شانسش گفته و نفت پیدا کرده بود.

یک‌بار طی دو هفته‌ای که برای انجام دادن کاری در خانهٔ من در هارتفورد اقامت داشت، به من گفت شهرت او در نتیجهٔ تصادف بوده ـ آن‌هم تصادفی که برای مدتی تأسف آن را خورده است. گفت کتاب «چینی کافر» را برای سرگرمی نوشته، بعد در سبد کاغذهای باطله انداخته بود. در همان وقت از طرف مجلهٔ ماهانه اورلند[1] آمده بودند و برای تمام کردن مجله مطلب می‌خواستند که به چاپخانه بفرستند. او هیچ‌چیزی حاضر نداشت، بدین جهت همان «چینی» را از سبد بیرون کشید و فرستاد. همان‌طور که همه به خاطر داریم، این مقاله، انفجاری از خنده و سرور تولید کرد که ارتعاشات آن تا آخرین حدود دنیای مسیحیت رسید، و هارت که در یک هفته گمنام و نامریی بود، در هفتهٔ دیگر چنان نامدار و مریی شد که گویی نامش را بر آسمان با حروفی به بزرگی ستارگان نقاشی کرده‌اند. او این شهرت را مصیبتی می‌دانست، چون در همان وقت داشت روی کتابی تحت عنوان «خوشبختی اردوگاه غران» کار می‌کرد. این کتاب در درجهٔ بالاتری از ادبیات قرار داشت، درجه‌ای که او امیدوار بود بزودی در نظر جهانیان برایش مقام برجسته‌ای احراز کند.

«چینی کافر» از تحقق رؤیای او جلوگیری کرده بود، ولی نه برای مدتی طولانی. بزودی افتخار عالی‌تر «خوشبختی اردوگاه غران» و «شریک تنسی» و سایر تقلیدهای پر خیر و برکتی که از دیکنز کرده بود، جای شهرت «چینی کافر» را گرفت. برت هارت در روزهایی که در سانفرانسیسکو به‌سر می‌برد، به‌هیچ‌وجه خجالت نمی‌کشید از اینکه او را

1. Overland.

به‌عنوان مقلد موفق دیکنز ستایش کنند؛ به این موضوع افتخار می‌کرد. خودم شنیدم که می‌گفت گمان می‌کند بهترین مقلد دیکنز در امریکاست. این حرف، حقیقتی را می‌رساند. یعنی در آن اوقات مردم بسیاری در امریکا بودند که جاه‌طلبانه و بی‌پرده دیکنز را تقلید می‌کردند. داستان طولانی او به‌نام «گابریل کونروی»[1] به‌قدری به آثار دیکنز شباهت دارد که گویی دیکنز خودش آن را نوشته است.

این تأسف‌انگیز است که ما وقتی جوان هستیم نمی‌توانیم از چنگ زندگی فرار کنیم. سی و شش سال پیش، برت هارت درحالی‌که دیدگان جهانیان به‌سوی او بود، به مشرق امریکا رفت. آن قسمت از عمرش که قرار بود ارزش احترام داشته باشد به‌سر آمده بود. تمام عمر او که به‌خاطر عزت و احترام خودش ارزنده شمرده می‌شد به پایان رسیده بود. او داشت وارد دورهٔ فلاکت‌بار تهیدستی، قرض، خواری، شرمندگی، رسوایی، و تلخی می‌شد و شهرتی جهانی به دست می‌آورد که اغلب برایش نفرت‌انگیز بود. زیرا این شهرت، تهیدستی و خصوصیات پست اخلاقی او را به‌حدی واضح می‌ساخت که هیچ قدرت هنری‌ای نمی‌توانست از روی ترحم بر روی آنها پرده بیندازد.

زمانی یک برت هارت خوشبخت بود، برت هارت خرسند، برت هارت جاه‌طلب وآرزومند، برت هارت امیدوار، برت هارت بشاش و شاد و خوش‌خنده، برت هارتی که زنده ماندن برایش حکم شادی جوشان و خروشانی را داشت. آن برت‌هارت در سانفرانسیسکو مرد. این نعش آن برت هارت بود که با جلال و شکوه از قاره امریکا عبور کرد؛ و از حضور در مهمانی‌ای که در شیکاگو به افتخار او برپا شده بود، خودداری کرد، زیرا آداب نزاکت را رعایت نکرده و برایش کالسکه نفرستاده بودند؛ و مسافرتش به‌طرف مشرق امریکا بر اثر طرح بزرگ مجلهٔ ماهانه لیک ساید

1. Gabriel Conroy.

صورت گرفت که در شرف اضمحلال بود؛ و تعهد کرد که برای یک سال محصول مغز خود را به مجلهٔ ماهانهٔ آتلانتیک بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد ـ مبلغی که در آن روزها حیرت‌آور به شمار می‌رفت ـ و در برابر این پرداخت بزرگ چیز قابل ذکری تهیه نکرد، اما پول را گرفت و قبل از آنکه سال به پایان رسد خرج کرد. بعد دورهٔ ستوه‌آور و هولناک مرگ در زندگی را شروع کرد که قرض کردن از مردان و انگل زنان شدن بود، و این دوره فقط موقعی‌که به‌گور رسید پایان یافت.

وقتی‌که جوان بود و تازه به ساحل اقیانوس کبیر رسیده بود و پرسه می‌زد و دنبال یک لقمه نان و پنیر می‌گشت، ماجرای غریبی برایش پیش آمد. بعضی از تجربیات خود را که مربوط به آن روزگار قدیم بود برایم تعریف کرد. برای مدتی در اردوگاه با روح معدنچیان طلاکار می‌کرد و در همان وقت یک روزنامهٔ کوچک هفتگی محلی را برای یک جفت چاپچی که صاحبش بودند می‌نوشت و بدین وسیله مبلغ مختصری به درآمد خود می‌افزود.

وظایف او به‌عنوان سردبیر اقتضا می‌کرد که نمونه‌ها را بخواند. یک‌بار نمونه‌ای دستی جلو او گذاشتند که شامل آگهی فوت به رسم قدیم بود و این رسم در آن وقت که ما هنوز مردمی دل‌رحم و احساساتی محسوب می‌شدیم بشدت در سراسر ایالات متحده امریکا شهرت و رواج داشت. این آگهی فوت نصف ستون و طبق فرمول مقرر و معمولی بود؛ بدین معنی که سراپا پر از صفات عالی بود؛ صفاتی که نویسنده برای ستایش خانم تامپسون متوفا به‌کار برده و او را به اوج لیاقت و شایستگی رسانده بود. خلاصه مبالغه‌آمیزترین مداحی رنگین و خیلی داغ به شمار می‌رفت و با این جمله که هرگز از مقررات آگهی فوت حذف نمی‌شد پایان می‌یافت: «سعادت جاودانی او برای ما ضایعهٔ بزرگی است.»

هارت این جمله را نیز در نمونه دید: «حتی در اردوگاه یرکا عفت او واضح بود.» البته لغت «عفت» را حروفچین اشتباهاً به‌جای لغت

«سخاوت» چیده بود، ولی هارت به این موضوع پی نبرد. او می‌دانست که اشتباهی در حروفچینی رخ داده و این را هم می‌دانست که با رجوع به اصل نوشته معلوم می‌شود که صحیح آن چیست؛ بنابراین از رسم غلط‌گیری نمونه پیروی کرد و با قلم خود به روش معمول علامتی گذاشت که نمونه را با اصل نوشته تطبیق کنند. این، مطلب ساده‌ای بود و فقط یک لحظه از وقت او را می‌گرفت؛ زیر لغت «عفت» یک خط سیاه کشید و در حاشیه نیز یک علامت استفهام در وسط پرانتز گذاشت. این کوتاهترین راهی بود که می‌رساند: «در این لغت اشتباهی رخ داده، اصل نوشتهٔ آن را ببینید و در آن تصحیح لازم را به عمل آورید.» ولی در غلط‌گیری نمونه‌ها قانون دیگری هم هست که او آن را از نظر انداخته بود. این قانون می‌گوید که وقتی باید روی لغتی به اندازهٔ کافی تأکید شود، خطی زیر آن بکشید، و این خط، مصحح و صفحه‌بند را بر آن می‌دارد که آن لغت را با حروف سیاه بچینند.

صبح که هارت روزنامه را گرفت و آگهی فوت را دید، فقط یک نگاه به آن افکند، بعد یک قاطر را که کسی مواظبش نبود، قاچاقی برداشت و به‌طرف بیرون شهر یورتمه رفت، چون خوب می‌دانست که بزودی یک مرد زن‌مرده با تفنگ خود به ملاقاتش خواهد آمد. در آگهی فوت، آن جمله به این شکل درآمده بود: «حتی در اردوگاه یرکا عفت او واضح بود(؟)» شکلی که در ایامی نامتناسب، طعنه‌های زننده‌ای را رواج می‌داد.

اخیراً نامه‌ای از توم فیچ دریافت کردم که مرا غیرمستقیم به یاد یکی دیگر از ماجراهای هارت انداخت. توم فیچ را جو گودمن در دوئل چلاق کرد ـ زیرا توم فیچ هنوز زنده است با اینکه در آریزونا به سر می‌برد. فیچ پس از سالها سرگردانی بر روی کرهٔ زمین به عشقهای قدیمش یعنی ماسه‌ها، خرگوشها، و علفهای بیابانی برگشته است. این چیزها روشهای قدیمی بومیان، روح او را تازه کرده و جوانی از دست رفته‌اش را به او باز گردانیده است. آن مردم بامحبت، روی شانه‌اش می‌زنند و به او می‌گویند ـ

خوب، مهم نیست که چه به او می‌گویند. این حرف ممکن است گوش شما را آزار دهد، ولی دل فیچ را شاد می‌سازد. او معانی عمیق آن را می‌داند و محبتی را که در پشت آن است تشخیص می‌دهد، لذا این برای روح او حکم موسیقی را دارد و او از این جهت سپاسگزار است.

وقتی‌که کتاب «خوشبختی اردوگاه غران» در دنیا بلندآوازه شد، هارت نیز بلافاصله معروفیتی یافت و نام و ستایش او بر زبان همهٔ مردم افتاد. یک روز موقعیتی برایش پیش آمد که به ساکرامنتو[1] برود. وقتی‌که به ساحل رسید فراموش کرد سفارش کند برای برگشتنش جا نگه دارند. نزدیک غروب وقتی از کشتی پایین آمد، پی‌برد به اینکه چه اشتباه پردردسری کرده؛ ظاهراً مثل این بود که تمام اهالی ساکرامنتو می‌خواهند به سانفرانسیسکو بروند. از دفتر بلیت‌فروش کشتی تا راهی که از کشتی به پایین می‌رفت، و روی ساحل تا خیابان، و تا حدی که چشم کار می‌کرد صف دور و درازی کشیده شده بود.

هارت یک امید داشت؛ از آنجا که در تئاترها، اپراها، و کشتیهای کوچک و بزرگ، نیم‌دوجین از جاهای خوب را نگاه می‌دارند برای مشتریانی که دیر آمده‌اند و دارای اسم و رسمی هستند. اگر در اینجا می‌توانست، کارت ویزیت خود را به بلیت‌فروش برساند شاید نامش باعث می‌شد که یکی از آن جاها را برایش در نظر بگیرند. بنابراین از کنار صف راه خود را بازکرد و پیش رفت تا بالاخره با یک معدنچی پت و پهن خشن کوهی دوش به دوش شد که هفت‌تیرهای خود را هم به کمرش زده و کلاه بزرگ لبه‌دارش روی چهرهٔ پشم‌آلود دزد دریایی مانندش سایه انداخته و سر و لباسش از زیر چانه تا نوک پوتین‌ها پر از گل بود. صف یواش‌یواش داشت به‌طرف دریچهٔ بلیت‌فروشی جلو می‌رفت و هرکه در صف بود، این صدای مرگ‌آور را می‌شنید: «هیچ جا نیست حتی در کف

---

۱. Sacramento، یکی از شهرهای امریکا که مرکز کالیفرنیا و بر ساحل رودخانهٔ ساکرامنتو واقع است. م.

کشتی.» این جمله را بلیت‌فروش می‌خواست به آن معدنچی گردن کلفت هم بگوید که هارت کارت خودش را به او داد. خزانه‌دار درحالی‌که کلید یک اتاق را به او می‌داد فریاد زد: «اوه، آقای برت‌هارت خوشوقت از زیارتتان، بفرمایید یک اتاق کامل کشتی مال شما.»

معدنچی خانه به دوش به‌طرف هارت برگشت و چنان با اخم به او نگاه کرد که روی تمام محیط اطرافش سایه‌ای از تیرگی انداخت و نویسنده را به درجه‌ای وحشت‌زده کرد که کلید با جاکلیدی چوبی آن در دست لرزان او مثل جغجغه صدا می‌داد. بعد، او از پیش چشم معدنچی دور شد و جلو عرشهٔ کشتی در پشت قایقهای نجات و چیزهایی امثال آن گشت که گوشه‌ای بگیرد و از شر حریف قوی‌پنجه در امان بماند. اما با این وصف، چیزی که انتظارش را داشت اتفاق افتاد؛ معدنچی زود در آنجا پیدا شد و در اطراف به جست‌وجو پرداخت. هروقت که او به‌نحوی خطرناک نزدیک می‌شد، هارت پناهگاه خود را ترک می‌کرد و در جای دیگر موضع می‌گرفت. این بازی بدون هیچ حادثهٔ ناگواری تا نیم ساعت ادامه داشت، ولی بالاخره زمان شکست فرا رسید؛ در یک‌جا حساب هارت غلط از آب درآمد. وقتی با احتیاط از پشت یک قایق نجات بیرون خزید، ناگهان با معدنچی روبه‌رو شد. احساس کرد که موقعیت وحشتناکی است، موقعیت مرگ‌آوری است، ولی کوشش برای فرار فایده نداشت، لذا بی‌حرکت ایستاد و منتظر صدور حکم اعدام خود شد. معدنچی خیلی جدی و عبوس گفت: شما برت هارت هستید؟

هارت با صدای ضعیفی اقرار کرد:

ـ کتاب «خوشبختی اردوگاه غران» را شما نوشته‌اید؟

هارت مجدداً اعتراف کرد:

ـ حتماً؟

آهسته جواب داد: بله!

معدنچی یک‌مرتبه با محبت و حرارت قیافه‌اش از هم باز شد و دست

هارت را در دستهای سنگین خود فشرد و گفت: تخم... بزن اینجا!

توم فیچ این عبارت را که برای خوشامد می‌گویند و عشق و تحسینی را که آن را از کثافت پاک می‌کند و مقدسش می‌سازد، بخوبی می‌داند و هنوز در نامه‌هایی که برای دوستان قدیم می‌نویسد، این تعارفات را به کار می‌برد.

فصل بیست و ششم

معروف است که می‌گویند خداوند بچه‌ها و دیوانه‌ها را حفظ می‌کند؛ این حقیقتاً راست است، من می‌دانم، چون آن را امتحان کرده‌ام.

من چند بار، هنگامی‌که آشکارا در معرض هلاک بودم، به‌وسیلهٔ این دخالت مرموز نجات یافتم. در سراسر دورهٔ زندگی من این عمومیت داشته که مردم زرنگ مرا شکار طرحهای خودخواهانهٔ خویش ساخته‌اند و من بدون هیچ‌گونه بدگمانی در دامی که برایم می‌گستردند افتاده‌ام؛ با این وصف، برخلاف تمام احتمالات، بی‌اینکه آزاری ببینم از دام جسته‌ام. بیش از چهل سال قبل[1] در سانفرانسیسکو، کارمندان اداره پس از خاتمهٔ کار خود که در ساعت دو صبح بود، از اداره به یک مؤسسه بولینگ که دوازده راهرو داشت هجوم بردند. مرا هم به آنجا، با بی‌رغبتی ـ از روی نزاکت ـ دعوت کرده بودند. منظورم این است که این دعوت روی ادب بود نه روی ضرورت. ولی وقتی من آن را از روی تردید ردکردم و پس از اظهار

---

۱. در سال ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ ـ ن.

تشکر توضیح دادم که هیچ‌چیزی دربارهٔ این بازی نمی‌دانم، آن جوانان سرزنده، فوراً مشتاق و نگران و مصر شدند که من هم در آنجا حضور یابم. حرف آنان مرا مغرور کرد، زیرا فکر نمی‌کردم که دامی در کار باشد. لذا با سادگی و سپاسگزاری دعوتشان را پذیرفتم. یک پیست را به خود من واگذاشتند[1] بعد بازی را برایم شرح دادند و این را هم گفتند که هرکس در یک ساعت، کمتر از همه ضربه‌های ده‌دوکی بزند، صدف خوراکی و آبجو به جمعیت خواهد داد. این حرف جداً مرا به وحشت انداخت چون ورشکستم می‌کرد. متأسف شدم که چرا این را اول به من نگفتند، اما حالا دیگر غرورم اجازه نمی‌داد عقب‌نشینی کنم، بدین جهت ماندم و تا آنجاکه توانستم کوشیدم این‌طور وانمود کنم که از آمدن خود به آنجا راضی و خوشحال هستم. احتمال ندارد آن‌قدر که دلم می‌خواست راضی جلوه کرده باشم؛ اما آنها به‌قدری خوشحال بودند که به نارضایی من پی نمی‌بردند، چون کاملاً پیدا بود که نمی‌توانند خوشحالی موذیانهٔ خود را پنهان کنند. به من نشانه دادند که چگونه بایستم و چگونه خم شوم و چگونه با توپ نشانه بگیرم و چگونه آن را قل بدهم؛ بعد بازی شروع شد.

نتیجه، حیرت‌آور بود. من با جهالت خودم توپها را علناً به هر راهی ول می‌دادم جز به طریق صحیحش؛ اما اهمیتی نداشت. در طی نیم ساعت، من هیچ توپی را ول نکردم که در انتهای پیست یک دستهٔ ده‌دوکی را نینداخت و نبرد. دیگران خیلی زود بازی را باختند، شادی خود را نیز همراه آن از دست دادند. گاه‌گاهی یکی از آنان بازی را می‌برد، ولی این اتفاق به‌قدری نادر بود که در مقابل بردهای عظیم من جلوه‌ای نمی‌کرد. نیم‌ساعتی که به این نحو گذشت، بچه‌ها تسلیم شدند و کت‌های خود را پوشیدند و دور من جمع شدند و به زبانی نزاکت‌آمیز، ولی به‌حد کافی قطعی عقیدهٔ خود را اظهار داشتند که یک بازیکن باتجربه و کهنه‌کار به

---

۱. اصطلاحات مربوط به بازی بولینگ که در این فصل ملاحظه می‌شود، با مشورت با مطلعان باشگاه برگزیده شده است. م.

دروغ و فریب تن در می‌دهد تا دوستان مهربان و نیکخواهی را لخت کند که به او روی این خیال واهی که مرد درستکار و محترمی است اعتماد کرده‌اند. من نتوانستم آنان را متقاعد کنم که دروغ نگفته‌ام، زیرا دیگر در نظر آنان وزن اخلاقی خود را از دست داده بودم و آنان برای آنچه که من می‌گفتم هیچ ارزشی قایل نبودند. صاحب آن مؤسسه مدتی آن کنار ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت، بعد برای دفاع از من جلو آمد و گفت: آقایان، این به‌نظر مرموز می‌آید، ولی وقتی علتش را دانستید دیگر مرموز نیست. این پیست شیاردار است. شما فقط باید توپ را هرطور که دلتان می‌خواهد ول بدهید، شیار بقیهٔ کار را انجام خواهد داد و هربار توپ را طوری به نخستین دوک خواهد زد که هیچ‌چیز نمی‌تواند آن ده دوک را از پایین افتادن باز دارد.

این حرف راست بود. بچه‌ها امتحان کردند و دیدند رها کردن توپ در آن پیست و ده دوک انداختن هنری نیست. وقتی من به بچه‌ها می‌گفتم که دربارهٔ آن بازی هیچ نمی‌دانم غیر از حقیقت چیزی نمی‌گفتم، ولی در تمام دورهٔ عمرم همیشه این‌طور بوده است؛ هر وقت از رسوم و اصول تخلف کرده و حقیقتی را گفته‌ام قاعده این بوده که شنونده آن‌قدر قوت فکری نداشته که آن را باور کند.

یک ربع قرن قبل از این من وارد لندن شدم تا تحت مدیریت جرج دالبی[1] که سخنرانیهای دیکنز را پنج یا شش سال قبل در امریکا رهبری کرده بود، چند هفته سخنرانی کنم. او مرا به البمارل[2] برد و شام داد و در طی شام با خرسندی بسیار، فصل مفصلی دربارهٔ معروفیت و مهارت خود در بازی بیلیارد پانزده‌گویی[3] بیان کرد و وقتی از روی شهادت من پی برد

1. Dolby. 2. Albemarle.

۳. یک نوع بیلیارد هست که با پانزده گوی قرمز و شش گوی سفید بازی می‌شود و اسنوکر نام دارد. معلوم نیست منظور مارک تواین همین بازی بوده یا بازی دیگری که در آن زمان رواج داشته است. م.

که هرگز این بازی را ندیده‌ام و از هنر انداختن شارها[1] در جیب[2] چیزی نمی‌دانم، موضوع را بیشتر و بیشتر بسط داد و این شرح و بسط ادامه یافت تا وقتی‌که این‌طور تشخیص دادم که یا در حضور پدر بیلیارد پانزده‌گویی هستم یا در حضور نخستین فرزند او. پس از پایان شام، دالبی علاقه داشت که مرا با این بازی آشنا سازد و نشان دهد که چه می‌تواند بکند. از آنجا به اتاق بیلیارد رفتیم و اوشارها را در مثلث ریخت و مخروط مسطحی ساخت و به من گفت شاری را که در رأس قرار گرفته بزنم و بعد ادامه دهم و برای به جیب انداختن پانزده شار هر کوششی که می‌توانم بکنم تا بعد از بازی من، او چوب بیلیارد را به دست گیرد و نشان بدهد که استاد گذشتهٔ این بازی با شارها چه می‌کند. من همان‌طور که گفته بود عمل کردم. با تردیدی که ناشی از ندانستن این بازی بود شروع کردم و وقتی نوبت بازی‌ام به پایان رسید، تمام شارها در جیب افتاده بود و دالبی داشت مرا در زیر آتشفشانی از طعنه‌های تلخ فرو می‌گرفت.

بنابراین، من به‌عقیدهٔ دالبی یک دروغگو بودم. او فکر می‌کرد به نرخ ارزانی فروخته شده است، ولی طعنه‌های خود را خیلی منصفانه و متساوی بین هر دو ما تقسیم کرد. بچگی و سادگی خودش را شدیداً تحسین می‌کرد که گذاشته یک امریکایی سرگردان بی‌شخصیت رسوا او را گول بزند؛ آن‌هم فریبکاری که از بس مشتش باز است حتی یک گربهٔ خانگی هم فریبش را نمی‌خورد. از طرف دیگر بی‌دریغ به من سخت می‌تاخت که با ظاهرسازی تعمدی و سست او را گول زده‌ام تا دربارهٔ بازی ضعیف خود لاف بزند؛ آن‌هم پیش روی یک استاد حرفه‌ای که زیر نقاب دروغ و فریب پنهان شده و در یک ساعت می‌تواند آن‌قدر شار در جیب بریزد که او در یک روز هم نمی‌تواند در سبد بیندازد.

---

۱. شار واژهٔ روسی است به معنی گوی بیلیارد و بیلیاردبازان هم به‌جای گوی شار می‌گویند. م.

۲. جیب، کیسه‌های توری اطراف میز بیلیارد را می‌گویند. م.

در موضوع بیلیارد پانزده‌گویی هم نتوانستم دوباره اعتماد دالبی را کاملاً جلب کنم؛ اگرچه در راههای دیگر اعتمادش را به دست آوردم و تا دم مرگش نگذاشتم از بین برود. از آن وقت تاکنون بارها این بازی را کرده‌ام، ولی آن نخستین‌بار ـ در تمام عمرم ـ تنها دفعه‌ای بود که در یک نوبت بازی، تمام پانزده شار را در جیب ریختم.

طبیعت خوشبین من چند بار برای خداوند لزوم این امر را پیش آورده که مرا از دامها نجات دهد. سی سال پیش عده‌ای از بانک‌داران المیرا[1] دعوتم کردند که با آنها «کواکر» بازی کنم. قبلاً هرگز از این بازی چیزی نشنیده بودم. به آنها گفتم اگر این بازی عقل و هوش زیاد می‌خواهد من نمی‌توانم رضایت خاطرشان را جلب کنم. ولی آنها گفتند در این بازی فقط تصادف دخالت دارد و تعقل نمی‌خواهد؛ بنابراین موافقت کردم که امتحانی بکنم. برای این فداکاری ساعت چهار بعدازظهر را تعیین کردند. از بابت جای آن‌هم اتاقی در طبقهٔ اول که پنجرهٔ بزرگی داشت انتخاب کردند. بعد خائنانه در اطراف افتادند و دربارهٔ حقه‌ای که می‌خواستند به من بزنند صحبت کردند.

من در سر ساعت وارد شدم و بازی را شروع کردیم با لیست بلندبالایی از کسانی‌که مشتاق و آزاد بازی را نظارت می‌کردند. این نظارت‌کنندگان در خارج از اتاق بینیهای خود را به شیشهٔ پنجره فشار داده بودند. بانک‌داران بازی را برایم شرح دادند. تا آنجا که من به یاد می‌آورم طرح بازی از این قرار بود: آنها توده‌ای از دلارهای مکزیکی روی میز داشتند؛ دوازده تای آنها به تاریخ جفت و پانزده تای آنها به تاریخ طاق بود. بانک‌داران می‌بایستی یک سکه از میان آنها جدا و در دست مخفی کنند و من می‌بایستی بگویم که طاق یا جفت است. اگر درست حدس می‌زدم آن سکه مال من می‌شد، و اگر غلط گفته بودم یک دلار می‌باختم. نخستین

---

۱. Elmira، شهری از شهرهای استان نیویورک امریکا است. م.

حدسی که زدم، «جفت» بود و درست درآمد. دوباره «جفت» حدس زدم و پول را بردم. یک‌بار دیگر دست خود را جلو آوردند و من گفتم «جفت» است، باز پول را بردم. دفعهٔ چهارم هم حدس زدم که «جفت» است و پول را برداشتم. این‌طور به‌نظرم رسید که «جفت» حدس خوبی است و باید به همین حدس باقی بمانم، و همین کار را نیز کردم. دوازده بار جفت حدس زدم و دوازده دلار گرفتم. تجربهٔ آنها دربارهٔ طبیعت آدمی متقاعدشان کرده بود که هرکس ـ به‌قدری که چهرهٔ من مرا معرفی می‌کند ـ ساده باشد، نخستین حدس خود را چنانچه برنده باشد تکرار خواهد کرد و اگر این بردن ادامه یافت، او نیز حدس خود را تکرار می‌کند. این عقیدهٔ آنها بود که یک آدم ساده‌دل تقریباً مطمئناً با حدس «جفت» بازی را شروع می‌کند، نه با طاق. و اگر یک آدم ساده دوازده بار پشت سر هم «جفت» حدس بزند و هربار ببرد، تا آخر جفت حدس خواهد زد. بنابراین، منظور آنان این بود که بگذارند من دوازده سکه‌ای را که تاریخ جفت داشت ببرم، بعد سکه‌هایی را که تاریخ طاق داشت یکی یکی جلو بیاورند تا وقتی‌که من پانزده دلار ببازم و بهانه‌ای به دست آن نظارت‌کنندگان بدهم که تا یک هفته بعد به ریشم بخندند.

اما این حساب درست در نیامد، چون من پس از آنکه دوازده دلار بردم خود را از بازی کنار کشیدم، زیرا به‌قدری یک‌طرفه بود که یکنواخت به‌نظر می‌رسید وبرایم تفریحی نداشت. وقتی از آنجا بیرون آمدم، صدای خندهٔ کسانی‌که از پشت پنجره تماشا می‌کردند بلند شد؛ اما نفهمیدم به چه چیزی یا چه کسی می‌خندند. به هر حال، علاقه‌ای نداشتم که بفهمم. بر اثر این تصادف در زرنگی و تیزبینی شهرتی به دست آوردم، ولی سزاوار این شهرت نبودم، زیرا به همان اندازه که یک گاو نمی‌تواند چیز نامریی را ببیند، من نیز نمی‌توانستم.

یک ربع قرن از زندگی من لاینقطع و صمیمانه مصروف مطالعهٔ روحیهٔ نوع بشر شده است؛ یعنی مطالعهٔ وجود خودم، زیرا من در شخص منفرد

خودم یک نوع بشر کامل در هم فشرده‌ای هستم. من دریافته‌ام که هیچ‌یک از اجزای نوع بشر نیست که به مقدار کم یا زیاد در وجود من نباشد. اگر این جزء در مقایسه با آنچه در شخص دیگری است، مقدارش کم باشد، باز هم برای آزمایش کافی است. در برخوردهای خود با انواع مردم کسی را پیدا نمی‌کنم که صفتی داشته باشد که من نداشته باشم. سایه‌های تفاوتی که میان من و مردم دیگر وجود دارد باعث گوناگونی و جلوگیری از یکنواختی می‌شود؛ همین و بس. اگر بخواهیم کلی صحبت کنیم، همهٔ ما شبیه یکدیگریم. بنابراین با مطالعهٔ دقیق وجود خودم و تطبیق خودم با مردم دیگر و مشاهدهٔ اختلافات، توانسته‌ام دانشی دربارهٔ نوع بشر به دست آورم که تصور می‌کنم دقیق‌تر و فهمیدنی‌تر از دانشی است که هرکس دیگری از بنی نوع بشر کسب یا کشف کرده است. بالنتیجه عقیدهٔ خصوصی و نهانی من دربارهٔ خودم طوری نیست که تعریف‌آمیز باشد. متعاقب آن‌هم باید بگویم که برآورد من دربارهٔ نوع بشر نسخهٔ بدل برآورد من دربارهٔ خودم است.

در اینجا قصد ندارم که روی شگفتیهای نوع بشر بحث کنم، فقط می‌خواهم با یکی دوتای آنها تماس مختصری حاصل کنم. در ابتدا باید بگویم که نمی‌دانم چرا باید کسی میز بیلیارد خوب را به میز بیلیارد بد ترجیح دهد؛ و چرا او باید چوب راست بیلیارد را از چوب کج برتر شمارد؛ و چرا باید شارهای گرد و صاف را از شاری که رویش پوسته‌پوسته شده بهتر بداند؛ چرا باید میزی راکه کفش در یک سطح قرار گرفته به میزی که کفش مایل است ترجیح دهد؛ و چرا باید آسترهای موافق و مناسب را از آسترهای رنگ و رو رفته و ناموافق برتر پندارد. من از این چیزها تعجب می‌کنم، زیرا وقتی موضع را بررسی می‌کنم می‌بینم خواصی که بازیهای بیلیارد دارد با لوازم بد نیز به همان اندازه جامع و قابل ترتیب یافته که با لوازم خوب بیلیارد به‌کار رفته باشد. یکی از این خواص، تفریح آن است. بسیار خوب، اگر هم قرار باشد از یک نوع لوازم تفریح

بیشتری ببریم تا از نوع دیگر، در اینجا حقایق به‌نفع لوازم بد بیلیارد است. لوازم بد همیشه برای بازیکن و برای تماشاچیان سی‌درصد بیشتر از لوازم خوب تفریح ایجاد می‌کند. خاصیت دیگر این بازی این است که لوازم به بازیکنان فرصت کامل خواهد داد که هنر و استادی خود را به بهترین نحوی به معرض نمایش درآورند تا تحسین تماشاچیان را برانگیزند. بسیار خوب، از این‌نظر نیز لوازم بد به‌هیچ‌وجه از لوازم خوب عقب نیست. این سخت است که آدم بتواند انحرافات شارهای زخمی‌شده و میز متمایل را درست تخمین بزند و برای آنها جهت صحیحی قایل شود و حسابی به دست آورد؛ برای حصول نتیجهٔ رضایتبخش بهترین نوع استادی لازم است. یک خاصیت دیگر بیلیارد این است که با پیش آوردن فرصتهای شرطبندی، بازی را جالب توجه سازد. بسیار خوب، از این جهت هم هیچ لوازم خوبی بر لوازم بد مزیت ندارد. من بتجربه فهمیده‌ام که لوازم بد هم به اندازهٔ بهترین لوازم دارای ارزش است و لوازمی که در یک حراج نمی‌توان به هفت دلار فروخت، در قبال خواص بازی بیلیارد به همان اندازه ارزنده است که لوازم هزاردلاری ارزش دارد.

این چیزها بیش از چهل سال قبل در جکاس گولچ، واقع در کالیفرنیا، دستگیر من شد. جکاس گولچ یک وقت اردوگاه غنی و کوشای معدنچیان طلا بود. بعدها منابع طلای آن تمام شد و مردم شروع به رفتن کردند و شهر بسرعت رو به ویرانی نهاد؛ در دورهٔ من از بین رفته بود و در جایی که بانک و شهرداری و کلیسا و قمارخانه‌ها و ادارهٔ روزنامه و خیابانهایی با عمارات آجری وجود داشت، دیگر بجز یک چمنزار وسیع و سرسبز و زیبا که جای خلوت و آرامی به‌نظر می‌رسید چیز دیگری نبود. نیم دوجین از سکنهٔ پراکندهٔ آن هنوز در آنجا اقامت داشتند و یک مشروب‌فروشی ویران و فلاکت‌زده هم برای زنده ماندن خود تلاش می‌کرد، ولی محکوم به زوال بود. در بار آن یک دست لوازم بیلیارد بود که نسخهٔ بدل میز بیلیاردی شمرده می‌شد که پدر زنم در اتاقک زیر شیروانی داشت.

شارهای آن پریده و زخمی، پارچه روی میز رفوشده و وصله‌خورده، سطح میز موجدار، چوبهای بیلیارد بی‌سر، و مانند پرانتز دارای خمیدگی بود، اما بقایای معدنچیان دورافتاده و بی‌کس در آنجا بازی می‌کردند و تماشای آن بازی از یک سیرک و یک اپرای بزرگ روی هم رفته تفریحی‌تر بود. به هیچ وسیله روی آن میز نمی‌شد یک کاروم (Carom) بازی کرد، مگر به‌وسیلهٔ مهارتی فوق‌العاده؛ مهارتی که بتواند به بهترین نحوی نیرو و فاصله را تخمین بزند و برآورد کند که برای کجیهای مختلف سطح میز و سایر غرایب و خصوصیات سرسام‌آوری که در اثر ناهماهنگی لوازم به‌وجود آمده، چه‌قدر محل باید گذاشت. در زمستان گذشته[1] اینجا، در نیویورک، هاپ[2] و شیفر[3] و ساتن[4] و سه یا چهار قهرمان دیگر بیلیارد را که شهرت جهانی دارند دیدم که با یکدیگر مسابقه می‌دادند و یقیناً دیدن هنر و دانش آنان حیرت‌آور بود، با این وصف، من از جهت هنر و دانش در آن هیچ‌چیز ندیدم که از ضربه‌هایی که تکزاس توم[5] چهل سال قبل از آن در جکاس‌گولچ، روی سطح موجدار آن میز کهنهٔ فلاکت‌زده، در آن سالن مشروب‌فروشی ورشکسته می‌زد شگفت‌انگیزتر باشد. روزی تکزاس توم را دیدم که در یک نوبت پشت سر هم هفت ضربه زد؛ تمام ضربه‌ها حساب‌شده بود و در هیچ‌یک از آنها شار به مانع بر نمی‌خورد و به‌آهستگی پیش نمی‌رفت. من اغلب دیده بودم که چهار شار می‌زند، ولی وقتی یک سلسلهٔ بزگ هفت‌شاری ساخت، بچه‌ها از شدت حرارت و تحسین وحشی شدند. این شادی و قیل وقال بیش از شور و حرارتی بود که اجتماع بزرگ میدان مدیزون نشان داد، هنگامی‌که ساتن زمستان گذشته ـ شبی که شهرت جهانی یافت ـ در یک بازی هجده‌اینچی پانصد پوان آورد. آن قهرمان با تمرین می‌توانست در روی میز جکاس گولچ نوزده یا

---

۱. در اکتبر ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Hopp.
3. Shaefer.
4. Sutton.
5. Texas Tom.

بیست پوان آورد، ولی تکزاس توم معجزاتی نشانش می‌داد که او را متحیر می‌ساخت. همچنین این ممکن بود نتیجهٔ خوب دیگری داشته باشد؛ ممکن بود که آن استادان بزرگ را وادار کند که لوازم بازی جزئی خودشان را دور بریزند و لوازم جکاس گولچ را به اینجا بیاورند و در بازی با آنها مهارت خود را نشان دهند، زیرا آن لوازم به‌دلیل علاقهٔ عمیق و نفس‌گیری که تولید می‌کند و به‌علت نمایش مهارتی تقریباً مافوق بشری، صد برابر آن لوازم دور ریخته‌شده، ارزش دارد.

مطابق تجربه‌ای که من دارم، بازیهایی که با لوازم نادرست انجام می‌شود جذبه‌های مسرتی می‌آورد که شادی بازیهایی با لوازم درست نمی‌تواند با آن برابری کند. بیست و هفت سال قبل خانوادهٔ کوچک جوان من در بیتمنز پوینت[1] نزدیک نیو پورت واقع در رود ردایلند[2] تابستان را گذراند. بیتمنز پوینت، پانسیون راحتی بود؛ در آنجا مادران مهربان و بچه‌های کوچک زیاد دیده می‌شدند، ولی جنس ذکور کم بود. اما در آنجا به‌غیر از خودم جوان دیگری بود و من و او روزگار خوشی داشتیم. نام او هیگینس[3] بود، ولی این تقصیر او نبود[4]. بسیار خوش‌برخورد و قابل معاشرت به شمار می‌رفت. در آن عمارت جایی هم وجود داشت که زمانی پیست بولینگ بود. این تنها پیست بولینگ بود و تخمین می‌زدند که شصت سال است تعمیر نشده؛ ولی توپها وضع خوبی داشت. چهل و یکی از آن توپها در آنجا بود، به‌اندازه‌های مختلف، از اندازهٔ انگور گرفته تا اندازهٔ توپی که از چوب یک نوع درخت صمغی در امریکا می‌سازند و

---

1. Bateman's Point.

۲. Rhode island، یکی از کوچکترین و پرجمعیت‌ترین استانهای امریکاست که بر ساحل اقیانوس اطلس بین استانهای کانکتیکوت و ماساچوست قرار گرفته است. م.

3. Higgins.

۴. هیگینس ضمناً نام یکی از افسران جنگجوی و خشن ارتش امریکا بود و مارک تواین با این جمله خواسته نیشی به او زده باشد. م.

شما بسختی می‌توانید آن را بلند کنید. من و هیگینس هر روز با این توپ بازی می‌کردیم. روز اول یکی از ما در انتهای راهرو ایستاد تا درصورتی‌که برای دوکها اتفاقی افتاد آنها را به‌جای خود بگذارد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. سطح این پیست عبارت بود از یک راه پر از فرورفتگی و برآمدگی و هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم به وسیلهٔ فنونی که دربارهٔ این بازی می‌دانستیم توپ را طوری رها کنیم که در پیست بماند تا کاری صورت دهد. چه توپهای کوچک و چه توپهای بزرگ، همیشه به یک سرنوشت دچار می‌شد؛ هر توپی در نیمهٔ راه از پیست خارج می‌گردید و غرش‌کنان به موازات پیست پیش می‌رفت و حساب‌نگهدار بازی را مجبور می‌کرد تا از راه کنار برود تا توپ به او اصابت نکند. اهمیتی نداشت، ما کوشش کردیم و پاداش کوشش خود را نیز گرفتیم. آن پیست را بررسی کردیم، دیدیم، و محل قسمتی از غرایب آن را معین کردیم و کم‌کم یاد گرفتیم چه‌طور توپ را از راهی بفرستیم که به مقصد برسد و یک یا دو دوک را بیندازد؛ بعدها موفق شدیم که بازی خود را بهبود ببخشیم و به‌جایی رسیدیم که می‌توانستیم با سی و پنج توپ تمام دوکها را بیندازیم؛ ازاین‌رو نام آن را بازی و سی و پنج توپی گذاشتیم. اگر بازیکن با انداختن سی و پنج توپ موفقیت به دست نمی‌آورد، بازی را باخته بود. گمان می‌کنم تمام توپها روی هم رفته پانصد پوند، یا شاید یک تن ـ یا چیزی که در این حدود ـ وزن داشت. ولی به هر صورت هوا گرم و بازیکن پس از ول دادن سی و پنج توپ سراپا خیس عرق شده و جسماً هم خسته و کوفته بود.

بعد از آن، بازی «کلاه نوک‌تیز» را شروع کردیم، یعنی مثلثی می‌ساختیم از سه دوک و هفت دوک دیگر را کنار می‌گذاشتیم. در این بازی، ما آن سه توپ را که از همهٔ توپها کوچکتر بود به کار می‌بردیم و آن‌قدر آنها را پرتاب می‌کردیم تا بالاخره سه دوک را با آنها می‌انداختیم. پس از یک یا دو روز تمرین می‌توانستیم با چهار بار توپ‌اندازی، نخستین دوک را بزنیم، ولی برای زدن دو دوک دیگر خیلی زیاد توپ پرتاب کردیم.

بعدها در تکمیل این هنر نیز پیروز شدیم ـ لااقل در حد توانایی خود آن را تکمیل کردیم. ما به یک مزیت علمی رسیدیم و آن اینکه می‌توانستیم با دوازده توپ کوچک آن سه دوک را بیندازیم و با سی و شش توپ هر سه دوک را یکجا بیندازیم.

پس از آنکه بازی ما در روز روشن تا این حد پیشرفت کرد، یک جفت شمع آوردیم و شب بازی کردیم. چون پیست پنجاه یا شصت پا درازی داشت نمی‌توانستیم درست دوکها را ببینیم، ولی روشنایی شمعها محل آنها را نشان می‌داد. به این بازی نیز ادامه دادیم تا وقتی‌که می‌توانستیم با سی و شش توپ دوکهای نامریی را بیندازیم. پس از اینکه در بازی به نور شمع نیز به‌حد معینی رسیدیم، روش را تغییر دادیم و با دست چپ بازی کردیم. بازی با دست چپ را نیز ادامه دادیم تا به آخرین حد رسیدیم که پنجاه و چهار توپ بود. گاهی پشت سر هم تا پانزده توپ پرتاب می‌کردیم، بدون اینکه اصلاً هیچ‌یک از آنها به هدفی اصابت کرده باشد. ما از آن پیست کهنه پنج برابر تفریحی را به دست می‌آوریم که کسی می‌توانست از بهترین پیست در نیویورک حاصل کند.

در یک روز گرم و سوزان، مرد محجوب و مؤدبی که افسر ارتش بود به غار ما آمد و خود را معرفی کرد. تقریباً سی و پنج ساله بود. هیکل نیرومند و قد راست و کشیدهٔ نظامی داشت و در لباس متحدالشکل نظامی دورهٔ جاهلیت فرو رفته و یقه‌اش هم محکم بسته و مهر و موم شده بود؛ لباسی از جنس سنگین و کلفت که برای ژانویه خیلی بیشتر تناسب داشت تا برای ژوئیه. این آقا وقتی‌که چشمش به آن پیست بزرگوار افتاد و نگاهش از آنجا متوجه قطار توپهای درخشان شد، هوس در چشمش برق زد و ما این‌طور قضاوت کردیم که او تکهٔ باب پسند ماست. از این‌رو مؤدبانه دعوت کردیم که دست‌اندرکار شود و او هم نتوانست رضایت‌خاطر خود را پنهان دارد؛ تربیت و نزاکت حرفه‌ای او نیز وادارش می‌کرد که امتحانی بکند. بازی را برای او شرح دادیم و گفتیم که چهل و یک توپ داریم و بازیکن مجاز

است که نوبت خود را طولانیتر کند و همچنان به بازی ادامه دهد تا اینکه تمام توپها را به کار برده ـ و حتی مکرر هم به کار برده باشد ـ و هر بار که ده دوک را یکجا بریزد، جایزه می‌گیرد. نگفتیم که این جایزه چیست، چون لزومی نداشت. این جایزه هرگز نه نامش لازم می‌شد و نه تهیه‌اش. او اول لبخند نیشدار و طعنه‌آمیزی زد، ولی نزاکتی که لازمهٔ حرفه‌اش بود زود آن را از بین برد. فقط گفت دوست دارد دو توپ میانحال و یک توپ کوچک را انتخاب کند؛ و اضافه کرد که فکر نمی‌کند به بقیهٔ توپها احتیاج داشته باشد.

بعد شروع کرد، و بهت‌زده ماند؛ هیچ‌یک از توپهای او تا آخر پیست نمی‌رفت. وقتی‌که در حدود پانزده توپ انداخته و هیچ‌کدام هنوز به خوشهٔ دوکها نرسیده بود، رنجش او کم‌کم خودش را از داخل لباسهایش نشان داد. نمی‌خواست این رنجش و عصبانیت در قیافه‌اش دیده شود، ولی بعد از اینکه پانزده توپ دیگر پرتاب کرد، قیافهٔ خود را نتوانست کنترل کند؛ حرفی نزد اما کفر و ناسزا از هر یک از مساماتش تراوش می‌کرد. اجازه خواست که کتش را درآورد و این اجازه به او داده شد. دیگر قید و بندها را کنار گذاشت و سر غیظ آمد، و با اینکه فقط یک افسر پیاده‌نظام بود، امکان داشت که با افسر توپخانه اشتباه شود، چون با هر توپ که ول می‌داد مثل توپ هم می‌غرید و بزودی کراوات خود را هم باز کرد، جلیقهٔ خود را نیز درآورد و باز شجاعانه ادامه داد. هیگینس داشت خفه می‌شد؛ من هم همین‌طور، ولی خندیدن خارج از نزاکت بود. اگر خنده را ول می‌دادیم بهتر بود و نزدیک هم بود که همین‌طور شود. این افسر، شجاعت خوبی داشت. در کار خود ایستادگی کرد، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. و به پرتاب توپ ادامه داد تا اینکه چهاربار تمام توپها را انداخت، یعنی چهل و یک توپ را چهار مرتبه پرتاب کرد؛ بعد ناچار بود که دیگر دست بردارد و دست برداشت، زیرا بدون رعشه و تلوتلو خوردن نمی‌توانست مقاومت کند. لباس خود را پوشید و با نزاکت خداحافظی کرد و ما را دعوت کرد که

به سربازخانه برویم و مرخص شد. بعد برگشت و گفت: جایزه برای یکجا انداختن ده دوک چیست؟

مجبور بودیم اقرار کنیم که هنوز آن را انتخاب نکرده‌ایم.

با اخم گفت که گمان می‌کند لزومی هم نداشته باشد در انتخابش عجله کنیم.

فکر می‌کنم از جهت اصول بازی بولینگ، پیست بیتمن از هر پیست دیگری در امریکا بهتر بود. چون باعث مهارت و استادی می‌شد؛ فرصت برای شرطبندی پیش می‌آورد، و اگر می‌توانستید غریبه‌ای را وادار کنید که این بازی را برای شما انجام دهد، از این هنر تفریحی حاصّل می‌شد که بیشتر و سالمتر و فرح‌آورتر از آن بازی‌ای بود که در جای دیگر به‌وسیلهٔ بهترین استاد فن در بهترین پیست انجام می‌شد.

فصل بیست و هفتم

آقای پین[1] به من خبر داد که جیم جیلیس[2] مرده است. او پس از یک بیماری طولانی، در سن هفتاد و هفت سالگی، حدود دو هفتهٔ قبل در کالیفرنیا فوت شد. آقای پین با آقای گودمن به دیدن او رفت، ولی جیم بیمارتر از آن بود که بتواند کسی را ملاقات کند. مرگ استیو جیلیس هم نزدیک است و او با خوشحالی و آسودگی‌خاطر در انتظار آن دراز می‌کشد. او در محوطهٔ جنگلی جکاس گولچ، میان سایر افراد خانوادهٔ جیلیس به‌سر می‌برد؛ خانواده‌ای که با افراد آن مانند جرج، بیلی، برادران استیو، و جیم بیش از مدت چهل سال آشنایی داشتم.[3] استیو و جرج و بیلی گروه انبوهی نوه دارند، ولی جیم تا آخر عمر خود مجرد ماند.

---

۱. منظور آلبرت بیجلو پین (Bigelow Paine) است. چ ـ ن.

۲. Jim Jillis این قسمت در ۲۶ مه ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ ـ ن.

۳. در سال ۱۸۶۶، مارک تواین پس از کناره‌گیری از روزنامهٔ مورنینگ کال سه ماه در معادن کالاوراس (Calaveras) در جکاس گولچ به‌سر برد، ولی مواد معدنی قابل توجهی پیدا نکرد. چ ـ ن.

فکر می‌کنم جیم جیلیس خیلی بیش از آنچه خانواده یا دوستانش حدس می‌زدند جالب توجه بود. قوهٔ تخیل سریع و آماده‌ای داشت؛ از آن نوع که فی‌البداهه طرحی می‌ریزد و خوب هم از آب در می‌آورد؛ با روانی و آسانی و بدون مقدمات قبلی بیرون می‌دهد؛ قصه‌ای را همچنان‌که به فکرش رسیده، می‌سازد بدون اینکه پیشرفت آن را در نظر بگیرد؛ از هر خیال تازه‌ای که به مغزش رسید استفاده می‌کند و هیچ اهمیت نمی‌دهد به اینکه بالاخره داستان زیرکانه و رضایتبخش به پایان می‌رسد یا اصلاً پایان نخواهد یافت. جیم شوخ و بذله‌گو آفریده شده بود و در این قسمت هم مهارتی داشت. وقتی من به یاد می‌آورم که کوششهای تعلیم‌ندیدهٔ او در این قسمت چه‌قدر به‌آسانی و روانی انجام می‌یافت، معتقد می‌شوم که اگر به استعداد او پی برده و چند سال با قلم تعلیمش داده بودند نویسندهٔ مشهوری می‌شد. یک نابغه زیاد احتمال ندارد که هرگز به استعداد خود پی ببرد. در حقیقت من فکر می‌کنم که باید عبارت قویتری به کار ببرم و بگویم نبوغ یک نابغه ـ لااقل یک نابغهٔ ادبی ـ را غیرممکن است که دوستانش تشخیص بدهند، چون به‌قدری با او نزدیکند که نظرشان کاملاً به روی او منعکس نیست و نمی‌توانند تمام جهات او را ببینند؛ نمی‌توانند درک کنند که تفاوت قابل توجهی بین جسم او و جسم خودشان است؛ نمی‌توانند منظرهٔ واقعی او را مجسم کنند و فقط به‌وسیلهٔ تجسم چنین منظره‌ای است که فرق بین او و سایر مناظر حلقهٔ محدودشان را می‌توان درک کرد.

سنت پیتر[1] نمی‌تواند به‌سبب اندازه‌اش در ذهن کسی‌که همیشه آن را از نزدیک دیده و هرگز خارج از رم نبوده اثری باقی گذارد. این فقط غریبه‌ای که از کامپانیا[2] راه دوری را طی می‌کند و به رم نزدیک می‌شود، رم را مثل یک لکهٔ غیرواضح و غیرمشخص می‌بیند که کلیسایی بزرگ، با

۱. St. Peter، کلیسای بزرگی در رم که شهرت جهانی دارد. م.

۲. Campagnia، ناحیه‌ای قدیمی و غیربهداشتی و مالاریاخیز در حوالی رم. م.

شکوهی بی‌مانند، از میان آن قد برافراشته است. هزارها نفر نابغه زندگی می‌کنند و می‌میرند بدون اینکه خودشان یا دیگران پی به نبوغشان برده باشند. اگر جنگهای داخلی امریکا رخ نمی‌داد، نبوغ لینکلن و گرانت و شرمن معلوم نمی‌شد و مورد توجه کسی قرار نمی‌گرفت. من این موضوع را در کتاب کوچکی مورد بحث قرار داده‌ام که یک نسل قبل نوشته و هنوز منتشرش نکرده‌ام؛ نام این کتاب «بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت» است. وقتی‌که استورمفیلد وارد بهشت شد، مشتاق زیارت نوابغ نظامی بی‌رقیب، ولی غیرقابل مقایسه‌ای مانند سزار، اسکندر، و ناپلئون بود، ولی یک بهشت‌نشین پیر به او گفت آنها در آنجا به‌عنوان نوابغ نظامی به چیزی شمرده نمی‌شوند و در مقام مقایسه با یک نابغهٔ بزرگ نظامی، درجهٔ سرجوخه‌ها را خواهند یافت. منظور از این نابغهٔ بزرگ،کفش‌دوزی است که در دهکده‌ای در نیوانگلند می‌زیست و ناشناخته مرد و در زندگی دنیایی خود هرگز جنگ ندیده بود. او تا وقتی‌که در روی زمین می‌زیست نبوغش کشف نشده بود، اما همین‌که به آسمان آمد افتخاراتی را به او دادند که در زمین به او می‌دادند، البته اگر پی می‌بردند که او برجسته‌ترین نابغهٔ نظامی است که کرهٔ زمین در عمر خود پرورده است. من در جکاس گولچ، آن بهشت جنگلی گوارا و رؤیایی و آرام و موافق طبع، سه ماه را با جیم جیلیس و رفیقش دیک استوکر[1] در کلبهٔ چوبی آنان به سر برده‌ام. به جیم هرچند وقت یک‌بار الهامی می‌شد و او جلو آتش هیزمهای بخاری می‌ایستاد و دستها را در پشت خود به روی هم می‌انداخت و یک دروغ که فی‌البداهه طرح‌ریزی شده بود ـ یک قصهٔ پریان، یک داستان پر شاخ و برگ ـ بیان می‌کرد که دیک استوکر هم به‌طورکلی قهرمان آن بود. جیم همیشه هوشیارانه وانمود می‌کرد که آنچه می‌گوید تاریخ قطعی است؛ تاریخ حقیقی است و قصه نیست. دیک استوکر با موهای خاکستری و

1. Dick Stoker.

اخلاق خوشی که داشت، در گوشه‌ای می‌نشست و پیپ خود را می‌کشید و آرام و نرم به این ساخته‌های غیرطبیعی گوش می‌داد و هرگز اعتراض نمی‌کرد.

من در یکی از کتابهای خود ـ فکر می‌کنم هکلبری فین باشد ـ یکی از قصه‌های فی‌البداههٔ جیم را به‌کار برده‌ام که او نامش را «تراژدی شرم سوزان» گذاشته بود. من مجبور بودم آن را به‌نحو قابل ملاحظه‌ای تعدیل کنم که برای چاپ مناسب باشد و این، لطمهٔ بزرگی به آن زد. فکر می‌کنم این داستان، آن‌طور که جیم پشت سر هم ابتکار و روایت می‌کرد، یکی از شرم‌آورترین مطالب فکاهی‌ای باشد که تاکنون شنیده‌ام. این قسمت چه‌قدر در آن کتاب ملایم شده و چه‌قدر شکل غیرقابل چاپ آن بی‌رنگ و عریان و افراطی و پر آب و تاب است. من در کتاب دیگر خود به‌نام «یک خانه‌به‌دوش در خارجه» قصهٔ دیگری از بدیهه‌گوییهای جیم را به‌کار بردم. قصهٔ اینکه چگونه دارکوب بیچارهٔ سادهٔ جاهلی می‌کوشید که خانه‌ای را با بلوط پر کند. داستانی جذاب و فرح‌بخش و پر از تخیلات شاد است. جیم جلو آتش بخاری می‌ایستاد و همچنان‌که شرح می‌داد، جزئیات آن را نیز به سهلترین وجهی ابتکار می‌کرد و پیش می‌رفت و مطابق معمول مدعی بود که این حقیقت راست و درست، حقیقت غیرقابل انکار، تاریخ پاک و آلوده‌نشده‌ای است. من در یکی از کتابهای خود داستان من‌درآوردی دیگری از جیم به‌کار زدم و آن قصهٔ گربهٔ جیم بیکر[1]، گربهٔ جالب توجهی به‌نام توم کوارتز[2] است. البته جیم بیکر همان دیک استوکر می‌باشد؛ توم کوارتز هرگز وجود نداشت. لااقل می‌توان گفت در خارج از دنیای تخیل جیم جیلیس چنین گربه‌ای نبود.

تخیل قوی جیم یک یا دو بار او را به زحمت انداخت. روزی زن سرخپوستی آمد و می‌خواست به ما مقداری میوهٔ جنگلی بفروشد که

1. Jim Baker. 2. Tom Quartz.

شبیه آلوزرد درشت بود. دیک استوکر هجده سال در آن کلبهٔ چوبی به سر برده بود و می‌دانست که آن محصول قیمتی ندارد و خوردنی نیست؛ اما بدون قصد و بی‌پروا اظهار داشت که هرگز نام آن را نشنیده است. همین حرف برای جیم کافی بود؛ شروع کرد به تعریفهای گرم دربارهٔ آن میوهٔ جهنمی و هرچه بیشتر دربارهٔ آن شرح می‌داد، تحسین او در این خصوص گرمتر و قویتر می‌شد. گفت هزار بار از آن خورده؛ گفت تنها کاری که آدم باید بکند این است که با قدری شکر آن را بجوشاند، آن وقت دیگر در سراسر قارهٔ امریکا هیچ‌چیزی در گوارایی به پای آن نمی‌رسد. او فقط برای خودش حرف می‌زد که صدای خودش را بشنود؛ و بنابراین برای یک لحظه یا شاید دو لحظه ایستاد و لال شد، وقتی‌که دیک حرفش را قطع کرد و گفت که اگر این میوه‌ها آن‌قدر لذیذ است چرا جابه‌جا مقداری از آن را نمی‌خرد؟ جیم مچش گیر افتاده بود، اما ول نمی‌کرد. خودش را به مخمصه انداخته بود، اما کسی نبود که عقب‌نشینی یا اعتراف کند. لذا وانمود کرد که خیلی خوشوقت است از اینکه یک‌بار دیگر فرصت لذت بردن از چنین عطیهٔ خدادادی را به دست آورده است. اوه، او واقعاً به حرف خودش وفادار بود. گمان می‌کنم حتی اگر می‌دانست که آن میوه او را می‌کشد باز هم از آن می‌خورد. مقداری از آن را خرید و با شادی و خرسندی گفت خوشحال است که چنین کار خوبی کرده و اگر من و دیک نمی‌خواهیم در خوردن آن با او شریک شویم، می‌توانیم همه را به او تنها واگذاریم ـ برای او اهمیتی ندارد.

بعد از این گفت‌وگو، دو ساعت از فرح‌بخش‌ترین اوقاتی که من تاکنون گذرانده‌ام پیش آمد. جیم یک پیت نفتی خالی که در حدود سه گالن گنجایش داشت آورد و روی آتش گذاشت و تا کمر آن را پر از آب کرد و یک دوجین از آن میوه‌های جهنمی در آن ریخت و همین‌که آب خوب به جوش آمد، یک مشت شکر زرد هم به آن اضافه کرد و همچنان‌که جوشش ادامه می‌یافت، دقیقه به دقیقه از آن معجون چرند می‌چشید.

سبزیهای بدذات هی نرمتر و نرمتر، گوشتی‌تر و گوشتی‌تر می‌شد و جیم دیگر کم‌کم شروع کرد با قاشق غذاخوری آنها را بچشد. یک قاشق پر از آن در می‌آورد و می‌خورد و ملچ‌مولوچ راه می‌انداخت و به‌طور ساختگی خود را راضی نشان می‌داد؛ می‌گفت شاید یک خرده بیشتر شکر لازم دارد. بدین جهت باز یک مشت شکر می‌ریخت و می‌گذاشت که مدتی دیگر بجوشد. برای مدت دو ساعت، مرتباً هی یک مشت شکر ریخت و هی چشید. در تمام این مدت من و دیک به او می‌خندیدیم، مسخره‌اش می‌کردیم، ریشخندش می‌کردیم، متلک بارش می‌کردیم، و او متانت خود را همچنان حفظ کرده بود.

بالاخره گفت مصنوع او به مرحلهٔ موردنظر، یعنی به مرحلهٔ کمال رسیده است. قاشق خود را فرو کرد و پر کرد و بیرون آورد و چشید و ملچ‌مولوچ راه انداخت و شوق و ذوقی نشان داد که حاکی از شادی رضایت‌آمیز وی بود. آن‌گاه به هرکدام ما یک قاشق از آن داد که بچشیم. آنچه ما از آن توانستیم بفهمیم این بود که آن چند تن شکر در تخفیف دادن طعم تند و زنندهٔ آن میوه کوچکترین تأثیری نکرده بود. اسید؟! تمامش اسید بود. اسید کشنده، اسید غیرقابل هضم، و از شیرینی تعدیل‌کننده‌ای که شکرها را باید وارد آن کرده باشد هیچ‌اثری یافت نمی‌شد. شکرهایی که آن میوه را، اگر در هر جای دیگر خارج از جهنم روییده بود، شیرین می‌کرد؛ برای ما همان یک قاشق که چشیدیم کافی بود و دیگر نخوردیم، اما جیم پردل، آن شهید بی‌باک، مرتباً هی می‌خورد و هی تعریف می‌کرد تا دندانش کند و زبانش زخم شد و من و استوکر از شادی و خرسندی داشتیم، می‌مردیم. در طی دو روز بعد، دندانهای جیم نه خوردنی را تحمل می‌کرد نه آشامیدنی را. به‌قدری کند شده بود که طاقت برخورد با هیچ‌چیزی را نداشت. حتی اگر نفس خودش هم از روی آنها می‌گذشت زجرش می‌داد. معذلک با سماجت به تعریفات تملق‌آمیز خود دربارهٔ آن معجون کشنده و ستایش خداوند که چنان میوه‌ای آفریده، ادامه می‌داد.

این نمایش حیرت‌آوری از سرسختی بود، ولی جیم هم مانند سایر افراد خانوادهٔ جیلیس از سرسختی ساخته شده بود.

تقریباً سالی یک‌بار به سانفرانسیسکو می‌آمد و لباس معدنکاری خود را کنار می‌انداخت و یک دست لباس دوختهٔ شلوارگشاد پانزده‌دلاری می‌خرید و با کلاه لبه‌داری که روی یک گوشش کج شده بود، درحالی‌که مثل یک سلطان راضی به‌نظر می‌رسید، به‌سوی خیابان مونتگمری قدم برمی‌داشت. نگاههای طعنه‌آمیزی که قطار رهگذاران متجدد به سوی او می‌افکندند ناراحتش نمی‌کرد و این‌طور به‌نظر می‌آمد که اصلاً از آن نگاهها خبر ندارد. در یکی از این مواقع، من و جو گودمن و یک یا دو نفر دیگر از دوستان، او را به سالن بیلیارد یک بانک مبادلات ارزی بردیم. آنجا محل جوانان مدپرست و اعیان سانفرانسیسکو بود. ساعت ده شب بود و روی تمام آن بیست میز بازی می‌کردند؛ همه اشغال شده بود. ما بالا و پایین سالن گردش کردیم و به جیم مجال دادیم که فرصت کاملی برای مطالعه و لذت بردن از این فقره تفریح قابل ملاحظهٔ آن شهر داشته باشد.

هر چند وقت یک‌بار، جوان متجددی دربارهٔ جیم و لباس او کنایهٔ نیشداری می‌زد. ما آن کنایه‌ها را می‌شنیدیم و امیدوار بودیم رضایت زیادی که جیم از خودش دارد نگذارد او بفهمد که هدف آن تیرهای طعنه قرار گرفته است، اما امید ما بیهوده بود؛ جیم زود متوجه شد. بعد سعی کرد سر بزنگاه مچ یکی از جوانان را بگیرد؛ فوراً موفق شد. آقای جوان پت و پهن و خوشگلی کنایه‌ای زد. جیم به‌طرف او رفت و جلو او راست ایستاد و درحالی‌که چانهٔ خود را بلند گرفته بود و روش و رفتارش غرور مناعت‌آمیزی را نشان می‌داد به‌نحو نافذ و مؤثری گفت: «این کنایه را به من زدید. یا باید عذر بخواهید یا دعوا کنید.»

نیم دوجین از بازیکنانی که در آن نزدیکی بودند حرف او را شنیدند و رو را برگردانیدند و ته چوبهای بیلیارد را به زمین تکیه دادند و، با علاقه‌ای تفریحی، منتظر نتیجه ماندند. قربانی جیم خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و

گفت: اوه، که این‌طور؟ خوب اگر معذرت نخواهم چه می‌شود؟

ـ یک شلاقکاری حسابی می‌شوی که رفتارت را اصلاح کند.

ـ اوه، راستی! گمان نمی‌کنم این‌طور بشود.

رفتار جیم همچنان سخت و تغییرنیافته باقی ماند. گفت: به تو پیشنهاد دعوا می‌کنم. باید با من دعوا کنی.

ـ اوه، راستی! ممکن است لطفاً وقتش را بفرمایید؟

ـ همین الان.

ـ چرا عجله کنیم! کجا؟

ـ همین‌جا.

ـ جالب است. اسلحه؟

ـ تفنگ دولول که از چهارپاره پر شده باشد؛ از فاصلهٔ سی‌قدمی.

وضع طوری بود که اگر کسی دخالت نمی‌کرد کار از کار می‌گذشت. گودمن آن احمق جوان را کنار کشید و به او گفت: شما حریف خود را نمی‌شناسید و دارید خطرناکترین کار را می‌کنید. به‌نظرم شما فکر می‌کنید او شوخی می‌کند، ولی او شوخی نمی‌کند؛ اهل شوخی نیست؛ کاملاً جدی است. اگر از دوئل خودداری کنید شما را درست در همین‌جا که ایستاده‌اید خواهد کشت. باید این شرایط را قبول کنید و همین الان هم این کار را بکنید، چون وقتی برای تلف کردن ندارید؛ یا دوئل را بپذیرید یا معذرت بخواهید. البته معذرت خواهید خواست به دو دلیل: به او توهین کردید در صورتی که او به شما اذیتی نکرده بود؛ این یک دلیل. دلیل دیگرش این است که طبیعتاً شما نه می‌خواهید کسی را که اذیتی به شما نکرده بکشید و نه می‌خواهید خود را به‌کشتن بدهید. از او معذرت خواهید خواست و خواهید گذاشت که خودش عبارت معذرت را به شما بگوید؛ چنین معذرتی قویتر و نماید سازگارتر از معذرتی خواهد بود که شما، حتی با صمیمانه‌ترین نیات، احتمالاً بخواهید در قالب بریزید.

مرد معذرت خواست. عباراتی را که از دهان جیم خارج می‌شد کلمه

به کلمه تکرار می‌کرد ـ جمعیت هم در اطراف آن یک جفت جوان حلقه‌زده بودند و گوش می‌دادند ـ مشخصات آن معذرت‌خواهی درست با آنچه گودمن در این خصوص پیش‌بینی کرده بود تطبیق می‌نمود.

من از مرگ جیم داغدارم. او دوست خوب و ثابت‌قدمی بود؛ مرد بود؛ جوانمرد؛ آدمی درستکار و شریف، و دارای سرشتی دوست‌داشتنی بود. هیچ‌وقت خودش دعوا راه نمی‌انداخت، ولی وقتی او را مجبور به دعوا می‌کردند، سر قوز می‌افتاد و آماده می‌شد.

فصل بیست و هشتم

من از معادن فلز به سانفرانسیسکو برگشتم و تا مدتی برای روزنامهٔ انترپرایز، و نشریهٔ ویرجینیا، مقاله‌هایی می‌نوشتم. بعد از طرف روزنامهٔ یونیون[1] که در ساکرامنتو انتشار می‌یافت به جزایر ساندویچ[2] فرستاده شدم که دربارهٔ صنایع قند و شکر مطالبی بنویسم. وقتی‌که در هونولولو[3] بودم، بازماندگان آتش‌سوزی کشتی بادبانی هورنت[4] (که در خط سیر خود آتش گرفته بود) وارد شدند؛ آن‌هم بعد از چهل و سه روز به سر بردن در یک قایق روباز، درحالی‌که فقط با ده روز آزوقه خود را زنده نگه‌داشته بودند. فقط پوست و استخوانی از آنها مانده بود. من بیست و چهار ساعت

---

1. Union.

۲. Sandwich Islands، این نام را کاپیتان کوک به جزایر هاوایی داده است. جزایر هاوایی یا ساندویچ، بیست جزیرهٔ آتشفشانی است که در شمال اقیانوس کبیر واقع است و از پنج جزیرهٔ مسکون آن، هاوایی از همه بزرگتر است. م.

۳. Honolulu، مرکز جزایر هاوایی است. م.

4. Hornet.

زحمت کشیدم و یک شرح جامع و کامل از این موضوع تهیه کردم و با یک قایق دودکلی که تازه به آب افتاده بود، آن را برای روزنامه فرستادم. این، تنها شرح جامعی بود که به کالیفرنیا رفت و روزنامهٔ یونیون بابت آن ده برابر نرخ معمولی خبرنگاری را به من پرداخت.

پس از چهار یا پنج ماه به کالیفرنیا برگشتم که برای خود مشهورترین مرد درستکار ساحل اقیانوس کبیر را پیدا کنم. توماس مک‌گوایر[1] که صاحب چند سالن سخنرانی بود به من گفت الان وقتی است که بار خود را ببندم ـ تا آهن داغ است آن را بکوبم ـ یعنی وارد میدان سخنرانی شوم. من‌هم همین کار را کردم. برای یک سخنرانی در جزایر ساندویچ آگهی کردم و آگهی خود را با این جمله به پایان رساندم: «بلیت ورودی یک دلار. درها ساعت هفت و نیم باز و دردسر ساعت هشت آغاز می‌شود.» پیشگویی من درست بود. دردسر درست در ساعت هشت شروع شد؛ آن‌هم هنگامی بود که خود را در برابر تنها جمعیتی یافتم که در عمرم با آن روبه‌رو شده بودم و می‌خواستم برای آنان نطق کنم. وحشت از فرق سر تا نوک پای مرا به رعشه می‌انداخت. این حال دو دقیقه طول کشید، ولی به اندازهٔ مرگ تلخ بود. خاطرهٔ آن محو نشدنی است، ولی مقابل، مزایایی هم داشت، زیرا برای همیشه مرا از ترسیدن و خجالت کشیدن در مقابل تماشاچیان مصونیت بخشید.

در زمینهٔ شوخی و بذله‌گویی، تکرار عامل نیرومندی است. لطیفه‌ای که مکرر به‌کار رفته و هر بار لغاتش دقیقاً نزدیک به‌هم بوده و فرمول آن تغییرناپذیر است، اگر سخت و گرم در فواصل معینی پنج شش بار تکرار شود، نتیجتاً خنده به بار می‌آورد. من چهل سال قبل در سانفرانسیسکو، موقعی‌که می‌خواستم برای دومین بار سخنرانی کنم، بر آن شدم که این حقیقت را به اثبات برسانم. نخستین سخنرانی من رضایت خاطر مرا

1. Mc Guire.

فراهم ساخته بود. بعد سخنرانی دیگری تهیه کردم، ولی می‌ترسیدم، زیرا پانزده دقیقهٔ اول آن بدون شوخی بود. احساس کردم که لازم است یک شوخی در مقدمه‌اش بگنجانم تا حضار را بخنداند و مرا از اول در شرایطی شادیبخش و دوستانه قرار دهد. این بهتر بود تا آنکه بگذارم محیط سردی به‌وجود آید و وضعی انتقادی پیش آورد، چون چنین وضعی ممکن بود مصیبت‌بار گردد. با این فکر طرحی تهیه کردم که طبیعتاً آن‌قدر گستاخانه بود که الان متحیر می‌شوم چگونه جرئت داشتم آن را اجرا کنم. سانفرانسیسکو پنج شش سال بود از یک حکایت بی‌هدف و احمقانه و کشته نشدنی رنج می‌برد و هرکس مدتها بود که از شنیدن آن خسته شده بود ـ خسته به‌حدی که داشت می‌مرد. گفتن این حکایت کپک‌زده به یکی از اهالی شهر به قیمت جان آدم تمام می‌شد. من تصمیم گرفتم سخنرانی خود را با این حکایت شروع و مرتب آن را تکرار کنم تا وقتی‌که همین تکرار حاضران را تسخیر کند و بخنداند. آن حکایت در یکی از کتابهای من هست.

در سالن هزار و پانصد نفر حضور داشتند و چون مدتی خبرنگار روزنامه‌ها بودم، چند صد نفر از آنها را می‌شناختم. آنها بی‌اختیار مرا دوست داشتند؛ تحسینم می‌کردند و می‌دانستم وقتی بشنوند که من حکایت مبتذلی را به خیال اینکه چیز تازه و خوبی است بیان می‌کنم، پکر و دماغ‌سوخته و دل‌افسرده خواهند شد. شروع کردم به شرحی دربارهٔ نخستین روز کالسکه‌سواری خود؛ بعد گفتم: روز بعد در یک ایستگاه کوچک که در صحرا با خشت ساخته شده بود مردی سوار کالسکه شد و پس از اینکه قدری با خوشی صحبت کرد، گفت: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید من براستی می‌توانم خنده‌آورترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هوریس گریلی[1] یک‌بار از این راه رفت. وقتی‌که داشت از

1. Horace Greeley.

کارسون سیتی حرکت می‌کرد به کالسکه‌چی که اسمش هنک‌مانک[1] بود گفت قرار است در پلاسر ویل[2] سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک‌مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به‌طرز هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد، تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی داد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن‌قدرها هم که چند دقیقهٔ قبل عجله داشت، شتابزده نیست. ولی هنک‌مانک گفت: هوریس، سر جات بنشین، من درست سروقت تو را می‌رسانم.

یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سروقت به مقصد رساند!

من این را با صدایی هموار به‌طرزی بی‌رنگ و یکنواخت بیان کردم، بدون اینکه یک لغت را در آن با تأکید و تشدید بگویم و موفق شدم که آن را تا آخرین حد، دلسردکننده و احمقانه جلوه دهم. بعد مکث کردم و خیلی خوشحال و راضی به‌نظر آمدم، مثل اینکه شلیک خنده‌ای را از حضار انتظار داشتم. البته نه خنده‌ای در کار بود، نه هیچ‌چیزی که شبیه خنده باشد؛ خاموشی مرگباری بود. تا آنجا که چشم‌رس بود نگاه کردن به آن دریای چهره‌ها آدم را غمگین می‌ساخت. بعضی از حضار قیافهٔ آدمهای اهانت‌دیده‌ای را به خود گرفته بودند؛ برخی دیگر انزجار نشان می‌دادند؛ دوستان و آشنایان من شرمنده به‌نظر می‌رسیدند و همهٔ حاضران به‌عنوان یک جمع، شبیه کسانی بودند که دوای قی خورده باشند.

من سعی کردم که خود را سراسیمه نشان دهم و این کار را هم خوب انجام دادم. برای مدت کوتاهی هیچ نگفتم؛ فقط ایستادم و دستهای خود

1. Hank Monk. 2. Placer Ville.

را به‌هم مالیدم، به‌نوعی که گویی بی‌صدا از حاضران درخواست دلسوزی می‌کنم. بسیاری از آنان به حالم رحمت آوردند ـ این را می‌توانستم ببینم. این را هم می‌توانستم ببینم که عده‌ای به خونم تشنه هستند. لحظه‌ای بعد، دوباره شروع کردم و با لکنت زبان به‌طرز زشتی راجع به مسافرت در خشکی جزئیات بیشتری را شرح دادم. بعد مجدداً حکایت خود را پیش کشیدم، با لحن آدمی که فکر می‌کند دفعهٔ اول آن را خوب بیان نکرده، و احساس می‌کند که اگر یک‌بار دیگر آن را هنرمندانه‌تر تعریف کند، شنوندگان آن را خواهند پسندید. حاضران از فکر اینکه من می‌خواهم دوباره آن حکایت را به کار ببرم چنان ناراحت شده بودند که رنجش و خشمشان آشکار بود. در این وقت گفتم: درست وقتی‌که ما جولسبرگ[1] را در ساحل رودخانهٔ پلات[2] ترک کردم، من پهلوی کالسکه‌چی نشسته بودم. او گفت: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید، من براستی می‌توانم خنده‌دارترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هوریس گریلی یک‌بار از این راه رفت. وقتی‌که داشت از کارسون سیتی حرکت می‌کرد، به کالسکه‌چی که اسمش هنک‌مانک بود گفت قرار است در پلاسرویل سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک‌مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به‌طور هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی فریاد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن‌قدرها هم که چند دقیقه پیش عجله داشت شتابزده نیست. ولی هنک‌مانک گفت: هوریس سر جات بنشین، من درست سر وقت تو را می‌رسانم.

یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سر

1. Julesberg. 2. Platte.

وقت به مقصد رساند!

دوباره مکث کردم و خود را راضی و متوقع نشان دادم، ولی صدایی بلند نشد. جمعیت مثل یک قبر، خاموش بود. مجدداً خود را سراسیمه جلوه دادم. دوباره دستها را به‌هم مالیدم. کوشیدم که آمادهٔ گریه کردن به‌نظر بیایم و پس از خاموشی قابل ملاحظه‌ای یک‌بار دیگر موضوع مسافرت در خشکی را پیش کشیدم و باز با لغزش و تردید پیش رفتم. بعد مجدداً دنبالهٔ صحبت را به‌همان حکایت کشاندم. جمعیت آشکارا بی‌حوصلگی نشان می‌داد، ولی من به‌کار خود ادامه دادم. در تمام احوال هم سعی می‌کردم قیافهٔ کسی را داشته باشم که یقین دارد یک علت مرموزی هست که این مردم نفهمیده‌اند چه‌قدر آن حکایت خنده‌دار است و اگر او بتواند آن را درست بیان کند، آنها هم می‌توانند به لطفش پی ببرند؛ بنابراین باید یک‌دفعهٔ دیگر برایشان تعریف کرد. این بود که گفتم: یک یا دو روز بعد ما مردی از اهالی دنور[1] را در سر چهارراه سوار کردیم و او تا مدتی با خوشی صحبت کرد.

بعد گفت: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید من براستی می‌توانم خنده‌دارترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هوریس گریلی یک‌بار از این راه رفت. وقتی‌که داشت از کارسون سیتی حرکت می‌کرد، به کالسکه‌چی که اسمش هنک‌مانک بود گفت قرار است در پلاسرویل سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک‌مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به‌طور هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی فریاد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن‌قدرها هم که چند دقیقه پیش عجله

---

۱. Denver، مرکز استان کلورادو در امریکاست. م.

داشت شتابزده نیست. ولی هنک مانک گفت: «هوریس، سر جات بنشین، من درست سر وقت تو را می‌رسانم» ـ و یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سروقت به مقصد رساند!

ناگهان کسانی‌که در ردیفهای جلو قرار داشتند متوجه موضوع شدند و خنده را سر دادند. این خنده به عقب و عقبتر سرایت کرد تا به آخرین ردیف سالن رسید. بعد دوباره به‌طرف جلو آمد و دوباره عقب رفت و پس از یک دقیقه، قهقههٔ خنده چنان همگانی و رعدآسا شده بود که صدای توفان را داشت.

این صدا به‌نظر من آهنگ آسمانی بود، زیرا از زور ضعف و تردید تقریباً آب شده بودم و داشتم عقیده پیدا می‌کردم که باید تمام شب را در آنجا بایستم و مرتباً آن حکایت را تکرار کنم تا به آنها بفهمانم یک تکهٔ هجوی را به‌کار می‌برم. مطمئن بودم که باید در جای خود ایستادگی کنم و به ذکر آن حکایت ادامه دهم تا آنها را مغلوب سازم، زیرا اعتقاد راسخ داشتم که تکرار یکنواخت آن، به‌طور قطع دیر یا زود آنان را به خنده خواهد انداخت.

سالها بعد از این قضیه، یک‌مرتبه در چیکرینگ هال[1] واقع در نیویورک قرار بود مراسم قرائت نویسندگان[2] برپا شود. و من در این مراسم فکر کردم آن حکایت را مجدداً امتحان کنم و ببینم در این جمعیت تأثیر می‌کند یا خیر؟ اینها همه نسبت به آن ناآشنا هستند و اگر این حکایت هیچ تفریحی داشته باشد، این تفریح را مجبورند فقط در تکرار آن بیابند، چون در این حکایت به خودی خود هیچ‌چیز وجود ندارد که کسی را بخنداند مگر یک دیوانه را. من با جیمز راسل لوول[3] در روی سکو نشستم و او از

1. Chickering Hall.

۲. قرائت نویسندگان از این قرار بوده که هر نویسنده پشت تریبون می‌رفته و پس از نطق کوتاهی، یا بدون نطق، قطعه‌ای از آثار خود را قرائت می‌کرده است. م.

۳. James Russell Lowell (۱۸۱۹ ـ ۱۸۹۱) شاعر و نویسنده و سیاستمدار امریکایی

من پرسید که چه می‌خواهم قرائت کنم. گفتم می‌خواهم یک حکایت کاملاً بی‌سر و ته و کوتاه را با صدایی یکنواخت و دلسردکننده شرح بدهم و آنچه که می‌خواهم بگویم همین است. گفت: فکر غریبی است. از این کار انتظار داری چه نتیجه‌ای بگیری؟

گفتم: فقط یک خنده. می‌خواهم حاضران بخندند.

گفت: البته این کار را می‌کنی ـ این کار توست. این را از تو می‌خواهند. اما فکر می‌کنی به یک حکایت احمقانهٔ بی‌سر و ته که با صدایی یکنواخت و دلسردکننده گفته شده، خواهند خندید؟

گفتم: بله، خواهند خندید.

گفت: فکر می‌کنم تو همنشین خطرناکی هستی. من از پهلوی تو بلند می‌شوم و به آن طرف سکو می‌روم تا هدف پاره‌آجرها قرار نگیرم.

وقتی‌که نوبت به من رسید، برخاستم و کاری را که چند سال قبل در سانفرانسیسکو انجام داده بودم مو به مو ـ به سخت‌ترین و سردترین وجهی ـ تکرار کردم. دهشت‌آورترین ریاضتی بود که من در طی عمر پر فراز و نشیب خود تحمل کرده بودم. تا درست پنج مرتبه آن حکایت بی‌مزه را با عباراتی یکنواخت و بدون تغییر تعریف نکردم، هیچ صدایی از جمعیت در نیامد؛ بعد جمعیت متوجه مطلب شد و سکوت دلخراش با خوشایندترین صداها از بین رفت. این، مرا زنده کرد و آن را لازم داشتم؛ چون اگر مجبور می‌شدم که چهار مرتبهٔ دیگر آن را تکرار کنم حالا می‌بایست مرده باشم. با این وصف آن کار را انجام می‌دادم، حتی اگر کار به جایی می‌رسید که یک نفر جلو مرا بگیرد. جمعیت خندهٔ شدید خود را تا یک یا دو دقیقه ادامه داد و شنیدنش برای من تسکین‌دهنده و مبارک بود.

آقای لاول متواضعانه دست مرا فشرد و گفت: مارک، این پیروزی هنر

← است. م.

بود! این پیروزی سرسختی هم محسوب می‌شد! من دنبال یک امید دور و دراز رفتن و مثل یک سرباز در خاک و خون مردن را به سعی برای تقلید چنین برنامه‌ای ترجیح می‌دهم.

گفت که در طی چهار مرتبه‌ای که حکایت در حضور آن جمعیت خاموش و مؤدب و متحیر تکرار شد، او از شدت نگرانی برای من داشت هلاک می‌شد. گفت هرگز قبلاً برای هیچ بشری تا آن حد متأسف نبوده و سردی تا اعماق ستون فقراتش رخنه کرده بود تا پنجمین دفعه که آن حکایت تکرار شد و جمعیت خنده را سر داد و او نفس راحتی کشید.

فصل بیست و نهم

من در تمام شهرهای مهم استان کالیفرنیا و استان نوادا، بعد هم یک یا دوبار دیگر در سانفرانسیسکو سخنرانی کردم، سپس از این عرصه کناره گرفتم و طرحی ریختم که از سانفرانسیسکو به‌طرف مغرب امریکا بروم و دور دنیا بگردم. صاحبان روزنامهٔ دیلی‌التاکالیفرنیا[1] مرا استخدام کردند که شرح این مسافرت را برای آن روزنامه بنویسم ـ پنجاه مقاله که هر مقاله یک ستون و نیم و در حدود دو هزار لغت می‌شد، و برای هر مقاله نیز بیست دلار می‌دادند.

من به‌سوی شرق در سنت‌لوئیز رفتم تا با مادرم خداحافظی کنم و بعد تحت تأثیر اعلان ناخدا دونکان[2] راجع به گردش با کشتی «کویکر سیتی»[3] قرار گرفتم و بالاخره به این کشتی ملحق شدم. در طی این مسافرت آن پنجاه مقاله را نوشتم و فرستادم؛ شش تای آنها اشتباهاً به‌جای دیگر ارسال شده بود که به‌جای آن شش مقالهٔ تازه نوشتم و بدین‌ترتیب قرارداد

---

1. Daily alta california.
2. Duncan.
3. Quaker City.

خود را به پایان رساندم. بعد دربارهٔ این مسافرت یک نطق تهیه و در سانفرانسیسکو سخنرانی کردم که استفادهٔ مالی خوب و رضایت‌بخشی برایم داشت. بعد راه را به‌طرف دهکدهٔ قدیمی خود کج کردم و به آنجا رفتم و از نتیجهٔ این مسافرت وحشت‌زده شدم: در آنجا بکلی از خاطرها فراموش شده بودم. آن اندازه هم آدم نداشتم که به‌عنوان هیئت داوران بنشینند و دربارهٔ علت مرگ شهرت من تحقیقات به عمل آورند! راجع به این وضع غریب بررسی کردم و معلوم شد که صاحبان صرفه‌جوی روزنامهٔ ثروتمند التا، حق اقتباس و نقل آن مقالات کوچک بیست‌دلاری را محفوظ و مخصوص خود دانسته و روزنامه‌ها را تهدید کرده بودند که چنانچه یک پاراگراف از آن مقالات را استنساخ کنند، آنها را مورد تعقیب قانونی قرار خواهند داد.

اینجا بود که گرفتار شدم. با تجارتخانهٔ امریکایی نشر کتاب قراردادی بسته بودم که کتاب مفصلی دربارهٔ آن مسافرت بنویسم و فکر می‌کردم تمام آن مقالات را لازم خواهم داشت تا این کتاب را با آنها پر کنم. در وضع ناراحت کننده‌ای بودم، یعنی اگر کسانی‌که زیرجلی تمام حقوق مربوط به مقالات مرا به خود اختصاص داده بودند نمی‌گذاشتند من آنها را در کتابم چاپ کنم به دردسر می‌افتادم. آقای مک فلان ـ بقیهٔ نامش را فراموش کرده‌ام ـ[1] گفت مؤسسهٔ او می‌خواهد این مقالات را در یک کتاب چاپ کند تا هزار دلاری را که برای آنها پرداخته، به دست آورد. گفتم که اگر آنها منصفانه و شرافتمندانه رفتار کرده و اجازه داده بودند که مطبوعات محلی روستا هم آن مقالات یا قسمتهایی از آنها را نقل کنند، سخنرانی من در ساحل اقیانوس کبیر ده هزار دلار برایم استفاده می‌داشت، در صورتی‌که التا این مبلغ را به من ضرر زده است. وقتی این را شنید به من پیشنهاد مصالحه کرد، بدین‌ترتیب که کتاب مرا منتشر کند و ده درصد از فروش آن

۱. ۲۰ مه ۱۹۰۶، حالا یادم می‌آید: نامش مک کرلیش (Mc Crellish) بود. م ـ ت.

را به‌عنوان حق‌الامتیاز به من بدهد. چنین مصالحه‌ای به‌نظرم جالب نیامد و این موضوع را به او گوشزد کردم. فروش کتاب محدود به سانفرانسیسکو می‌شد و پولی که از بابت حق‌الامتیاز عایدم می‌شد کفاف سه ماه غذای مرا هم نمی‌داد؛ درصورتی‌که قراردادی که در مشرق امریکا با کمپانی نشر کتاب بسته بودم ـ اگر عملی می‌شد ـ برایم منفعت داشت، زیرا من در سواحل اقیانوس اطلس شهرتی داشتم و این شهرت را هم از چاپ شش مقاله در خصوص سفر دریایی‌ام در روزنامهٔ نیویورک تریبون و یکی دو مقاله در هرالد به دست آورده بودم.

آقای مک آخر موافقت کرد که تحت شرایط معینی از چاپ کتاب خود صرفنظر کند؛ از جمله اینکه: در مقدمهٔ کتاب از التا تشکر کنم که از «حقوق» خود چشم پوشیده و به من اجازهٔ استفاده از آن مقالات را داده است. در خصوص تشکر اعتراض کردم. با هیچ صمیمیتی نمی‌توانستم از التا که دکان سخنرانی و پول درآوردن مرا تخته کرده بود تشکر کنم. پس از بحث قابل ملاحظه‌ای، نظر من مورد قبول واقع شد و مسئلهٔ تشکر نیز به کنار رفت.

سردبیر التا در آن وقت نوح بروکس[1] بود؛ مردی اخلاقاً پاک و خوش‌قلب و دارای خلوص نیت، و هرجا ذکر حقایق یک امر اساسی شمرده نمی‌شد تاریخ‌نویس خوبی هم بود. در مطالبی که چند سال بعد، یعنی سال ۱۹۰۲ راجع به شرح حال من نوشته شد، او در ستایش جوانمردی اولیای امور التا داد سخن داده بود، زیرا کتابی را که بعداً تاریخ نشان داد ارزش ثروتی را داشته است، بلاعوض به من واگذار کرده بودند. اما پس از تمام این قیل و قالها، من روی مقالات التا تکیه نکردم، زیرا آنها برای روزنامه خوب بود نه برای کتاب. آنها را من این طرف و آن طرف طی مسافرت گرم خود در اطراف اروپا یا در حرارت کورهٔ اتاق کشتی

1. Noah Brooks.

کویکرسیتی، هرجا فرصتی پیش می‌آمد و یکی دو لحظه مجال کار می‌یافتم، نوشته بودم. بدین جهت خیلی شل و ول سرهم شده بود و می‌بایست آنها را بچلانم تا هرچه باد و آب داخلشان بود بیرون برود. از چند تای آنها ـ شاید ده یا دوازده تا ـ استفاده کردم. بقیهٔ کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را در شصت روز نوشتم و می‌توانستم دو هفته دیگر نیز به این مدت اضافه کنم و دست و قلم خود را زحمت بدهم و آن دوازده مقاله را هم در این کتاب نگذارم. در آن روزها من جوان بودم؛ بسیار جوان، به‌حد اعلی جوان، جوانتر از اینکه الان هستم، جوانتر از آنکه صدها سال بعد خواهم بود. هر شب از ساعت یازده یا دوازده تا صبح روشن کار می‌کردم و از قراری که من دویست هزار کلمه را در شصت روز نوشتم، حد متوسط، هر روز بیش از سه هزار کلمه می‌شود ـ این برای سِر والتر اسکات، برای لوئی استونسن، و برای بسیاری از نویسندگان دیگر چیزی نیست، اما برای من خیلی قابل توجه است. در سال ۱۸۹۷، وقتی‌که ما در تدورث اسکور[1] در لندن به سر می‌بردیم، من کتابی تحت عنوان «دنبال خط استوا» می‌نوشتم. حد متوسط میزان کار من روزی هزار و هشتصد کلمه بود. اینجا در فلورانس (۱۹۰۴)، در هر یک جلسهٔ نویسندگی که چهار یا پنج ساعت طول می‌کشد، حد متوسط کارم هزار و چهار صد کلمه به‌نظر می‌رسد.

از مطالب فوق می‌خواستم استنتاج کنم که در طی این سی و شش سال، کارم مرتباً رو به کندی رفته، اما فکر می‌کنم که آمارم عیبی دارد. سه هزار کلمه در بهار سال ۱۸۶۸، وقتی‌که در هر جلسهٔ نویسندگی هفت، هشت، یا نه ساعت کار می‌کردم، با کار امروزم فقط اندکی تفاوت دارد که نصف آن وقت را صرف می‌کنم و نصف آن نتیجه را هم به دست می‌آورم. ارقام اغلب مرا گول می‌زند؛ مخصوصاً وقتی‌که ترتیب دادن آنها با خودم

1. Tedworth Square.

باشد، که در این مورد سخنی که به دیزرائیلی[1] نسبت می‌دهند اغلب با عدالت و قوت صدق پیدا می‌کند:

«دروغ بر سه نوع است: دروغ، دروغ شاخدار، و آمار.»

من کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را طی ماههای مارس و آوریل ۱۸۶۸ در سانفرانسیسکو نوشتم. این کتاب در اوت سال ۱۸۶۹ منتشر شد. سه سال بعد آقای گودمن، اهل ویرجینیا سیتی، به مشرق امریکا آمد که من ده سال قبل از آن برای روزنامه‌اش کار کرده بودم و در کتاب «سخت‌گذرانی» خیلی چیزها داشتم که درباره‌اش بنویسم. به‌نظر می‌آید که دارم روی این جمله، اضافه بار می‌کنم، معذرت می‌خواهم. یک روز که با هم در برودوی قدم می‌زدیم، گفت: چه‌طور شد که تو جملهٔ اهدایی اولیور وندل هلمس[2] را برداشتی و در کتاب خود گذاشتی؟

من از روی بی‌اعتنایی جواب سرسری دادم، چون فکر می‌کردم شوخی می‌کند، ولی مطمئنم کرد که حرفش جدی است. گفت: من روی این مسئله که آن را دزدیده‌ای یا نه، بحث نمی‌کنم ـ چون این مسئله را در نخستین کتابفروشی می‌توان حل کرد. فقط از تو می‌پرسم چه‌طور شد که آن را دزدیدی، چون کنجکاوی من بر سر این نکته متمرکز شده است.

من اطلاعی را که او می‌خواست نتوانستم در اختیارش بگذارم، چون چنین اطلاعی نداشتم. می‌توانستم قسم بخورم که چیزی ندزدیده‌ام، و بدین وسیله نه غرور خود را جریحه‌دار کنم و نه روح خود را معذب سازم. در ته دلم این‌طور گمان می‌کردم که او کتاب دیگری را با کتاب من اشتباه کرده و الان در محل غیرقابل مدافعه‌ای واقع شده که برای خود تأسف و برای من پیروزی فراهم خواهد کرد. وارد کتابفروشی شدیم و او یک کتاب «ساده‌لوحان در سفر» و یک کتاب از چاپ آبی و طلایی اشعار دکتر الیور وندل هولمز را خواست. هر دو کتاب را باز کرد، جمله‌های اهدایی هر دو

---

۱. Disraeli، (۱۸۰۴ـ۱۸۸۱) سیاستمدار، نویسنده و نخست‌وزیر معروف انگلیس. م.

۲. Oliver Wendell Holmes، (۱۸۰۹ـ۱۸۹۴) نویسندهٔ امریکایی. م.

کتاب را آورد و گفت: آنها را بخوان. واضح است که نویسندهٔ کتاب دومی، آن را از کتاب اولی دزدیده است، این‌طور نیست؟

خیلی شرمنده شدم و چنان به حیرت افتادم که قابل وصف نیست. به قدم زدن خود ادامه دادیم؛ و من نتوانستم هیچ شعاعی از روشنایی در روی سؤال اصلی او بیندازم. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که هرگز جملهٔ اهدایی دکتر هولمز را دیده باشم. این اشعار را خوانده بودم، ولی جملهٔ اهدایی آن به‌نظرم تازگی داشت.

کلید این راز را به دست نیاوردم تا چند ماه بعد که از راهی غریب، ولی طبیعی دستگیرم شد؛ زیرا راه طبیعی برای کشف یک واقعهٔ فراموش‌شده، که به‌وسیلهٔ طبیعت و ساختمان مغز آدمی تعبیه شده، به‌کار انداختن واقعهٔ فراموش‌شدهٔ دیگری است تا واقعهٔ اولی را زنده کند.

نامه‌ای از عالیجناب دکتر رایزینگ[1] که در دورهٔ من کشیش کلیسای اسقفی ویرجینیا سیتی بود دریافت کردم. این نامه به اتفاقات معینی اشاره می‌کرد که شش سال قبل در جزایر ساندویچ اتفاق افتاده بود. در میان تمام مطالب، تصادفاً ذکری هم از بینوایی مهمانخانهٔ هونولولو در مسئلهٔ ادبیات کرده بود. اول من متوجه معنی این حرف نشدم؛ چیزی را به ذهنم نرساند. ولی زود ـ بسرعت برق ـ چیزی را به یادم انداخت. در مهمانخانهٔ کرچ هوف[2] فقط یک کتاب وجود داشت، آن‌هم نخستین جلد از سری آبی و طلایی کتابهای دکتر هولمز بود. دو هفته فرصت داشتم که خوب با مندرجات این کتاب آشنا شوم، برای اینکه سوار بر اسب، جزیرهٔ بزرگ هاوایی را گشته و در اثر تماس با زین اسب، جوش و تاول زیادی با خود آورده بودم، آن‌قدر که اگر روی آنها مالیات می‌بستند من برای پرداخت آن ورشکست شده بودم. این جوشها مرا در اتاق، بدون لباس، با درد و سوزش دایمی، برای دو هفته نگاه داشت. غیر از سیگار برگ و آن دیوان

1. Rising. 2. Kirch hof.

کوچک اشعار، همدم دیگری نیز در کار نبود. البته من آنها را لاینقطع می‌خواندم؛ یک‌بار از سر تا ته خواندم! بعد از وسط شروع کردم و از دو طرف جلو رفتم. خلاصه، آن کتاب را آن‌قدر خواندم که پاره شد و بی‌نهایت نسبت به دستی که آن اشعار را نوشته ممنون بودم.

وقتی به‌طور مداوم، روز به روز و ساعت به ساعت در مدت قابل ملاحظه‌ای از زمان، آدم چیزی را فقط برای سرگرمی می‌خواند، بدون فکر یا قصد اینکه آنچه را خوانده به خاطر بسپارد، آن وقت پی می‌برد که تکرار چه عملی را انجام می‌دهد. این عملی است که باگذشت سالها، تمام شیرهٔ یک آیهٔ آشنا به ذهن انجیل را می‌گیرد و خشک می‌کند و در پشت سر جز مقداری سبوس خشک چیزی باقی نمی‌گذارد. در این صورت شما لااقل اصل این سبوس را می‌دانید که از کجاست، ولی من در قضیهٔ مورد بحث، ظاهراً سبوس را حفظ کرده، ولی فوراً فراموش کرده بودم که از کجا آمده است. این، در یک گوشهٔ تاریک حافظهٔ من یکی دو سال گم شده بود. آن وقت، هنگامی‌که یک جملهٔ اهدایی لازم داشتم، جلو آمد و من هم فوراً آن را به‌عنوان اینکه فرزند تخیل سعادتمند خودم است به اشتباه گرفتم.

من تازه‌کار بودم، نادان بودم؛ اسرار مغز بشر هنوز مانند کتاب مهر و موم شده‌ای به‌نظرم می‌آمد؛ و احمقانه خود را جنایتکاری خشن و نابخشودنی می‌نگریستم. نامه‌ای به دکتر هولمز نوشتم و تمام مسئلهٔ رسوایی‌آور را شرح دادم و به زبانی پرحرارت از او خواهش کردم باور کند که قصد ارتکاب چنان جنایتی را نداشته و آگاه هم نبوده‌ام که چنین جنایتی را مرتکب شده‌ام، تا وقتی‌که با آن مدارک وحشتناک روبه‌رو شدم. پاسخ دکتر هولمز راگم کرده‌ام. اگر یک عموگم می‌کردم تحملش برایم آسانتر از گم کردن آن پاسخ بود، چون از این عموها و داییها مقداری اضافه دارم؛ بسیاری از آنها هم برایم ارزش حقیقی ندارد، ولی ارزش آن نامه از حد بیرون بود؛ از عمو و دایی بالاتر بود؛ چیزی جدانشدنی بود. در آن نامه

دکتر هولمز با مهرآمیزترین و تسلی‌بخش‌ترین خنده‌ها به این قضیه خندیده و با عبارتی خوب و خوش مطمئنم ساخته بود که سرقت تألیفات دیگران. اگر ناآگاهانه باشد گناهی نیست؛ و من هر روز این گناه را مرتکب می‌شوم؛ خودش هر روز این گناه را می‌کند؛ و در روی زمین هر مرد زنده‌ای که می‌گوید یا می‌نویسد، هر روز این گناه را مرتکب می‌شود، نه تنها یک بار یا دو بار، بلکه هر بار که دهان خود را می‌گشاید؛ و تمام عبارت‌پردازیهای ما سایه‌های معنوی‌شده‌ای از مطالعات ماست که بر کاغذ می‌افتد و هیچ عبارت خوب و خوشی نیست که ما بسازیم و کاملاً ابتکار خود ما باشد، هیچ‌چیزی از خود ما در آن نیست بجز تغییر مختصری که زادهٔ مزاج ما، اخلاق ما، محیط ما، تعلیمات، و آمیزشهای ماست، و این تغییر مختصر، آن را از طرز گفتار مرد دیگر متفاوت می‌سازد، مهر سبک مخصوص ما را رویش می‌زند و برای زمان حاضر آن را زادهٔ فکر خود ما قلمداد می‌کند. بقیهٔ آنها کهنه و کپک‌زده و قدیمی است و بوی نفس هزار نسلی را می‌دهد که قبلاً آن را از لای دندانهای خود گذرانده‌اند!

در این سی سال و اندی که از آن زمان آمده و گذشته، من خود را راضی کرده‌ام که آنچه دکتر هولمز گفته، راست بوده است.

فصل سی‌ام

کمی به عقب برگردیم؛ تجربیات من به‌عنوان یک نویسنده از اوایل سال ۱۸۶۷ شروع شد. در نخستین ماه آن سال، از سانفرانسیسکو به نیویورک آمدم و چارلز هـ. وب که او را در سانفرانسیسکو به‌عنوان خبرنگار «بولتن» و بعد سردبیر «د کالیفرنین» شناخته بودم، پیشنهاد کرد یک جلد از داستانهای کوتاه خود را منتشر کنم. من در انتشار این نوع داستانها شهرت کمی داشتم و از پیشنهاد او به هیجان آمدم و مجذوب شدم و اگر آدم کوشایی زحمت جمع‌آوری آنها را از گردن من برمی‌داشت، کاملاً مایل بودم که به انتشار آنها اقدام کنم. من از جمع کردن آنها اکراه داشتم، چون از آغاز اقامت کوتاهم در این دنیا، یک قسمت خالی در وجود من بوده که باید جای این هنر باشد (شاید بهتر است بگویم: «می‌بایست جای این هنر بوده باشد.» اگرچه اکثر اولیای امور در این قسمت با من اختلاف دارند).

وب گفت که من در استانهای نزدیک اقیانوس اطلس شهرتی دارم، ولی خوب می‌دانستم که این، شهرت خیلی مختصری است. این شهرت

هم برای داستان «قورباغهٔ جهنده» بود. هنگامی‌که آرتموس وارد[1] در سال ۱۸۶۵ یا ۱۸۶۶ طی مسافرتی برای سخنرانی از کالیفرنیا می‌گذشت، من «قورباغهٔ جهنده» را در سانفرانسیسکو برای او تعریف کردم و او به من گفت که آن را بنویسم و برای ناشرش آقای کارلتون در نیویورک بفرستم تا آن را به‌عنوان لایی در کتاب کوچکی که آرتموس برای مطبوعات تهیه کرده بگذارد، چون قدری زیادتر مطلب صفحه‌پرکن لازم دارد که کتاب را کلفت‌تر کند تا برای قیمتی که می‌خواهند رویش بگذارند مناسب باشد.

من پیش کارلتون بموقع رسیدم، ولی او روی آن زیاد فکر نمی‌کرد و مایل نبود که برای اضافه کردن آن به کتاب، مخارج حروفچینی‌اش را تحمل کند. آن را در سبد کاغذهای باطله نینداخت، ولی به هنری کلپ[2] هدیه داد و کلپ هم آن را برای کمک به تشییع جنازهٔ هفته‌نامهٔ ادبی محتضر خود که «دساتردی پرس»[3] نام داشت به‌کار برد. «قورباغهٔ جهنده» در آخرین شمارهٔ آن هفته‌نامه منتشر شد و میان آن مطالب که برای برچیدن مجلس ختم هفته‌نامه آماده شده بود، داستان من سرورانگیزترین مطلب شمرده می‌شد و فوراً روزنامه‌های امریکا و انگلستان آن را نقل کردند. این مقاله به‌طور یقین شهرت زیادی یافت و تا زمانی هم که مورد بحث من است هنوز شهرت داشت. ولی من می‌دانستم که این فقط همان قورباغه بود که مشهور شد؛ این من نبودم؛ من هنوز در گمنامی به‌سر می‌بردم.

وب مرتب کردن داستانها را به عهده گرفت. این کار را انجام داد، بعد نتیجهٔ آن را در اختیار من گذاشت و من با آنها به مؤسسهٔ کارلتون رفتم. به یکی از کارمندان دفتر نزدیک شدم و او از روی پیشخان خم شد که ببیند چه کار دارم؛ ولی وقتی دریافت که من برای کتاب فروختن آمده‌ام نه کتاب خریدن، میزان‌الحرارهٔ او شصت درجه پایین افتاد و سنگربندیهای قدیمی

1. Artemus Ward. 2. Clapp.
3. The Saturday Press.

و طلایی سقف دهان من به اندازهٔ سه چهارم یک اینچ جمع شد و دندانهایم بیرون افتاد. با گردن کج از او اجازه خواستم که با آقای کارلتون صحبت کنم. بسردی جواب دادند که او در دفتر کار مخصوص خود می‌باشد. ناامیدیها و سختیها به دنبال آمد؛ اما پس از مدتی به سرحد رسیدم و وارد حرم شدم. اوه، حالا یادم آمدم که چه‌طور ترتیب آن را دادم؛ وب قرار ملاقات مرا با کارلتون گذاشته بود، وگرنه من هرگز نمی‌توانستم از آن خط مرزی بگذرم. کارلتون برخاست و تند و متهورانه گفت: خوب، برای شما چه کاری می‌توانم بکنم؟

به یادش انداختم که من روی قرار قبلی خدمتش رسیده‌ام تا کتاب خود را برای انتشار تقدیمش کنم. او شروع کرد به بادکردن و به بادکردن خود ادامه داد، بادکرد و بادکرد تا حجم یکی از خدایان تقریباً درجهٔ ۲ یا ۳ را پیدا کرد. بعد، فواره‌های منبع او جهش کرد و برای دو یا سه دقیقه به‌علت بارش زیاد من نتوانستم او را ببینم. حرف می‌زد؛ پشت سر هم حرف. این حرفها هم به‌قدری متراکم بود که محیط را تیره ساخته بود. بالاخره دست راست خود را حرکت پرصلابتی داد که شامل تمام اتاق شد و گفت: کتابها! به آن طاقچه‌ها نگاه کن! روی هرکدام این طاقچه‌ها کتابهایی بار شده که منتظر نوبت انتشارشان هستند. آیا باز هم کتاب لازم دارم؟ ببخشید! لازم ندارم. خداحافظ.

بیست و یک سال گذشت تا دوباره کارلتون را دیدم. در آن وقت با خانوادهٔ خود مسافرت کوتاهی به شویزرهوف[1] در لوسرن[2] کرده بودم. او به ملاقات من آمد و متواضعانه دست داد و فوراً بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: من اصولاً شخص گمنامی هستم، ولی دو امتیاز بزرگ دارم که سزاوار است نامم را جاودانی سازد ـ بدین معنی که چاپ یکی از کتابهای تو را رد کردم و از این جهت به‌عنوان الاغ درجهٔ اول قرن نوزدهم، بی‌همتا

1. Schweizerhof.

۲. Lucerne ، شهری است در سویس. م.

هستم.

این، زیباترین معذرتی بود که او خواست و این موضوع را به او تذکر دادم، و گفتم این انتقام خیلی به تأخیر افتاد، ولی شیرینتر از هر انتقامی بود که امکان داشت طرح شود؛ گفتم که در طی این بیست و یک سال، من در خیال خود سالی چند بار جان او را گرفته و هر بار هم از بار قبل ظالمانه‌تر و وحشیانه‌تر این کار را کرده‌ام. اما حالا آرام شده‌ام، تسکین یافته‌ام، خوشم، حتی شادمانم، و از این به بعد باید او را دوست حقیقی و ارزندهٔ خود بشمارم و دیگر هرگز او را نکشم.

در آن موقع، همین‌که ماجرای خود را به وب خبر دادم، شجاعانه گفت تمام کارلتون‌های دنیا آن‌طور نیستند که روی چنین کتابی دست رد بگذارند؛ خودش آن کتاب را با صدی ده حق‌الامتیاز چاپ خواهد کرد. بنابراین کتاب را چاپ کرد. آن را با جلد آبی و طلایی به‌صورت ظریف و زیبایی منتشر ساخت و فکر می‌کنم آن را «قورباغهٔ جهندهٔ مشهور کالاوراس[1] و داستانهای دیگر» نام گذاشت. قیمتش هم یک دلار و بیست و پنج سنت بود. او به‌وسیلهٔ یک چاپخانهٔ کوچک کلیشه‌هایش را ساخت و چاپ و صحافی کرد و به‌وسیلهٔ کمپانی امریکن نیوز آن را منتشر ساخت.

در ماه ژوئن با کشتی «کویکر سیتی» به مسافرت پرداختم. در نوامبر برگشتم و در واشنگتن نامه‌ای به امضای «الیشا بلیس»[2] از کمپانی امریکایی نشر کتاب که در هارتفورد بود دریافت کردم. در این نامه به من برای نوشتن کتابی راجع به شرح ماجراهای آن مسافرت صدی پنج حق‌الامتیاز پیشنهاد شده بود، و اگر حق‌الامتیاز را نمی‌خواستم، به‌جای آن به من به‌مجرد تحویل نسخهٔ دستنویس کتاب، ده‌هزار دلار یکجا می‌دادند. من با آقای ا. د. ریچاردسون در این خصوص مشورت کردم و او گفت:

---

۱. Calaveras، ناحیه‌ای در کالیفرنیا، مشرق سانفرانسیسکو، که به‌علت داشتن معادن مس و طلا و جنگلهای کاج جالب توجه است. م.

2. Elisha bliss.

حق‌الامتیاز را بگیر!

من هم نصیحت او را پیروی کردم و معامله را با بلیس تمام کردم.

پولهایم ته کشیده بود، بدین جهت به واشنگتن رفتم که ببینم می‌توانم آنجا پولی در بیاورم و در مدتی که مشغول کتاب‌نویسی هستم نان و پنیری راه بیندازم. به ویلیام سوینتون[1] برادر آن مورخ برخورد کردم و با هم برای ادارهٔ معاش مشترک خود طرحی ریختیم؛ ما پدران ایجادکنندگان چیزی شدیم که امروز در دنیای روزنامه‌نگاری یک امر عادی است، یعنی سندیکا. ما نخستین سندیکای اصیل قدیمی مطبوعات در روی کرهٔ زمین شدیم. این سندیکای کوچکی بود، ولی معمولاً هر مؤسسهٔ تازه‌ای که هنوز به کار نیفتاده کوچک است. دوازده هفته‌نامه داشتیم که همه گمنام و بینوا و در میان مناطق عقب‌افتادهٔ مهاجرنشین پراکنده بود. برای این نامه‌های کوچک هفتگی، داشتن یک خبرنگار و نماینده در واشنگتن مایهٔ افتخار بود و برای ما هم مایهٔ خوشبختی بود که آنها به این موضوع افتخار می‌کردند. هریک از این دوازده هفته‌نامه، هفته‌ای دو مقاله از ما می‌گرفت و برای هر مقاله یک دلار می‌داد. هرکدام از ما یک مقاله می‌نوشت و آن را در دوازده نسخه برای آن نیکوکاران می‌فرستاد ـ و این، تمام آن چیزی بود که خانهٔ ارزان و محقر ما لازم داشت.

سوینتون یکی از عزیزترین و جذابترین آدمهایی بود که من در عمرم شناخته بودم و ما با قناعت و رضایتی که حد نداشت زندگی فریبایی را می‌گذراندیم. سوینتون از نظر سرشت و تربیت، آدم پاک و باصفایی بود؛ طبیعتاً و اصلاً آقا بود؛ تحصیلات عالی داشت؛ کسی بود که روح زیبایی داشت، و قلب و زبان پاکی داشت ـ او اسکاتلندی و پرسبیترین، از

---

۱. Swinton، جان سوینتون و ویلیام سوینتون دو برادر بودند که در اسکاتلند به دنیا آمدند، ولی بیشتر عمر خود را در امریکا گذراندند. هر دو خدمتگزار فرهنگ و نویسنده و روزنامه‌نگار بودند و از مشاهیر ادبای امریکا در قرن نوزدهم به شمار می‌روند. م.

پرسبیترین‌های مکتب قدیم و اصیل بود؛ در مذهب خود، امین و صمیمی بود؛ مذهب خود را دوست داشت و در آن صلح و آرامش می‌جست. هیچ عیبی نداشت مگر اینکه همراهی فراوان و رضایت‌آمیز او را با ویسکی اسکاچ بتوان عیب خواند. من این را عیب نمی‌پنداشتم، چون او یک نفر اسکاتلندی بود و ویسکی اسکاتلندی برای آدم اسکاتلندی به همان اندازه بی‌ضرر و بی‌گناه است که شیر برای سایر افراد بشر. در مورد سوینتون ویسکی خوردن حسنی بود، اما نه حسنی که مقرون به صرفه باشد. اگر مسئلهٔ هواداری از سبوی می نبود، هفته‌ای بیست و چهار دلار برای ما حقیقتاً ثروتی به شمار می‌رفت، اما به‌خاطر این سبو، قایق زندگی ما همیشه در معرض باد مخالف قرار داشت و هر تأخیر ورودی که در درآمد ما رخ می‌داد به‌طور قطع یک‌جور ناراحتی به بار می‌آورد.

من یک‌بار را که دچار کمبود شدیم به خاطر دارم؛ مجبور بودیم قبل از به پایان رسیدن روز سه دلار داشته باشیم. من فقط می‌دانستم که مجبور بودیم این مبلغ را داشته باشیم. سوینتون به من گفت که بروم بیرون تا چنین پولی پیدا کنم و گفت خودش هم بیرون می‌رود که ببیند چه می‌تواند بکند. به‌نظر نمی‌آمد که دربارهٔ موفقیت ما هیچ شکی داشته باشد، ولی من می‌دانستم که این اطمینان به‌علت تأثیر مذهب در او به‌وجود آمده است. من چنان اطمینانی نداشتم. هیچ نمی‌دانستم که برای جستن آن‌قدر شمش به‌کجا باید رو آورد و این را به او گفتم. فکر می‌کنم از ضعف ایمان من باطناً شرمنده شد. به من گفت که به خودم ناراحتی و اضطراب راه ندهم! ضمناً به‌طور ساده و مطمئن و غیرقابل بحثی گفت: خدا می‌رساند. دیدم او کاملاً معتقد است که خدا خواهد رساند و به‌نظرم رسید که اگر او تجربهٔ مرا داشت ـ اما به این موضع اهمیتی ندهید؛ بگذریم. قبل از اینکه او بحث خود را با من تمام کند، ایمان قوی او نفوذ خود را کرد و من از خانه بیرون رفتم و تقریباً یقین داشتم که خداوند خواهد رساند.

یک ساعت دور خیابانها گشتم و کوشش کردم که برای به دست آوردن

آن پول چاره‌ای بیندیشم، ولی فکرم به هیچ جا نرسید. بالاخره آهسته‌آهسته به‌طرف اتاق انتظار ابیت هاوس[1] که آن وقت یک مهمانخانه بود رفتم و نشستم. در حال، سگی گردش‌کنان از راه رسید؛ در مقابل من ایستاد؛ سراپای مرا برانداز کرد و با چشمان خود گفت: «آیا تو دوست هستی؟» من هم با چشمان خود جواب دادم: «بله». او دم خود را از روی حقشناسی تکانی داد و جلو آمد و پوزهٔ خود را روی زانویم گذاشت و چشمان قهوه‌ای خود را به‌طرزی گیرا و بامحبت به من دوخت. موجود زیبایی بود، به قشنگی یک دختر زیبا. مثل اینکه از ابریشم و مخمل ساخته شده بود. سر نرم و قهوه‌ای او را نوازش کردم و گوشهای پایین‌افتاده‌اش را مالش دادم. من و او فوراً یک جفت عاشق و معشوق شدیم. چیزی نگذشت که سرتیپ مایلز، قهرمان آن سرزمین با لباس باشکوه آبی و طلایی خود، درحالی‌که نگاه تحسین‌آمیز همه به او بود، گردش‌کنان سر رسید. سگ را دید و ایستاد. برقی در چشمش دیده شد که نشان می‌داد در قلب خود برای سگانی بدین زیبایی جای گرمی دارد. بعد جلو آمد و به سر و گوش سگ دستی کشید و گفت: خیلی زیباست ـ حیرت‌آور است؛ آن را می‌فروشید؟

من سخت تکان خوردم؛ این مسئله، یعنی طرزی که پیشگویی سوینتون به تحقق پیوسته بود، به‌نظرم شگفت‌انگیز آمد.

گفتم: بله.

سرتیپ گفت: چند می‌فروشید؟

ـ سه دلار.

سرتیپ، آشکارا به حیرت افتاده بود. گفت: سه دلار؟ فقط سه دلار؟ این سگ، غیرمعمولی‌ترین سگهاست؛ نباید کمتر از پنجاه دلار قیمت داشته باشد. اگر مال من بود صد دلار هم نمی‌فروختم. در این قیمتی که

1. Ebbitt house.

گفتید، اگر مایلید، تجدیدنظر کنید. من نمی‌خواهم شما را فریب داده باشم.

ولی اگر مرا شناخته بود می‌دانست که من بیش از آنکه او می‌تواند فریبم دهد نمی‌توانم او را گول بزنم. با همان تصمیم ملایم خود مثل دفعهٔ قبل جواب دادم: نه، سه دلار. قیمتش همین است.

ـ بسیار خوب، حالا که روی همین مبلغ اصرار دارید...

سرتیپ این را گفت و سه دلار به من داد و سگ را همراه خود از پله‌ها بالا برد و از نظر دور شد.

در حدود ده دقیقه بعد، آقایی میانسال، با چهره‌ای ملایم از راه رسید و در این طرف و آن طرف زیر میز و سایر جاها شروع به جست‌وجو نمود. من به او گفتم: آیا اینکه دنبالش می‌گردید سگی است؟

قیافه‌اش قبلاً غمگین و معذب بود، اما وقتی حرف مرا شنید از شادی روشن شد؛ جواب داد: بله، آیا شما او را دیده‌اید؟

گفتم: بله، یک دقیقه قبل اینجا بود و من دیدم که دنبال آقایی افتاد و رفت. اگر میل داشته باشید فکر می‌کنم که بتوانم آن را برایتان پیدا کنم.

بندرت دیده‌ام که شخصی تا آن اندازه سپاسگزار به‌نظر آید و وقتی اقرار کرد که میل دارد من این کار را بکنم، در صدایش هم سپاسگزاری نهفته بود. گفتم با کمال خوشوقتی این کار را خواهم کرد، اما چون ممکن است این کار کمی وقت بگیرد، امیدوارم برایش اهمیتی نداشته باشد که برای زحمت کشیدنم پولی به من بدهد. گفت با نهایت خوشوقتی خواهد داد ـ این حرف را تکرار هم کرد، با نهایت خوشوقتی، و پرسید که چه‌قدر می‌خواهم.

گفتم: سه دلار.

از این حرف من حیرتزده به‌نظر آمد و گفت: عجب، اینکه چیزی نیست. من با کمال میل به شما ده دلار خواهم داد.

اما من گفتم: نه، نرخش سه دلار است.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری شوم به‌طرف پله‌ها دویدم، زیرا سوینتون گفته بود این مبلغی است که خدا خواهد رساند و به‌نظر من کفر می‌آمد که دیناری زیادتر از آنچه وعده شده بود بگیرم.

همچنان‌که از جلوگیشهٔ کارمند دفتر مهمانخانه می‌گذشتم، شمارهٔ اتاق سرتیپ را پرسیدم و وقتی به اتاقش رسیدم، او را دیدم که دارد سگ خود را نوازش می‌کند و کاملاً خوشحال است. به او گفتم: متأسفم. ولی باید سگ را پس بگیرم.

ظاهراً از حرف من خیلی جا خورد و گفت: او را پس بگیرید؟ عجب، این سگ من است. شما او را به قیمتی که خودتان معین کرده بودید به من فروختید.

گفتم: بله، راست است، ولی مجبورم آن را پس بگیرم. زیرا آن مرد این سگ را دوباره می‌خواهد.

ـ کدام مرد؟

ـ مردی که صاحب آن است، این سگ مال من نبود.

سرتیپ حتی از دفعهٔ قبل هم حیرتزده‌تر می‌نمود و برای یک لحظه به‌نظر نمی‌آمد که صدای خودش را باز یابد. بعد گفت: آیا مقصود شما این است که سگ کس دیگری را داشتید به من می‌فروختید و می‌دانستید که این کار را می‌کنید؟

ـ بله، می‌دانستم که این سگ مال من نیست.

ـ پس چرا آن را فروختید؟

گفتم: بله، این پرسش غریبی است که فرمودید. من سگ را فروختم، زیرا شما آن را خواستید. شما پیشنهاد خرید سگ را کردید؛ این را نمی‌توانید انکار کنید. من علاقه‌ای به فروش آن نداشتم ـ من حتی فکر فروشش را هم نکرده بودم، ولی به‌نظرم آمد که اگر بتوانم خدمتی به شما کرده باشم...

وسط حرفم دوید و گفت: خدمت به من؟ این غیرعادی‌ترین نوع

خدمتی است که من تا به حال شنیده‌ام. فکر اینکه شما سگی را بفروشید که متعلق به خودتان نیست...

این دفعه من وسط حرفش دویدم و گفتم: این نوع بحث هیچ مناسبتی ندارد. شما خودتان گفتید که این سگ شاید صد دلار ارزش داشته باشد. من فقط سه دلار از شما خواستم؛ آیا هیچ‌چیز غیرمنصفانه‌ای در این باره وجود داشت؟ شما می‌خواستید بیشتر بپردازید؛ خودتان این موضوع را هم خوب می‌دانید. من فقط سه دلار از شما خواستم؛ این را نمی‌توانید منکر شوید.

ـ اوه، آن چه ربطی به این دارد! اشکال در این است که شما صاحب سگ نبودید؛ این را نمی‌توانید بفهمید؟ به‌نظرم فکر می‌کنید اگر چیزی را که متعلق به شما نیست، فقط به شرطی که ارزان بفروشید، کار خطایی نکرده‌اید. حالا پس...

گفتم: لطفاً بیش از این دربارهٔ موضوع بحث نکنید. شما نمی‌توانید به این حقیقت برسید که چرا قیمت سگ، با در نظر گرفتن اینکه من صاحبش نبودم، کاملاً منصفانه و کاملاً معقول بود؛ و بنابراین بحث کردن در اطراف آن حرف، بیهوده است. باید سگ را پس بگیرم، چون آن مرد لازمش دارد. متوجه نمی‌شوید که من چارهٔ دیگری ندارم؟ خودتان را به‌جای من بگذارید؛ فرض کنید سگی را فروخته بودید که به شما تعلق نداشت؛ فرض کنید...

گفت: اوه، بیش از این مغز مرا با این استدلالهای دیوانه‌وار خود خراب نکنید. سگ را ببرید و راحتم بگذارید.

بدین‌ترتیب سه دلار او را پس دادم و سگ را گرفتم و از پله‌ها پایین آوردم و به صاحبش تحویل دادم و سه دلار برای زحمت خود گرفتم.

از آنجا با وجدان راضی رفتم، چون شرافتمندانه رفتار کرده بودم؛ من هرگز نمی‌توانستم سه دلاری را که در ازای فروش سگ گرفته بودم مصرف کنم، زیرا این پول حقاً مال من نبود. اما سه دلاری که برای

برگرداندن سگ به صاحب حقیقی‌اش گرفتم، درست و حسابی به خودم تعلق داشت، زیرا آن را کسب کرده بودم. اگر من این زحمت را نمی‌کشیدم، آن مرد شاید هرگز دوباره سگ خود را پیدا نمی‌کرد. اصول کار من، همچنان‌که آن وقت بود، تا امروز باقی مانده است. همیشه درستکار بودم؛ می‌دانم که هرگز نمی‌توانم غیر از این باشم. این همان‌طور است که من در آغاز امر گفتم ـ هرگز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم تا پولی را به‌کار ببرم که از راههای ایراددار به دست آمده است.

حالا این، داستان آن است. قسمتی از آن راست است.

فصل سی‌ویکم

طبق قراردادی که داشتم، می‌بایست دست‌نویس کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را در ماه ژوئیهٔ سال ۱۸۶۸ تحویل دهم. همان‌طور که گفتم، این کتاب را در سانفرانسیسکو نوشتم و دست‌نویس آن را ظرف مدت قرارداد تحویل دادم. بلیس مقدار زیادی تصویر برای کتاب فراهم ساخت و بعد یک‌مرتبه از کارکردن روی آن دست کشید. تاریخی که برای انتشار کتاب قرارداد قید شده بود، به‌سر رسید و کتاب منتشر نشد و علت آن‌هم معلوم نبود. زمان همچنان می‌گذشت و هنوز دلیلی برای این تأخیر نداشتند. من در همه‌جا سخنرانی می‌کردم و حد متوسط روزی تقریباً سی دفعه می‌کوشیدم که به این معما جواب بدهم: کی کتاب شما بیرون می‌آید؟

از اختراع پاسخهای تازه برای آن پرسش خسته شدم و رفته‌رفته به‌طور وحشتناکی از خود این سؤال هم خسته شدم. هرکس از من چنین پرسشی می‌کرد، فوراً دشمنم شمرده می‌شد؛ و من معمولاً خیلی علاقه داشتم که کاری کنم تا زودتر کتاب چاپ شود و منتشر گردد.

همین‌که از عرصهٔ سخنرانی فارغ می‌شدم، شتابان به‌طرف هارتفورد

می‌رفتم تا دربارهٔ چاپ کتاب تحقیق کنم. بلیس می‌گفت که او تقصیری ندارد؛ او می‌خواسته کتاب را منتشر کند، ولی مدیران کمپانی همه فسیلهای خشک قدیمی هستند و از چاپ آن می‌ترسند. کتاب را تحت مطالعه قرار داده‌اند و اکثرشان معتقد شده‌اند که بعضی قسمتهای آن جنبهٔ مزاح‌آمیز دارد. بلیس گفت مؤسسه هرگز کتابی چاپ نکرده که چنین وصله‌ای به آن بچسبد و مدیران مؤسسه می‌ترسند که بیرون دادن کتابی بدان نوع، جداً شهرت مؤسسه را جریحه‌دار کند. بدین جهت دست و پای او بسته است و اجازه ندارد که قرارداد را اجرا کند.

یکی از آن مدیران، آقای دریک ـ لااقل او بقایای چیزی محسوب می‌شد که یک وقتی آقای دریک بوده است ـ مرا به سوار شدن در کالسکهٔ کوچک خود دعوت کرد و من هم همراهش رفتم. او بازماندهٔ رقت‌آور مردان قدیمی بود و رفتار و گفتار او هم رقت‌آور بود. مطلب دقیقی را در نظر داشت و مدتی وقت صرف کرد تا توانست صدای خود را بشنود که دارد آن را بر زبان جاری می‌سازد، ولی بالاخره این کار را انجام داد. اشکال و نگرانی مؤسسه را برایم توجیه کرد؛ همان‌طور که قبلاً بلیس توجیه کرده بود. بعد بی‌پرده برای خودش و مؤسسه‌اش از من درخواست رحم کرد و التماس کرد که کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را بگیرم و ببرم و به تشویشی که از بابت این قرارداد حاصل شده خاتمهٔ دهم. گفتم چنین کاری را نخواهم کرد، و بدین‌ترتیب مصاحبه و گردش با درشکه به پایان رسید.

بعد به بلیس اخطار کردم که باید مشغول کار شود وگرنه او را به زحمت خواهم انداخت. او به‌موجب اخطار من شروع به حروفچینی کتاب کرد و من هم نمونه‌های آن را تصحیح می‌کردم. باز یک معطلی طولانی پیش‌آمد و علتش معلوم نبود. عاقبت در اواخر ژوئیه (گمان می‌کنم سال ۱۸۶۹)، من دیگر از کوره در رفتم و به بلیس تلفن کردم که اگر در ظرف بیست و چهار ساعت کتاب در معرض فروش قرار نگیرد، شکایت و ادعای خسارت خواهم کرد.

این تهدید به کشمکش خاتمه داد. نیم دوجین از کتابها ظرف مدتی که خواسته شده بود در معرض فروش قرار گرفت. بعد آگهیهای فروش و همچنین فروش آن از طریق دوره‌گردی شروع شد و بتندی هم پیشرفت کرد. این کتاب در ظرف نه ماه آن مؤسسهٔ نشر کتاب را از قرض بیرون آورد، سهام آن را از بیست و پنج به دویست ترقی داد و هفتاد هزار دلار هم منفعت برای از ما بهتران باقی گذارد. این را خود بلیس به من گفت و اگر راست می‌گفت، در مدت شصت و پنج سال، این نخستین باریِ بود که حرف راست از دهنش شنیده می‌شد؛ او در سال ۱۸۰۴ به دنیا آمده بود.

ولی من باید به موضوع وب برگردم. در نوامبر سال ۱۸۶۷، وقتی از مسافرت با کشتی «کویکر سیتی» مراجعت کردم، وب به من گفت که داستان «قورباغهٔ جهنده» را مطبوعات با نظر مساعد استقبال کرده‌اند و گمان می‌کند که خوب فروش رفته است، اما به این مسئله برخورده که گرفتن صورتحساب آن از امریکن نیوز کمپانی محال است. گفت این کتاب برای او مصیبتی شده، زیرا او با سرمایهٔ خصوصی خود آن را چاپ کرده و حالا به‌علت نادرستی و طفره رفتن نیوز کمپانی، هیچ مقدار از پول خودش را نمی‌تواند برگرداند.

من صمیمانه برای وب متأسف شدم؛ متأسف از اینکه به‌خاطر دوستی با من پول خود را از دست داده و ضمناً تا اندازه‌ای هم متأسف بودم از اینکه نمی‌تواند حق‌الامتیاز مرا بدهد.

برای چاپ کتاب «ساده‌لوحان در سفر» با مؤسسهٔ امریکایی نشر کتاب قرارداد بسته بودم. ولی دو یا سه ماه که گذشت، به‌نظرم رسید که شاید من دارم آن قرارداد را نقض می‌کنم، زیرا در آن تبصره‌ای بود که تا مدت یک سال یا چیزی در این حدود مرا از نشر کتاب به‌وسیلهٔ هر مؤسسهٔ دیگری ممنوع می‌ساخت. البته آن تبصره نمی‌توانست شامل کتابی شود که قبل از آن قرارداد انتشار یافته بود. هرکس دیگری این را درک می‌کرد، ولی من نمی‌دانستم، زیرا عادت نداشتم که هرچیز باارزشی را زود بفهمم و به این

هم عادت نداشتم که از مردم دیگر کسب اطلاع کنم.

بر این عقیدهٔ جاهلانه بودم که دارم قرارداد بلیس را نقض می‌کنم و به قید شرف مقیدم که کتاب «قورباغهٔ جهنده» را متوقف سازم و از چاپش صرفنظر کنم. بنابراین پیش وب رفتم و موضوع را به او گفتم. او مایل بود تحت این شرایط به من کمک کند: حق‌الامتیازهایی را که ممکن است به من تعلق گیرد به او واگذار کنم. همچنین از نسخه‌های صحافی‌شده و صحافی‌نشدهٔ کتاب، هرچه ممکن است در دست نیوزکمپانی باشد، همه را ـ بدون حق‌الامتیاز ـ به او تسلیم کنم؛ همچنین هشتصد دلار پول نقد به او بدهم؛ همچنین او در شکستن تمام کلیشه‌های کتاب نظارت کند و در مقابل این کار، معادل قیمتی که حروف‌ریزان، صفحات قالب‌ریزی‌شدهٔ مستعمل را به‌عنوان فلز می‌خرند، وجه دریافت دارد. فلز کلیشه‌ها هر پوندی نه سنت ارزش داشت و وزن صفحات قالب‌ریزی‌شده در حدود چهل پوند بود. با شرح این جزئیات می‌توان پی‌برد که او به‌عنوان یک تاجر چه استعدادی داشته است.

بعد از این موضوع، وب برای مدت مدیدی از نظر من دور شد. اما در همین اوقات تصادف مرا در سر راه مدیر امریکن نیوز کمپانی قرار داد و من از او دربارهٔ اشکالات وب با آن کمپانی و اینکه چگونه آن مشکلات پیش آمده، سؤال کردم. گفت از هیچ مشکلی اطلاع ندارد. بعد برای او توضیح دادم که وب هرگز نتوانسته پولی از کمپانی بگیرد. او نیز توضیح داد که توضیح من صحیح نیست. گفت کمپانی همیشه در فواصل معمولی صورتحساب به وب داده و این صورتحسابها را هم با چکی به تاریخ روز فرستاده است. بنا به دعوت او به اداره‌اش رفتم و او به‌وسیلهٔ دفترهای صورتحسابهایش ثابت کرد که آنچه گفته حقیقت داشته است؛ وب مرتباً مطالبات خودش و مرا وصول کرده و به جیب زده بود. در تاریخی که من و وب با هم قراری گذاشتیم، او ششصد دلار حق‌الامتیاز به من بدهکار بود؛ کتابهای صحافی‌شده و صحافی‌نشدهٔ «قورباغهٔ جهنده» که در آن وقت از

من به ارث برد، همه به فروش رفته و نتایج آن هم به جیب او سرازیر شده بود؛ به قسمتی از آن هم ششصد دلار دیگر حق‌الامتیاز تعلق می‌گرفت که باید نصیب من شده باشد.

روی هم رفته، اکنون من نویسنده‌ای بودم؛ نویسنده‌ای بودم با شهرتی جزئی، نویسنده‌ای بودم که کتابی منتشر کرده، نویسنده‌ای بودم که از انتشار کتاب ثروتمند نشده؛ نویسنده‌ای بودم که نخستین کتابش به اندازهٔ هزار و دویست دلار حق‌الامتیاز دریافت‌نشده، هشتصد دلار خونبها، و سه دلار و شصت سنت قیمت فلز کلیشه، کهنه برایش خرج برداشته بود. از آن لحظه تصمیم گرفتم که دیگر هیچ‌یک از کتابهای خود را به‌وسیلهٔ وب منتشر نکنم، مگر اینکه پول به اندازه‌ای قرض کنم که بتوانم از عهدهٔ مخارج این کار تجملی برآیم.

بعدها وقتی من به‌وسیلهٔ انتشار کتاب «ساده‌لوحان در سفر» مشهور شدم، وب توانست مردم را اول متقاعد کند به اینکه او استعداد مرا کشف کرده، بعد هم به اینکه او مرا خلق کرده است. این کاملاً مورد قبول عامه بود که من برای مردم امریکا و همچنین برای طبقات عالی ادبیات، ثروت گرانبهایی هستم و مردم و ادبیات به‌خاطر چنین ثروتی یک سپاسگزاری عمیق به وب بدهکار هستند.

بعدها وب و خدمت بزرگش فراموش شد. سپس بلیس و مؤسسهٔ امریکایی نشر کتاب او پیش آمد و به اثبات این موضوع پرداختند که آنها مرا کشف کرده‌اند، بعد هم گفتند که آنها مرا خلق کرده‌اند، بدین جهت مقداری سپاسگزاری هم آنها طلبکار شدند. به مرور زمان باز مدعیان دیگری برای چنان خدمات بزرگی ظهور کردند. به‌طورکلی آنها در کالیفرنیا و نوادا و آن حدود سبز می‌شدند و بالاخره معتقد شدم که در پیدایش و آفرینش من عدهٔ بسیار زیادتری شرکت داشته‌اند تا در آفرینش هر حیوان دیگری که به دست خداوند خلق شده است.

وب عقیده داشت که شخصیتی ادبی است. اگر آثارش را چاپ

نمی‌کرد، شاید این عقیدهٔ خرافی‌اش مورد قبول جهانیان واقع می‌شد، اما چاپ آثارش مشتش را باز کرد. نثر او به‌صورتی سحرآمیز بچگانه بود؛ شعرش هم از آن بهتر نبود. با این وصف هرچند یک‌بار مبتذلات خود را حک و اصلاح می‌کرد و بیرون می‌داد تا دو سال قبل که از زیادی کارهای فکری فوت کرد. موجود ضعیفی بود و از نظر طبیعت و تربیت حقه‌باز بار آمده بود. به‌عنوان یک دروغگو خوب بود و موفقیتی هم داشت، ولی شهرتی نیافت، چون او معاصر الیشابلیس بود و وقتی پای دروغگویی در میان می‌آمد، بلیس می‌توانست روی یک قاره پر از افرادی مثل وب سایه بیندازد و مثل خورشیدگرفتگی، آن را تیره و تار کند.

فصل سی و دوم

من به‌عنوان سخنران از سال ۱۸۶۶ در استانهای کالیفرنیا و نوادا شروع به‌کار کردم. در سال ۱۸۶۷ یک‌بار در نیویورک و چند بار هم در می‌سی‌سی‌پی سخنرانی کردم؛ در سال ۱۸۶۸ گردشی در سراسر مغرب امریکا کردم و در دو یا سه فصل که متعاقب آن بود، گردش در مشرق امریکا را هم به خط سیر خود اضافه کردم.

سخنرانی به «روش مجالس آموزشی» در آن روزها خوب گل کرده بود و ادارهٔ جیمز ردپارت[1] در اسکول استریت[2] در بوستون، این روش را در سراسر استانهای شمالی امریکا و کانادا اداره می‌کرد.

ردپارت در سراسر کشور برای مجالس آموزشی برنامه‌های سخنرانی ترتیب می‌داد که هرکدام از آنها شامل شش تا هشت تا سخنرانی بود، می‌داد. برای هر سخنرانی هم حد متوسط شبی صد دلار می‌گرفت؛ دلالی خود او ده درصد بود. هر سخنرانی در هر فصل قریب صد و ده شب اجرا

---

1. Redparth.
2. School Street.

می‌شد. تعدادی نامهای بلندآوازه در صورت اسامی سخنرانان او بود: هانری وارد بیچر، انا دیکینسون[1]، جان ب. گاف[2]، هوریس گریلی، وندل فیلیپس[3]، پترولیوم و. ناسبی[4]، یوش.بیلینگس[5]، هیز[6] سیاح خط استوا، وینسنت[7] ستاره‌شناس انگلیس، پارسونس[8] ناطق ایرلندی، اگاسیز[9] و امثال اینها. صورتی هم از زنان و مردانی داشت که اهمیتشان کم و شهرتشان محدود بود. این عده با مزدهایی از بیست و پنج تا پنجاه دلار کار می‌کردند. نام اینها سالهاست که فراموش شده است. آوردن آنها به روی سکوی سخنرانی، هنر می‌خواست و ردپارت این هنر را به‌کار می‌بست. مجالس آموزشی، سخنرانان مؤثر و بانفوذی را لازم داشت و با خواهش و التماس و اصرار آنها را می‌خواستند. ردپارت استدعاهای آنان را قبول می‌کرد ـ به این شرط: در مقابل هر سخنران مجلس‌پرکن که به آنها می‌دهد، باید چند سخنران مجلس‌خالی‌کن هم از او کرایه کنند. این ترتیب به مجالس سخنرانی اجازه داد که تا پنج سالی زنده بماند و پیشرفت کند، ولی عاقبت همین روش آنها را کشت و نان خوردن از طریق سخنرانی را منسوخ کرد.

بزرگترین اجزای وجود ردپارت را درستکاری، صمیمیت، مهربانی، و شجاعت تشکیل می‌داد؛ او نمی‌ترسید. او در روزهای خونین کانزاس در ناحیهٔ اوساواتومی[10] یکی از مردان دست راست براون[11] بود و در تمام آن زد و خوردها شرکت داشت. جان خود را برکف دست گذاشته بود و امید نداشت که از یک روز تا روز دیگر زنده بماند. دستهٔ کوچکی از

---

1. Dickinson.
2. Gough.
3. Wendell Phillips.
4. Petroleum V. Nasby.
5. Yosh Billings.
6. Hayes.
7. Vincent.
8. Parsons.
9. Agassiz.
10. Ossawatomie.

۱۱. Brown، یکی از مردان نامی امریکا که برای از بین بردن بردگی، مبارزات دامنه‌دار و صمیمانه‌ای کرد و بالاخره هم جان خود را در این راه از دست داد. (۱۸۰۰ـ۱۸۵۹). م.

مردان شجاع را تحت فرمان داشت که لاینقطع مورد حملهٔ آن عده از اهالی میسوری قرار می‌گرفتند که طرفدار بردگی بودند. اینها را «رطیل» می‌گفتند و حکم جنگجویان غیرنظامی یا جنگجوی آزاد را داشتند. نام آن گوریلای متهور که این رطیل‌ها را رهبری و ردپارت را تعقیب می‌کرد و خودش هم به نوبت مورد تعقیب ردپارت قرار می‌گرفت، به ذهنم نمی‌رسد. این دو مرد هرگز برحسب تصادف یکدیگر را ملاقات نکردند؛ اگرچه چندبار خیلی نزدیک بود به‌هم برسند.

ده یا دوازده سال بعد، ردپارت در بوستون به‌عنوان زمامدار امور سخنرانی در امریکا، ارتزاق می‌کرد. پانزده یا شانزده سال بعد از ماجرایی که او در کانزاس داشت، من یک سخنران اجتماعی شدم و او هم نمایندهٔ من شد. همان زمانها، شبی در ماه نوامبر، یک مهمانی مطبوعاتی در ترمونت هتل[1] واقع در بوستون برپا بود و من هم در آن ضیافت حضور داشتم. نزدیک به صدر میز نشستم، به‌طوری‌که ردپارت میان من و رئیس جلسه قرار داشت؛ غریبه‌ای هم طرف دیگر من نشسته بود. چندبار کوشیدم که با این آدم غریبه صحبت کنم، ولی به‌نظرم آمد که نمی‌تواند حرف بزند. بدین جهت فوراً از زحمت دادن به او خودداری کردم. ظاهراً مرد بسیار خجولی بود و به‌علاوه شاید شب قبل خوب نخوابیده بود.

نخستین کسی‌که برای سخنرانی دعوت شد ردپارت بود. همین که نامش بر زبان آمد، مرد غریبه تکان خورد و علاقه نشان داد. چشمان شیفتهٔ خود را به ردپارت دوخت و یک کلمه از سخنرانی او را نشنیده نگرفت. ردپارت وقایع تکان‌دهنده‌ای از دورهٔ زندگی خود در کانزاس تعریف کرد و ضمناً گفت: سه بار نزدیک بود من سردستهٔ دلیر رطیل‌ها را اسیر کنم و یک‌بار او عملاً مرا اسیر کرد، اما مرا نشناخت و آزادم ساخت، چون می‌گفت گرماگرم در تعقیب ردپارت است و نمی‌تواند وقت و طناب

1. Termont.

خودش را برای گرفتن و بستن یک بچهٔ کوچک تلف کند.

بعد از او غریبهٔ پهلودستی من برای سخنرانی دعوت شد، و وقتی ردپارت نامش را شنید، این دفعه او تکان خورد و علاقه نشان داد. غریبه، درحالی‌که بملایمت ـ و حتی باید بگویم به شیرینی ـ حرف می‌زد، نگاه نوازش‌کننده‌ای به‌طرف ردپارت انداخت و گفت: بدانید که من همان سردستهٔ رطیل‌ها بودم. حالا از شناختن شما خوشوقتم و شما را در قلب خود جای می‌دهم و دوست خود می‌خوانم.

بعد، به صدایی رقت‌آور، با تأسف اضافه کرد:

ـ ولی اگر آن موقع شما را شناخته بودم، از مصاحبت‌تان ـ مادام که ادامه داشت ـ چه سعادت پرجوش و خروشی نصیبم می‌شد!

بیچر، گاف، ناسبی، و انا دیکینسون تنها سخنرانانی بودند که ارزش خود را می‌دانستند و درست همان مبلغ را مطالبه می‌کردند. اجرت سخنرانی آنها در شهرهای کوچک دویست تا دویست و پنجاه دلار و در شهرهای بزرگ چهارصد دلار بود. مجالس آموزشی همیشه از قبل این چهار سخنران (به شرطی که هوا مساعد بود) منافعی به دست می‌آورد؛ اما معمولاً روی سخنرانان مجلس‌خالی‌کن دوباره منافع خود را از دست می‌داد.

دو زن بودند به نامهای اولیو لوگان[1] و کیت فیلد[2] که جا داشت مجلس‌خالی‌کن باشند، ولی در طی یک یا دو فصل این‌طور نبودند. تا دو سال به‌طور قطع حکم سخنرانان مجلس‌پرکن را داشتند و برای هر سخنرانی یکصد دلار می‌گرفتند. بعد از این مدت، مجلس خالی‌کن‌های لایقی از آب درآمدند و بدین جهت در طاق نیسان گذاشته شدند. در آغاز مسافرتهای پیروزمندانهٔ دیکنز در امریکا در سال ۱۸۶۷، کیت فیلد مقالاتی راجع به سخنان او به‌وسیلهٔ تلگراف از بوستون برای روزنامهٔ

1. Olive Logan. 2. Kate Field.

تریبون فرستاد و بدین وسیله شهرت دامنه‌دار و زیادی به دست آورد، چون در آن اوقات فکر فرستادن مقاله با تلگراف تازگی داشت و حیرت‌آور به شمار می‌رفت و غرابت این امر در همه‌جا ورد زبان بود، لذا کیت فیلد سریعاً مشهور شد. بعدها روی سکوی سخنرانی رفت؛ اما دو یا سه سال که گذشت، موضوع سخنرانی او ـ دیکنز ـ تازگی و گیرایی خود را از دست داد. برای مدتی مردم فقط می‌رفتند که «خود» خانم را به‌خاطر نامی که داشت، ببینند. سخنرانی او ضعیف و طرز بیانش هم به‌قدری مصنوعی بود که توی ذوق می‌زد. در نتیجه، وقتی علاقهٔ مردم به دیدن او تسکین یافت، سکوی سخنرانی هم او را کنار گذاشت.

این خانم وجود نازنینی بود، و به دست آوردن شهرتی فناپذیر و زودگذر مصیبت زندگی او شد. این شهرت برایش قدر و قیمت بی‌حد و حسابی داشت و به همین جهت در طی یک ربع قرن، از راههای گوناگون سخت کوشید که شهرت خود را زنده نگه دارد ـ گرچه شهرت نیمه‌جانی باشد ـ اما کوششهایش فقط موفقیت معتدلی داشت. او در جزایر ساندویچ از دنیا رفت؛ دوستانش متأسف شدند، ولی دنیا فراموشش کرده بود.

شهرت کاذب خانم اولیو لوگان را، فقط اهل اطلاع می‌دانستند که چه‌جور به دست آمده بود. ظاهراً این شهرت ساختگی بود، نه اکتسابی. خانم مطالب کوتاهی در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های گمنام «می‌نوشت»، ولی در نوشته‌های او اثری از ذوق و استعداد ـ یا چیزی شبیه استعداد ـ نبود و با این نوشته‌ها اگر نیم‌قرن هم می‌گذشت مشهور نمی‌شد. نام او در حقیقت به‌واسطهٔ شوهرش بلندآوازه شد که روزنامه‌نویس درجهٔ دوم کم‌حقوقی بود و عباراتی دربارهٔ زنش می‌نوشت و منتشر می‌ساخت. در طی یک یا دو سال، این عبارت‌پردازیها مرتباً ادامه داشت. بندرت ممکن بود کسی روزنامه را بردارد و در آن چنین عباراتی نبیند:

«می‌گویند اولیولوگان کلبه‌ای در نهانت[1] گرفته و این تابستان را در آنجا خواهد گذراند. اولیو لوگان جداً با انتخاب دامن کوتاه برای لباس عصر مخالفت کرده است.

این خبر که اولیو لوگان زمستان امسال را در پاریس خواهد گذراند قابل تأیید نیست؛ او هنوز تصمیم نگرفته است.

اولیو لوگان شنبه‌شب در تئاتر والاک[2] بود و همه از این صحبت می‌کردند که او نمایشنامهٔ جدید را پسندیده است. اولیو لوگان از بیماری سختی که داشت به‌قدری شفا یافته که اگر بهبود حال او به همین وضع پیش برود، پزشکان مخصوص وی، فردا دیگر از صدور اعلامیه دربارهٔ بیماری او خودداری خواهند کرد.»

نتیجهٔ این تبلیغ روزانه خیلی عجیب بود. نام اولیولوگان هم مثل نام هر شخصیت مشهور آن زمان به ذهن مردم ساده‌لوح آشنا شده بود. مردم با علاقه دربارهٔ کردار و رفتارش صحبت و جداً روی عقاید او بحث می‌کردند. هرچند وقت یک‌بار مردی از جنگل به شهر می‌آمد و می‌خواست دربارهٔ اولیو لوگان کسب اطلاع کند. در این وقت تمام کسانی‌که با قضیه ارتباط داشتند به حیرت می‌افتادند:

ـ اولیو لوگان کیست؟

شنوندگان متحیر می‌شدند از اینکه می‌دیدند نمی‌توانند جواب این سؤال را بدهند. هرگز به فکرشان نرسیده بود که راجع به این موضوع تحقیق کنند.

ـ چه کار کرده است؟

شنوندگان دوباره لال می‌شدند. نمی‌دانستند؛ تحقیق نکرده بودند.

ـ خوب، پس چه‌طور این خانم مشهور شد؟

ـ اوه، بالاخره شهرت او از یک بابتی هست؛ نمی‌دانم از چه بابت. من

---

1. Nahant. 2. Wallack.

هرگز تحقیق نکرده‌ام. اما گمان می‌کردم دیگران همه می‌دانند.

من خودم اغلب برای سرگرمی از کسانی‌که دربارهٔ شهرت و کردار و گفتارش داد سخن می‌دادند، همان سؤال را می‌کردم. کسانی‌که مورد پرسش من واقع می‌شدند، به حیرت می‌افتادند از اینکه می‌دیدند همهٔ شهرت خانم را به اعتماد حرف دیگران می‌پذیرفته‌اند و اطلاعی ندارند از اینکه اولیو لوگان کیست و اگر احیاناً کاری انجام داده، آن کار چیست؟

با نیروی این شهرت، که از راهی عجیب به دست آمده بود، اولیو لوگان روی سکوی سخنرانی رفت و لااقل برای دو فصل اهالی کشورهای متحدهٔ امریکا به سالنهای سخنرانی هجوم می‌بردند که خانم را ببینند. این خانم فقط یک نام و یک لباس شیک قیمتی داشت و هیچ‌کدام اینها هم چیز قابل دوامی نبود؛ اگرچه برای مدتی همینها شبی صد دلار برای خانم درآمد داشت. او یک ربع قرن قبل از این، از خاطر مردان رفت.

من در سفرهایی که برای سخنرانی به خارج از بوستون می‌کردم از مصاحبتهای لذت‌بخشی برخوردار می‌شدم و در هر شهر بعد از آنکه اعضای کمیتهٔ سخنرانی مرا به مسافرخانه می‌رساندند و شب‌بخیر می‌گفتند و می‌رفتند، گفت‌وگو و دود و دم خوبی داشتیم. همیشه کمیته‌ای مخصوص امور سخنرانی وجود داشت و اعضای آن پارچه‌ای ابریشمی که علامت شغلشان بود می‌بستند. اینها مرا در ایستگاه راه‌آهن استقبال و سوارم می‌کردند و به سالن سخنرانی می‌بردند. هنگام سخنرانی نیز مانند اعضای کنسرت روی صحنه پشت سر من در یک ردیف می‌نشستند. در اوایل امر، سردستهٔ آنان مرا به حضار معرفی می‌کرد، ولی این معرفی به‌قدری تملق‌آمیز بود که مرا خجل می‌ساخت و روی همین اصل نطق خود را به‌طور نامساعدی شروع می‌کردم. این معرفی کردن ناطق، رسم احمقانه‌ای بود؛ معرفی مناسبتی نداشت. معرفی‌کننده همیشه یک الاغ بی‌شعور بود و گفتار خود را از یک مشت تعریفات و تملقات مبتذل ترتیب می‌داد و کوشش بیهوده‌ای هم می‌کرد که گفتارش خوشمزه باشد. بنابراین

بعد از نخستین فصل، من همیشه خودم به معرفی خودم می‌پرداختم؛ البته در این کار از یک طرز معرفی قدیمی تقلید می‌کردم. رؤسای کمیته‌های سخنرانی از این تغییر خوششان نمی‌آمد، چون هر رئیس کمیته‌ای که در جلو جمعیت زیادی از همشهریان خود باوقار از جا برمی‌خاست و نطق جهنمی خود را که تنها شادی زندگی‌اش بود ایراد می‌کرد، حالا از دست دادن این شادی برایش سخت‌تر از آن بود که بتواند تحمل کند.

طوری‌که من خود را معرفی می‌کردم، تا مدتی مؤثرترین مقدمه شمرده می‌شد؛ بعد کم‌کم مزه‌اش می‌رفت. ناچار بودم با دقت و زحمت و خیلی جدی حرف بزنم تا حاضران که با من آشنا نیستند فریب بخورند و تصور کنند که من فقط معرفی‌کننده هستم نه سخنران، و ضمناً سیل تعریفهای مبالغه‌آمیزم احتمالاً آنان را کسل سازد. بعد در پایان معرفی، تصادفاً از دهانم در برود که من خود سخنران هستم و آنچه می‌گفتم دربارهٔ خودم می‌گفتم؛ نتیجهٔ این طرز معرفی خیلی رضایت‌بخش بود. اما همان‌طور که گفتم این فقط برای مدت کوتاهی کارت برنده محسوب می‌شد، زیرا روزنامه‌ها آن را چاپ می‌کردند و من دیگر نتوانستم این شیوه را به‌کار ببرم، زیرا حضار می‌دانستند که پایان آن چه خواهد بود و لذا ابراز احساسات نمی‌کردند.

بعد، یک نوع معرفی را شروع کردم که از تجربیات خود در کالیفرنیا اقتباس کرده بودم. این روش را در دهکدهٔ رد داگ[1] یک معدنچی گردن‌کلفت و زشت و کج و کوله، خیلی جدی اجرا کرد. حاضران برخلاف میل او، مجبورش کردند که روی سکو برود و مرا معرفی کند. او لحظه‌ای به حال تفکر ایستاد، بعد گفت: شما دربارهٔ این مرد هیچ نمی‌دانید، ولی من لااقل دو چیز می‌دانم: یکی اینکه تا به حال به زندان نرفته، و دیگر اینکه (بعد از قدری مکث، آن‌هم تقریباً غم‌آلود) من نمی‌دانم چرا.

1. Red Dog.

این طرز معرفی برای مدتی خوب اثر می‌کرد. بعد، روزنامه‌ها آن را چاپ کردند و مزه‌اش را بردند؛ و بعد از آن، من معرفی کردن را بکلی کنار گذاشتم.

هرچند وقت یک‌بار، ماجرای کوچکی برایم پیش می‌آمد، ولی هیچ‌یک از آنها طوری نبود که بسختی فراموش شود. یک‌بار به شهر کوچکی وارد شدم و دیدم نه اعضای کمیته‌ای به استقبالم آمده‌اند و نه درشکه‌ای برایم آماده است که سوار شوم. در روشنایی سرورآور مهتاب راه یکی از خیابانها را پیش گرفتم و دسته‌ای از مردم را دیدم که به‌طرفی روانه‌اند. این‌طور قضاوت کردم که به‌طرف سالن سخنرانی می‌روند ـ حدسم صحیح بود ـ و به آنان ملحق شدم. در سالن خواستم جمعیت را زور بدهم و داخل شوم، ولی کسی‌که دم در بلیت‌ها را کنترل می‌کرد جلو مرا گرفت.

ـ لطفاً بلیت.

خم شدم و آهسته گفتم: اشکالی ندارد. من خودم سخنران هستم.

یک چشم خود را به‌طور نافذی بست و بلند، به‌نحوی که همهٔ جمعیت بشنوند، گفت: نه، شما سخنران نیستید. تا به حال سه نفر به اسم سخنران بی‌بلیت داخل سالن شده‌اند. سخنران چهارمی حتماً باید پول بدهد.

البته پول دادم و یک بلیت خریدم؛ چون این آسانترین راه خلاصی از دردسر بود.

فصل سی و سوم

من و ناسبی و دیگران، همه مجبور بودیم در هر فصلی یک سخنرانی تازه بیاوریم و در استارکورس[1] بوستون، جلو یک جمعیت دو هزار و پانصد نفری در موزیک هال قدیم، آن سخنرانی را ایراد کنیم تا برای نخستین‌بار نظر حاضران را دربارهٔ آن بدانیم؛ چون از روی همین ابرازنظر بود که مجالس سخنرانی کشور ارزش تجارتی نطق را معلوم می‌کردند. مبارزه در حقیقت در بوستون شروع نمی‌شد، بلکه در قصبات اطراف شروع می‌شد. ما در بوستون برای سخنرانی ظاهر نمی‌شدیم مگر پس از اینکه قریب یک ماه در آن روستاها تمرین کرده و اصلاحات و تجدیدنظرهای لازم را در سخنرانی خود به‌عمل آورده بودیم.

این روش تمام قبیله را اوایل اکتبر در شهر دور هم جمع می‌کرد و ما برای چند هفته وقت معاشرت و یللی داشتیم. در یانگس هتل[2] اقامت می‌کردیم؛ روزها وقت خود را در ادارهٔ ردپارت به سیگار دود کردن و

---

1. Star Course.

2. Young's Hotel.

صحبت راجع به اجناس مغازه‌ها صرف می‌کردیم و نزدیک غروب به سوی قصبات اطراف پراکنده می‌شدیم و اهالی را وادار می‌ساختیم که موارد خوب و بد سخنرانی جدید را به ما تذکر دهند. شنوندگان قصبات آدمهای سختی هستند؛ عبارتی‌که آنها با یک لبخند بپسندند، در شهر سالن را از صدای خنده می‌لرزاند. یک موفقیت متوسط در دهستان، یعنی یک پیروزی بزرگ در شهر. و بنابراین، وقتی ما بالاخره بر روی صحنهٔ بزرگ موزیک هال برای سخنرانی قدم می‌گذاشتیم مثل این بود که قبلاً نظر حاضران را در جیب داریم.

اما گاهی سخنرانانی که «تازه با این شغل سر و کار پیدا کرده بودند،» از ارزش امتحان قبلی سخنرانی اطلاع نداشتند و می‌خواستند با کالای امتحان‌نشده‌ای به موزیک هال بیایند. در یک مورد از این نوع سخنرانی، وقتی اعلان آن را دیدیم خیلی ناراحت شدیم. دوکوردوای[1] بذله‌گو ـ کسی بود که ما به‌خاطر او به زحمت افتادیم. فکر می‌کنم نام دیگری داشت، اما فراموش کرده‌ام که چه بود، او قبلاً مطالب بسیار مزاح‌آمیز در مجلات چاپ می‌کرد که مورد استقبال واقع شده و برایش شهرت وسیعی آورده بود، و حالا ناگهان ما را غافلگیر ساخته و به قرقگاه ما برای شکاردزدی ناخن بند کرده بود. چند نفر از ما خیلی ناراحت شدند ـ به‌قدری ناراحت که نمی‌توانستند سخنرانی کنند. ما وعده‌هایی را که برای سخنرانی در قصبات داشتیم به تعویق انداختیم و در شهر ماندیم. در سالن سخنرانی، من و ناسبی و بیلینگس در لژهای بزرگ بالا، صندلیهای ردیف جلو را گرفتیم و منتظر شدیم. سالن پر شده بود. وقتی دوکوردوا روی صحنه آمد و با استقبالی که به‌نظر ما مبالغه‌آمیز و نادرست بود پذیرفته شد، فکر می‌کنم ما حسود و حسرت‌کش نبودیم، ولی به هرصورت آن استقبال شدید ما را کسل کرد. وقتی دیدم که می‌خواهد یک «داستان» فکاهی را ـ

1. De Cordova.

از روی کاغذ ـ بخواند، حالم بهتر شد و امیدواری پیدا کردم، اما هنوز نگران بودم. او مثل دیکنز، چارچوبی مزین به پارچه ترتیب داده و خودش در عقب آن زیر پرتو یک ردیف چراغهای نهفته ایستاده بود. اینها کاملاً شیک به‌نظر می‌رسید و تا اندازه‌ای مؤثر بود. حضار به‌قدری به خنده‌دار بودن سخنان او اطمینان داشتند که روی همین اعتماد به یک دوجین از جملات اولیهٔ او از صمیم قلب خندیدند، چنان صمیمانه که تحملش برای ما سخت بود و حسابی پکر شدیم. با این وصف، من عقیده داشتم که او شکست خواهد خورد، چون نمی‌دانست که چه‌طور بخواند.

چیزی نگذشت که خنده‌ها کم‌کم فرو نشست؛ بعد حاضران خود را جمع کردند؛ بعد اختیار و حال خود را از دست دادند؛ بعد بین جملات ناطق محترم دهن‌دره کردند؛ بعد دهن دره‌ها گشاد شد، گشادتر شد، باز گشاد شد، همچنان گشادتر. با چنان صدای بی‌روح و ناپخته‌ای که بیخ گوش جمعیت وزوز می‌کرد، تقریباً داشت کار به جایی می‌رسید که جز خاموشی و دهن‌دره اثر دیگری در جمعیت دیده نمی‌شد. بعد سالن درست برای مدت ده دقیقه مثل مرده بدون هیجان بود. ما آه عمیقی کشیدیم؛ این آه باید از روی تأسف به حال همکار هنرمند شکست‌خورده‌ای باشد، اما این برای آن نبود ـ زیرا ما هم مثل تمام انواع بشر، پست و خودخواه بودیم ـ این آه، نفسی بود که براحتی و با رضایت کشیدیم، زیرا می‌دیدیم برادر بی‌آزارمان با عدم موفقیت روبه‌رو شده است. او حالا دیگر رنج می‌برد و پریشان شده بود؛ مرتب صورت خود را با دستمال پاک می‌کرد؛ از صدا و رفتارش این‌طور برمی‌آمد که با کمال فروتنی درخواست همدردی و کمک و بخشندگی می‌کند؛ و دیدن این وضع، رقت‌آور بود. اما سالن همچنان سرد و بی‌حرکت باقی ماند و با شگفتی و حیرت به او خیره نگاه می‌کرد.

ساعت بزرگی به دیوار بود؛ بزودی نگاه مردم چهرهٔ قرائت‌کنندهٔ آن حکایات را فراموش کرد و به چهرهٔ ساعت دوخته شد. ما بر اثر تجربه‌های

شومی اطلاع داشتیم که این امر چه معنی‌ای می‌دهد. می‌دانستیم که چه اتفاق خواهد افتاد؛ اما روشن بود که قرائت‌کننده، آن اخطاریه را دریافت نکرده و بی‌اطلاع است. دیگر نزدیک ساعت نه بود ـ نیمی از جمعیت ساعت را می‌پاییدند. قرائت‌کننده هم تلاش می‌کرد. پنج دقیقه به نه مانده، هزار و دویست نفر جمعیت ناگهان به یک جهش از جا برخاستند و مانند موجی در راهروهای سالن به‌طرف درها سرازیر شدند. قرائت‌کننده مانند شخصی بود که دچار رعشه شده باشد؛ ایستاد و چند دقیقه به خفقان و نفس‌نفس افتاد، درحالی‌که با وحشت به عقب‌نشینی مردم نگاه می‌کرد. بعد به ناامیدی برگشت و با قدمهای نامطمئن، مانند کسی‌که در خواب راه می‌رود، کورمال کورمال از صحنه بیرون رفت.

در این خصوص هیئت رئیسهٔ دستگاه مستحق ملامت بودند. آنها می‌بایست به او گفته باشند که آخرین وسایل نقلیه برای حومهٔ شهر در سر ساعت نه حرکت می‌کند و نیمی از جمعیت، نزدیک ساعت نه از جا برمی‌خیزند و می‌روند و هیچ اهمیتی هم نمی‌دهند به این که چه کسی روی سکو مشغول سخنرانی است. من فکر می‌کنم دوکوردوا دیگر جلو جمعیت ظاهر نشد.

من پترولیوم وزوویوس ناسبی (لوک)[1] را خوب به خاطر دارم. در آغاز جنگهای داخلی امریکا، او از نویسندگان «بلید»[2] بود که هفته‌نامه‌ای موفق و محبوب و قدیمی به شمار می‌رفت و در شهر تولدو[3] انتشار می‌یافت. مقاله‌ای به امضای ناسبی نوشت و شاهکاری به خرج داد؛ فوراً مشهور شد. او روش جدید خود را دنبال کرد و هر هفته به حزب دموکرات و «کاپرهد»ها[4] تحسین‌آمیزترین حمله‌ها را می‌کرد و از سواحل اقیانوس

1. Petroleum Vesuvius Nasby (Locke).

2. Blade.

۳. Toledo، یکی از شهرهای استان اوهایو امریکاست. م.

۴. Copper Head، یک نوع مار خطرناک و سمی در امریکای شمالی است و برخلاف

اطلس گرفته تا کرانه‌های اقیانوس کبیر، همه جا مقاله‌های او در مطبوعات نقل می‌شد و همه آنها را می‌خواندند و می‌خندیدند ـ همه، به‌استثنای دموکرات‌ها و کاپرهدهای خشک و متعصب. شهرت ناسبی، مثل یک انفجار، ناگهانی؛ و مثل هوا، همه جاگیر شد. بزودی سردستگی یک واحد نظامی را به او پیشنهاد کردند. او قبول کرد و صاف و پوست‌کنده حاضر شد که به‌طرف جبههٔ جنگ برود، ولی استاندار، از رؤسای سیاسی کورنر[1] و پتوفی[2] عاقلتر بود و حکم مأموریت ناسبی را امضای نکرد و به او امر کرد که در شهر بماند. او گفت ناسبی در عرصهٔ جنگ فقط یک سرباز خواهد بود و یک شمشیر خواهد زد، ولی در شهر با قلمی که دارد یک سپاه است؛ یک توپخانه است. ناسبی اطاعت کرد و به نوشتن مقالات خود که نیروی الکتریکی داشت، ادامه داد.

من نخستین‌بار هنگامی‌که برای بازدید شهر هارتفورد رفته بودم، او را دیدم؛ فکر می‌کنم سه یا چهار سال بعد از جنگهای داخلی بود. سالن اپرا پر از جمعیتی شده بود که آمده بودند تا سخنرانی او را دربارهٔ «لعنت به کنعان[3]» بشنوند. او روی همین موضوع ـ نه موضوع دیگر ـ دو یا سه سال سخنرانی کرده و چند صدبار این نطق بر زبانش گذشته بود، معذلک هیچ جمله‌ای را بدون خواندن از روی کاغذ، نمی‌توانست ادا کند ـ غیر از جملهٔ افتتاحیهٔ آن را. آمدن او بر روی صحنه با کف زدنهای شدید استقبال می‌شد، اما او مکث نمی‌کرد که با یک تعظیم یا طریق دیگری از این حسن استقبال تقدیر کند، بلکه مستقیماً به‌طرف میز خطابه می‌رفت، کیف خود

← مار زنگوله‌دار قبل از حمله اخطار نمی‌کند. سر این مار نیز مانند مس، قرمز است. در جنگل‌های داخلی امریکا، شمالی‌ها این نام را به کسانی دادند که اهل شمال بودند، ولی با جنوبی‌ها همراهی می‌کردند. بدین جهت «کاپرهد»، مجازاً به‌معنی «دشمن مخفی» گرفته شد. م.

1. Körner. 2. Petöfi.

۳. نام یکی از آثار دیوید لوک (ناسبی) که در آن زمان شهرت بسیار داشته است. م.

را روی میز باز می‌کرد و فوراً مثل سنگ بی‌حرکت می‌ایستاد و وضعی به خود می‌گرفت که در طی یک ساعت و نیم سخنرانی ـ جز برای ورق زدن یادداشتها ـ دیگر هرگز وضع خود را تغییر نمی‌داد. در تمام مدت، قامت خود را به روی میز خم می‌کرد و آن را محکم به دست چپ خود تکیه می‌داد؛ درست مثل اینکه تن خود را روی یک پایهٔ چوبی انداخته باشد؛ دست راست را نیز به پشت خود می‌زد. تقریباً بعد از هر یک یا دو دقیقه، دست راستش به جلو می‌آمد و یک صفحه را ورق می‌زد و دوباره به استراحتگاه خود که پشت او بود برمی‌گشت ـ درست مثل عمل یک ماشین یا چیزی شبیه یک عمل ماشینی، مرتب، مکرر، سریع، و دقیق بود. ممکن بود تصور کنید که سر و صدای تصادم او با چیزی را می‌شنوید. او تنهٔ درشت و گت و گنده‌ای داشت؛ بسیار بی‌ریخت به فرم ولایتی لباس می‌پوشید و مثل یک دهقان قدیمی، ساده‌لوح به‌نظر می‌آمد.

خیلی کنجکاو بودم که سخنرانی او را بشنوم. او مرا معطل نگذاشت؛ همان دقیقه‌ای که روی دست چپ خود افتاد، دست راست را نیز به پشت زد و روی کاغذهای خود خم شد؛ کمی صورت خود را بلند کرد و نگاهی به جمعیت انداخت و مثل گاو با صدای رعدآسایی غرید:

ـ ما همه اولاد اجداد خود هستیم!

بعد همچنان غرش‌کنان تا آخر پیش می‌رفت و در طی تحسینها و خنده‌های پیاپی مردم هم به راه خود ادامه می‌داد، بدون اینکه احساسات جمعیت را هیچ‌جور به‌حساب بیاورد. سخنان او مثل تیرهایی بود که با نیروی بردگان و دست و پنجهٔ تیراندازان شمال امریکا رها شده باشد؛ همه درست به قلب هدف می‌خورد و موفقیت او بسته به موضوع سخنرانی‌اش بود نه حرکات خودش، زیرا بیان او فاقد جنبهٔ هنری بود، مگر اینکه جدیت و حرارت زیاد و الهام‌بخش او را هنرنمایی بخوانیم. همین‌که قطعهٔ خود را به پایان می‌رساند، برمی‌گشت و از صحنه بیرون می‌رفت؛ مثل اینکه به کف زدنهای جمعیت که صدای آن در پشت سرش

طنین‌انداز بود شخصاً علاقه‌ای نداشت.

او استخوان‌بندی یک گاو نر و نیرو و بردباری بوکس‌بازی حرفه‌ای را داشت. قطار تندرو در آن روزها زیاد نبود. یک‌بار، قطار مسافری را از دست داد و برای آنکه بموقع به هارتفورد برسد و سخنرانی کند، یک روز و دو سوم یک شب را در قطار حامل گاو و گوسفند سفر کرد ـ آن‌هم در چلهٔ زمستان. بعد، از قطار پیاده شد و غذانخورده پشت میز سخنرانی رفت؛ با این وصف، صدای او در روی سکو قوی بود و هیچ نشانهٔ خواب‌آلودگی یا خستگی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. بعد نشست با من شام خورد و تا نیمهٔ شب صحبت کرد. آن وقت هم باز، این من بودم که می‌خواستم بروم بخوابم، نه او. به من گفت که در نخستین فصل سخنرانی خود، خطابهٔ خود تحت عنوان «لعنت به کنعان» را نه ماه، هر ماه بیست و پنج شب قرائت کرده است. تصور می‌کنم سابقه نداشته باشد که نطق هیچ سخنرانی این‌قدر ادامه یابد.

او گفت در نتیجهٔ دویست و بیست و پنج شب تکرار یک سخنرانی، توانسته جملهٔ افتتاحیهٔ آن را بدون نگاه کردن به کاغذ ادا کند، و گاهی هم که سرحال بود و جرأتی داشت همین کار را می‌کرد. نتیجهٔ دیگری هم داشت: پس از آن سخنرانی طولانی که نه ماه طول کشید، روزی که به شهر خود بازگشت، اول شب کنار بخاری نشسته بود و فکر می‌کرد که ناگهان ساعت دیواری زنگ زد و ساعت هشت را اعلام کرد. عادت، عادت است؛ او همین‌که صدای ساعت را شنید، بدون اینکه متوجه باشد در کجاست، با صدای رعدآسای خود گفت: ما همه اولاد اجداد خود هستیم!

فصل سی و چهارم

در تابستان سال ۱۸۶۱، که من و اوریون از قارهٔ امریکا با ارابه عبور می‌کردیم، دو یا سه روز در شهر گریت سالت[1] توقف کردیم. به یادم نیست که فرماندار سرزمین «یوتاه» در آن وقت چه کسی بود، اما یادم هست که غایب بود ـ این غیبت هم عادت معمولی فرمانداران منطقه‌ای است که هیچ‌چیز نیستند جز سیاستمدارانی که از شهر به دهستانهای اطراف می‌روند و محرومیتهایی را تحمل می‌کنند برای اینکه شهرستان را تبدیل به استان کنند و بالاخره به‌عنوان سناتور کشورهای متحدهٔ امریکا از آن استان انتخاب شوند، ولی فرانک فولر[2]، دبیر فرمانداری که به‌جای فرماندار انجام وظیفه می‌کرد، خودبه‌خود فرماندار خوانده می‌شد؛ همان‌طور که اوریون در روزهای خوشبختی‌اش فرماندار خوانده می‌شد، زیرا در غیاب فرماندار نای، تصادفاً این نام را به وی دادند. در یک

---

۱. Great Salt Lake City، شهری است در قسمت شمال غربی استان یوتاه (Utah) کنار «سالت لیک» (دریاچهٔ نمک). م.

2. Fuller.

دموکراسی، هر لقب افتخاری و محترمانه‌ای، وقتی یک‌بار به کسی داده شد ـ حتی اگر تصادفی باشد و استعمال آن فقط برای چهل و هشت ساعت مناسب باشد ـ دیگر مثل ابدیت در آسمان، دایمی می‌شود؛ هرگز نمی‌توانید آن لقبها را پس بگیرید. کسی‌که برای یک هفته قاضی صلح شد، از آن به بعد همیشه «قاضی» است. کسی‌که برای یک مبارزه در «چهارم ژوئیه» سرگرد شد، همیشه سرگرد است. اگر صرفاً روی اشتباه، بدون قصد، کسی را سرهنگ خواندند، دیگر مادام‌العمر چنین افتخاری را خواهد داشت. ما القاب و توارث را قلباً می‌پرستیم، ولی شفاهاً مسخره می‌کنیم. این، حق مخصوصی است که حکومت دموکراسی نصیب ما ساخته است.

وقتی فولر کفالت فرمانداری را داشت، در طی آن دو سه روزی که ما در «گریت سالت سیتی» اقامت کردیم، از ما خوب پذیرایی کرد. مردی آماده و پرکار بود؛ خوب هر کاری را دنبال می‌کرد و پیش می‌برد؛ مردی بود که می‌توانست به هرکاری که پیش می‌آید علاقه‌مند شود ـ و نه فقط علاقه‌مند شود، بلکه پنج برابر آنچه که آن کار ارزش داشت به آن دلبستگی نشان دهد و ده برابر آنچه هرکس دیگری علاقه به خرج می‌داد، ابراز علاقه کند ـ مرد بسیار سرزنده‌ای بود.

بعد از آن، پنج شش سال من در ساحل اقیانوس کبیر بودم و در ژانویهٔ سال ۱۸۶۷، از راه ایستموس[1] به ایالات متحده برگشتم. وقتی‌که وارد نیویورک شدم، فولر را دیدم که دست در کار یک نوع تجارت بود. از دیدن من قلباً شاد شد و خواست همسر خود را به من معرفی کند. نام همسرش را قبلاً نشنیده بودم و اطلاع نداشتم از اینکه او همسری دارد. به هر صورت، زن خود را به من نشان داد؛ زنی شیرین و ملایم بود و حد اعلای مهمان‌نوازی و مهربانی و جذابیت را داشت. بعد فولر با نشان دادن

1. Isthmus.

دختران خود مرا به حیرت انداخت. باور بفرمایید که آنها هیکل بزرگ و مادرانه‌ای داشتند و ازدواج کرده بودند ـ فولر به من نگفت که چه وقت. اوه، زندگی فولر پر از شگفتی بود. اگر بچه‌های کوچکی هم به من نشان می‌داد مناسب و معقول به‌نظر می‌آمد، ولی او جوانتر از آن می‌نمود که فرزندانی به بار آورده باشد. بله، من از این معما سر در نیاوردم و از آن صرف‌نظر کردم. ظاهراً این قضیه در مورد مردی بود که زندگی خود را خوب گذرانده بود و این استعداد پسندیده را داشت که وضع ظاهرش سالهای عمرش را نشان نمی‌داد.

فولر ـ که البته دوستان نیویورکی او، فرماندار فولر صدایش می‌کردند ـ به یکی از کارهای مورد علاقه‌اش خیلی گرم چسبیده بود. هر روز عشق به یک کاری داشت و آن را هم با شور و هیجان انجام می‌داد. به من گفت که باید بزرگترین سالن را برای سخنرانی در نیویورک بگیرم و راجع به جزایر ساندویچ سخنرانی کنم؛ گفت مردم برای شنیدن سخنرانی من سر از پا نمی‌شناسند. در نیروی فوق‌العادهٔ این مرد چیزی بود که آدم را می‌گرفت. در یک لحظه مرا متقاعد کرد که اهالی نیویورک برای شنیدن سخنرانی من بی‌اختیارند؛ اما خودم بهتر می‌دانستم؛ خوب خبر داشتم که نیویورک حتی نام مرا هم هرگز نشنیده است ـ با این وصف، او نزدیک بود مرا وادار به این کار کند. وقتی آتشی که در من روشن کرده بود کمی فرو نشست، از انجام دادن این کار سر باز زدم و به این سرپیچی ادامه دادم، ولی فایده‌ای نداشت. فولر مطمئن بود که من بدون هیچ زحمتی از راه سخنرانی خیلی زود شهرت و ثروت به دست خواهم آورد. گفت به او واگذار کنم ـ تمام کارها را فقط به او واگذار کنم ـ خودم بروم در مهمانخانه و سرجایم بنشینم و خاطرم آسوده باشد؛ او ظرف ده روز شهرت و ثروت را پیش پایم خواهد انداخت.

چاره‌ای نداشتم؛ مایل شده ولی تمام عقل خود را از دست نداده بودم، و از او خواهش کردم که سالن خیلی کوچکی بگیرد و نرخ بلیت را هم به

اندازهٔ بهای بلیت صندلیهای کنار سالن پایین بیاورد. نه، این حرفها به گوشش فرو نمی‌رفت ـ می‌گفت بزرگترین سالن را در شهر نیویورک خواهد گرفت؛ سالن تحتانی آموزشگاه کوپر[1] را خواهد گرفت که در آن سه هزار نفر می‌توانند بنشینند و نصف این مقدار هم می‌توانند بایستند. گفت آن سالن را با بلیت یک دلاری، چنان از جمعیت پر خواهد کرد که همه از تنگی جا به خفقان بیفتند و او بتواند از آنها نفری دو دلار بگیرد و بگذارد که بیرون بروند. اوه، او روی این نقشه مثل آتش حرارت به خرج می‌داد. همین‌طور جلو رفت؛ گفت این کار نباید برای من هیچ خرجی داشته باشد، گفتم در این صورت منفعتی هم نخواهد کرد. گفت: «تو کاری نداشته باش. اگر منفعتی نکرد به من مربوط است. اگر منفعتی کرد متعلق به توست. اگر ضرر کرد، من تمام ضرر را خودم به عهده می‌گیرم و تو هرگز از آن خبردار نخواهی شد.»

سالن آموزشگاه کوپر را اجاره و شروع به تبلیغ دربارهٔ سخنرانی من کرد، آن‌هم به‌طریق معمول ـ اعلان کوچکی در ستون آگهیهای جراید. سه روز چاپ آگهی ادامه داشت و در این مدت هنوز من ندیده بودم که هیچ‌کس یا هیچ روزنامه‌ای در اطراف سخنرانی من اظهارنظری بکند؛ بدین جهت ناراحت شدم. گفت: اوه، این آگهیها باطناً تأثیر خود را می‌کند. تو ظاهراً چیزی نمی‌بینی.

گفت: حالا ولش کن، ولش کن تأثیر خود را بکند.

بسیار خوب؛ گذاشتم که تأثیر خود را بکند. تا روز ششم یا هفتم فقط سه یا چهار روز دیگر به موعد سخنرانی باقی مانده بود و من هنوز نمی‌توانستم بفهمم که آگهیها تا چه اندازه یا در کجاها تأثیر کرده است؛ بدین جهت شک و سراسیمگی سراپایم را فرا گرفت. پیش فولر رفتم و به او گفتم که باید با شدت بیشتری آگهی کند.

1. Cooper.

گفت این کار را خواهد کرد. لذا یک بشکه پر از قطعات کوچک آگهی فراهم کرد که به نخ آویزان می‌کنند ـ هر دسته پنجاه آگهی. اینها برای واگن اسبی بود. شما می‌توانستید آنها را در هر واگنی ببینید که به اطراف آویزان است و تاب می‌خورد. نگرانی من وادارم کرد که به آن واگن‌ها سری بزنم. برای یک یا دو روز هیچ کاری نکردم جز اینکه در واگن نشستم و از این طرف نیویورک تا طرف دیگر آن رفتم و آن قطعات آگهی را که آویزان بود زیر نظر گرفتم تا ببینم کسی می‌رسد که یکی از آنها را بکند و بخواند؛ هیچ‌کس را ندیدم ـ حتی یک‌بار. فقط مردی را دیدم که دست دراز کرد و یکی از آگهی‌ها را کند و به رفیقش گفت: «سخنرانی راجع به جزایر ساندویچ به‌وسیلهٔ مارک تواین. این کیست؟ من نمی‌شناسمش.» آگهی را دور انداخت و موضوع صحبت خود را عوض کرد.

دیگر نمی‌توانستم در واگن بنشینم؛ بیمار شده بودم. پیش فولر رفتم و گفتم: فولر، در سالن آموزشگاه کوپر، شب سخنرانی، هیچ‌کس نخواهد بود جز من و تو. ما صددرصد ضرر خواهیم کرد، زیرا حتی ما دو نفر بلیت مجانی خواهیم داشت. کاری باید کرد. من چیزی نمانده که انتحار کنم. اگر شجاعت و ابزارش را داشتم انتحار می‌کردم.

به او گفتم: فولر، تو باید بلیت مجانی در اختیار مردم بگذاری و سالن را بدین‌ترتیب پر کنی. باید هزارها بلیت افتخاری صادر کنی. این کار را حتماً باید بکنی. من اگر مجبور باشم با یک سالن خالی روبه‌رو شوم که با من آشنا نیست و هرگز نام مرا نشنیده و هیچ‌گاه در واگن سوار نشده و آگهیهای مرا نخوانده، از غصه دق خواهم کرد.

او با همان حرارت عادی خودش گفت: بسیار خوب، فکری خواهم کرد. این کار را انجام خواهم داد. سالن را با بلیت افتخاری پر خواهم کرد و وقتی تو روی صحنه قدم گذاشتی، خود را در حضور برگزیده‌ترین جمعیت و عاقلترین مردی خواهی یافت که در دنیا ممکن است کسی مقابلشان قرارگرفته باشد.

و او به آنچه گفته بود عمل کرد. تا شعاع سی میل در اطراف نیویورک، برای هر معلم مدرسه‌ای بلیت افتخاری فرستاد. یک سبد پر بلیت مجانی پخش کرد ـ سیل جمعیتی را به راه انداخت که بلیت افتخاری داشتند ـ و در شب معهود همه آمده بودند. در سالن آموزشگاه کوپر یک سوم جمعیت بی‌صندلی ماندند. قرار بود سخنرانی از ساعت هفت و نیم شروع شود. به‌قدری نگران بودم که ساعت هفت آنجا رفتم؛ نمی‌توانستم دور باشم. می‌خواستم پر شدن آن غار بزرگ و خالی ماموت[1] را ببینم و بمیرم، ولی وقتی نزدیک آن عمارت رسیدم، دیدم تمام خیابانهای اطراف و تا یک چهارم یک میل پر از جمعیت است و انبوهی جمعیت عبور و مرور را قطع کرده است. نمی‌توانستم باور کنم که آن مردم می‌خواهند وارد آموزشگاه کوپر شوند، ولی این درست همان چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد. من دور عمارت چرخیدم و به عقب آن رفتم و از در صحنه وارد سالن شدم. صندلیها، راهروها، خود صحنه، پر از مردم باهوشی شده بود که از مراکز عقل و علم، یعنی از مدارس آمده بودند. من مشکل این را داشتم که از وسط آن جمعیت انبوه، که روی صحنه ایستاده بودند، رد شوم، و وقتی راه خود را باز کردم و جلو حضار رسیدم، آن صحنه پر از جمعیت بود. جا، حتی برای یک بچه هم باقی نمانده بود.

خوشحالی و هیجان من خارج از حد و وصف بود. راجع به جزایر ساندویچ آنچه مطلب داشتم، آزادانه برای آن مردم روی دایره ریختم و آنان نیز می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و رضایت کامل مرا فراهم می‌کردند. برای یک ساعت و پانزده دقیقه من در بهشت بودم. از هر یک از مسامات بدنم شادی مقدسی خارج می‌شد ـ و وقتی‌که خواستیم حساب کنیم، سی و پنج دلار موجودی داشتیم.

فولر درست به همان اندازه خوشحالی می‌کرد که گویی مطابق

---

۱. Mammoth Cave، غار بزرگی در استان کنتاکی امریکاست که چند میل طول دارد و آن را بزرگترین غار جهان می‌دانند. م.

پیشگویی خود شهرت و ثروت کسب کرده است ـ کاملاً خوشحال و کاملاً مسحور بود. تا چند روز نمی‌توانست دهان خود را ببندد. می‌گفت: «اوه، ثروتی به دست نیامد. ثروتی که می‌خواستم به دست نیامد ـ ولی عیبی ندارد؛ بعد به دست خواهد آمد. مارک، شهرت را همین حالا به دست آورده‌ایم. ظرف یک هفته تو مشهورترین مرد کشورهای متحدهٔ امریکا خواهی شد. این شکست نیست، این پیروزی عظیمی است.»

این واقعه باید برای او چهارصد یا پانصد دلار خرج برداشته باشد، اما هرگز یک کلمه در این باره حرف نزد. او به‌قدری خوش، به‌قدری خرسند، به‌قدری مفتخر، و به‌قدری شاد بود که گویی تخم طلایی افسانه‌ای را گذارده و جوجه کرده است.

راجع به شهرت درست می‌گفت، از آن سخنرانی، من مقدار مؤثری شهرت پیدا کردم. روزنامه‌های نیویورک آن را مورد ستایش قرار دادند. روزنامه‌های اطراف نیویورک هم آن ستایشها را نقل کردند. چون بحبوحهٔ دوران سخنرانی به روش مجالس آموزشی بود، سالنهای سخنرانی قصبات اطراف شروع به دعوت از من کردند. من خود را در اختیار ردپارت گذاشتم و اواخر فصل سخنرانی را درک کردم. به مغرب رفتم و شش یا هشت هفته سخنرانی کردم و شبی صد دلار گرفتم. بعد متوجه شدم که تمام پیشگویی او عملی شده است؛ هم شهرت و هم ثروت به دست آورده بودم. باور نمی‌کنم که این جزئیات درست باشد، اما هیچ اهمیتی نمی‌دهم. اینها هم از لحاظ معنی با حقایق هیچ فرقی ندارد. آنچه می‌خواهم بگویم این است که نمی‌دانم مسافرت برای سخنرانی را در همان سال انجام دادم یا در سال بعد. ولی مهم این است که آن مسافرت را به انجام رساندم و فرصت انجام دادن این کار را فرانک فولر وحشی، با نقشهٔ جنون‌آمیز و فناناپذیرش برایم ایجاد کرد.

تمام اینها در سی و هشت یا سی و نه سال قبل اتفاق افتاد.[1] از آن وقت تا به حال، دو یا سه بار که هربار تا بار دیگر چند سال فاصله داشته، برای یک لحظه به فرانک فولر برخورده‌ام ـ فقط برای یک لحظه نه بیشتر، ولی او همیشه جوان بود. هرگز یک موی خاکستری در سرش دیده نمی‌شد؛ هرگز حدس پیری دربارهٔ او زده نمی‌شد؛ همیشه پرحرارت و خوشحال و شاد و سرزنده بود. پاییز گذشته برادرزنش به‌طرز وحشتناکی کشته شد. ظاهراً دزدی خود را در اتاق آقای تامپسون، برادرزنش، مخفی ساخته و شب او را به ضرب چماق کشته بود. دو ماه قبل در خیابان به فولر برخوردم. خیلی پیر به‌نظر می‌رسید؛ به‌قدری پیر و پژمرده و فرسوده که من بسختی توانستم او را بشناسم. گفت زنش از هول و تکانی که در اثر کشته شدن برادرش به او دست داده، دارد می‌میرد. لطمهٔ عصبی، دارد او را از بین می‌برد و بیش از چند روز دیگر نمی‌تواند زنده بماند. بدین جهت همراه او رفتم که زنش را ببینم.

زنش روی نیمکت نشسته بود و تمام اطرافش بالش گذاشته بودند که او را نگه دارد. گاه‌گاه سر خود را به یکی از بالشها تکیه می‌داد. بسختی نفس می‌کشید. وضع او متأثرم کرد، چون منظرهٔ او را بارها دیده بودم. خانم کلمنس[2] هم در طی دویا سه ماه همان‌طور شب و روز نشست، درحالی‌که برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد. وقتی بر اثر خستگی زیاد و استعمال داروی مخدر خواب‌آلود می‌شد، سر خود را روی یکی از بالشها می‌گذاشت ـ درست همان‌طور که خانم فولر می‌گذاشت ـ و دو یا سه دقیقه می‌خوابید.

دیگر خانم فولر را زنده ندیدم. او در حدود سه روز بعد به آسایش ابدی پیوست.

---

۱. این قسمت در یازدهم آوریل سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.
۲. همسر مارک تواین. م.

فصل سی و پنجم

چیزی را که به‌عنوان سرگرمی روی صحنه‌های عمومی، «قرائت» نامیده می‌شود، فکر می‌کنم نخستین‌بار چارلز دیکنز معمول کرد. او این فکر را در سال ۱۸۶۷ از انگلستان با خود آورد. این کار را در زادگاه خود موردپسند عموم ساخته بود و در امریکا آن را به‌قدری مردم پسند و به‌حدی قابل قبول از آب درآورد که در همه‌جا سالنهای سخنرانی او پر از جمعیت می‌شد و تنها در یک فصل دویست هزار دلار استفاده برد. من طی آن فصل، یک‌بار در استنوی هال[1] در ماه دسامبر، سخنرانی او را شنیدم و برای تمام عمر خود ثروتی به دست آوردم. این ثروت به دلار نبود ـ فکر دلار را نمی‌کنم ـ این ثروت حقیقی، زندگی من بود، زیرا که خوشبختی زندگی مرا تأمین کرد. در آن روز من به مهمانخانهٔ سنت نیکلا رفتم تا چارلی لنگدون[2] را که در مسافرت با کشتی کویکر سیتی با من همسفر بود، ببینم و به دختری جوان و شیرین و محجوب و زیبا که

1. Steinway Hall.

2. Langdon.

خواهرش بود معرفی شدم. اعضای این خانواده به مجلس قرائت دیکنز می‌رفتند و من هم با آنان همراهی کردم. این چهل سال قبل بود؛ و از آن تاریخ تا امروز، آن خواهر هرگز از مغز و قلب من بیرون نبوده است.

آقای دیکنز صحنه‌هایی از کتابهای چاپ‌شدهٔ خود می‌خواند. از آن فاصلهٔ دور که من دیدم جثه‌ای کوچک و باریک داشت. تا اندازه‌ای بلهوسانه لباس پوشیده بود و ظاهرش جالب و نمایشی به‌نظر می‌آمد. کت مشکی مخملی به تن داشت و یک گل بزرگ به رنگ قرمز روشن هم به سوراخ تکمهٔ آن زده بود. او در زیر سایبانی قرار داشت که از پارچه‌های قرمز ساخته شده بود و در پشت قسمت سرازیر آن یک ردیف چراغهای قوی می‌درخشید، درست مثل ترتیبی که هنرمندان می‌دهند تا یک روشنایی قوی را روی یک عکس بزرگ متمرکز کنند. شنوندگان دیکنز در روشنایی ملایم و خوشی نشسته بودند، درحالی‌که او زیر نوری قوی قرار داشت که از چراغهایی مخفی به رویش افتاده بود. با قوت زیاد و سرزندگی، عبارات باروحی را می‌خواند که نتیجه‌اش تکان‌دهنده بود. این را باید دانست که او تنها نمی‌خواند بلکه عمل می‌کرد. وقتی منظرهٔ توفانی را می‌خواند که در آن استیرفورث[1] جان خود را از دست داد، قرائت او چنان باروح و چنان پر از حرکت و جدی بود که حاضران از شدت هیجان به‌اصطلاح سرپا بند نمی‌شدند.

دیکنز رسمی نهاده بود که دیگران کوشیدند از آن پیروی کنند؛ ولی من به‌یادم نمی‌آید که هیچ‌کس بیش از یک مدت موقت در این راه پیشرفت کرده باشد. قرائت در مجالس عمومی برای مدتی کنار گذاشته شد و از موقعی‌که دیکنز آن را معرفی کرد، بیش از بیست سال گذشته بود که مجدداً معمول گردید. بعد این صنعت ساده و غریب که «قرائت نویسندگان» نامیده می‌شد قوتی گرفت و روی پا ایستاد و تا مدتی

1. Steerforth.

بدشواری پیش رفت. وقتی‌که خداوند دیگر از دیدن این نوع تبهکاری سیر شد، «قرائت نویسندگان» زحمت خود را کم کرد و دنیا را راحت گذاشت.

سخنرانی و قرائت دو چیز کاملاً متفاوت بود. سخنران یادداشت یا نوشته یا کتاب به‌کار نمی‌برد، بلکه سخنرانی خود را از بر می‌کرد و در طی تمام فصل سخنرانی، که چهار ماه زمستان بود، هر شب با همان عبارات آن را بیان می‌کرد. در سال ۱۸۶۸ که من وارد عرصهٔ سخنرانی شدم[1]، این فن چند سال بود که در سراسر کشور رواج داشت. در این وقت در اوج محبوبیت خود بود. در هر شهر و قصبه‌ای مردم سازمانی درست کرده بودند و هر سال پس از پایان فصل سخنرانی، مشغول تهیه مقدمات و ترتیبات یک رشته سخنرانی برای زمستان آینده می‌شدند. مردان، سکوی سخنرانی را از روی صورتی که دفتر نمایندگی سخنرانی در بوستون داشت برمی‌گزیدند و آنها را مطابق وسعت و جمعیت شهر یا قصبه و توانایی مردم در پرداخت قیمتها انتخاب می‌کردند. آنچه ضروری به‌نظر می‌رسید این بود که انتخاب آنها طوری باشد که مخارج سخنرانی را برگرداند؛ این در نظر نبود که در آخر فصل، موازنهٔ پولی به دست آید. قصبات مجبور بودند زنان یا مردانی را برای سخنرانی برگزینند که شبی پنجاه دلار می‌گرفتند؛ با یک یا دو هنرپیشهٔ درجهٔ دوم برای هنرنمایی هرکدام شبی صد دلار. در شهرهای کوچک، سخنرانان زن یا مردی استخدام می‌شدند که روی هم رفته شبی صد دلار می‌گرفتند و جان ب. گاف یا هنری وارد یا بیچر یا آنا دیکنسون یا وندل فیلیپس را به‌عنوان قسمت تفریحی اجباری اضافه می‌کردند. گاف قبل از آنکه به جایی برسد که شبی پانصد یا ششصد دلار بگیرد وضعش آن طور بود. قیمت وندل فیلیپس به یادم نیست، ولی بالا بود.

من سه فصل در عرصهٔ سخنرانی ماندم ـ و این مدت برای یادگرفتن آن

---

۱. در یکی از فصول قبل، او تاریخ آن را ۱۸۶۶ ذکر می‌کند. چ ـ ن.

کار کافی بود. بعد، پس از یک زندگی خسته‌کنندهٔ دوره‌گردی، ازدواج کردم و در ملک جدید خود خانه‌ای ترتیب دادم و چهارده یا پانزده سال در پناه آن به‌سر بردم. در این مدت سودجویان و پول‌پرستان، شغل اجیر کردن سخنران را به دست گرفتند، با این نظر که از این راه ثروتی به‌هم زنند. در طی پنج سال این صنعت را کشتند و از بین بردند و در سال ۱۸۸۴ که من برای یک فصل سخنرانی، دوباره روی سکو رفتم، ده سال می‌گذشت که سکوت خوش و مقدسی سالنهای سخنرانی را فرا گرفته و نسلی پیش آمده بود که دربارهٔ سخنرانی و قرائت هیچ‌چیز نمی‌دانست و خبر نداشت که آنها را چگونه تلقی کند و از آنها چه استفاده‌ای ببرد. اینان، این دسته‌های آموزش‌ندیده، شنوندگان مشکل‌پسندی بودند و من و کیبل[1] تا مدتی با آنها وقت خود را بسختی گذراندیم.

کیبل با خواندن قسمتهایی از داستانهای خود تا سه سال پیشقدمی این کار را داشت و در آغاز امر خوانندهٔ خوبی نیز به شمار می‌رفت، چون برای این کار استعداد طبیعی مادرزادی داشت. ولی بدبختانه برای کار اجتماعی خود حاضر شد که از یک معلم فصاحت درس بگیرد و بدین جهت وقتی آماده برای شروع کار روی سکوی سخنرانی شد، صرفاً آدمی تئاتری و تصنعی بود و به اندازهٔ نیمی از روزهای باشکوه دورهٔ جاهلیتش هم برای مردم فرح‌آور و سرگرم‌کننده نبود. من هرگز قرائت را به‌عنوان یک شغل امتحان نکرده بودم و دلم می‌خواست که آن را آزمایش کنم. لذا سرگرد پوند[2] را با دادن درصدی اجیر کردم که مرا در نقاط مختلف کشور راهنمایی کند و کیبل را هم با هفته‌ای ششصد دلار به‌علاوهٔ مخارج خوراک و مسکن و غیره استخدام کردم و برای انجام دادن کار جدید قدم در راه نهادیم.

این کار، لااقل در آغاز، وحشتناک بود! من تکه‌هایی از آثار خود را

---

۱. منظور جرج واشنگتن کیبل است که قبلا هم به او اشاره شد. چ ـ ن.

2. Pond.

برای خواندن انتخاب کرده، ولی قبلاً روی آنها مطالعه نکرده بودم. گمان می‌کردم فقط لازم است که این کار را مانند دیکنز انجام دهم ـ روی سکو بروم و از کتاب بخوانم. این کار را کردم؛ سرهم‌بندی از آب درآمد. چیزهایی که نوشته شده، برای نطق خوب نیست؛ شکل آنها ادبی است؛ سخت و غیرقابل انعطاف است و در جایی که منظور آموزش نیست و فقط سرگرمی است، به‌صورت بیانی خوش و مؤثر به زبان نمی‌گردد. این عبارات باید نرم شود، شکسته شود، محاوره‌ای شود، و به‌صورت صحبتهای عمومی و غورنشده درآید، وگرنه مایهٔ خستگی حاضران خواهد شد، نه باعث تفریح خاطر آنان. بدین جهت پس از یک هفته تجربه با کتاب، آن را بکلی کنار گذاشتم و دیگر با خود کتاب به روی سکو نبردم، اما در عین حال آن قطعات را به خاطر سپرده بودم و ضمن بیان، آنها در روی سکو خیلی زود به‌صورت حرفهای قابل انعطاف تغییر شکل داد و تمام دقایق و تکلفات ناسازگار آنها برای همیشه از بین رفت.

یکی از قسمتهایی که من برای خواندن انتخاب کرده بودم، فصلی به زبان مخصوص بود از کتاب «سخت‌گذرانی» تحت عنوان «قوچ پیر پدربزرگ او». پس از آنکه آن را به خاطر سپردم، هر شب در روی سکو خودبه‌خود تغییراتی می‌یافت و اصلاح می‌شد و این اصلاحات و تجدیدنظرهایی که خودبه‌خود صورت می‌گرفت، هر شب ادامه یافت تا کم‌کم ترسم از خواندن آن جلو جمعیت برطرف شد و به جایی رسیدم که دیدم آن را دوست دارم و از آن لذت می‌برم. وقتی کارهای آن فصل را به پایان رساندم، هرگز نفهمیدم آن تغییرات تا چه اندازه قابل ملاحظه بوده است؛ هرگز نفهمیدم تا ده یا یازده سال بعد، که شبی در نیویورک در یک اتاق مهمانخانه آن کتاب را برداشتم که همان فصل را برای یک دوجین از دوستان زن و مردم که از من خواهش قرائت آن را کرده بودند، بخوانم، اما خوانده نمی‌شد. منظورم این است که بلند خوانده نمی‌شد. پنج دقیقه‌ای با آن کلنجار رفتم و بالاخره از آن صرف‌نظر کردم و گفتم این داستان را به

بهترین نحوی که برایم امکان دارد از حفظ باید بگویم. معلوم شد که حافظه‌ام در مواقع ضروری و فوری وا نمی‌ماند، چون بعد از چند سال فاصله، همان شکل سکویی داستان را خیلی صادقانه تحویل داد. فکر می‌کنم هنوز آن شکل را به یاد دارم و دلم می‌خواهد آن را در اینجا بیان کنم تا خواننده اگر دلش خواست آن را با شکلی که در کتاب «سخت‌گذرانی» آمده، تطبیق و ملاحظه کند که آنچه گفته شده با آنچه نوشته و چاپ شده چه‌قدر فرق دارد.

هدف این داستان نشان دادن بعضی اثرات بد یک حافظهٔ خوب است، آن نوع حافظه که از بس خوب است همه‌چیز را به یاد می‌آورد و هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کند؛ نسبتی احساس نمی‌کند و بین یک واقعهٔ مهم و یک واقعهٔ غیرمهم امتیازی قایل نمی‌شود، بلکه همه را ضبط می‌کند، همه را اظهار می‌کند و بدین‌ترتیب پیشرفت یک داستان را به تعویق می‌اندازد و در عین حال آن را درهم و برهم می‌سازد و برای شنونده خسته‌کننده و غیرقابل تحمل می‌نماید. مورخ واقعهٔ «قوچ پیر پدربزرگ او» هم آن نوع حافظه را داشت. اغلب می‌کوشید که این واقعه را برای همقطارانش ـ یعنی معدنچیان دیگر ـ نقل کند؛ اما هرگز نمی‌توانست آن را به پایان برساند، چون هرچه می‌کوشید که در راهی راست قدم بردارد حافظه‌اش کوشش او را به باد می‌داد، زیرا مرتباً جزئیاتی را که به یاد داشت و با داستان هیچ مربوط نبود، در راه او می‌انداخت. این جزئیات نامربوط توجهش را جلب می‌کرد و منحرفش می‌ساخت. اگر به یک نام یا یک خانواده یا چیز دیگری برمی‌خورد که با داستان ارتباطی نداشت، از راه خود منحرف می‌شد تا دربارهٔ شخصی که آن نام را داشت حرف بزند یا دربارهٔ آن خانواده توضیحی بدهد. در نتیجه، هرچه پیشتر می‌رفت از ماجرای فراموش نشدنی پدربزرگش با قوچ دورتر و دورتر می‌شد و بالاخره قبل از آنکه داستان را به پایان برساند به خواب می‌رفت؛ به همین ترتیب رفقایش هم به خواب می‌رفتند. یک‌بار ظاهراً ترتیبی داد که به پایان داستان نزدیک

شد، به‌طوری‌که رفقا سراپا امید و اشتیاق شده بودند؛ باور کردند که بالاخره دارند می‌فهمند ماجرای پدربزرگ از چه قرار بوده و آنچه اتفاق افتاده چیست. بعد از مقدمات معمولی، مورخ گفت: بله، همان‌طور که گفتم، او قوچ پیر را از مردی در سیسکیوکونتی[1] خرید و به خانه آورد و روی چمنها ول کرد. صبح روز بعد رفت که به آن نگاهی بکند و تصادفاً یک سکهٔ ده سنتی‌اش روی سبزه‌ها افتاد. خم شده بود و داشت اطراف آن را جست‌وجو می‌کرد. قوچ که در سرازیری ایستاده بود متوجه پدربزرگم شد، اما پدربزرگم متوجه قوچ نشد، چون او پشتش به قوچ بود و فقط به پیدا کردن پول علاقه داشت. بله! همان‌طور که گفتم، او در دامنهٔ سرازیری خم شده بود و روی سبزه‌ها دنبال پولش می‌گشت و قوچ هم در بالای سرازیری بود و اسمیت؛ اسمیت آنجا ایستاده بود؛ نه، درست آنجا نبود، کمی دورتر بود ـ شاید پانزده قدم دورتر ـ خوب، پدربزرگ من روی سبزه‌ها خم شده بود و قوچ هم او را نگاه می‌کرد. لابد متوجه هستید که چه می‌گویم، و اسمیت... (فکر می‌کند)... قوچ سر خود را خم کرد، همین‌طور... اسمیت اهل کالاوراس... نه، نه، این اسمیت کالاوراسی نبود ـ حالا یادم می‌آید که او... به جان جرج که او اسمیت اهل تولیر کونتی[2] بود. البته که او بود، حالا کاملاً واضح به یادم می‌آید.

ـ خوب، اسمیت درست آنجا ایستاده بود، و پدربزرگم درست اینجا ایستاده بود. او خم شده و در روی سبزه‌ها مشغول جست‌وجو بود، و وقتی قوچ پیر او را به آن وضع دید به فکر ابتکاری افتاد ـ و دست به کار شد. از سرازیری با سرعت ساعتی سی میل پایین آمد درحالی‌که چشمش کاملاً متوجه هدفش بود. می‌دانید پشت پدربزرگم به قوچ بود و البته همان‌طور که گفتم خم شده بود ـ اوه، صبر کنید. اسمیت که گفتم اهل تولیر است درست نیست، این اسمیت اهل ساکرامنتو بود ـ عجب، چه‌طور شد

1. Siskiyou County. 2. Tulare County.

که من این اسمیت‌ها را با هم اشتباه کردم ـ اوه، اسمیت تولیری اصلاً هیچ‌کس نیست بلکه منظورم اسمیت اهل ساکرامنتو است. اوه، ببینید، یکی از آنها با شخصی به‌نام وایتکر[1] ازدواج کرد. گمان می‌کنم این شما را از نوع اجتماعی که در آن اسمیتهای ساکرامنتو رفت و آمد می‌کردند مطلع سازد؛ هیچ خونی بهتر از خون وایتکر نیست، فکر می‌کنم همه همین را می‌گویند.

ـ ماریا وایتکر را ببینید ـ دختری است. کوچک؟ اوه، بله، او کوچک بود، ولی چه اهمیتی داشت؟ به قلبش نگاه کنید ـ او قلب یک گاو را داشت؛ به همان اندازه که روز دراز است او هم خوب و شیرین و زیبا و بخشنده بود. اگر چیزی داشت و شما آن را می‌خواستید می‌توانستید از او بگیرید، به‌طوری‌که با کمال میل آن را بدهد. اوه، ماریا وایتکر نمی‌توانست چیزی داشته باشد و کس دیگری آن را بخواهد و نتواند آن را از او بگیرد ـ بگیرد و مورد مرحمت او هم واقع نشود. او عینکی داشت و آن را به فلورا ـ ان ـ باکستر، که هیچ عینک نداشت، قرض داد که با آن دوست بگیرد، اما فلورا خیلی چاق و درشت بود و آن عینک به چشمش بند نمی‌شد. نمونهٔ عینک هفت بود و چشم او نمونهٔ چهارده لازم داشت. بدین جهت، آن عینک یک‌چشمه، روی چشمش درست نمی‌ایستاد؛ هر دفعه که چشمک می‌زد، عینک وارونه می‌شد. عینک یک‌چشمهٔ زیبایی بود و او را از وضعی قابل ستایش خارج می‌ساخت، چون طرف جلو آن ـ یعنی طرفی که از آن نگاه می‌کنید ـ آبی کمرنگ و پشت آن طلایی بود؛ با چشم دیگرش جور درنمی‌آمد که از آن چشمهای قهوه‌ای متمایل به زرد و آرام و خاموش بود. لابد می‌دانید که آن نوع چشمها چه‌طوری است، ولی هیچ اهمیتی نداشت؛ آن دو چشم هر دو با هم خوب کار می‌کرد و خیلی هم خوش‌منظره بود. وقتی فلورا ـ ان چشمک می‌زد، آن چشم آبی و طلایی

1. Whitaker.

می‌چرخید، اما چشم دیگرش بی‌حرکت می‌ایستاد و همین‌که خانم به هیجان می‌آمد، چشم ساختگی به چرخیدن می‌افتاد و تندتند می‌چرخید. اول آبی برق می‌زد، بعد زرد، اول آبی بعد زرد، و وقتی آن‌طور به چرخیدن و برق زدن می‌افتاد، پیرترین مرد در دنیا نمی‌توانست وضع آن طرف صورتش را تحمل کند. فلورا ـ ان ـ باکستر با یکی از افراد خانوادهٔ هوگادورن[1] ازدواج کرد. فکر می‌کنم از اینجا می‌توانید بفهمید که خانم از چه خونی بود ـ خون اهالی قدیمی ساحل شرقی مریلند؛ در ایالات متحدهٔ امریکا هیچ خانواده‌ای بهتر از خانوادهٔ هوگادورن نیست.

سالی[2] ـ یعنی سالی هوگادورن ـ سالی با یک مبلغ مذهبی ازدواج کرد و عروس و داماد به یکی از جزایر دور دست دنیا در وسط اقیانوس رفتند که مژدهٔ ازدواج خود را در آنجا به قبیلهٔ آدمخوارها بدهند. آدمخوارها عروس را خوردند، داماد را هم خوردند که کار بی‌قاعده‌ای بود؛ رسم این نبود که یک مبلغ مذهبی را بخورند، فقط خانواده‌اش را می‌خوردند، و وقتی فهمیدند که چه کرده‌اند خیلی متأسف شدند و همین‌که بستگان آنها فرستادند تا آنها را ببرند گفتند که متأسفند، معذرت خواستند و گفتند دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد! گفتند این تصادف بوده است.

ـ تصادف! این دیگر حماقت است؛ چیزی به‌نام تصادف وجود ندارد. هیچ‌چیزی در دنیا اتفاق نمی‌افتد، مگر اینکه قدرتی عاقلتر از ما به آن فرمان داده باشد و همیشه هم برای منظور خوبی است. گاهی ما نمی‌دانیم این منظور خوب چه بوده است؛ خانواده‌ای هم که یک مبلغ مذهبی و زنش را از دست دادند علت را نمی‌دانستند، اما اهمیتی ندارد و به‌هیچ‌وجه به ما مربوط نیست. آنچه به ما مربوط است این است که در آن کار مشیت خاص الهی بوده و به قصد خیر هم بوده است. نه آقا، چیزی به اسم تصادف وجود ندارد. هر وقت چیزی اتفاق می‌افتد که فکر می‌کنید

1. Hogadorn. 2. Sally.

تصادف است، یقین داشته باشید که آن اصلاً تصادف نیست؛ مشیت خاص الهی است.

ـ به عموی من، عمولم[1] نگاه کنید! دربارهٔ او چه می‌گوید؟ این تنها چیزی است که از شما سؤال می‌کنم ـ فقط عمولم را ببینید و با من دربارهٔ تصادفات صحبت کنید! قضیه این‌طور بود: یک روز عمولم و سگش به شهر رفته بودند، و او به یک داربست تکیه داده بود ـ مریض، یا مست، یا طور دیگری بود ـ یک ایرلندی هم با ناوهٔ پر از آجر روی نردبان نزدیک طبقهٔ سوم بود. پایش لغزید و پایین افتاد، خودش و آجرهایش با هم صاف روی مرد غریبه‌ای افتادند و او را نقش زمین کردند و روح جاودان را از تنش بیرون بردند. ظرف دو دقیقه جسدش را جلو کسی گذاشتند که مأمور تحقیق دربارهٔ مرگهای ناگهانی بود؛ اما مردم می‌گفتند این تصادف است.

ـ تصادف! در این باره تصادف وجود نداشت، مشیت خاص الهی بود و هدفی مرموز و شریف در پی داشت. هدف این بود که آن مرد ایرلندی از مرگ نجات یابد. اگر آن مرد غریبه در آنجا نبود، ایرلندی کشته شده بود. مردم می‌گفتند مشیت خاص الهی ـ اوه، ببینید! ـ سگ هم در آنجا بود؛ چرا مرد ایرلندی روی سگ نیفتاد؟ چرا سگ هدف قرار نگرفته بود؟ به یک دلیل خیلی خوب؛ سگ فرود آمدن او را دیده بود؛ شما نمی‌توانید به یک سگ اعتماد کنید که مشیت خاص الهی را اجرا کند؛ شما نمی‌توانید سگی را با یک ایرلندی بزنید. بگذارید ببینم، اسم سگ چه بود... (فکر می‌کند)... اوه، بله جاسپر[2]! سگ بسیار خوبی هم بود؛ سگ معمولی نبود، سگ مرکب بود. سگ مرکب سگی است که تمام صفات یک سگ با اصل و نسب در او ترکیب یافته است؛ مثل یک نوع سندیکا. و سگ ولگرد سگی است که از زباله‌هایی که دور ریخته‌اند ساخته شده است. این جاسپر یکی از عجیبترین سگهایی بود که در عمرتان دیده‌اید. عمولم آن را

---

1. Lem. 2. Jasper.

از خانوادهٔ ویلر[1] گرفت. گمان می‌کنم که شما نام خانوادهٔ ویلر را شنیده‌اید؛ در جنوب هیچ خونی بهتر از خون ویلرها نیست.

ـ بله، یک روز ویلر در اطراف یک کارخانهٔ قالیبافی داشت فکر می‌کرد و خواب می‌دید که ماشین به او چنگ انداخت، و در نتیجه، او لای چرخها پیچید و در سراسر کارخانه از اتاق کلهٔ کارخانه گرفته تا زیرزمین، پیچ و تاب خورد و گردش کرد؛ آن‌هم چنان تند که شما نمی‌توانستید او را ببینید! فقط می‌توانستید بشنوید که وزی صدا می‌کند و پایین می‌رود. معلوم است که کسی نمی‌تواند به چنان تجربه‌ای دست بزند و همان‌طور سالم که صبح از خانه بیرون آمده شب به خانه برگردد. نه، ویلر لابه‌لای سی و نه یارد از بهترین قالی سه‌لایی بافته شد. زن بیوهٔ او متأسف شد، به‌طور غیرمعمولی متأسف شد. شوهرش را دوست داشت و معمولاً هرچه از دستش برمی‌آمد در حق او کوتاهی نمی‌کرد. تمام آن تخته ـ یعنی آن سی و نه یارد قالی ـ را گرفت و خواست آن را درست و شرافتمندانه کفن و دفن کند، اما نتوانست، طاقت نیاورد که شوهرش را روی هم تا کند. بدین جهت او را که سی و نه یارد درازی داشت کاملاً روی زمین پهن کرد و گفت دوست ندارد که او را جور دیگری دفن کند. می‌خواست برای قبر او یک تونل بخرد، ولی تونل برای فروش وجود نداشت. لذا آن را در یک صندوق قشنگ جا داد و روی یک تپه، بر پایه‌ای که بیست و یک فوت ارتفاع داشت قرار داد و بدین‌ترتیب این هم قبر بود و هم بنای یادبود، مقرون به صرفه هم بود ـ شصت فوت ارتفاع داشت ـ شما می‌توانستید از همه‌جا آن را ببینید. زنش روی آن این جمله را نقاشی کرد: «به یاد سی و نه یارد از بهترین قالی سه‌لایی که حاوی بقایای فناپذیر مرحوم میلینگتون ج. ویلر است. تو نیز از او پیروی کن.

در اینجا صدای مورخ کم‌کم شل و ول شد و پلکهای چشمش از

1. Wheeler.

خستگی به‌هم آمد و خوابش برد؛ و بدین جهت از آن روز تا به حال ما در جهل هستیم؛ نمی‌دانی آیا پدربزرگ بالاخره سکهٔ خودش را از توی سبزه‌ها پیدا کرد یا نه؛ هیچ اطلاعی نداریم از اینکه چه اتفاقی افتاد و اصولاً اتفاقی افتاد یا نه.

وقتی قسمت بالا را با اصل آن که در «سخت‌گذرانی» است مقایسه می‌کنم، پی می‌برم که نمی‌توانم روشن و قطعی دلیل این را بدانم که چرا یک نفر می‌تواند جلو جمعیتی سخنان خود را نقل کند و یک نفر دیگر نمی‌تواند. یک دلیل هست، ولی به‌قدری دقیق است که آوردن آن با وسیلهٔ کندرو لغات ممکن نیست. من آن را حس می‌کنم امّا نمی‌توانم بیان کنم؛ گول‌زننده مثل بویی است که تند و نافذ است، اما نمی‌شود تجزیه‌اش کرد. من از آن صرف‌نظر می‌کنم. فقط می‌دانم که یک متن را می‌توان خواند و یک متن را نمی‌توان.

منظورم از خواندن البته خواندن از حفظ است؛ هیچ متنی را نمی‌توان از کتاب خواند به‌طوری‌که مؤثر واقع شود. راجع به اینکه چرا باید این‌طور شود دلایل بسیاری هست، ولی یک دلیل هست که شاید به خودی خود کافی باشد؛ وقتی‌که از روی کتاب می‌خوانید، دارید داستان شخص دیگری را به‌طور دست دوم نقل می‌کنید. شخص مربوط به داستان نیستید بلکه تقلید او هستید؛ مصنوعی نه واقعی. درصورتی‌که در نقل یک داستان بدون کتاب، آن خصایل را جذب می‌کنید و خود آن مرد می‌شوید، مثل وضعی که یک هنرپیشه به خود می‌گیرد.

بزرگترین هنرپیشه هم نمی‌تواند با یک کتاب که در دست گرفته تماشاییان را از شدت هیجان ازخودبیخود کند. با خواندن از روی کتاب ممکن نیست که کسی بتواند مطلبی را به بهترین طرز بیان کند. منظورم افسانه‌های حساب‌شده‌ای است که در یک لحظه شخص را تکان می‌دهد و بسیار مؤثر است؛ من باب مثال: تأملهای ساختگی برای پیدا کردن لغت صحیح، مکثهای ناآگاهانهٔ ساختگی، حاشیه‌رویهای ناآگاهانهٔ ساختگی،

سراسیمگیهای ناآگاهانهٔ ساختگی، تکیه‌ها و فشارهای ناآگاهانهٔ ساختگی روی لغات نادرست با منظوری عمیق در پشت آن ـ خلاصه برای نشان دادن اینها و سایر فوت و فنهای هنری که به یک داستان نقل‌شده، طبیعت اسیرکنندهٔ یک روایت فی‌البداهه را می‌دهد، کتابخوان می‌تواند کوشش کند، ولی به‌آسانی می‌توان دریافت که آنچه نشان داده تصنعی است و اگرچه حاضران ممکن است آن تصنعات را به‌دلیل اینکه زیرکانه و استادانه است تحسین کنند، این حرکات تصنعی فقط عقل حاضران را مجذوب می‌سازند نه قلبشان را، و بنابراین موفقیت کتابخوان تا اندازهٔ زیادی کامل نخواهد بود.

وقتی کسی مطلبی را روی سکو از کتاب می‌خواند، زود پی می‌برد به اینکه در توپخانهٔ او توپی قوی وجود دارد که نمی‌تواند به نسبت قطر دهانه‌اش نتیجه‌بخش باشد؛ منظورم از قطر دهانه، آن مکث است ـ «آن خاموشی مؤثر، آن سکوت فصیح. سکوتی که پیشرفت هندسی دارد و اغلب در جایی که ترکیب لغات، هرقدر هم پربرکت باشد نمی‌تواند کاری بکند، نتیجهٔ مطلوب را نمی‌دهد. این مکث را کسی‌که از روی کتاب چیزی می‌خواند زیاد مورد استفاده قرار نمی‌دهد، زیرا نمی‌تواند بفهمد که طول قطعی این مکث چه‌قدر باید باشد. او نباید اندازهٔ آن را معین کند ـ این کار را حاضران باید برای او انجام دهند. او با دیدن چهره‌های آنان باید درک کند که چه وقت به‌طول مناسب رسیده است، ولی چشمان او به چهره‌ها نیست، به کتاب است.

بنابراین طول درست مکث را باید حدساً معین کند. با حدس نیز نمی‌توان بدقت نتیجه‌گیری کرد و هیچ‌چیز جز دقت، جز دقت مطلق، کافی نیست.

کسی‌که بدون کتاب حکایتی را نقل می‌کند، از همهٔ مزایا استفاده می‌نماید، وقتی در حکایت خود به‌عبارت آشنا به ذهنی می‌رسد که در مدت صد شب هر شب آن را گفته ـ عبارتی که در جلو یا عقب آن یک

مکث واقع می‌شود ـ چهره‌های حاضران به او می‌گوید که چه‌وقت به آن مکث خاتمه دهد. این مکث برای یک جمعیت کوتاه، برای جمعیت دیگر کمی درازتر، برای جمعیت دیگری هنوز یک مقدار جزئی درازتر باید باشد. ناطق باید با در نظر گرفتن تفاوت بین جمعیتها در میان مکثهای خود نیز فرق بگذارد. این تغییرات در اندازه‌ها به‌قدری دقیق و به‌قدری باریک است که تقریباً ممکن است آنها را با اندازه‌گیری ماشینهای استادانهٔ پرات و ویتنی[1] که پنج میلیونیوم یک اینچ را هم اندازه می‌گیرد مقایسه کرد. یک جمعیت حکم نسخهٔ بدل آن ماشین است؛ می‌تواند هر مکثی را تا کسری نزدیک به صفر هم اندازه بگیرد.

من با این مکث همان‌طور بازی می‌کردم که یک بچه با بازیچهٔ خود بازی می‌کند. وقتی‌که به نفع طلبکاران آقای وبستر در سراسر جهان گردش و قرائت می‌کردم. در روایتهای خود سه یا چهار قطعه داشتم که در آنها مکثها قسمت مهمی را انجام می‌داد و من به‌موجب اقتضای مورد، آنها را بلند یا کوتاه می‌کردم و وقتی یک مکث به‌طور صحیح اندازه‌گیری شده بود، از آن لذت زیادی می‌بردم و وقتی هم درست اندازه‌گیری نشده بود، ناراحتی مخصوصی به من دست می‌داد. در داستان شبح سیاهپوست تحت عنوان «بازوی طلایی»، یکی از مکثها درست جلو آخرین جمله واقع می‌شود. هر وقت که من مکثی را درست طول دادم، حرفی که متعاقب آن آمد حتماً نتیجهٔ تکاندهندهٔ رضایتبخشی داشت، اما اگر طول مکث به اندازهٔ پنج میلیونیوم یک اینچ نادرست بود، جمعیت در آن فاصلهٔ بی‌نهایت کوچک، یک لحظه وقت پیدا می‌کرد که از تمرکز عمیق خود در روی داستان بیرون آید و نکتهٔ غایی را پیش‌بینی کند و قبل از اینکه غافلگیر شود، خود را برای آن آماده سازد ـ و بدین‌ترتیب مزهٔ موضوع از بین برود.

---

۱. Pratt و Whitney دو نفر شریک بودند که در ساختن توپ و سلاحهای گرم و اندازه‌گیرهای دقیق پیشقدم بودند. م.

در «قوچ پیر پدربزرگش»، یک مکث جا گرفته و در دنبال آن، مطلب معینی گفته می‌شود. وقتی ما در اطراف دنیا گردش می‌کردیم، خانم کلمنس و کلارا[1] با اینکه هیچ نوع ضرورتی برای انجام دادن این کار نبود، هر شب می‌آمدند و تمام سخنرانی مرا گوش می‌دادند، برای اینکه شاید بتوانند موقعی‌که آن مکث می‌رسد، مواظب جمعیت باشند. آنها عقیده داشتند که در نتیجهٔ آن مکث می‌توانند زیادی یا کمی عقل و شعور جمعیت را به دقت اندازه‌گیری کنند. این را من بهتر می‌دانستم، ولی به صرفه‌ام نبود که آن را بگویم. وقتی مکث صحیح بود نتیجه‌اش هم قطعی بود، و هنگامی‌که مکث از لحاظ طول به اندازهٔ پنج میلیونیوم یک اینچ درست نبود، خنده‌ها فقط ملایم بود و هرگز به قاه‌قاه نمی‌رسید. در داستان «قوچ پیر پدربزرگش»، این جمله در جایی واقع می‌شود که این سؤال مورد بحث است که آیا افتادن آن مرد ایرلندی روی مرد بیگانه، یک تصادف بوده است یا مشیت خاص الهی. اگر این مشیت خاص الهی بود و اگر تنها غرض آن نجات ایرلندی بود، قربانی کردن مرد بیگانه چه ضرورتی داشت؟ «سگ در آنجا بود. چرا او روی سگ نیفتاد؟ چرا سگ هدف قرار نگرفته بود؟ برای اینکه سگ، افتادن او را می‌دید.» این آخرین جمله همان بود که خانواده‌ام انتظارش را می‌کشیدند. یک مکث «بعد از» این جمله، مطلقاً برای هر جمعیتی لازم بود، چون هیچ‌کس، هرقدر هم هوشیار باشد، نمی‌تواند فوراً ذهن خود را با منطقی تطبیق دهد که نو و ناآشناست؛ با این وصف، برای یک یا دو لحظه ظاهراً معقول و باور کردنی است. منطقی که معلوم می‌کند سگ حسی دارد به‌قدری بی‌علاقه به قیود زهدآمیز و به‌حدی آماده برای مواظبت از نفع شخصی خود، که وقتی جانبازی برای دیگری ضروری است، نمی‌توان با اطمینان به او اعتماد کرد ـ حتی اگر فرمان از بالا رسیده باشد.

---

۱. Clara، یکی از دختران مارک تواین. کتاب حاضر به او تقدیم شده است. چ ـ ن.

فصل سی و ششم

در آغاز فوریهٔ سال ۱۸۷۰، من با دوشیزه اولیویا ل. لنگدون[1] ازدواج کردم و در شهر بفالو[2] واقع در استان نیویورک منزل گرفتم. فردا[3] آغاز سی و ششمین سال زناشویی ماست. زن من یک سال و هشت ماه قبل، پس از یک بیماری ممتد، در شهر فلورانس ـ واقع در ایتالیا ـ زندگی را بدرود گفت.

من او را نخستین بار، در تابستان سال ۱۸۶۷، وقتی‌که بیست و دوسالگی خود را می‌گذراند، در اتاق برادرش چارلی، در کشتی کویکر سیتی، در خلیج اسمیرنا[4] به شکل مینیاتوری از عاج دیدم. او را به شکل گوشتی هم برای نخستین‌بار در دسامبر بعد در نیویورک دیدم. باریک و زیبا و دخترانه بود ـ هم دختر و هم زن بود. تا آخر عمر خود نیز هم دختر و هم زن باقی ماند. در زیر یک ظاهر موقر و نجیب، آتش خاموش نشدنی

---

1. Langdon.
2. Buffalo.
۳. این قسمت در اول فوریهٔ سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.
4. Smyrna.

همدردی، حرارت، فداکاری، اشتیاق، و محبتی مطلقاً نامحدود را شعله‌ور داشت. جسماً همیشه بی‌بنیه بود و با نیروی روحش زندگی می‌کرد که امیدواری و همتی هلاک‌ناپذیر داشت.

در شانزده‌سالگی بر اثر فلج قسمتی از بدن خود که به‌علت سقوط در روی یخ پیش آمده بود سلامت خود را از دست داد و دیگر مادام که زنده بود ـ سلامت و نیرو نیافت. پس از آن سقوط تا دو سال نتوانست بستر خود را ترک کند؛ به هیچ وضعی هم نمی‌توانست دراز بکشد مگر به پشت. در طی این مدت همهٔ پزشکان را یکی‌یکی به المیرا[1] آوردند؛ ولی کوشش آنها نتیجهٔ امیدبخشی نداد. در آن روزها هر دو نیمکره با نام دکتر نیوتون[2] آشنا بودند؛ این مرد را در هر دو دنیا پزشک عیّاری می‌پنداشتند. او باشکوه، باعظمت، مثل سلطان مقتدر، مثل سیرک، بدین سرزمین وارد شد. خبر آمدن او به شکل آگهیهای بزرگ رنگین همراه با عکس چهرهٔ باابهت او، از چند هفتهٔ قبل، روی دیوارهای مرده نصب گردید.

یک روز اندریو لنگدون، یکی از اقوام خانوادهٔ لنگدون، به خانهٔ آنها آمد و گفت: شما همهٔ دکترهای دیگر را امتحان کرده‌اید؛ حالا دکتر نیوتون، پزشک عیّار را هم امتحان کنید. او در شهر، در مهمانخانهٔ راثبن[3] اقامت دارد. برای مداوای اشخاص دارا حق‌العلاج گزاف می‌گیرد، ولی فقرا را مفت و مجانی معالجه می‌کند. من «دیدم» که او دست خود را روی سر جیک براون[4] تکان داد و چوبهای زیربغلش را از او گرفت و او را صحیح و سالم دنبال کار خودش فرستاد؛ من «دیدم» که همین کار را با چلاقهای دیگر کرد. اینها شاید مریضهای موقتی بوده و به‌منظور تبلیغ در نظر گرفته شده باشند و اصلیت نداشته باشند، اما جیک مریض اصیل و واقعی است؛ دنبال دکتر نیوتون بفرستید.

نیوتون آمد. دختر جوان را دید که به پشت خوابیده بود. روی او طنابی

---

1. Elmira.
2. Newton.
3. Rathbun.
4. Jake Brown.

از سقف آویزان شده بود. این طناب مدتی در آنجا بود، ولی به کار نمی‌رفت. طناب را به این امید آنجا آویزان کرده بودند که شاید او به‌وسیلهٔ آن گاهی برای استراحت برخیزد و بنشیند، ولی از آن نتیجه‌ای گرفته نشد. هر کوششی برای اینکه او را از جا بلند کنند خستگی و حال تهوع برایش پیش می‌آورد و مجبور می‌شدند که از آن صرف‌نظر کنند. نیوتون پنجره‌هایی را که پارچه‌های تیره‌رنگ به پشتش آویزان بود باز کرد و دعای کوتاه و گرمی خواند، بعد یک دست خود را پشت شانه‌اش گذاشت و گفت: فرزندم، حالا ما خواهیم نشست.

افراد خانواده وحشت‌زده شدند و خواستند او را از این کار باز دارند، ولی او بدون هیچ‌گونه تشویشی مریض را بلند کرد و نشاند. دختر چند دقیقه بدون تهوع یا ناراحتی نشست. بعد نیوتون گفت: فرزندم، حالا ما چند قدم راه خواهیم رفت.

او را از بستر بیرون کشید و نگاه داشت و چند قدم راه برد؛ بعد گفت: من به آخرین حد هنرم رسیده‌ام و او معالجه نشده است. احتمال ندارد که او هرگز معالجه شود، هرگز نخواهد توانست زیاد راه برود، ولی بر اثر تمرین روزانه خواهد توانست صد یا دویست یارد راه برود و می‌تواند اطمینان کند که این مقدار راه را تا آخر عمر خواهد رفت.

حق ویزیت او هزار و پانصد دلار بود و براستی صد هزار دلار ارزش داشت. زیرا از روزی که اولیویا هجده ساله شد تا پنجاه و شش سالگی همیشه می‌توانست دویست یارد راه برود بی‌اینکه مجبور باشد بایستد و خستگی در کند؛ و بیش از یک‌بار هم او را دیدم که یک چهارم میل راه رفت، بدون اینکه خستگی شدید به او دست دهد.

نیوتون در دوبلن و لندن و سایر جاها مورد استقبال شدید مردم واقع شده بود. او در اروپا و امریکا مرتباً مورد هجوم مردم قرار می‌گرفت، اما هرگز کسی به اندازهٔ خانواده‌های لنگدون و کلمنس از او قدردانی نکرد. سالهای بعد من یک‌بار نیوتون را دیدم و راز موفقیتش را پرسیدم. گفت

هیچ نمی‌داند، ولی فکر می‌کند که شاید یک نوع الکتریسیتهٔ مرموز از بدنش جریان می‌یابد و بیماران را شفا می‌دهد.

حقیقت کامل، درستی کامل، خلوص کامل، صفاتی بود که از خصوصیات اخلاقی و مادرزادی زن من شمرده می‌شد. قضاوت او دربارهٔ مردم و اشیا، قطعی و درست بود. ادراک او تقریباً هیچ‌گاه او را فریب نمی‌داد. در قضاوتهای او راجع به اخلاق و رفتار آشنایان و بیگانگان همیشه جایی برای خیرخواهی وجود داشت و این خیرخواهی هرگز بی‌نتیجه نمی‌ماند. من خصایل اخلاقی او را با خصایل صدها نفر دیگر که از لحاظ اخلاق در ردیف او یا نقطهٔ مقابل او بوده‌اند مقایسه کرده و هیچ‌کس را ندیده‌ام که از جهت خصایل اخلاقی مانند او در حد کمال باشد. این را هم باید اضافه کنم که او به فاتحانه‌ترین وجهی که من تاکنون دیده‌ام مورد عزت و احترام اشخاص واقع می‌شد. سرشت و حال او به‌نوعی بود که نه تنها مردم را به پرستش خود دعوت می‌کرد بلکه فرمان می‌داد. هیچ خدمتکاری که درخور ادامهٔ شغل خود بود، هرگز از خدمت او کناره نگرفت. و چون او با یک نگاه می‌توانست خدمتکار را برگزیند، خدمتکارانی که انتخاب می‌کرد همه ماندنی بودند و حتماً پیش او می‌ماندند.

همیشه خندان بود و می‌توانست خنده‌رویی خود را به دیگران نیز منتقل سازد. در طی نه سال که ما در وامداری و تنگدستی گذراندیم، همیشه توانسته بود با استدلال مرا از ناامیدیها بیرون آورد و طرف روشن ابرها را پیدا کند و به من نشان دهد. در تمام آن مدت هرگز نشنیدم در تأسف از دگرگون شدن وضع ما یک کلمه حرف بزند؛ هرگز هم باخبر نشدم از اینکه بچه‌هایش چنین حرفهایی بزنند. زیرا او آموزش آنان را به عهده داشت و آنان استقامت را از مادر خود آموخته بودند. محبتی که او نسبت به کسانی‌که طرف محبتش بودند ابراز می‌داشت، شکل پرستش پیدا می‌کرد و به همان شکل نیز محبت او بدو باز می‌گردید ـ این بازگشت

به‌وسیلهٔ خویشان و دوستان و خدمتکاران خانه بود.

حال و اخلاق من و او ترکیب غریبی به‌نظر می‌رسید که به وسیلهٔ ازدواج در قالب وجود یک نفر ریخته شده بود. او محبتهای خود را به‌صورت بوسه‌ها و نوازشها و لغات اعزازآمیز چنان سخاوتمندانه ابراز می‌کرد که این ریخت و پاش مرا به حیرت می‌انداخت. من در گفتار محبت‌آمیز و در نوازش به‌طور مادرزاد محتاط بودم، اما نوازش و محبت او چنان نثار من می‌شد که امواج تابستانی دریا روی جبل‌الطارق می‌ریزد. من در محیط احتیاط به بار آمده بودم؛ چنانکه قبلاً گفته‌ام، هرگز ندیدم که یکی از افراد خانوادهٔ ما دیگری را ببوسد مگر یک‌بار، آن‌هم در بستر مرگ. اهالی ده ما هم جامعه‌ای نبودند که اهل بوسه باشند. بوسه و نوازش همراه با پیانو زدن وحشتناکی که آن روزها معمول بود، به درخواست ازدواج منتهی می‌شد.

او خندهٔ دوشیزه‌ای را داشت که از روی آزاده‌دلی می‌خندد. صدای خندهٔ او کمتر می‌آمد، ولی وقتی به گوش می‌رسید، مثل موسیقی الهام‌بخش بود. من این خنده را آخرین‌بار وقتی از او شنیدم که در بستر بیماری بود و بیش از یک سال می‌گذشت که این گرفتاری را داشت. در آن وقت راجع به خندهٔ او یادداشتی کردم ـ یادداشتی که نباید تکرار می‌شد.

فردا سی و ششمین سالروز ازدواج ماست. من و او در خانهٔ پدرش در شهر المیرا واقع در استان نیویورک ازدواج کردیم؛ و روز بعد با قطار مخصوصی به شهر بفالو رفتیم. همهٔ خانوادهٔ لنگدون و خانواده‌های بیچر[1] و تویچل[2] همراه ما آمدند و با این همراهی عروسی ما را تجلیل کردند. قرار بود ما در بفالو زندگی کنیم؛ قرار بود در آنجا من سردبیر روزنامهٔ اکسپرس بشوم و در آن نیز شریک باشم. دربارهٔ شهر بفالو هیچ نمی‌دانستم، ولی به‌وسیلهٔ کاغذی که به یکی از دوستان خود نوشتم، خانه

1. Beecher. 2. Twichell.

و زندگی خود را در آنجا ترتیب داده بودم. به او گفته بودم پانسیونی پیدا کند که وضع آن با حقوق کمی که من به‌عنوان سردبیر می‌گیرم تناسب داشته باشد.

در حدود ساعت نه در ایستگاه راه‌آهن بفالو مورد استقبال قرار گرفتیم و سوار چند کالسکه شدیم و این‌طور به‌نظر من می‌آمد که ما را در سراسر امریکا گرداندند، چون ظاهراً ما تمام گوشه‌کنارهای شهر را گشتیم و هرچه خیابان داشت زیر پا گذاشتیم. من دوست خود را آشکارا ملامت می‌کردم و خصایلش را به‌صورتهای ناپسندی ذکر می‌کردم که چرا پانسیونی برای ما گرفته که معلوم نیست کجاست. ولی آنها توطئه‌ای کرده بودند که عروس از آن خبر داشت، ولی خودم نداشتم. پدر او جرویس لنگدون در خیابان مدرن دلاوار خانه‌ای برای ما خریده و مبله کرده، کلفت و آشپز و یک درشکه‌چی ایرلندی زرنگ به‌نام پتریک مک الیر[1] هم استخدام کرده بود ـ و حالا ما را دور تا دور شهر می‌گرداند تا یکی از آن عده از فرصت استفاده کند و به خانه برود و مطمئن شود چراغها همه روشن و شام گرمی هم برای جمعیت آماده شده باشد. بالاخره ما به خانه رسیدیم و وقتی به این محل پریان داخل شدیم، خشم من دیگر به آخرین حد رسیده بود و بدون هیچ‌گونه احتیاط عقیدهٔ خود را به دوستم اظهار کردم که چه‌قدر بی‌شعور است، برای اینکه ما در پانسیونی جا داده که شرایطش خیلی بیش از حد توانایی من است. بعد آقای لنگدون جعبهٔ بسیار زیبایی را پیش آورد و درش را باز کرد و قبالهٔ خانه را از آن در آورد؛ بدین‌ترتیب آن کمدی به‌نحو خوشی پایان یافت و به شام خوردن نشستیم.

همراهان ما در ساعت دوازده شب خداحافظی کردند و رفتند و ما را در خانهٔ تازه تنها گذاشتند. بعد، الن آشپز آمد که برای خرید دستور بگیرد. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم بیف‌استیک را چلیکی می‌فروشند یا متری،

1. Patrick Mc Aleer.

بدین جهت در پیش الن به جهالت خود اعتراف کردیم و او هم ایرلندی‌وار از این موضوع اظهار خوشحالی کرد. پاتریک مک الیر، جوان ایرلندی زرنگ آمد که برای روز بعد دستور بگیرد ـ و این نخستین بار بود که او را می‌دیدم.

این ازدواج به‌نظر آسان و سریع و بدون مانع می‌آید، ولی این‌طور نبود؛ به آن طریق صاف و راحت اتفاق نیفتاد؛ مقداری تعشق و دلربایی در کار بود. سه یا چهار پیشنهاد ازدواج داده شد و به همین اندازه هم تقاضاها رد شد. من این طرف و آن طرف برای سخنرانی پرسه می‌زدم و هرچند وقت یک‌بار به المیرا وارد می‌شدم و محاصره را تجدید می‌کردم. یک‌بار چارلی لنگدون را وادار کردم که دعوتم کند و بر اثر دعوت او رفتم و یک هفته در خانهٔ آنها ماندم. هفتهٔ خوشی بود، ولی ناچار به پایان می‌رسید. نمی‌توانستم نقشه‌ای بریزم که دعوت را تمدید کنند. هیچ طرحی نمی‌توانستم به‌کار ببرم که در فریب دادن آنان مؤثر به‌نظر آید. این طرحها حتی خود مرا هم فریب نمی‌داد و وقتی کسی خودش را نتواند فریب دهد، احتمال ندارد که بتواند دیگران را بفریبد، ولی بالاخره کمک و بخت مساعد رسید و از جای غیرمنتظره‌ای هم رسید. این یکی از مواردی بود که در قرنهای گذشته زیاد اتفاق می‌افتاد، در دورهٔ ما هم زیاد رخ می‌دهد ـ منظورم موردی است که دست مشیت الهی در آن است.

من آماده بودم که به نیویورک عزیمت کنم. یک ارابهٔ دموکرات، بیرون، در جلو در بزرگ ایستاده بود؛ چمدان من هم در آن بود؛ بارنی ارابه‌چی هم جلو نشسته و دهنهٔ اسبها را به دست گرفته بود. ساعت هشت یا نه بعدازظهر و هوا تاریک بود. من با همهٔ افراد خانواده که در ایوان جلو عمارت جمع شده بودند خداحافظی کردم؛ آنگاه من و چارلی بیرون رفتیم و سوار ارابه شدیم. ما در عقب ارابه‌چی در صندلیهایی که باقی مانده بود جا گرفتیم؛ صندلیهایی که پشت آن به‌طرف عقب ارابه قرار داشت و موقتاً آنها را برای نشستن ما ترتیب داده و درست به‌جای خود

نبسته بودند. ما از این حقیقت خبر نداشتیم و این بی‌خبری مایهٔ خوشبختی من بود. چارلی داشت سیگار می‌کشید. بارنی چنان شلاقی به اسب زد که ناگهان از جا به جلو پرید. من و چارلی از پشت به‌طرف عقب ارابه سر خوردیم. آتش سر سیگار او چرخی در هوا زد که در تاریکی خوب پیدا بود و من هنوز می‌توانم آن را در نظر بیاورم ـ در میان تمام آن منظرهٔ تاریک، اینها تنها چیز دیدنی بود. من درست فرق سرم به زمین خورد و پاهایم به هوا رفت و یک لحظه بدین‌نحو ماندم، بعد بیهوش روی زمین پهن شدم. این برای کسی‌که چنین نقشی را تمرین نکرده بود، بیهوشی بسیار خوبی به شمار می‌رفت. جایی که من به زمین خوردم آبریزی بود که کف آن سنگهای صاف قرار داشت و در دست تعمیر بود. سر من به یک گودی خورد که از اتصال چهار سنگ صاف به‌وجود آمده بود. آن گودی پر از ماسهٔ تازه بود و این ماسه‌های نرم حکم بالش خوبی را داشت؛ بدین جهت سرم به هیچ‌یک از آن سنگها اصابت نکرد. در سرم ورمی پیدا نشد؛ سرم حتی تکان هم نخورد؛ اصلاً هیچ عیبی نکردم.

چارلی به‌طور قابل ملاحظه‌ای صدمه دید، ولی از بس نگران من بود اصلاً از حال خودش خبر نداشت. همهٔ افراد خانواده بیرون ریختند؛ تئودور کرین[1] پیشاپیش همه می‌دوید؛ یک قمقمهٔ کنیاک هم در دست داشت. از این نوشابه به‌قدری میان دو لبم ریخت که برای خفه‌کردنم کافی بود و مرا به واق‌واق انداخت، ولی از بیهوشی من نکاست، زیرا مواظب بودم که بهوش نیایم. شنیدن حرفهای شفقت‌بار و ترحم‌آمیزی که در اطرافم می‌زدند فرحبخش بود. آن شش لحظه، خوشترین وقت زندگی من بود. هیچ‌چیز نبود که این سعادت را به‌هم بزند جز این حقیقت که آسیبی ندیده بودم. می‌ترسیدم این موضوع دیر یا زود آفتابی شود و مدت دیدار مرا کوتاه سازد. به‌قدری سنگینی داشتم که نیروهای ترکیب‌شدهٔ بارنی و

1. Crane.

آقای لنگدون و تئودور و چارلی لازم بود تا مرا به داخل خانه بکشانند، ولی بالاخره این کار انجام شد. من در آن خانه بودم و پی بردم که فتحی کرده‌ام. در آنجا بودم، و اطمینان داشتم که برای مدتی غیرقطعی حکم انگل را دارم ـ ولی برای مدتی از زمان؛ به هر صورت دست مشیت الهی در این کار بود.

مرا در اتاق مهمانخانه روی صندلی دسته‌داری نشاندند و دنبال پزشک خانوادگی فرستادند. بیچاره پیرمرد پزشک؛ بیرون کشیدن او از خانه کار درستی نبود، ولی این وظیفه او بود؛ من هم به‌قدری بیهوش بودم که نمی‌توانستم اعتراضی بکنم. خانم کرین ـ آن وجود نازنین، سه روز قبل در خانهٔ من بود؛ دیگر پیر شده بود و موی خاکستری داشت، اما هنوز زیبا و مثل همیشه دلسوز و مهربان به‌نظر می‌رسید ـ یک بطری آورد پر از آتش مایع که خاصیتش تخفیف کوفتگی بود، ولی من می‌دانستم که کوفتگی بدنم از بس شدید است به آن دوا خواهد خندید و آن را مسخره خواهد کرد. آن دوا را روی سرم ریخت، با دست خود آن را چنگ زد؛ نوازش می‌کرد و مالش می‌داد. این ماده وحشتناک از پشت سر روی ستون فقراتم می‌ریخت و اینچ به اینچ راه خود را پیدا می‌کرد. پیش می‌رفت و از پیشرفت آن سوزش آتش جنگل را حس می‌کردم. وقتی خانم خسته شد، شوهرش تئودور به او گفت استراحت کند و بگذارد که قدری لیوی عمل تخفیف کوفتگی را انجام دهد. خیلی فرح‌آور بود. اگر به‌خاطر این نبود مجبور می‌شدم که زود به‌هوش بیایم، اما در زیر دستکاری لیوی ـ اگر این دستکاریها ادامه یافته بود ـ شاید تا امروز بیهوش می‌ماندم. دستکاری این دوشیزه به‌قدری لذتبخش، به‌قدری آرامش‌دهنده، و به‌قدری مسحورکننده بود که حتی سوزش آن دارو را که جانشین دیوآسای داروی پری‌دیویس، یعنی «پن کیلر» بود، فرو می‌نشاند.

بعد، آن پزشک پیر خانوادگی وارد شد و از راه عملی و علمی به موضوع پرداخت؛ بدین معنی که برای پیدا کردن کوفتگیها و فرو رفتگیها و

برآمدگیها شروع به یک گردش اکتشافی کرد و اعلام کرد که هیچ‌چیزی نیست. گفت که اگر من به رختخواب بروم و فراموش کنم که چه اتفاقی افتاده صبح حالم خوب خواهد شد ـ ولی این‌طور نبود؛ صبح حالم خوب نشد. من نمی‌خواستم حالم خوب شود و تا بهبود یافتن خیلی فاصله داشتم. ولی گفتم من فقط استراحت لازم دارم و دیگر آن دکتر را لازم ندارم.

در نتیجهٔ آن ماجرا، ماندن من در آن خانه سه روز تمدید شد. آن ماجرا مقداری به من کمک کرد. در آن سه روز خواستگاری خود را چند قدم جلو بردم. یک دیدار که متعاقب این امر اتفاق افتاد، کار را تمام کرد و من و لیوی با هم نامزد شدیم، به‌شرط اینکه پدر و مادر رضایت دهند.

طی یک صحبت خصوصی، آقای لنگدون مرا متوجه چیزی کرد که خودم هم قبلاً متوجه آن شده بودم ـ آن‌هم این بود که من تقریباً شخص کاملاً ناشناسی هستم؛ هیچ‌کس بجز چارلی مرا نمی‌شناسد و او هم جوانتر از آن است که بتواند آدم‌شناس موثقی باشد؛ و چون من اهل آن طرف قارهٔ امریکا بودم، فقط اهالی آنجا می‌توانستند شخصیت مرا معلوم کنند؛ البته اگر شخصیتی می‌داشتم. بنابراین پدر دختر، یعنی آقای لنگدون، از من اسامی اشخاصی را خواست که مرا بشناسند و او بتواند به آنان رجوع کند. من این اسامی را در اختیار وی قرار دادم. آنگاه گفت حالا این امور را متوقف خواهد کرد که من هم دنبال کارم بروم و صبر کنم تا او بتواند به آن اشخاص نامه بنویسد و پاسخ بگیرد.

پاسخها به‌موقع خود آمد. دنبال من فرستادند و اسامی اشخاص دیگری را خواستند. من به او گفتم که به شش شخص برجسته مراجعه کند که میان آنان دو کشیش وجود داشتند (اینها همه اهل سانفرانسیکو بودند). آقای لنگدون خودش هم نامه‌ای به یکی از تحویلداران بانک نوشته بود که سالها قبل در المیرا مدیر یک مدرسهٔ مذهبی بود و با لنگدون آشنایی داشت. جوابها امیدوارکننده نبود؛ تمام آنها یک عیب را صریحاً اظهار،

کرده بودند؛ در عیبجویی از من فقط حرف نزده، بلکه به‌صورتی کاملاً غیرلازم و مبالغه‌آمیز حرارت به‌خرج داده بودند. یک کشیش (استبینس)[1] و مدیر سابق مدرسهٔ مذهبی (کاش اسمش یادم می‌آمد) این اعتقاد را به گواهی سیاه خود اضافه کرده بودند که من عاقبت قبر یک آدم دایم‌الخمر را پر خواهم کرد. این درست یکی از پیشگوییهای معمولی‌ای است که در آیندهٔ دوری ممکن است اتفاق بیفتد؛ وقت معینی ندارد و نمی‌توان گفت چه‌قدر باید معطل ماند. من تا حالا معطل شده و آن قبر را پر نکرده‌ام و به‌نظرم می‌آید که برای انجام دادن این کار باز هم به همان اندازه معطل شوم که تاکنون شده‌ام.

پس از آنکه خواندن نامه‌ها به پایان رسید، مدتی مکث کردند و این مکث تا اندازه‌ای شامل حزن و ادب می‌شد. من به فکرم نمی‌رسید که چه بگویم. آقای لنگدون هم پیدا بود که وضع مرا دارد. بالاخره سر قشنگ خود را بلند کرد و چشم پاک و بی‌ریای خود را به من دوخت و گفت: اینها چه نوع مردمی هستند؟ تو در دنیا یک دوست نداری؟

گفتم: پیداست که ندارم.

بعد گفت: خودم دوست تو خواهم بود. دخترم را بگیر؛ من تو را بهتر از آنها می‌شناسم.

بدین‌ترتیب به‌طرز دلربا و سعادتمندانه‌ای سرنوشت من معلوم شد. پدرزن آینده‌ام، بعدها، وقتی شنید که من از جو گودمن با محبت و ستایش و گرمی صحبت می‌کنم، از من پرسید که گودمن در کجا زندگی می‌کند. گفتم که در ساحل اقیانوس کبیر. گفت: اوه، این شخص به‌نظرم دوست تو باشد. این‌طور نیست؟

گفتم: در حقیقت همین طور است: او بهترین دوستی است که تاکنون داشته‌ام.

---

1. Stebbins.

گفت: پس قبلاً چه فکری می‌کردی؟ چرا نگفتی که من به او رجوع کنم؟

گفتم: برای اینکه او هم در جهت عکس قضیه دروغ می‌گفت. دیگران تمام عیوب را به من نسبت دادند، او تمام محسنات را به من می‌چسباند. البته شما گواهی بی‌طرفانه‌ای می‌خواستید. من می‌دانستم که از گودمن هم این‌گونه گواهی‌ای نصیبتان نمی‌شود. عقیده داشتم که شما گواهی مورد نظر خود را از آن اشخاص دیگر به دست می‌آورید و شاید هم به دست آورده باشید، ولی یقیناً کمتر از آنچه من انتظار داشتم تعریف‌آمیز بود.

روز نامزدی ما چهارم فوریهٔ سال ۱۸۶۹ بود. حلقهٔ نامزدی ساده و از طلای سنگین بود. آن تاریخ در داخل آن کنده شده بود. یک سال بعد، آن را از نامزدم گرفتم و دادم تا تاریخ عروسی را نیز که دوم فوریهٔ ۱۸۷۰ بود در داخل آن کندند و بدین‌ترتیب حلقه را به‌صورتی درآوردم که علامت نامزدی و ازدواج، هر دو را داشت. از آن به بعد هرگز این حلقه حتی برای یک لحظه هم از انگشت او بیرون نیامد.

در ایتالیا، وقتی مرگ، جوانی از بین‌رفتهٔ او را به چهرهٔ شیرینش برگرداند و او را مثل زمانی‌که دختر بود خوش‌قیافه و زیبا ساخت، می‌خواستند آن حلقه را از انگشتش بیرون بیاورند و برای بچه‌ها نگاه دارند، ولی من از این عمل توهین‌آمیز جلوگیری کردم؛ آن حلقه با خود او مدفون شده است.

در آغاز نامزدی ما، نمونه‌های نخستین کتاب من به‌نام «ساده‌لوحان در سفر» رسید و او در خواندن آنها به من کمک کرد؛ همچنین آنها را اصلاح کرد. او از آن روز تا سه چهار ماه به مرگش مانده، در مدتی بیشتر از یک سوم قرن ـ سردبیر باوفا و بصیر و زحمتکش من بود.

فصل سی و هفتم

نخستین فرزند ما، لنگدون کلمنس، در هفتم نوامبر سال ۱۸۷۰ متولد شد و بیست و دو ماه عمر کرد. باعث بیماری این بچه، من بودم. مادرش او را به من سپرد تا از او مواظبت کنم و من او را در یک درشکهٔ روباز برای هواخوری به گردش دور و درازی بردم. صبح مرطوب و سردی بود، او هم خیلی خوب در خز پیچیده شده و در اختیار آدم بااحتیاطی بود و گمان نمی‌رفت که به او صدمه‌ای برسد. اما من زود در عالم خیال فرو رفتم و وظیفهٔ خود را بکلی فراموش کردم. خزها از روی بچه پس رفت و پاهای برهنهٔ او بیرون افتاد. مدتی بعد، درشکه‌چی متوجه شد و من مجدداً روی بچه را پوشاندم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود؛ بچه تقریباً یخ‌زده به‌نظر می‌رسید. با شتاب او را به خانه بردم. از کاری که کرده بودم به وحشت افتاده بودم و از عواقبش می‌ترسیدم. از کار خیانت‌آمیز آن بامداد همیشه احساس شرمندگی کرده و هرجا توانسته‌ام به خود اجازه نداده‌ام که دربارهٔ آن فکر کنم. نمی‌دانم در آن وقت این جرئت را داشته‌ام که به آن اعتراف کنم یا نه؟ احتمال زیاد می‌دهم که تاکنون هرگز به آن اعتراف نکرده‌ام.

سوزی در نوزدهم مارس سال ۱۸۷۲ به دنیا آمد. فصول تابستان کودکی او در کواری‌فارم روی تپه‌های المیرا در استان نیویورک گذشت. بقیهٔ فصول سال را در خانه، در هارتفورد، سپری کرد. (ما در ماه اکتبر سال ۱۸۷۱، به هارتفورد نقل مکان کردیم و خیلی زود در آنجا خانه‌ای ساختیم). این دختر، مانند بچه‌های دیگر شاد و خوشحال بود و بازی را دوست داشت. برخلاف بچه‌های معمولی، گاه‌گاهی در خود فرو می‌رفت و می‌کوشید از معانی نهفتهٔ مسائل عمیقی سر در آورد که معما و هیجانات وجود بشر را تشکیل می‌دهد و در طی تمام قرون هر محققی را متحیر ساخته و ریشخند کرده است. به‌عنوان یک بچهٔ هفت‌ساله از تکرار دیوانه‌کنندهٔ وقایع مربوط به سفر زودگذر ما به این دنیا رنج می‌برد و متحیر شده بود، همچنان‌که از آغاز روزگار، مغزهای پخته‌تر، در این خصوص متحیر شده و رنج برده بودند. گروه بی‌شماری از آدمها متولد می‌شوند و برای به دست آوردن نان زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند و تلاش می‌کنند، به‌هم پرخاش می‌کنند و سرکوفت می‌زنند و می‌جنگند، و برای منافع پست و جزئی با هم گلاویز می‌شوند. پیری در آنها راه می‌یابد و ضعف و سستی از پی می‌آورد. شرمندگیها و خواریها، غرور و خودبینی آنان را پامال می‌سازد. آنچه را که دوست دارند از ایشان گرفته می‌شود و لذت زندگی به غم دردناکی تبدیل می‌گردد. سال به سال بار درد و نگرانی و بیچارگی سنگین‌تر می‌شود. بالاخره جاه‌طلبی می‌میرد، غرور می‌میرد، خودپسندی می‌میرد و آرزوی راحت شدن از زندگی جای آنها را می‌گیرد. عاقبت مرگ، یعنی تنها هدیهٔ زهرآلودناشده‌ای که زمین تاکنون به آنان داده، فرا می‌رسد و از دنیایی می‌روند که وجودشان در آن فایده‌ای نداشته؛ از دنیایی که در آن کاری انجام نداده‌اند؛ از دنیایی که در آن یک اشتباه و یک شکست و یک حماقت بوده‌اند؛ از دنیایی که در آن نشانه‌ای از زیستن خود باقی نمی‌گذارند ـ دنیایی که یک روز برای آنها عزاداری، و دیگر تا ابد فراموششان می‌کند. بعد، گروه بی‌شمار دیگری جای آنان را

می‌گیرد و تمام کارهای آنان را تقلید می‌کند و همان راه بیهوده را می‌پیماید و محو می‌شود؛ همچنان‌که آنان شدند ـ محو می‌شود تا برای گروه دیگر و گروه دیگر و میلیون‌ها گروه بی‌شمار دیگر جا باز کند تا همان راه ناهموار را در همان بیابان بپیمایند و همان کاری را بکنند که نخستین گروه و گروههای بعدی آمدند و کردند ـ یعنی هیچ!

سوزی، بعد از آنکه تنها، در خلوتگاه اتاق خود، مدتی روی این مسائل فکر می‌کرد، اول جزئیات فوق را به زبان لکنت‌دار خودش اظهار می‌داشت، آنگاه می‌پرسید: مادر، اینها همه برای چیست؟

یک سال بعد، او در باتلاق بی‌آفتاب دیگری راه خود را بسختی طی می‌کرد؛ اما این مرتبه جایی برای اینکه پای خود را بند کند پیدا کرد. مادرش یک هفته نتوانست در ساعت دعای این بچه به اتاق او برود. این موضوع را به او گفت، از نرفتن خود ابراز تأسف کرد و وعده داد که شب به اتاق برود، و اظهار امیدواری کرد که شبهای بعد هم مرتباً به این کار ادامه دهد تا مثل سابق دعای سوزی را بشنود. چون متوجه شد که دخترش می‌خواهد جواب بدهد، و ظاهراً برای طرز بیان کردن مطلب خود به زحمت افتاده، از او پرسید که اشکالش چیست. سوزی توضیح داد که دوشیزه فوت[1] معلم و پرستار او دربارهٔ زندگی سرخپوستان و عقاید مذهبی آنان چیزهایی به او یاد داده و او پی برده است که سرخپوستان نه تنها یک خدا، بلکه چند خدا دارند. این موضوع سوزی را به تفکر وا داشته و در نتیجهٔ این تفکر، دیگر دعا را کنار گذاشته است. او دربارهٔ این اظهار خود توضیح بیشتری داد، یعنی آن را تعدیل کرد و گفت اکنون دیگر به‌همان طرز سابق دعا نمی‌کنند. مادرش گفت: عزیزم، برای من در این باره توضیح بده.

ـ بله مادر، سرخپوستان خیال می‌کردند که می‌دانند، ولی حالا ما

1. Foote.

می‌دانیم که اشتباه می‌کردند. بعدها ممکن است معلوم شود که ما در اشتباهیم. بدین جهت حالا من فقط دعا می‌کنم که شاید خدایی و بهشتی یا چیز بهتری وجود داشته باشد.

من این دعای رقت‌آور را در دفتری که گفتار بچه‌ها را در آن ثبت می‌کردم، با همان عبارات مخصوص خودش دقیقاً نوشته‌ام و از آن تاریخ تاکنون، هرچه سالهای بیشتری از سر من گذشته، احترام من نسبت به آن زیادتر شده است. زیبایی و سادگی ناآموختهٔ آن، بچگانه است. اما حکمت و اثر آن همان است که از بدو خلقت بوده، یعنی از وقتی‌که نوع بشر زیسته و امید و آرزو و تردید و ترس داشته است.

به یک سال قبل از آن ـ هنگامی‌که سوزی هشت‌ساله بود ـ برگردیم، چندبار مادرش به او گفت: سوزی، تو نباید سر چیزهای جزئی گریه کنی.

این حرف زمینه‌ای برای فکر کردن به دست سوزی داد. او برای چیزهایی دلشکسته شده بود که به‌نظرش مصیبت بزرگی می‌آمد ـ مثلاً شکستن یک اسباب‌بازی، به هم خوردن یک پیک‌نیک، به خاطر رعد و برق و باران، به چنگ گربه افتادن و کشته شدن موشی که داشت با او اهلی و دوست می‌شد ـ و حالا این کشف غریب برایش پیش آمده بود؛ علت غریبی، اینها مصیبتهای بزرگ نیست. چرا؟ مصیبتها را چه‌جوری باید اندازه گرفت؟ قاعده‌اش چیست؟ برای تشخیص مصیبتهای بزرگ از مصیبتهای کوچک باید راهی باشد؛ قانون این تناسبات چیست؟ این معما را مدتی با شوق زیر و رو کرد. ظرف دو یا سه روز گاه‌گاه بهترین افکار خود را متوجه آن ساخت، ولی این مسئله او را متحیر کرد ـ و شکست داد. بالاخره خسته شد و پیش مادرش رفت و از او کمک خواست.

ـ مامان، چیزهای جزئی چیست؟

این، اول سؤال ساده‌ای به‌نظر می‌آمد. با این‌حال، قبل از آنکه جوابش در قالب عبارات ریخته شود، کم‌کم اشکالات فکرنکرده و پیش‌بینی‌نشده ظاهر گردید. این اشکالات زیاد شد، تکثیر شد و شکست دیگری به بار

آورد. کوشش برای توضیح به وقفه برخورد. بعد سوزی کوشش کرد که با ذکر یک واقعه، یک مثال، یک ترسیم به مادرش کمک کند و او را نجات دهد. مادرش می‌خواست خود را آماده کند که به شهر برود و یکی از مأموریتهایش این بود که ساعت بازیچه‌ای را که وعده‌اش از مدتها قبل به سوزی داده شده بود، خریداری کند.

ـ مامان، اگر خریدن این ساعت را فراموش کنی، این یک مسئلهٔ جزئی خواهد بود؟

او منظورش ساعت نبود، چون می‌دانست که خریدن ساعت فراموش نخواهد شد. آنچه که امید داشت این بود که آن معما را حل کند و مغز کوچک و گیج‌شدهٔ او را صلح و آرام ببخشد.

البته امید او به یأس تبدیل گردید ـ به‌علت اینکه اندازهٔ بدبختی هرکسی را نمی‌توان با مقیاس کس دیگری معین کرد و فقط مقیاسات شخصی که به آن بدبختی گرفتار شده، اندازهٔ آن را تعیین می‌کند. افسر از دست رفتهٔ یک سلطان، برای خود سلطان چیز مهمی است، اما برای یک بچه اهمیتی ندارد. بازیچهٔ گمشده‌ای هم برای بچه بسیار مهم است، اما در چشم سلطان چیزی نیست که آدم به‌خاطرش دل‌افسرده شود. بالاخره روی یک حکم توافق شد که براساس مدل بالا قرار داشت و بر اثر این حکم، به سوزی اجازه داده شد که از آن به بعد مصایب خود را با متر خودش اندازه‌گیری کند.

در اینجا یک یا دو جمله را ذکر خواهم کرد که با هفده‌سالگی سوزی ارتباط دارد. او نمایشنامه‌ای را روی اشعار یونانی طرح‌ریزی کرده و با وکلارا و مارگارت وارنر و همقطاران جوان دیگرش آن را برای عده‌ای از دوستانمان در خانهٔ ما در هارتفورد بازی کرده بودند. چارلز دادلی وارنر[1] و برادرش جرج نیز حضور داشتند؛ اینها همسایگان نزدیک و دوستان

---

۱. Dudley Warner، ناشر و نویسندهٔ امریکایی که کتابهای چندی از او مانده و دوست و همکار مارک تواین بوده است. م.

صمیمی ما بودند. محسنات هنری نمایشنامه را مرتباً تحسین می‌کردند و جرج وارنر صبح روز بعد پیش من آمد و مفصل راجع به سوزی صحبت کرد. نتیجهٔ آن این حکم بود:

ـ او جالب توجه‌ترین شخصی است که من تاکنون در میان مردان و زنان دیده‌ام.

خانمی هم که فکر می‌کنم خانم چنی[1] نویسندهٔ شرح حال پدرش عالیجناب دکتر بوشنل باشد، دربارهٔ سوزی گفته است: من پس از یکی از گفت‌وگوهای خود با سوزی در خصوص او چنین یادداشت کردم: او از آنچه راجع به زندگی و معانی آن است اطلاع دارد. او اگر تا آخرین حد عمر خود نیز زیسته بود، بیش از این نمی‌توانست چیزی راجع به زندگی بداند. به‌نظر می‌رسد که ادراکات و تفکرات و تجربه‌های او همان‌قدر به او آموخته که شصت سال عمر به من آموخته است.

خانمی ضمن صحبت از آخرین روزهای سوزی[2] چنین اظهار می‌دارد:

ـ در آن روزهای آخر، سوزی طوری راه می‌رفت که گفتی روی هوا راه می‌رود و خرامیدن او با سبک‌روحی و گرمی نیروی عقلانی و فعالیتی که او را احاطه کرده بود تطبیق می‌نمود.

اکنون برمی‌گردم به‌همان نقطه‌ای که از مطلب خود منحرف شدم؛ همچنان‌که قبلاً اشاره کردم، سوزی از آغاز دورهٔ زندگی علاقه داشت که بتنهایی دربارهٔ مسائل بیندیشد و آزمایش کند. در خصوص موضوعاتی مربوط به کار صواب یا ناصواب، جزئیات را با حوصله در نظر می‌گرفت و حتماً به نتیجه‌ای صحیح و منطقی می‌رسید. در مونیخ، وقتی شش‌ساله بود، از یک خواب مکرر که در آن خرسی مهیب ظاهر می‌شد به ستوه آمده بود. هر دفعه که این خواب را می‌دید، سخت وحشت‌زده می‌شد و به گریه می‌افتاد. او کار تجزیه و تحلیل این خواب را به‌عهده گرفت، اما از

1. Cheney.

۲. او در سال ۱۸۹۶ فوت کرد. چ ـ ن.

چه نظر؟ از نظر علت؟ یا هدف؟ یا اصل آن خواب؟ نه ـ هیچ‌کدام ـ فقط از جنبهٔ اخلاقی آن. لذا حکمی که بعد از یک تحقیق عمیق و صادقانه صادر کرد، آن خواب را متهم ساخت به اینکه ساختمان آن یک‌طرفه و غیر منصفانه است: زیرا (به عبارت مخصوص خودش) او، یعنی سوزی، هرگز آن کسی نبود که بخورد، بلکه همیشه آن کسی بود که خورده می‌شد.

سوزی در موضوعات اخلاقی و رفتاری‌ای که با آنها تطبیق کند از قضاوت صحیح خود پشتیبانی می‌کرد ـ حتی در مواردی که انجام دادن آنها برای او مستلزم فداکاری بود. وقتی او شش سال و خواهرش کلارا چهار سال داشت، دوتایی مرتب دعوا می‌کردند و اسباب زحمت می‌شدند. برای از بین بردن این دردسر، مجازاتهایی به‌کار رفت، ولی فایده‌ای نداشت. بعد، پاداشهایی معمول شد. هر روز که بدون دعوا می‌گذشت شیرینی می‌گرفتند. آنها موظف بودند که خودشان هر یک به ضرر یا به نفع خود گواهی بدهند. یک‌بار سوزی شیرینی گرفت، ولی آن را پس داد به عذر اینکه حقاً شایستهٔ دریافت آن نیست. اما کلارا شیرینی خود را نگاه داشت؛ بنابراین در اینجا برخورد و تضاد گواهیها پیش آمد ـ یکی گواهی می‌داد که دعوا شده و دیگری گواهی می‌داد که دعوایی نشده است. اما گواهی بهتر آن بود که به‌طرف مثبت قضیه بود، زیرا ثابت شد که دعوا کرده‌اند و شیرینی به هیچ‌یک از آنان نرسید. به‌نظر می‌آمد که دفاعی برای کلارا باقی نمانده است ـ با این وصف یک وسیلهٔ دفاع باقی مانده بود و سوزی آن را پیش کشید و کلارا آزاد شد. سوزی گفت: من نمی‌دانم که آیا او در قلب خود احساس گناه کرده یا نه، ولی من قلباً خود را بی‌گناه حس نکردم.

این یک نظر منصفانه و محترمانه دربارهٔ قضیه بود و مخصوصاً برای یک بچهٔ شش‌ساله تجزیه و تحلیل دقیقی از آن موضوع به شمار می‌رفت. حالا دیگر راهی برای محکوم کردن کلارا نبود جز اینکه دوباره او را به جایگاه شهود احضار کنیم و روی گواهی او نظر بدهیم. راجع به منصفانه

بودن این جریان هم تردید بود، زیرا گواهی اول او قبول شده و در آن موقع با مخالفتی مواجه نگردیده بود. این تردید نیز مورد بررسی و آزمایش قرار گرفت ـ و به نفع کلارا تمام شد و او تبرئه گردید و جا داشت که همین‌طور هم تمام شود، چون در هر حال او شیرینی را خورده بود.

فصل سی و هشتم

هر وقت که فکر سوزی را می‌کنم، به فکر مارجوری فلمینگ[1] می‌افتم. فقط یک مارجوری فلمینگ وجود داشت و غیر از او هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدون شک، من وقتی فکر سوزی را می‌کنم، بیشتر از آن جهت به فکر مارجوری می‌افتم که دکتر جان براون[2] ـ آن روح زیبا و بزرگوار نجات‌دهندهٔ مارجوری شگفت‌انگیز از فراموشی ـ وقتی سوزی بچهٔ شیرخواره بود، از دوستانش شمرده می‌شد، او را می‌پرستید و از جان و دل بندهٔ او بود.

در سال ۱۸۷۳، وقتی‌که سوزی چهارده‌ماهه بود، ما از لندن وارد ادینبورگ شدیم؛ چون بعد از تجربهٔ چیزی که به‌نظر ما کاملاً زندگی تازه شمرده می‌شد ـ یعنی شش هفته هر روز ناهار و چای و شام دور از خانه

---

1. Marjorie Felming.

۲. Brown، (۱۸۸۲ـ۱۸۱۰) دکتر جان براون نویسنده و پزشک اسکاتلندی بود که چند اثر ادبی عالی دارد و کتابهای «رب و دوستانش» و «مارجوری محبوب» از جملهٔ آنهاست.

خوردن ـ برای پناه گرفتن و استراحت کردن، می‌خواستیم به آنجا فرار کنیم. هیچ معرفی‌نامه‌ای همراه نبردیم؛ ما خود را در مهمانخانهٔ خانوادگی ویچ[1] در جرج استریت پنهان کردیم و آماده شدیم که یک فصل راحت و آسوده را به حال خودمان باشیم، اما خوشبختانه این وضع اتفاق نیفتاد. در همان وقت خانم کلمنس به دکتر احتیاج پیدا کرد و من به منزل شمارهٔ ۲۳ واقع در خیابان راتلند رفتم که ببینم نویسندهٔ کتاب «رب و دوستان او» هنوز هم طبابت می‌کند یا نه؛ او طبابت می‌کرد. به منزل ما آمد و از آن به بعد تا شش هفته، یا در خانهٔ او یا در مهمانخانهٔ ما، هر روز با هم بودیم.

چهرهٔ شیرین و گیرایی داشت ـ زیباترین چهره‌ای که من تاکنون شناخته‌ام. چهره‌ای آرام و نجیب و پرملاطفت ـ مانند صورت عارفی که با همهٔ دنیا در حال صلح و صفاست و آرام به روی آفتاب عشق که قلبش را پر می‌سازد، لبخند می‌زند. در اسکاتلند همه کس دکتر جان را دوست داشت و فکر می‌کنم رو به پایین، به‌سوی جنوب، محبت مردم نسبت به او مرزی نمی‌شناخت. این فکر را از آن جهت می‌کنم که چند سال بعد، وقتی ضعف پیری دکتر جان را مجبور کرد از طبابت خود دست بکشد و آقای دوگلاس ناشر، و سایر دوستانش به عهدهٔ خود گرفتند که چند هزار دلار جمع کنند تا درآمد آن خرج نگهداری او و خواهر پیرش شود، این مبلغ نه تنها تند جمع‌آوری شد، بلکه کار چنان بسرعت انجام گرفت که قبل از آنکه دوستان او که در صد میل دورتر بودند فرصت کمک پیدا کنند، دفترهای مخصوص نام‌نویسی کمک‌کنندگان بسته شده بود. در این خصوص، آشکارا از مردم استمداد نشد؛ موضوع هرگز از طریق چاپ مطرح نشد. آقای دوگلاس و سایر دوستان فقط به‌وسیلهٔ نامه‌های خصوصی درخواست کمک کردند. از لندن و جاهای دیگری که بین لندن و ادینبورگ قرار داشت، شکایتهای بسیاری رسید، از طرف مردمی که

1. Veitch.

فرصت کمک نیافته بودند. این نوع شکایت در این دنیا به‌قدری تازگی دارد ـ به‌قدری غیر معمولی است ـ که من فکر می‌کنم به ذکر کردنش بی‌ارزد.

دکتر جان خیلی به حیوانات، مخصوصاً سگها، علاقه داشت. هرکس که شاهکار رقت‌آور و زیبای «رب و دوستان او» را خوانده باشد، احتیاجی به این تذکر ندارد. بعد از مرگ او، ژاک ـ پسرش ـ یادبود مختصری از او به چاپ رساند و خصوصی میان دوستان پخش کرد. در آن، یک حادثهٔ ضمنی کوچک آورده شده که ارتباطی را که میان دکتر جان و حیوانات وجود داشت ترسیم می‌کند. این واقعه را خانمی ذکر کرده که از اهالی ادینبورگ است و وقتی دوازده‌ساله بوده، دکتر جان او را مکرر سوار کالسکهٔ خود کرده، به مدرسه برده و برگردانده بود. خانم نقل کرده که یک روز با هم آسوده‌خاطر مشغول گفت‌وگو بودند که ناگهان دکتر رشتهٔ کلام را قطع و سر خود را با نگرانی از پنجرهٔ کالسکه بیرون کرد؛ بعد باز به‌جای خود نشست درحالی‌که پکری از قیافه‌اش پیدا بود. دختر پرسید: کی بود؟ کسی بود که می‌شناختیدش؟

گفت: نه، سگی بود که نمی‌شناختمش.

او دو اسم روی سوزی گذاشته بود: «همسر کوچولو» و «مگالوپی»[1]. این لغت مهیب یونانی را به افتخار چشمان درشت سیاهش به او داده بود. سوزی و دکتر با هم زیاد به گردش می‌رفتند. دکتر هر روز احترام و وقار خودش را کنار می‌گذاشت و با بچهٔ من خرس‌بازی می‌کرد. الان به یادم نیست که کدام‌یک از آنها خرس می‌شد، ولی گمان می‌کنم بچهٔ من رل خرس را به عهده داشت. درگوشهٔ اتاق مهمانخانه، نیمکتی بود که از پشت آن دری به اتاق سوزی باز می‌شد و او در پشت نیمکت به‌انتظار دکتر دراز می‌کشید؛ دراز نمی‌کشید، بلکه به انتظار او می‌ایستاد، زیرا وقتی او راست

---

۱ Megalopis، در زبان یونانی یعنی: «چشم درشت». م.

می‌ایستاد، شما فقط می‌توانستید منظره‌ای از فرق موهای زرد او را ببینید. به‌موجب مقررات بازی، او نامریی بود و فرق سرش که دیده می‌شد به حساب نمی‌آمد. فکر می‌کنم او باید خرس بوده باشد، زیرا می‌توانم دو یا سه مورد را به‌خاطر بیاورم که او از پشت نیمکت وسط اتاق جست و دکتر را وحشت‌زده و غافلگیر کرد. و این حقیقت هم که او می‌دانست «خرس» در آنجاست و دارد می‌آید، در تعدیل وحشت او کوچکترین تأثیری نکرد.

این باورنکردنی به‌نظر می‌آید که دکتر جان هرگز خواسته باشد حکایتی عجیب و تفریحی بگوید. چنین چیزی ظاهراً به‌قدری دور از خصیصهٔ آن طبیعت آرام و نجیب بود که... اما اهمیتی ندارد. من سعی کردم که حکایتی را به او یاد بدهم و او دوسه روز حداکثر کوشش را کرد که خود را در بیان آن کامل کند ـ ولی موفق نشد. این مؤثرترین نمایشی بود که تا آن موقع وجود داشت. در تمام ادینبورگ، هیچ آدمیزاد یا سگ آشنای او نبود که وقتی پا به آنجا می‌گذاشت و دکتر جان را در حال کوشش برای ذکر آن حکایت می‌دید، از تعجب خشکش نزند. حکایتی بود که من صدها بار روی سکو گفته و خیلی هم مشتاق آن بودم، زیرا در شنوندگان سخت کارگر واقع می‌شد. این، حکایت مرد الکنی بود که شرح می‌دهد چگونه لکنت زبان خود را معالجه کرده است و به‌طوری نقل می‌شود که وسط هر لغت، یک صدای سوت از دهان او بیرون می‌آید و خود را به‌علت مانع لکنت زبان، از ادای آن عاجز می‌یابد. بنابراین تمام تعریف او مخلوط چرندی از لکنت‌زبان و سوت زدن است و با این حکایت، چنانکه شنوندگان به‌طرز صحیحی برای خندیدن آماده شوند، دیگر نمی‌توانند از خنده خودداری نمایند. دکتر جان جزئیات فنی این حکایت را یاد گرفت، ولی هرگز نتوانست این جزئیات را با ادا شرح دهد. او در طی بیان تمام حکایت به‌طرز خارق‌العاده‌ای خشک و جدی بود، و همین‌طور وقتی‌که به جملهٔ پیروزی‌بخش آخر حکایت می‌رسید ـ اما من باید آن جمله را در اینجا نقل کنم وگرنه خواننده نمی‌فهمد.

ـ دکتر به من گفت که هر وقت خواست ز (سوت) ز (سوت) بانم (سوت) بگیره، باید سوت بزنم. من هم زدم و لک (سوت) نت ز (سوت) بانم خو (سوت) ب شد؛ کاملاً خوب.

دکتر نتوانست در بیان این عبارت پیروز، تسلط یابد. پشت سر هم با خشکی هی زبانش گرفت و هی سوت زد، هی زبانش گرفت و هی سوت زد، و آخرین جمله را هم‌چنان جدی و سنگین بیان کرد که گویی قاضی برای مردی که کلاه سیاه به سر دارد، حکم خود را اظهار می‌کند.

او زیباترین مخلوق در جهان بود ـ به‌استثنای خواهر پیرش که درست به او شباهت داشت. ما هر روز با کالسکهٔ او، وقتی به دیدن بیماران می‌رفت، همراهش می‌رفتیم و گشتی می‌زدیم. او همیشه یک سبد انگور می‌آورد و ما هم کتاب می‌آوردیم. در نخستین گردشی که او برای معاینهٔ بیماران کرد، ما نیز همراهش بودیم. قراری گذاشتیم و این قرار را هم تا آخر نگاه داشتیم. قرار ما هم براساس این گفته بود که وقتی در نخستین توقف کالسکه، داشت از آن پایین می‌رفت که به دیدن یک مریض برود، گفت: تا وقتی من آنجا می‌روم که از جمعیت کم کنم، شما از خودتان پذیرایی کنید.

فصل سی و نهم

سوزی وقتی بچه بود، مزاجی تند و گرم داشت، و این برای او اشکها و افسوسها به بار آورد تا وقتی‌که راه تسلط بر آن را یاد گرفت. ولی بعد از آن، این طبیعت دیگر نمک بی‌عیبی شمرده می‌شد و بر اثر داشتن چنین طبیعتی، شخصیت او نیرومندتر و سالمتر بود. این به او توانایی داد که شرافتمندانه خوب باشد، و او را نه تنها از خوب بودن به‌خاطر خودخواهی حفظ کرد، بلکه حتی از بروز خودخواهی نیز محفوظ نگاه داشت. وقتی برمی‌گردم و به سالهایی که مدتهاست از بین رفته نگاه می‌کنم، این طبیعی و بخشودنی به‌نظر می‌آید که من با محبتی مشتاقانه روی حوادث جوانی او که زندگی وی را برای ما زیبا می‌ساخت بایستم و ترجیح دهم که خطاهای کوچک و معدودش ناگفته و بدون مؤاخذه بماند.

در تابستان سال ۱۸۸۰، وقتی‌که سوزی فقط هشت سال داشت، اقامتگاه خانوادهٔ ما در کواری‌فارم، روی یک تپهٔ بلند، واقع در سه‌میلی شهر المیرا در استان نیویورک بود. و در آن روزگار،، ما همیشه تابستان خود را آنجا می‌گذراندیم. موقع علف‌چینی داشت نزدیک می‌شد و

سوزی و کلارا ساعت‌شماری می‌کردند، زیرا موقع علف‌چینی فرصت بزرگی بود و برای آنان وقایع مهمی را در بر می‌داشت، به آنان وعده داده بودیم که ممکن است سوار ارابه شوند و روی قلهٔ کوهی که از تودهٔ علفها درست شده بود، از مزارع تا خانه سواری بخورند. این امتیاز کلان که آن‌قدر برای سن و نوع آنها عزیز و قیمتی به شمار می‌رفت، قبلاً هرگز به آنان اعطا نشده بود. هیجان و شوق آنها حدی نداشت. حالا دیگر از هیچ‌چیز نمی‌توانستند صحبت کنند، مگر از این ماجرا که مبدأ تاریخی پیدا می‌کرد. ولی در همان صبح آن روز مهم، بدبختی گریبانگیر سوزی شد. او بر اثر بروز خشمی ناگهانی، کلارا را با یک بیلچه یا چوب تنبیه کرد. به هر صورت روشن بود جرمی که مرتکب شده سنگین‌تر از آن حدی است که بچه‌ها در ارتکابش مجاز شمرده می‌شوند. به‌موجب رسم و قاعده، سوزی پیش مادرش رفت که اعتراف کند و در تعیین اندازهٔ جرم و نوع مجازاتی که به آن تعلق می‌گرفت، به او کمک کند. این کاملاً مفهوم بود که مجازات فقط یک هدف و وظیفه داشت: عمل کردن به‌عنوان یک یادآور و اخطار کردن به تجاوزکننده که دیگر چنان تجاوزی نباید بکند. بچه‌ها هم مثل دیگران یاد می‌گرفتند که چه جور مجازاتی را انتخاب کنند که فراموش نشدنی و مؤثر باشد. سوزی و مادرش دربارهٔ مجازاتهای گوناگونی بحث کردند، ولی هیچ‌کدام از آنها مناسب و کافی نبود. این خطا به‌طور غیرعادی‌ای جدی بود و نیاز داشت که در حافظه، یک تابلو خطر، به قدری محکم نصب شود که نه باد آن را ببرد و نه آتش بگیرد، بلکه استوار بر جای بماند و اخطار نجات‌بخش خود را برای مدتی نامحدود نشان دهد. در میان مجازاتهایی که نام برده شد یکی هم محروم ساختن او از ارابه سواری بود. خوب به چشم می‌خورد که این یک مجازات، سوزی را سخت کوبیده است. بالاخره مادر صورت مجازاتها را خواند و از او پرسید: سوزی، کدام‌یک از اینها فکر می‌کنی برای تو لازم باشد؟

سوزی مطالعه کرد، آنگاه از زیر بار این وظیفه شانه خالی کرد و

پرسید: مامان، خودت به کدام‌یک فکر می‌کنی؟

ـ خوب سوزی، من ترجیح می‌دادم که آن را به تو واگذار کنم؛ خودت انتخاب بکن.

این برای سوزی به قیمت تلاش و فکر و سنجش عمیقی تمام شد، ولی بالاخره نتیجه‌ای گرفت که هرکس او را می‌شناخت می‌توانست آن را پیش‌بینی کند.

ـ خوب مامان، من ارابهٔ علفها را انتخاب می‌کنم، چون می‌دانی که چیزهای دیگر ممکن است بعداً آن‌قدر به یادم نماند که باز این جرم را تکرار نکنم. اما اگر از سواری روی ارابهٔ علف محروم شوم، همیشه به یادم خواهد ماند.

در این دنیا مجازات حقیقی و شدید و پایدار، همیشه نصیب کسی می‌شود که مستحق نیست. این «من» نبودم که کلارا را تنبیه کردم، ولی یادآوری محروم ماندن سوزی بیچاره از ارابه سواری، بعد از بیست و شش سال، هنوز «مرا» عذاب می‌دهد.

ظاهراً سوزی با احساسات بشری نسبت به حیوانات و دلسوزی دربارهٔ رنجهای آنان زاده شده بود. این، او را در شش‌سالگی قادر ساخت که در یک داستان کهنه، هدف تازه‌ای بیابد؛ هدفی که قرنها از نظر پیران و شاید مردم خشکتر محو شده بود. داستان تکان‌دهندهٔ فروخته شدن حضرت یوسف به دست برادرانش، آلوده کردن جامهٔ او با خون بزغالهٔ سربریده و بقیهٔ قضایا، همه را مادرش برای او تعریف کرد. روی وحشیگری برادران، ستمکاری آنان در حق برادر کوچک بیچاره، و خیانت نابرادرانه‌ای که دربارهٔ او روا داشتند تکیه کرد، زیرا امیدوار بود به بچهٔ خود درسی از رأفت و رحم بدهد که همیشه به یادش باشد. ظاهراً منظور او حاصل گردید، زیرا اشک در چشمان سوزی پر شد، و عمیقاً متأثر گردید؛ بعد گفت: بیچاره بزغالهٔ کوچولو!

رشک بی‌پردهٔ یک بچه نسبت به حقوق و امتیازات بزرگترانش، اغلب

به‌صورت توجهی تملق‌آمیز درمی‌آید، اما گاهی این رشک در جایی واقع نمی‌شود که شخص مورد حسد انتظارش را دارد. یک‌بار سوزی، وقتی‌که هفت‌ساله بود، بی سر و صدا نشست و خانمی راکه مهمان ما بود و داشت برای رفتن به مجلس رقص آرایش می‌کرد، تماشا کرد. خانم مجذوب این احترام و این تحسین خاموش و نجیبانه شده بود و از آن احساس خوشبختی می‌کرد. و وقتی زحمات بامزهٔ او تمام شد، بالاخره برخاست، به‌طوری‌که کامل، به‌حد اعلای خوبی، مانند حضرت سلیمان غرق شکوه بود. مکثی کرد و اطمینان داشت ستایشی راکه در چشم سوزی شعله می‌زد، از زبانش می‌شنود. سوزی آه حسرت‌بار کوتاهی کشید و گفت: کاشکی من هم دندان کج و عینک داشتم!

وقتی از هشتمین سال عمرش شش ماه می‌گذشت، یک روز در جلو مهمان کاری کرد که مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گرفت. بعد، وقتی با مادر خود تنها ماند، همان‌طور که عادتش بود، روی موضوع قدری فکر کرد. بعد نتیجه‌ای گرفت که من فکر می‌کنم ـ و روح برنس[1] هم فکر می‌کرد ـ که دفاع فلسفی کاملاً خوبی بود:

ـ خوب، مامان، می‌دانی که من خودم را نمی‌دیدم، بنابراین نمی‌توانستم در آن وقت بدانم که چه شکلی پیدا کرده‌ام.

در خانه‌هایی که دوستان و مهمانان بیشتر ادبا، وکلای دادگستری، قضات، استادان دانشگاه، و روحانیان هستند، گوش بچه‌ها خیلی زود با لغات قلنبه آشنا می‌شود. این طبیعتی است که هر لغتی که پیش پایشان می‌افتد برمی‌دارند. طبیعی است که لغات کوچک و بزرگ را بدون آنکه امتیازی بین آنها قایل شوند یاد می‌گیرند. این‌هم طبیعی است که هر لغتی را که به تورشان بخورد به‌کار می‌برند و اهمیتی نمی‌دهند که این لغت چه‌قدر ممکن است درشت و زمخت باشد. در نتیجه، صحبت آنها عبارت

---

۱. Burns، روبرت برنس (۱۷۵۹ـ۱۷۹۶)، شاعر مشهور اسکاتلندی است. م.

از یک ردیف لغتهای کوچک است که مثل فشنگ از دهانهٔ تفنگ بیرون می‌ریزد و گاه‌گاه لغت قلنبه‌ای در وسط آنها می‌افتد که مثل شلیک گلولهٔ توپخانه سنگین است و اندازه و طنین آن چنان مؤثر است که گویی زمین را می‌لرزاند و پنجره‌ها را به صدا درمی‌آورد. گاهی بچه از لغتی که تصادفاً در جایی یاد گرفته اطلاع غلطی دارد و برایش معنایی می‌تراشد که فایده‌اش را بکلی از بین می‌برد ـ ولی این به آن اندازه که آدم انتظارش را دارد اتفاق نمی‌افتد؛ در حقیقت چنان بندرت واقع می‌شود که ممکن است آن را جالب توجه شمرد. سوزی در کودکی برای یادگرفتن لغتهای درشت شانس خوبی داشت و بسیاری از آنها را به‌کار می‌برد. در استعمال آنها هم بیش از حد خودش اشتباه نمی‌کرد. یک‌بار ناگهان شدیداً به خنده افتاد، چون پیش‌بینی می‌کرد که چیزی خیلی مضحک دارد اتفاق می‌افتد (ولی اتفاق نیفتاد). اما ظاهراً یقین داشت که خنده‌هایش بیجا نیست، زیرا گفت: «اگر این اتفاق افتاده بود، جا داشت که من از خوشی، حالی‌به‌حالی شوم.» (و به‌جای لغت «تغییر حال»، واژه‌ای به‌کار برد که معنی «تغییر شکل» می‌داد.)

قدری پیشتر، وقتی دخترک پنج‌ساله‌ای بود، به یکی از مهمانان ما گفت که فقط یک بار به کلیسا رفته است آن‌هم موقعی بوده که کلارا را اسم‌گذاری می‌کردند. (و به‌جای لغت نامگذاری، لغتی گفت که معنی به دار آویختن می‌داد.)

در هایدلبرگ[1]، وقتی‌که سوزی شش‌ساله بود، متوجه شد که باغهای شلوس[2] پر از حلزونهایی است که در همه طرف می‌خزند. یک روز غذای تازه‌ای سر میز خود دید و در اطراف آن پرسش کرد و به او گفتند که این غذا از حلزون درست شده است. تحت‌تأثیر قرار گرفت، تعجب کرد و گفت: مامان، منظورت حلزونهای وحشی است یا اهلی؟

---

۱. Heidelberg، از شهرهای آلمان است. م.

2. Sehloss.

او در فکر دیگران هم بود و ملاحظهٔ آنها را می‌کرد ـ بدون شک این، صفتی اکتسابی است؛ به‌نظر نمی‌رسد که این صفت در هیچ‌کس مادرزادی باشد. وقتی او بچهٔ کوچکی بود، روزی در خانه ـ در هارتفورد ـ مادرش بادبزن او را (که یک بادبزن ژاپنی پنج‌سنتی بود) چند بار قرض گرفت و با آن خودش را برای یک یا دو لحظه باد زد. بعد آن را با یک کلمهٔ «متشکرم» به او پس داد. او می‌دانست که مادرش اگر فکر می‌کرد که او از نداشتن بادبزن احساس محرومیت نمی‌کند، آن را همه وقت برمی‌داشت. این را هم می‌دانست که مادرش را نمی‌تواند وادار کند که آن را همیشه بردارد؛ بنابراین کاری باید بکند که مادرش با خاطرجمعی بادبزن را بردارد. فکری کرد و راه‌حلی به دست آورد. از قلک خود پنج سنت در آورد و به پاتریک داد و به او گفت که به شهر (که یک میل و نیم تا خانهٔ ما فاصله داشت) برود و یک بادبزن ژاپنی بخرد و بیاورد. او این کار را کرد و بدین وسیله از روی تفکر و ظرافت احتیاج را رفع کرد و آسودگی خاطر مادر را هم فراهم ساخت. این مایهٔ اعتبار آن بچه است که نخواست برای خرج نکردن پنج سنت از پول خود، یک نوع بادبزن خیلی قیمتی را از اتاق بالا بیاورد و به دست مادرش بدهد، ولی می‌خواست روی این عقیده عمل کند که مادرش بادبزن ژاپنی می‌خواهد ـ می‌خواست این خواهش را برآورد، بدون آنکه دربارهٔ حکمت یا بی‌حکمتی آن خودش را زحمت دهد.

وقتی‌که هنوز بچه بود، گاهی حرف زدن او به‌صورتی درمی‌آمد که به‌طور غریب و جالب توجهی توضیح‌دهنده بود. یک‌بار ـ وقتی نه یا ده سال داشت و جین خواهرش شیرخواره بود ـ به اتاق مادرش رفت و گفت جین در اتاق او گریه می‌کند و از مادرش خواست که اگر ممکن است پرستار را صدا کند. مادرش پرسید: او سخت گریه می‌کند؟

ـ نه مامان، خیلی شل گریه می‌کند!

یادآوری حوادث گوناگونی که رقت احساسات او را نشان می‌دهد، و قسمت بسیار قابل ملاحظه‌ای از شخصیت شکوفای اوست، برای من

لذتبخش است. چنین کشفی یک‌بار برای من پیش آمد؛ به‌طریقی که از نظر احساسات او حسنی شمرده می‌شد، در عین حال از جهت دیگر عیبی بود. در آن وقت یازده سال داشت ـ مادرش به مناسبت عید میلاد مسیح خریدهایی کرده بود و به سوزی اجازه داد تا هدایایی را که برای فرزندان پاتریک خریده، تماشا کند. میان آنها یک درشکهٔ برفی زیبا برای جیمی بود که رویش عکس گوزنی را نقاشی کرده و با حروف درشت طلایی هم لغت «گوزن» را نوشته بودند. سوزی از دیدن همهٔ هدایا به هیجان آمد و خوشحال شد تا به این درشکه رسید. در اینجا آرام و خاموش شد ـ با این وصف، آن درشکه برگزیده‌ترین هدایا بود. مادرش، متعجب و همچنین افسرده‌خاطر، پرسید: اوه، سوزی، از این خوشت نمی‌آید؟ قشنگ نیست؟

سوزی تأمل کرد؛ واضح بود که نمی‌خواهد آنچه را که در ذهن دارد به زبان بیاورد. اما وقتی به او اصرار شد مطلب خود را با کندی اظهار کرد:

ـ خوب، مامان، این قشنگ است، البته گران هم هست ـ اما ـ اما چرا دیگر باید آن را بگویند؟

و وقتی پی‌برد که مادرش حرف او را نفهمیده، با بی‌میلی به لغت «گوزن»[1] اشاره کرد. البته این املای او بود که عیب داشت نه قلبش. او هر دو اینها را از مادرش به ارث برده بود.

---

۱. در زبان انگلیسی به گران «Dear» و به گوزن «Deer» می‌گویند. این دو لغت از جهت تلفظ شبیه به‌هم است، فقط املای آنها با هم تفاوت دارد. و سوزی کلمهٔ «Deer» را که به معنی گوزن است، به معنی «گران» گرفته و خیال کرده که چون آن درشکه گران است این گرانی را روی آن قید کرده‌اند. م.

فصل چهلم

وقتی سوزی دختر کوچک باریکی بود و سیزده سال داشت، و گیسوان بافتهٔ قهوه‌ای متمایل به رنگ مس در پشت سرش افتاده بود و به‌علت مطالعات گوناگون و ورزشها و تفریحاتی که مجبور بود به آنها برسد، شاید پرکارترین زنبور در کندوی خانوادهٔ ما محسوب می‌شد، بر اثر احساسات و عشق خودش، پنهانی یک کار دیگر هم به سایر زحمات خود افزود ـ آن‌هم نوشتن شرح حال من بود. پس از مدتی کمی مادرش به آن پی برد و آن را کش رفت و به من داد که ببینم؛ بعد به سوزی گفت که او چه کرده و من چه‌قدر از آن خوشم آمده و چه‌قدر به آن افتخار می‌کنم. من با لذت عمیقی آن زمان را به خاطر می‌آورم. قبل از این واقعه تعریفها از من کرده بودند، ولی هیچ‌کدام از آنها مثل این یکی در من مؤثر واقع نشده؛ هیچ‌کدام از آنها در نظر من از لحاظ ارزش به پای این یکی نمی‌رسد. این یکی، از آن تاریخ تا به حال مقام خود را حفظ کرده است. من از هیچ منبعی تعریف و ستایشی دریافت نکرده‌ام که در نظرم، به اندازه‌ای که این یکی بوده و هنوز هم هست ارزنده باشد. بعد از این‌همه‌سال که گذشته، وقتی آن را الان

می‌خوانم، پیشم حکم پیغام شاهی را دارد و همان شگفتی گرانبهایی را برایم می‌آورد که آن وقت آورد ـ درحالی‌که این رقت هم به آن افزوده می‌شود که دست مشتاق و عجولی که این طرح را ریخت و با خط ناپخته‌ای نوشت، دیگر با دست من تماس پیدا نمی‌کند ـ و من همان‌طور حس می‌کنم که زیردستان و غیر منتظران، وقتی چشمشان به فرمانی می‌افتد که آنان را تا مقام اشراف ترقی می‌دهد، باید حس کنند.

این شرح حال کاملاً می‌رساند که در آن روزگاری که مدتهاست گذشته، من چندبار در موقع صبحانه و ناهار وضع خاصی به خود گرفته‌ام تا سوزی آن را بنویسد. در حقیقت خیلی روشن به یاد دارم که آن وضع را به خود می‌گرفتم و سوزی هم مراقب آن بود. به خاطر می‌آورم که یک روز صبح سر میز صبحانه، قیافه‌ای گرفته بودم و داشتم مطلب خیلی خوشمزه‌ای را تعریف می‌کردم و سوزی کمی بعد در خلوت به مادرش گفته بود که پاپا آن حرفها را می‌زد تا در شرح حالش بنویسم.

من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که هیچ سطر یا هیچ لغتی را در مقاله‌ای که سوزی راجع به من نوشته تغییر دهم، ولی قسمتهایی از آن را جسته‌گریخته در اینجا نقل خواهم کرد، به همان صورت، یعنی به‌همان سادگی غریبی که از قلب پاک او، که قلب زیبای یک بچه بود، تراوش کرده است. آنچه از این منبع می‌آید فریبندگی و زیبایی مخصوص خودش را دارد که ممکن است هرجا لازم شود، از تمام قوانین شناخته‌شدهٔ ادبیات تجاوز کند، معذلک هنوز جزء ادبیات و درخور پذیرش باشد.

در املای آن مکرر غلطهایی رخ داده است، ولی این املای سوزی است و باید همین‌طور بماند. من به آن عشق می‌ورزم و نمی‌توانم نسبت به آن بی‌حرمتی کنم. برای من طلاست، تصحیح آن عیار زدن به آن است، تصفیهٔ آن نیست؛ خرابش می‌کند؛ آزادی و قابلیت انعطاف آن را می‌گیرد و آن را سخت و رسمی می‌کند. حتی وقتی‌که بیش از حد، مبالغه‌آمیز و مفرط است ناراحت نمی‌شوم. این املای سوزی است و او بهترین

کوششی را که می‌توانسته، کرده است ـ هیچ چیزی هم آن را برای من بهتر نمی‌سازد.

او زبان را به‌آسانی آموخت؛ تاریخ را به‌آسانی آموخت؛ موسیقی را به‌آسانی آموخت، همهٔ چیزها را به‌آسانی و بزودی و بخوبی آموخت جز املا را، حتی آن را هم پس از مدتی یاد گرفت. ولی اگر هم در آموختن املا توفیق حاصل نمی‌کرد، من زیاد نگران نمی‌شدم ـ زیرا اگرچه با املای صحیح نوشتن یکی از کارهای خودم بود، هرگز نتوانستم برای آن ارزش و احترامی قایل شوم. شصت سال پیش[1] که شاگرد مدرسه بودم، ما دو جایزه در مدرسه داشتیم. یکی برای املای صحیح و یکی برای محبوبیت. این جوایز، صفحات نقرهٔ مدور نازک و صافی به اندازهٔ سکهٔ یک دلاری بود. با حروف خوابیده (ایتالیک) روی یکی از آنها کلمهٔ «املای صحیح» و روی دومی هم کلمهٔ «محبوبیت» حک شده بود. دارندهٔ این جوایز، آنها را با نخ به گردن خود می‌آویخت ـ به کسانی هم که چنین جوایزی داشتند همه حسد می‌بردند. در مدرسه یک شاگرد نبود که نخواهد حتی یک پایش را از دست بدهد و در مقابل، این امتیاز را به دست آورد که یک هفته یکی از آن جوایز را به گردن آویزد، اما هیچ شاگردی این فرصت را به دست نیاورد جز من و جان روباردز[2]. محبوبیت جان همیشگی و لطمه‌ناپذیر بود. من حتی ممکن است بگویم شیطان‌صفت محبوب بود؛ دیوآسا محبوب بود؛ به‌نحوی عصبانی‌کننده محبوب بود. این طرز احساسی بود که ما نسبت به این صفت او داشتیم. بدین جهت او همیشه مدال محبوبیت را به گردن می‌آویخت، من هم مدال دیگر را. لغت «همیشه» کمی اغراق‌آمیز است؛ ما چند بار این مدالها را از دست دادیم، علتش هم این بود که خیلی یکنواخت شده بود. ما احتیاج به تغییر ذائقه داشتیم ـ بدین جهت چندبار مدالهای خود را با هم عوض کردیم. این برای

---

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.

2. Robards.

جان روباردز مایهٔ خرسندی بود که این‌طور به‌نظر بیاید که املایش خوب است ـ در صورتی‌که خوب نبود. همین‌طور برای من هم مایهٔ رضایت بود که برای تغییر ذائقه محبوب جلوه کنم. ولی البته این تغییرها نمی‌توانست برای مدت زیادی پایدار بماند، زیرا یکی از همشاگردیها خیلی زود متوجه می‌شد که چه اتفاقی افتاده و اگر این خیانت را گزارش نمی‌داد، بشر محسوب نمی‌شد. آموزگار البته فوراً مدالها را از ما می‌گرفت؛ ولی همیشه آنها را قبل از جمعه شب به ما پس می‌داد. اگر صبح روز دوشنبه مدالها را از دست می‌دادیم بعدازظهر جمعه که معلم می‌آمد، تا حساب هفته را تصفیه کند، محبوبیت جان در اول صورت بود. جلسه بعدازظهر جمعه همیشه با املا خاتمه می‌یافت. من درحالی‌که به‌دلیل عقب افتادن از جان احساس خفت می‌کردم، ناچار دنبال لشکر املانویسان خود عزیمت می‌نمودم، ولی همیشه هر دو لشکر را به کشتن می‌دادم و هنگامی‌که جنگ به پایان می‌رسید، خودم تنها می‌ایستادم و مدال را نیز به گردن داشتم. یک‌بار درست در آخر یکی از این مبارزه‌ها لغتی را اشتباه کردم و مدال را از دست دادم. حرف «ر» را در کلمهٔ فوریه از قلم انداختم، ولی این به‌سبب همراهی با دختری بود که دوستش داشتم. حرارت من درست در آن وقت به‌قدری شدید بود که شاید اگر این لغت تمام حروف الفبا را هم داشت همه را از قلم می‌انداختم.

چنانکه قبلاً گفته‌ام، من هرگز احترام زیادی برای املای صحیح قایل نبوده‌ام؛ هنوز هم احساس من همین است. قبل از آنکه کتاب املا با شکلهای مستبدانه‌اش رایج شود، مردم خودبه‌خود با املایی که داشتند تفاوتهای حروف را روشن ساختند و تفاوتهای دلالت‌کنندهٔ طرز بیان را هم به آنچه می‌نوشتند اضافه کردند. بنابراین امکان دارد که مفید بودن کتاب املا برای ما مشکوک باشد.

سوزی این شرح حال را در سال ۱۸۸۵، وقتی‌که من پنجاهمین سال

عمر خود را می‌گذراندم و او چهارده‌ساله بود، شروع کرد.[۱] این شرح حال چنین آغاز می‌شود:

«ما خانوادهٔ بسیار خوشبختی هستیم. ما عبارتیم از پاپا، مامان، جین، کلارا، و من. این پاپاست که من دارم درباره‌اش می‌نویسم و زحمتی نخواهم داشت از این بابت که نمی‌دانم درباره‌اش چه بگویم، چون او شخصیت خیلی جالب توجهی است.

وضع سر و صورت پدرم را چند دفعه شرح داده‌اند، ولی خیلی نادرست بوده است. او موهای خاکستری قشنگی دارد که نه خیلی پرپشت و نه خیلی دراز است، درست مناسب خودش است. یک بینی رومی[۲] دارد که قشنگی صورتش را بیشتر می‌کند. رنگ چشمانش یک‌جور آبی است. سبیل کوچکی دارد. کله و نیمرخی دارد که خیلی خوش‌ترکیب است. صورت خیلی خوبی دارد، خلاصه فوق‌العاده خوش‌منظره است. همهٔ مشخصات سر و صورتش عالی است بجز اینکه دندانهای غیرمعمولی ندارد. قیافه‌اش خیلی زیباست و ریش هم نمی‌گذارد. مرد خیلی خوب و خیلی مضحکی است. گاهی عصبانیت دارد، ولی این چیزی است که همهٔ ما داریم. او دوست‌داشتنی‌ترین مردی است که من تا به حال دیده‌ام و امیدوارم که بعداً هم ببینم ـ اوه، خیلی کم‌حافظه است. حکایتهایی می‌گوید که کاملاً خوشمزه است. وقتی دربارهٔ عکسهایی که به دیوار چسبانده شده بود قصه‌هایی می‌گفت، من و کلارا هرکدام روی دستهٔ صندلی او می‌نشستیم و گوش می‌دادیم.»

من آن روزهای قصه‌گویی را خیلی واضح به یاد دارم. این موجودات کوچک، شنوندگان سختگیر و دقیقی بودند.

در خانه‌ای که در هارتفورد داشتیم، در یک طرف کتابخانه، طاقچه‌های کتاب به بخاری متصل بود. ـ در حقیقت طاقچه‌های کتاب در هر دو طرف

---

۱. ولی در اول همین فصل می‌گوید که سوزی هنگامی‌که سیزده‌ساله بود نوشتن شرح حال را شروع کرد. م.

۲. منظور بینی بلند و برجسته است. م.

بخاری قرار داشت. روی آن طاقچه‌ها و روی سربخاری، زینتهای گوناگونی دیده می‌شد. در یک سر این قطار زینت‌آلات، تابلو کلهٔ گربه‌ای بود که با رنگ روغن نقاشی کرده بودند. در طرف دیگر، عکس کلهٔ دختر زیبای جوانی به اندازهٔ طبیعی خود بود ـ موسوم به «املین»، زیرا تقریباً چنان شباهتی داشت ـ این یک نقاشی آبرنگ به سبک امپرسیونیزم بود. بین این دو تابلو دوازده یا پانزده چیز خرده‌ریز قرار داشت. یک نقاشی رنگ روغن هم به‌نام «مدوزای جوان» اثر الیهو ودر[1] بود. هرچند وقت یک‌بار بچه‌ها از من می‌خواستند که قصه‌ای بسازم ـ همیشه هم فی‌البداهه ـ یک لحظه هم فرصت نمی‌دادند تا خود را آماده کنم و در قصهٔ خود نیز مجبور بودم تمام آن خرده‌ریزها و آن سه تصویر را بگنجانم. مجبور بودم با گربه شروع و با املین ختم کنم. هرگز اجازه نداشتم که در طرح داستان خود تغییری بدهم و آن را وارونه کنم؛ این‌هم مجاز نبود که به یکی از آن زینت‌آلات در قصهٔ خود جایی بدهم که با جایی که در قطار خرده‌ریزها داشت مطابق نباشد.

این زینت‌آلات کوچک یک روز راحت نداشتند، یک روز آرام نداشتند، یک تعطیلی آسوده نداشتند. در زندگی آنها روز تعطیل وجود نداشت؛ در زندگی آنها صلح و صفا نبود؛ جز به‌طرز یکنواخت آشوب و خونریزی، به‌طرز دیگری بلد نبودند زندگی کنند. اما به مرور زمان، خرده‌ریزها و تصویرها خستگی نشان دادند، زیرا در دوران زندگی افسانه‌وار خود، ماجراهای پر سر و صدا و خسته‌کنندهٔ زیادی دیده بودند.

من به‌عنوان یک افسانه‌پرداز برای بچه‌ها، حتی از آغاز امر، روزگار پرزحمتی را می‌گذراندم. اگر تصویری در یک مجله پیدا می‌کردند و پیش من می‌آوردند که از روی آن برایشان قصه‌ای بسازم، با دستهای گوشتالود خود، بقیهٔ صفحهٔ مجله را می‌پوشاندند که من نتوانم از مطالب مربوط به

---

۱. Elihu Vedder، (۱۸۳۶ـ۱۹۲۳) نقاش و رسام امریکایی. م.

عکس مضمونی پیدا کنم. داستانهای من می‌بایست مطلقاً بکر و تازه باشد. گاهی بچه‌ها فقط یک یا دو یا یک دوجین قهرمان داستان در مقابلم احضار می‌کردند و از من می‌خواستند که فوراً روی آن پایهٔ سست شروع به کار کنم و آن قهرمانان را به یک زندگی شلوغ و تفریحی جنایی بکشانم. اگر آنها نام کسبی جدید یا حیوانی ناآشنا و امثال اینها به گوششان می‌خورد، من یقین می‌کردم که در داستان بعدی خود با آن چیزها سر و کار خواهم داشت. یک‌بار کلارا از من خواست که دربارهٔ مار بوآ و یک لوله‌کش فوراً داستانی بسازم و من مجبور بودم این کار را بکنم. او نمی‌دانست مار بوآ، که دور کمر شکار خود می‌پیچد و آن را خرد می‌کند، چیست تا وقتی‌که من آن را در قصهٔ خود پروراندم ـ از آن به بعد کلارا از این حیوان بیشتر خوشش می‌آمد.

«پاپا، بازی بلیارد را خیلی دوست دارد و وقتی خسته می‌شود و می‌خواهد استراحت کند، تمام شب را سرپا می‌ایستد و بیلیارد بازی می‌کند. به‌نظرم این کار خستگی را از سرش بیرون می‌برد. خیلی سیگار می‌کشد، تقریباً لاینقطع. درست مغز یک نویسنده را دارد، بعضی از ساده‌ترین چیزها را نمی‌تواند بفهمد. دزدگیر[1] ما اغلب خراب است و پاپا مجبور شده اتاقی را که از چوب درخت ماغون ساخته‌اند بدون دزدگیر بگذارد، زیرا دزدگیر عادت دارد که حتی وقتی پنجرهٔ اتاق بسته، زنگ بزند. بالاخره پاپا فکر کرد که دزدگیر را شاید بتوان درست کرد، بدین جهت تصمیم گرفت که با آن ور برود و ببیند چه می‌شود؛ آن را سر جایش نصب کرد و رفت پایین و پنجره را باز کرد، در نتیجه زنگ دزدگیر به صدا درآمد، البته اگر درست کار می‌کرد، می‌بایست زنگ بزند. اما پاپا با پکری بالا رفت و به مامان گفت: لیوی، دزدگیر خوب کار نمی‌کند، من الان پنجرهٔ اتاق را باز کردم و امتحان کردم.

---

۱. اسبابی که وقتی آن را به‌کار بیندازند، چنانچه کسی وارد خانه شود زنگ می‌زند و اهل خانه را به این وسیله آگاه می‌سازد. م.

مامان جواب داد: چه‌طور، خوب اگر پنجره را باز کردی، البته دزدگیر زنگ می‌زند.

ـ من هم برای همین پنجره را باز کردم و رفتم پایین که ببینم زنگ می‌زند یا نه؟

مامانم سعی داشت به پاپا بفهماند که وقتی او می‌خواسته ببیند اگر پنجره بسته باشد دزدگیر زنگ می‌زند... یا نه، نباید برود و پنجره را باز کند، اما فایده نداشت؛ پاپا نمی‌توانست بفهمد و از دست مامان حوصله‌اش سر رفته بود که چرا توقع دارد او چیزی باور نکردنی را باور کند.»

این یک شرح حال نویس صریح و راست و درست است؛ روی من کاغذ سنباده نمی‌کشد. من دربارهٔ معماها و مسائل پیچیده، تا امروز همان کلهٔ پوکی را داشته‌ام که سوزی در آن روزها که مدتهاست گذشته، کشف کرد. مسائل پیچیده مرا می‌رنجاند، ناراحتم می‌کند، و این احساس خیلی زود اوج می‌گیرد و داغ می‌شود و به خشم تبدیل می‌گردد. ساده‌ترین و معمولی‌ترین قرارداد را که جمله‌هایی از قبیل «گروه قسمت اول» و «گروه قسمت دوم» و «گروه قسمت سوم» دارد، نمی‌توانم تحمل کنم و قبل از آنکه مقدار زیادی از آن را بخوانم آرامش خود را از دست داده‌ام. اشکرافت[1] هر روز اینجا می‌آید و با دلسوزی می‌کوشد تا نکات عرضحالی را که ما برضد هانری باترز و هارولد ویلر و سایر دزدان پالسمون[2] داده‌ایم به من بفهماند، ولی آخر مجبور می‌شود که ولم کند. این اسف‌آور است که می‌بینم بعد از آن‌همه کوشش، چشمان جدی و درخواست‌کنندهٔ خود را به من می‌دوزد و می‌گوید: حالا دیگر این نکته را می‌فهمید. این‌طور نیست؟

همیشه مجبورم بگویم: اشکرافت، من نمی‌فهمم. ای کاش من

---

۱. Ashcroft، یکی از منشیان مارک تواین بوده است. چ ـ ن.

2. Palsmon.

می‌توانستم بفهمم، ولی نمی‌فهمم. بفرست شلاق بیاورند.

در ایامی که سوزی از آن گفت‌وگو می‌کند، من یک روز دچار گیجی شدم. ف. جی ویتمور[1] نمایندهٔ تجارتی من بود و مرا با درشکهٔ خود از شهر آورد. ما از درشکه‌رو به‌طرف اصطبل راندیم. این فقط یک راه بود، مانند قاشقی که دسته‌اش از دم دروازه به‌طرف باغ گل مجاور اصطبل دراز شده باشد. وقتی به باغ گل نزدیک می‌شدیم، راه تقسیم می‌شد و دور آن مثل کمند حلقه می‌زد که من آن را به گودی قاشق تشبیه کرده‌ام. من در سمت راست نشسته بودم (و این همان سمتی بود که خانه در آن قرار داشت). من دیدم که ویتمور می‌خواهد به‌طرف چپ بگردد و دارد از طرف چپ حلقه قاشق را دور می‌زند. گفتم: ویتمور، این کار را نکن، از طرف راست برو که وقتی دم در رسیدیم، من هم به خانه‌ام که پهلوی آن است بروم.

گفت: از هر طرف که دور این باغ بچرخم فرقی نمی‌کند. به هر صورت همان طور می‌شود که شما می‌خواهید.

به او فهماندم که خر است و نمی‌فهمد، ولی او به‌همان راهی که انتخاب کرده بود چسبید. گفتم: خوب، حالا برو و ببین.

او رفت و معلوم بود که مرا دم در به‌همان طرفی که گفته بود رساند. آن موقع نتوانستم آن را باور کنم و هنوز هم باور نمی‌کنم.

گفتم: ویتمور، این فقط یک تصادف است. تو نمی‌توانی دوباره این کار را بکنی.

گفت می‌تواند و مرا سوار کرد و به خیابان برد و چرخ زد و برگشت و دوباره همان کار را کرد. من از این نتایج غریب گیج شده بودم، فلج شده بودم، مثل سنگ بر جا خشک شده بودم و نمی‌توانستم خود را قانع کنم. باور نمی‌کردم که یک‌بار دیگر بتواند چنان کاری بکند ولی کرد. و گفت که

1. Whitmore.

می‌تواند تمام روز مرا بیرون ببرد و هر دفعه از همان راه برگرداند. دیگ خشم من به جوش آمده بود و به او گفتم برود در دارالمجانین بخوابد و من مخارج بستری شدنش را خواهم پرداخت. تا یک هفته نمی‌خواستم دیگر او را ببینم.

با خشم به اتاق بالا رفتم و شروع کردم که این موضوع را به لیوی بگویم و انتظار داشتم که او را با خود همدرد و در او نفرتی نسبت به ویتمور تولید کنم؛ ولی همان‌طور که من جریان واقعه را تعریف می‌کردم، قاه‌قاه می‌خندید، زیرا او هم کله‌ای مثل کلهٔ سوزی داشت. معما و وسایل پیچیده او را سراسیمه نمی‌ساخت. مغز او و مغز سوزی اهل تجزیه و تحلیل بود. من سعی کرده‌ام این‌طور جلوه دهم که مغز من با مال آنها تفاوت دارد. بارها جریان درشکه را تعریف کرده و امیدوار بوده‌ام که یک‌بار کسی را پیدا کنم که طرفدار من شود، ولی هیچ‌کس طرفدارم نشده و هرگز نمی‌توانم جریان پیشرفت آن درشکه را به‌آسانی و روانی بیان کنم. مجبورم بایستم، ملاحظه کنم و دستهٔ قاشق و حلقهٔ قاشق و درشکه و اسب و وضعی را که در درشکه داشتم همه را به یاد بیاورم ـ و درست همان دقیقه که می‌خواهم به‌طرف چپ بپیچم، ذهنم مشوب می‌شود. نمی‌توانم بفهمم که چه‌طور درشکه وقتی دم در می‌رسیم درست مرا به منزل می‌رساند. سوزی در حدس خود به خطا نرفته است؛ من نمی‌توانم این چیزها را بفهمم.

دزدگیری که سوزی ذکر می‌کند زندگی شاد و بی‌پروایی داشت و پابند هیچ اصولی هم نبود. معمولاً در یک جا یا جای دیگر خرابی به‌هم می‌رساند و موقعیت خراب شدنش هم زیاد بود، زیرا از زیرزمین گرفته تا بالاترین طبقهٔ عمارت، تمام درها و پنجره‌های خانه به آن اتصال داشت. اما در اوقاتی که خراب می‌شد فقط مدت کمی می‌توانست به ما زحمت بدهد؛ فوری پی می‌بردیم که ما را دست می‌اندازد و زنگش که خون آدم را منجمد می‌کند فقط برای تفریح خودش به صدا درمی‌آید. بعد آن را باز

می‌کردیم و به نیویورک پیش متخصص الکتریک می‌فرستادیم ـ چون آن ایام در هارتفورد چنین کسی نبود. پس از تعمیر دوباره به کارش می‌انداختیم و به آن اعتماد می‌کردیم. هرگز کار خودش را درست و حسابی انجام نداد، مگر در یک مورد منحصر به فرد. بقیهٔ دورهٔ زندگی پرخرج آن سرسری و بدون هدف گذشت، ولی فقط همان یک‌دفعه به‌نحوی سنگین و جدی و قابل تحسین وظیفهٔ کامل خود را انجام داد. در یک شب سیاه و کسل‌کننده، ساعت دو بعد از نیمه شب زنگ خود را به صدا درآورد و من فوراً از رختخواب جستم چون می‌دانستم که این مرتبه شوخی نمی‌کند. در حمام طرف تختخواب من بود. به آنجا رفتم و چراغ را روشن کردم و به دستگاه خبردهنده نگاه انداختم. از روی دری که دستگاه نشان می‌داد دزدگیر را بستم و سر و صدا را خواباندم؛ بعد به تختخواب برگشتم. همسرم بحث را شروع کرد:

ـ چه بود؟

ـ در زیرزمین بود.

ـ فکر می‌کنی دزد بود؟

گفتم: بله، البته که دزد بود. پس خیال کردی مدیر یک مدرسهٔ مذهبی بود؟

ـ نه، خیال می‌کنی چه می‌خواهد؟

ـ خیال می‌کنم جواهرات را می‌خواهد، ولی با وضع این خانه آشنا نیست و فکر می‌کند که جواهرات در زیرزمین است. من نمی‌خواهم دزدی را که نمی‌شناسم و هیچ اذیتی به من نکرده ناامید کنم، اما اگر عقلش می‌رسید که سؤال کند، به او جواب می‌دادم که ما در زیرزمین خود غیر از زغال‌سنگ و سبزیها چیز دیگری نگه نمی‌داریم. مع‌ذالک، شاید هم او با وضع اینجا آشناست و چیزی که می‌خواهد، همان زغال‌سنگ و سبزیهاست. خلاصه من فکر می‌کنم این سبزیهاست که او عقبش می‌گردد.

ـ به زیرزمین سری می‌زنی که ببینی چه خبر است؟

ـ نه، من نمی‌توانم کمکش کنم. بگذار هرچه می‌خواهد بردارد، من نمی‌دانم این چیزها کجاست.

بعد گفت: ولی فرض کن که به طبقهٔ اول بیاید.

ـ خاطرت جمع باشد. همان دقیقه که دری را در طبقهٔ اول باز کند ما خواهیم فهمید.

درست همان لحظه صدای وحشتناک زنگ به گوش رسید. گفتم: او وارد شده است. نگفتم که وارد می‌شود؟ من از راه و رسم دزدها خوب خبر دارم. آدمهایی هستند که کارشان قاعده دارد.

رفتم به حمام که ببینم حدسم درست است یا نه، و حدسم درست بود. در اتاق ناهارخوری را بستم و زنگش را خاموش کردم و به رختخواب برگشتم. زنم گفت: فکر می‌کنی حالا او دنبال چیست؟

گفتم: فکر می‌کنم تمام سبزیهایی که لازم داشته پیدا کرده و حالا به اتاق ناهارخوری آمده که حلقهٔ مخصوص دستمال‌سفره و بشقاب و کارد و چنگال و غیره را بردارد و برای زن و بچه‌اش ببرد. اینها همه زن و بچه دارند ـ منظورم دزدهاست ـ همیشه هم به فکر زن و بچه‌شان هستند، همیشه لوازم مختصر زندگی را برای خودشان برمی‌دارند. چیزهایی را هم به علامت یادگار برای خانوادهٔ خود می‌برند. در نتیجهٔ دزدیدن این چیزهاست که ما را فراموش نمی‌کنند. همین چیزها باعث می‌شود که او به یاد ما باشد و ما هم به یاد او. ما هرگز آنها را پس نمی‌گیریم؛ خاطرهٔ این توجه مومیایی‌شده، در قلبهای ما باقی خواهد ماند.

ـ بالاخره حالا می‌روی پایین که ببینی او چه می‌خواهد؟

گفتم: نه، من به آن اندازه که قبلاً علاقه داشتم دیگر به این موضوع علاقه ندارم. دزدها اشخاص باتجربه‌ای هستند؛ آنها می‌دانند که چه می‌خواهند. من نباید به کمکش بروم. فکر می‌کنم در پی سرامیک‌ها و زینت‌آلات کوچک و خرده‌ریز و امثال اینهاست. اگر با وضع این خانه آشنا

باشد، می‌داند که اینها تمام آن چیزهایی است که در طبقهٔ اتاق غذاخوری پیدا می‌شود.

با علاقهٔ شدیدی که از تن صدایش قابل درک بود گفت: فرض کن او اینجا بیاید.

گفتم: عیبی ندارد؛ به ما اطلاع خواهد داد.

ـ آن وقت چه کار خواهیم کرد؟

ـ از پنجره بیرون می‌رویم.

با کمی بی‌صبری گفت: خوب، فایدهٔ این دزدگیر برای ما چیست؟

ـ عزیزم، دیده‌ای که تا این لحظه فایده داشته و برایت توضیح داده‌ام که بعد از آمدن دزد به اینجا هم باز فایده خواهد داشت.

این پایان قضیه بود؛ دزد دیگر زنگ نزد.

در آن حال گفتم: فکر می‌کنم دماغ‌سوخته شده. با سبزیها و زینت‌آلات از اینجا بیرون رفته و به گمانم ناراضی باشد.

ما به خواب رفتیم و صبح، یک ربع به هشت مانده، من بعجله از اتاق بیرون رفتم، چون مجبور بودم که به قطار هشت و بیست و نه دقیقه برسم و خود را به نیویورک برسانم. دیدم چراغ طبقهٔ اول کاملاً روشن است. پالتو نو من از دست رفته بود، چتر کهنه‌ام رفته بود، کفش نو اعلایی که هرگز آن را نپوشیده بودم رفته بود. پنجرهٔ بزرگی که به‌طرف سایبان عقب خانه گشوده می‌شد، کاملاً باز بود. از آن راه بیرون رفتم و رد پای دزد را تا پای تپه در میان درختان تعقیب کردم، بدون اشکال هم تعقیب کردم، چون او حلقه‌های مخصوص دستمال‌سفره را که نقرهٔ بدلی بود و چتر کهنهٔ مرا نپسندیده و دور انداخته و بدین وسیله راه خود را علامت‌گذاری کرده بود. بنابراین پیروزمندانه پیش زنم برگشتم و به او ثابت کردم که دزد دماغ‌سوخته شده است و من از همان اول و از اینکه دیدم بالا نیامد تا وارد اتاق ما شود و از آدمها کمک بخواهد، حدس زده بودم که دماغ‌سوخته خواهد شد.

فصل چهل و یکم

«پاپا به‌طرز عجیبی قدم می‌زند که ما آن را دوست داریم، ولی خیلی از مردم آن را دوست ندارند. به‌نظرم این طرز قدم زدن با وضع او جور درمی‌آید؛ همیشه وقتی فکر می‌کند یا موقع غذا خوردن، هنگامی‌که پیشخدمت می‌رود که غذای دیگری برایش بیاورد، قدم می‌زند.»

در آن روزها خانمی که خویشاوندی دوری با ما داشت به دیدن ما آمد. او آمده بود که یک هفته پیش ما بماند و تمام کوشش ما برای اینکه او را خوشحال کنیم بی‌فایده ماند و علتش را نمی‌دانستیم. آخر لنگر را کشید و روز بعد رفت.

خیلی حدس زدیم ولی نتوانستیم معما را حل کنیم. بعد فهمیدیم اشکال کار چه بوده است؛ این قدم زدن من در فاصلهٔ آوردن غذاها، باعث شده بود که او خیال کند من دیدارش را نمی‌توانم تحمل کنم.

«پاپا به حیوانات مخصوصاً گربه‌ها خیلی علاقه دارد. یک‌بار بچه‌گربه‌ای داشتم به‌نام لیزی که خاکستری‌رنگ بود. (پاپا همیشه چیزهای خاکستری می‌پوشید که با موها و چشمانش جور در بیاید). او بچه‌گربه‌ای

را روی دوش می‌گرفت و همه جا با خود می‌برد. منظرهٔ خواب راحت بچه‌گربهٔ خاکستری‌رنگ روی شانه و کت خاکستری پاپا، تماشای خوبی داشت! اسمهایی که او روی بچه‌گربه‌های ما گذاشته، براستی خیلی مضحک است. اسم آنها استری‌کیت، ابنر، موتلی، فرولین، لیزی، بفالوبیل، سوپی‌سال، کلیولند، سورمش و پستیلنس و فمین است.[1]»

در یک زمان، وقتی بچه‌ها کوچک بودند ما گربهٔ ماده‌ای داشتیم سیاه‌رنگ به‌نام «شیطان» و این شیطان هم بچهٔ سیاه‌رنگی داشت موسوم به «گناه». استعمال ضمایر مؤنث و مذکر در جای صحیح خود برای بچه‌ها سخت بود. یک روز کلارای کوچولو آمد، درحالی‌که بر اثر رنجیدگی چشمان سیاهش نمناک بود، گفت: پاپا، شیطان باید تنبیه شود. او رفته در گلخانه مانده و بیرون نمی‌آید و بچه‌های او[2] در پایین دارند گریه می‌کنند.

«پاپا حرفهای خیلی زننده‌ای می‌زند، ولی من این‌طور فهمیده‌ام که زبانش آن‌قدر زننده نیست که در اول ازدواج با مامانم بود. خانمی با پاپا آشناست. این خانم همیشه حاضر و آماده است که وسط حرف اشخاص بدود. پاپا یک روز به مامان گفت که فکر می‌کرد به شوهر آن خانم بگوید: «خوشحالم که وقتی خدا گفت بگذار روشنایی باشد، خانم شما حاضر نبود.»[3]

این همان‌طور است که من قبلاً گفته‌ام. او مورخ صریح و بی‌پرده‌ای است. او نقایص کسی را نمی‌پوشاند، بلکه به‌وسیلهٔ ذکر اوصاف پسندیده‌تر شخص دیگر، آنها را چنانکه باید و شاید نشان می‌دهد. البته

---

۱. مضحک بودن اسامی فوق به‌علت آن است که در زبان انگلیسی تقریباً چنین معنیهایی دارد: بچه‌گربهٔ گمراه، غیرعادی، ذره‌مانند، بلهوس، تنبل، گاومیشی، چرب و نرم، کلیولند (بزرگترین شهر استان اوهایو ـ امریکا) نوالهٔ ترشیده، طاعون و قحطی.

۲. در انگلیسی ضمیر ملکی مؤنث سوم‌شخص «Her» است و کلارا «His» که ضمیر مذکر است استعمال کرده. م.

۳. اشاره به‌عبارتی از «بهشت گمشده» اثر میلتون است که: «خداوند گفت بگذار روشنایی باشد و بزودی روشنایی... آغاز شد...». م.

من حرفی راکه او در اینجا نقل کرده، گفته بودم ـ و من حتی امروز، که تا آن روزگار قدیم فاصلهٔ زیادی دارد، هنوز دلم می‌خواهد باور کنم که وقتی خالق گفت: «بگذار روشنایی باشد»، اگر خانم نامبرده حضور داشت وسط حرف او دویده بود و ما هیچ‌گاه به روشنایی نمی‌رسیدیم.

«پاپا روز دیگر گفت: من یک آدم آزاد هستم و آدم آزاد اهل هیچ فرقه‌ای نیست. (پاپا می‌داند که من دارم شرح حالش را می‌نویسم و به‌همین جهت این حرف را زد). او اصلاً به کلیسا نمی‌رود و من تابه حال علتش را نفهمیده‌ام.

یک روز دیگر گفت نمی‌تواند تحمل کند که غیر از خودش کس دیگری حرف بزند، اما خودش اگر ساعتها حرف بزند، به حرفهای خود گوش می‌دهد بدون اینکه خسته شود. البته این را به شوخی گفت، ولی من شک ندارم که اساساً راست بود.»

حرف سوزی دربارهٔ تندی زبان من ناراحتم کرده و باید به این موضوع برگردم. در طی تمام مدت نخستین ده‌ساله زندگی زناشویی خود، من تا وقتی‌که در خانه به سر می‌بردم، به‌طور مداوم و محتاطانه مواظب زبان خود بودم؛ و خیلی که موقعیت ایجاب می‌کرد، از خانه دور می‌شدم تا خود را راحت کنم و هرچه در دل دارم بیرون بریزم. من به احترام و موافقت

زنم، بیش از احترام و موافقت سایر افراد بشر قیمت می‌گذاشتم.

از آن روزی می‌ترسیدم که او کشف کند من حکم مقبرهٔ سفیده کرده‌ای را دارم که خاموش نگه داشتن زبانم تا اندازه‌ای بار خاطرم بوده است. در طی ده سال، به‌قدری محتاط بودم که شک نداشتم در اینکه خاموشی من موفقیت‌آمیز بوده و زنم به بدزبانی من پی نبرده است. بدین جهت از گناه خود کاملاً خوشحال بودم، به همان اندازه که گویی بی‌گناه بوده‌ام.

ولی بالاخره یک تصادف مشت مرا باز کرد. یک روز برای اصلاح داخل حمام رفتم و از روی بی‌احتیاطی لای در را دو سه اینچ باز گذاشتم.

این نخستین‌بار بود که در عمرم در خصوص کیپ بستن در احتیاط را از دست داده بودم.

لزوم توجه مخصوص به این موضوع را خوب می‌دانستم، زیرا ریش‌تراشیدن برای من مشقتی بود و بندرت می‌توانستم آن را بدون «کمکهای شفاهی» به پایان برسانم.

این مرتبه وضع من محفوظ نبود و خبر هم نداشتم. از لحاظ تیغ ریش‌تراشی خود، زحمت فوق‌العاده‌ای نداشتم و می‌توانستم فقط با غرولند نابابی، نگرانی خودم را ادامه دهم و کارم را به انجام رسانم، اما بدون اینکه صدای خود را بلند یا شدید کنم ـ یا تق و توق و عوعو راه بیندازم. بعد یک پیراهن پوشیدم. پیراهنهای من اختراع خودم است. از پشت باز می‌شود و از پشت هم دکمه می‌خورد ـ البته وقتی‌که دکمه‌ای در کار باشد. در یک لحظه حرارتم چند درجه بالا رفت و به همان نسبت صدایم هم اوج گرفت، از دو جهت: هم از جهت بلندی و هم از جهت شدت. اما ناراحت نبودم چون در حمام یکپارچه و توپر بود و من گمان می‌کردم که آن را محکم بسته‌ام.

پنجره را باز کردم و پیراهن را بیرون انداختم، پیراهن روی بوته‌زاری افتاد که مردم در راه خود به‌سوی کلیسا می‌توانستند آن را ببینند و اگر دلشان می‌خواست، از آن قدردانی کنند.

بین رهگذر و پیراهن فقط پانزده فوت سبزه وجود داشت. من درحالی‌که هنوز عربده می‌کشیدم و می‌غریدم، یک پیراهن دیگر پوشیدم؛ این هم دکمه نداشت. چاک دهانم را باز کردم و هرچه که فوراً به زبانم آمد گفتم و آن پیراهن را از پنجره بیرون انداختم. عصبانی‌تر و دیوانه‌تر از آن بودم که پیراهن سومی را هم قبلاً درست ببینم، و با خشم، آن را پوشیدم.

باز دکمه وجود نداشت و این یکی هم از پنجره به‌دنبال همجنسان دیگرش رفت. بعد قد راست کردم و قوای خودم را جمع کردم و مثل حملهٔ سواره‌نظام عنان خود را رها کردم.

در وسط آن حملهٔ شدید، چشمم به در نیمه‌باز افتاد و دچار رعشه شدم.

مدتی گذشت تا آرایشم تمام شد. وقت خود را مِن غیرلزوم تمدید کردم، برای اینکه تصمیم بگیرم که در چنین شرایطی چه کار کنم که از همه بهتر باشد. سعی کردم خودم را به این امیدوار کنم که زنم خواب بوده است، ولی می‌دانستم که این‌طور نیست. از پنجره هم نمی‌توانستم فرار کنم.

تنگ بود و فقط برای بیرون رفتن پیراهنهایم تناسب داشت. بالاخره تصمیم گرفتم که گستاخانه در اتاق‌خواب راه بروم و قیافهٔ کسی را به خود بگیرم که هیچ کاری نکرده است.

نصف این سفر را با موفقیت انجام دادم. چشمان خودم را به سویی که خانمم بود برنگرداندم، زیرا خطرناک بود. خیلی مشکل است که طوری وانمود کنید که هیچ‌کاری نکرده‌اید، درصورتی‌که حقیقت غیر از این باشد، و من همان‌طور که پیش می‌رفتم اطمینانی که به کارم داشتم کم‌کم از بین رفت.

متوجه در سمت چپ بودم، چون دورترین فاصله را با زنم داشت. از روزی که خانه را ساختند تا آن زمان، این در باز نشده بود، ولی حالا به‌نظر من پناهگاه رحمتی محسوب می‌شد. تختخواب همین بود که حالا رویش دراز می‌کشم و هر روز صبح این وقایع را با قرار و آرام بسیار دیکته می‌کنم.[1] این همان تختخواب ونیزی است که بدقت کنده‌کاری شده است.

راحت‌ترین تختخواب بود با فرشته‌های کنده‌کاری که به ستونهای پیچیده و تخته‌های بالا و پایین آن سوار بودند و برای خفتگان روی بستر، صلح و آرامش و خوابهای خوش می‌آوردند. مجبور بودم وسط اتاق توقف کنم، چون آن اندازه قوت نداشتم که پیش بروم.

---

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

باور می‌کردم که در زیر چشمان سرزنش‌کننده‌ای قرار گرفته‌ام ـ و حتی فرشتگان مرا با نگاه خیرهٔ غیردوستانه‌ای تفتیش می‌کنند. شما می‌دانید که وقتی یقین دارید یکی از پشت سر به‌طور ثابت نگاه خودش را به شما دوخته، چه حس می‌کنید. «مجبورید» روی خود را برگردانید ـ چاره‌ای ندارید.

من هم روی خود را برگرداندم؛ تختخواب سر جای خودش بود؛ همچنان‌که الان هست. پای تختخواب در جایی بود که سرش می‌بایست باشد. اگر آن را طوری گذاشته بودند که می‌بایست گذاشته باشند، تختهٔ بلند بالای آن مرا در پناه می‌گرفت، ولی تختهٔ پایین برای حفاظت من کافی نبود و من از بالای آن دیده می‌شدم. در معرض تماشا بودم؛ کاملاً بدون محافظ بودم. برگشتم، چون غیر از این چاره‌ای نداشتم ـ و خاطرهٔ آنچه که دیدم، بعد از تمام آن سالها که گذشته، هنوز در ذهنم روشن است.

روی بالشهای سپید، آن سر سیاه را دیدم؛ آن چهرهٔ زیبا و جوان را دیدم، آن چشمان باالتفات را دیدم با چیزی در آنها که قبلاً هرگز ندیده بودم. رنجش در آنها برق می‌زد و می‌جهید.

احساس کردم که دارم خرد می‌شوم؛ احساس کردم که زیر نگاههای سرزنش‌کننده دارم خود را عقب می‌کشم. زیر آن آتش پریشان‌کننده، باید بگویم که به اندازهٔ یک یا دو دقیقه خاموش ایستادم ـ و این مدت به‌نظرم خیلی خیلی دراز آمد.

بعد لبهای همسرم از هم گشوده شد و آخرین حرفی که من در حمام زده بودم از دهانش بیرون آمد. این سخن، کامل ولی ادایش نرم، غیرقابل استفاده، تازه‌کارانه، نادانسته، ناآزموده، به‌طور خنده‌آوری غیرکافی، به‌نحو مسخره‌ای ضعیف و برای آن زبان تند نامتناسب بود.

در تمام عمرم هرگز چیزی به آن اندازه خارج از کوک، به آن اندازه ناهماهنگ، به آن اندازه ناسازگار، به آن اندازه بد به‌هم انداخته، مانند آن سخن قوی که آهنگ ضعیفی داشت نشنیده بودم. سعی کردم که خود را از

خندیدن باز دارم، زیرا شخص مجرمی بودم که احتیاج عمیقی به بخشش و رحمت داشت. کوشیدم از خنده خودداری کنم و موفق هم شدم ـ تا وقتی‌که او جدی گفت:ها، حالا می‌فهمی که عصبانی شدن چه عاقبتی دارد.

بعد، من منفجر شدم. هوا پر از خرده‌های وجود من شد و شما می‌توانستید صدای آنها را بشنوید. به او گفتم: اوه، لیوی، اگر عاقبتش از این قرار است خدا مرا ببخشد، هرگز دیگر چنین کاری نخواهم کرد!

بعد او مجبور شد بخندد؛ هر دو قاه‌قاه به خنده افتادیم و خندهٔ خود را ادامه دادیم تا وقتی‌که جسماً خسته شده و روحاً تسکین یافته بودیم.

بچه‌ها در سر میز صبحانه حاضر بودند ـ کلارا، که شش سال و سوزی، که هشت سال داشت ـ و مادرشان دربارهٔ بدزبانی و تندگویی حرف سربسته‌ای زد؛ سربسته از آن جهت که نمی‌خواست بچه‌ها بویی ببرند ـ حرف سربسته‌ای که بددهنی را منع می‌کرد. هر دو بچه یکصدا این‌طور تفسیر کردند:

ـ به! مامان، پاپا همیشه بددهنی می‌کند!

من به حیرت افتادم. گمان می‌کردم این راز در سینهٔ خودم محفوظ مانده و هرگز فکر نمی‌کردم که برملا شده باشد. پرسیدم: اوه، ناقلاها، شما از کجا این را فهمیدید؟

گفتند: اوه، ما اغلب از بالای نردهٔ پله‌ها می‌شنویم که با جرج چه‌طور حرف می‌زنی.

«یکی از آخرین کتابهای پاپا «شاهزاده و گدا»ست و این بدون شک بهترین کتابی است که او تاکنون نوشته است. بعضی مردم از او می‌خواهند که سبک قدیم خود را حفظ کند. آقایی به او نوشت: «من از هکلبری فین بسیار لذت بردم و خوشوقتم که می‌بینم شما به سبک قدیم خود بازگشته‌اید.» من از این حرف لذت بردم، خیلی لذت بردم، زیرا این مسئله ناراحتم می‌کند که ببینم عدهٔ کمی پدرم را می‌شناسند؛ منظورم این است

که واقعاً می‌شناسند. همه فکر می‌کنند مارک تواین نویسندهٔ شوخی است که دربارهٔ همه‌چیز شوخی می‌کند؛ «با یک کپه موی قهوه‌ای متمایل به قرمز که خیلی احتیاج به شانهٔ سلمانی دارد، یک بینی رومی و یک سبیل کوتاه پرپشت و چهره‌ای خسته از نگرانی و پاهایی پشم‌آلود، مثل پاهای پردار کلاغ» و غیره. این‌طوری است که مردم پدرم را در نظر مجسم می‌کنند، من از پاپا خواسته‌ام کتابی بنویسد که طبیعت مهربان و دلسوز او را کشف کند و کتاب «شاهزاده و گدا» تا اندازه‌ای این مقصود را برمی‌آورد. این کتاب پر از افکار زیبا و مجذوب‌کننده است. اوه، چه زبانی دارد! این زبان کامل است. فکر می‌کنم یکی از مؤثرترین صحنه‌های آن وقتی باشد که گدا سوار بر اسب با رجال و ملازمان خود دسته‌جمعی در مراسم شناسایی حرکت می‌کند و مادرش را می‌بیند، اوه بعد چه اتفاقی می‌افتد! چه‌طور مادرش وقتی می‌بیند که او کف دست خود را بیرون می‌اندازد، به‌طرف او می‌دود، و چگونه افسران سلطان با خشونت او را به عقب می‌رانند، و بعد چه‌طور وجدان گدا او را عذاب می‌دهد وقتی به یادش می‌آید که چه سخن خجلت‌آوری از زبانش بیرون آمده، زیرا وقتی مادرش را از پیش او دور می‌کردند به او گفته بود: «ای زن، من تو را می‌شناسم.» و چگونه بزرگی او بی‌ارزش شده و غرور او به خاکستر تبدیل گردیده است. این صحنهٔ کوچک به‌نحو شگفت‌انگیزی مؤثر و زیباست و پاپا هم به‌طرزی عالی آن را شرح داده است.[1] من هیچ مردی را ندیده‌ام که به اندازهٔ پاپا احساسات گوناگون داشته باشد؛ حالا این «شاهزاده و گدا» پر از صحنه‌های مؤثر است، اما باز هم همیشه در یک جای آن اثری از شوخی هست. در تاجگذاری ـ در مراسم تکاندهندهٔ تاجگذاری ـ درست بعد از اینکه پادشاه کوچک تاج خود را پس گرفته، پاپا موضوع مهر سلطنتی را پیش می‌کشد؛ این خیلی خنده‌دار و قشنگ است. پاپا بندرت چیزی

---

۱. برای تفصیل این قضیه می‌توانید به فصل سی و یکم کتاب «شاهزاده و گدا»، تحت عنوان «زن، من تو را نمی‌شناسم» رجوع کنید. م.

می‌نویسد که در یک جای آن شوخی نباشد. فکر نمی‌کنم که هرگز چنین چیزی بنویسد.»

این بچه‌ها همیشه در تصحیح نوشته‌های من به مادرشان کمک می‌کردند. مادرشان درحالی‌که مدادی به دست داشت در مزرعه، روی ایوان خانه می‌نشست و بلند می‌خواند و بچه‌ها نیز همراه او با بدگمانی و آمادگی مراقبت می‌کردند، چون این عقیدهٔ آنها درست بود که هرگاه مادرشان به قسمتی بر بخورد که مخصوصاً رضایت‌بخش به‌نظرشان بیاید، آن را قلم می‌زند. بدگمانی آنها اساس درستی داشت. قسمتهایی که به‌نظر آنان بسیار رضایت‌بخش می‌رسید، همیشه دارای عنصر قوتی بود که بشدت تعدیل یا تصفیه لازم داشت و آن‌هم همیشه به دست مادرشان درست می‌شد. برای تفریح خودم و همچنین برای اینکه از اعتراض بچه‌ها لذت ببرم، اغلب اعتماد پاک سردبیر خود را دست می‌انداختم. اغلب سخنانی را که حساب‌کرده و مطالعه‌شده و دارای خصیصهٔ شیطنت‌آمیز بود، عمداً برای شادی مختصر بچه‌ها در عبارات می‌گنجانیدم و بعد مداد بی‌دریغ مادرشان را می‌دیدم که کار مهلک خود را انجام می‌دهد. بچه‌ها از مادرشان خواهش می‌کردند که آن جمله را قلم نزند و در این موارد اغلب من هم التماسهای خود را به التماس بچه‌ها اضافه می‌کردم و داخل جر و بحث می‌شدم و این‌طور وانمود می‌کردم که جدی می‌گویم. بچه‌ها فریب می‌خوردند، همین‌طور هم مادرشان. ما سه نفر بودیم در مقابل یک نفر، و خیلی هم بی‌انصاف بودیم. اما خیلی تفریحی بود و من نمی‌توانستم در برابر اغوای آن مقاومت کنم. هر چند وقت یک‌بار ما پیروز می‌شدیم و خیلی شادی می‌کردیم. بعد من خودم مخفیانه آن عبارت را خط می‌زدم، چون کاری را که قرار بود بکند، کرده بود. آن عبارت برای ما سه نفر تفریح خوبی فراهم کرده بود و اینکه من آن را از کتاب خودم برمی‌داشتم سرنوشتی بود که از اول برایش در نظر گرفته شده بود.

«من و کلارا یقین داریم که دربارهٔ کتک زدن، مربوط به «ماجراهای تام

سایر»: آن ترکه را بده به من، پدرم این حقه را به مادربزرگ زده است. منظورم آنجاست که می‌گوید: ترکه در هوا تکان می‌خورد، خطر یأس‌آور بود ـ خاله‌جان، پشت سر خودت را بپا. زن پیر چرخی زد و دامن خود را از خطر جمع کرد. پسربچه فوراً گریخت و از پرچینهای تخته‌ای بلند، بالا رفت و از روی آن پرید و غیبش زد.[1]»

سوزی و کلارا در این خصوص کاملاً راست گفته‌اند.

بعد سوزی می‌گوید:

«و ما می‌دانیم که پاپا همیشه کلک سوار می‌کرد. و چه‌طور حاضر و آماده بهانه می‌تراشید که دارد می‌میرد، برای اینکه مجبور نباشد به مدرسه برود.»

این کشفها و پرده‌برداریها فضولی است ولی عادلانه است. اگر در پیش مردم دیگر هم به همان اندازه مشتم باز باشد که پیش سوزی بود، کوشش زیادی را برای حفظ آبروی خود در این زندگی به هدر داده‌ام.

«مادربزرگ نمی‌توانست پاپا را وادار به مدرسه رفتن کند. بدین جهت گذاشت که او به چاپخانه برود تا این کار را یاد بگیرد. او هم چنین کرد و کم‌کم تعلیماتی فراگرفت و با آنچه که قبلاً آموخته بود توانست کاری انجام دهد.»

این قابل توجه است که سوزی وقتی از من تعریف می‌کند زیاد حرارت به خرج نمی‌دهد، بلکه آرامش عادلانه‌ای را که مناسب شرح حال است حفظ می‌کند. این‌هم قابل توجه است و در شرح حال نویسی مایهٔ اعتبار او شمرده می‌شود که ستایش و نکوهش را با دستی منصفانه به‌طور یکسان پخش می‌کند.

---

۱. برای خواندن شرح این قضیه، می‌توانید به فصل اول «تام سایر» رجوع کنید. م.

فصل چهل و دوم

دنیا در اثر رعایت نزاکت زیاد ضرر می‌کند؛ البته چیزهای بسیار به دست می‌آورد، ولی چیزهای بسیاری را نیز از دست می‌دهد. من در این مورد قضیه‌ای را به‌خاطر دارم. یک‌بار با کسی که هم کشیش و هم دوست قدیمی بود، به‌طرف بوستون شروع کردیم به پیاده‌روی[1]. در ساعت نه آن شب، پس از دوازده ساعت راهپیمایی، ما تقریباً سی میل پیاده‌روی کرده بودیم و من از شدت خستگی و درد و سرما و لنگی مثل مرده بودم. پوست پاشنه‌هایم تقریباً از بین رفته، پی‌های پایم دو اینچ کوتاه شده بود و در هر یک از اعضای خود درد شدیدی احساس می‌کردم. ولی عالیجناب کشیش مثل همیشه تازه‌نفس و سرحال می‌نمود؛ خوشدل و خوشحال به درجه‌ای که تحملش آسان نبود. در فواصل معینی به خانه‌های کشاورزی می‌رسیدیم، اما هرجا در می‌زدیم و سلام می‌کردیم، ساکنان خانه به زیرزمین می‌گریختند، زیرا در آن ایام تمام راهها پر از ولگردان آدمکش

---

۱. مقصود ژوزف تویچل (Twichell) است؛ این پیاده‌روی هم در سال ۱۸۷۴ اتفاق افتاد. ج ـ ن.

بود.

تا ساعت ده شب، من نیم میل دیگر خود را کشانده بودم و این پیشروی ـ که خیلی جای شکر داشت ـ ما را به دهکده‌ای رساند؛ هر نامی که روی این دهکده بگذارید مناسب خواهد بود، حالا آن را دافیلد[1] بخوانید. زود دم بار مهمانخانه رسیدیم و من فوراً در پشت یک بخاری داغ روی صندلی افتادم، درحالی‌که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. تا مغز استخوان خود احساس خوشحالی می‌کردم و فقط دلم می‌خواست مرا به حال خود بگذارند و زحمتم ندهند. ولی عالیجناب اصلاً در بند نشستن نبود؛ او لبریز از نیروهای خرج‌نشده بود. فک او با وجود دوازده ساعت جنبش خسته به‌نظر نمی‌رسید؛ او باید راه بیفتد؛ باید پرسشهایی بکند.

اتاق در حدود دوازده در شانزده فوت مساحت داشت؛ جای راحتی بود. یک پیشخان رنگ‌نکرده، به طول چهار یا پنج فوت در یک طرف، سه طاقچهٔ رنگ‌نکرده هم از چوب سفید کاج در پشت آن قرار داشت که ده یا دوازده بطری حاوی لیکور و مگس داخل بطری در روی آنها بود؛ نه قالیچه‌ای وجود داشت و نه دکوراسیونی، بجز یک عکس چاپ سنگی که به دیوار چسبانده بودند. عکس اسبدوانی در توفانی از تگرگ؛ این تگرگها خالهایی بود که مگسها روی عکس گذاشته بودند. دو نفر در آنجا حضور داشتند: نمرهٔ یک، مفتخور قدیمی دهکده که روبه‌روی من نشسته و به‌طرف بخاری متمایل شده بود و گاه‌گاهی که می‌توانست یک نقطهٔ سرخ داغ پیدا کند، رویش آب دهان می‌انداخت؛ نمرهٔ دو، مردی بود جوان و قوی و روی یک صندلی که به دیواره‌ای از چوب سفید کاج تکیه داشت نشسته بود. چانه‌ای در سینه فرورفته و کلاهی از پوست راسو بر سر داشت که دم طبیعی حیوان نیز از پهلوی گوش چپ آقا سرازیر شده بود. پاشنه‌ها را روی گردی صندلی تکیه داده و پاچهٔ شلوار را تا لبهٔ پوتین بالا

1. Dufield.

زده بود. او هم گاه‌گاهی از فاصلهٔ پنج‌فوتی، بخاری را نشان می‌گرفت و بدون اینکه در وضع خود تغییری دهد؛ مثل آقای نمرهٔ یک، تیری به هدف می‌زد.

این دو مرد از هنگامی‌که ما وارد شدیم از جای خود تکان نخورده و حرفی هم نزده بودند؛ بجز اینکه در آغاز، وقتی سلام کردیم، غرشی خیلی رسمی تحویل ما دادند که بمنزلهٔ جواب سلام بود. عالیجناب مرتباً این طرف و آن طرف می‌رفت و حرفهایی می‌زد که من برای جواب دادن به آنها به خود زحمت ندادم؛ لذا مجبور شد که دست از سرم بردارد و به‌جای دیگر روی آورد. او آدم بینایی است. علاماتی دید و بوهایی کشید و پی برد که اگرچه آن دو مرد خیلی کر و لال به‌نظر می‌رسند، اگر صحبتهایی راجع به اسب شود، آن یکی که تکیه به دیوار داده ممکن است نسبت به موضوع نیمه‌علاقه‌ای نشان دهد و اهل فن از آب درآید. عالیجناب حدس زده بود که او شاید مهتر باشد ـ بعداً این مطلب درز کرد و حدسش درست درآمد ـ لذا به او گفت: «خوب مهترجان، فکر کنم در اینجا اسبهایی از نژادهای نسبتاً قشنگی پرورش می‌دهی؟»

جوان فوراً وا داد و چهره‌اش، که چهرهٔ خوبی بود، از فرح و در حقیقت از اشتیاق روشن شد. کمر را راست کرد و جلو آورد و پاهای خود را به زمین گذاشت. دم حیوان را که از کلاه پوستی‌اش سرازیر شده بود، به عقب زد و دستهای پهن خود را روی زانوان گذاشت، لبخندی به کشیش قدبلند زد و سر صحبت را باز کرد:

ـ بله، حالا، به شما می‌گویم؛ نسبتاً قشنگ لغتش نیست و آن با این لغت شروع نمی‌شود.

واضح بود که در این وقت نیز مثل همیشه خوش‌قلبی خود را نگاه داشته است و میل یا قصد رنجاندن کسی را ندارد. با این وصف، در شکافهای اتفاقی همین یک جملهٔ کوتاه، به اندازهٔ دو یارد و نیم بی‌حرمتی گنجاند، و آن جمله هم به گفتار او خاتمه نداد ـ نه، این فقط مقدمه بود؛

بلافاصله بعد از آن نطق شروع گردید ـ یک نطق پنج دقیقه‌ای پر از آمار جدی دربارهٔ اسب، که با نهایت روانی و سهولت بیان شد. نطق آتشینی که گویی از دهانهٔ آتشفشان بیرون آمده باشد؛ از آغاز تا پایان، پر از مواد داغ و مذاب بی‌حرمتی خراب‌کننده و کاملاً ناآگاهانه‌ای بود. این زبان بومی او بود؛ و خبر نداشت که طرز گفتارش رنجش‌آور است.

وقتی‌که گفتار به پایان رسید، خاموشی شدیدی حکمفرما شد؛ عالیجناب برای یک‌بار دچار گیجی شد و لال گردید. وضعی لذت‌آور و بی‌مانند بود. خوشی و سعادتی که من قبلاً احساس می‌کردم، حالا با احساساتم نزدیک شده بود. کنده شدن پوست پاشنهٔ پایم هیچ اهمیتی نداشت؛ من حاضر بودم که به این صحنه برسم و از تماشایش لذت ببرم، حتی اگر تمام پوست بدنم را یکپارچه می‌کندند. خندهٔ خود را آشکار نمی‌ساختم، زیرا خارج از نزاکت بود. حرکتی نکردم؛ علامتی ظاهر نساختم؛ فقط بی‌حرکت نشسته بودم و آهسته آهسته از خوشی می‌مردم. عالیجناب نگاهی از روی استمداد به‌طرف من انداخت؛ مثل اینکه می‌خواست بگوید: «یک دوست را در مخمصهٔ سنگین ترک نکن ـ با کمک خود از این دردسر نجاتم بده.» من هیچ کاری نکردم ـ چنان از حال رفته بودم که کاری از دستم برنمی‌آمد ـ مهتر یک‌بار دیگر سر صحبت را باز کرد ـ و یک‌بار دیگر بی‌حرمتی و هرزگی باور نکردنی‌ای از تمام مساماتش نشر نمود؛ تمام هم به‌قدری طبیعی و شیرین و معصومانه بود که گناه خواندن آن اغراق شمرده می‌شد.

عالیجناب لب گشود و با ناامیدی دربارهٔ موضوع دیگری سؤال کرد؛ موضوعی ملایم، عادی، و کم‌هیجان‌تر از امور اسب: سؤالی دربارهٔ راهها و فواصل از آنجا تا بوستون. امیدوار بود که این موضوع خنک فرصتی برای تندزبانی پیش نیاورد، اما اشتباه می‌کرد؛ مهتر وارد آن موضوع شد و با همان بی‌حرمتیهای مجللی که در گفتارش راجع به اسب مشخص شده بود، توفان به پا کرد، باران بارید، تگرگ، توپهای گنده در کرد، از بالا و

پایین و داخل و خارج رعد و برق راه انداخت.

عالیجناب دوباره به‌طرف جبهه دوید و مهتر را از موضوع جاده‌ها بیرون کشید و وادارش کرد که به محصولات کشاورزی بپردازد؛ یک شکست دیگر. او با همان گرمی تازهٔ خود در محصولات کشاورزی وارد شد و ارابهٔ زبان مخصوص خود را با همان روش پر سر و صدا و کوشش معطر که در آغاز داشت، به جلو راند. عالیجناب با یک نوع ناامیدی رقت‌آور به‌طرف مفتخور قدیمی که پهلوی بخاری بود پناه برد و با حرفی که هیچ ضرری نداشت، هیچ رنگی نداشت، و هیچ آتشی روشن نمی‌کرد، دهان او را باز کرد تا دربارهٔ لنگی پا و وضع سخت من سخنی بگوید. مفتخور هم که موجودی دلسوز و مهربان بود، به حرف افتاد و دربارهٔ خواص درمان‌کنندهٔ «کاروزین» که از بیرون بمالند، مثل آتشفشان وزوو سخاوتمندانه سخنان کثیف و اهانت‌آمیز بیرون ریخت و از مهتر درخواست کرد تا مزیت عالی و تقریباً معجزه‌آمیزی را که کاروزین در درمان کوفتگیها و خراشها دارد، تأیید کند. مهتر هم با یک علاقهٔ متعفنی به او جواب داد؛ عالیجناب برای پنج دقیقه زبانش بند آمده بود، درحالی‌که سیل حرفهای ناگفتنی از آن دو گنداب‌رو بر روی او جریان داشت.

بالاخره یک فکر نجات‌دهنده به مغزش رسید. به‌طرف پیشخان رفت، نامه‌ای از جیب درآورد، نگاهی به آن انداخت و دوباره آن را در پاکتش جا داد. سپس آن را روی پیشخان گذاشت و بدون هدف با مداد چیزی روی آن نوشت. بعد زود از آنجا دور شد و پاکت را همان‌جا گذاشت و وانمود کرد که یادش رفته آن را بردارد. وقتی‌که دید مهتر به‌طرف پیشخان رفت و پاکت را برداشت و به آن چشم انداخت، از اینکه فهمید حقه‌اش گرفته شادی بی‌رنگی در چشمان فرسودهٔ او پیدا شد. مکث و سکوتی واقع شد! بعد مهتر با تعجب سرورآمیزی گفت: چی! تو واعظ هستی؟

غرش برجسته و ممتد و رعدآسای بی‌ادبی و بی‌حرمتی.

ـ عجب! چرا به کسی نگفتی؟ من فکر نمی‌کردم که تو آدمی باشی!

و فوراً بچابکی در اطراف دوید و آشپز را از رختخواب بیرون کشید، زن خدمتکار را هم همین‌طور، و در ظرف دو دقیقه همه جداً به‌خاطر ما به کار افتاده بودند. بعد، ناطق شادی‌بخش و خوشحال، عالیجناب را به مقام عزت نشاند و راجع به اوضاع کلیسا در دهکدهٔ دافیلد همه‌چیز را شرح داد: پانزده دقیقه روان و استادانه روی موضوعی معین با منظوری صحیح داستان‌پردازی کرد و با مشعل بی‌نزاکتی که از اول تا آخر در سخنانش شعله می‌کشید، در جهنم سرخ و مه‌آلود بی‌حرمتی پیش رفت، درحالی‌که مرتباً هر چهار قدم به چهار قدم موشک آسمان‌شکاف با انفجاراتی از سخنان زمخت کفرآمیز راه خود را می‌شکافت. هنرمند قابل تحسین! ـ تمام کوششهای قبلی او در مقایسه با این هنرنمایی عالی آخری، حکم تابش مگس و کرم شب‌تاب را داشت در مقابل درخشندگی حریفی عظیم!

وقتی ما وارد اتاقی دوتختخوابی شدیم، عالیجناب با حقشناسی سرکوب‌شده‌ای اظهار داشت:

ـ خوب مارک، تا اینجا فقط یک چیز جای شکرش باقی است و آن این است که تو نمی‌توانی آن را چاپ کنی.

البته این را درست می‌گفت، چون موضوع بیش از حد مضحک بود، آن‌هم فقط از این جهت که آن دو نفر ابداً قصد اذیت نداشتند، وگرنه این موضوع خالی از تفریح و فقط منزجرکننده می‌شد. صبح روز بعد، مهتر خونگرم درحالی‌که داشت از خنده هلاک می‌شد، به اتاق صبحانه پرید و به خانم موقر و محترم مدیرهٔ مهمانخانه و دختر کوچکش گفت که چگونه غازها را یخ‌زده در استخر یافته است؛ و زبانش درست مثل شب قبل زننده و وحشتناک بود. این اشخاص آن‌قدر که به غازها علاقهٔ شدید نشان می‌دادند، به زبان اصلاً علاقه نداشتند. به آن طرز حرف زدن عادت کرده بودند و ضرری هم در آن نمی‌دیدند.

فصل چهل و سوم

برگردیم پیش اوریون. در سالهای بین ۱۸۶۰ تا ۷۰، وقتی‌که من در سانفرانسیسکو بودم، آقای کمپ که در معاملات تجارتی استادی داشت و همیشه ثروت هنگفتی در یک معامله به دست می‌آورد و پس از شش ماه آن را در معاملهٔ دیگری می‌باخت، یک روز به من گفت که سهامی در شرکت هیل و نورکراس[1] خریداری کنم. من هم از قرار سهمی سیصد دلار، پنجاه سهم خریدم. آن را روی مارجین[2] خریدم و بیست درصد

---

1. Hale and Norcross.

۲. (Margin) این واژه در زبان انگلیسی اصلاً به‌معنی حاشیه است، ولی معانی دیگری هم در اقتصاد و تجارت دارد. در اینجا به‌معنی سیستم خرید سهام است که خریدار مقداری از وجوه سهام خریداری‌شده را می‌پردازد و مقداری را نسیه می‌گذارد؛ مثلاً هشتاد درصد را می‌پردازد و بیست درصد را نسیه می‌گذارد. مبلغی که نسیه گذارده شده «مارجین» نام دارد. کمپانی دلالی سهام تتمهٔ پول یعنی «مارجین» را می‌پردازد، ولی سهام را تا موقع فروش آنها به‌صورت وثیقه نزد خود نگاه می‌دارد. چنانچه کمپانی دلال سهام مشاهده کند که سهام خریداری‌شده به‌قدری تنزل کرده که نزدیک است مارجین هم از بین برود، برای جلوگیری از زیان احتمالی، آنها را می‌فروشد و

قیمت را نسیه گذاردم. پولهایم تمام شد، به اوریون نوشتم و نصف سهام را به او واگذار کردم و از او خواستم تا پولی را که سهمش می‌شود بپردازد. مدتی معطل شدم و انتظار کشیدم. نامه نوشت و گفت که می‌خواهد ترتیب کار را بدهد. نرخ سهام تند و تند بالا می‌رفت؛ بالاتر و بالاتر رفت؛ و به سهمی هزار دلار و بعد به دوهزار و سپس به سه‌هزار دلار رسید. بعد به دو برابر این رقم رسید. پول از طرف اوریون نرسید، ولی من ناراحت نبودم. کم‌کم نرخ سهام در تندروی خود انحرافی پیدا و شروع به چهار نعل رفتن کرد. در این حال من فوراً کاغذی به اوریون نوشتم و او جواب داد مدتها قبل پول را فرستاده ـ نوشت که آن را به اوکسیدنتال[1] هتل فرستاده است. تحقیق کردم و گفتند پولی در آنجا نیست. قصه کوتاه، آن سهام مرتباً تنزل کرد تا به پایین‌تر از قیمتی رسید که من خریده بودم. بعد تا جایی پایین آمد که نزدیک بود مارجین را نیز تلف کند و بالاخره من وقتی‌که از این گیرودار بیرون آمدم بشدت فلج شده بود.

هنگامی‌که دیگر کار از کار گذشته بود، دریافتم که پول اوریون چه سرنوشتی داشته است. هر آدمیزاد دیگری چک می‌فرستاد، ولی او طلا فرستاده بود. دفتردار مهمانخانه هم آن را در صندوق گذاشته و دیگر به فکر آن نیفتاده بود. طلا در تمام این مدت در جای دنج خود استراحت می‌کرده و بدون شک از کار مهلک خود لذت می‌برده است. اگر کس دیگری بود، شاید فکر می‌کرد که به من بگوید این پول همراه نامه‌ای نیست، بلکه در بسته‌ای با پست سریع‌السیر است، اما هرگز به فکر اوریون نرسید که مرا آگاه کند.

مدتی بعد، آقای کمپ به من فرصت دیگری داد. موافقت کرد که زمین تنسی ما را دویست هزار دلار بخرد، نصف این مبلغ را نقداً بپردازد و بقیه

← پول خود را برمی‌دارد. چون در مقابل واژهٔ مارجین لغتی در فارسی یافت نشد، عین واژه ذکر گردید. م.

1. Occidental.

را قبوض مدت‌دار بدهد. نقشه او این بود که خارجیان را از نواحی انگورپرور و شراب‌خیز اروپا بیاورد، در آن زمین سکونت دهد و با کمک انان آنجا را دهکدهٔ مخصوص شراب‌سازی کند. او می‌دانست که آقای لونگ‌ورث[1] دربارهٔ انگورهای تنسی چه فکری می‌کند و از این بابت راضی بود. چون اوریون نیز یکی از سه وارث بود، من قرارداد و سایر مدارک را برایش فرستادم که امضا کند. اما این کاغذها بدموقعی به دستش رسید، موقعی‌که در حقیقت دوبرابر بد بود. در این وقت پرهیزکاری و عابدمزاجی موقتی در او بشدت قوت گرفته بود و بدین جهت در جواب نوشت که او در ترویج شراب‌سازی و فاسد کردن یک دهکده با شراب، شرکت نخواهد کرد. این را هم نوشت که او چگونه می‌تواند بداند که آقای کمپ با مردم بیچاره‌ای که از اروپا می‌آورد، با درستی و انصاف رفتار خواهد کرد؛ و بنابراین، بدون آنکه برای دریافتن این موضوع صبر کند، معامله را موقوف و قضیه همان‌جا سقوط کرد و دیگر هرگز صحبتی به میان نیامد. زمینی که ناگهان دویست هزار دلار ارزش پیدا کرده بود، قیمتش دفعتاً رسید به جایی که قبلاً بود ـ هیچ؛ و مالیاتهایی که بابت آن می‌بایست پرداخت شود. من تا چند سال مالیات و سایر مخارج را پرداختم، ولی بعد زمین تنسی را از نظر انداختم و از آن تاریخ به‌علت مالی یا علل دیگر، هرگز بدان دلبستگی پیدا نکردم تا دیروز.

تا دیروز[2] گمان می‌کردم که اوریون تا آخرین جریب زمینهای خود را از دست داده است؛ او هم دربارهٔ من همین عقیده را داشت. ولی دیروز آقایی از تنسی وارد شد و نقشه‌ای با خود آورد که نشان می‌داد در نتیجهٔ تصحیحی که از روی یک مساحی قدیمی به عمل آمده، از صدهزار جریب زمینی که پدرمان در سال ۱۸۴۷ ـ وقتی مرد ـ برایمان باقی گذاشت، ما هنوز در یک ناحیهٔ زغال‌سنگ مالک هزار جریب زمین

1. Longworth.

۲. در پنجم آوریل ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

هستیم. این آقا پیشنهادی داشت؛ یکی از اهالی متمول و مشهور نیویورک را نیز با خود آورده بود. پیشنهاد این بود که آقای اهل تنسی آن زمین را بفروشد و آقای اهل نیویورک تمام مخارج را بپردازد و چنانچه مدعی تازه‌ای پیدا شد، دادخواهی را او به‌عهده بگیرد و از منفعتی که حاصل می‌شود آقای اهل تنسی یک سوم، آقای اهل نیویورک یک سوم بردارد، و سام مافت و خواهرش (خانم چارلز ل. وبستر) و من ـ که ورثهٔ در قید حیات هستیم ـ یک سوم باقی را برداریم.

این دفعه امیدوارم که ما زمین تنسی را برای همیشه از سر باز کنیم و دیگر اسمش را نشنویم. این مسئله در اثر یک نوع سوءتفاهم به‌وجود آمد. پدر من تحت تأثیر یک سوءتفاهم تا توانست فکر این زمین را روی دوش خود بار کرد و با همان سوءتفاهم نیز آن‌بار را از دوش خود برداشت و روی دوش ما گذاشت و من دوست دارم که از شر این سوءتفاهماتی که روی هم انباشته شده و آنچه که از آن زمین باقی مانده، هرچه زودتر نجات یابم.

من در ژانویهٔ سال ۱۸۶۷، به‌طرف مشرق امریکا آمدم. اوریون شاید یک سال زیادتر در کارسون‌سیتی ماند. بعد خانهٔ دوازده هزار دلاری خود را با اثاثش به سه هزار و پانصد دلار فروخت؛ آن‌هم به اسکناسهایی که در حدود سی درصد کمتر از قیمت اسمی آنها ارزش داشت. او و زنش با بلیت درجهٔ یک به‌وسیلهٔ کشتی بخاری عازم نیویورک شدند. در نیویورک در مهمانخانه‌ای گرانقیمت منزل گرفتند و به‌طریق پرخرجی نیز شهر را گردش کردند؛ بعد به کیوکوک گریختند درحالی‌که مثل ژوئیهٔ سال ۱۸۶۱ که به آنجا رفتند، کاملاً بی‌پول بودند. در حدود سال ۱۸۷۱ یا ۷۲ به نیویورک آمدند. مجبور بودند که به‌جایی بروند. اوریون از هنگامی‌که از سواحل اقیانوس کبیر آمده بود، سعی داشت از طریق کارهای حقوقی زندگی خود را رو به راه کند، ولی فقط دو قضیهٔ حقوقی به او رجوع شده بود. این قضایا را او قرار بود مجاناً تعقیب کند، ولی نتیجهٔ احتمالی آن

هرگز معلوم نخواهد شد، زیرا طرفین قضایا دعوای خود را بدون کمک او فیصله دادند.

خانه‌ای در کیوکوک برای مادرم خریده بودم. مبلغ معینی ماهانه به او می‌دادم و اوریون هم مبلغ معین دیگری می‌داد. آنها همه با هم در این خانه زندگی می‌کنند. در اتاق حروفچینی «گیت سیتی»[1] اوریون می‌توانست مطابق میل خود کار کند و مزد خوبی بگیرد، ولی زن او همسر یک حاکم بوده است؛ بدین جهت اجازه نمی‌داد که شوهرش کاری بکند که مایهٔ تنزل مقامش باشد. در نظر او بهتر این بود که آنها روی کرم و سخاوت دیگران زندگی کنند.

ولی، همان‌طور که گفتم، آنها به مشرق امریکا آمدند و اوریون به‌عنوان مصحح در روزنامهٔ «ایوینینگ پست» نیویورک با حقوق هفته‌ای ده دلار شغلی به دست آورد. یک اتاق کوچک گرفتند؛ غذای خود را نیز در همان‌جا می‌پختند و با آن پول زندگی می‌کردند. بعدها اوریون به هارتفورد آمد و از من خواست که به‌عنوان خبرنگار برای او جایی در یکی از جراید هارتفورد باز کنم. در اینجا مجدداً فرصتی بود که نقشهٔ خود را امتحان کنم و همین کار را کردم. او را وا داشتم که بدون هیچ‌گونه معرفی‌نامه‌ای به روزنامه ایوینینگ پست هارتفورد برود و به این عنوان که محتاج پول نیست، بلکه محتاج کار است و جز کار چیز دیگری نمی‌خواهد پیشنهاد کند که حاضر است زمین‌شویی و جاروکشی کند و هر نوع کار دیگری که پیش آید همه را مجانی انجام دهد. نقشهٔ من گرفت و بالنتیجه ظرف شش هفته او با حقوق هفته‌ای بیست دلار جزء اعضای هیئت تحریریه درآمد؛ استحقاق دریافت آن حقوق را نیز داشت. بزودی از طرف روزنامهٔ دیگری او را خواستند و حقوق بیشتری به او پیشنهاد کردند، ولی من وادارش کردم که پیش اولیای امور ایوینینگ پست برود و جریان را به آنان بگوید.

---

۱. Gate city.، نام روزنامه.

آنها همان مبلغ اضافی را هم قبول کردند و نگاهش داشتند. این لذتبخش‌ترین کاری شمرده می‌شد که در عمرش به دست آورده بود. کار آسانی بود؛ او از هر جهت راحت بود. ولی بدبختی‌ای برایش پیش آمد و این پیشامد نیز حتمی‌الوقوع بود.

قرار بود عده‌ای از سیاستمداران متمول در شهر روتلند واقع در استان ورمونت یک روزنامهٔ روزانهٔ وابسته به حزب جمهوریخواه منتشر کنند و آنها ریاست هیئت تحریریهٔ این روزنامه را با حقوق سالی سه‌هزار دلار به اوریون پیشنهاد کردند. او به قبول این پیشنهاد اشتیاق داشت؛ زنش هم دو برابر، خیر، بلکه سه برابر، مشتاق بود. تمام التماسها و استدلالهای من هیچ فایده‌ای نکرد؛ من گفتم: تو مثل آب شل هستی. آن مردم فوراً به این موضوع پی خواهند برد. آنها به‌آسانی خواهند فهمید که تو ستون فقرات نداری، و می‌توانند با تو همان‌طور رفتار کنند که با یک برده رفتار می‌کنند. تو ممکن است شش ماه در آنجا دوام بیاوری، ولی نه بیشتر. آنها تو را مثل یک آقا اخراج نمی‌کنند، بلکه تو را بیرون خواهند انداخت؛ همان‌طور که یک ولگرد مزاحم را بیرون می‌اندازند.

درست همان شد که من پیش‌بینی می‌کردم. و اوریون و همسرش یک‌بار دیگر به کیوکوک آزاردیده و بی‌آزار مهاجرت کردند. اوریون از آنجا نوشت که امور حقوقی را دیگر به عهده نخواهد گرفت و آنچه برای سلامت او لازم است، هوای آزاد می‌باشد و کاری هم می‌خواهد که در هوای آزاد انجام دهد؛ و پدرزن پیرش یک میل بالای کیوکوک قطعه زمینی در کنار رودخانه دارد و منزلی هم در آن ساخته شده و او به فکر افتاده که آنجا را بخرد و مرغداری راه بیندازد و برای کیوکوک جوجه و تخم‌مرغ و شاید کره تهیه کند ـ ولی من نمی‌دانم که آیا شما می‌توانید از طریق مرغداری کره هم تهیه کنید یا نه! ـ نوشته بود که آنجا را می‌توان به سه‌هزار دلار نقد خرید، و من این پول را برایش فرستادم. اوریون پرورش مرغ را در آنجا شروع کرد و هر ماه گزارش مفصلی در این خصوص برایم

می‌فرستاد. به‌موجب این گزارشها معلوم می‌شد که او توانسته است برای مردم کیوکوک از قرار جفتی یک‌دلار و بیست و پنج سنت مرغ تهیه کند، و این‌هم معلوم شد که مرغها هر جفتی یک دلار و شصت سنت برای خودش خرج برمی‌داشته است. این به‌نظر نمی‌رسید که اوریون را دلسرد کند، من هم به همین علت گذاشتم که به کارش ادامه دهد. در عین حال مرتباً ماهی صد دلار از من قرض می‌گرفت. حالا رسوم خشک و جدی او را در کسب نشان می‌دهم ـ او واقعاً به استعدادهای کسبی زیاد خود افتخار می‌کرد ـ در اول هر ماه، همان لحظه که مساعدهٔ صد دلار را از من می‌گرفت، قبض آن را برایم می‌فرستاد و همراه قبض نیز سه ماه ربح صد دلار را از قرار سالی صدی شش از همان پول برمی‌داشت و برایم می‌فرستاد. در این قبضها همیشه قید می‌کرد که پول مرا پس از سه ماه بپردازد. البته من آنها را نگاه نمی‌داشتم، چون هیچ ارزشی برای هیچ‌کس نداشت.

همچنان‌که می‌گویم، او همیشه صورت ماهانهٔ مفصلی از نفع و ضرر مرغان ـ یا لااقل ضرر ماهانهٔ مرغان ـ برایم می‌فرستاد. این صورت مفصل هم شامل اقلام مختلف مخارج از قبیل: دانه برای مرغان، کلاه برای همسرش، پوتین برای خودش و امثال اینها بود؛ حتی کرایهٔ ایاب و ذهاب و هفته‌ای ده سنت اعانه برای کمک به هیئت مبلغان مذهبی، که می‌کوشیدند چینی‌ها را به‌دلیل پیروی نکردن از نقشه‌ای که نمی‌پسندیدند، لعنت کنند. ولی بالاخره وقتی در میان جزئیات مخارج، دیدم بیست و پنج دلار بابت کرایهٔ یک نیمکت مخصوص در کلیسا، جهت نشستن خود و خانواده‌اش نوشته، آن را خط زدم. به او نوشتم که مذهب خود را تغییر دهد و آن نیمکت را هم به دیگری بفروشد.

فکر می‌کنم عملیات مرغداری فقط یک یا شاید دو سال طول کشید؛ در پایان برایم شش هزار دلار خرج برداشته بود. من عقیده دارم که اوریون نمی‌توانست خودش آن قطعه زمین را به صاحبش پس بدهد و بالاخره

پدرزنش از روی مهربانی فداکاری کرد و آن را از او پس گرفت.

اوریون مجدداً به امور حقوقی پرداخت و گمان می‌کنم تا یک ربع قرن بعد از آن تاریخ، متناوباً روی این کار باقی ماند. اما تا آنجا که من اطلاع دارم؛ او فقط اسماً وکیل دادگستری بود و هیچ مشتری‌ای نداشت.

مادر من در تابستان سال ۱۸۹۰ وفات یافت. او مبلغی پول اندوخته و آن را برای من گذاشته بود، زیرا آنها را من برایش فرستاده بودم. این پول را به اوریون دادم و او ضمن تشکر گفت که من مدتهاست از او نگهداری کرده‌ام و حالا می‌خواهد آن بار را از روی شانهٔ من بردارد و امیدوار است که مقداری از آن مخارج و شاید تمام آن را به من پس بدهد. روی این حساب آن پول را صرف ساختن یک بنای قابل توجه اضافی در خانهٔ خود کرد، با این فکر که آنجا را پانسیون کند و از این راه ثروتی به‌هم زند. لازم نیست که دربارهٔ این ماجرا زیاد بحث کنیم؛ این‌هم یکی دیگر از شکستهای او بود. همسر او سخت کوشید که این طرح با پیروزی اجرا شود، ولی اگر کس دیگری توانسته بود آن را با پیروزی اجرا کند او هم می‌توانست. او زن خوبی بود و همه دوستش داشتند. خودبینی او زیاد و ناراحت‌کننده بود، ولی یک جنبهٔ عملی هم داشت و اگر با شرایط نامساعدی مواجه نمی‌شد، آن پانسیون را طوری اداره می‌کرد که سود داشته باشد.

اوریون برای جبران کمکهای من نقشه‌های دیگری هم داشت، ولی چون اجرای تمام آنها سرمایه می‌خواست، من خودم را کنار کشیدم و هیچ‌کدام آنها عملی نشد. یک‌بار می‌خواست روزنامه‌ای به راه اندازد. این فکر مهلکی بود و من بسرعتی آن را پامال کردم که تقریباً گستاخی شمرده می‌شد. بعد یک ماشین اره‌کشی اختراع و خودش قطعات آن را به‌هم وصل کرد و واقعاً هم با آن چوب اره می‌کرد. وسیلهٔ استادانه و قابلی بود و ثروتی برای او فراهم می‌ساخت، ولی درست در بدموقعی مشیت الهی دوباره مداخله کرد. اوریون درخواست کرد که اختراع خود را به ثبت

برساند و پی برد که همان نوع ماشین را بتازگی به ثبت رسانده و به‌کار انداخته‌اند.

در همان اوقات، استان نیویورک یک جایزهٔ پنجاه‌هزار دلاری گذاشت برای ارائه کردن یک روش عملی که بتوان از کانال اری[1] با کشتیهای بخار مخصوص کانال عبور کرد. اوریون روی این موضوع دو یا سه سال کار کرد، روشی اختراع کرد و کامل ساخت و یک‌بار دیگر آماده شد که ثروت هنگفتی به چنگ آورد که ناگهان کسی پیدا شد و از کار او عیبی گرفت؛ کشتی بخار مخصوص کانال که او درست کرده بود، نمی‌توانست در زمستان از کانال عبور کند، و در تابستان هم جنبش و غلیانی که چرخهای کشتی در آب به‌وجود می‌آورد، از دو طرف کانال، استان نیویورک را می‌شست و از بین می‌برد.

اوریون نقشه‌های بی‌شماری طرح کرد تا برای پرداخت قروض خود به من وسایلی فراهم سازد. این نقشه‌کشیها تا سی سال همچنان ادامه داشت، ولی در تمام موارد با شکست مواجه شد. در طی تمام آن سی سال، درستکاری اوریون که بر پایهٔ محکمی قرار داشت، او را مورد اعتماد ساخته و کارهایی به دستش داده بود که پول مردم را بدرستی نگاهداری کند، ولی از این بابت هیچ حقوقی نمی‌گرفت. او خزانهٔ مؤسسات خیریه بود؛ از پول و سایر مایملک بیوه‌زنان و یتیمان محافظت می‌کرد؛ هرگز یک سنت از پول کسی را تلف نکرد و یک سنت هم برای خودش به دست نیاورد. هر وقت که طریقهٔ مذهبی خود را عوض می‌کرد، کلیسای مخصوص ایمان جدید از پذیرفتن او خوشوقت می‌شد؛ فوراً او را خزانه‌دار می‌کرد. و او فوراً به حیف و میل و خرجهای بیهوده در کلیسا خاتمه می‌داد. او در تغییردادن قیافهٔ سیاسی خود چنان سهولتی نشان داد که مایهٔ شگفتی تمام آن جامعه شد. یک‌بار این امر غریب اتفاق افتاد و

---

۱. Erie، کانالی است در استان نیویورک که رودخانهٔ هودسن را به دریاچهٔ اری متصل می‌سازد. م.

خودش جریان را برایم نوشت.

یک روز صبح او جمهوریخواه بود و بنا بر دعوتی که از او کردند موافقت نمود که شب در جلسهٔ عمومی جمهوریخواهان یک نطق مبارزاتی بکند. نطق را آماده کرد. بعد از ناهار دموکرات شد و قبول کرد که بیست شعار هیجان‌آور بنویسد تا روی تابلوهای شفاهی نقاشی کنند و دموکرات‌ها شب در دست بگیرند، در خیابان با مشعلهای روشن بگردند و آنها را نمایش دهند. او آن شعارهای حماسی را در بعدازظهر آن روز نوشت و نوشتن آنها به‌قدری وقتش را گرفت که قبل از آنکه مجدداً فرصت عوض کردن عقیدهٔ سیاسی خود را پیدا کند، شب شده بود؛ بنابراین عملاً نطق مبارزاتی جمهوریخواهان را در فضای باز ایراد کرد، درحالی‌که تابلوهای شفاف اعضای حزب دموکرات از جلو او می‌گذشت و هرکس که حضور داشت و شاهد آن وضع بود می‌خندید.

او عجیبترین مخلوق بود، ولی با وجود غرایب اخلاق و رفتار، در تمام عمرش ـ در هر جامعه‌ای که زندگی می‌کرد ـ محبوبیت داشت. برای او نیز مقام بالایی قایل بودند، چون قلباً مرد پاکی بود.

هروقت فرصتی برای افتادن به یک وضع مسخره پیش می‌آمد، او معمولاً شایستهٔ احراز چنان وضعی بود. وقتی‌که او و همسرش در هارتفورد به سر می‌بردند و او عضو هیئت تحریریهٔ ایوینینگ پست بود، در پانسیونی اقامت داشتند. مردان و زنان دیگری نیز در این پانسیون بودند که زندگی متوسطی داشتند. یک حمام در پانسیون وجود داشت که عموم ساکنان از آن استفاده می‌کردند. یک روز یکشنبه بعدازظهر، هنگامی‌که دیگران مشغول استراحت بودند، اوریون به خیال حمام گرفتن افتاد و این فکر را عملی کرد. اما در حمام را قفل نکرد. در هوای تابستان عادت داشت که وان حمام را تقریباً پر از آب سرد کند و در آن روی دو زانو چنباتمه بزند، به‌طوری‌که بینی‌اش به ته وان برسد و این روش فرح‌آور را دو دقیقه‌ای ادامه دهد. در این حال، کلفت پانسیون بعجله داخل حمام شد

و بلافاصله بیرون پرید، درحالی‌که در داخل پانسیون می‌دوید و فریاد می‌زد: آقای کلمنس غرق شده.

هرکس که این فریاد را شنید، از اتاق خود بیرون آمد. خانم کلمنس هم بیرون دوید و گریان با صدایی دردناک پرسید: از کجا می‌دانی که او آقای کلمنس است؟

کلفت جواب داد: من نمی‌دانم.

این مرا به یاد بیلی‌نای[1] بیچاره می‌اندازد که بذله‌گویی واقعی بود و روحی خوب و نجیب داشت. او مرده است؛ رحمت به خاک پاکش باد. او کچلترین مردی بود که من در عمرم دیده بودم. تمام پوست سرش به‌نحوی روشن می‌درخشید؛ مانند گنبدی بود که خورشید بر آن می‌تابید. حتی حاشیه‌ای از مو هم در اطراف سرش نبود. یک‌بار شخصی با حیرت به کچلی فوق‌العادهٔ او اشاره کرد.

او گفت: اوه، اینکه چیزی نیست. تو باید برادر مرا ببینی.

یک‌بار از روی عرشهٔ کشتی گذاره‌ای در آب افتاد و وقتی بالا آمد، در میان فریادهای وحشت و نگرانی، صدای زنی بلندتر از همه به گوش رسید که گفت: جلو خانمها خجالت نمی‌کشی؟! برو زیر و از طرف دیگر بیا بالا.

قریب بیست و پنج سال قبل ـ یا زمانی در همین حدود ـ من به اوریون نوشتم و پیشنهاد کردم که شرح حال خود را بنویسد. از او خواستم سعی کند که در آن حقیقت محض را بگوید، استثنائاً از خودنمایی و خودستایی بپرهیزد و تمام وقایع زندگی خود را که به‌نظر خود جالب توجه یافته، به‌طور افتخاری به روی کاغذ آورد، حتی وقایعی را که در حافظه‌اش آتش به پا می‌کند، به این جهت که از یادآوری آنها شرم دارد. گفتم که این کار هرگز انجام نشده و اگر او چنین کاری بکند، شرح حالش ارزنده‌ترین قطعهٔ

1. Billy Nye.

ادبی خواهد شد. به او گفتم دارم کاری را به او پیشنهاد می‌کنم که خودم نمی‌توانم آن را در مورد خودم تقلید کنم، ولی امیدوارم که او در انجام دادنش پیروز شود. حالا پی می‌برم که سعی داشتم امر غیرممکنی به او تحمیل کنم. من این شرح حال خود را برای مدت سه ماه، هر روز دیکته می‌کردم[1]. من هزاروپانصد یا دوهزار واقعه را در زندگی خود به‌خاطر آورده‌ام که از یادآوری‌اش خجالت می‌کشم، و هنوز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم که حتی یکی از آن را روی کاغذ بیاورم. فکر می‌کنم که در پایان این شرح حال نیز ـ البته اگر بتوانم آنها را به پایان برسانم ـ آن منبع خاطرات همچنان کامل و دست‌نخورده باقی خواهد ماند. عقیده دارم که اگر هم تمام آن وقایع را در شرح‌حال خود بنویسم، وقتی‌که به تجدیدنظر و اصلاح این کتاب بپردازم، یقیناً همه را قلم خواهم زد.

اوریون شرح‌حال خود را نوشت و برای من فرستاد، ولی من از خواندن آن خیلی دلسرد شدم و رنجیدم. در آن مرتب از خودش یک قهرمان ساخته بود ـ درست همان کاری که من باید می‌کردم و دارم الآن می‌کنم ـ و مرتب فراموش می‌کرد وقایعی را بیاورد که او را در روشنایی غیرقهرمانی قرار می‌داد. من چند واقعه از زندگی او را می‌دانستم که به‌نحوی صریح و دردناک غیرقهرمانی بود، اما وقتی در شرح‌حالش به آنها برخوردم، همه رنگ عوض کرده بود، وارونه از آب درآمده و چیزهایی شده بود که باید بیش از حد به آنها افتخار کرد.

در سال ۱۸۹۸، هنگامی‌که ما در وین زندگی می‌کردیم، تلگرامی از کیوکوک برایم رسید که مرگ اوریون را اعلام می‌کرد. او هفتاد و دو سال داشت. در یکی از روزهای بسیار سرد ماه دسامبر، صبح زود به مطبخ رفته، آتشی روشن کرده و پشت میز نشسته بود که چیزی بنویسد و همان‌جا، درحالی‌که مداد در دست روی کاغذ خم شده و سرگرم نوشتن

---

۱. در ۶ اوریل ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

یک لغت ناتمام بود، فوت کرده بود ـ این نشان می‌داد که رهایی او از اسارت یک زندگی دراز و پرزحمت و رقت‌آور و بیهوده، سریع و بی‌درد بوده است.

فصل چهل و چهارم

در حدود سال ۱۸۷۲، من کتاب «سخت‌گذرانی» را نوشتم. کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را روی پنج درصد حق‌الامتیاز منتشر کرده بودم که به هر جلد آن قریب بیست و دو سنت تعلق می‌گرفت. در این وقت، پیشنهادهایی بود که از طرف چند کتابفروشی خوب دیگر می‌رسید. یکی از آنها پانزده درصد حق‌الامتیاز پیشهاد کرد، دیگری «تمام» منفعت را به من می‌داد و قانع بود به اینکه انتشار کتاب به شهرت آن مؤسسه بیفزاید. به‌دنبال بلیس فرستادم و او به شهر المیرا آمد. اگر آن‌قدر که امروزه دربارهٔ نشر کتاب می‌دانم آن وقت می‌دانستم، از بلیس می‌خواستم که هفتاد و پنج یا هشتاد درصد از درآمد حاصل را ـ خرج در رفته ـ به من بدهد و این‌هم منصفانه و عادلانه بود. ولی من از این کار هیچ سر در نمی‌آوردم و تنبلتر از آن بودم که چیزی در این باره یاد بگیرم. به بلیس گفتم که مایل نیستم مؤسسهٔ او را ترک کنم و شرایط سنگینی هم در نظر ندارم. گفتم فکر می‌کنم باید خرج در رفته نصف درآمد را بگیرم و او با گرمی گفت: «کاملاً درست است، کاملاً درست است».

او به مهمانخانهٔ خود رفت و قراردادی تنظیم کرد و بعدازظهر به خانه آورد. من در آن اشکالی پیدا کردم؛ قرارداد «نصف منافع» را نام نمی‌برد، بلکه به‌جای آن از هفت ونیم درصد حق‌الامتیاز نام می‌برد. از او خواستم که در این خصوص توضیح بدهد. گفتم این آن نبود که رویش توافق پیدا کرده بودیم. گفت: «نه، این نبود.» اما او حق‌الامتیاز را گذاشته که کار را آسان کند ـ چون تا صدهزار نسخه که فروش برود، هفت و نیم درصد حق‌الامتیاز درست برابر نصف منافع می‌شود ـ یک قدری هم بیشتر ـ ولی بعد از آن منفعت مؤسسهٔ ناشر کمی چربتر از نصف خواهد بود.

قدری به شک افتادم، کمی بدگمان شدم و از او پرسیدم که آیا می‌تواند روی این حرفش قسم بخورد. او فوراً دست خود را بلند کرد و حرفهایی که زده بود عیناً تکرار کرد و سوگند خورد.

نه یا ده سال از عمرم گذشت تا دریافتم که قسم او دروغ بوده و آن هفت و نیم درصد حق‌الامتیاز حتی یک چهارم منافع هم نمی‌شده است. ولی در این مدت با کمک بلیس از قرار هفت ونیم درصد حق‌الامتیاز چند کتاب منتشر کرده و البته روی تمام آنها حسابی گول خورده بودم.

در سال ۱۸۷۹، من از اروپا به میهن برگشتم با کتابی به‌نام «خانه به‌دوش در سفر» که آمادهٔ چاپ بود. دنبال بلیس فرستادم و او به خانه‌ام آمد که راجع به کتاب صحبت کند. به او گفتم از آن حق‌الامتیازها رضایت ندارم و باور نمی‌کنم برابر با نصف منافع باشد و این مرتبه باید کلمهٔ «نصف منافع» را در قرارداد قید کند و «حق‌الامتیاز» را ذکر نکند، وگرنه کتاب را به‌جای دیگر خواهم برد. گفت کاملاً مایل است که آن را در قرارداد قید کند، زیرا درست و عادلانه است؛ اگر مدیرش با آن مخالفت کرد و ایرادی گرفت، قرارداد را با مؤسسهٔ مربوط به‌هم می‌زند و کتاب را خودش منتشر می‌کند. حرف خوبی بود، ولی من می‌دانستم که به آن مؤسسه مسلط است و مؤسسه ناچار است هر قراردادی را که او امضا کرده بپذیرد. این قرارداد روی میز بیلیارد خوابید، درحالی‌که امضای او در

بایش بود. او از زمان انتشار «ساده‌لوحان در سفر» درست و حسابی روی مدیر آن مؤسسه سوار شده و چند دفعه به من گفته بود که بارها مدیران خود را وادار به انجام دادن کارهایی کرده که مایل به انجامش نبوده‌اند، آن‌هم با این تهدید که اگر موافقت نکنند، از خدمت در مؤسسه کناره‌گیری خواهد کرد و مرا نیز با خود خواهد برد.

نمی‌دانم چه‌طور ممکن است یک آدم بالغ و بزرگ به‌حدی صاف و ساده باشد که من در آن روزها بودم. این باید به ذهن من رسیده باشد که مردی که می‌تواند آن‌طور صحبت کند، یا باید خودش احمق باشد یا مرا احمق بداند. اما، من احمق بودم؛ بدین جهت فکرهای ساده و مقدماتی هم احتمال نداشت که به مغز من راه یابد.

به او تذکر دادم که مؤسسهٔ او برای قراردادی که او امضا کرده اشکال‌تراشی نخواهد کرد. بعد، با یکی از خنده‌هایی که با دهان بی‌دندانش تحویل داد، قسمتی را که من از نظر انداخته بودم یادآوری کرد، بدین معنی که قرارداد با الیشا بلیس ـ یک فرد بخصوص ـ است و تجارتخانهٔ امریکایی نشر کتاب، در آن ذکر نگردیده است.

بعداً به من گفت که قرارداد را پیش مدیران برده و گفته که آن را در برابر یک‌چهارم منافع به آن مؤسسه واگذار می‌کند، به‌شرطی که یک اضافه‌حقوق به خودش و یکی هم به فرانک ـ پسرش ـ بدهند، و اگر این شرایط برای آنها رضایت‌بخش نیست، مؤسسه را ترک می‌گوید و کتاب را خودش منتشر می‌سازد. مدیران مؤسسه هم که این حرف را شنیده‌اند، تقاضاهایش را پذیرفته و قرارداد را گرفته‌اند. این حقیقت که بلیس با زبان خودش این چیزها را به من گفت، مدرک قاطعی بود که آنها راست نیست. شش هفته قبل از آنکه کتاب در مطبوعات منتشر شود، بلیس برای یک‌بار در عمر خود به من راستش را گفت تا ببیند راستگویی چه مزه دارد، ولی فشار این راستگویی به‌قدری خسته‌اش ساخته بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

سه ماه پس از انتشار کتاب، جلسهٔ سالانهٔ سهامداران آن شرکت تشکیل شد؛ من هم به‌عنوان نیمه‌شریک در کتاب در آن جلسه حضور داشتم. این جلسه در خانهٔ همسایهٔ من به‌نام نیوتون کیس[1] که از بدو تأسیس شرکت یکی از مدیران آن بود تشکیل یافت. صورتی از دخل و خرج شرکت خوانده شد و من از آن کشف تازه‌ای کردم: شصت و چهار هزار نسخه از کتابهای من فروش رفته بود و نصف منافع که به من تعلق می‌یافت، بالغ بر سی و دو هزار دلار بود. در سال ۱۸۷۲، بلیس برای من این‌طور نتیجه‌گیری کرده بود که هفت ونیم درصد حق‌الامتیاز که کمی بیش از بیست درصد در هر جلد کتاب می‌شود برابر با نصف منافع است، درصورتی‌که تا یک روز پیش از آن بندرت با یک‌ششم منافع برابر می‌شد. در این موقع بازار کتاب رونق خوبی نداشت، با این وصف به هر جلد کتاب درست پنجاه سنت تعلق می‌گرفت تا برابر با نصف منافع شود.

خوب، بلیس مرده بود و من نمی‌توانستم حساب ده‌سالهٔ فریبکاری او را تصفیه کنم. اوقات‌تلخی من نسبت به او کم شده و از بین رفته است. فقط دلم به حال او می‌سوزد و اگر می‌توانستم یک بادبزن برایش به جهنم بفرستم، فرستاده بودم. وقتی‌که صورت دخل و خرج، رذالتهایی را که من از طرف کمپانی امریکایی نشر کتاب تحمل کرده بودم به من نشان داد، برخاستم و خطاب به نیوتون کیس و سایر توطئه کنندگان ـ یعنی سایر مدیران ـ نطقی ایراد کردم.

برای من فرصتی پیدا شده بود که حق خود را بگیرم و حسابهایم را با این کمپانی ناشر تصفیه کنم، ولی البته قدر چنان موقعیتی را ندانستم. من بندرت توانسته‌ام قبل از اینکه فرصتی از دست برود ارزش آن را دریابم. در آن وقت من به همهٔ امور آن شرکت پی برده بودم و در برابرشان می‌بایست ایستادگی می‌کردم. می‌بایست قرار می‌گذاشتم که مرتب مبلغ

1. Newton Case.

بیشتری از منافع را به من بدهند تا وقتی‌که مبلغ مابه‌التفاوت بین حق‌الامتیاز و نصف منافع، از جیب شرکت به جیب من برگردد و بدین‌نحو لکهٔ سرقتی که شرکت از مال من کرده پاک شود. ولی البته من نمی‌توانستم فکر نقشه‌ای را بکنم که تا این اندازه عاقلانه باشد و چنین فکری هم نکردم. فقط به فکر طرق و وسایلی افتادم تا شرافت خود را از آن محیط لکه‌دار برکنار نگاه دارم. خواستم که کتابهای خود را از چنگ آن شرکت بیرون بیاورم و به جای دیگر ببرم. بعد از مدتی مثل سابق به خانهٔ نیوتون کیس رفتم و به او پیشنهاد کردم که شرکت قرارداد مرا لغو کند و کتابهای مرا مفت و بلامانع به من برگرداند و در عوض، تمام پولهایی را که بابت کتابهای «سخت‌گذرانی»، «عصر مطلا»، «داستانهای کهنه و نو»، و «تام سایر» از من گوشبری کرده، برای خود نگاه دارد.

آقای کیس نسبت به طرز حرف زدن من اعتراض کرد، ولی من گفتم نمی‌توانم آن را تعدیل کنم و کاملاً خرسندم که او و سایر آن افراد طبقهٔ انجیل، از کلاهی که بلیس در سال ۱۸۷۲ به سر من گذاشته آگاه بوده‌اند. می‌دانستند که این کلاه‌گذاری چه وقت اتفاق افتاده و با خاموشی خود بدان رضایت داده‌اند. او به اینکه من هیئت مدیرهٔ آن شرکت را افراد طبقهٔ انجیل خوانده‌ام اعتراض کرد. من گفتم پس این هیئت نمی‌بایست جلسات خود را با دعا افتتاح کرده باشد ـ مخصوصاً وقتی‌که برای فریب دادن یک نویسنده آماده می‌شده است. من انتظار داشتم که آقای کیس تهمت اطلاع داشتن از آن کلاهبرداری را تکذیب و خود را تبریه کند، ولی این کار را نکرد. این موضوع مرا متقاعد کرد که تهمت من بی‌اساس نیست، بدین جهت آن را تکرار کردم و تا آنجا پیش رفتم که حرفهای زننده‌ای دربارهٔ سمینار مذهبی او زدم؛ به او گفتم: شما هفتاد و پنج هزار دلار برای این کارخانهٔ دین‌پروری خرج کرده‌اید و برای این کار زیاد مورد ستایش قرار گرفته‌اید، درصورتی‌که سهم من در این امر خیر ناگفته می‌ماند ـ معذلک من در آن سهم دارم، چون قسمتی از هر یک دلاری که شما خرج آن

کرده‌اید، از جیب من دزدیده شده است.

او بابت این تعریفها هیچ تشکری نکرد؛ آدم خشکی بود و قدردانی سرش نمی‌شد.

بالاخره من سعی کردم که قراردادم را بخرم، ولی او گفت برای هیئت‌مدیره غیرممکن است که پیشنهاد فروش قرارداد را بپذیرند، چون نه‌دهم رزق شرکت از کتابهای من تأمین می‌شود و اگر این کتاب را از آن بگیرند، دیگر تجارتش به مفت نمی‌ارزد. مدتی بعد هم آقای قاضی فلان که یکی دیگر از مدیران شرکت بود، به من گفت که حق با من بوده و هیئت مدیره موقعی‌که این حقه‌بازی اتفاق افتاد، از کلاهی که بلیس به سر من گذاشت کاملاً اطلاع داشته است.

همان‌طور که گفتم، جا داشت در آن شرکت می‌ماندم و حسابم را تصفیه می‌کردم، ولی نماندم. پاکدامنی خود را از آن محیط آلوده دور نگاه داشتم و کتاب بعدی خود را پیش جیمز ر. اوسگود[1] که قبلاً متعلق به مؤسسهٔ «فیلد، اوسگود، اند کمپانی» بود بردم. نام این کتاب «روزگار کهن بر روی می‌سی‌سی‌پی» بود.[2] اوسگود قرار بود کتاب را به خرج من چاپ و آن را به‌طریق پیش‌فروش منتشر کند و حق‌الامتیازی برای خدمات خود بگیرد.

اوسگود یکی از عزیزترین و شیرین‌ترین و محبوبترین افراد نوع بشر بود که در روی کرهٔ زمین پیدا می‌شوند، اما دربارهٔ نشر کتاب به طریق پیش‌فروش چیزی نمی‌دانست و این کار را خیلی سرسری انجام می‌داد. او مخلوقی اجتماعی بود و ما با هم خیلی بیلیارد بازی می‌کردیم و شبها و روزها را خوش می‌گذراندیم. در عین حال کارکنان دفتری او کار ما را انجام

1. Osgood.

۲. عنوان فوق، عنوان قبلی کتاب «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» است. این عنوان در شهر آتلانتیک که شهر ساحلی نیوجرسی است، به‌کار رفت. در این شهر، نخستین قسمت کتاب در سال ۱۸۷۵ منتشر شد. چ ـ ن.

می‌دادند و فکر می‌کنم که هیچ‌یک از ما دربارهٔ روش آنان تحقیق نمی‌کرد و نمی‌دانست که آنان چه می‌کنند. این کتاب مدت زیادی طول کشید تا تنظیم گردید و بالاخره وقتی‌که آخرین حواله به‌حساب من صادر شد، پی بردم که پنجاه و شش هزار دلار برای تنظیم آن کتاب پول داده‌ام. بلیس با آن پول می‌توانست یک کتابخانه بسازد. یک سال طول کشید تا آن پنجاه و شش هزار دلار به جیب من برگشت و دلارهای زیاد دیگری هم به‌دنبال آن نیامد. بنابراین نخستین کوشش من برای اینکه آن نوع معامله را به خرج خودم انجام دهم بی‌فایده ماند.

اوسگود مجدداً برای من زحمتی کشید؛ کتاب «شاهزاده و گدا» را منتشر کرد. کتاب زیبایی از چاپ درآورد، ولی تمام منفعتی که از آن نصیب من شد هفده هزار دلار بود.

دفعهٔ بعد اوسگود خواست با یک کتاب در زمینهٔ تجارت موفقیت پیدا کند. او در حرفهٔ نشر کتاب تعلیم دیده بود؛ از کوششهای خود در نشر کتاب به‌طریق پیش‌فروش زخم دیده بود و می‌خواست آن را جبران کند. به او کتاب «فیل سفید مسروقه» را دادم که مجموعهٔ داستان بود و اغلب داستانهایش هم چرند به‌نظر می‌رسید. حاضر شدم با او شرط ببندم که حتی در ظرف شش ماه نتواند ده هزار جلدش را بفروشد و او قبول کرد و سر پنج دلار شرط بستیم. او این پول را برد، ولی بزحمت برنده شد. اما فکر می‌کنم اگر آن کتاب را آخرین کتاب بشمارم اشتباه می‌کنم؛ فکر می‌کنم آن نخستین کوشش اوسگود بود نه سومین. ظاهراً من پس از شکست اوسگود در انتشار کتاب «شاهزاده و گدا» می‌بایست کار خود را با او ادامه داده باشم، چون او را دوست داشتم، ولی موفقیتی به دست نیاورد و مجبور شد به‌جای دیگر برود.

فصل چهل و پنجم

در همان اوقات من گرفتار ماجرای دیگری در خارج بودم؛ یک دوست خاص و قدیمی من امتیاز انحصاری چیزی را به قیمت پانزده‌هزار دلار به من تحمیل کرد. این امتیاز بی‌ارزشی بود و او یک یا دو سال روی آن ضرر می‌داد و من از این خصوصیات بی‌اطلاع بودم، زیرا از پرسش دربارهٔ این موضوع غفلت کرده بودم. او گفت اگر من این امتیاز را بخرم خودش تولید و فروش جنس را به‌عهده خواهد گرفت. روی این قرار آن را پذیرفتم. بعد او ماهی پنج‌هزار دلار خرج کردن را شروع کرد. مرتباً هر سی روز یک‌بار کلاغ از این کشتی می‌پرید، اما هرگز با چیزی برنمی‌گشت[1] و کبوتر قاصد خبر انجام دادن وظیفهٔ خود را نمی‌داد. بعد از یک مدت و نصف یک مدت و یک مدت دیگر، بالاخره دوست خود را کنار گذاردم و آن امتیاز را

---

۱. «اشاره به توفان نوح است. وقتی‌که توفان فرو نشست، نوح کلاغ را برای تحقیق دربارهٔ خشکی فرستاد، ولی کلاغ بر سر لاشه‌ای نشست و مأموریت خود را از یاد برد. آن‌گاه نوح کبوتر را فرستاد که با یک برگ انجیر بازگشت که به منزلهٔ مژدهٔ پیدا شدن خشکی بود. م.

به دست چارلز ل. وبستر دادم که دختر خواهر مراگرفته بود و مردی لایق و فعال به‌نظر می‌رسید. او با حقوق سالی پانزده‌هزار دلار به آن کار ادامه داد و مجدداً هر ماه کلاغ را بیرون می‌فرستاد، با همان نتیجهٔ قبلی که تقریبا هیچ بود.

بالاخره وقتی روی آن امتیاز چهل و دو هزار دلار از دست دادم، آن را به مردی واگذار کردم که از مدتها قبل نسبت به او کینه داشتم و دلم می‌خواست خانواده‌اش را از بین ببرم؛ بعد دنبال ماجراهای دیگر رفتم. همان دوست امتیاز دیگری را به من پیشنهاد کرد. من روی آن ظرف هشت ماه ده‌هزار دلار خرج کردم. بعد سعی کردم این امتیاز را نیز به‌همان کسی‌که دشمن خانواده‌اش بودم بدهم. خیلی سپاسگزاری کرد، چون او هم این مرتبه تجربه پیدا کرده و در حق خیرخواهان بدگمان شده بود. آن را نپذیرفت و من هم ناچار آن را مفت از دست دادم.

در همان حال دوست دیرین دیگری با یک اختراع شگفت‌انگیز وارد شد. این ماشینی بود که کوره‌ای یا چیزی شبیه به آن داشت که نود ونه درصد بخار یک پوند زغال را می‌گرفت. من به کارخانهٔ اسلحه‌سازی کولت[1] پیش آقای ریچاردز رفتم و راجع به این ماشین صحبت کردم. به‌نظرم رسید که دربارهٔ کار آن شک داشت، بدین جهت علتش را پرسیدم. گفت چون مقدار بخاری که در یک پوند زغال نهفته، کسری معینی دارد و آن مخترع در خصوص نود ونه درصد اشتباه کرده است. او یک کتاب چاپ‌شده به من نشان داد که صفحاتش پر از ارقام بود؛ ارقامی که مرا مست و گیج کرد. به من نشان داد که ماشین دوست من نمی‌تواند نود درصد آنچه را پیشنهاد کرده انجام دهد. من درحالی‌که قدری دلسرد شده بودم از آنجا رفتم. ولی فکر کردم شاید کتاب اشتباه کرده باشد، لذا مخترع را از قرار هفته‌ای سی و پنج دلار اجیر کردم تا آن ماشین را بسازد؛ تمام

1. Colt.

مخارجش را هم من بدهم. هفته‌ها طول کشید تا این ماشین ساخته شد. در این مدت او هر چند روز یک‌بار به سراغ من می‌آمد که پیشرفت کار را گزارش بدهد و من از نفس و طرز راه رفتنش متوجه می‌شدم که هفته‌ای سی‌وشش دلار ویسکی می‌خورد و هرگز نتوانستم بفهمم که یک دلار دیگر را از کجا می‌آورد. بالاخره وقتی پنج هزار دلار روی این کار خرج کردم، ماشین درست شد ولی عملی انجام نمی‌داد. یک درصد بخاری را که در یک پوند زغال بود نگاه می‌داشت، آن‌هم چیزی نبود. با بخار یک کتری چای هم شما می‌توانستید به این اندازه استفاده کنید. این ماشین را هم به مردی که دشمن خانواده‌اش بودم پیشنهاد کردم، ولی نخواست. بدین جهت این اسباب را هم به دور انداختم و دنبال چیز تازه‌ای رفتم. ولی چون علاقه‌ای نسبت به بخار پیدا کرده بودم، سهام تجارتخانه‌ای را در هارتفورد برداشتم که می‌خواست با یک فرفرهٔ بخاری انقلابی ایجاد کند و همه‌چیز بسازد و بفروشد. این فرفره بخاری هم در ظرف شانزده ماه، سی و دو هزار دلار از جیب من بیرون کشید و بعد داغان شد و من مجدداً در دنیا تنها و بیکار ماندم.

اما بزودی برای خودم کاری تراشیدم؛ یک آلبوم اختراع کردم و اگر حمل بر خودستایی نشود، تنها آلبوم معقولی شمرده می‌شد که دنیا تا آن وقت دیده بود. آن را به‌نام خود ثبت کردم و در اختیار همان دوست خاص و قدیمی خود نهادم که در اصل مرا به امتیازهای انحصاری علاقه‌مند کرده بود، و او پول خوبی از آن درآورد. ولی بعدها وقتی داشتم شروع می‌کردم که سهمی از آن پولها را خودم بردارم، مؤسسهٔ او دچار کسادی شد. نمی‌دانستم که مؤسسهٔ او رو به‌کسادی گذارده، چون او چیزی در این خصوص به من نگفته بود. یک روز خواهش کرد که پنج هزار دلار به او قرض بدهم و مایل بود که از قرار صدی هفت بهرهٔ آن را بپردازد. از جهت تأمین هم قبض مؤسسهٔ خود را داد. از او خواستم کسی را معرفی کند که پشت قبض را امضا و ضمانت کند. اما او از حرف من خیلی تعجب کرد و

گفت اگر ضامن در دسترس بود و به‌آسانی پیدا می‌شد، او برای پول به سراغ من نمی‌آمد و می‌توانست آن را در هر جای دیگری به دست آورد. این حرف او معقول به‌نظر می‌رسید؛ بدین جهت پنج هزار دلار را به او دادم. این پول در ظرف سه روز از بین رفت و من پس از دو یا سه سال توانستم که فقط دو هزار دلارش را پس بگیرم.

آن پنج‌هزار دلار داستانی داشت. در اوایل سال ۱۸۷۲، آقای جو گودمن از کالیفرنیا به من نامه‌ای نوشت که دوست مشترکمان سناتور جان پی. جونز میل دارد در هارتفورد برای رقابت با کمپانی بیمهٔ مسافران در برابر تصادف، شرکتی تأسیس کند و خواسته است که جو دوازده‌هزار از سهام آن را بردارد و او مواظب خواهد بود که جو ضرر نکند. حالا جو در نامهٔ خود پیشنهاد می‌کرد که این فرصت را به من بدهد و نوشته بود که اگر من به این معامله اقدام کنم، جونز مرا از ضررهای احتمالی آن حفظ خواهد کرد. بنابراین من آن سهام را برداشتم و یکی از مدیران آن کمپانی شدم. یکی از اقوام جونز به‌نام لستر برای مدتی مدید حسابدار کمپانی بیمهٔ مسافران بود. در این وقت او به شرکت ما منتقل شد و کار را شروع کردیم. هیئت مدیران این شرکت پنج نفر بودند. سه نفر از ما برای مدت یک سال و نیم در تمام جلسات هیئت مدیران حضور یافتند.

در آخر این هجده ماه، شرکت از هم متلاشی شد و بیست و سه هزار دلار از جیب من پرید. جونز در نیویورک در مهمانخانه‌ای به‌نام «سنت جیمز» که خریده بود اقامت داشت. من لستر را به آنجا فرستادم تا آن بیست و سه هزار دلار را بگیرد. اما او برگشت و گزارش داد که جونز این پول را در خیلی از معاملات به‌کار انداخته و فعلاً سخت در مضیقهٔ مالی است و اگر من مدتی به او مهلت بدهم خوشوقت خواهد شد. من سوءظن نبردم که شاید لستر این حرفها را روی خیالبافی خودش سر هم کرده باشد، ولی حقیقت همین‌طور بود؛ او در اطراف آن موضوع ابداً چیزی به جونز نگفته بود. ولی حکایت او به‌نظرم معقول آمد، زیرا می‌دانستم که

جونز در استانهای جنوبی یک ردیف کارخانه‌های یخ مصنوعی تأسیس کرده که غیر از دیوار بزرگ چین نظیر دیگری ندارد. می‌دانستم که این کارخانه‌ها یک میلیون دلار یا مبلغی در این حدود برایش تمام شده و مردم آن حدود هم آموخته نیستند که قدر یخ را بدانند و یخ نمی‌خواهند و نمی‌خرند، بدین جهت آن دیوار چین یکپارچه ضرر و عدم موفقیت خواهد بود.

این را هم می‌دانستم که مهمانخانهٔ سنت‌جیمز که متعلق به جونز است منفعتی ندارد. جونز که مردی دست و دل باز به شمار می‌رفت، نود و نه جزء وجودش بذل و بخشش بود ـ و هنوز هم همین طور است ـ تمام مهمانخانهٔ خود را از زیرزمین تا پشت‌بام از اشخاص فقیری پر کرده بود که از چهار گوشهٔ دنیا بدانجا روی آورده بودند، مثل لوله‌کش، بنا، کشیشهای واخورده، و در حقیقت انواع مختلف مردمی که دربارهٔ شغل مهمانخانه‌داری ابداً چیزی نمی‌دانستند. از این‌هم آگاه بودم که برای مردم در آن مهمانخانه اتاق یافت نمی‌شود، زیرا تمام اتاقهای آن را جمعیت فقیر دیگری اشغال کرده بود که به دعوت جونز از چهارگوشهٔ زمین بدانجا آمده و منتظر بودند که جونز برای آنها مشاغل سودمندی پیدا کند. از این‌هم اطلاع داشتم که جونز قطعه‌ای از استان کالیفرنیا را خریده است که شامل قسمتهای وسیعی از شهر هم می‌شود و محلی برای عبور راه‌آهن دارد و در جلو شهر آن، ساحل زیبا و وسیع و پرارزشی بود، و جونز به‌خاطر این املاک قروض بسیاری داشت. بدین جهت متقاعد شدم که مدتی صبر کنم.

همراه با گذشت ماهها، هر چند وقت یک‌بار لستر داوطلب می‌شد که برود و جونز را ملاقات کند. دیدار او نتیجه‌ای نمی‌داد؛ حقیقت این بود که لستر از جونز می‌ترسید و نمی‌خواست دربارهٔ موضوع من ناراحتش کند. آن‌هم موقعی‌که آن‌همه بار روی دوشش بود. لذا وقتی به من می‌رسید، این‌طور وانمود می‌کرد که جونز را دیده و موضوع مرا به او گفته، در

صورتی‌که حقیقت هرگز به جونز گفته نشده بود. پس از دو یا سه سال، آقای سلی[1] که در مؤسسهٔ زغال‌سنگ ما در شهر المیرا کار می‌کرد، پیشنهاد کرد که با جونز در این باره صحبت کند و من رضایت دادم. سلی با جونز ملاقات کرد و رشتهٔ صحبت را سیاستمدارانه و با نزاکت به موضوع من کشاند، ولی قبل از آنکه حرفی بزند جونز نگاهی به او انداخته و گفته بود: «آیا می‌خواهی بگویی که آن پول هرگز به کلمنس داده نشده؟» و فوراً چکی به مبلغ بیست و سه هزار دلار کشیده و گفته بود این پول مدتها قبل می‌بایستی به او پرداخت شده باشد و اگر او از این اوضاع خبر داشت، بموقع خود آن را می‌پرداخت.

این در بهار سال ۱۸۷۷ بود. من با آن چک که در جیب داشتم آماده بودم که مجدداً ثروتی ناگهانی به دست آورم. از آنچه دربارهٔ ماجرای خود گفته‌ام خواننده فریب می‌خورد و زود نتیجه‌گیری می‌کند که من فوراً از فرصت استفاده کردم، ولی ابداً چنین کاری نکردم. من مارگزیده بودم؛ دیگر نمی‌خواستم دست به اسپکولاسیون بزنم. ژنرال هاولی[2] دنبال من فرستاد که به ادارهٔ روزنامهٔ کورانت[3] بیایم. من با چکی که در جیب داشتم به آنجا رفتم. در آنجا جوانی بود که گفت خبرنگار یک روزنامهٔ مذهبی بوده، ولی حالا کار دیگری دارد. او با گراهام بل[4] بود و نمایندگی اختراع جدیدی به‌نام تلفن را داشت. عقیده‌مند بود که این اختراع ثروت هنگفتی به‌دنبال می‌آورد و از من خواست که مقداری از سهام آن را بردارم. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم دیگر نمی‌خواهم دست به این قبیل معاملات قماری تجارتی بزنم. بعد در مقابل بیست و پنج دلار یک سهم به من پیشنهاد کرد. گفتم به هیچ قیمتی نمی‌خواهم. او جداً چسبید ـ اصرار کرد که این سهم قیمتش به پانصد دلار خواهد رسید. گفت حاضر است در

1. Slee. 2. Hawley.

3. Courant.

۴. Graham Bell، (۱۹۲۲ـ۱۸۴۷) مخترع معروف تلفن. م.

مقابل پانصد دلار هر قدر که سهم بخواهم به من بدهد ـ پیشنهاد کرد که با دستهای خودم سهام را جمع کنم و در یک کلاه بریزم ـ گفت می‌توانم پانصد دلار بدهم و یک کلاه پر از سهام بردارم. ولی من آدم مارگزیده‌ای بودم و به همین جهت در مقابل تمام این وسوسه‌ها مقاومت کردم، به‌آسانی هم مقاومت کردم، و چک خود را دست نخورده از آنجا بیرون بردم و روز بعد پنج هزار دلار آن را در مقابل یک قبض ظهرنویسی‌نشده و بدون ضامن به دوستی قرض دادم که سه روز بعد از آن ورشکست شد.

در پایان آن سال (یا شاید در آغاز سال ۱۸۷۸) من یک سیم تلفن از ادارهٔ کورانت به خانهٔ خود کشیدم؛ این تنها سیم تلفن در شهر و نخستین سیمی بود که به یک خانهٔ خصوصی کشیده شده بود.

آن جوان نتوانست هیچ سهمی به من بفروشد، ولی او یک کلاه پر از آن سهام را در هارتفورد به یکی از کارکنان فروشگاه اجناس خرازی به مبلغ پنج هزار دلار فروخت. این مبلغ تمام دارایی آن مرد بود؛ نیمی از عمر خود را صرف اندوختن آن پول کرده بود. غریب است که مردم وقتی می‌خواهند با شتاب به ثروت برسند، تا چه حد می‌توانند حماقت به خرج دهند و چه ریسک‌های خطرناکی می‌کنند. من وقتی این موضوع را شنیدم به حال آن مرد متأسف شدم. فکر کردم اگر فرصت داشتم تجربه‌های تلخ خود را برای او می‌گفتم و او را از آن خطر نجات می‌دادم.

من در دهم آوریل ۱۸۷۸ به اروپا عزیمت کردم. ما چهارده ماه در مسافرت بودیم و وقتی از سفر برگشتیم، یکی از نخستین مشاهدات ما دیدن آن مرد بود که در کالسکه‌ای مجلل با کالسکه‌چی و ملازمانی که لباس مخصوص داشتند در شهر گردش می‌کرد، و سهام تلفنی که خریده بود، چنان اسکناس پیش او می‌ریخت که مجبور بود آنها را با خاک‌انداز جمع کند. عجیب است که چه‌طور اشخاص نادان و بی‌تجربه اغلب بدون آنکه استحقاق داشته باشند پیروز می‌شوند، در صورتی‌که اشخاص دانا و باتجربه شکست می‌خورند.

فصل چهل و ششم

چنانکه پیش از این گفته‌ام، وبستر، شوهر خواهرزادهٔ خود را از دهکدهٔ دونکرک[1] واقع در نیویورک آورده بودم تا با حقوق سالی هزار و پانصد دلار، کاری را که نخستین امتیاز انحصاری آن به‌نام من ثبت شده بود اداره کند. آن کار مهم، چهل و دو هزار دلار به من ضرر زده بود و فکر کردم وقت برای خاتمه دادن به آن کار مساعد است. به این فکر افتادم که خودم ناشر کتابهای خودم باشم و وبستر جوان را در سر این کار بگذارم. او فکر می‌کرد در مدتی که دارد این کار را می‌آموزد باید سالی دو هزار و پانصد دلار حقوق داشته باشد. یکی دو روز را صرف مطالعه و تحقیق دربارهٔ این موضوع کردم. تا آنجا که من می‌توانستم بفهمم، این کار تازه‌ای بود. به یاد آوردم که کارآموزان امور چاپ اصلاً حقوق نمی‌گرفتند. بر اثر تحقیق پی‌بردم به اینکه بنّاها و سنگتراشها و حلبی‌سازها و امثال اینها نیز همین‌طورند. پی بردم که حتی در رشتهٔ حقوق و پزشکی هم نوآموزان

1. Dunkirk.

برای آموختن این حرفه‌ها حقوق نمی‌گیرند. به یادم آمد که یک نوآموز در روی رودخانه برای یاد گرفتن کشتیرانی نه تنها حقوقی نگرفت، بلکه مجبور بود به رانندهٔ کشتی مبلغ زیادی هم بپردازد، آن‌هم از پولی که نداشت؛ این کاری بود که خودم کرده بودم. به بیکسبی صد دلار داده و این پول را هم قرض گرفته بودم. شخصی که در رشتهٔ کشیشی درس می‌خواند، به من گفت که حتی حضرت نوح در شش ماه اول کار خود حقوق نگرفت ـ تا حدی به‌علت هوا و تا حدی به جهت اینکه داشت دریانوردی یاد می‌گرفت.

در نتیجهٔ اندیشه‌ها و بررسیهایی که کردم معتقد شدم که در وبستر چیزی جسته‌ام که کاملاً در تاریخ تازگی دارد. فهمیدم جوان دهقانی که بدون هیچ‌گونه تجهیزات، بدون هیچ نوع ارزشی که به ثبوت رسیده باشد، بدون ارزشی که احتمال داشت در آینده پیدا کند، می‌خواست زندگی خود را در نیویورک آغاز کند، توانست فوراً ـ بدون آنکه به اندازهٔ یک چشم برهم زدن معطل شود ـ پیشنهاد کند که حرفه‌ای را به خرج مرد دیگری بیاموزد و برای این خیرخواهی مبلغی بخواهد زیادتر از آنچه هر رئیس‌جمهوری در کشورهای متحدهٔ امریکا توانسته از حقوق خود پس‌انداز کند. از حقوقی که برای گرداندن امور مشکلترین کشورها بعد از ایرلند می‌گیرد. چنین جوانی را باید حتماً ـ و فوراً ـ حفظ کرد، مبادا از دست برود. فهمیدم که اگر مقداری از علاقهٔ شدید او را به پول بتوان متوجه حرفهٔ مورد بحث کرد، نتیجه‌اش برای من ثروتی خواهد بود.

وبستر را بر سر مؤسسه‌ای به‌نام «وبستر اند کمپانی پابلیشرز» و در محلی پایین یونیون اسکور، که به خاطر ندارم درست در کجا واقع شده بود، دو اتاق با اجارهٔ متوسط در طبقهٔ دوم یک عمارت برای او کرایه کردم. به‌عنوان کمک هم، او یک دختر و شاید یک کارمند مذکر داشت که سالی هشتصد دلار حقوق می‌گرفتند. این مرد مدتها در قسمت اشتراک کار کرده بود و همهٔ جزئیات مربوط به این کار را می‌دانست و می‌توانست به وبستر

یاد بدهد؛ یاد هم داد و من حق‌التعلیم آن را پرداختم. اکنون من دارم دربارهٔ اوایل سال ۱۸۸۴ صحبت می‌کنم. من به وبستر سرمایهٔ مکفی دادم و از این گذشته، نسخهٔ دستنویس هکلبری‌فین را در اختیارش گذاشتم. وبستر سمت نمایندهٔ کل را داشت. کار او این بود که نمایندگان جزء در سراسر کشور بگمارد. در آن تاریخ شانزده نفر از این نمایندگان بودند و هر یک از آنان هم فروشندگان دوره‌گرد داشتند. در شهر نیویورک وبستر خودش نمایندهٔ جزء بود.

قبل از به میان آمدن جزئیاتی که من اکنون دارم از آنها صحبت می‌کنم، آقای وبستر دقیق و محتاط پیشنهاد کرد که بهتر است پیش از هرگونه اقدامی یک قرارداد بنویسیم و امضا و مهر کنیم. این به‌نظر معقول می‌آمد، اگرچه من خودم نمی‌بایستی قبلاً فکر آن را کرده باشم ـ منظورم این است که معقول بودن آن پیشنهاد به‌علت این بود که من خودم فکرش را نکرده بودم. بنابراین وبستر از وکیل خود خواست که قرارداد را تنظیم کند. وبستر کم‌کم در نظرم قابل تحسین جلوه می‌کرد و در این جریانات ناگهان جوانمردی من گل کرد و قبل از آنکه درست فکرش را بکنم، تصمیم گرفتم که ده درصد منافع را نیز خرج در رفته به حقوق او اضافه کنم. وبستر از قبول این موضوع سر باز زد و البته مطابق معمول تشکری هم کرد. این مناعت طبع او باعث شد که او را تحسین کنم. من کاملاً خوب می‌دانستم که دارم قسمتی از منافع مشارکت را به او تقدیم می‌کنم که در ظرف نه ماه به دو یا سه برابر حقوق او بالغ خواهد گردید؛ ولی او این را نمی‌دانست. و هرچه من دربارهٔ ارزش عالی تجارتی هکلبری‌فین پیشگویی می‌کردم، با خونسردی و خردمندی همه را ناچیز می‌شمرد. این‌هم دلیل تازه‌ای بر اینکه در وبستر من یک جواهر یافته بودم؛ یک مرد که به هیجان نمی‌آید؛ یک مرد که عقل خود را از دست نمی‌دهد؛ مردی محتاط؛ مردی که در هیچ نوع میدانی که در نظرش ناشناخته است ریسک نمی‌کند؛ منظورم این است که فقط به خرج کس دیگر این کار را می‌کند.

این قرارداد را وکیل جوانی اهل دونکرک نیویورک تنظیم کرده بود که او و وبستر را به بار آورد و کشمکشی که برایم تولید کرد هنوز از بین نرفته است. ویتفورد[1] حق داشت که با امضای خود قید کند: «از مؤسسهٔ الکساندر و گرین»[2]. الکساندر و گرین شغل پردرآمدی داشتند و وجدانشان به آن اندازه نبود که به درآمد خود لطمه بزنند ـ این حقیقت در ماه گذشته معلوم شد که زلزله‌ای آمد و دل و رودهٔ سه کمپانی بزرگ بیمهٔ عمر را بیرون ریخت. محل ادارات «الکساندر» و «گرین» در یک عمارت مشترک بود. بیست و پنج وکیل حقوق‌بگیر داشتند که او هم یکی از آنان بود. مردی خوش‌اخلاق، خوش‌خدمت و بسیار نادان بود و خداوند به او حماقتی عطا فرموده بود چنان دور و دراز که کوتاهترین رشتهٔ آن چهار بار دور کرهٔ زمین می‌گردد و گره می‌خورد.

آن قرارداد نخستین، درست بود؛ هیچ عیبی نداشت؛ بار تمام تکالیف، تمام مخارج، تمام دیون، و تمام مسئولیتها را بر دوش من گذاشت، یعنی در جایی که به آن تعلق داشت.

وبستر و وکیلش با هم ترکیب خوبی را به‌وجود می‌آوردند. این دو نفر از هیچ‌چیز اطلاعی نداشتند و مقدار بی‌اطلاعی آنان برای من مانعی بود وحشتناک‌تر و فلج‌کننده‌تر از دیدن اینکه کهکشان در آسمان از هم بپاشد و قطعه‌قطعه شود و از بین برود. وقتی پای همت و قوای روحی یا جسمی پیش می‌آمد، هیچکدامش را نداشتند. وبستر در امور تجارتی از اقدام به هرکاری می‌ترسید، مگر اینکه وکیلش قبلاً او را مطمئن کند که در صورت انجام دادن آن کار به زندان نخواهد افتاد. این وکیل به‌قدری زیاد و پی‌درپی طرف مشورت قرار می‌گرفت که تقریباً مثل آن دختر و آن جوان متصدی اشتراک، جزو کارکنان دستگاه شده بود، ولی از آنجا که نه وبستر و نه وکیل او هیچ تجربهٔ شخصی‌ای در خصوص پول نداشتند، وکیل او انگل

1. Whitford.
2. Alexander and Green.

پرخرجی نبود؛ اگر چه شاید فکر می‌کرد که هست.

در آغاز پاییز با جرج دبلیو. کیبل به قصد سخنرانی و قرائت به مسافرت چهارماهه‌ای در مشرق و مغرب امریکا پرداختیم و این، آخرین کار سکویی من بود که طی عمرم در این کشور انجام دادم. در این وقت تصمیم گرفتم که دیگر هرگز از طریق خطابه و قرائت در روی سکو، مردم را نچاپم، مگر اینکه دچار ضرورت مالی شوم. بعد از یازده سال این ضرورت مالی پیش آمد و من برای سخنرانی به دور کرهٔ زمین افتادم.

از آن تاریخ تاکنون ده سال گذشته و در طی این مدت دیگر فقط برای امور خیریهٔ عمومی، آن‌هم بدون دریافت پول، سخنرانی کرده‌ام. در نوزدهم ماه گذشته در یک سخنرانی راجع به روبرت فولتن[1] به نفع صندوق مخصوص بنای یادبود «فولتن»، رسماً از جمعیت اجازهٔ کناره‌گیری از سکوی نطق را خواستم و این کاری بود که قبلاً نکرده بودم.

این‌طور به‌نظر می‌آید که من دارم از موضوع وبستر و ویتفورد خیلی دور می‌شوم، ولی عیبی ندارد؛ این یکی از آن مواردی است که دوری، به منظره جذابیت می‌بخشد. وبستر در انتشار هکلبری‌فین موفقیتی به‌هم زد و یک سال بعد چک مؤسسه را به من داد. این چک به مبلغ پنجاه و چهار هزار و پانصد دلار بود که پانزده هزار دلارش همان سرمایه‌ای بود که در اصل به او داده بودم.

یکبار دیگر من تولد تازه‌ای یافتم. گمان می‌کنم من بیشتر از هرکسی تولد یافته‌ام؛ البته به‌استثنای کریشنا[2].

وبستر هم فکر می‌کرد که او مرا کشف کرده و به جهانیان نشان داده است، اما زیاد آن را به زبان نمی‌آورد. او خیلی کمتر از وب و بلیس برای تخم گذاشتن خود قدقد می‌کرد.

---

۱. Fulton، (۱۷۶۵ـ۱۸۱۵) مهندس امریکایی است که کشتی بخاری و زیردریایی اختراع کرد. م.

۲. کریشنا چهرهٔ مهمی در اساطیر هندو است که ویشنو خدای حافظ موجودات در هشتمین تجسم خود به‌صورت او درآمده است. م.

فصل چهل و هفتم

من هرگز قصد نداشته‌ام که غیر از کتاب خودم کتاب هیچ‌کس دیگری را منتشر کنم. اما تصادفی رخ داد که مرا از این قصد عاقلانه منحرف کرد؛ آن‌هم کتاب فراموش نشدنی ژنرال گرانت بود. در نخستین هفتهٔ ماه نوامبر سال ۱۸۸۴، یک شب من در «چیکرینگ هال» سخنرانی کرده بودم و داشتم به‌طرف خانه می‌رفتم. شبی بارانی بود و فقط عدهٔ معدودی در اطراف دیده می‌شدند. در میان ورطهٔ تاریکی که بین دو چراغ قرار داشت، دو هیکل تیره از یک در بیرون آمدند و در جلو من به راه افتادند. در راه شنیدم که یکی به دیگری می‌گفت: هیچ می‌دانی که ژنرال گرانت حقیقتاً تصمیم گرفته خاطرات خود را بنویسد و منتشر کند؟ او این مطلب را امروز بتفصیل اظهار داشت.

این بود تمام آنچه که من شنیدم ـ فقط آن چند کلمه ـ و فکر کردم این نشانهٔ خوشبختی است که آن وسیلهٔ استراق‌سمع برایم فراهم آمد.

صبح از خانه بیرون رفتم و به حضور ژنرال گرانت رسیدم. او را با

پسرش کلنل فرد گرانت[1] در کتابخانه‌اش یافتم. ژنرال گفت: «بنشینید و ساکت باشید تا من این قرارداد را امضا کنم.» ـ و اضافه کرد که این قرارداد، برای کتابی است که می‌خواهد بنویسد.

ظاهراً فرد گرانت خودش مطالعه و بررسی نهایی قرارداد را انجام می‌داد. آن را رضایت‌بخش یافت و این موضوع را به پدرش گفت و به‌طرف میز رفت و قلم برداشت. شاید برای من بهتر بود که او را به حال خود بگذارم، اما این کار را نکردم؛ گفتم: «آن را امضا نکنید. بگذارید کلنل فرد آن را اول برای من بخواند.»

کلنل فرد آن را خواند و من گفتم خوشوقتم که برای دخالت در این کار بموقع رسیدم. د سنچری کمپانی[2] طرف دوم قرارداد بود و پیشنهاد می‌کرد که ده درصد حق‌الامتیاز به ژنرال بدهد. البته بی‌معنی بود ـ ولی این پیشنهاد از نادانی به‌وجود آمده بود نه از روی نادرستی. سنچری کمپانی بزرگ، در خصوص انتشار مجله اطلاع و تجربهٔ زیادی داشت و دیگر کسی نمی‌توانست در خصوص این فن چیز تازه‌ای به آنها یاد بدهد. ولی در آن زمان آنها تجربهٔ انتشار از طریق پیش‌فروش را نداشتند و شاید جز انتشار کتاب به طریق معمولی تجارتی، چیز دیگری در ذهنشان نبود. آنها حتی در انتشار به طریق تجارتی نیز نمی‌توانستند دارای تجارب ذی‌قیمتی بوده باشند وگرنه از ژنرال نمی‌خواستند که در برابر ده درصد حق‌الامتیاز، که معمولاً برای نویسندگان گمنام قایل می‌شوند، کتابی برای آنها تهیه کند.

به آنها فهماندم که این شرایط اصلاً فایده‌ای ندارد؛ تماماً نادرست و بی‌انصافانه و غیرعادلانه است. گفتم: «ده درصد را خط بزنید و به جایش بیست درصد بگذارید. اصلاً بهتر است به‌جای آن بنویسید هفتاد و پنج درصد منافع خالص.»

ژنرال اعتراض کرد، اعتراض او خیلی هم قاطع بود. گفت آنها هرگز

---

1. Fred Grant.
2. The Century Co.

این شرایط را قبول نخواهند کرد.

گفتم اهمیتی ندارد، زیرا در امریکا هیچ ناشر مشهوری نیست که این شرایط را با خوشحالی نپذیرد. ژنرال باز هم سر خود را تکان داد؛ هنوز مایل بود که قرارداد را به همان صورت که بود امضا کند.

من به او نشان دادم که قرارداد به آن صورت که هست، یک قسمت زننده دارد که من حتی در قرارداد ده‌درصدی گمنام‌ترین نویسندگان نیز هرگز ندیده‌ام؛ آن‌هم این است که این قرارداد نه تنها برای شخص مهمی مثل ژنرال گرانت فقط ده درصد حق‌الامتیاز قایل شده، بلکه از آن ده درصد هم می‌خواهد مقداری را بابت بعضی مخارج بردارد، مانند هزینهٔ استخدام کارکنان، کرایهٔ مغازه، جاروکشی در ادارات و بعضی مهملات دیگر امثال اینها. گفتم او باید سه‌چهارم منافع را بردارد و بگذارد که ناشر هزینه‌های جاری را از یک‌چهارم منفعت که سهم خودش می‌شود بپردازد.

این پیشنهاد ژنرال گرانت را سراسیمه کرد. او فکر کرد که این طرح او را به‌جای یک دزد خواهد نشاند ـ دزدی که می‌خواهد ناشری را بچاپد. گفتم اگر او این امر را جرم می‌شمارد، از آن جهت است که اطلاعات و تعلیمات او محدود می‌باشد. گفتم این جرم نیست، برعکس، همیشه در بهشت، دو هالهٔ نورانی در اطراف سر، پاداش آن است؛ یعنی اگر چنین اتفاقی بیفتد چنان پاداشی خواهد داشت.

ژنرال تحت‌تأثیر قرار نمی‌گرفت. جلو من در آمد و از من خواست تا یک ناشر را نام ببرم که چنان قرارداد شریفی را دربارهٔ او اجرا کند. من کمپانی امریکایی نشر کتاب را که در هارتفورد بود، نام بردم. از من خواست که حرف خود را ثابت کنم. گفتم می‌توانم آن را ظرف شش ساعت به‌وسیلهٔ تلگراف ثابت کنم، سه ساعت برای مخابرهٔ پیشنهاد من به هارتفورد، سه ساعت هم برای اینکه قبولی سرورآمیز بلیس به وسیلهٔ ترن برقی برگردد ـ و اگر او زودتر از این جواب می‌خواهد، می‌توانم خودم پیاده به هارتفورد بروم و جوابش را بگیرم.

ژنرال هنوز خود را دور از این مسئله نگاه می‌داشت، اما فرد گرانت کم‌کم داشت تحریک می‌شد. او پیشنهاد کرد که قرارداد سنچری تا بیست و چهار ساعت روی میز بماند و در این مدت، موضوع مورد بحث و بررسی قرار گیرد. گفت این امر موضوع احساسات نیست، موضوع تجارت است و باید فقط از دیدگاههای مختلف آن را آزمود. حرف او راجع به احساسات معنی خاصی داشت؛ دلیلش این بود: مؤسسهٔ دلالی گرانت و وارد که عبارت بود از ژنرال گرانت و آقای وارد (که او را تا مدتی ناپلئون کوچک امور مالی می‌خواندند) و فیش همدست وارد ـ ژنرال گرانت را فریب داده و تا آخرین دیناری که در دنیا داشت از او درآورده بودند. و در یک وقت که او نمی‌دانست برای تهیهٔ یک لقمه نان به کجا رو آورد، راسول اسمیت[1] رئیس سنچری کمپانی به او پیشنهاد کرده بود که چهار مقاله دربارهٔ بعضی نبردهای مهم خود در دورهٔ جنگهای داخلی امریکا بنویسد و بابت هر مقاله پانصد دلار بگیرد. این پیشنهاد برای آن قهرمان پیر مأیوس، حکم آن گیاه افسانه‌ای را داشت که مرد غریقی را نجات می‌داد. آن را با تشکر پذیرفت و مقالات را نوشت و تحویل داد. این مقالات ده‌هزار دلار ارزش داشت،.ولی او این موضوع را نمی‌دانست. به‌نظر او برای مطالبی جزئی و تفریحی که سردستی و بدون زحمت نوشته شده بود، هر مقاله پانصد دلار پرداخت سنگینی شمرده می‌شد.

حالا او از ترک کردن این خیرخواهان خود اکراه زیادی داشت. در مقابل مغز و آموزش نظامی او، این عمل یک نوع بی‌وفایی جلوه می‌کرد. اگر درست به یادم باشد، نخستین مقالهٔ او صورت اشتراک سنچری را از صد هزار نسخه تا دویست و بیست هزار نسخه بالا برد. این ترقی تیراژ، قیمت صفحات آگهی سنچری را در آن ماه، به دو برابر پولی رساند که ماه قبل از آن برای آگهی می‌گرفتند. روی‌گمان، باید بگویم این ازدیاد استقبال

1. Roswell Smith.

مردم در آن ماه، هشت هزار دلار بیشتر سود رساند. این یک تخمین سالم است، یک تخمین محافظه‌کارانه است.

صورت اشتراکی که در آن ماه دوبرابر شد، مقدر بود که سالها به همین میزان باقی بماند. مقدر بود که درآمد آگهی مجله را تا شش سال، ماهی هشت یا ده هزار دلار بیشتر کند. من گفته‌ام که هریک از مقالات ژنرال گرانت به‌جای پانصد دلار، ده‌هزار دلار ارزش داشت. می‌توانستم بگویم هریک از این مقالات، بیست‌وپنج هزار دلار می‌ارزید و در این گفتهٔ خود هنوز زیاده‌روی نکرده باشم.

برای کمپانی امریکایی نشر کتاب شروع به تبلیغ کردم. بحث کردم که این کمپانی میان خواستاران چاپ کتاب خاطرات گرانت مقدم بر همه بوده و شاید لازم باشد که به آنها فرصتی داده شود تا در برابر این سنچری کمپانی پیشنهاد بهتری بدهند. به‌نظر ژنرال گرانت این حرف، احتمالاً خیلی شنیدنی بود، اما من به او یادآوری کردم که در روزهای ظاهراً خوشی و کامیابی مؤسسهٔ گرانت و وارد، یک روز من او را در دفتر خصوصی‌اش ملاقات و با او صحبت کردم تا ناهارش را صرف کند و از او خواهش کردم که خاطرات خود را بنویسد و به کمپانی امریکایی نشر کتاب بدهد. در آن وقت او با عزم جزم این پیشنهاد را رد کرد و گفت به پول احتیاج ندارد و ادیب هم نیست و نمی‌تواند خاطرات خود را بنویسد.

فکر می‌کنم موضوع قرارداد را بالاخره گذاشتیم بماند تا پخته شود و دم بکشد و صبح روز بعد دوباره به آن پرداختیم. در این فاصله من مدتی فکر کردم، می‌دانستم که کمپانی امریکایی نشر کتاب خوشوقت خواهد شد که کتاب خاطرات ژنرال گرانت را بگیرد و چاپ و منتشر کند و سه‌چهارم منافع را به او بدهد و یک‌چهارم را برای خود بردارد. در حقیقت می‌دانستم که در کشور هیچ ناشری ـ یعنی ناشری که در نشر کتاب از طریق پیش‌فروش تجربه داشته باشد ـ نیست که چنین کتابی را با چنان شرایطی نپذیرد. کاملاً منتظر بودم که آن کتاب را بگیرم و فوراً به فرانک

بلیس و کمپانی امریکایی نشر کتاب بدهم و آن لانهٔ خزندگان را ثروتمند سازم، اما بعد فکر سالم دیگری به مغزم رسید؛ فکر کردم که این کمپانی سالها مرا چاپیده و از راه این چپاول کارخانه‌های مذهبی ساخته و حالا فرصتی برای من پیش آمده تا کینه‌ای را که از قدیم نسبت به آنها داشتم به ثمر برسانم.

در دومین جلسه‌ای که با ژنرال و فرد داشتیم، ژنرال مقداری از حجب و حیایی را که از خصوصیات برجستهٔ طبیعتش بود نشان داد. ژنرال شرمن به‌وسیلهٔ اسکریبنر[1] خاطرات خود را در دو جلد قطور منتشر کرده بود و انتشار این کتاب، واقعهٔ قابل ملاحظه‌ای به شمار می‌رفت. ژنرال گرانت گفت: شرمن به من گفت که از آن کتاب بیست و پنج هزار دلار منفعت برده؛ آیا باور می‌کنید که من هم بتوانم از کتاب خود به همان اندازه منفعت ببرم؟

گفتم که من نه تنها باور می‌کنم، بلکه می‌دانم که او خیلی بیش از آن مبلغ منفعت خواهد برد. کتاب شرمن به طریق معمولی تجارتی منتشر شد. این کتاب برای انتشار از طریق پیش‌فروش مناسب بود و می‌بایست بدین طریق منتشر شده باشد؛ کتابهای زیادی نیست که برای این طریق انتشار مناسب باشد، اما خاطرات شخصیتهای برجسته‌ای مانند شرمن و گرانت برای این طریقه خیلی تناسب دارند. کتابی که مطالبی مخصوص این روش دارد، منفعتش به‌وسیلهٔ پیش‌فروش هشت یا ده برابر منفعت حاصل از راه انتشار به طریق معمولی تجارتی خواهد بود.

ژنرال در مورد اینکه بتواند برای خاطرات خود بیست و پنج هزار دلار به دست آورد، در شکی که داشت باقی بود. از او علتش را پرسیدم؟ گفت هم‌اکنون آزمایشی کرده و مدرکی به دست آورده و روی آن چنین حکمی می‌کند. من نفهمیدم که از کجا توانسته چنان مدرکی به دست آورد و چنان حکمی صادر کند، و او برایم توضیح داد؛ گفت به راسول اسمیت پیشنهاد،

1. Scribner.

کرده که خاطرات خود را به بیست و پنج هزار دلار بفروشد و این پیشنهاد، اسمیت را چنان به وحشت انداخته که در سینهٔ او آن‌قدر نفس نمانده که بتواند پیشنهاد را رد کند.

در این وقت فکری کردم؛ ناگهان به‌ذهنم رسید که من خودم ناشرم؛ قبلاً فکر این موضوع را نکرده بودم. گفتم: ژنرال، خاطرات خود را به من بفروشید. من یک ناشر هستم. من قیمت آن را دوبرابر می‌پردازم. در جیب خود دسته‌چکی دارم؛ الان چک مرا که به مبلغ پنجاه هزار دلار است، بپذیرید و اجازه بدهید که قرارداد را تنظیم کنیم.

ژنرال حاضر و آماده بود که این پیشنهاد را رد کند، همچنان‌که راسول اسمیت برای رد کردن آن یکی پیشنهاد آمادگی داشته است. گفت نمی‌خواهد چنین چیزی را بشنود. گفت ما با هم دوست هستیم و اگر موفق نشوم که این پول را با فروش کتاب او دوباره به دست آورم ـ در اینجا ایستاد و گفت موردی ندارد که وارد جزئیات شود؛ خلاصه حاضر نیست کاری بکند که دوستش چنین ریسکی کند.

گفتم: پس کتاب را به من بدهید، با همان شرایطی که الان عرض کردم. در قرارداد مدیران سنچری بگنجانید: بیست درصد حق‌الامتیاز، یا اینکه هفتاد و پنج درصد منافع انتشار آن سهم شما شود، من از یک چهارم بقیه که سهم خودم می‌شود تمام هزینه‌های جاری از قبیل حقوق و غیره را می‌پردازم.

خندید و پرسید که در این صورت دیگر چه منفعتی برای من باقی خواهد ماند. گفتم یکصد هزار دلار ظرف شش ماه.

او با یک ادیب معامله می‌کرد. به‌موجب کلیهٔ اصول و سنن، از این موضوع آگاه بود که ادبا اشخاصی هستند دمدمی و خیالی و غیرعملی، و در موضوعات تجارتی حتی به اندازهٔ تشخیص روزهای ابری و آفتابی عقلشان کار نمی‌کند. نگفت که برای بلندپروازیهای تخیل من هیچ ارزشی قایل نیست، چون مهربانتر از آن بود که حرفهای رنجش‌آوری بزند، اما شاید بهتر بود که این مطلب را صریحاً اظهار می‌کرد، چون وقتی آن حرف

از دهان من درآمد، نگاهی به من انداخت که ده برابر حرفش تأکید داشت و در آن نگاه تمام مطالب نهفته بود.

برای اینکه گفت‌وگویی شده باشد، گمان می‌کنم پرسید که رؤیای من روی چه اساسی است ـ البته اگر هیچ اساسی داشته باشد.

گفتم: روی تفاوتی که بین ارزش تجارتی ادبی آثار شما و آثار من وجود دارد. هر یک از دو کتاب نخستین من در صد و پنجاه هزار نسخه به فروش رفت. قیمت هر نسخه با جلد پارچه‌ای سه دلار و نیم بود؛ کتابهایی که به‌دلیل نوع صحافی آنها، پرخرجتر درآمده بود، قیمت بالاتری داشت. حد متوسط قیمت صد و پنجاه هزار جلد کتاب، از قرار جلدی چهار دلار شد. من می‌دانم که ارزش تجارتی کتاب شما را به‌آسانی می‌توان تا چهار برابر ارزش کتاب من تخمین زد. لذا یقین دارم این گمان سالمی است که از کتاب شما ششصد هزار جلد به فروش خواهد رفت و از منافع خالص، نیم میلیون دلار نصیب شما و صد هزار دلار قسمت من خواهد شد.

روی این موضوع بحثی طولانی کردیم. بالاخره ژنرال تلگرامی به دوست خاص خود زد که جرج و. چایلدز[1] بود و در «لجر»[2] که در کالیفرنیا منتشر می‌شد کار می‌کرد. ژنرال از او خواست که به نیویورک بیاید و عقیدهٔ خود را اظهار کند؛ چایلدز آمد. من قانعش کردم که ماشین‌های چاپ وبستر زیاد است و خوب هم کار می‌کند. روی این اصل چایلدز نظر خود را این‌طور اظهار داشت:

ـ کتاب را به کلمنس بدهید.

کلنل فرد گرانت هم تأیید کرد و آن نظر را تکرار کرد:

ـ کتاب را به کلمنس بدهید.

بنابراین قرارداد تنظیم شد و به امضا رسید و وبستر فوراً به کار تازه مشغول شد.

---

1. George W. Childs.

2. Ledgher.

فصل چهل و هشتم

نخستین بار که من گرانت را دیدم، در پاییز یا زمستان سال ۱۸۶۶ در یکی از مهمانیهای واشنگتن بود. در آن هنگام او سمت ژنرالی ارتش را داشت. فقط او را دیدم و همراه سایر مردم با او دست دادم، ولی گفت‌وگویی نکردم. ژنرال شریدان[1] را هم در همان‌جا دیدم.

بعد ژنرال گرانت را در طی نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری‌اش ملاقات کردم. سناتور بیل استوارت[2] که از استان نوادا انتخاب شده بود، پیشنهاد کرد که مرا پیش رئیس‌جمهور ببرد. ما او را در لباس مخصوص کار خود یافتیم؛ یک جامهٔ گردگیر کتانی کهنه و کوتاه هم روی لباس پوشیده بود که لکه‌های جوهر در همه جای آن دیده می‌شد. من به‌وسیله مقالاتی که در طی مسافرت خود به اطراف دربارهٔ گردش با کشتی کویکرسیتی، در روزنامهٔ نیویورک تریبون نوشتم، شهرت مختصری به دست آورده بودم. با رئیس‌جمهوری دست دادم؛ بعد وقفه و سکوتی رخ داد. نمی‌توانستم

---

1. Sheridan.
2. Bill Stewart.

مطلبی را فکر کنم که بگویم، بدین جهت به چهرهٔ گرفته و بی‌حرکت ژنرال فقط یک یا دو لحظه در خاموشی نگاه کردم و بعد گفتم: «آقای رئیس‌جمهوری، من دستپاچه شده‌ام؛ شما نشده‌اید؟» او لبخندی زد که حتی یک مجسمهٔ چدنی را به حرکت درمی‌آورد و من در زیر دود توپی که شلیک کرده بودم خود را نجات دادم.

دیگر تا مدت ده سال او را ندیدم؛ در این مدت من کاملاً مشهور شده بودم.

بعد در سال ۱۸۷۹، ژنرال تازه از مسافرت خود به کشورهای اروپا و آسیا برگشته و پیشروی او از سانفرانسیسکو به‌طرف مشرق امریکا مرتباً با استقبال گرم عمومی مواجه شده بود؛ و حالا افسران و کهنه‌سربازان سپاه تنسی ـ نخستین سپاهی که تحت فرماندهی گرانت درآمده بود ـ می‌خواستند در شیکاگو برای او جشنهایی بر پا کنند. مقدمات و وسایل مهمانی هم به اندازهٔ خود مهمانی اهمیت داشت. کمیتهٔ نوشابه به من تلگرافی زد و خواهش کرد که در آن مهمانی بزرگ حضور یابم و هنگامی‌که گیلاسهای نوشابه را به سلامتی خانمها بلند می‌کنند صحبتی بکنم. من تلگرافی پاسخ دادم که این کار دیگر تازگی ندارد؛ آنچه که در این مهمانی راجع به خانمها باید گفته شود قبلاً گفته شده است. ولی یک طبقه از اجتماع هست که همیشه در این قبیل موارد از نظر افتاده و اگر اجازه بدهند من این طبقه را انتخاب خواهم کرد؛ آن‌هم طبقهٔ «اطفال» است. آنها پذیرفتند، بدین جهت من نطق خود را تهیه کردم و به شیکاگو رفتم.

قرار بود دسته‌های مختلف با صفوف منظم حرکت کنند و ژنرال گرانت هم از روی سکوی بزرگی که در پنجرهٔ طبقهٔ دوم مهمانخانهٔ پالمر هاوز[1] ساخته بودند، از آنها بازدید کند. این سکو با قالیچه مفروش و با بیرق و غیره مزین و مجلل شده بود.

1. Palmer House.

البته برای دیدن آن صفوف، بهتر از همه جا همین سکو بود و به امید اینکه شاید به من اجازهٔ نشستن در آنجا را بدهند، وقتی هنوز خلوت بود، روی آن سکو رفتم. جای مجلل و مهمی به شمار می‌رفت، زیرا چشم همهٔ جمعیت به آن دوخته شده بود و جمعیت انبوه بی‌شماری نیز در پایین حضور داشت. بزودی از پنجرهٔ مهمانخانه دو مرد به روی سکو آمدند و به‌طرف جلو گام برداشتند. از جمعیت انبوهی که در پایین بودند فریاد عجیبی برخاست و من یکی از آن دو نفر را شناختم که ژنرال گرانت بود؛ دیگری نیز کارتر هریسون[1] فرماندار شیکاگو بود که با او آشنایی داشتم. او تا مرا دید جلو آمد و پرسید دلم نمی‌خواهد که به ژنرال معرفی شوم؟ گفتم البته که دلم می‌خواهد. بنابراین مرا همراه خود برد و گفت: ژنرال، اجازه بفرمایید آقای کلمنس را معرفی کنم.

من و ژنرال با هم دست دادیم. مطابق معمول یک لحظه وقفه حاصل شد و بعد ژنرال گفت: من دستپاچه نشده‌ام. شما شده‌اید؟

این نشان می‌داد که او حافظهٔ خوبی دارد که هم چیزهای جزیی به یادش می‌ماند و هم مسائل مهم و جدی.

آن مهمانی از جهت جلال و شکوه، قابل ملاحظه‌ترین مهمانی‌ای بود که من در عمرم در آن حضور یافته بودم. ششصد نفر در آنجا حضور داشتند که اغلب افراد برجسته و قدیمی ارتش تنسی بودند و همین موضوع آن را در تجربیات من از جالب توجه‌ترین موارد نوع خود می‌ساخت، اما چیزهای دیگری هم بود که به اهمیت مهمانی می‌افزود؛ ژنرال شرمن، و در حقیقت تقریباً تمام ژنرالهای بزرگی که از دورهٔ جنگ باقی مانده بودند، همه با هم در یک شاه‌نشین دور ژنرال گرانت دیده می‌شدند.

سخنرانان همه دارای شهرت و توانایی کمیاب بودند.

---

1. Carter Harrison.

آن شب برای نخستین بار یک اصطلاح عامیانه شنیدم که تازه معمول شده بود، اما من قبلاً نشنیده بودم.

در حدود ساعت ده، وقتی‌که نطق شروع شد، من از پشت میز برخاستم و به‌طرف جلو اتاق بزرگ غذاخوری رفتم که از آنجا بتوانم با یک نظر همه را ببینم. در میان ناطقان، یکی کلنل ویلاس بود که قرار بود هنگام باده‌نوشی نطقی بکند؛ دیگری کلنل اینگرسول[1] کافر آتشین‌زبان، که زندگی خود را در ایلی‌نویز شروع کرده بود و خیلی هم در آنجا معروفیت و محبوبیت داشت. ویلاس اهل ویسکانسین[2] و سخنران بلندآوازه‌ای بود. او خود را برای آن مورد به‌نحوی خیلی عالی آماده کرده بود.

در صورت ناطقان او نخستین، و باب اینگرسول نهمین ناطق بود.

من روی پله‌های جلو دستهٔ موزیک نظامی جایی گرفته بودم که مرا از زمین بلندتر نگاه می‌داشت و منظرهٔ کلی مجلس را در برابرم قرار می‌داد. بزودی چشمم به جوانی افتاد که ساده به‌نظر می‌رسید و لباس سربازی و علامت ارتش تنسی را به بر داشت و نزدیک من به دیوار تکیه داده بود. این‌طور می‌نمود که دربارهٔ چیزی عصبی و ناراحت است. وقتی دومین ناطق داشت صحبت می‌کرد او گفت: شما کلنل ویلاس را می‌شناسید؟

گفتم: مرا به او معرفی کرده‌اند.

قدری خاموش ماند و بعد گفت: می‌گویند وقتی شروع می‌کند، مثل جهنم است.

گفتم: از چه جهت؟ منظورت چیست؟

ـ نطق، نطق، می‌گویند او رعد و برق است.

گفتم: بله، من شنیده‌ام که او سخنران بزرگی است.

جوان از روی ناراحتی حرکتی کرد و بعد گفت: شما فکر می‌کنید او

---

1. Ingersoll.

۲. Wisconsin، یکی از استانهای مرکزی امریکاست. م.

بتواند در مقابل باب اینگرسول گلیم خود را از آب بیرون بکشد؟

گفتم: نمی‌دانم.

وقفهٔ دیگری رخ داد. گاه‌گاه، وقتی‌که ناطقی ایستاده بود و نطق می‌کرد، من و او دست می‌زدیم؛ اما او به‌نظر می‌رسید که ناآگاهانه دست می‌زند.

باز گفت: در استان ایلی‌نویز، ما فکر می‌کنیم هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل باب اینگرسول مقاومت کند.

گفتم: این‌طور است؟

گفت: بله، ما فکر نمی‌کنیم کسی بتواند از باب اینگرسول جلو بیفتد.

بعد با افسردگی اضافه کرد:

ـ اما آنها می‌گویند این ویلاس تقریباً جهنم است.

بالاخره ویلاس برای نطق برخاست و جوان خود را جمع کرد و شوق و نگرانی خود را نشان داد. ویلاس کم‌کم گرم شد و مردم شروع به دست زدن کردند. ضمن نطق جمله‌ای ایراد کرد که مخصوصاً بسیار عالی بود و جمعیت فریاد زد: برو روی میز، برو روی میز، روی میز بایست، ما تو را نمی‌بینیم.

بنابراین عده‌ای از مردان که در آنجا ایستاده بودند او را از جا بلند کردند و روی میز گذاشتند. او روی میز ایستاد، به‌طوری‌که کاملاً در معرض تماشای آن جمعیت کثیر قرار گرفت و از آنجا به نطق خود ادامه داد. جوان نیز مانند سایر شنوندگان دست می‌زد و من می‌توانستم صدای من‌ومن او را بشنوم بدون آنکه بتوانم بفهمم چه گفته است. ولی در آن حال وقتی ویلاس جمله‌ای گفت که مخصوصاً عالی بود، فریاد تحسین از تمام سالن بلند شد، آن جوان به‌طرز یأس‌آمیزی گفت: فایده ندارد. باب به پای این نمی‌رسد!

در طی ساعت بعد، او که تکیه به دیوار داده بود، وضع خود را همچنان حفظ کرد، درحالی‌که دچار یک نوع گیجی و پریشانی حواس بود و ظاهراً مثل اینکه خبر نداشت در کجاست و با چه چیزهایی سر و کار دارد و

بالاخره وقتی اینگرسول روی میز شام رفت، او که پرستش‌کنندهٔ وی بود قد راست کرد و متوجه نطق شد، اما بدون اینکه امیدی از خود نشان دهد.

اینگرسول با قیافهٔ زیبا و تازه و هیکل قشنگ و حرکات موقری که داشت دیدنی بود.

او قرار بود که وقتی «داوطلبان» گیلاسهای خود را بلند می‌کنند نطق خود را آغاز کند؛ و همان جملهٔ اول یا دوم او استعدادش را نشان داد. وقتی جملهٔ سوم از دهانش بیرون آمد، فریاد تحسین از سالن بلند شد و سرباز پهلویی من برای نخستین بار امیدوار و خوشحال به‌نظر آمد، ولی به‌قدری وحشت‌زده بود که نمی‌توانست در دست زدن با دیگران همراهی کند. وقتی اینگرسول به این جمله رسید که گفت این داوطلبان خونهای خود را ریختند و جانهای خود را از دست دادند، برای آنکه شاید مادری صاحب فرزند خود بماند، گفتار او هرچه بود زیبا بود (چون من الان فراموش کرده‌ام) و طرز بیانش به‌قدری عالی بود که تمام مردم یکپارچه از جا برخاستند و روی پا ایستادند، درحالی‌که فریاد می‌زدند و پا می‌کوبیدند و چنان از همه طرف دستمال سفره‌ها را تکان می‌دادند که وضع به توفان برف شباهت پیدا کرده بود. این فریادهای تحسین یک یا دو دقیقه طول کشید و اینگرسول در این مدت همچنان ایستاده و منتظر بود. در این وقت من دفعتاً چشمم به سرباز افتاد؛ او هم داشت پا می‌کوبید و دست می‌زد و فریاد می‌کشید و با دست و سر حرکاتی می‌کرد؛ مثل کسی‌که دیوانه شده باشد. بالاخره وقتی یک‌بار دیگر سکوت و آرامش برقرار شد، با چشمی که در آن اشک بود به من نگاهی کرد و گفت: اوه خدا! این‌هم از او عقب نماند!

برای نطق خود من امتیاز مخاطره‌آمیزی قایل شده و آن را در جای پرافتخاری قرار داده بودند. در صورت نطقها سخنرانی من آخرین نطق بود، افتخاری که شاید هیچ‌کس تا آن وقت به دست نیاورده بود. ساعت دو بعد از نیمه‌شب نوبت من رسید. اما من وقتی از جا برخاستم، می‌دانستم

که به هر صورت یک نکته به نفع من است: آن‌هم اینکه نه‌دهم مردان و زنان حاضر در سالن ـ متأهل و مجرد ـ و آنها که در آستانهٔ درها ازدحام کرده‌اند، با مضمون سخن من موافق هستند.

انتظار داشتم که نطقم خوب تأثیر کند و همین طور هم شد.

در این نطق، من به بچه‌های دوقلوی نسبتاً نوزاد ژنرال شریدان و چیزهای دیگری اشاره کردم که آنها را مخصوصاً برای رونق گفتارم در نظر گرفته بودم. فقط یک چیز بود که در صورت وقوع حادثه‌ای نمی‌شد آن را حذف کرد.

این آخرین جمله در آن نطق بود.

من امریکای پنجاه سال بعد را نقاشی می‌کردم، با دویست میلیون جمعیت، و داشتم می‌گفتم که رئیس‌جمهوری و دریاسالار و دیگر بزرگانی که در آینده ظهور خواهند کرد، اکنون در سراسر این کشور وسیع، پراکنده و در گاهواره‌های گوناگون خود خفته‌اند؛ بعد گفتم: در جایی زیر پرچم این کشور، فرمانده کل قوای امریکا در آینده، حالا در گاهوارهٔ خود می‌باشد و بزرگی و مسئولیتهای آیندهٔ خود را به‌قدری کم احساس می‌کند که در این لحظه تمام فکر استراتژیک او متوجه این امر است که راهی پیدا کند تا شست پای خود را توی دهان خود بچپاند ـ عملی که او در پنجاه و شش سال پیش توجه کامل خود را بدان معطوف داشت، بدون آنکه قصد بی‌احترامی نسبت به مهمان برجستهٔ امشب ما را داشته باشد.

و در اینجا ـ همان‌طور که انتظار داشتم ـ خندهٔ مردم متوقف شد و خاموشی مرتعش‌کننده‌ای جای آن را گرفت ـ چون ظاهراً دنبالهٔ حرفهای من داشت به جاهای باریک می‌کشید.

یکی دو لحظه صبر کردم تا آن خاموشی درست جا بیفتد، بعد به سوی ژنرال برگشتم و اضافه کردم: و اگر این بچه پدر مردم است[1]، کمتر کسی

---

۱. مارک تواین از ذکر جملهٔ فوق دو معنی را اراده کرده است: یکی اشاره به گفتهٔ «وردورث» شاعر معروف انگلیسی (۱۷۷۰ـ۱۸۵۰) که می‌گوید: «بچه، پدر مردم

شک دارد که او در کار خود موفق گردد.

این عبارت حضار را از ناراحتی نجات داد، زیرا وقتی دیدند که ژنرال قاه‌قاه به خنده افتاد، آنان نیز با حرارت زیاد از او پیروی کردند.

← است. یعنی اطفال امروز پدران فردا خواهند بود.» دیگر اینکه از یک‌طرف ژنرال گرانت را «بچه» خوانده و از طرف دیگر او را «پدر مردم» نامیده و این با شغل او که ریاست‌جمهوری امریکا را داشته متناسب بوده است. م.

فصل چهل و نهم

طبق قراردادی که میان من و وبستر بسته شده بود، او سالی دوهزار و پانصد دلار از من حقوق می‌گرفت. از اینکه مجانی در کار با من شریک شود امتناع ورزیده بود، زیرا آدم محتاطی بود و از ریسک کردن تنفر داشت. بعد من در آن کسب یک‌دهم سهم را به او دادم، درصورتی‌که سایر جزئیات قرارداد به همان حال باقی بماند. او به‌عنوان پیشنهاد متقابل، محجوبانه چنین اظهار داشت: حقوقش به سالی سه هزار و پانصد دلار افزایش یابد و ده درصد منافع حاصل از کتاب گرانت را هم بگیرد و من سرمایهٔ لازم را با هفت درصد منافع تهیه کنم.

من گفتم: به این ترتیب راضی خواهم بود.

بعد، او دوست خود ویتفورد را خواست و او هم قرارداد را بست.

من معنی آن قرارداد را نتوانستم بفهمم ـ معنی هیچ قراردادی را هرگز نتوانسته‌ام بفهمم ـ بدین جهت از باجناق خود ژنرال لنگدون[1] که تاجر

1. Langdon.

آموزش‌دیده‌ای بود خواهش کردم تا آن را برای من بفهمد! او آن را خواند و گفت درست است. بدین جهت آن را امضا و مهر کردیم. بعدها من پی بردم به اینکه این قرارداد، ده‌درصد منافع کتاب گرانت را به وبستر می‌دهد و ده درصد از منافع تمام کسب را نیز در جیب او می‌ریزد ـ اما او را در تحمل ضررهای احتمالی وارد نمی‌سازد.

خبر در همه جا منتشر شد که ژنرال گرانت می‌خواهد خاطرات خود را بنویسد و مؤسسهٔ «چارلز ل. وبستر و شرکا» نیز آن را منتشر خواهد ساخت. این اعلان هیجان زیادی در سراسر کشور به راه انداخت. ملت احساس خوشوقتی کرد و این احساس چنانکه شاید و باید در صفحات روزنامه‌ها منعکس شد. وبستر جوان که در یک روز مانند کودکی که هنوز به دنیا نیامده گمنام بود، روز دیگر نام‌آور گردید. نام او در تمام روزنامه‌های امریکا دیده می‌شد. او جوان بود، او هم بشر بود؛ طبیعتاً این شهرت کاذب و زودگذر را با شهرت حقیقی اشتباه کرد و درنتیجه مجبور شد که ظاهر خود را آراسته‌تر سازد. شادی جوانانهٔ او به‌دلیل بزرگی تازه، برای من منظره‌ای تماشایی و فرح‌آور داشت ـ نخستین کاری که کرد، انتقال از محل متوسط خود به محل دیگری بود که با اهمیت جدیدش، به‌عنوان ممتازترین ناشر کشور، وفق بدهد.

محل جدیدش در طبقهٔ دوم یا سوم یک عمارت بلند قرار داشت که با یونیون اسکویر[1] که محوطهٔ اشرافی تجارتی به شمار می‌رفت، روبه‌رو بود. محل قبلی او دارای دو اتاق به اندازه‌های مناسب بود. محل جدید تمام یک طبقهٔ عمارت را اشغال می‌کرد. چیزی که وبستر واقعاً لازم داشت، جای دنج کوچکی در یکی از خیابانهای عقب بود، با اتاقی که بتوان یک چوب ـ یک چوب دراز ـ را در آن چرخاند. چنین جای دنجی برای کار کردن کافی بود. او نه انبار لازم داشت نه زیرزمین. چاپچی‌ها و

1. Union Square.

صحافان کتاب خاطرات ژنرال گرانت، خودشان کاغذها و کتابهای جلدشده را برای ما مواظبت می‌کردند و هزینهٔ بیمه و انبارداری را به حساب ما می‌گذاشتند.

برای آن کتاب مهم، محل پرخرج و مجلل لازم نبود. شما ناشر کتاب ژنرال گرانت را نمی‌توانستید در جایی پنهان کنید که نمایندهٔ فروش و فروشندگان دوره‌گرد نتوانند او را پیدا کنند. یک جای دنج برای تمام احتیاجات ما کافی بود. تقریباً تمام معاملات به‌وسیلهٔ مکاتبه انجام می‌شد. این مکاتبه هم با آن شانزده نمایندهٔ کل بود؛ هیچ مکاتبه‌ای هم با ده هزار فروشندهٔ دورگرد نمی‌شد.

اما، تا آنجا که زیبایی منظره و گسترش محل تأثیر داشت، این گسترش خوبی بود؛ اینها مؤثر بود.

به‌نظر من تماشای آن محل می‌توانست مردم را فریب دهد و آنها را دور نگاه دارد. بدین جهت من به او پیشنهاد کردم یک تابلو محافظ در داخل در ورودی نصب کند به این عبارت: «داخل شوید. این راه، راه طناب نیست.»[1]

طعنه زدن به وبستر اشتباه بود؛ طعنه به غرور او لطمه وارد می‌ساخت. او هیچ سلاح عقلانی در انبار مهمات خود نداشت و نمی‌توانست حمله‌ای را با حمله‌ای پاسخ دهد. این ناجوانمردی بود که من با سلاح عقلانی به مردی حمله کنم که عقلاً بی‌سلاح است و می‌کوشیدم که از این کار خودداری نمایم ولی نمی‌توانستم؛ من می‌بایستی به اندازهٔ کافی وسعت مشرب داشته باشم که خودبینیهای او را تحمل کنم، ولی نداشتم. من هیچ‌گاه آن‌قدر وسعت مشرب نداشته‌ام که حتی خودبینیهای خودم را تحمل کنم. او یک عیب داشت که مخصوصاً مرا به خشم می‌آورد، زیرا خودم آن عیب را نداشتم. وقتی مسئله‌ای به میان می‌آمد که از آن اطلاع

---

۱. منظور از اصطلاح «راه طناب» راه مهلک است، یعنی راهی که به طناب دار منتهی می‌شود. م.

نداشت، نه تنها با اقرار به ندانستن آن، خود را حفظ نمی‌کرد، بلکه حتی آن‌قدر احتیاط نداشت که دهان خود را ببندد و خاموش بماند. چیزی می‌گفت به قصد اینکه حاضران را فریب دهد تا گمان کنند در آن خصوص چیزی می‌داند ـ در صورتی‌که این احتمال کاملاً بعید بود، زیرا نادانی او مانند یک پتو سراسر کره زمین را می‌پوشاند و در این پتو بندرت یک سوراخ یافت می‌شد. یک‌بار در اتاق مهمانخانه، میان مهمانان صحبتی از جرج الیوت[1] و آثار ادبی این خانم پیش آمد. من دیدم وبستر هم آماده شده که اظهارنظری بکند. نمی‌توانستم با یک پاره‌آجر یا یک جلد انجیل یا چیز دیگری در مغزش بکوبم و او را بیهوش کنم و نگذارم وارد بحث شود، زیرا صحبت او توجه را جلب کرد. بدین جهت صبر کردم تا شخصیت او که مانند یک کوه جلوه می‌کرد، حرفی به اندازهٔ یک موش اظهار کند. بالاخره همین‌طور هم شد و به‌مجردی که بین صحبتها خلأافتاد، او به صحبت پرداخت و این خلأ را با از خود رضایی سهل و ساده‌ای پر کرد:

ـ من روی تعصب هیچ‌یک از کتابهای این مرد را نخوانده‌ام!

قبل از آنکه ما کاملاً در محل جدید خود جا بیفتیم، وبستر پیشنهاد کرده بود که قرارداد موجود را باطل کنیم و قرارداد جدیدی ببندیم؛ بسیار خوب، قرارداد بسته شد. من احتمال داشت که هرگز آن را نخوانم و از هیچ‌کس دیگر هم نخواهم که آن را بخواند. احتمال داشت که فقط آن را امضا کنم و خود را در این راه از هر نوع زحمت دیگری نجات دهم. در قرارداد پیشین، وبستر نوکر حقوق‌بگیر من بود؛ در قرارداد جدید من غلام او، غلام مطلق او، می‌شدم؛ آن‌هم غلام بدون حقوق. من صاحب نه‌دهم تجارت بودم و تهیهٔ تمام سرمایه هم به عهدهٔ من بود. بار تمام ضررها را به دوش داشتم، مسئولیت تمام چیزها را به عهده داشتم، اما وبستر فقط

---

۱. George Eliot، (۱۸۸۰ـ۱۸۱۹) نام مستعار مری آن اوانس (Mary ann Evans) از زنان رمان‌نویس رئالیست انگلیس است. م.

رئیس بود. این وضع جدید و طعنه‌های من محیط را عوض کرد. من دیگر مثل سابق نمی‌توانستم فرمان دهم. حتی نمی‌توانستم پیشنهادی بکنم که احتمال داشته باشد مورد قبول واقع شود.

ژنرال گرانت مرد بیماری بود، ولی مثل یک آدم سالم روی خاطرات خود کار می‌کرد و به‌طور مداوم و قطعی پیشرفت می‌نمود.

وبستر در راه طناب به کرسی نشست و برای شانزده نمایندهٔ کل احضاریه صادر کرد که از شانزده منطقهٔ ایالات متحدهٔ امریکا بیایند و قرارداد امضا کنند. آنها آمدند؛ اجتماع کردند ـ وبستر قانونی را که از طور سینا آمده بود برای آنان خواند. آنان خیلی خوب، خیلی عالی، متانت خود را حفظ کردند. اسناد لازم را تهیه کردند و قراردادها را امضا کردند و رفتند. معمولاً آنان از لاف و گزافهای وبستر جوان ابراز انزجار می‌کردند، ولی این مورد، یک مورد معمولی نبود. هر قراردادی برای هر نمایندهٔ کل چند هزار دلار ارزش داشت. آنان این را می‌دانستند و همین دانستن وادارشان می‌کرد که دشمنی خود را اظهار نکنند.

ویتفورد دم‌دست بود. او همیشه پهلوی وبستر قرار داشت. وبستر می‌ترسید از اینکه کاری را بدون مشاورهٔ حقوقی انجام دهد. او می‌توانست از هر نوع مشورت حقوقی که لازم داشته باشد استفاده کند، زیرا ویتفورد را برای یک سال اجیر کرده بود. سالی ده‌هزار دلار از جیب من به او حقوق می‌داد. و در حقیقت ویتفورد فقط ارزش قسمتی از این پول را داشت ـ دویست قسمت آن را. این نخستین بار بود که او در عمرش پولی به چنگ می‌آورد که به گفتنش می‌ارزید، و از این جهت راضی بود. جملهٔ «به گفتنش می‌ارزید» زیادی است؛ ویتفورد اصلاً هیچ پولی به دست نیاورده بود. هرگز مقدر نبود ویتفورد که چیزی به دست آورد. او نه ده هزار دلار را به چنگ آورد و نه هیچ قسمتی از آن را. در دو مورد خدمات او برای مؤسسه خسارات مالی به بار آورد. خدمات دیگرش هم بی‌نتیجه و غیرلازم بود؛ دفتردار می‌توانست آن کارها را انجام دهد.

این نه وقت آن است و نه جای آن که وبستر را مورد طعن و لعن قرار دهم، ولی این کار باید بشود؛ این وظیفه است. اجازه بدهید پیش برویم. قصدم آن نیست که در این تاریخ نسبت به کسی بدخواه‌تر از آن باشم که هستم. من زنده نیستم؛ من مرده‌ام. میل دارم این حقیقت را واضح در نظر خوانندگان نگاه دارم. اگر من زنده بودم شرح حال خود را روی طرح معمولی می‌نوشتم. البته نسبت به وبستر احساس بدخواهی می‌کردم، همچنان‌که در این لحظه احساس می‌کنم ـ در این لحظه که مرده‌ام ـ ولی به‌جای اینکه این احساس را آزادانه و صمیمانه اظهار کنم، می‌کوشیدم که آن را مخفی کنم؛ می‌کوشیدم که خواننده را فریب دهم و موفق هم نمی‌شدم. خواننده کینهٔ مرا از خلال سطور درک می‌کرد و مرا نیز تحسین نمی‌کرد. اگر من بگذارم که کینه‌ام آزادانه و بی‌پرده اظهار شود، هیچ اتفاق بدتری نخواهد افتاد. من به همین علت از قبر صحبت می‌کنم که می‌خواهم این رضایت را به دست آورم که گاهی هرچه در دل دارم بگویم به‌جای اینکه بهترینش را برای مصرف خانگی در بطری کنم. من از قبر می‌توانم از اغلب مورخان بی‌پرده‌تر صحبت کنم، زیرا درصورتی‌که آنان هرقدر هم که بکوشند نمی‌توانند احساس مردن کنند، من خودم قادر به درک آن هستم. آنها به‌طور ساختگی خود را مرده قلمداد می‌کنند، اما مرگ من ساختگی نیست. آنها در تمام مدت به‌طرزی قطعی احساس می‌کنند که آنچه در قبر نمایندهٔ آنهاست مرگ نیست، حیاتی است آگاه؛ آگاه از آنچه که او دربارهٔ مردم می‌گوید؛ حیاتی قادر به احساس کردن شرم، حیاتی قادر به خودداری کردن از بی‌پرده و تمام حرف زدن، زیرا آنها به فناناپذیری معتقدند. عقیده دارند که مرگ فقط خوابی است که بیداری سریعی در دنبال دارد و ارواحشان از آنچه در زمین می‌گذرد آگاه است و علاقهٔ عمیق و مداومی به غم و شادی اشخاص زنده‌ای دارند که مورد حب و بغض آنان هستند.

اما من از مدتها قبل عقیده و همچنین علاقهٔ خود را نسبت به

فناناپذیری از دست داده‌ام. حالا می‌توانم چیزهایی را بگویم که در زنده بودنم نمی‌گفتم ـ چیزهایی که شنیدنش مردم را تکان می‌دهد؛ چیزهایی که وقتی زنده بودم نمی‌گفتم، زیرا از این تکان خبر داشتم و یقیناً به خود زحمت ایجاد چنان هول و تکانی را نمی‌دادم. وقتی ما به فناناپذیری معتقد می‌شویم برای آن دلیلی داریم؛ نه دلیلی که مبتنی بر اطلاع یا اساس موجه باشد. چون چنین دلیلی نداریم دلیل ما برای اینکه خواسته‌ایم به این رؤیا اعتقاد پیدا کنیم، آن است که فناناپذیری را آرزو داریم. علتش چیست؟ نمی‌دانم، اما من چنین آرزویی ندارم. این زندگی را محض نمونه دیده‌ام و همین کافی است. زندگی دیگر هم تجربهٔ دیگری خواهد بود. آن‌هم مثل این یکی است؛ هر دو از یک چشمه آب می‌خورد. من انتظارات زیادی از آن ندارم و اگر مرا از رفتن به این راه معاف دارند کاملاً سپاسگزار خواهم بود. نیستی مرا به وحشت نمی‌اندازد، زیرا درست پیش از آنکه به دنیا بیایم، صد میلیون سال آن را امتحان کرده‌ام و در این زندگی، ظرف یک ساعت بیشتر از تمام آن صد میلیون سال مصیبت دیده‌ام. در آن عالم نیستی، صلح بود، آرامش بود، هیچ احساس مسئولیتی وجود نداشت، نگرانی وجود نداشت، تشویش و غم و حیرت نبود. آری، در آن صد میلیون سال تعطیل، رضایت عمیق و خرسندی مداومی وجود داشت که من اکنون به عقب برمی‌گردم و با اشتیاق به آن نگاه می‌کنم و از روی حق‌شناسی آرزو می‌کنم که اگر فرصتی دست دهد، دوباره آن را دریابم.

این قابل فهم است که من وقتی از قبر صحبت می‌کنم این روح نیست که حرف می‌زند، این هیچ است؛ این خلأ است؛ این خلوت است؛ چیزی است که نه احساس دارد و نه آگاهی. نمی‌داند که چه می‌گوید؛ اصلاً نمی‌داند که دارد حرف می‌زند، بنابراین می‌تواند بی‌پرده و آزادانه حرف بزند، چون نمی‌تواند درک کند که حرفش درد و ناراحتی و رنجش و امثال اینها به بار می‌آورد.

من آزادانه دربارهٔ وبستر صحبت می‌کنم، زیرا انتظار دارم که ناشران

آیندهٔ من آن‌قدر قدرت قضاوت و جوانمردی داشته باشند که به آنچه از این قبیل فصول در چاپ‌های اول این کتاب برمی‌خورند، همه را کنار بگذارند؛ و در هر چاپی این نکته را رعایت کنند، تا وقتی تمام کسانی‌که از حرفهای من آزرده‌خاطر می‌شوند، آسوده در قبور خود خوابیده باشند. اما بعد از آن بگذارید این سخنان چاپ شود؛ این آرزوی من است و در آن روزهای دور، این سخنان نمی‌تواند کسی را بیازارد.

فصل پنجاهم

در تاریخ ایالات متحدهٔ امریکا یک افسر بوده که لقب یک‌لغتی و ساده و عالی و باشکوه «ژنرال» را داشته است؛ شاید هم دو نفر بوده‌اند؛ این را به خاطر ندارم. در طول سالهایی که بین انقلاب امریکا و جنگهای داخلی سپری شد، این لقب وجود نداشت. این درجه‌ای بود که بالطبیعه امتیاز خاصی داشت؛ به درجات نظامی ما بستگی پیدا نمی‌کرد. این فقط به‌موجب قانون کنگره اعطا شد، آن هم به شخصی که مخصوصاً در آن قانون نامش ذکر گردیده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آن را به ارث ببرد. هیچ‌کس نمی‌توانست به‌وسیلهٔ ترفیع، چنان رتبه‌ای را حایز شود.

این درجه را به ژنرال گرانت اعطا کرده بودند، ولی او آن را تسلیم کرده بود تا رئیس‌جمهوری امریکا شود. اکنون چنگال مرگ گریبان او را گرفته و چشمان همدرد و سوگوار تمام ملت به او دوخته شده بود ـ ملتی که اشتیاق داشت تا هر آرزویی که او احتمالاً اظهار کند برآورده سازد و بدین وسیله حقشناسی خود را نسبت به او ثابت کند. بین دوستانش شهرت داشت که بزرگترین آرزوی قلبی او این است که ژنرال از دنیا برود. در

آخرین روز دورهٔ آقای آرتور[1] و همچنین دورهٔ کنگره که در آن وقت جلسه داشت، لایحه‌ای که درجهٔ ژنرالی را به او می‌داد در آخرین لحظات جلسه تقدیم شد. جای وقت تلف کردن نبود؛ بسرعت قاصدانی به‌طرف کاخ سفید فرستاده شدند. آقای آرتور با عجله به کاپیتول[2] آمد. نگرانی و هیجان زیادی برپا شده بود. و بالاخره تمام آن کوشش‌های سخت خیلی دیر به‌کار بسته شد! در حینی که راجع به لایحه داشتند رأی می‌گرفتند، دورهٔ عمر کنگره به‌سر آمد؛ نه، داشت به سر می‌آمد ـ ولی یک جوان دوراندیش ساعت دیواری را سی دقیقه عقب کشیده بود و در این مدت لایحه به تصویب رسید! آقای آرتور هم فوراً آن را تصویب کرد و آن روز به هدر نرفت.

این خبر به‌وسیلهٔ تلگرام برای ژنرال گرانت فرستاده شد و هنگامی‌که خبر را در دستش گذاشتند، من و چند نفر دیگر در آنجا حاضر بودیم. در تمام چهره‌ها احساسات و هیجانی قوی دیده می‌شد، مگر در چهرهٔ ژنرال گرانت. او تلگرام را خواند، ولی سایه یا نشانهٔ تغییری در صورت آهنین او پیدا نشد. حجم هیجان او از حجم مجموع هیجانات تمام حاضران بیشتر بود، اما او قدرت داشت که تمام علایم آن را پوشیده نگاه دارد و نشان ندهد.

من یک‌بار دیگر در موردی که کمتر از مورد فوق قابل ذکر است، نمایشی از قدرت ژنرال گرانت در پوشیده داشتن هیجانات خود دیده بودم. این در سال ۱۸۷۹ در شیکاگو بود که او از گردش پیروزمندانهٔ خود به‌گرد کرهٔ زمین بازگشته بود. و مدت سه روز اهالی شیکاگو و ارتش تنسی ـ نخستین لشکری که تحت فرماندهی او درآمده بود ـ برایش جشنهایی گرفته بودند. من نزدیک او، روی صحنهٔ یک تئاتر نشسته بودم که

---

۱. Chester Alan Arthur، چستر الن‌آرتور، بیست و یکمین رئیس‌جمهوری امریکا (۱۸۳۰ـ۱۸۸۶). م.

۲. Capitol، نام عمارت کنگرهٔ امریکا در واشنگتن. م.

سراسرش را قهرمانان باقیماندهٔ آن لشکر و همسرانشان اشغال کرده بودند. وقتی ژنرال گرانت، درحالی‌که سایر ژنرالهای برجستهٔ جنگ ملازمش بودند، جلو آمد و روی صندلی نشست، توفان فریادهای کرکنندهٔ استقبال از هر طرف برخاست و تا دو یا سه دقیقه ادامه داشت. هیچ سربازی در روی صحنه نبود که به‌طور واضح و دیدنی تحت‌تأثیر قرار نگرفته باشد، مگر خود همان مردی که مورد استقبال واقع شده بود؛ گرانت؛ هیچ تغییر قیافه‌ای در چهره‌اش دیده نشد.

بعد ستایشها آغاز شد. شرمن حاضر بود، شریدان حاضر بود، شوفیلد[1] لوگان[2] و نیم دوجین دیگر از دارندگان نامهای برجستهٔ نظامی حضور داشتند. ناطقان همیشه با خالی کردن یک آبشار نیاگارا جلال و بزرگی روی گرانت، نطق خود را آغاز می‌کردند. آنها همیشه می‌آمدند و نزدیک او می‌ایستادند و نیاگارای مدح و ثنا را از همان نزدیک بر سر و روی او می‌ریختند، اما اگر اینها روی یک مجسمهٔ برنزی تأثیری داشت، در روی او هم داشت. هر ناطقی در سخنرانی خود به‌نوبت از گرانت به شرمن، بعد به شریدان و بعد به دیگران می‌رسید و روی هریک چلیک‌هایی از ستایشهای آتشین خالی می‌کرد. و در هر موردی مثل این بود که ناطق آتش به روی مرد می‌ریزد. قربانی بیچاره به خودش می‌پیچید، تکان می‌خورد، دست و پای خود را جمع می‌کرد و ناراحت می‌شد. با یک دوربین شما می‌توانستید از فاصلهٔ سه‌میلی، مردی را که داشت شهید می‌شد تشخیص بدهید. در زیر آن سیل وحشتناک مداحی، هیچ‌کس قادر نبود که آرام و بی‌حرکت بنشیند جز همان یک نفر؛ گرانت. در طی دو ساعت و نیم، او مرتباً یک‌ربع به یک‌ربع در زیر آن آبشار نیاگارا واقع شد؛ با این وصف که وقتی آن ریاضت به پایان رسید، او کاملاً با همان وضع که اول روی صندلی خود نشست، آرام نشسته بود. ابداً دست یا پا یا

1. Schofield. 2. Logan.

سر یا جای دیگر خود را تکان نداده بود. اگر مردی بدون اینکه چیزی به ذهنش برسد که او را حرکت دهد و به هیجان آورد، در آن مدت زمان فقط بی‌حرکت و بدون تغییر وضع بنشیند، دیدنش به اندازهٔ کافی حیرت‌آور است، اما اینکه مردی تحت چنان فشار وحشتناکی دو ساعت و نیم بی‌حرکت بنشیند، امری است که اگر من آن را با چشمان خودم ندیده بودم باور نمی‌کردم.

هر وقت نمونه‌های اول یا نمونه‌های دوم کتاب پیش ژنرال گرانت می‌رفت، یک نسخه هم برای من می‌آمد. ژنرال گرانت از این موضوع آگاه بود. گاهی من اتفاقاً به این نمونه‌ها اشاره می‌کردم، اما در جزئیاتی که به آنها ارتباط داشت وارد نمی‌شدم. کم‌کم از طریق یکی از افراد خاندان او مطلع شدم که او ناراحت و دلسرد شده، زیرا من هرگز دربارهٔ ارزش ادبی آن خاطرات عقیدهٔ خود را اظهار نکرده‌ام. این را هم به من پیشنهاد کردند که یک حرف تشویق‌آمیز از طرف من برای او کمکی خواهد بود. من همان‌قدر به حیرت افتادم که اگر آشپز کریستف کلمب می‌فهمید کریستف کلمب می‌خواهد عقیدهٔ او را راجع به طرز دریانوردی خود بداند، متحیر می‌شد. این به فکر من نمی‌رسید که ژنرال گرانت در هر کاری که به عهده بگیرد، کمک یا تشویق هیچ‌کس به دردش بخورد. او محبوبترین مردان به‌نظر می‌رسید و این‌هم مورد دیگری از آن بود. او به یک تجارت جدید، یک دریای بی‌نقشه، وارد شده بود و مثل هر مخلوق دیگری که خمیره‌اش از گل معمولی است، به چند کلمه تشویق نیاز داشت. این برای من تعریف بزرگی بود که او به عقیده‌ام اهمیت بدهد، و آن را بخواهد، و من در نخستین فرصت، سیاستمدارانه جریان گفت‌وگو را بدان جهت منحرف کردم، بی‌اینکه به‌نظر بیاید من گوش مطلب را گرفته و بزور به آن سو کشانده‌ام.

اتفاقاً من خاطرات ژنرال را با «تفسیرات» سزار مقایسه کرده بودم و صلاحیت آن را داشتم که درباره‌اش قضاوت کنم. من توانستم صادقانه

بگویم که محسناتی عالی، هر دو کتاب را به یکسان ممتاز کرده است ـ محسناتی که عبارت است از: روشنی بیان، صراحت، سادگی، بی‌ریایی، راستی آشکار، انصاف و عدل بی‌کسان نسبت به دوست و دشمن، خلوص و بی‌پردگی سربازانه و همچنین احتراز سربازانه از عبارت‌پردازیهای آب و رنگ‌دار. من این دو کتاب را پهلو به پهلوی هم در سطح بالا قرار دادم و هنوز فکر می‌کنم که باید در همان سطح باشد. بعداً فهمیدم که ژنرال گرانت از این نظر من خوشش آمده است. این نشان می‌داد که او هم درست یک مرد است، یک بشر است، یک نویسنده است. نویسنده، برای یک تعریف ارزشی قایل است، حتی اگر آن از منبعی اظهار شده باشد که شایستگی‌اش مشکوک است.

ژنرال گرانت، درحالی‌که بیماری به‌طور ثابت و مداوم در زندگی‌اش راه می‌یافت، قهرمانانه با قلم خود کار کرد و بالاخره کتاب خود را به پایان رساند. او به مونت مک گرگور[1] منتقل شده بود و در آنجا بتدریج قوایش تحلیل می‌رفت. در اواخر عمر دیگر نمی‌توانست حرف بزند، ولی وقتی می‌خواست چیزی بگوید مداد و کاغذ به‌کار می‌برد.

در آن اوقات من به دیدنش رفتم و او با مداد نوشت و با اشتیاق و نگرانی آشکار از من پرسید که هیچ امیدی هست که کتاب او برای خانواده‌اش درآمدی داشته باشد؟

من گفتم که فروشندگان دوره‌گرد بشدت پیشرفت می‌کنند، درخواست کتاب و پول هم بسرعت می‌رسد، ولی این کار هنوز تا نیمه هم اجرا نشده است ـ اما چنانچه در همین جا که هست متوقف شود، دویست هزار دلار نصیب خانوادهٔ او خواهد شد. او با مداد رضایت خود را اظهار داشت.

وقتی من داشتم وارد خانهٔ او می‌شدم، ژنرال ارتش «متفقین»[2] ـ بکنر[3] ـ

---

1. Mount Mc Gregor.

۲. «متفقین» در جنگهای داخلی امریکا به یازده استان جنوبی امریکا می‌گفتند که با یکدیگر برضد شمالی‌ها متحد شده بودند. م.

می‌خواست برود. بکنر و گرانت در سال ۱۸۴۰ با هم در وست پوینت[1] همشاگردی بودند. فکر می‌کنم کمی بعد با هم در جنگ مکزیک خدمت کرده بودند. بعد از جنگ، گرانت (که در آن وقت سروان بود)، مأمور اشغال منصبی در اورگون[2] شد. بعدها استعفا داد و به مشرق امریکا آمد و به نیویورک رسید، درحالی‌که بکلی بی‌پول بود. بکنر را در خیابان دید و از او پنجاه دلار قرض کرد. در فوریهٔ سال ۱۸۶۲، بکنر در قلعه‌ای موسوم به فورت دونلسون،[3] فرماندهی ساخلوی متفقین را داشت. ژنرال گرانت با حمله‌ای آن قلعه را گرفت و پانزده‌هزار نفر را نیز اسیر کرد. بعد از این واقعه، بین آن دو نفر مرد نظامی دیگر ملاقاتی دست نداد تا بیست و سه سال بعد، در آن روز، در مونت مک گرگور.

چند مهمان دیگر نیز حضور داشتند و مقدار زیادی صحبت و شوخی شد که بعضی آنها هم برای بکنر گران تمام می‌شد.

در پایان، ژنرال بکنر گفت: من در تحسین و قدردانی از گرانت سهم زیادی دارم. تاریخ آن به زمانی برمی‌گردد که شاگرد مدرسهٔ نظام بودم. او مثل هر مرد دیگری که من با او آشنا هستم، شایستگیها و محسناتی دارد، اما یک عیب بزرگ هم دارد: قرض‌گیرندهٔ غیرقابل علاجی است و وقتی می‌خواهد قرض بگیرد فقط یک حد می‌شناسد ـ آنچه که دارید می‌خواهد. وقتی من فقیر بودم، از من پنجاه دلار قرض کرد و در ایامی که ثروتمند بودم، از من پانزده‌هزار مرد گرفت.

ژنرال گرانت در بیست و سوم ژوئیه در مونت مک‌گرگور از دنیا رفت. در سپتامبر یا اکتبر خاطرات او برای چاپ حاضر شد. چند دست کلیشه ساخته شد؛ چاپ آن بین چند مؤسسه بزرگ چاپ تقسیم گردید؛ تعداد

---

3. Buckner.

۸. West Point، دانشکدهٔ افسری معروف امریکا واقع در دوازده‌میلی شمال نیویورک.

۱

2. Oregon. 3. Fort Donelson.

زیادی از ماشین‌های بخار چاپ، شب و روز روی آن کتاب کار می‌کرد؛ چند صحافی بزرگ به صحافی آن پرداخته بودند. این کتاب در دو مجلد به اندازهٔ ۱۵×۲۲ سانتیمتر منتشر شد. بهای هر دورهٔ آن با جلد پارچه‌ای نه دلار بود. با صحافی پرخرج‌تر قیمت کتاب به نسبت زیبایی و نفاست آن بالاتر می‌رفت. دو هزار دورهٔ آن با جلدی از چرم گوساله، گل و بوته‌دار، صحافی شد که هر دورهٔ آن به قیمت بیست و پنج دلار به فروش رفت.

این کتاب در دهم دسامبر منتشر شد و من پیشگوی قابلی از آب درآمدم. در آغاز کار به ژنرال گرانت گفته بودم که ششصدهزار تک‌جلدی از کتابهایش به فروش خواهد رفت، و همین‌طور هم شد. من سیصدهزار دورهٔ دوجلدی آن را فروختم. نخستین چکی که برای خانم گرانت رفت، به مبلغ دویست هزار دلار بود. چک بعدی که چندماه بعد رفت، یکصد و پنجاه هزار دلار بود. دربارهٔ تاریخ چک‌های بعد درست چیزی به خاطرم نیست، اما فکر می‌کنم که این کتاب روی‌هم‌رفته مبلغی در حدود نیم میلیون دلار به خانم گرانت استفاده رساند.

وبستر به اوج شهرت و جلال رسیده بود. در روزهای گمنامی، نمرهٔ کلاهش شش و یک‌چهارم بود؛ در روزهای نام‌آوری به‌قدری کله‌گنده شده بود که نمی‌توانست سرش را حتی در یک چلیک جا بدهد. دوست داشت با شرح پر آب و تاب شگفتیهای چاپ آن کتاب مست شود؛ می‌خواست آمار مربوط به چاپ آن را به رخ مردم بکشد؛ دوست داشت بگوید که برای چاپ خطوط طلایی عنوان کتاب در روی جلد، سیزده میل کاغذ طلا مصرف شده است؛ دوست داشت بگوید که سیصدهزار دورهٔ دوجلدی چند هزار تن وزن دارد. البته همان امر طبیعی قدیمی اتفاق می‌افتاد: وبستر گمان می‌کرد این اوست که کتاب را می‌فروشد. او فکر می‌کرد که نام بزرگ ژنرال گرانت کمک می‌کند، اما دلیل عمدهٔ موفقیت برجستهٔ آن کتاب وجود خود او (یعنی وبستر) است. این نشان می‌دهد که وبستر هم فقط یک بشر و یک ناشر بود. تمام ناشران حکم کریستف کلمب‌ها را دارند و

نویسندهٔ موفق هم، امریکای آنهاست. این فکر که آنها هم مثل کریستف کلمب چیزی را که انتظار داشتند کشف کنند، کشف نکرده‌اند، و چیزی را هم که برای اکتشافش آغاز به کار کرده بودند به دست نیاورده‌اند، به آنها زحمت نمی‌دهد. آنچه که به یاد می‌آورند این است که امریکا را کشف کردند؛ فراموش می‌کنند که آنها در آغاز کار، می‌خواستند قطعه یا گوشه‌ای از هند را کشف کنند.

در آن روزهای اوایل کار، هنگامی‌که نمایندگان کل را انتخاب می‌کردیم، وبستر یکی از بهترین نمایندگیهای کل غربی را به مردی داد که سابقاً کشیش بود، طرفدار حرفه‌ای احیای مذهب و اخلاق شمرده می‌شد که خداوند به‌دلیل بی‌نزاکتی یا بی‌حرمتی مردم ایُوا او را در آن استان به ودیعه نهاده بود. سایر نامزدهای نمایندگی همه به وبستر اخطار کردند که خودش را به چنگال این مرد نیندازد و او را مطمئن کردند که عقل و دوراندیشی ویتفورد یا کس دیگر نمی‌تواند تمایل به دزدی را که در این آقای طرفدار مذهب و اخلاق یک صفت مادرزادی است از بین ببرد. نصیحت آنان هیچ سودی نبخشید؛ وبستر به او نمایندگی داد. ما کتابها را در اختیارش گذاشتیم. او تجارت خوبی کرد؛ مبلغ سی و شش هزار دلار درآورد، ولی وبستر هرگز یک سنت آن را هم نتوانست از او بگیرد.

در نظر من تعجب در این نیست که خانم گرانت نیم میلیون دلار از آن کتاب استفاده برد، معجزه این است که آن کتاب خانم را زیر بار قرض نینداخت. خوشبختی خانم از این جهت بود که ما فقط یک وبستر داشتیم. این بینش غیرطبیعی من بود که دنبال یک وبستر دیگر نرفتم.

فصل پنجاه و یکم

اجازه بدهید که هرطوری هست این شغل دردناک را به پایان برسانم. یکی از مسائلی که روزها و شبهای وبستر را مسموم می‌کرد این وضع طاقت‌فرسا بود که گرچه او ـ یعنی چارلز ل. وبستر ـ ناشر بزرگ، حتی بزرگترین ناشر، به شمار می‌رفت و نام من به‌عنوان عضو آن مؤسسه هم در هیچ‌جا ذکر نمی‌شد، ولی مردم اصرار داشتند که مرا اساس آن تشکیلات و وبستر را سایهٔ آن بشمارند. هرکس که کتابی برای انتشار داشت، آن را به من می‌داد نه به وبستر. من چند کتاب عالی برای چاپ قبول کردم، ولی وبستر هر دفعه آنها را ردکرد؛ خوب، او رئیس بود. اما اگر کسی کتابی را به «او» پیشنهاد می‌کرد، چنان مجذوب تعریف او می‌شد که چاپ کتاب را به‌عهده می‌گرفت، بدون اینکه مندرجات آن را مطالعه کرده باشد. او نمی‌توانست یک کتاب بگیرد که دخل و خرج آن برابر باشد.

جو جفرسون[1] به من نامه‌ای نگاشت که شرح حال خود را نوشته و

1. Joe Jefferson.

می‌خواهد آن را منتشر کند. من البته آن کتاب را خواستم. کاغذ او را برای وبستر فرستادم و از او خواهش کردم که موضوع را ترتیب دهد. وبستر آن کتاب را رد نکرد؛ به‌طور ساده از آن غفلت کرد و موضوع را از خاطر برد. او دو یا سه کتاب دربارهٔ جنگ پذیرفت و منتشر کرد و هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. باز کتاب دیگری گرفت، قراردادهای نمایندگی پخش کرد، قیمت روی آن گذاشت (با جلد پارچه‌ای هر جلد سه دلار و نیم) و موافقت کرد که در تاریخ معینی کتاب را حاضر کند؛ دو یا سه ماه بعد. یک روز من به نیویورک رفتم و به اداره سری زدم و خواستم که به آن کتاب هم نگاهی بکنم. از وبستر پرسیدم که آن کتاب چند هزار کلمه می‌شود؛ اظهار بی‌اطلاعی کرد. از او خواستم که کلمات آن را بشمارد و تخمین تقریبی بزند؛ همین کار را کرد. به او گفتم: این کتاب به اندازهٔ چهار پنجم قطر و قیمتی که برایش قایل شده‌ای، مطلب ندارد. تو ناچار خواهی بود که یک آجر هم لایش بگذاری. ما باید فوراً یک آجرسازی هم راه بیندازیم، چون ساختن آجر خیلی ارزانتر تمام می‌شود تا خریدن آن از بازار.

این شوخی او را عصبانی کرد. هر حرف جزئی‌ای همین نتیجه را داشت. او از جهت ماده‌ای که در ساختنش به‌کار رفته بود حساس‌ترین مخلوقی به‌نظر می‌رسید که من در عمرم دیده بودم. او چند کتاب برای چاپ در دست داشت ـ کتابهای بی‌ارزشی که آنها را فقط از این جهت پذیرفته بود که عوض اینکه به من بدهند به او داده بودند ـ و من پی‌بردم که او هرگز کلمات هیچ‌کدام از آنها را نشمرده و چاپ آنها را قبول کرده، بدون آنکه آنها را مطالعه کند، یا ببیند مطالب آنها چگونه و به چه اندازه است. وبستر نمایندهٔ کل خوبی بود، ولی در خصوص انتشار کتاب هیچ نمی‌دانست و توانایی یاد گرفتنش را هم نداشت. بعدها من دریافتم که او موافقت کرده تا کتاب «زندگانی مسیح» اثر هنری وارد بیچر[1] را دوباره

---

۱. Ward Beecher، (۱۸۱۳ـ۱۸۸۷) کشیش مشهور امریکایی که متفکری توانا و واعظ و ناطقی فصیح بود. او جاودانی بودن مکافات را منکر شد و بدین جهت مورد تکفیر

زنده کند. من پیشنهاد کردم که می‌بایست برای چاپ لازاروس[1] اقدام کند، چون یک‌بار در این خصوص اقدام شده بود و ما می‌دانستیم چاپش عملی است؛ او باز هم به خشم آمد. او به‌دلیل سرشت خود، یقیناً حساسترین مخلوق به شمار می‌رفت. او به آقای بیچر، که در آن وقت وضع موفقیت‌آمیزی نداشت، بابت وجوهی که در آینده از جهت حق‌الامتیاز احتمالاً عایدش می‌شد، پنج‌هزار دلار مساعده داده بود. آقای بیچر قرار بود آن کتاب را به‌صورت تازه‌ای درآورد ـ یا بهتر بگویم، فکر می‌کنم او قرار بود کتاب را تمام کند. گمان می‌کنم او تازه جلد اول کتاب را ـ که قرار بود در دو جلد باشد ـ تمام کرده بود که آن رسوایی زننده و خانه‌خراب‌کن به بار آمد و مانع انجام دادن کار شد. فکر می‌کنم جلد دوم هنوز نوشته نشده بود و آقای بیچر تازه می‌خواست به نوشتن آن بپردازد. اگر او موفق نمی‌شد که در موعد مقرر آن کار را انجام دهد، می‌بایست وجوهی را که گرفته بود مسترد دارد؛ موفق نشد و در نتیجه پولها برگشت.

وبستر یکی از کتابهای مرا که موسوم به «ینگه‌دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه‌آرتور» بود تا توانست عقب انداخت و بالاخره آن را چنان بی‌سر و صدا چاپ کرد که دو سه سال طول کشید تا مردم فهمیدند اصلاً چنین کتابی چاپ شده است. او مجموعه‌ای را که به‌نام «کتابخانهٔ لطایف» با همکاری هاولز[2] و من فراهم شده بود، مدت زیادی متوقف نگاه داشت و بالاخره چنان پنهانی منتشرش کرد که شک دارم کسی در امریکا هرگز به

← قرار گرفت و از هیئت روحانیان کلیسا خارج گردید. م.

۱. Emma Lazarus، (۱۸۴۹ـ۱۸۸۷) اما لازاروس شاعرهٔ یهودی امریکایی، که از دورهٔ نوباوگی به شاعری پرداخت و در شانزده‌سالگی مجموعهٔ اشعار خود را منتشر ساخت و شهرت یافت. در سال ۱۸۷۹ که آزار یهودیان از طرف روسیهٔ تزاری شروع گردید، احساسات او برانگیخته شد و آثاری در طرفداری از قوم یهود منتشر ساخت که از آن جمله «ترانه‌های یک نفر سامی» است. م.

۲. Howells، (۱۸۳۷ـ۱۹۲۰) ویلیام دین هاولز، داستان‌نویس و روزنامه‌نگار مشهور امریکایی که چند کتاب معروف از او مانده و یکی از آنها «زندگانی لینکن» است. م.

وجود چنین کتابی پی برده باشد.

ویلیام م. لافن[1] به من گفت که آقای والترز[2] اهل بالتیمور می‌خواهد کتاب نفیسی چاپ کند که در آن جزئیات مجموعهٔ عالی آثار هنری او به‌وسیلهٔ تصاویر نشان داده شده باشد و می‌خواهد بهترین نقاشان را برای تهیهٔ تصاویر کتاب از پاریس بیاورد؛ می‌خواهد کتاب را خودش چاپ کند و مراقبت نماید که کاملاً مطابق سلیقه‌اش از چاپ درآید؛ می‌خواهد دویست و پنجاه هزار دلار خرج آن کند؛ می‌خواهد آن را به قیمت گزافی بفروشد، قیمتی که با نفاست طبع آن برابری کند؛ از این کار هم دیناری نفع نمی‌خواهد. ناشر کتاب هیچ کاری نخواهد داشت، جز اینکه آن را توزیع کند و تمام منافع را خودش بردارد.

لافن گفت: مارک، تو می‌توانی از این راه ثروتی به دست آوری، بدون اینکه هیچ‌گونه زحمتی بکشی، یا ریسکی بکنی، یا مخارجی را متحمل شوی.

گفتم فوراً وبستر را به بالتیمور خواهم فرستاد. سعی کردم او را بفرستم، ولی هرگز موفق نشدم؛ وبستر به‌هیچ‌وجه به این کار دست نزد. اگر این یک سگ دست دوم بود که آقای والترز می‌خواست منتشر کند، فقط لازم بود که از وبستر درخواست کند؛ آن وقت وبستر گردن خود را می‌شکست که به بالتیمور برود و آن سگ را بگیرد. اما آقای والترز عوض آنکه به او رجوع کند به من رجوع کرده بود. غرور وبستر از این جهت جریحه‌دار شده بود و دیگر نمی‌خواست به آقای والترز نگاه کند. وبستر غرورش بسیار بود، ولی از استعدادهای دیگر کم داشت.

وبستر، گرفتار سردرد عصبی کشنده‌ای بود. این درد را با دوای تازهٔ آلمانی به‌نام فناستین تسکین می‌داد. پزشکان مصرفش را محدود کردند، ولی او راهی پیدا کرد تا آن را به مقدار لازم به دست آورد: تحت قرارهای

1. Laffan. 2. Walters.

آزادانهٔ ما، هرکسی‌که بخواهد می‌تواند خود را مسموم کند، و بهای آن را نیز خواهد پرداخت. مقدار دارو و نوبتهایی که آن را مصرف می‌کرد بتدریج اضافه شد. این کار او را گیج کرد، و دیگر چنان راه می‌رفت که بعضی در خواب راه می‌روند. دیگر دیر به دیر به اداره می‌آمد و وقتی هم که می‌آمد طوری کار می‌کرد که قطعاً برای حرفهٔ ما مهلک بود. در این وضع او مسئولیت عملیات خود را نداشت.

می‌بایست چاره‌ای کرد. ویتفورد گفت برای رهایی از شر این عنصر خطرناک هیچ راهی نیست، جز اینکه سهم وبستر را بخریم و عذرش را بخواهیم. ولی چه چیزی بود که بخریم؟ وبستر همیشه پولی را که به خودش تعلق می‌گرفت، فوراً برداشت می‌کرد. او سهمی را هم که من از منافع کتابها داشتم و صد هزار دلار می‌شد، مدتها قبل ولخرجی کرده بود. تجارت دچار خفقان شده بود؛ داشت می‌مرد. تمام آن، یک دلار و نیم ارزش نداشت. در این صورت من چه قیمت منصفانه‌ای می‌توانستم برای یک‌دهم آن بپردازم؟ بنابراین پس از مشاورت و مکاتبه زیاد معلوم شد وبستر حاضر است دوازده‌هزار دلار بگیرد و کناره‌گیری کند؛ من این چک را آماده کردم.

تا مدتی نسخهٔ بدل وبستر، یعنی کسی‌که امور او را اداره می‌کرد، جوانی موسوم به فردریک ج. هال[1] بود که او هم یکی دیگر از واردات دونکرک محسوب می‌شد. تمام آن وجودهای با استعداد را دامپروری دونکرک تحویل ما داده بود. هال بیچاره حسن‌نیت داشت، ولی برای آن مقام کاملاً نامتناسب بود. تا مدتی این کار را با امیدواری قهرمانانه‌ای که مخصوص جوانی است ادامه داد، ولی مانعی در پیش بود که دیر یا زود آن را شکست می‌داد. آن مانع از این قرار بود:

استدمن[2] که شاعر است، چند سال قبل مجموعه‌ای از اشعار خود

---

1. Frederick J. Hall.

۲. Stedman، (۱۸۳۳ـ۱۹۰۸) ادموند کلارنس استدمن، شاعر و منتقد امریکایی که چند

تحت عنوان «کتابخانهٔ ادبیات امریکایی» فراهم آورده بود که نه یا ده جلد به قطع ۱۵×۲۲ سانتیمتری می‌شد. ناشری در سین‌سیناتی کوشیده بود که آن را چاپ کند و به فروش رساند. این کتاب، آن ناشر و خانواده و همهٔ بستگانش را به خاک سیاه نشاند. اگر استدمن این کتاب را پیش من می‌آورد به او می‌گفتم: باید آن را از راه پیش‌فروش، آن هم به‌نحو قسطی به فروش رساند. اگر برای این کتاب بیش از چهاردرصد حق‌الامتیاز قایل شویم، دیگر هیچ‌چیز برای ما نخواهد ماند. اما این کتاب در حقیقت با هر نوع حق‌الامتیاز که باشد، سر ما را خواهد خورد، زیرا چاپ چنین کتابی چند صدهزار دلار سرمایهٔ نقدی لازم دارد و ما صدهزار دلار هم نداریم.

ولی استدمن کتاب را پیش من نیاورد؛ آن را پیش وبستر برد. وبستر خوشحال شد و به خود باد کرد. این کتاب را با هشت درصد حق‌الامتیاز پذیرفت و بدین جهت خودکشی شرکت چارلز ل. وبستر را از معطلی و تأخیر نجات داد. ما زیر این بار مرگ‌آور یکی دو سال دست و پا زدیم. بعد از رفتن وبستر، هال بیچاره به تلاش افتاد و شروع به قرض گرفتن از بانکی کرد که ویتفورد یکی از مدیرانش بود، در مقابل این قرضها هم قبوضی می‌داد که من پشت آنها را امضا و تضمین می‌کردم. این قبوض هر چند وقت یک‌بار تجدید می‌شد و آنها را برای تجدید به ایتالیا پیش من می‌فرستادند. من آنها را بدون بررسی ظهرنویسی می‌کردم و پس می‌فرستادم. آخر متوجه شدم که بدون اطلاع و رضایت من به مقدار قروض اضافه شده است. کم‌کم احساس ناراحتی کردم. به آقای هال در این باره نامه نوشتم که میل دارم گزارش جامعی از وضع کار برایم بفرستد. با پست بعدی این گزارش جامع برایم رسید که به‌موجب آن معلوم می‌شد موجودی مؤسسه نود و دو هزار دلار از دیون آن بیشتر است. این را که خواندم حالم بهتر شد؛ اما موردی نداشت که حالم بهتر شود، زیرا آن

← مجموعه از اشعارش به چاپ رسیده است. م.

گزارش باید به‌نحو دیگری خوانده شده باشد. هال بیچاره اندکی بعد نوشت که پول بیشتری لازم داریم و باید آن را فوراً به دست آوریم، وگرنه ورشکست خواهیم شد.

با کشتی عازم نیویورک شدم. بیست و چهار هزار دلار که از راه قلم خود به دست آورده بودم در صندوق تجارتخانه ریختم. به اطراف نگاه کردم که ببینم از کجا می‌توان پول قرض کرد؛ هیچ‌جا نبود. در گیر و دار بحران مالی سال ۱۸۹۳ بود. به هارتفورد رفتم که پولی قرض کنم ـ و یک شاهی هم کسی به من قرض نداد. حاضر شدم که خانه و ملحقات خانه و اثاث خانه را به گرو بگذارم و قرض مختصری بگیرم. این اموال صد و شصت و هفت هزار دلار برای من تمام شده بود و به‌نظر می‌رسید که برای قرض جزئی کافی باشد، ولی هنری رابینسون[1] گفت: «کلمنس، به تو قول می‌دهم که با این اموال سه‌هزار دلار هم نتوانی قرض کنی.» بسیار خوب، من می‌دانستم که اگر قضیه از این قرار باشد، حتی با یک سبد پر از اسناد دولتی هم نمی‌توانم چیزی قرض کنم.

شرکت وبستر با ورشکستگی مواجه شد. این مؤسسه در حدود شصت‌هزار دلار به من مقروض بود؛ شصت و پنج هزار دلار به زنم مقروض بود. این پولها را من و زنم به قرض گرفته و در اختیار مؤسسه گذاشته بودیم. نود و شش نفر طلبکار هم هر کدام حد متوسط هزار دلار از مؤسسه طلب داشتند. بحران مالی، عایدات همسرم را متوقف کرده بود؛ عایدات کتابهای مرا نیز متوقف کرده بود. ما فقط نه‌هزار دلار در بانک داشتیم ـ یک شاهی نداشتیم که به طلبکاران وبستر بدهیم. هنری رابینسون گفت: هرچه را که به شرکت تعلق دارد به طلبکاران بدهید و خواهش کنید که از بابت استهلاک مطالبات خود بپذیرند. آنها قبول خواهند کرد؛ خواهید دید که قبول می‌کنند. آنها اطلاع دارند که شما

1. Robinson.

شخصاً مسئول آن دیون نیستید و آن مؤسسه به‌عنوان یک مؤسسه این مسئولیت را دارد.

من زیاد موافق نبودم که به آن طریق از گرفتاری نجات یابیم، و وقتی این موضوع را با همسرم در میان گذاشتم آن را نپسندید و گفت: این خانه مال من است و طلبکاران می‌توانند آن را بردارند. کتابهای تو هم مال توست؛ به طلبکاران بده. از هر راهی که می‌توانی این قروض را کم کن ـ بعد به کار بچسب تا اگر عمری باشد بقیهٔ قروض خود را هم بپردازی ـ ترس هم نداشته باش؛ ما تا آخرین دینار این قرضها را خواهیم پرداخت.

پیشگویی صحیحی بود. در همین اوقات آقای راجرز[1] قدم در میان گذاشت و طلبکاران را نصیحت کرد. او گفت آنها خانهٔ خانم کلمنس را نمی‌توانند قبول کنند ـ و این خانم مقدم بر تمام طلبکاران است، و قبضهای وبستر را در مقابل شصت و پنج هزار دلار ـ پولی که از خانم کلمنس قرض شده ـ پس خواهد داد. گفت آنها نمی‌توانند کتابهای مرا بگیرند، زیرا این کتابها اموال شرکت وبستر نیست و آنان چیزی را باید بردارند که متعلق به این مؤسسه باشد. من هم شصت‌هزار دلاری را که به مؤسسه قرض داده‌ام، باید از لوح خاطر محو کنم و به کار بچسبم که پول درآورم و اگر بتوانم بقیهٔ قروض مؤسسه را تا آخرین دینار بپردازم ـ ولی این نباید نوعی تعهد شمرده شود.

---

۱. Henry H. Rogers، (۱۸۴۰ـ۱۹۰۹) هنری هـ. راجرز سرمایه‌دار معروف امریکایی. م.

فصل پنجاه و دوم

از وقتی‌که آقای راجرز فوت کرده، چند ماه گذشته[1] و من هنوز در خود آن کفایت را ندیده‌ام که احساساتی را که نسبت به او دارم و برآوردی را که دربارهٔ او می‌کنم در قالب عبارات بریزم، زیرا او هنوز خیلی به من نزدیک و تحکم روح او خیلی مؤثر است.

من در تمام دورهٔ زندگی خود صید ماجراهای پیش‌پاافتاده بوده‌ام. یکی آمد، دروغ گفت، دزدید و به راه خود رفت. بعد دیگری با ترن دیگر آمد و آنچه را که باقی مانده بود جمع کرد و برد. شانزده سال پیش دردسر یکی از این مخلوقات را تحمل می‌کردم و این آقای راجرز بود که نجاتم داد. ما وقتی به‌هم رسیدیم بیگانه بودیم و نیم ساعت بعد که از هم جدا شدیم دوست بودیم. این ملاقات تصادفی و پیش‌بینی‌نشده بود، ولی برای من فراموش نشدنی و دارای نتایج سعادت‌آمیز بود. او مرا از چنگال آن مشکل، و یک یا دو سال بعد، از مشکلی دیگر که باز هم وحشتناک‌تر از

---

۱. در ۱۹۰۹ نوشته شده است. چ ـ ن.

اولی بود، بیرون کشید. این کارهای نجات‌بخش را نیز طوری انجام داد که به حس غرور و خودپسندی من لطمه‌ای نزد؛ در حقیقت آنها را چنان با مهارت و ظرافت انجام داد که تقریباً به‌نظرم می‌آمد خودم انجام داده‌ام. هرگز علامت یا اشاره یا حرفی اظهار نکرد که من بفهمم او خبر دارد از اینکه من زیر بار منتش هستم. من هرگز به آن بزرگی نرسیده و کس دیگر را هم نشناخته‌ام که رسیده باشد. این صفت، جزء عالی‌ترین صفتهای بشری است. این، دنیایی است که در مقابل هیچ، شما هیچ‌چیز به دست نمی‌آورید؛ در این دنیا برای هرچه به دست می‌آورید باید ارزش آن را بپردازید، پنجاه‌درصد هم بیشتر؛ و هنگامی‌که تشکر بدهکار هستید باید هزاردرصد بپردازید. در حقیقت سپاسگزاری حکم قرضی را دارد که خود به خود زیاد می‌شود، مثل باج سبیل؛ هرچه بیشتر بپردازید بیشتر بزور می‌گیرند. به‌موقع خود می‌بینید محبتی که نسبت به شما شده، تبدیل به لعنتی گردیده و آرزو می‌کنید که آن مهربانی اتفاق نیفتاده بود. خود را در وضعی می‌یابید که سالها قبل آقای دبلیو، دوست دوستان من، به آن دچار شد. او مردی ثروتمند و خوش‌قلب و حق‌شناس بود. جوانی که در مغازهٔ خواربارفروشی کار می‌کرد، از تاخت و تاز اسبهای سرکش درشکهٔ همسرش جلوگیری نموده و جان خانم را نجات داده بود. شوهر خانم بیش از حد متشکر شد، چون او فکر می‌کرد که حق‌شناسی یک نوع احساس است؛ نمی‌دانست که این‌هم قیمتی دارد و کسی‌که باید نرخش را معین کند، «او» نیست. ولی کم‌کم این را آموخت و به جوان خواربارفروش گفت: «این پانصد دلار را بگیر و از پیشم دور شو؛ تو و قبیله‌ات سه سال انگل من بوده‌اید. از این پس اگر کس دیگری زن مرا نجات دهد، باید یک تابوت برای خودش بخرد، چون آن را لازم خواهد داشت.»

آقای راجرز، مرد بزرگی بود. هیچ‌کس این ستایش را دربارهٔ او انکار نمی‌کند. او از جهتهای بیشتری بزرگ بود ـ یعنی از جهتهایی که مردان دیگری هم بزرگ بوده‌اند، و بزرگی در این جهتها تنها در انحصار او نبود،

اما در آن خصیصهٔ برجسته که ذکر کردم، بزرگی بی‌مانندی داشت. او در آن مقام بلند منحصر به فرد بود و تقریباً شریکی نداشت. اگر برای فضایل برجستهٔ اخلاقی مدالهایی قایل می‌شدند که نشانهٔ درجات شایستگی و امتیاز باشد، فکر می‌کنم این یک فضیلت می‌توانست دعوی گرفتن مدال کارتر و گلدن فلیس[1] را بکند و کسی هم اعتراض ننماید.

ولی آنچه را که من سعی دارم در جلو چشمهای ناآشنا قرار دهم، قلب آن مرد است:

در اولین سالهای ۱۸۹۰ که مؤسسهٔ وبستر رو به ورشکستگی گذاشت، دیون آن شصت و شش درصد بیش از موجودی آن بود. من اخلاقاً مقید به پرداخت این قروض بودم؛ اگرچه قانوناً نبودم. بحران مالی غلبه داشت. در همه جا مؤسسات تجارتی سقوط می‌کرد و از بین می‌رفت. طلبکاران اگر چیزی در مؤسسات موجود بود، برمی‌داشتند و از بقیهٔ طلب خود نیز صرف‌نظر می‌کردند. دوستان تجارتی من می‌گفتند: «کسب کسب است، احساسات احساسات ـ این کسب است. آنچه که داری به طلبکاران بده و روی همان با آنها مصالحه کن. سایر طلبکاران حتی سی و سه درصد طلب خود را نیز نمی‌گیرند.» آقای راجرز هم به‌طور قطع اهل تجارت بود و هیچ‌کس در این امر شک نداشت. مردمی که فقط از روی گزارش چاپی او را می‌شناسند، فکر خواهند کرد که او در این موضوع چه رویه‌ای اعمال می‌کرد، و اشتباه خواهند کرد؛ او طرف همسر مرا گرفته بود. او تنها مردی بود که به آن وضع با روشن‌بینی نگاه می‌کرد و می‌توانست بفهمد که آن وضع با سایر اوضاع که ظاهراً با آن موازی است فرق دارد. او یک حرف اساسی زد که: «تجارت مقررات و رسومی دارد که همه موجه است، ولی شهرت یک نفر ادیب حکم زندگی او را دارد. او می‌تواند فقر مالی را تحمل کند، ولی نمی‌تواند فقر اخلاقی را متحمل شود؛ تو باید پولی در

---

۱. Golden Fleece، کارتر و گلدن فلیس نام دو مدال از برجسته‌ترین مدالهای انگلستان است. م.

بیاوری و صد درصد قروض خود را بپردازی.» خواهرزادهٔ من، مرحوم ساموئل ا. مافت[1]، که خودش هم یک نفر ادیب بود، همان وضع را احساس و طبیعتاً حال مرا پیدا کرد، ولی من نام او را فقط از این جهت ذکر می‌کنم تا حرف خوبی را به یاد بیاورم و زنده کنم که او زد و این حرفش دور دنیا گشت: «شرافت حدودی نمی‌شناسد.»

بنابراین تصمیم گرفته شد؛ من باید تنبلی را کنار بگذارم و دوباره به کار بپردازم. باید کتابی بنویسم؛ همچنین دوباره باید به سکوی قرائت و خطابه برگردم. زنم گفت می‌توانم در ظرف چهارسال تمام قروض را بپردازم. آقای راجرز محتاط‌تر، محافظه‌کارتر و نظربلندتر بود. او گفت من می‌توانم هر چند سال که میل داشته باشم، مهلت بخواهم ـ از هفت سال به‌بالا؛ این شوخی‌ای بود که او کرد. هنگامی‌که حال شوخی نداشت، علتش این بود که خفته بود. باطناً می‌ترسیدم از اینکه مبادا هفت او از چهار همسرم به حقیقت نزدیکتر باشد.

یک روز تکان شدیدی خوردم ـ تکانی که خیلی مرا سراسیمه ساخت. بین آقای راجرز و دو نفر کاسبکار سرد و گرم روزگار چشیده، گفت‌وگویی بود و من استراق سمع کردم.

کاسبکار اولی: کلمنس چند سال دارد؟

آقای راجرز: پنجاه و هشت سال!

کاسبکار اولی: نود و پنج درصد مردانی که در پنجاه و هشت سالگی ورشکست می‌شوند دیگر نمی‌توانند برخیزند.

کاسبکار دومی: می‌توانی بگویی نود و هشت درصد تا به حقیقت نزدیکتر باشی.

این حرفها چند روز مرا منقلب کرده بود، با تفألهای اندوهبار زحمتم می‌داد و نمی‌توانستم با دلیل عقلانی بر آن غلبه کنم. به هر صورت، تا آنجا

---

1. E. Moffett.

که می‌توانستم ببینم، محلی هم برای استدلال وجود نداشت. اگر نود و هشت مرد که در پنجاه و هشت سالگی ورشکست می‌شوند، هرگز دوباره برنخیزند، روی چه شانسی ممکن است شمارهٔ ۹۹ یا ۱۰۰ به‌نام من اصابت کند؟ اما این تأثر دوام نیافت؛ زود از بین رفت، زیرا خانم کلمنس وقتی به ناراحتی من پی برد، مداد و کاغذش را که همیشه آماده بود برداشت و به‌نحوی روشن و قانع کننده، کاری که در طی چهار سال می‌توان انجام داد و موفقیتی را که می‌توان از آن به دست آورد معلوم کرد. دیدم او درست می‌گوید؛ در حقیقت او همیشه درست می‌گفت. در پیش‌بینی، عقل، محاسبهٔ دقیق، قضاوت صحیح، و توانایی دیدن همهٔ اطراف و جوانب یک مسئله، او میان مردمی که می‌شناختم ـ به‌غیر از آقای راجرز ـ نظیر دیگری نداشت.

برحسب لزوم مدتی وقت می‌خواستم تا جزئیات کار را ترتیب دهم و برای یک مسافرت جهت سخنرانی به دور دنیا قرارهایی بگذارم، ولی این زحمت بالاخره به پایان رسید و ما در نیمهٔ ژوئیه ۱۸۹۵ بلیت‌های یک سال مسافرت خود را قبلاً سفارش دادیم.

در این هنگام آقای راجرز نیز روی طلبکاران اعمال نفوذ می‌کرد ـ همچنان‌که از آغاز کار، کرده بود. نود و شش نفر طلبکار بودند. با آنها ملاقات کرده بود، گفت‌وگوها کرده بود، بحث‌ها کرده بود، دلگرمیها داده بود، اما دعوا نکرده بود. خانم کلمنس می‌خواست خانه‌ای را که در هارتفورد ساخته و به اسم خودش بود به طلبکاران تحویل دهد، اما او از این کار جلوگیری می‌نمود؛ به من هم اجازه نمی‌داد که حقوق مربوط به چاپ کتابهای خود را به طلبکاران واگذار کنم. در روزگاری که مؤسسهٔ وبستر در شرف مرگ بود، خانم کلمنس به این مؤسسه در مقابل قبوض آن مبلغ شصت و پنج هزار دلار قرض داده بود، به این امید که جانش را نجات بخشد، و آقای راجرز سعی می‌کرد که این خانم را مقدم بر سایر طلبکاران بشمارد تا او در مقابل قبوضی که در دست دارد حقوق مربوط به چاپ

کتابهای مرا بردارد. آقای راجرز از این حرف خود برنگشت تا بالاخره طلبکاران تسلیم نظر او شدند.

آقای راجرز علاوه بر چشم‌پوشی از حقوق مربوط به چاپ کتاب، روی دو چیز اصرار می‌کرد: طلبکاران در حال حاضر باید به گرفتن آنچه که در مؤسسه وجود دارد راضی باشند و به من مهلت بدهند تا برای پرداخت بقیهٔ مطالباتشان پول فراهم کنم. او بر آنها پیروز شد. در استدلالش یک نوع روشنی و در رفتارش فریبندگی وجود داشت. صدای او، و همچنین مهربانی و صداقتی که در چشمانش دیده می‌شد، می‌توانست هرکسی را که در بدن خود مغز و سر و قلب داشت مجذوب سازد. از نود و شش تن طلبکار، فقط سه یا چهار تن بودند که اقدامات شدید و ناسازگار برضد من کردند و حاضر به مصالحه نشدند. دیگران گفتند من می‌توانم آزاد باشم و هر قدر که بخواهم مهلت بگیرم؛ گفتند به‌هیچ‌وجه مانع من نخواهند شد و اقدامی نخواهند کرد. آنان به قول خود وفا نمودند. اما راجع به آن سه یا چهار تن، من هرگز از دشمنی آنان ابراز تنفر نکرده‌ام، مگر در شرح حال خودم. و حتی در اینجا هم نه با کینه و بدخواهی، بلکه فقط با صراحت سخن می‌گویم. سخنان من هرگز آنان را نمی‌رنجاند، زیرا از هر جهت اطمینان دارم که وقتی این سخنان چاپ شود، آنان در جهنم هستند.

بزرگ، سر بزرگی بود که آقای راجرز روی شانهٔ خود حمل می‌کرد. وقتی او دربارهٔ حقوق مربوط به چاپ کتابهای من صحبت می‌کرد و تصمیم داشت که آنها را در خانوادهٔ من نگاه دارد، نمی‌توانستم بفهمم که چرا این مسئله را آن‌قدر مهم می‌داند. با اصرار می‌گفت که اینها ثروت هنگفتی است. من می‌گفتم اینها ابداً ثروت نیست، زیرا نمی‌توانم حتی آنها را ببخشم. او می‌گفت: صبر کن، بگذار این بحران مالی فرو بنشیند و دوباره تجارت رونق بگیرد، آن وقت خواهیم دید؛ اینها بیش از آنچه که قبلاً می‌ارزید، ارزش خواهد داشت.

این نظر او بود ـ نظر یک متخصص و آشنا به امور مالی؛ نظر یک نفر سرمایه‌دار که غرق در امور راه‌آهن، نفت، بانک، آهن، مس، تلگراف، و غیره بود و با این چیزها آشنایی داشت. ولی دربارهٔ کتاب چه می‌دانست؟ عقیدهٔ او دربارهٔ ارزش حقوق چاپ کتاب چه بود، مخصوصاً وقتی‌که چنین ارزشی با عقیدهٔ ناشران قدیمی و باتجربه تضاد پیدا می‌کرد، که تضاد هم پیدا کرده بود. ورشکستگی مؤسسهٔ وبستر چند کتاب مرا روی دستم گذاشت. آنها را به سه ناشر درجهٔ اول پیشنهاد کرده بودم؛ آنها این کتابها را نمی‌خواستند. اگر آقای راجرز گذاشته بود که من و زنم به میل خود رفتار کنیم، حقوق مربوط به چاپ این کتابها به آن ناشران واگذار شده بود.

من برای محبتهای بسیار و خدمات زیادی که به من کرده از یاد او خوشوقت و متشکرم، ولی بیش از همه برای حفظ حقوق چاپ کتابهایم از او تشکر می‌کنم ـ این خدمت، من و خانواده‌ام را از نیازمندی رهایی بخشید و آسایش و کامیابی دایمی ما را تأمین کرد.

وقتی مردانی که پیش‌بینی‌های فنی جزء حرفه و آموزش آنان محسوب می‌شد، بکلی کور شده بودند و هیچ نمی‌توانستند ببینند، او چگونه توانست آینده را در نظر بگیرد و همهٔ اینها را پیش‌بینی کند؟ این فقط یک نمونه از شگفتیهای مغز اوست؛ دوستان او می‌توانستند مثالهای دیگری که محصول آن گنجینهٔ سرشار بود نقل کنند.

من هرگز نتوانستم چیزی دربارهٔ امورمالی به او یاد دهم، اگرچه سخت کوشیدم و هرچه توانستم کردم. من قادر نبودم که او را تحت تأثیر قرار دهم. یک‌بار برای مدت کوتاهی در این خصوص امیدواریها داشتم. کمپانی استاندارد اویل یکی از اعلامیه‌های خشم‌آور معمولی خود را صادر کرد؛ آن‌هم اعلام چهل یا پنجاه درصد سود صدمیلیون دلار سرمایه‌اش بود که مطابق معمول آشوب برپا کرد. چهل یا پنجاه درصد سود به‌نظر مردم بی‌اطلاع یک معنی داشت: اینکه آن تراست عظیم، کاملاً و به جبر منفعت غیرمنصفانه از قبل مردم بیچاره بیرون می‌کشد؛

درصورتی‌که آن تراست عظیم چنان کاری نمی‌کرد، بلکه فقط پنج یا شش درصد روی پولی که حقیقتاً در آن تجارت سرمایه‌گذاری کرده بود سود می‌برد که آن‌هم هشت یا ده برابر صد میلیون دلار بود. من با خبرگی تعلیم‌ندیده‌ای که در امور مالی داشتم، اصرار کردم که سرمایهٔ اسمی کمپانی تا یک میلیارد دلار بالا برود؛ در این صورت سال بعد سود سهام به چهار یا پنج درصد تنزل خواهد یافت. منفعت سالانه مطابق معمول خواهد بود، ولی آشوب معمولی برپا نخواهد گشت. اگر درست به یادم باشد آقای راجرز ایراد گرفت که افزایش ده‌برابری مالیاتها خیلی سنگین خواهد بود و من از نشانهٔ وجد سربسته‌ای که در چشمانش بود دانستم که او برای پیشنهاد من ارزش زیادی قایل است و می‌کوشد تا برای نجات یافتن از پرداختن حق دلالی برای آن، راه حق‌به‌جانبی پیدا کند. من اغلب به او نظرهای مالی کاملاً بی‌سابقه می‌دادم و او هم در مقابل، پیشنهادهای بی‌سابقه به من می‌کرد که چگونه می‌توانم آثار ادبی خود را بهتر بنویسم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت؛ هر دو ما در قسمتهای مربوط به خود مثل همیشه ضعیف ماندیم.

تمام ما بدون آنکه خودمان آگاه باشیم استانداردی داریم که به‌وسیلهٔ آن دیگران را اندازه می‌گیریم و اگر از نزدیک آزمایش کنیم، پی می‌بریم که این استاندارد خیلی ساده و این‌چنین است: ما آنان را تحسین می‌کنیم و برای صفات و محسنات بزرگی که دارند و خودمان نداریم به آنان رشک می‌بریم. قهرمانان ما مردانی هستند که عملیاتی انجام می‌دهند که ما با حسرت و گاهی هم با خجلتی پنهانی از اینکه خودمان نمی‌توانیم آن کارها را بکنیم، آنها را مورد توجه قرار می‌دهیم. ما در خودمان چیزهای بسیاری نمی‌یابیم که قابل تحسین باشد و همیشه پنهانی میل داریم که مانند کس دیگری باشیم. اگر هرکسی به آنچه که خود هست قانع بود، دیگر قهرمانان وجود نداشتند.

آقای راجرز صفات پسندیدهٔ بسیاری داشت، ولی یکی از آنها را من

بیش از همه تحسین می‌کردم و برای من یک مؤاخذهٔ دایمی به شمار می‌رفت، چون خودم آن را نداشتم. آن‌هم این بود که هرجا پای دوست یا علت دیگری که به قلبش نزدیک بود، در میان می‌آمد، ازخودگذشتگی و جوانمردی نشان می‌داد و آمادگی داشت که پیش بیفتد و سختیهایی را که درکار بود به گردن بگیرد و آنها را از میان بردارد. من برای تنبلی، بیکاری، مسامحه، و بی‌علاقگی زاده شده بودم ـ صفتهایی که برای شانه خالی کردن از زیربار مسئولیت خوب است. بدین جهت او همیشه مایهٔ شگفتی و شادی من بود، چون هرگز از زیر هیچ باری شانه خالی نمی‌کرد و مغز و دستهای مسلط خود را در تمام روزها از صبح تا غروب مشغول کار نگاه می‌داشت و هنگامی‌که از همیشه گرفتارتر بود، خوشبخت‌تر به‌نظر می‌رسید و وقتی‌که بار زحمات و وظایف او سنگین‌تر بود ظاهراً خوشدل‌تر جلوه می‌کرد.

او می‌توانست هر زحمتی را به گردن بگیرد. من هیچ زحمتی را نمی‌توانستم به‌عهده بگیرم، چه برای خودم و چه برای دیگران. من از هر چیزی که ممکن بود آسایش و راحتم را برهم زند می‌ترسیدم و آن را از سر خود باز می‌کردم، حتی اگر مایهٔ خجالت می‌شد. با این وصف، وقتی می‌دیدم او زحمتی را به گردن می‌گیرد که نهایت ندارد و مدتها طول می‌کشد، و چه‌قدر شکیبا، چه‌قدر آرام، چه‌قدر باعلاقه ـ و اگر به‌خاطر کس دیگر باشد، چه‌قدر هم با محبت از آن استقبال می‌کند ـ این امر به‌نظرم بیگانه و شگفت‌انگیز و زیبا می‌آمد. این شاید هرگز به خاطر خودش نمی‌رسید که از آن تحسین کند، نه؛ برای اینکه او گرفتار تحسین کردن صفتی بود که در شخص دیگری وجود داشت و ساختمان وجودی خودش آن صفت را نداشت.

من و زنم و دخترم کلارا در تاریخ پانزدهم ژوئیهٔ ۱۸۹۵، تاخت و تاز به دور دنیا جهت سخنرانی شروع کردیم. تا سیزده ماه سخنرانی کردیم و

دزدیدیم و غارت کردیم. من کتابی نوشتم و منتشر کردم[1]. پولهایی را که از این کتاب و همچنین پولهایی را که از سخنرانی درآورده بودم فوراً برای آقای راجرز فرستادم؛ او آنها را در بانک گذاشت و برای طلبکاران پس‌انداز کرد. از او خواهش می‌کردیم که پول طلبکاران جزء را بدهد، زیرا آنها به پول احتیاج دارند، ولی او این کار را نمی‌کرد؛ می‌گفت وقتی‌که منِ گاو تمام دنیا را تا آخرین قطره دوشیدم و آنچه توانستم پول درآوردم، آن وقت نتیجه را بررسی می‌کنیم و پولها را میان طلبکاران وبستر، به نسبت طلبی که دارند، تقسیم می‌کنیم.

در پایان سال ۱۸۹۸ یا آغاز سال ۱۸۹۹، آقای راجرز به من دروین تلگراف زد که: «مطالبات طلبکاران صددرصد پرداخت شده، هجده هزار و پانصد دلار هم باقی مانده، با این پول چه کار کنم؟»

من جواب دادم: «در فدرال استیل بگذار!» که هزار دلار از آن پولها را نگاه داشت و باقی را به‌همان مصرف رساند و پس از دو ماه این مبلغ را پس گرفت، درحالی‌که صد و بیست و پنج درصد منفعت کرده بود.

سپاس بر او باد! صدها بار کوشیده‌ام این داستان غیرقابل تحمل را با زبان قلم بیان کنم و هرگز نتوانسته‌ام. این کار همیشه، قبل از آنکه به وسطش برسم، مریضم می‌کرد. اما این‌بار خود را محکم نگاه داشته و راه خود را رفته و آنچه را که در درون خود داشته‌ام خالی کرده‌ام و امیدوارم که دیگر هرگز در گوشم صدا نکند.

---

۱. کتاب «در دنبال خط استوا» منتشره شده در سال ۱۸۹۷. چ ـ ن.

فصل پنجاه و سوم

در طی سی و پنج سال گذشته[1]، هرگز وقتی نبوده که در کارخانهٔ کشتی‌سازی ادبی من، دو کشتی نیمه‌تمام یا بیشتر یافت نشود که از اتمامش غفلت شده و در گوشه‌ای در حال آفتاب خوردن نباشد؛ اینها معمولاً سه یا چهار تا بوده و در حال حاضر پنج تاست. این به‌نظر بی‌علاقگی می‌آمد، ولی بدون قصد نبوده و تعمدی در کار بوده است. تا موقعی‌که یک کتاب می‌خواست خود را بنویساند، من حکم کاتب وفادار و باعلاقه‌ای را داشتم و هنرمندی من خود را نشان نمی‌داد، اما همان دقیقه که زحمت ترتیب دادن مواضع کتاب، اختراع ماجراهای آن، و هدایت گفت‌وگوهای آن می‌خواست در مغزم جایگیر شود، آن را کنار می‌گذاشتم و از یاد می‌بردم. بعد، این آثار ناتمام را پس از دو سال بررسی می‌کردم که ببینم آیا در آنها چیزی هست که بعد از آن مدت بیکاری استراحت‌آمیز، تجدید قوا کرده و آمادگی داشته باشد که مجدداً به‌کار بیفتد و مرا نیز

---

۱. این قسمت در سی‌ام اوت سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

به‌عنوان کاتب خود به‌کار وا دارد.

این بر اثر تصادف بود که من پی بردم کتابی در نیمهٔ راه خسته شده و دیگر نمی‌خواهد کار خود را ادامه دهد، مگر اینکه بر اثر یک استراحت، قوا و علایق آن تجدید گردد و انبار مواد خام آن ـ که خالی شده ـ دوباره پر شود. در نیمهٔ کار کتاب «تام سایر» بود که من به این کشف گرانبها رسیدم. در چهارصدمین صفحهٔ دستنویس کتاب، ناگهان داستان با عزمی جزم توقف کرد و دیگر یک قدم جلو نرفت. روزهای بعد هم باز از رفتن خودداری نمود. بی‌اندازه دلسرد و سراسیمه و متحیر شده بودم، زیرا خوب می‌دانستم که آن داستان پایان نیافته و نمی‌توانستم بفهمم که چرا قادر نیستم جلو بروم. دلیل آن خیلی ساده بود: منبع من خشک شده بود؛ خالی بود؛ ذخیرهٔ مواد آن ته کشیده بود. داستان هم بدون مواد لازم نمی‌توانست پیش برود؛ نمی‌توانست با هیچ به کار بیفتد.

وقتی‌که دستنویس داستان دوسال در خانه‌های میزتحریر ماند، آن را بیرون کشیدم و آخرین فصلش را که نوشته بودم خواندم. در آن هنگام کشف بزرگی کردم و آن این بود که وقتی منبع خشک می‌شود، باید فقط آن را به حال خود بگذارید. این منبع در موقع خود مجدداً پر خواهد شد. معلوم نیست چه وقت، مثلاً وقتی‌که شما در خواب هستید یا مشغول کارید و کاملاً بی‌خبرید از اینکه آن فعالیت مغزی سودمند و ناآگاه ادامه دارد. برای من پس از دو سال که گذشت، خودبه‌خود مواد و مطالب گفتنی بسیار فراهم شده بود. بدین جهت کتاب به راه‌افتاد و بدون زحمت پایان یافت.

از آن تاریخ تاکنون، هرگاه مشغول نوشتن کتابی بوده‌ام، وقتی منبعش خشک شده، آن را در خانهٔ میز گذاشته و یقین داشته‌ام که در طی دو یا سه سال بعد، بدون کمک من خود به خود پر خواهد شد و آن وقت، تمام کردن آن ساده و آسان خواهد بود. کتاب «شاهزاده و گدا»، در وسط کار اعتصاب کرد، زیرا منبعش خشک شده بود؛ بدین جهت تا دو سال دیگر

بدان دست نزدم. هنگام نوشتن کتاب «ینگه دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه‌آرتور»، باز هم به‌علت خشکیدن منبع، دو سال در میانه فاصله افتاد. در میان سایر کتابهای من نیز چنین فواصلی رخ داد. دو فاصلهٔ همانند در یک داستان من به‌نام «این کدام بود؟» اتفاق افتاد. در حقیقت فاصلهٔ دومی بیش از حد معمول طول کشید، چون از وقتی‌که اتفاق افتاده تاکنون چهار سال می‌گذرد. یقین دارم که منبع حالا دیگر مجدداً پر شده و من می‌توانم دوباره آن کتاب را به دست گیرم و نیمهٔ دیگرش را بدون وقفه یا قطع علاقه بنویسم ـ ولی این کار را نخواهم کرد. قلم برای من خستگی می‌آورد. من تنبل به دنیا آمده‌ام و دیکته کردن مطالب، بدعادتم کرده است. کاملاً یقین دارم که دیگر هرگز به قلم دست نخواهم زد؛ بدین جهت آن کتاب ناتمام خواهد ماند ـ جای تأسف هم هست، زیرا موضوع آن (براستی) تازه است و خواننده را در پایان به‌نحو زیبایی غافلگیر خواهد کرد. کتاب دیگری دارم که شاید عنوانش را «پناهگاه مطرودان» بگذارم. این کتاب ناتمام است و همین‌طور هم خواهد ماند. باز کتاب دیگری دارم به‌نام «ماجراهای یک میکرب در طی سه هزار سال ـ تألیف یک میکرب.» این‌هم نیمه‌تمام است و همین طور خواهد ماند. باز کتاب دیگری هست به‌نام «بیگانهٔ مرموز» که بیش از نصف آن نوشته شده است. خیلی دلم می‌خواست که آن را تمام کنم و فکر اینکه آن تمام شدنی نیست واقعاً رنجم می‌دهد.[1] این چند منبع اکنون پر شده است و اگر من قلم به دست می‌گرفتم، آن کتابها به‌خوبی و خوشی پیش می‌رفت، ولی من از قلم خسته شده‌ام.

از این داستانهای نیمه‌تمام یکی دیگرهم بود. من چهار سال قبل تا سی و هشت هزار کلمهٔ آن را ادامه دادم؛ بعد، از ترس اینکه مبادا یک روز تمامش کنم همه را از بین بردم. هک‌فین، گویندهٔ داستان، و تام سایر و جیم نیز قهرمانان آن بودند. ولی عقیده‌مند شدم به اینکه آن سه نفر در این دنیا

---

۱. این حقیقت را به یاد نداشته که آن اثر را اندکی قبل از آن تاریخ به پایان رسانده بوده است. چ ـ ن.

به اندازهٔ کافی کار کرده‌اند و حق دارند که به استراحت دایمی بپردازند.

در روئن[1] به سال ۱۸۹۳، یک نسخهٔ دستنویس را که پانزده‌هزار دلار ارزش داشت پاره کردم و دور ریختم و در پاریس، در آغاز سال ۱۸۹۴، یک اثر ده‌هزار دلاری را از بین بردم ـ منظورم، تخمینی است که مطابق قیمت مطالب مخصوص مجلات زده می‌شود. من از نگاهداری آن تودهٔ مسوده‌ها ترس داشتم، چون ممکن بود به هوس فروختن آنها بیفتم و کاملاً هم قانع شده بودم که آن مطالب مطابق استاندارد نیست. در شرایط عادی هوس فروش آنها به دلم نمی‌افتاد و فکر منتشر ساختن مطالب مشکوک را نمی‌کردم، اما آن موقع من تا خرخره در قرض فرو رفته بودم و به‌قدری به بهبود وضع خود علاقه داشتم که آن دستنویس را سوزاندم تا از شرش راحت شوم. زنم هم نه تنها اعتراض ننمود، بلکه تشویقم کرد که آن کار را انجام دهم، چون او به شهرت من بیش از هر چیز دیگر اهمیت می‌داد.

مقارن همین اوقات، همسرم به من کمک کرد که هوس دیگری را پشت سر بگذارم. این پیشنهادی بود که تا پنج سال، سالی شانزده‌هزار دلار بگیرم و اجازه دهم که نامم را به‌عنوان سردبیر یکی از نامه‌های فکاهی به‌کار برند. من برای اینکه کمکم کرد تا در برابر آن اغوا ایستادگی نمایم او را ستایش می‌کنم، چون شایستهٔ این ستایش است. راستش این است که خودم هوس این کار را نداشتم و اغوایی در کار نبود، ولی اگر هم بود او کمک می‌کرد تا از راه به در نروم. وقتی قوهٔ تخیلم خوب کار می‌کند، می‌توانم بسیاری از چیزهای وحشیانه و افراطی را فکر کنم، اما هیچ نمی‌توانم هوسی آن‌قدر وحشیانه و افراطی، مثل قبول سردبیری یک نشریهٔ فکاهی را در سر بپرورانم. باید آن را (برای خود) به‌عنوان غم‌انگیزترین مشاغل بشمارم. اگر چنین شغلی را بگیرم، شغل قبرکنی را

---

۱. Rouen، شهری در ۸۷ میلی شمال غرب پاریس. م.

هم باید به آن اضافه کنم که تا اندازه‌ای از کسالت و ملال‌آوری آن بکاهد. من می‌توانم یک مجلهٔ جدی را با میل و رغبت و علاقهٔ شدید سردبیری کنم، ولی تاکنون هرگز آن‌قدر به شوخی اهمیت نداده‌ام که برای سردبیری یا قضاوت دربارهٔ آن، واجد شرایط باشم.

بعضی کتابها هستند که از نوشته شدن سرپیچی می‌کنند. سال تا سال در جای خود می‌ایستند و تحریک نمی‌شوند. این به‌علت آن نیست که کتاب ارزش نوشتن را ندارد، بلکه فقط به‌علت آن است که داستان، شکل صحیح خود را نشان نمی‌دهد. برای هر داستانی تنها یک شکل صحیح هست و اگر شما موفق نشوید که آن را پیدا کنید، داستان شما خودش را بیان نخواهد کرد. ممکن است یک دوجین شکلهای غلط را مورد آزمایش قرار دهید، ولی در هر مورد هنوز راه زیادی طی نکرده، کشف خواهید کرد که شکل صحیح را کشف نکرده‌اید. در این صورت آن داستان متوقف می‌شود و از هرگونه پیشروی سرباز می‌زند. در داستان «ژاندارک»، من شش بار با شروع غلط پیش رفتم و هربار، وقتی نتیجه را برای خانم کلمنس خواندم، جوابم را با انتقادی هولناک داد ـ یعنی با سکوت! یک کلمه حرف نمی‌زد، ولی سکوت او با صدایی به بلندی صدای رعد و برق سخن می‌گفت. بالاخره وقتی‌که شکل صحیح داستان را یافتم، فوراً صحت آن را تشخیص دادم و فهمیدم که زنم این‌بار چه خواهد گفت؛ و او بدون شک و تأمل، همان را گفت که من حدس می‌زدم.

در طی دوازده سال شش بار کوشیده‌ام تا داستان سادهٔ کوچکی را بیان کنم که می‌دانم اگر بتوانم نقطهٔ شروع صحیحی برایش پیدا کنم، در ظرف چهار ساعت نوشته خواهد شد. در این خصوص شش دفعه با عدم موفقیت مواجه شدم تا اینکه یک روز در لندن متن داستان را به روبرت مک‌کلور[1] دادم و پیشنهاد کردم که آن را در مجله منتشر کند و جایزه‌ای

1. Mc Clure.

بدهد به کسی‌که آن را به بهترین نحوی بیان کند ـ به این موضوع علاقه‌مند شدم و نیم ساعت دربارهٔ آن متن صحبت کردم؛ بعد او گفت: تو خودت داستان را بیان کرده‌ای. تو هیچ کاری نداری جز اینکه آن را همان‌طور که گفته‌ای روی کاغذ بیاوری.

تشخیص دادم که راست می‌گوید. ظرف چهار ساعت آن داستان تمام شد و کاملاً هم باب پسندم بود. بنابراین دوازده سال و چهار ساعت طول کشید تا آن داستان کوچک به‌وجود آمد که من نامش را «نان مرگ» گذاشته‌ام.

درست شروع کردن به‌طور قطع یک قدم اساسی است. من این را بیشتر از آن ثابت کرده‌ام که بتوانم درباره‌اش شک داشته باشم. بیست و پنج یا سی سال قبل، داستانی را آغاز کردم که روی شگفتیهای مخابرات مغزی دور می‌زد. مردی قرار بود طرحی بریزد که به‌موجب آن بتواند دو مغز را که هزاران میل از هم دورند، با یکدیگر هماهنگ سازد و به آنها قدرت دهد که آزادانه از روی هوا بدون کمک سیم با هم گفت‌وگو کنند. چهار بار آن را از راههای غلط شروع کردم و پیش نرفت؛ سه بار موقعی به اشتباه خود پی بردم که قریب صد صفحه از آن را نوشته بودم؛ دفعهٔ چهارم هنگامی اشتباه خود را فهمیدم که چهارصد صفحه نوشته بودم ـ بعد ولش کردم و تمامش را سوزاندم.

فصل پنجاه و چهارم

«شمارهٔ ۱۶۰۱»، مقاله‌ای بود که من در حدود سال ۱۸۷۶ از دفتر کار خود در کواری فارم، در یک روز تابستان که می‌بایست به کار بهتری سرگرم می‌بودم، برای تویچل[1] نوشتم. این واقعه را خیلی خوب به خاطر دارم. قبلاً با سعی و دقت، برای داستانی که به‌نام «شاهزاده و گدا» می‌خواستم بنویسم، مشغول خواندن چیزی بودم. کتابهای قدیمی انگلیسی را می‌خواندم، به‌منظور اینکه خود را از سبک کهنه و منسوخ زبان انگلیسی تا درجه‌ای اشباع کنم که بتوانم به‌طرزی آسان و روان، از آن تقلیدهای موجه و معقول بکنم. در یکی از این کتابها به گفت‌وگویی برخوردم که بی‌نزاکتی‌های صریح داشت، بی‌نزاکتی‌های صریحی که در صحبت میان خانمها و آقایان آن زمان، مجاز بود. این طرز گفت‌وگو چنان قویاً مرا تحت تأثیر قرارداد که قبلاً هرگز به آن اندازه متأثر نشده بودم. قویاً تحت تأثیر قرار گرفتم، زیرا این گفت‌وگو به‌نظرم واقعی آمد، اما آن نوع سخن گفتن

1. Twichell.

قبلاً به‌نظرم واقعی نمی‌آمد؛ صرفاً انشایی به سبک رابله[1] در نظرم جلوه می‌کرد؛ مبالغه‌آمیز و تصنعی که نویسنده‌اش آن را برای احتیاجات گذرای خود، ساخته و پرداخته است. به‌نظرم نیامده بود که جملات پر حجب و حیای آثار شکسپیر، عباراتی است که شکسپیر آنها را حقیقتاً از زبان مردم شنیده است، بلکه فکر می‌کردم او به‌عنوان یک شاعر مجاز، با حقایقی که در دست داشته، آن عبارات را از خودش درآورده است.

ولی بالاخره در اینجا یکی از آن گفت‌وگوهای هولناک بود که خود را مطلقاً واقعی قلمداد می‌کرد و به‌عنوان آن نوع سخنی بود که، در آن روزگارهای خوش قدیم، که دیگر با کمال تأسف برای همیشه از دست ما رفته، خانمها و آقایان به آن شکل حرف می‌زدند. فوراً سراپا اشتیاق شدم که در زمینهٔ نوشتن به سبک متروک انگلیسی به تمرین بپردازم و از فکر خودم یکی از آن گفت‌وگوهای تکان‌دهنده را تنظیم کنم. فکر کردم این تمرین را روی تویچل بکنم. من از آغاز امر ـ از سی و نه سال قبل تاکنون ـ همیشه چیزهای مشکوک را روی تویچل تمرین کرده‌ام.

بنابراین، آن صحنهٔ دیدار پرسناژهای برجسته را در اتاق پذیرایی خصوصی ملکه الیزابت ترتیب دادم و بدیع‌ترین و زننده‌ترین و مخوف‌ترین گفت‌وگو را میان آنها شروع کردم. آبدارباشی مخصوص ملکه که پیرمرد خشکیده‌ای بود، حضور داشت تا گفت‌وگو را بنویسد، نه برای اینکه خودش می‌خواست این کار را بکند، بلکه از آن جهت که ملکه به این کار میل داشت و او مجبور بود که انجامش دهد. او از تمام آن مردم بدش می‌آمد، زیرا همه از اصل و نسب پست بودند و جز مغزهای بی‌همانند خود چیز دیگری نداشتند که قابل تعریف باشد. او به‌دلیل انجام وظیفه، هرچه را که آنها می‌گفتند ثبت، و با تحقیر و رنجش تلخی، گفتار و رفتار آنان را تفسیر می‌کرد. من در زبان ملکه و زبان سایر حاضران درشتی

---

۱. Rabelais، (۱۴۹۵ـ۱۵۵۳) فرانسوا رابله نویسندهٔ شوخ فرانسوی که آثار جاویدانی از خود باقی گذارده، من‌جمله کتاب معروف «گارگانتوا و پانتاگروئل». م.

و زمختیهایی گذاشتم که شاید خارج از آثار رابله در جاهای دیگر یافت نمی‌شد. کاری کردم که عالی‌ترین سخنان آنان، بوی زنندهٔ آن درشتی و زمختی را بگیرد. این برای من فریبنده و سرورآور و خوشمزه بود، ولی فریبندگی آنها در مقابل تفسیرهایی که آبدارباشی اهانت‌دیدهٔ پیر از حرفشان می‌کرد، هیچ بود.

از آن تاریخ تاکنون سالهاست که من یک نسخه از مقالهٔ شماره ۱۶۰۱ را دارم. نمی‌دانم این مقاله به اندازه‌ای که در آن روزهای نسبتاً جوانی به‌نظرم مضحک می‌آمد الان هم خنده‌آور هست یا نه؟ نامهٔ چاق و چله‌ای درست کردم و بسته‌بندی کردم و به هارتفورد برای تویچل فرستادم. و در پاییز، وقتی ما به خانهٔ خود در هارتفورد بازگشتیم و مطابق معمول همه‌ساله، من و تویچل پیاده‌روی ده میلی روزهای یکشنبهٔ خود را ـ که رفتن به برج تالکوت[1] و برگشتن بود ـ از سر گرفتیم، آن مقاله را نیز همراه می‌بردیم. به فاصلهٔ شش‌میلی کنار جاده، درختستانی وجود داشت پر از درخت گردوی امریکایی و چسبیده به آن، بوته‌زاری بود که در آن ناحیه تنها جایی شمرده می‌شد که گیاه ژانتیانا در آن می‌رویید. در مراجعت از برج، ما ژانتیانا جمع می‌کردیم و روی این سبزه‌ها بر قالی طلایی برگهای گردو می‌خوابیدیم و نامه را درمی‌آوردیم و با کمک آن محوطهٔ شاعرانه، می‌خواندیم. برای دردسرهایی که نصیب آبدارباشی پیر گردیده بود از خنده روده‌بر می‌شدیم. نمی‌دانم حالا هم می‌توانم از خواندن آنها همان‌طور بخندم یا نه؟ ما در آن زمان خیلی جوان بودیم! ـ و شاید هم آن‌قدرها که خیال می‌کردیم، چیز خنده‌داری در آن نامه نبود.

به هر صورت در زمستان، دین سیج[2] برای ملاقات او به منزل تویچل آمد و تویچل که هرگز نمی‌توانست رازی را که می‌دانست باید آفتابی شود، در سینه نگاه دارد، آن مقاله را به او نشان داد. سیج آن را با خود برد.

---

1. Talcott.
2. Dean Sage.

او خودش از آن خیلی خوشش آمد و خواست بداند که در سایر مردم چه تأثیری ممکن است داشته باشد. اکیداً عهد کرده بود که مقاله را به کسی نشان ندهد و با این وصف، باز می‌خواست آن گفت‌وگوهای تئاتری را همچنان‌که بود، روی سگی امتحان کند. بدین جهت آن را تصادفاً در راهرو یکی از واگن‌های عمومی قطار مسافربری انداخت و نزدیک آن نشست و منتظر نتیجه شد. آن مقاله در واگن دست به دست میان گروههای مختلف به گردش آمد و آخر سر وقتی‌که او رفت و مقالهٔ خود را مطالبه کرد، قانع شده بود که ارزش ادبی دارد. بدین جهت خصوصی دوازده نسخه از آن در بروکلین چاپ کرد. یک نسخه برای دیوید گری[1] در شهر بفالو، یکی برای دوستی در ژاپن، یکی برای لرد هوفتون[2] در انگلستان، یکی هم برای ملایی یهودی در آلبانی فرستاد که مردی دانشمند و منتقدی توانا و دوستدار ادبیات کهن بود.

بعدها مقالهٔ شمارهٔ ۱۶۰۱ در ژاپن و انگلستان چاپ شد و ما کم‌کم از آن اطلاع یافتیم. آن ملای دانشمند یهودی گفت که این مقاله در نوع خود و از لحاظ تقلیدی که از زبان انگلیسی متروک عصر الیزابت کرده، شاهکار محسوب می‌شود و ستایشهایی که شاعر معروف ـ دیوید گری ـ از من کرد، بسیار گرانبها بود. او گفت: «نام خود را روی آن بگذار و از آن خجالت نکش. این یک اثر ادبی بزرگ و زیباست و شایستهٔ آن است که زنده بماند و زنده نیز خواهد ماند. کتاب «ساده‌لوحان در سفر» تو بزودی فراموش خواهد شد، اما این زنده خواهد ماند. شرم مدار! مترس! در وصیتنامهٔ خود دستور بده که وارثان تو این عبارت، و فقط همین عبارت را روی سنگ قبرت بنویسند: «او مقالهٔ فناناپذیر ۱۶۰۱ را نوشت.»

در سال ۱۸۹۱ که ما با کشتی عازم اروپا شدیم، من آن نسخه‌های پرخرج «وست‌پوینت» را در یکی از کشوهای میز اتاق کارم پنهان کردم و

1. David Gray. 2. Houghton.

فکر می‌کردم که در آنجا سالم خواهد ماند. ما قریب ده سال در سفر بودیم. در این مدت هر وقت کسی یک نسخه از آن را می‌خواست، به او قول می‌دادم که وقتی به امریکا برگشتیم برایش بفرستم. در برلن نسخه‌ای از آن را به رودلف لیندو عضو وزارت خارجه وعده دادم. او هنوز زنده است، ولی من نتوانسته‌ام به وعدهٔ خود وفا کنم. یکی به مومسن[1] و یکی هم به ویلیام والتر فلپس[2] که وزیرمختار ما در دربار برلن بود قول دادم. اینها الان مرده‌اند، ولی امیدوارم در هر جا که هستند به یاد مقالهٔ ۱۶۰۱ نباشند. هنگامی‌که برای سخنرانی به دور دنیا مسافرت می‌کردم، به هرکس که می‌رسیدم، آزادانه وعده می‌دادم که وقتی به میهن بازگشتم، یک نسخه از مقالهٔ ۱۶۰۱ را برایش بفرستم.

در سال ۱۸۹۰، در مجلهٔ ماهانهٔ هارپر[3] داستان کوچکی به‌نام «بخت» منتشر کردم که خصوصیات آن را یک کشیش قشون انگلیس ضمن بازدید از امریکا در اختیار تویچل گذارده بود. سال بعد، در رم یک آقای انگلیسی خود را در خیابان به من معرفی کرد و گفت: می‌دانید شخص برجستهٔ آن داستان بخت کیست؟

گفتم: نه، نمی‌دانم.

گفت: بله، لرد ولسلی[4] است. بدین جهت اگر برای پوست کلهٔ خود ارزش قایلید به انگلستان نروید.

در ونیز یک آقای دیگر انگلیسی همین حرف را به من زد. این آقایان گفتند: ولسلی از وقتی‌که به آن طریق پیروزمندانه و کاملاً غیرمترقبه از

---

۱. Mommsen، (۱۸۱۷-۱۹۰۳) تئودور مومسن مورخ آلمانی که بزرگترین اثر او «تاریخ رم» است. م.

2. Phelps. 3. Harper.

۴. Wolseley، (۱۸۲۳-۱۹۱۳) نخستین فیلدمارشال انگلیسی که جنگهای زیاد کرده و به پیروزیهای بسیار نایل شده و چند کتاب تاریخی و نظامی نیز نگاشته است. م.

سندهرست[1] بیرون آمد، بخت دایماً او را دنبال کرده و البته از این جهت عیبی بر او وارد نیست، اما او خودش را در داستان شما تشخیص می‌دهد، چنانکه دیگران تشخیص خواهند داد. آن وقت اگر جرئت کنید و به انگلستان پا بگذارید، شما را هلاک خواهد کرد.

در سال ۱۹۰۰، من در جشن چهارم ژوئیه دعوت داشتم و ساعت یازده شب موقعی وارد مجلس شدم که داشت از جمعیت خالی می‌شد. چوت[2] ریاست مجلس را داشت. یک دریالاسالار انگلیسی داشت نطق می‌کرد و دویست سیصد نفری هم حضور داشتند. من هم قرار بود نطق کنم و از پشت صندلیهایی که قبلاً مهمانان اشغال کرده بودند، راه خود را به‌سوی چوت بازکردم ـ این صندلیها اکنون خالی بود ـ وقتی به فاصلهٔ سه صندلی نزدیک چوت رسیدم، مرد زیبایی دست خود را درازکرد و گفت: «بفرمایید اینجا بنشینید، می‌خواهم با شما آشنا شوم. من لرد ولسلی هستم.» از شنیدن این حرف داشتم می‌افتادم، اما او مرا گرفت و نگاه داشت. برایش توضیح دادم که آن حال اغلب به من دست می‌دهد. نشستیم و با هم صحبت کردیم و وقت خوشی راگذراندیم ـ و او از من یک نسخه از مقالهٔ ۱۶۰۱ را خواست؛ خوشحال شدم که می‌توانم به آن‌آسانی خلاص شوم. گفتم وقتی‌که به امریکا برگردم آن را خواهم فرستاد.

سال بعد، ما به خانه برگشتیم و در هیچ جای خانه نشانه‌ای از آن شاهکار قیمتی نتوانستیم به دست آوریم. بنابراین تا امروز به هیچ‌یک از آن وعده‌ها وفا نشده است. دو سه روز قبل دریافتم که این مقاله دوباره در خانهٔ ما در نیویورک پیدا شده و سالم است. ولی من هرگز هیچ‌یک از وعده‌هایی راکه داده‌ام به‌جا نخواهم آورد، مگر وقتی‌که فرصتی بیابم و آن شاهکار را بررسی کنم و ببینم آیا واقعاً شاهکار است یا نه. من شک دارم، اگرچه یک ربع قرن قبل از این هیچ شکی نداشتم. در آن زمان عقیده

1. Sandhurst. 2. Choate.

داشتم که مقالهٔ ۱۶۰۱ به من الهام شده است.

در کتاب «ینگه دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه آرتور» سعی شده بود که زندگی فقیران زحمتکش و بیچارهٔ انگلستان در آن ایام قدیم به سبک تازه‌ای تصور و تشریح شود و به‌طور تصادفی با شرایط زندگی روحانیان و افراد معمولی که از بخت بلند و امتیازات مخصوص برخوردار بودند مقایسه گردد. فکر می‌کنم که منظورم مقایسهٔ زندگیهای انگلیسی بود؛ نه فقط زندگی انگلیسی روزگار آرتور، بلکه زندگی سراسر قرون‌وسطا با زندگی دنیای مسیحیت جدید و تمدن جدید، البته به نفع وضع اخیر. این بهبود وضع هنوز هم درخور ادعاست و به‌نحوی خوب و معتبر هنوز هم در همه جای دنیای مسیحیت ـ صرف‌نظر از روسیه و کاخ پادشاهی بلژیک ـ وجود دارد.

کاخ پادشاهی بلژیک هنوز هم مانند چهارده‌سالهٔ اخیر، لانهٔ حیوانی وحشی به‌نام سلطان لئوپولد دوم[1] است که هر سال در استان کنگو به‌خاطر پول، نیم میلیون بومی بی‌کس و بی‌پناه را می‌کشد و اعضای بدنشان را قطع می‌کند و این کار را هم با سکوت رضایت‌آمیز کلیهٔ نیروهای مسیحیت، به‌استثنای انگلستان، انجام می‌دهد. هیچ‌یک از اینها دست بلند نمی‌کنند، یا صدایی در نمی‌آورند که آن شرارتها را موقوف سازند، اگرچه سیزده تای آنها به قید قرارداد رسمی تعهد کرده‌اند که از آن بومیان بدبخت حمایت کنند و برای بالا بردن سطح زندگی آنان بکوشند. تعداد کسانی‌که لئوپولد در ظرف چهارده سال عمداً آنان را کشته، بیش از تعداد کسانی است که در هزار سال گذشته در میدانهای جنگ روی کرهٔ زمین جان سپرده‌اند. من در این اظهار خود هنوز پا را از حد بیرون نگذاشته‌ام؛ هنوز در مقایسهٔ خود چند میلیون نفر کم گفته‌ام. در میان تمام قرونی که چشم آفتاب بر آنها نگاه کرده، این قرن از همه متمدن‌تر و مترقی‌تر است و

---

۱. Leopold، (۱۸۳۵ـ۱۹۰۹) لئوپولد دوم پادشاهی بی‌رحم و بیدادگر بوده و دربارهٔ زندگی خصوصی او نیز شایعات زننده‌ای در زمان او رواج داشته است. م.

عجیب است که چنین قرنی امتیاز پروردن این ریاکار پارسانمای کپک‌زده، این دیو خونخوار را داشته باشد که در تاریخ بشر، هیچ‌جا نظیرش یافت نمی‌شود و شخصیت او خود جهنم را هم به خجلت می‌اندازد؛ جهنمی که او بزودی به آن وارد خواهد شد. امیدواریم و اطمینان داریم.

شرایط زندگی مردم فقیر در قرون‌وسطا به اندازهٔ کافی سخت بود، اما آن شرایط در مقایسه با آنچه که کنگو در چهارده‌سالهٔ اخیر متحمل شد، حکم بهشت را داشت. من روسیه را نیز نام برده‌ام. اگرچه در سراسر دنیای مسیحیت قرون‌وسطا، زندگی اسف‌آمیز و بیدادگرانه بود، اما مانند زندگی امروز روسیه اسف‌آمیز و بیدادگرانه نبود. جمعیت انبوه روسیه در طی قرن اخیر، تنها به‌خاطر منافع آدمکشان تاجدار و دزدان که همه مستحق چوبهٔ دار هستند، در زیر پاشنه‌ها له شده است. یکصد و سی میلیون نفر رعیت بدبخت روسیه از فقیران قرون‌وسطا که ما این همه به حالشان افسوس می‌خوریم، امروز وضع بسیار بدتری دارند. ما عادت داریم از روسیه به‌عنوان کشوری صحبت کنیم که هنوز در دوره‌های قرون‌وسطایی سیر می‌کند، اما این نوعی تعریف و تملق شمرده می‌شود. روسیه خیلی از قرون‌وسطا عقبتر است؛ قرون‌وسطا تا حد زیادی از آن پیشتر رفته بوده و این کشور تا هنگامی‌که فرمانروایی تزاری در آن ادامه دارد، بعید است که به قرون‌وسطا هم برسد.

فصل پنجاه و پنجم

دزد دریایی غرب امریکا، که دونکا[1] چیزی راجع به آن شنیده بود، حقیقتاً کتاب خود را چاپ کرده و وکیل حقوق چاپ کتابهایم، یک نسخه از آن را برایم فرستاده است ـ کتابی قطور، درشت، نامطبوع، که نام من به‌عنوان مرتکب در روی آن نیست، ولی در پشتش عکس بزرگی از من با رنگهای مات جا گرفته و البته می‌خواهد برساند که مرتکب آن جنایت منم. این کتاب، نشان‌دهندهٔ حقیقت حیرت‌آوری است و آن اینکه در این دورهٔ چهل‌ساله که من در برابر جامعه به‌عنوان یک شوخ و بذله‌گوی حرفه‌ای بازی کرده‌ام، هفتاد و هشت نفر بذله‌گوی دیگر امریکایی نیز با من همکار بوده‌اند. هریک از این هفتادوهشت نفر در دورهٔ من ظهور کرد، به جاه و

---

۱. Duneka، ف. ا. دونکا، نایب رئیس مؤسسهٔ «هارپر و برادران» ـ ناشران مارک تواین ـ بود. این اشاره به تجدید چاپ تقلبی کتاب «کتابخانهٔ لطایف» مارک تواین است؛ مجموعه‌ای که به‌وسیلهٔ هاولز و چارلز هـ. کلارک تحت نظارت مارک تواین فراهم آمده و نخستین بار از طرف مؤسسهٔ خود مارک تواین منتشر شده بود. (دووتو) (Devoto).

جلال رسید، مردم‌پسند شد و کم‌کم محو گردید. برخی از این نامها، در زمان خود، چنان مشهور و آشنا به ذهن بودند که امروز نامهای جرج‌اید[1] و دولی[2] هستند ـ با این وصف، آنان چنان بکلی از نظر محو شده‌اند که امروز در کشور ما هیچ جوان پانزده‌ساله‌ای نیست که نام یکی از آن هفتاد و هشت نفر را بشنود و برق شناسایی در چشمش بدرخشد.

این کتاب، یک قبرستان است؛ و من وقتی نگاهی به سراسر آن می‌اندازم، گورستانی را در هانیبال میسوری به‌یاد می‌آورم که چهار سال پیش، از آن دیدن کردم[3] و در آنجا تقریباً روی هر سنگ قبری، نام از یاد رفته‌ای نوشته شده بود که پنجاه سال قبل از آن، وقتی من حکم پسربچه‌ای را داشتم، به گوشم آشنا و خوشایند بود. در این کتاب که بوی مرگ می‌دهد، من ناسبی[4]، ارتموس وارد[5]، یاوکاب استراوس[6]، دربی[7]، بوردت[8]، الی‌پرکینس[9] خبرنگار دانبوری، اورفیوس س. کر[10]، اسمیت اوبراین[11]، یوش بیلینگس[12]، و بیست و شاید چهل تن دیگر از آنان را می‌یابم که یک وقت نوشته‌ها و گفته‌هایشان ورد زبان هرکسی بود، ولی اکنون کسی نامشان را نمی‌برد و چیزی از آنان نمی‌شنود. برای یک دورهٔ چهل‌ساله، پرورش هفتاد و هشت نویسندهٔ شوخ و بذله‌گوی مشهور، محصولی باورنکردنی است و هنوز این کتاب، تمام آن محصول را درو نکرده و خیلی مانده تا از همه استفاده کند. این کتاب نامی از یک پارتینگتون[13] که وقتی بسیار مقبول و مشهور بود نبرده، همین‌طور از

---

1. Ade.
2. Dooley.
۳. در ۳۱ ژوئیه ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.
4. Nasby.
5. Artemus Ward.
6. Yawcob Strauss.
7. Derby.
8. Burdette.
9. Eli Perkins.
10. Orpheus C. Kerr.
11. Smith o'Brien.
12. Josh Billings.
13. Ike Partington.

دواستیکس[1] و گروه پفاف[2] و تقلیدکنندگان بی‌شمار و فانی ارتموس وارد، و سه بذله‌گوی محبوب جنوبی که نمی‌توانم نامشان را به یاد بیاورم، و یک دوجین شوخ‌طبعان درخشندهٔ زودگذر که سالها قبل نور آنان برای مدتی تابید و اکنون از بین رفته، ذکری نکرده است.

چرا آنان از بین رفته‌اند؟ برای اینکه صرفاً فکاهی‌گو بودند. کسی‌که آثارش «صرفاً» شوخی باشد، جاویدان نخواهد ماند. شوخی فقط عطری است، زینتی است. اغلب فقط نیرنگ عجیبی است که در گفتار و املا به‌کار رفته ـ چنانکه در آثار بیلینگس و ناسبی و وارد و «داوطلب بی‌جوخه» دیده می‌شود ـ و همین‌که آن سبک از بین رفت، شهرت نیز همراه آن از میان می‌شود. کسانی هستند که می‌گویند داستان باید تنها یک کار هنری باشد و شما نباید در آن وعظ کنید، در آن تعلیم بدهید. این از نظر داستان راست است، ولی از نظر شوخی راست نیست. شوخی نباید به‌طریق حرفه‌ای وعظ کند یا تعلیم بدهد، بلکه اگر می‌خواهد برای همیشه زنده بماند، باید هر دو کار را بکند. از کلمهٔ «همیشه» مقصودم سی سال است. با تمام وعظی که می‌کند، احتمال ندارد بیش از این مدت زنده بماند. همان چیزی‌که درباره‌اش وعظ می‌کند و هنگام وعظ دربارهٔ آن تازگی دارد، در طی سی سال تازگی خود را از دست می‌دهد و مبتذل می‌شود. آن وقت وعظ دربارهٔ آن نیز دیگر مورد علاقهٔ کسی نخواهد بود.

من همیشه وعظ کرده‌ام؛ به همین علت است که سی سال دوام یافته‌ام. اگر شوخی، به میل خودش، بدون دعوت من، آمده، آن را در وعظ خود جا داده‌ام؛ اما من وعظی به‌خاطر شوخی ننوشته‌ام. وظیفه داشتم که بدون تفاوت وعظ خود را بنویسم، خواه شوخی درخواست ورود به آن را می‌کرد، خواه نمی‌کرد. من دارم این‌قدر بی‌پرده چنین حرفهای بیهوده‌ای می‌زنم، زیرا شخص مرده‌ای هستم که از قبر صحبت می‌کند. در زندگی

1. Doesticks. 2. Pfaff.

خجالتی‌تر از آن بودم که این سخنان را بگویم. فکر می‌کنم ما هرگز به‌طور واقعی و اصیل، نفس کامل و درست خود نیستیم، مگر هنگامی‌که مرده باشیم ـ و نه همان وقت، بلکه پس از سالها که از مرگ ما گذشته باشد. مردم باید مردن را شروع کنند و آن وقت است که خیلی زودتر از رسیدن به آن، بخواهند درستکار باشند.

من عقیده دارم که حرفهٔ انتقاد، در ادبیات، موسیقی، و نمایش، از تمام حرفه‌ها پست‌تر است و ارزش واقعی ندارد ـ به‌طور قطع ارزش زیاد هم ندارد. وقتی‌که من و چارلز دادلی وارنر در کار تهیهٔ کتاب «عصر مطلا» بودیم، سردبیر دیلی‌گرافیک، وادارم کرد که یک نسخه از آن کتاب را قبل از انتشار به او بدهم و به من قول شرف داد که هیچ انتقادی راجع به آن ننویسد، مگر بعد از آنکه انتقاد «آتلانتیک ماهانه» منتشر شده باشد. اما این خزنده، سه روز بعد از آنکه کتاب را گرفت، نظریهٔ خود را انتشار داد. من نمی‌توانستم به‌طور حقیقی از دست او شکایت کنم، زیرا او به‌عنوان تأمین، فقط قول شرف داده بود؛ می‌بایست از او تأمین مادی می‌گرفتم. به عقیدهٔ من انتقاد با محسناتی که در کتابم وجود داشت یا نداشت مربوط نبود، بلکه با رویهٔ اخلاقی من نسبت به جامعه مربوط بود. در آن، این تهمت زده شده بود که من شهرت خود را به‌کار برده‌ام تا جامعه را گول بزنم؛ به اندازهٔ نیمی از کتاب را آقای وارنر نوشته و من نام خود را روی آن گذاشته‌ام که آن را به حرکت بیندازم و رواج دهم ـ رواجی که بدون نام من ممکن نخواهد بود ـ و این عمل من فریبکاری سنگینی در حق مردم است. روزنامهٔ گرافیک دربارهٔ هیچ موضوعی منبع موثق شمرده نمی‌شد. او از این جهت که نخستین و تنها روزنامهٔ مصور محسوب می‌شد که دنیا به خود دیده بود، امتیازی داشت، اما شخصیت نداشت. مطالب آن ضعیف و پیش‌پاافتاده بود؛ اظهار عقیده‌اش راجع به کتاب، یا کارهای دیگر هنری، مهم شمرده نمی‌شد. همه هم این را می‌دانستند، مع‌ذالک تمام منتقدان در سراسر امریکا، یکی پس از دیگری، انتقاد گرافیک را نسخه‌برداری

کردند، فقط عباراتش را تغییر دادند و مرا زیر تهمت رفتار نادرست باقی گذاردند. حتی روزنامهٔ بزرگ شیکاگوتریبون، مهمترین روزنامهٔ باخترمیانه، قادر نبود که چیز تازه‌ای دربارهٔ کتاب من ابداع کند و همان انتقاد روزنامهٔ پست دیلی گرافیک را که مبتنی بر تهمت نادرستی و امثال اینها بود، برگزید. به هر صورت، بگذریم؛ این ارادهٔ خداوند است که ما باید منتقدان و مبلغان مذهبی و اعضای کنگره و ادبای فکاهی‌نویس داشته باشیم و تمام این بارها را به دوش بکشیم.

آنچه که من تاکنون به سویش گام برمی‌داشتم این بود: نخستین منتقدی که فرصت شرح دادن چهره و قیافهٔ مرا یافت، توضیح خود را با اشتباهاتی احمقانه و نابخشودنی آلوده ساخت و نتیجهٔ کار او روی‌هم‌رفته این بود که من به‌نحو ممتاز و ناراحت‌کننده‌ای نازیبا هستم. این در مدت یک ربع قرن در مطبوعات سراسر کشور گردش کرد و لاینقطع مورد استفاده قرار گرفت. به‌نظر من غریب می‌آمد که ظاهراً هیچ منتقدی در کشور پیدا نشود که بتواند نگاهی به من بکند و شجاعت آن را داشته باشد که قلم بردارد و آن دروغ را از میان ببرد. این دروغ در سال ۱۸۶۴ راه خود را به سواحل اقیانوس کبیر باز کرد و صورت ظاهر مرا به «پترولیوم و. ناسبی» تشبیه کرد که در آن حدود سخنرانی می‌کرد. در طی بیست و پنج سال هیچ منتقدی نمی‌توانست شکل و قیافهٔ مرا شرح دهد، مگر اینکه در توضیح چهرهٔ من از تجسم قیافهٔ ناسبی کمک بگیرد. من ناسبی را می‌شناختم و او آدم خوبی بود، اما در تمام مدت عمرم، جز نسبت به سه تن، نسبت به دیگران آن‌قدر احساس کینه نکرده‌ام که آنها را به شباهت با ناسبی متهم سازم. این تا اعماق قلب مرا به درد می‌آورد و مدتها اسباب ناراحتی همهٔ افراد خانوادهٔ من ـ حتی سوزی ـ بوده که چرا باید منتقدان هر سال این اشتباه کسل‌کننده را که هیچ اساسی هم ندارد ادامه دهند. حتی وقتی‌که یک نفر منتقد می‌خواست مخصوصاً نسبت به من دوستی نشان بدهد و از من تعریف کند، جرئت نمی‌کرد که از شرح لباس من فراتر برود؛ شجاعت آن را

نداشت که از این مرز بگذرد. وقتی تعریف سر و لباس من به پایان می‌رسید، مثل این بود که او دیگر تمام حرفهای دوستانه و دلخوش‌کننده و تعریف‌آمیز را که می‌توانست دربارهٔ من بزند زده است. بعد باز به ناسبی برمی‌گشت.

دیروز[1] این برش مطبوعاتی را در یکی از دفترچه‌های قدیمی خاطرات خود یافتم. تاریخ آن مربوط به سی و نه سال قبل است و هم کاغذ و هم مرکب آن زرد شده است. گویی این زردی علامت غمی است که من در آن زمان قدیم احساس کردم ـ وقتی آن را بریدم که نگاهش دارم و رویش به فکر فرو روم و خودخوری کنم. در اینجا آن را به‌شرح ذیل نقل می‌کنم:

«مخبر فیلادلفیا پرس ضمن نوشتن خبر یکی از مهمانیهای شایلر کولفاکس[2] از قول خبرنگار ما در واشنگتن چنین می‌گوید: «مارک تواین، نویسندهٔ لطیف‌طبع بذله‌گو نیز در آنجا حضور داشت. کاملاً مانند یک شیر، چنانکه استحقاق شیر بودن را دارد. مارک زن نگرفته است؛ سلیقهٔ او نقص ندارد؛ کت و جلیقهٔ او که مثل برف سفید است، نشانهٔ دعواهای بی‌پایانی با زنان رختشوی واشنگتن می‌باشد؛ اما جنبهٔ قهرمانی مارک برای همیشه مسجل گردیده، زیرا چنین پاکی و صفایی هرگز قبلا دیده نشده است. دستکش بنفش روشن او ممکن است از یک حرم ترکیه دزدیده شده باشد، چون شکل و اندازهٔ آنها خیلی ظریف بود؛ اما دزدیدن چیز دیگر همان‌قدر محتمل بود که دزدیدن آنها. از لحاظ شکل و صورت، او به ناسبی فناناپذیر شباهت دارد؛ اما درحالی‌که پترولیوم ناسبی کاملاً سبزه است، مارک تواین طلایی، عنبر رنگ، نرم، و بور است.»

---

۱. در هفتم فوریهٔ ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Schuyler Colfax.

فصل پنجاه و ششم

نخستین بار که من ناخدا ویکمن[1] را دیدم و با او آشنا شدم، در سی و شش سال قبل بود. با او دو بار سفر کردم و بسرعت با هم دوست شدیم. او مردی درشت‌هیکل و تنومند و زیبا و آفتاب‌خورده بود؛ وضع روحی و جسمی او با هم مقارنه داشت. موجودی بود مقتدر، با موهایی سیاه به رنگ زغال و نوعی چشم که اشخاص بدون چون و چرا از آن اطاعت می‌کردند. او پر از سرشت بشری و بهترین نوع سرشت بشری بود. روحی داشت به همان اندازه صمیمی، همدرد، وفادار، و بامحبت که من در همه جا یافته‌ام؛ و وقتی اعتدال خود را از دست می‌داد و به خشم می‌آمد، تمام کارهای یک زلزله را انجام می‌داد، ولی بدون سر و صدا.

او سراپا یک دریانورد به تمام معنی بود و برای این کار هم به اندازهٔ کافی تناسب داشت، زیرا او زادهٔ دریا بود و در طی شصت و پنج سال کرانه‌های تمام قاره‌ها و جزیره‌ها را مشاهده کرده، اما در خشکی اقامت

---

1. Wakeman.

نکرده بود، مگر گاه‌گاه، آن‌هم به‌طوری که ممکن است اسمش را تصادفی بگذارید. در تمام عمرش هرگز یک روز به مدرسه نرفته، اما دنیا دنیا معلومات دست دوم کسب کرده بود که هیچ‌یک از آنها نیز صحت نداشت. کسی بود که آزاد و فراوان سخن می‌گفت و علاقه‌ای که آدم نسبت به او پیدا می‌کرد تمام نمی‌شد. در موضوع یک نوع نادرست‌گویی دربارهٔ مسیحیت ـ تا وقتی‌که زنده بود ـ روی کرهٔ زمین نظیر نداشت. برای من لذت عمیقی بود که اشکال‌تراشیهای او را در این رشته بشنوم. او انجیل را از حفظ داشت و عمیقانه و صمیمانه متدین بود. همیشه وقتی کشیک او در پایین بود، انجیل را مطالعه می‌کرد و همیشه هم چیزهای نو، چیزهای تازه، خوشیهای غیرمنتظره، مسائل عجیب در آن می‌یافت و دوست داشت دربارهٔ کشفیات خود صحبت کند و آنها را برای جاهلان توضیح دهد. عقیده داشت که در روی کرهٔ زمین تنها مردی است که واقعاً راز معجزات انجیل را می‌داند. برای هر یک از این معجزات نیز توجیهی داشت که معتقد بود صحیح و معقول است و می‌خواست دانش خود را به کسانی‌که از این جهت به خوشبختی او نمی‌رسیدند تعلیم دهد.

من در کتابهای خود راجع به او بسیار سخن گفته‌ام در یکی از آنها شرح داده‌ام که چگونه قاتل همکار سیاهپوستش را در جزایر چینچا[1] در اجتماع ناخدایان کشتیهایی که در ساحل لنگر انداخته بودند به دست محاکمه سپرد و چگونه وقتی حکم صادر شد، او محکوم را به طناب کشید. او تصمیم گرفته بود که قاتل را به چنگ آورد و به دست خود او را اعدام کند، ولی ناخدایان وادارش کرده بودند که بگذارد آنان او را رسماً و قانوناً محاکمه کنند. او تا این اندازه تسلیم نظر آنان شده بود، اگرچه اکراه داشت. ولی وقتی ناخدایان پیشنهاد کردند که حکم اعدام را هم خودشان اجرا کنند، این دیگر برای ویکمن قابل تحمل نبود و اعتصاب کرد. او قاتل را

1. Chincha.

خودش به‌دار کشید. طناب را به دور گردن او بست و حلقهٔ آن را به شاخ درختی انداخت و با خواندن فصولی بی‌هدف و بی‌مناسبت از انجیل، آخرین لحظات زندگی او را دچار عذابی شدید ساخت و به مرگی زودرس تبدیل کرد.

او موجود بسیار جذاب و سرورآوری بود. در پنجاه و سه سالگی با کشتی بادبانی بزرگی که ناخدایی آن را داشت، از یکی از سواحل نیوانگلند مسافرتی را شروع کرد و قرار بود که دور دماغهٔ هورن بگردد و به سانفرانسیسکو برود. اطلاع نداشت که با خود مسافری دارد، ولی از این جهت اشتباه می‌کرد. او تاکنون هرگز با گذرگاههای عشقی مصادف نشده بود، اما از آن به بعد چنین راهی نیز برایش پیش می‌آمد. دو سه هفته پس از دور شدن از بندر، ضمن گردش و بازرسی در گوشهٔ دورافتاده کشتی، به دختر زیبای بیست و چهار یا بیست و پنج ساله‌ای برخورد که خیلی خوب لباس پوشیده و یک دست گوشت‌آلود خود را زیر گردن نهاده و به خواب رفته بود. وقتی به این منظره رسید، از راه رفتن باز ایستاد و به او خیره گردید و مسحور شد، بعد گفت: «این فرشته است ـ هرچه هست همین است؛ فرشته است. وقتی‌که چشمان خود را باز کند، اگر آبی باشد با او ازدواج خواهم کرد.

چشمان او آبی درآمد و این جفت، وقتی به سانفرانسیسکو رسیدند با هم ازدواج کرده بودند. دختر قرار بود آنجا در مدرسه‌ای درس بدهد. حکم این شغل را نیز در جیب داشت، اما ناخدا کاری کرد که آن قرار عملی نشد. او در اوکلند[1] خانه‌ای ساخت ـ ظاهراً خانه، ولی واقعاً یک کشتی بود، و تمام ظواهر یک کشتی را داشت، مانند جای قطب‌نما و سوراخهای آب‌رو اطراف کشتی و غیره ـ و در فواصلی که بین مسافرتهای او واقع می‌شد، در آنجا با زن جوان خود زندگی ایدآلی را می‌گذراند. این

1. Oakland.

دو نفر فدایی هم بودند و یکدیگر را می‌پرستیدند. بعدها دو دختر کوچک هم در زندگی آنان پیدا شدند و بهشت دریانوردانهٔ آنان تکمیل گردید.

ناخدا ویکمن قوهٔ تخیلی عالی و وسیعی داشت و یک‌بار بازدیدی را که از بهشت کرده بود برای من شرح داد. من این قضیه را در ذهن نگاه داشتم، و یکی دو ماه بعد روی کاغذ آوردم؛ فکر می‌کنم در نخستین ربع سال ۱۸۶۸ بود. این شرح، کتاب کوچکی در حدود چهل هزار کلمه شد و من اسم آن را «بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت» گذاشتم. پنج شش سال بعد، دستنویس آن را به هاولز نشان دادم و او گفت: منتشرش کن.

ولی من منتشرش نکردم ـ آن را به صورت مسخره‌ای از کتاب «دروازه‌های نیمه‌باز» درآوردم. این کتاب یک بهشت کوچک و پست ده‌سنتی، به اندازهٔ رود ایلند[1] را تصور کرده بود؛ بهشتی که برای سکونت قریب یک دهم از یک صدم بیلیون‌ها مسیحی‌ای که نوزده قرن گذشته مرده بودند جا داشت. من این حد را از میان برداشتم و بهشتی ساختم که کاملاً به‌نحو معقولی حیرت‌آور بود و جمعیت مسیحی آن را هم به ده درصد محتویات قبرستانهای جدید رساندم. ضمناً به‌عنوان محبتی اختیاری، یک دهم از یک‌درصد کافرانی را که طی قرون گذشته مرده بودند، در آن راه دادم ـ این جوانمردی من قابل توجیه نبود، زیرا آنان در بهشت کاری نداشتند، اما چون صرفاً روی رحم و شفقت آن کار را کرده بودم، به آنها اجازهٔ اقامت دادم. نزدیک به اواخر کتاب، آن بهشت در دست من به چنان ابعاد غیرقابل تصوری رسید که دیگر سرزمینهای وسیع آن را با مقیاسهای ضعیف میلیون‌میلی اندازه نمی‌گرفتم، بلکه فقط با سالهای نوری اندازه می‌گرفتم و نه تنها یک سال، بلکه یک میلیون از این سالها به‌هم متصل می‌شد و یک قطعه زمین را تشکیل می‌داد.[2]

---

۱. Rhode Island، کوچکترین ولی پرجمعیت‌ترین استانهای امریکا. م.

۲. سال نوری. این بدون شک حیرت‌آورترین و مؤثرترین جمله‌ای است که در هر زبانی وجود دارد. این فقط مخصوص ستاره‌شناسی است و مسافتی را شرح می‌دهد که نور

ظرف سی و هشت سالی که از آن تاریخ تاکنون گذشته، من چندبار آن دست‌نویس کهنه و فرسوده را بیرون کشیده و مورد بررسی قرار داده‌ام، با این فکر که چاپش کنم، ولی همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر است بگذارم بماند. اما حالا دلم می‌خواهد آن را در این شرح حال بگنجانم.[۱] این دست‌نویس احتمال ندارد که تا پنجاه سال دیگر رنگ روشنایی را ببیند و در آن زمان هم‌چنان زیر خاک خفته‌ام که دیگر اهمیتی به سرنوشت آن نخواهم داد.[۲]

من سی سال و اندی پیش، اغلب با تویچل دربارهٔ ویکمن صحبت می‌کردم. بعدها واقعهٔ غریبی اتفاق افتاد؛ تویچل به مرخصی رفت و مطابق معمول از روش مخصوص مرخصی خود پیروی نمود، بدین معنی که تحت یک اسم مستعار مسافرت کرد تا هر کار نابابی که دلش خواست انجام دهد و خوش بگذراند و هیچ‌کس از حضور او ناراحت نشود؛ چون نخواهد فهمید که او یک کشیش است. او در اقیانوس کبیر در یک کشتی پستی سوار شد و به جنوب، طرف کانال پاناما، حرکت کرد. رفت و آمد کشتیهای مسافری در آن خط تقریباً بکلی موقوف شده بود. تویچل در آن کشتی فقط یک مسافر دیگر هم یافت. وقتی پی برد که او مردی روحانی نیست، البته فوراً با او روی هم ریخت. پس از آنکه آن مسافر پنج شش حرف بزرگ و برجستهٔ نادرست گفت، تویچل (که به‌نام مستعار پیترز بود)

← با سرعتی از قرار یکصد و شصت و هشت هزار میل در هر ثانیه، در طی سال پنجاه و دو هفته‌ای ما سفر می‌کند. م ـ ت.

۱. (سه ساعت بعد) همین الان دو ثلث آن را سوزاندم. م ـ ت.
او هیچ قسمت از آن را نسوزاند. چ ـ ن.

۲. او یک سال بعد تصمیم خود را عوض کرد و نوشته را تحت عنوان «تلخیصی از بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت»، نخست در مجلهٔ هارپر، شماره‌های دسامبر ۱۹۰۷ و ژانویهٔ ۱۹۰۸ چاپ کرد. بعد هم آن را به شکل کتاب منتشر کرد. او آن را تماماً منتشر نکرد. چ ـ ن.

از او پرسید: ممکن است بر حسب تصادف شما همان ناخدا ـ ویکمن[1] اهل سانفرانسیسکو باشید؟

حدس او درست درآمد و آن دو مرد طی بقیهٔ آن سفر دیگر از هم جدا نشدنی بودند. یک روز ویکمن از پیترز تویچل پرسید که آیا هرگز انجیل خوانده یا نه؟ تویچل در پاسخ او مقداری حرفهای پراکنده و نامربوط تحویل داده بود. ولی روی‌هم‌رفته و یکمن این عقیده را پیدا کرده بود که تویچل... خوب حالا از عقیدهٔ او بگذریم؛ همین قدر کافی است که بگویم ویکمن خودش را به زحمت انداخت تا تویچل را وادار به خواندن انجیل کند. همچنین این زحمت را نیز متحمل شد که به تویچل یاد دهد که چگونه معجزات انجیل را بفهمد. در میان سایر معجزات، ماجرای اسحاق با پیغمبران بعل را نیز به او تحمیل کرد. تویچل می‌توانست به او بگوید که آن مرد اسحاق نبود،[2] ولی اگر این را می‌گفت مشتش باز می‌شد، بدین جهت از آن تصحیح صرف‌نظر کرد. واقعهٔ خوشمزه‌ای بود و شنیدنش از زبان خود تویچل خیلی تفریحی است. تمام این واقعه را من در یکی از کتابهای خود نوشته‌ام و یادم نمی‌آید که در کدام‌یک از آنهاست.

1. Ned Wakeman.

۲. بعل نام بتی بود که کنعانیان و فنیقی‌ها آن را می‌پرستیدند و پیغمبری که مبارزاتی کرد تا قوم خود را از پرستش بعل باز داشت الیاس بود، نه اسحاق. م.

فصل پنجاه و هفتم

من عقیده دارم پدر آسمانی ما بشر را از آن جهت اختراع کرد که از میمون مأیوس شده بود. معتقدم که هر وقت یکی از افراد بشر، حتی کسی‌که در بالاترین درجهٔ علم و فرهنگ قرار دارد، راجع به موضوعی خارج از رشتهٔ مخصوص خودش که مورد علاقه و آموزش و تجربه‌اش بوده، اظهار عقیده‌ای بکند، این عقیده به‌قدری احمقانه و بی‌ارزش است که می‌توان به‌استناد همان، به پدر آسمانی پیشنهاد کرد که نوع بشر هم مایهٔ ناامیدی دیگری است و نسبت به میمون، برتری قابل توجهی ندارد. کنگره‌ها و پارلمان‌ها از نویسندگان و ناشران تشکیل نشده، بلکه از حقوقدانان، متخصصان کشاورزی، بازرگانان، صاحبان صنایع، و بانکداران و غیره تشکیل شده است. وقتی لوایحی پیشنهاد می‌شود که در این حرفه‌های مهم تأثیر دارد، به آنها توجه فوری و عاقلانه می‌کنند، زیرا بسیاری از اعضای این هیئتهای مقننه هستند که به این چیزها شخصاً و عمیقاً علاقه‌مندند و حاضرند که برخیزند و با حد اعلای زور و قدرت خود به نفع یا برضد آنها بجنگند و مردانی که تمام خواص این لوایح را می‌دانند،

روی آنها بحث و استدلال می‌کنند. مشهور است که این مردان لیاقت بحث و استدلال را دارند و می‌توانند اطلاعات موثقی در اختیار جاهلان بگذارند.

در نتیجه، شاید هیچ‌یک از قوانین امریکایی یا انگلیسی به اندازهٔ قوانین حقوق طبع و تألیف که در این دو کشور وضع شده، به‌طور ناسازگار و ناامیدکننده‌ای مسخره‌آمیز نیست. کنگره‌ها و پارلمان‌های ما همیشه باید شرایط پارلمان انگلیس هفتاد و پنج یا هشتاد سال قبل را داشته باشند، یعنی زمانی‌که جلساتی منعقد می‌کردند تا راجع به موضوعی قانون وضع کنند که برای تمام اعضای هیئت مقننه کاملاً تازگی داشت و نسبت به آن کاملاً جاهل بودند، مثل یک طفل نوزاد نسبت به الهیات و حق طبع.

در آن پارلمان‌ها مردانی نبودند که از راه‌آهن اطلاع داشته باشند و اعضای پارلمان مجبور بودند از توضیحاتی که استفنسون[1] برای آنان داده بود اطلاعاتی به دست آورند و او را آدمی خیالی و نیمه‌دیوانه و حتی شاید الاغ و شاعر بشمارند. آنها به‌علت اینکه دربارهٔ راه‌آهن اطلاعات و تجربیات قبلی نداشتند، نمی‌توانستند مقصود استفنسون را بفهمند. توجیهات او، اگر چه از نظر خودش سهل و ساده بود، به‌نظر آن قانونگذاران که حسن نیت هم داشتند، مبهم جلوه می‌کرد. آن‌طور که آنها تشخیص داده بودند، او از معما صحبت می‌کرد؛ معماهایی که بی‌معنی به‌نظر می‌رسید؛ معماهایی که شبیه رؤیا و کارهای جنون‌آمیز بود. با این وصف، چون آدمهای نجیب و مهربانی بودند و انسانیت سرشان می‌شد، من باب خیرخواهی و احسان، با صبر و حوصله به حرفهایش گوش دادند تا بالاخره او دیگ خشمش به جوش آمد و احتیاط را از دست داد و گفت از اینها هم قدمی فراتر خواهد گذاشت و برای دنیا ثابت خواهد کرد که

---

۱. Stephenson، (۱۷۸۱ـ ۱۸۴۸) جرج استفنسون مخترع انگلیسی که لکوموتیو ساخت و برای نخستین بار در سالهای ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ راه‌آهن بین لیورپول و منچستر را تأسیس کرد. م.

می‌تواند یک لکوموتیو بخار را روی ریل‌های آهنی به راه اندازد، آن‌هم با سرعتی غیرقابل تصور از قرار هر ساعت دوازده میل! این حرف کار او را تمام کرد. بعد از این حرف، قانونگذاران، دیگر شرایط ادب را نگاه نداشتند و صریحاً او را آدمی خیالباف و بلهوس و دیوانه خواندند.

حقوق طبع و تألیف هم همیشه با همان وضع روبه‌رو شده که استفنسون روبه‌رو شد. قانونگذارانی که مطلقاً از موضوع بی‌اطلاع بودند، تشکیل جلسه می‌دادند تا در آن باره، قانون وضع کنند؛ قانونگذارانی که مطلقاً هم نمی‌توان کیفیات امر را به آنان آموخت ـ نه به خودشان و نه به جانشینانشان ـ و همین‌طور ناآموختنی نیز باقی خواهند ماند تا روزی که در مؤسسات نشر کتاب سهامدار شوند و شخصاً علاقه به‌هم زنند تا دربارهٔ تألیف و تجارت کتاب چیزهایی بفهمند ـ روزی که در طی دورهٔ معرفت‌الارضی فعلی فرا رسیدنش اصلاً احتمال ندارد.

مؤلفان، گاهی آن طرف مسئله را که مربوط به خودشان است می‌فهمند، ولی این نادر است؛ هیچ‌یک از آنان طرفی را که مربوط به ناشر است نمی‌فهمند. مرد، اول باید هم نویسنده و هم ناشر بوده و دردهای جانسور هر دو حرفه را نیز تحمل کرده باشد تا بعد بتواند در پارلمان یا کنگره جلو کمیتهٔ حق طبع و تألیف برود و اطلاعاتی در اختیار آنان بگذارد که ارزش قابل ملاحظه‌ای داشته باشد. در کنگره‌ها و پارلمان‌ها راجع به علایق مهم صنفی، هزار و شاید ده‌هزار نطق ارزنده شده باشد، زیرا مردانی که آن نطقها را کرده‌اند به‌حد کافی به زحمات و تجارب شخصی مجهز بوده‌اند تا بتوانند در خصوص موضوعات مربوط معقولانه بحث کنند؛ ولی تا آنجا که من می‌دانم، هیچ ناشری که صلاحیت زیاد داشته باشد، میان یک هیئت مقننه ننشسته و نطقی راجع به حرفهٔ خود نکرده که ارزش به خاطر سپردن داشته یا به خاطر مانده باشد. تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون فقط یک نویسنده در مقابل هیئت مقننه‌ای نطقی فراموش

نشدنی راجع به حرفهٔ خود کرده ـ آن‌هم ماکولی[1] بود. فکر می‌کنم که تا امروز، چه در نظر نویسندگان و چه در نظر ناشران، نطق او مهم شمرده می‌شود، درصورتی‌که نطق او به‌قدری از موضوع دور و از جهت استدلال خشک است که به‌نظر کسی‌که هم نویسنده و هم ناشر بوده، دلیل وحشتناک و حتی شاید مدرکی باشد بر اینکه پدر آسمانی ما دربارهٔ عزل میمون و انتصاب آدم به‌جای او، نسبت به میمون ظلمی کرده که شایستهٔ آن نبوده است.

یک مثال ساده را در نظر بگیرید: اگر می‌توانستید ثابت کنید که در یک قرن فقط بیست دیوانه متولد می‌شوند و هرکدام از آنها با استادی مخصوصی می‌تواند یک کالای تجارتی به‌وجود آورد که کس دیگری نتواند نظیرش را بسازد، و آن کالا پس از مرگ آن دیوانه برای بازماندگانش درآمدی کافی برای تقویت متوسط و اقتصادی نیم دوجین عایله خواهد داشت، در سراسر جهان مسیحیت هیچ کنگره و هیچ پارلمانی خواب این را هم نمی‌دید که مقام خود را تا آن درجه از پستی تنزل دهد که حصول آن عایدی جزئی را به سالهای معینی محدود سازد، به‌علت اینکه شاید بعد از آن مدت، کسانی‌که هیچ‌گونه حقی نسبت بدان کالا ندارند، از درآمد آن استفاده کنند. یقین دارم که همین‌طور می‌شد، زیرا اعضای کنگره‌ها و پارلمان‌ها نسبت به دیوانه‌ها احساسات دوستانه و ترحم‌آمیز دارند، چون در این خصوص تجارب شخصی و موروثی داشته‌اند. اما نه انگلستان و نه امریکا هیچ‌کدام نتوانسته‌اند در یک قرن بیش از بیست نویسنده به‌وجود آورند که کتابهای آنان بتواند از مدت حق چاپ که چهل و دو سال است[2] بیشتر رواج داشته باشد. با این وصف، کنگره‌ها و پارلمان‌ها با دلسوزی و

---

۱. Macaulay (۱۸۰۰ـ۱۸۵۹) توماس ماکولی نویسنده و مورخ انگلیسی که کتاب تاریخ او در سال ۱۸۴۸ موفقیت بی‌سابقه‌ای به‌هم زد و ضمناً به‌عنوان سبک عالی نثر انگلیسی شناخته شد. م.

۲. در حال حاضر (۱۹۵۹) پنجاه و شش سال. م ـ ت.

حرص و شدت به این محدودیت چهل و دو ساله چسبیده‌اند و این‌طور به‌نظر می‌رسد که ـ روی یک نوع استدلال غیرمعقول ـ عقیده دارند در طی صد سال بالاخره یک نفر از یک طریقی در عایدی مختصری که نصیب خانواده‌های آن بیست نویسنده می‌شود، نفعی خواهد داشت. ناسازگارترین و نامحدودترین حماقت، نمی‌تواند چیزی احمقانه‌تر از این اختراع کند؛ حتی میمون نیز نمی‌تواند تا این درجه از حماقت تنزل مقام پیدا کند.

در طول یک قرن، ما دویست و بیست هزار کتاب تهیه کرده‌ایم؛ حتی به اندازهٔ یک وان حمام پر از آنها هم هنوز زنده و قابل فروش نیست. محدودیت حق چاپ اگر هزار سال هم بود بالاخره قضیه همین بود. اگر این مدت را به هزار سال هم می‌رساندند، هیچ عیبی نداشت و انجام دادن این کار هم به‌حد کافی محترمانه و نزاکت‌آمیز بود.

هفت سال قبل[1] که در لندن بودم، به‌سوی کمیتهٔ حق طبع و تألیف مجلس اعیان جلب شدم که داشت مطالعه می‌کرد تا هشت سال به مدت محدودیت حق چاپ اضافه و دورهٔ آن را پنجاه سال کند. بیشتر پرسشها را یکی از تواناترین افراد مجلس اعیان، لردثرینگ[2]، می‌کرد، ولی او به‌نظر من جالبترین نمونه‌ای بود که نشان می‌داد. وقتی آدمیزاده‌ای دربارهٔ مطلبی بحث می‌کند که تعلیم و تجربهٔ شخصی درباره‌اش ندارد، چه‌قدر ممکن است بی‌عقل باشد.

صحبت دور و درازی شد، ولی من دلم می‌خواهد فقط به یک قسمت از آن اکتفا کنم. لردثرینگ از من پرسید فکر می‌کنم که برای حق چاپ چه مدتی خوب و عادلانه است. جواب دادم یک میلیون سال؛ بدین معنی که حق چاپ مدت نامحدودی داشته باشد. این جواب به‌نظر می‌آمد که اهانتی نسبت به او باشد و کاملاً هم پیدا بود که ناراحت شد. از من پرسید

---

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Thring.

مگر از این حقیقت اطلاع ندارم که مدتها قبل تصمیم گرفته شده که افکار نباید جزء اموال محسوب شود و چون یک کتاب هم فقط از مقداری افکار تشکیل شده، شایستهٔ آن نیست که در ردیف اموال درآید و اقدامات حفاظی مخصوص اموال شامل آن گردد. جواب دادم اطلاع دارم از اینکه شخصی در یک زمانی چنان مسئلهٔ بهت‌آوری را به‌وجود آورده و آدمی هم که ظاهراً عاقل بوده، آن را با حرارت قبول کرده، بدون اینکه به خود زحمت مطالعهٔ آن را بدهد تا دریابد که یک الهام توخالی است و نباید به آن اعتنا کرد. اضافه کردم که اگرچه آن را حقیقتی می‌شمارند و مبتنی بر عقل و بصیرت می‌پندارند، از زمان ملکه آن[1] تاکنون هیچ پارلمان یا کنگره‌ای آن را رعایت نکرده است؛ و در زمان او که دایمی بودن حق چاپ را تغییر دادند و محدود به چهارده سالش کردند، آن را به‌عنوان اموال شناختند و نگهداری هر حدی ـ حتی مثلاً چهارده سال ـ شناسایی این حقیقت است که افکاری که کتاب از آنها تشکیل شده، جزء اموال است.

لردثرینگ تحت تأثیر این استدلال قرار نگرفت و یقیناً قانع هم نشد. گفت این حقیقت باقی می‌ماند که کتاب، چون صرفاً مجموعه‌ای از افکار است، به‌هیچ‌وجه جزو اموال نیست و هیچ کتابی شایستگی ندارد که دایماً به‌عنوان یک مال باشد، یا چنان مقامی را پیدا کند، آن‌هم به دست هیئت مقننه‌ای که مسئول حفظ منافع و رفاه ملت است.

گفتم مجبورم با این بیان مخالفت کنم، زیرا حق چاپ دایمی، هم‌اکنون در انگلستان وجود دارد و پارلمان یا پارلمان‌هایی که حفظ منافع و رفاه این ملت را به‌عهده داشته‌اند آن را تصویب کرده‌اند. از من مثال خواست؛ گفتم برای تورات و انجیل حق چاپ دایمی داده‌اند، برای چند کتاب مذهبی دیگر نیز در انگلستان حق چاپ دایمی داده شده است و منافع این حق چاپ‌های دایمی هم مورد استفادهٔ بیوه‌ها و بچه‌های گرسنهٔ نویسندگان

---

۱. Anne، (۱۶۶۵ـ۱۷۱۴) در سال ۱۷۰۷ بر تخت سلطنت انگلستان نشست. م.

فقیر نیست، بلکه جزو اموال مطبوعات دانشگاه اکسفورد است، یعنی مؤسسه‌ای که کاملاً قادر است بدون کمکهای خیریهٔ مردم سرپا بایستد. از این ضربت بلاجواب خود احساس غرور کردم، ولی آن را ظاهر نساختم.

با نجابت و حجب و حیایی که از روز تولد در من بود، به صحبت ادامه دادم و در مقابل این فرض که کتاب جزو اموال نیست، زیرا از زیرزمین تا پشت‌بامش از افکار ساخته شده، شروع به دفاع کردم. گفتم برای هیچ‌کس میسر نیست یک تکه مال ـ از هر نوع که باشد ـ پیش من نام ببرد که به همین طریق پایه نگرفته و از زیرزمین تا پشت‌بامش درست از همین جنس، یعنی از افکار، ساخته نشده باشد.

لردثرینگ املاک واقعی را نام برد. گفتم در تمام روی کرهٔ زمین یک فوت مربع ملک واقعی نیست که ارزش آن ـ اگر ارزشی دارد، نتیجهٔ اطلاعات نباشد و هیچ‌چیز بجز اطلاعات در ارزش آن دخالت داشته باشد. می‌توانستم یک میلیون مثال برایش بیاورم. گفتم اگر مردی بتواند سگ بی‌هنر و بی‌فایده‌ای را بگیرد و تربیتش کند و او را به سگ شکاری خوب یا سگ گله تبدیل کند، این سگ حالا دیگر کمابیش یک مال قیمتی است و قابل فروش است و رقمی است که زیادتر یا کمتر سود می‌بخشد و این ارزش اکتسابی صرفاً نتیجهٔ فکری است که عملاً و معقولانه به‌کار رفته است؛ فکر قیمتی‌کردن سگی که قبلاً هیچ قیمتی نداشته است. می‌توانستم بگویم که صاف کردن آهن، تشت رختشویی، تخته‌های نازک یا سنگهای ورقه‌ای مخصوص بامها، اختراع پوشاک و بهبودی که در طی قرون در وضع آن به‌عمل آمده، همه نتیجهٔ تفکر بشر و استعمال افکار بشر است و اگر به‌خاطر آن افکار نبود، این اموال به‌وجود نمی‌آمد؛ و از کلیهٔ جهتها، این اموال وجود خود را مدیون افکار است و از این راه است که به‌صورت جنس درآمده و قیمتی شده است.

می‌توانستم بگویم اگر این الهامات که به‌نام افکار خوانده می‌شود وجود نداشت، راه‌آهن و تلگراف، ماشین چاپ، دستگاه عکاسی، تلفن،

یا هر چیز دیگری که در روی زمین مال خوانده می‌شود و ارزشی دارد، امروز وجود نداشت. گفتم آن چیز مقدس، ملک واقعی، آن چیز محترم هم که در همه‌جا برایش حق مالکیت دایمی قایلند، مثل همهٔ اموال است. ارزش آن زادهٔ فکر است و هر وقت که این ارزش بیشتر می‌شود به‌علت استعمال افکار بیشتری دربارهٔ آن است نه به‌علت دیگر.

گفتم اگر تصادفاً یک عدهٔ بیست‌نفری از مردان در وسط افریقا اردو بزنند، ممکن است تمام آن بیست نفر این‌طور تشخیص دهند که تا چشمشان کار می‌کند در سراسر آن اراضی وسیع، یک جریب زمین نیست که حتی به اندازهٔ یک قوطی خالی کنسرو ارزش داشته باشد. این‌هم ممکن است که یکی از آن عده با افکار دیگری مجهز باشد، یعنی در آن میان، مرد دوربین و عاقبت‌اندیش بتواند تصور کند، در یک زمان بعید، راه‌آهن از آن ناحیه خواهد گذشت و آن زمین اردوگاه، بدون شک محل ایجاد یک شهر آباد و پرجمعیت خواهد شد و صنایع برجسته‌ای در آن به‌وجود خواهد آمد. چنین کسی ممکن است به‌قدری زرنگی داشته باشد که سران سیاهپوست قبایل آن ناحیه را جمع کند و با دوازده تفنگ و یک چلیک ویسکی، تمام آن ناحیه را بخرد و به وطن خود برگردد و دیگر دنبالهٔ این کار را رها کند تا منافع هنگفت آن نصیب فرزندانش گردد. این به‌آسانی ممکن است تحقق پیدا کند که به‌موقع خود آن شهر بنا شود و آن زمین بیش از حد تصور ارزش پیدا کند و فرزندان آن مرد هم به‌مراتب بیش از حدود خواب و خیال ثروتمند گردند. در این صورت آن نتیجهٔ درخشان، فقط از فکر آن مرد سرچشمه گرفته نه از منبع دیگر؛ و اگر عدالت واقعی در دنیا باشد، افکاری که در یک کتاب هست، با افکار دیگری که املاک واقعی و سایر اموال را به‌وجود می‌آورد، در یک سطح قرار خواهد گرفت و آن وقت مشخص خواهد شد که فرزندان یک نویسنده نیز بحق شایستهٔ استفاده از افکار او هستند؛ همچنان‌که بچه‌های یک آبجوساز در انگلستان یا بچه‌های مالکان خانه‌ها و اراضی و حق طبع دایمی انجیل، چنین حقی را دارند.

فصل پنجاه و هشتم

در دیکته کردن یک شرح حال اشکال بزرگی هست و آن اینکه وقتی می‌نشینید و دهان خود را باز می‌کنید و آماده برای شروع کار می‌شوید، مضامین بسیاری به خاطر می‌رسد. گاهی این موضوعها در یک زمان از بیست طرف، سیل‌آسا، پیش می‌آید و برای مدتی شما مغلوب این آبشار نیاگارا هستید و در زیر آن غرق و خفه می‌شوید. شما در یک زمان فقط یک موضوع را می‌توانید به‌کار ببرید و نمی‌دانید از میان بیست موضوع کدام‌یک را انتخاب کنید ـ با این وصف، مجبور به انتخاب آن هستید؛ چاره‌ای ندارید؛ و آن را با این آگاهی انتخاب می‌کنید که نوزده موضوع باقی‌مانده، محتملاً برای همیشه کنار گذارده شده و از دست رفته است، چون ممکن است آنها دوباره به خاطر نرسد. اما این‌بار موضوعی بزور خود را در ذهنم جای داده است. این بیشتر به‌علت آن است که آخرین موضوعی است که در آخرین ربع ساعت به ذهنم رسیده و هنوز گرم است، زیرا فرصت سرد شدن پیدا نکرده است. این موضوع مربوط به تقدیم دو اثر ادبی آماتوری است. از روی تجربیات قدیمی خود می‌دانم

که آثار یک نفر آماتور ظاهراً برای این پیشنهاد می‌شود که دربارهٔ آن از روی امانت و درستی بی‌طرفانه قضاوت کنند و متعاقب آن، نظر کاملاً صادقانه‌ای بدهند، اما در واقع هرگز آن را برای این منظور پیشنهاد نمی‌کنند. آنچه واقعاً می‌خواهند و انتظار دارند تعریف و تشویق است. تجربیات من این را هم به من آموخته است که تقریباً در مورد تمام آثار آماتوری، اگر اظهارنظر مبتنی بر صداقت و راستی باشد، تعریف و تشویق غیرممکن است.

خواندن این دو اثر ادبی را که امروز صبح به من عرضه شده، الان تمام کرده و تا اندازه‌ای به زحمت افتاده‌ام. اینها اگر مال آدمهای غریبه بود، زحمت مطالعه‌اش را به خودم نمی‌دادم و به‌موجب عادتی که دارم، آن را نخوانده پس می‌فرستادم و این را بهانه می‌کردم که تعلیمات و تجربیات یک نفر سردبیر را ندارم و برای قضاوت دربارهٔ آثار هیچ‌کسی جز آثار خودم واجد صلاحیت نمی‌باشم. اما محصول امروز صبح، از طرف دوستان آمده و بدین جهت قضیه را تغییر می‌دهد. آنها را خوانده‌ام و نتیجه‌اش مطابق معمول است؛ اینها اثر ادبی نیست. در آنها گوشتی هست، ولی این گوشت فقط نیم‌پخته است. گوشت یقیناً در آنها هست و اگر به دست آشپز خبره‌ای می‌افتاد، نتیجه‌اش در حقیقت یک غذای رضایت‌بخش بود. یکی از نمونه‌های امروز صبح واقعاً نزدیک به آن است که به اثر ادبی تبدیل گردد، ولی ناشیگری نویسندهٔ آماتور آن، مکرر نمودار می‌شود و این نمایش، آن را خراب می‌کند. نویسندهٔ آن می‌خواهد درصورتی‌که من نظر مساعد بدهم، آن را برای یکی از مجلات بفرستد.

این تهور که مبتنی بر سادگی است، از یک جهت انسان را مجبور به تحسین می‌کند. این قدم بلند و بی‌پروایی است که در هیچ عرصه‌ای برداشته نمی‌شود ـ مگر در عرصهٔ ادبیات. ما در جنگ تهوری می‌بینیم که نزدیک به این تهور است، اما با تمام نزدیکی، باز فاصلهٔ زیادی دارد. سرباز معمولی تعلیم‌ندیده اگر خود را برای جنگ معرفی کرده، اغلب

امید بسیار بعیدی به پیروزی داشته و خود را برای کشته شدن آماده کرده است ـ ولی ما دور آن را خط می‌کشیم. حتی مطمئن‌ترین سرباز تعلیم‌ندیده خود را به این عنوان معرفی نمی‌کند که درجهٔ سرتیپی بگیرد، ولی یک نویسندهٔ آماتور این کار را می‌کند. با قلم تعلیم‌نیافتهٔ خود، افکار ناپخته‌ای را گل هم می‌کند و آنها را به تمام مجلات می‌فرستد؛ بدین معنی که آنها را برای گرفتن مقاماتی پیشنهاد می‌کند، که مخصوص سرتیپها و ژنرالهای ادبی است؛ ژنرالهایی که رتبه‌ها و مقامات خود را در نتیجهٔ دهها سال آموزش سخت و صادقانه در رتبه‌های پایین‌تر خدمات نظامی به دست آورده‌اند.

یقین دارم که چنین جسارتی در هیچ حرفه‌ای مجاز نیست جز در حرفهٔ ما. کسی‌که آموزش لازمهٔ کفاشی را ندیده، خدمات خود را به‌عنوان یک کفاش به سرکارگر مغازه عرضه نمی‌کند ـ حتی خامترین داوطلب آن‌قدر بی‌عقل نیست که چنان کاری بکند. او مضحک بودن قضیه را می‌بیند؛ به وقاحت آن پی می‌برد؛ و این عادی‌ترین حقایق را تشخیص می‌دهد که برای یاد گرفتن کارهایی از قبیل حلبی‌سازی، بنایی، سنگتراشی، چاپچیگری، دامپزشکی، قصابی، ترمزبانی، رانندگی، قابلگی، و هر شغل دیگری که آدم به‌وسیلهٔ آن نان و شهرت به دست می‌آورد، اول کارآموزی لازم است. ولی وقتی به ادبیات می‌رسد، عقل و شعورش ناگهان از بین می‌رود و فکر می‌کند به حرفه‌ای برخورده که نه کارآموزی لازم دارد، نه تجربه، نه تمرین ـ هیچ‌چیز نمی‌خواهد جز جرئت یک شیر و یک استعداد که فقط خودش آن را قبول دارد.

ما نمی‌توانیم بفهمیم این موضوع چه‌قدر عجیب و غریب است مگر اینکه بگردیم و در اطراف خود یک مثال مادی پیدا کنیم و به‌وسیلهٔ آن مطلب را بفهمیم. باید قضیه مشابهی را تصور کنیم ـ مثلاً کسی‌که می‌خواهد از طریق اپرا شهرت و پول پیدا کند. این داوطلب از هیئت رئیس اپرا درخواست می‌کند که خوانندهٔ دوم بشود. آنها هم او را می‌پذیرند و

شرایط کار را ترتیب می‌دهند و نام او را در صورت اسامی حقوق‌بگیران اپرا وارد می‌کنند. بدانید که این قضیه یک تصور است، نمی‌خواهم بگویم که اتفاق افتاده است. اجازه بدهید جلو برویم.

بعد از پردهٔ اول، مدیر اپرا خوانندهٔ دوم را به پای حساب می‌کشد و می‌خواهد بعضی چیزها را بداند. می‌گوید:

ـ آیا تاکنون موسیقی خوانده‌اید؟

ـ بله، یک کمی، گاه‌گاهی پیش خودم برای سرگرمی مطالعه کرده‌ام.

ـ پس هرگز پیش استادان این فن، آموزش مرتب و پرزحمتی نگرفته‌اید که لازمهٔ اپراست؟

ـ نه.

ـ پس چه چیز باعث شد که فکر کنید می‌توانید در لوهینگرن[1] خوانندهٔ دوم شوید؟

ـ فکر کردم که می‌توانم. خواستم امتحان کنم. به‌نظرم رسید که استعداد خواندن دارم.

ـ بله، شما استعداد دارید و با پنج سال تعلیم مداوم، تحت‌نظر استادان لایق، شاید بتوانید موفق شوید. ولی یقین بدانید هنوز آمادگی ندارید که خوانندهٔ دوم شوید. شما آوازی دارید؛ شما حضور ذهنی دارید؛ اعتماد به نفس شریف و کودکانه‌ای دارید؛ جرأتی دارید که حیرت‌آور و حتی مافوق بشری است. اینها اصولی است که شما دارید، ولی در این حرفه اصول دیگری هم هست که شما هنوز فاقد آنها هستید. اگر زمان و زحماتی را که لازمهٔ اکتساب آنهاست نمی‌توانید تحمل کنید، اپرا را کنار بگذارید و به‌کاری بپردازید که تعلیم و تجربه نمی‌خواهد. بروید و کاری در رشتهٔ جراحی پیدا کنید.

---

۱. Lohengrin، از مشهورترین اپراهای واگنر است که در سه پرده می‌باشد. م.

فصل پنجاه و نهم

تلگرام امروز صبح حاوی یکی دو بیت از کیپلینگ[1] است که در مقابل سیاست جدید آزادی‌بخش دولت بریتانیا صدای اعتراض بلند کرده، زیرا می‌ترسد این سیاست موازنهٔ قدرت را در افریقای جنوبی به دست بوئرهای مغلوب بیندازد. نام کیپلینگ و سخنان کیپلینگ اکنون بیش از نام و سخنان هر مرد زندهٔ دیگری مرا تکان می‌دهد. ولی من از هفده یا هجده سال قبل، زمانی را به یاد می‌آورم که این اسم در من تأثیری نداشت، فقط سخنانش تکانم می‌داد. در آن زمان نام کیپلینگ تازه داشت این طرف و آن طرف در بعضی نقاط هندوستان مشهور می‌شد، ولی به خارج از قلمرو آن امپراتوری سفر نکرده بود. اما او به امریکا سفر کرد، درحالی‌که به‌وسیلهٔ مکاتبه ارتباط خود را با روزنامه‌های هندوستان حفظ کرده بود. او مقالاتی درخشان و روان و پرشور می‌نوشت، ولی در خارج از هندوستان هیچ‌کس

---

۱. Rudyard Kipling، (۱۸۶۵ـ۱۹۳۶) رودیارد کیپلینگ، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی که در بمبئی متولد شد و در انگلستان تحصیل کرد. از آثار معروف او «هفت‌دریا» و «پنج ملت» است. م.

این موضوع را نمی‌دانست.

در استان نیویورک، ضمن عبور، در شهر المیرا توقف کرد و سفر خسته‌کننده و آزاردهنده‌ای را متحمل شد تا به کواری‌فارم آمد که مرا پیدا کند. او می‌بایست قبلاً به محل تلفن می‌کرد؛ اگر این کار را کرده بود، می‌فهمید که من در خانهٔ لنگدون اقامت دارم که تا مهمانخانه او از یک ربع میل هم فاصله‌اش کمتر است. اما او جوانی بود که فقط بیست و چهار سال داشت، به‌حد کافی باحرارت بود و بدون پرسش در آن جادهٔ خاکی و کباب‌کننده به راه افتاد. او سوزی کرین[1] و سوزی کوچولوی مرا در آنجا یافت و آنها سعی کردند آن‌طور که هوا و شرایط اجازه می‌داد، وسایل آسایش او را فراهم آورند.

این عده در ایوان نشستند و کیپلینگ درحالی‌که استراحت و حالی تازه می‌کرد، با سخنان خود دیگران را هم به حال می‌آورد؛ سخنانی بالاتر از آنچه که به شنیدنش عادت داشتند؛ سخنانی که ممکن بود به جا پا تشبیهش کرد، زیرا اثری که باقی می‌گذاشت به همان اندازه قطعی و قوی بود. بعد از آن اغلب با تعجب از کیپلینگ صحبت می‌کردند و پی می‌بردند که با آدم فوق‌العاده‌ای سروکار داشته‌اند، ولی احتمال قویتر این است که آنها تنها کسانی بودند که فهمیدند او مردی فوق‌العاده است. احتمال ندارد که آنها هم تمام عظمت او را درک کرده باشند. احتمال زیاد هست که آنها اریک اریکسون‌هایی[2] بودند که این قاره را کشف کردند، ولی حدود بی‌افق آن را درنیافتند. نام او ناشناخته بود و تا یک سال بعد نیز ناشناخته ماند، اما سوزی کارت ویزیت اورا نگاه داشت و به‌عنوان یک مال سودمند آن را ذخیره کرد. نشانی او شهر اللّه‌آباد ـ هندوستان ـ بود.

بدون شک، تا آن وقت هندوستان به‌نظر سوزی یک سرزمین خیالی، سرزمین پریان، و سرزمین رؤیاها جلوه می‌کرد. سرزمینی که از شعر و

1. Crane.
2. Eric Ericson.

مهتاب برای داستانهای هزار و یک شب ساخته شده تا معجزات عظیم خود را در آن به‌کار برند؛ قطعاً گوشت و خون کیپلینگ با لباس جدیدش برای نخستین بار هند را در نظر او معلوم می‌ساخت و به آن تجسم واقعی می‌بخشید. من این‌طور فکر می‌کنم، برای اینکه سوزی بارها به دورافتادگی باور نکردنی هندوستان از دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم اشاره، و دوری آن را حساب کرده و با نوعی تعجب و حیرت نتیجهٔ محاسبهٔ خود را که چهارده هزار میل یا شانزده هزار یا چیز دیگر می‌شد اظهار کرده بود. کیپلینگ روی کارت خود تعریفی هم از من نوشته بود. این‌هم در نظر سوزی ارزش اضافی دیگری به آن کارت می‌داد، زیرا این امتیاز اندکی پایین‌تر از امتیاز شناخته شدن به‌وسیلهٔ یکی از ساکنان کرهٔ ماه بود.

آن روز بعدازظهر کیپلینگ آمد و دو ساعتی را با من گذراند و در پایان این مدت من او را به حیرت انداخته بودم، به همان اندازه که او مرا به حیرت انداخته بود، و این افتخارات آسان به دست آمد. من معتقد شدم که او بیش از هرکس دیگری که تا آن وقت دیده بودم چیز می‌داند و می‌دانستم که او می‌داند من از هرکس دیگری که تا آن وقت دیده کمتر چیز می‌دانم ـ اگرچه این حرف را نزد و انتظار هم نمی‌رفت که بزند. وقتی او رفت، خانم لنگدون می‌خواست مهمان مرا بشناسد. گفتم: او برای من بیگانه است، اما جالب توجه‌ترین مرد می‌باشد ـ و من مرد جالب توجه دیگری هستم. بین خودمان باشد، من و او همهٔ دانشهای جهان را داریم؛ او هرچه را که باید دانست می‌داند و من هم بقیه‌اش را می‌دانم.

او برای من و برای همهٔ جهان، بیگانه بود و تا دوازده ماه بعد نیز همچنان بیگانه ماند. بعد ناگهان مشهور شد و شهرت او همهٔ جهان را فرا گرفت. از آن روز تا به حال او این امتیاز بی‌مانند را نگاه داشته است: این امتیاز، که او تنها شخص زنده‌ای است که در رأس ملتی قرار ندارد، ولی در همان لحظه که حرف از دهانش بیرون می‌آید، صدایش در سراسر جهان

شنیده می‌شود. فقط یک صدا وجود دارد که با کشتی کندرو و قطار راه‌آهن به اقطار جهان نمی‌رود، بلکه همیشه با بلیت درجهٔ اول وسیلهٔ نقلیه‌ای به‌نام تلگراف مسافرت می‌کند.

قریب یک سال پس از بازدید کیپلینگ از المیرا، یک روز صبح جرج وارنر در هارتفورد به کتابخانهٔ ما آمد. کتاب کوچکی هم در دست داشت و از من پرسید که آیا هیچ نام رودیارد کیپلینگ را شنیده‌ام یا نه. گفتم: نه.

گفت که خیلی زود دربارهٔ او مطالبی خواهم شنید و تبلیغاتی که او راجع به وی خواهد کرد بلند و مداوم است. آن کتاب کوچک کتاب «داستانهای ساده» بود که برایم گذاشت تا بخوانم و گفت این کتاب عطر تازه و الهام‌آوری دارد و دم جانبخشی به گرداگرد جهان می‌پراکند که ملتها را زنده خواهد ساخت. یک یا دو روز بعد، روزنامهٔ ورلد لندن را آورد که مطلب کوتاهی از کیپلینگ چاپ کرده و نوشته بود که او به امریکا سفر کرده است. به‌موجب این مطلب او از شهر المیرا گذشته بود. این اظهار، علاوه بر آن حقیقت دیگر که او از هندوستان سلام رسانده بود، توجه من و همچنین سوزی را جلب کرد. سوزی به اتاق خود رفت و کارت او را از جایش که در قاب آیینه‌اش بود برداشت و آورد؛ مهمان کواری‌فارم شناخته شد.

من با کتابهای خود آشنا نیستم، ولی کتابهای کیپلینگ را می‌شناسم ـ به هر صورت آنها را بهتر از کتابهای هرکس دیگری می‌شناسم. در نظر من آنها هرگز رنگ‌پریده نمی‌شود؛ رنگ خود را نگاه می‌دارد؛ همیشه تازه است. بعضی از قصاید او سحر عجیب و رضایت‌بخشی برای من دارد. به‌نظر من اثر بی‌مانند او موسوم به «کتابهای جنگل» باید برای همیشه بی‌مانند بماند. فکر می‌کنم مسافرتم به هندوستان این ارزش را داشت که مرا شایستهٔ آن ساخت که کتاب «کیم»[1] را طوری بخوانم که بفهمم و پی

1. Kim.

ببرم که این کتاب چه‌قدر مهم است. فریبایی عمیق و گیرای هندوستان در هیچ کتابی آن‌قدر زیاد نیست که در کتاب کیم هست؛ کیم مثل محیط خود هند از آن اشباع شده است. این کتاب را من هر سال می‌خوانم و از این راه به هندوستان برمی‌گردم، بدون آنکه احساس خستگی کرده باشم ـ تنها سرزمین بیگانه‌ای که من تا عمر دارم خوابش را می‌بینم و عمیقانه آرزوی دیدن مجدد آن را دارم.

این در روی نیمکت واشنگتن اسکویر بود که من لوئی استیونسون[1] را دیدم. گردشی بود که یک ساعت یا بیشتر طول کشید و بسیار فرحبخش و دوستانه بود. من برای عرض احترام نسبت به خانوادهٔ او به خانه‌اش رفته بودم و با او از آنجا بیرون آمدم. در میدان واشنگتن می‌خواست آفتاب بخورد. بدن او خیلی کم گوشت داشت، لباسش در گودیهایی می‌افتاد؛ مثل اینکه در داخل آن هیچ نبود جز یک استخوان‌بندی برای مجسمه‌ساز که می‌خواهد مجسمه‌ای بسازد. چهرهٔ دراز و موهای صاف و بلند و قیافهٔ سبزه و سیمای متفکر و اندوهگین او، عادلانه با آن جزئیات تناسب و هماهنگی داشت و تمام اینها روی‌هم‌رفته چنین به‌نظر می‌آمد که مخصوصاً طرح‌ریزی شده تا تکه‌های دورافتادهٔ ملاحظات شما را جمع کند و روی امتیاز مخصوص و نشانهٔ نفوذ استیونسون که چشمان باشکوهش بود متمرکز سازد. این چشمان در زیر سایبانهای دو ابرو، آتش سوزانی برافروخته بود و صورت او را زیبا می‌ساخت.

به او گفتم فکر می‌کنم نظرش دربارهٔ همه درست است جز دربارهٔ برت هارت[2]. چیزی به این مضمون گفتم که هارت رفیق خوبی است؛ سخنگوی ضعیف، ولی سرورآوری است؛ همیشه زرنگ است، ولی

---

۱. Louis Stevenson، (۱۸۵۰ـ۱۸۹۴) داستان‌نویس معروف انگلیس که کتابهای بسیاری دارد، از آثار برجستهٔ او «دکتر جکیل و آقای هاید» است. م.

۲. Bert Hart، (۱۸۳۹ـ۱۹۰۲) فرانسیس برت هارت داستان‌پرداز و فکاهی‌نویس امریکایی. م.

روشن نیست؛ و در این خصوص نمی‌توان او را نه با توماس بیلی الدریچ[1] نه با هیچ‌کس دیگر از قدیمیها یا جدیدیها هم‌طبقه دانست؛ الدریچ همیشه بذله‌گوست، همیشه روشن است و اگر کسی حضور داشته باشد، می‌تواند او را به‌نحو صحیحی مجذوب خود سازد؛ الدریچ به همان اندازه مطمئن و حاضرالذهن و بی‌اشکال است که آهن سرخ در روی سندان آهنگری. شما فقط باید درست روی آن بکوبید تا انفجاری از اخگرهای فروزان به‌وجود آورد. بعد اضافه کردم:

ـ الدریچ از نظر گفتارهای آماده و پرمغز و پرلطیفه و فکاهی هرگز نظیر نداشته است. از لحاظ عبارات سهل و روانی که با آنها فرزندان تخیلات خود را می‌پوشاند، هیچ‌کس با او برابری نکرده و یقیناً هیچ‌کس هم از او پیش نیفتاده است. الدریچ همیشه روشن و حاضرجواب است؛ نمی‌تواند نباشد. او جواهر آتشینی است که اطرافش را الماسهای سرخ نشانده‌اند. وقتی‌که صحبت نمی‌کند شما می‌دانید که تخیلات لذت‌بخش او در اطراف برق می‌زند و روشنایی می‌دهد. وقتی‌که صحبت می‌کند آن الماسها می‌درخشد. بله، او همیشه روشن بوده و همیشه روشن خواهد بود؛ در جهنم هم روشن خواهد بود؛ خواهید دید.

استیونسون لبخندی زد و گفت: امیدوارم نبینم.

ـ بله، شما خواهید دید، و او حتی آن آتشهای سرخ را تیره خواهد ساخت و مانند یک ونوس سفید به‌نظر خواهد آمد که به غروب خورشید پشت کرده باشد.

در آنجا ما ـ به یادم نیست کدام‌یک ـ به کلمهٔ تازه‌ای برخوردیم؛ آن‌هم شهرت فرورفته بود. تغییرات در این کلمه مورد بحث قرار گرفت، مانند «اشتهار فرورفته»، «آوازهٔ فرورفته»، «نام فرورفته» و بالاخره یکی برگزیده شد؛ فکر می‌کنم «شهرت فرو رفته» را انتخاب کردیم. این موضوع مهم از

---

۱. Bailey Aldrich، (۱۸۳۶ـ۱۹۰۷) سردبیر و شاعر و نویسندهٔ امریکایی. م.

تصادفی برخاست که برای استیونسون در آلبانی اتفاق افتاده بود. هنگامی‌که در یک کتابفروشی بود، یک ردیف دراز از کتابهای کوچک و ارزان را دید که پاکیزه و آراسته پهلوی هم چیده بودند با عناوینی از قبیل «سخنرانیهای برگزیدهٔ دیویس»[1]، «اشعار برگزیدهٔ دیویس»، فلان اثر و بهمان اثر و سایر آثار دیویس؛ مجموعه‌هایی از هر دسته از آثار او، و هر مجموعه نیز فصلی کوتاه، فشرده‌شده، عاقلانه، و سودمند داشت، که در مقدمه و معرفی کتاب به قلم همین دیویس بود که نام اولش را فراموش کرده‌ام. استیونسون موضوع را با این سؤال شروع کرده بود:

ـ آیا می‌توانید آن نویسندهٔ امریکایی را نام ببرید که شهرت و مقبولیت او بیشتر از سایر نویسندگان در سراسر امریکا پیچیده باشد؟

فکر کردم که می‌توانم چنین کسی را نام ببرم، ولی به‌نظرم رسید که در آن موقعیت نام بردنش از فروتنی به دور است. بدین جهت از روی تردید و کمرویی لب فرو بستم و چیزی نگفتم. استیونسون به این موضوع پی برد و گفت: ظرافت خود را برای موقع دیگر بگذارید ـ آن یک نفر شما نیستید. سر یک شیلینگ شرط می‌بندم. شما نمی‌توانید نویسنده‌ای را نام ببرید که در سراسر امریکا از همه معروفتر و محبوبتر باشد، اما من می‌توانم.

بعد به صحبت خود ادامه داد و واقعهٔ آلبانی را تعریف کرد. از مدیر کتابفروشی پرسیده بود: این دیویس کیست؟

جواب این بود: نویسنده‌ای که کتابهایش را با قطار باری باید حمل کرد نه با سبد. ظاهراً گویا شما نام او را نشنیده‌اید؟

استیونسون گفته بود نه، و این نخستین بار بود. آن مرد گفت: هیچ‌کس نام دیویس را نشنیده است. شما می‌توانید همه‌جا بپرسید و یقین کنید. هرگز نام او را نه در مطالب چاپی خواهید دید نه در آگهیها؛ این چیزها برای دیویس به همان اندازه بیهوده است که برای باد و دریا بیهوده

1. Davis.

می‌باشد. شما هرگز یکی از کتابهای دیویس را نمی‌بینید که بر فراز کشورهای متحدهٔ امریکا شناور باشد. ولی لباس غواصی خود را بپوشید و به پایین و پایین‌تر و پایین‌تر بروید تا به ناحیهٔ متراکم برسید، ناحیهٔ بی‌آفتابی که جان کندن ابدی و مزدهای بخور و نمیر است ـ در آنجا میلیون‌ها از این کتب را خواهید یافت. کسی‌که آن بازار را برای این کتابها یافته، ثروت خود را به دست آورده و نان و کره‌اش هم محفوظ است، چون آن مردم هرگز از او برنمی‌گردند. یک نویسنده ممکن است شهرتی سطحی به دست آورد، و آن را از دست بدهد، بعد مورد ترحم قرار گیرد، سپس خوار شود؛ آنگاه فراموش گردد و بکلی از خاطرها برود ـ شهرتی که سطحی باشد مکرر این مراتب را طی می‌کند. شهرت سطحی، هرقدر هم که مهم باشد، همیشه فناپذیر و همیشه کشته نشدنی است ـ به شرطی که با سوزن و سنجاق و زهری کاملاً تدریجی به سراغش بروید، نه با چماق و تبرزین. ولی این با شهرتی که در ته آب عمیق فرو رفته فرق دارد؛ وقتی‌که در آنجا محبوب شد، همیشه محبوب است؛ وقتی‌که معشوق شد، همیشه معشوق است؛ وقتی‌که محترم شد، همیشه محترم و مفتخر است و مردم بدان اعتقاد دارند، زیرا تعریفهای تفریظ‌نویس، تمسخرهای روزنامه هرگز در آن اعماق آرام راه نیافته و نفس بادهای بدگویی هم که در آن بالا می‌وزد، در پایین تأثیر ندارد. در پایین، آنها هرگز چنین چیزهایی نمی‌شنوند. بت آنها در سطح، ممکن است از گل باشد و وا برود و له شود و درهم شکند و به باد رود، زیرا در آنجا باد زیادتر است؛ اما در پایین او طلاست و سخت و ویران نشدنی است.

فصل شصتم

مورات هالستد[1] مرده است. او دوست داشتنی‌ترین مرد بود. سنین عمر او چیز زیادی از هشتاد کم نداشت و شصت سال از آن را وقف کارهای سخت و مداوم و برده‌کنندهٔ روزنامه‌نگاری کرده بود. زندگی من و او به‌طور غریبی در نقطهٔ مقابل هم قرار دارد. از ۲۴ ماه مارس ۱۸۴۷ که پدرم فوت شد ـ و من در آن وقت یازده سال داشتم ـ تا آخر سال ۱۸۵۶ یا اوایل ۱۸۵۷ کار کردم ـ ولی نه با پشتکار و از روی میل و اراده، بلکه با آزردگی خاطر و تنبلی و غرولند و شکایت و انزجار، و همیشه هم وقتی می‌دیدم کسی مواظبم نیست، از کار شانه خالی می‌کردم. آمار نشان می‌دهد که من مدتی قریب ده سال کارگر بودم. اکنون نزدیک هفتاد و سه سالگی هستم و عقیده دارم که از آن تاریخ تاکنون هرگز کاری نکرده‌ام ـ جز اینکه شاید بتوانم آنچه در ساحل اقیانوس کبیر تحت نام بزرگ و افتخارآمیز خبرنگار کوشش کاهلانه کردم، به‌عنوان کار بخوانم ـ و بنابراین فکر می‌کنم وقتی

---

1. Murat Halstead.

می‌گویم پنجاه یا پنجاه و یک سال قبل که از کارگری دست کشیدم برای همیشه دست کشیدم، حرفم اساساً راست است.

کشتیرانی در روی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی به‌نظر من کار نبود؛ بازی بود ـ بازی سرورآور، بازی قوی، بازی ماجراجویانه بود ـ و آن را دوست داشتم؛ کاوش معادن نقره در کوههای همبولدت[1] بازی بود، فقط بازی، زیرا هیچ‌یک از کارهایش را من انجام نمی‌دادم؛ دوستان پسندیده‌ام آن کارها را انجام می‌دادند و من در آن کنار می‌نشستم و تحسینشان می‌کردم؛ کاوش من در معادن نقرهٔ اسمرالدا[2] کار نبود، زیرا هیگبای و روبرت هولند آن را انجام می‌دادند و در اینجا نیز من می‌نشستم و تحسین می‌کردم. در کارخانه کوارتز شغل بیل زدن و سرند کردن را پذیرفتم که حقیقتاً کاری محسوب می‌شد و مجبور بودم خودم انجام دهم، اما در آخر هفتهٔ دوم از این کار کناره گرفتم، آن‌هم نه تنها به میل خودم، بلکه به میل کسانی هم که به من برای آن کار مزد می‌دادند. تجربیات معدن‌کاوی، ده ماه طول کشید و در آخر سپتامبر ۱۸۶۲ به پایان رسید.

بعد در ویرجینیا سیتی واقع در استان نوادا و سپس در سانفرانسیسکو خبرنگار شدم و بعد از مدتی متجاوز از دو سال تنبلی با دریافت حقوق، از پستی که در روزنامهٔ مورنینگ کال داشتم با درخواست قبلی کناره گرفتم؛ منظورم درخواست مدیر روزنامه است. بعد در سانفرانسیسکو نمایندگی و خبرنگاری روزنامهٔ انترپرایز[3] را به‌عهده گرفتم که در ویرجینیا سیتی منتشر می‌شد؛ بعد سه ماه در جکاس‌گولچ با گروه جیلیس بر سر معدن کار کردم؛ بعد به جزایر ساندویچ رفتم و در آنجا تا پنج شش ماه برای روزنامهٔ یونیون که در ساکرامنتو انتشار می‌یافت خبرنگاری کردم. از اکتبر ۱۸۶۶ به‌سخنرانی پرداختم و تا امروز توانسته‌ام پول درآورم بدون آنکه کار کنم، زیرا کتاب‌نویسی و مجله‌نویسی همیشه بازی بوده نه کار؛ من از اینها لذت

1. Humboldt.
2. Esmeralda.
3. Enter Prise.

می‌برده‌ام، برای من صرفاً حکم بازی بیلیارد را داشته است.

نمی‌دانم مورات هالستد چرا در روزنامه‌نگاری محکوم به شصت سال زحمت و بردگی بود و من در همین کار یک عمر تنبلی و بیکاری فرح‌بخش داشتم. به‌نظر می‌رسد که در این باره چیزی غیرمنصفانه وجود دارد ـ چیزی که قابل توجه نیست. اما به‌نظرم قانون خلقت بشری این‌طور است که آنان که شایستگی دارند نباید چیزی به دست آورند و آنان که شایستگی ندارند، تمام چیزهایی را که به دست آوردنش ارزش دارد به دست آورند. این ترتیب به‌نظر من به‌حد کافی جنون‌آمیز است.

در دهم آوریل، کمی بیش از سی سال قبل، با خانواده‌ام در کشتی بخار هلستیا[1] به‌سوی آلمان عزیمت کردم ـ یعنی آماده برای حرکت شدیم، اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتیم که در خلیج بمانیم تا ببینیم که وضع هوا چگونه خواهد شد. بسیاری از مردم با قایق آمدند که به مسافران خداحافظ بگویند و غروب که تصمیم گرفتیم حرکت کنیم ما را ترک گفتند.

وقتی قایق رفت، دریافتیم که مورات هالستد هنوز با ماست. آمده بود که با زن و دخترش وداع کند، و دیگر مجبور بود که همراه ما باشد؛ چاره‌ای نداشت. کشتی ما زود وارد دریا شد. هالستد جز همان لباس که پوشیده بود لباس دیگری با خود نداشت و مسافرت چهارده روزه‌ای هم در پیش بود. از حسن تصادف مردی در کشتی حضور داشت که هیکلش درست به اندازهٔ هیکل هالستد بود؛ فقط همین یک مرد هم در آنجا چنین خصوصیتی را داشت. هالستد می‌توانست لباسهای آن مرد را نپوشد، ولی لباس هیچ‌کس دیگر از آن جمع به تن او نمی‌خورد. کسی‌که حسن تصادف نصیب ما کرده بود، بایارد تایلور[2] نام داشت. او به‌طور غیرمعمولی آدم گنده‌ای بود، درست به اندازهٔ هالستد، و لباس هم زیاد داشت و با کمال خوشوقتی حاضر شد در پوشیدن آنها با هالستد که با وی دوستی دیرینه

1. Holstia.
2. Bayard Taylor.

داشت شریک شود.

نزدیک نیمه‌شب، من با آنان در سالنی بودم که در آنجا سیگار کشیدن مجاز بود و ناگهان حقیقتی کشف شد؛ آنها ده سال همدیگر را ندیده بودند و حالا از دیدن هم تعجب می‌کردند که چه‌قدر چاق و چله و زنده‌دل و تندرست هستند. سالها بود که هر یک انتظار داشت خبر مرگ دیگری به گوشش برسد، زیرا هر دو آنان آخرین بار که از یکدیگر جدا شدند، حکم مرگ خود را از دست پزشک گرفته بودند. هر دو بیماری قلبی داشتند و ظرف دو سال مرگشان قطعی بود. از هر دو آنان خواسته بودند که زندگی آرامی را بگذرانند؛ راه بروند و ندوند، حتی‌الامکان از پله‌ها بالا نروند و از همهٔ اینها گذشته تا می‌توانند از غافلگیر شدن و هیجانهای ناگهانی بپرهیزند. آنها می‌دانستند که یک هیجان ناگهانی و شدید برای رفع احتیاجاتشان کافی است و آناً به روزگارشان پایان خواهد داد، بدین جهت هر دو مدت ده سال آهسته می‌خزیدند؛ نه تند راه می‌رفته و نه می‌دویده‌اند، فقط به‌آهستگی حرکت قطار سنگ‌کش از پله بالا می‌رفته و به‌طور ثابت و مداوم از هیجانات برحذر بوده‌اند ـ و تمام این مدت مانند یک جفت فیل، خوش‌بنیه و دل‌زنده مانده و نمی‌توانسته‌اند بفهمند که چرا زندگی آنان ادامه یافته است.

بعد واقعه‌ای اتفاق افتاد؛ تقریباً در یک وقت هم برای هر دو اتفاق افتاد. این واقعه عبارت از یک حیرت شدید بود که حیرت دیگری به‌دنبال داشت. حیرت از اینکه هیچ‌کدام آنها از مرضی که در کمینشان بود نمردند. این حیرت یک هفته قبل از حرکت کشتی هولستیا به آنان دست داد. هالستد سردبیر و صاحب روزنامهٔ کامرشیال[1] بود که در سینسیناتی منتشر می‌شد و نیمه‌شب در بالای عمارت پشت میز سردبیری نشسته بود که ناگهان انفجار شدیدی در آن نزدیکی رخ داد و عمارت را از پایه به لرزه

1. Commercial.

درآورد و تمام شیشه‌های آن را مرتعش ساخت و هالستد قبل از آنکه به خود بیاید و فکر کند که نباید بگذارد این انفجار او را به هیجان آورد، در ظرف سی و پنج ثانیه از شش ردیف پلکان به پایین پرت شده و نفس‌نفس‌زنان در خیابان افتاده بود و سعی داشت به خود بگوید: «تو دیگر کارت ساخته است.» و سخت وحشت‌زده شده بود از اینکه مرگ حتماً به‌سراغش خواهد آمد؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. از آن به بعد او مرد آزادی شده و یک هفته بود که می‌خواست ده سال از دست رفتهٔ خود را جبران کند. بدین جهت دنبال هیجانهایی می‌گشت و اشتیاق داشت که مثل آدم قحطی‌زده آنها را ببلعد.

تجربهٔ بایارد تایلور هم از همان نوع بود. در دهکدهٔ خود در مسیر قطار راه‌آهن به گوشه‌ای پیچید و از روی خط آهن رد شد. درست در همان لحظه، قطار سریع‌السیری گذشت و به پشت شلوار او گرفت و همراه با فشار هوا که در نتیجهٔ سرعت قطار تولید می‌شد، نزدیک بود او را به دهکدهٔ بعدی پرتاب کند. افتاد و عزاگرفت و ماتم‌زده شد و فکر می‌کرد که آن غافلگیری کشنده، بالاخره آمده است؛ بعد دست خود را روی قلب خود گذاشت و حیرت دیگری به او دست داد، زیرا دریافت که قلبش هنوز کار می‌کند. برخاست و گرد و خاک خود را تکاند و شادمان شد و شکر خدای را به‌جا آورد و مانند هالستد به راه افتاد که هیجانات بیشتری پیدا کند و ده سال از دست رفته را جبران کند.

بایارد تایلور به‌عنوان وزیر مختار جدید ما در آلمان عازم آن کشور بود. او آدمی ملایم و دوست‌داشتنی و ساده‌دل بود و همچنان‌که از آغاز جهان هر وزیرمختار جدیدی از شغل خود اظهار رضایت می‌کرده، او هم از مقام افتخارآمیز تازهٔ خود شادمان بود. شعر می‌ساخت و اشعار زیادی هم داشت و «فاوست» اثر گوته را نیز به بهترین وجهی به زبان انگلیسی ترجمه کرده بود. ولی اکنون کلیهٔ اشعار او فراموش شده، بجز دو ترانه که یکی دربارهٔ سربازان اسکاتلندی است که در سنگرهای جلو سباستوپول، «انی

لاری»[1] را می‌خواندند، و دیگری که ترانهٔ عشقی شدیداً الهام‌آوری است دربارهٔ عربی که با معشوقهٔ خود عشق می‌ورزد. هیچ‌کس تا به حال اشیای ظریف و زینتی او را جمع نکرده که موزهٔ یادبودی با آنها بسازد و او اگر هنوز قدرت فکر کردن داشته باشد، از این کار خوشحال می‌شود.

او حافظهٔ خارق‌العاده‌ای داشت، و یک شب هنگامی‌که روی عرشهٔ کشتی قدم می‌زدیم، از اعماق ذهن خود یک ذرع لغات عجیب و غریب و نامأنوسی را به یاد آورد که در کودکی برای گرفتن جایزه‌ای آن را دوباره خوانده و از بر کرده و جایزه را برده بود، و سایر شرکت‌کنندگان در مسابقه، پس از یک ساعت مطالعهٔ آن صورت نتوانسته بودند آنها را بدون اشتباه ذکر کنند. تایلور گفت که تا آن زمان به یاد آن صورت لغات نبوده است، اما یقین دارد که اگر نیم ساعت در ذهن خود کندوکاو کند، تمام لغاتش را به خاطر خواهد آورد. ما روی عرشهٔ کشتی تا نیم ساعت ساکت قدم زدیم؛ بعد ناگهان نخستین لغت آن صورت را به یاد آورد و با روانی، بدون لکنت، و اشتباه، همه را گفت.

یک نوکر سیاهپوست داشت که همراه او به کشتی آمده و یک لباس آخرین مد در بر کرده بود که مثل قوس و قزح زیبا می‌نمود. ناگهان غیبش زد و ما تا ده یا دوازده روز دیگر او را ندیدیم؛ بعد روی عرشه آمد، درحالی‌که خمیده و ضعیف و وارفته و افتاده و کاملاً پژمرده به‌نظر می‌رسید؛ مانند پژمرده‌ترین گلی بود که تا به حال بیرون از یک گلخانه یا در داخل آن دیده شده است. علت این امر را زود فهمیدیم؛ کشتی در روز اول مسافرت حال او را به‌هم زده و او پیش پزشک مخصوص کشتی رفته بود که یک مسهل از او بگیرد. دکتر هم چهارده قرص بزرگ به او داده و به آلمانی به او گفته بود که هر سه‌ساعت یکی از آنها را بخورد تا وقتی‌که

1. Annie Laurie.

احساس کند حالش خوب شده است؛ اما او که آلمانی نمی‌دانسته هر چهارده قرص را یک‌مرتبه خورده و نتیجه‌ای از آن گرفته بود که در بالا عرض شد.

فصل شصت و یکم

در روزهای اول، من برت هارت[1] را دوست داشتم؛ دیگران هم او را دوست داشتند. اما رفته‌رفته من از دوستی او دست کشیدم؛ دیگران نیز دست کشیدند. او نمی‌توانست یک دوست را دایماً نگاه دارد. او آدم بدی بود؛ آشکارا بد بود؛ احساسات نداشت؛ وجدان نداشت. زن او تمام آن خصوصیاتی را داشت که یک زن خوب، یک همسر خوب، یک مادر خوب، و یک دوست خوب می‌توانست داشته باشد، اما وقتی او به‌عنوان کنسول به اروپا رفت، زن و بچه‌های کوچک خود را تنها گذاشت و از آن وقت تا روز مرگش که بیست و شش سال بعد بود، دیگر هرگز بازنگشت.

او یک پول‌قرض‌کن اصلاح نشدنی بود؛ از تمام دوستان خود پول قرض می‌گرفت؛ و اگر یکی از این قرضها را پرداخته باشد، واقعهٔ مهمی است که تاریخ توفیق ضبط آن را نیافته است. همیشه آماده بود که وقتی پول قرض می‌کند قبض بدهد، ولی قضیه به‌همان قبض دادن خاتمه

1. Bret Harte.

می‌یافت. ما در تاریخ دهم آوریل ۱۸۷۸ با کشتی عازم اروپا شدیم، و شب قبل از آن به افتخار بایارد تایلور، که با همان کشتی به‌عنوان وزیرمختار ما در آلمان به آن کشور عزیمت می‌کرد یک مهمانی داده شد. در آن مهمانی من آقایی را ملاقات کردم که صحبتش را لذت‌بخش یافتم و با یکدیگر دوست و همزبان شدیم. دربارهٔ برت هارت شروع به صحبت کرد و خیلی زود معلوم شد که از دست او یک ناراحتی‌ای دارد. قبلاً خیلی نوشته‌های هارت را تحسین می‌کرده و آرزو داشته که با خودش آشنا شود.

این آشنایی به عمل آمده و پول قرض کردن شروع شده بود. این آقا ثروتمند بوده و با کمال خوشوقتی به او قرض داده. هارت همیشه وقتی از او پول می‌گرفته قبض می‌داده، این قبض را هم به میل خودش می‌داده، چون آن آقا از او قبض نمی‌خواسته. هارت بعداً قریب هشت سال در مشرق امریکا بوده و از آنجا هم تا چند سال به این پول قرض کردن ادامه داده است؛ روی‌هم‌رفته قروض او بالغ بر سه‌هزار دلار شده است. آن آقا به من گفت که قبضهای هارت ناراحتش کرده، زیرا فکر می‌کند که آنها هارت را ناراحت کرده باشد.

بعد راه‌حلی به‌نظرش رسیده که فکر می‌کرده نقشهٔ دلپسندی است: تمام قبضها را در یک بسته پیچیده و در ۲۴ دسامبر ۱۸۷۷ به‌عنوان تحفهٔ عید نوئل برای هارت فرستاده؛ نامه‌ای نیز به او نوشته و خواهش کرده که افتخار تقدیم آنها را به او بدهد، زیرا احساسات گرم و دوستانه و برادرانه‌ای که فیمابین است، چنین امری را ایجاب می‌کند. با پست روز بعد، هارت آن بسته را به‌طرف او پرتاب کرده، با نامه‌ای مبنی بر اینکه هتک‌حرمتش شده است، بدین جهت رسماً برای همیشه دوستی خود را با او به‌هم می‌زند. ولی در آن نامه هیچ ذکری از این نبوده که پول آن قبوض را چه وقت خواهد پرداخت.

در سال ۱۸۷۰، هنگامی‌که هارت مسافرت تماشایی خود را دراین قاره انجام داد، در نیوپورت واقع در رود ایلند، در آن پرورشگاه که اسبهای

تخمدار اشرافیت را پرورش می‌دهند، اقامت کرد؛ در آن دامگاه اشرافیت، آن‌هم اشرافیت نوع امریکایی؛ آن بازار حراج که در آن اشراف انگلیس القاب موروثی خود را با پول و دختران امریکایی معامله می‌کنند. در طی یک مدت دوازده‌ماهه، تمام ده‌هزار دلاری را که داشت، ولخرجی کرد و اندکی بعد، درحالی‌که به قصاب و نانوا و عده‌ای دیگر بدهکار بود، با زن و فرزندان خردسال خود به نیویورک رفت و در آنجا اقامت گزید. این را هم بگویم که هارت طی اقامتش در نیوپورت و کوهاست،[1] لاینقطع برای صرف شام بین متجددان می‌رفت و آن میان تنها مهمانی بود که زنش را دعوت نکرده بودند. در زبان ما بعضی اصطلاحات تند و زننده هست، ولی من اصطلاحی را نمی‌دانم که آن‌قدر زننده باشد که با آن بتوان چنان شوهری را توصیف کرد.

هارت ظرف دو سه ماهی که در نیویورک اقامت داشت، یک‌بار به هارتفورد آمد و شب را پیش ما ماند. گفت پول ندارد و امیدی هم به جایی ندارد و به قصاب و نانوا در نیویورک، دویست و پنجاه دلار بدهکار است و دیگر نمی‌تواند از آنها نسیه بیاورد؛ اجارهٔ خانه‌اش هم پس افتاده و صاحبخانه تهدیدش می‌کند که زندگی مختصر او را در خیابان خواهد ریخت. آمده بود که از من دویست و پنجاه دلار قرض بگیرد. گفتم این مبلغ فقط طلب قصاب و نانوا را خواهد پرداخت و باز طلب صاحبخانه به گردنش خواهد ماند؛ بهتر است از من پانصد دلار بگیرد؛ او هم پذیرفت. بعد، بقیهٔ مدت دیدار خود را صرف طعنه زدن و مسخره کردن وضع خانهٔ ما، اثاث ما و بقیهٔ ترتیبات زندگی ما کرد.

دیروز[2] هاولز می‌گفت هارت یکی از شوخترین و شادی‌بخش‌ترین آدمهایی است که در عمر خود دیده است. می‌گفت او فریبندگی خاصی دارد که آدم را وادار می‌سازد تا موقتاً پستی و بی‌بندباری و نادرستی او را

1. Cohasset.

۲. در ۴ فوریهٔ ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ ـ ن.

فراموش کند و تقریباً او را ببخشد. هاولز در خصوص بذله‌گویی و حضور ذهن هارت نظر درستی داشت، اما شاید هرگز دربارهٔ خصوصیات شوخی او تحقیق نکرده بود. خصوصیات بذله‌گویی هارت این هنر او را خراب می‌کرد؛ شوخی او وسعت و تنوع نداشت؛ فقط عبارت از طعنه و تمسخر بود؛ وقتی چیزی نداشت که آن را به‌باد تمسخر بگیرد، دیگر روشنی نمی‌داد و درخشندگی نداشت و بیش از سایر همکارانش که ما باشیم، تفریح دهنده نبود.

یک‌دفعه نمایشنامه‌ای نوشت که در آن یک نفر چینی کاملاً خنده‌دار هم گنجانیده بود ـ نمایشنامه‌ای که اگر کسی دیگر آن را نوشته بود قرین موفقیت می‌شد. اما هارت آزادانه و پی‌درپی به منتقدان تئاتری نیویورک تهمت زده بود که این اشخاص هرگز در خصوص یک نمایشنامهٔ جدید نظر مساعدی نمی‌دهند، مگر اینکه چنان نظر مساعدی را قبلاً خریده و برایش پول داده باشند؛ بدین جهت همهٔ آنان را با خود دشمن کرده بود. آنان دنبال فرصت می‌گشتند و وقتی نمایشنامهٔ خودش روی صحنه آمد، با خوشحالی به آن حمله نمودند، آن را لجن‌مال کردند و بی‌دریغ به باد تمسخر گرفتند. نمایشنامهٔ او با شکست مواجه شد و هارت معتقد شد که منتقدان باعث شکست آن بوده‌اند. بعدها پیشنهاد کرد که من و او در نوشتن نمایشنامه‌ای با هم همکاری و هریک چند تن از اشخاص نمایشنامه را معرفی کنیم و گفت‌وگوها و سایر کارهای آن را ترتیب دهیم. او به هارتفورد آمد و دو هفته پیش ما ماند. او مردی بود که هرگز نمی‌توانست خود را به کار وا دارد، مگر اینکه اعتبارش تمام شود و همهٔ پولهایش ته بکشد و گرگ به در خانه‌اش باشد؛ آن وقت می‌توانست بنشیند و از هر مرد دیگری که من در عمرم دیده‌ام سخت‌تر کار کند، تا وقتی‌که گشایش موقتی در کارش حاصل گردد.

لحظه‌ای از موضوع منحرف می‌شویم: یک‌بار او درست نزدیک عید میلاد مسیح به خانهٔ ما آمد که یک روز بماند و داستان کوتاهی را تمام کند

که اگر درست به یادم باشد نامش «شکوفهٔ وفادار» بود و آن را برای مجلهٔ سان می‌خواست که در نیویورک منتشر می‌شد. او برای این داستان قرار بود در هر صورت یکصد و پنجاه دلار بگیرد، ولی آقای دانا[1] به او گفته بود که اگر آن را درست موقع عید میلاد مسیح به پایان برساند و تحویل دهد، دویست و پنجاه دلار خواهد گرفت. هارت تا وسط داستان خود رسیده و دیگر وقتش به اندازه‌ای تنگ بود که اگر وقفه‌ای در آن می‌افتاد کار از کار می‌گذشت؛ بدین‌جهت پیش ما آمده بود تا از مراجعهٔ پی در پی طلبکاران آسوده شود.

تقریباً هنگام صرف شام به خانهٔ ما وارد شد. گفت وقتش به اندازه‌ای کم است که پس از شام بلافاصله باید به کار بپردازد؛ بعد در تمام مدت صرف شام با آرامش و آسایش خاطر به صحبت ادامه داد، سپس تا ساعت ده شب پهلوی بخاری نشست و حرف زد؛ در این وقت همسرم رفت که بخوابد. یک ویسکی بی‌یخ برای من و یکی هم برای هارت آوردند. گفت‌وگو ادامه یافت. من معمولاً فقط یک ویسکی گرم می‌خورم و تا ساعت یازده می‌نشینم و صحبت می‌کنم، اما هارت مرتباً ویسکی ریخت و خورد و ریخت و خورد تا یک بعد از نیمه‌شب؛ در این وقت دیگر من معذرت خواستم و شب‌بخیر گفتم. او سؤال کرد که آیا می‌تواند یک بطری ویسکی در اتاق خود داشته باشد؛ زنگ زدیم که جرج آمد و آن را برایش فراهم کرد. این‌طور به‌نظر من می‌آمد که او تا همان وقت به‌قدری ویسکی قورت داده که دیگر نمی‌تواند کار کند، ولی این‌طور نبود؛ از این گذشته هیچ علامتی در او دیده نمی‌شد که ویسکی اثر کرخ کننده‌ای روی مغزش گذاشته باشد.

او به اتاق خود رفت و با یک شیشه ویسکی و آتش مشتعل بخاری که برای آسایش وی فراهم شده بود، بقیهٔ شب را مشغول کار گردید. در

1. Dana.

ساعت پنج یا شش صبح زنگ زد و جرج را خواست؛ شیشهٔ ویسکی او خالی شده بود و یک شیشهٔ دیگر سفارش داد؛ بین ساعات نه و ده آن شیشهٔ اضافی را نیز تمام کرد. بعد برای صرف صبحانه آمد، درحالی‌که نه مست و نه حتی سرخوش بود؛ کاملاً سرحال و آماده و باروح به‌نظر می‌رسید. داستان او به پایان رسید؛ در طی موعد مقرر هم به پایان رسید و صد دلار اضافی او وصول شد. من نمی‌دانستم داستانی که در چنان شرایطی نوشته شود چگونه خواهد بود؛ اما یک ساعت بعد داشتم به این موضوع پی می‌بردم.

در ساعت ده، عده‌ای از طرف باشگاه دختران جوان ـ که به‌نام «باشگاه شنبه صبح» نامیده می‌شد ـ وارد کتابخانهٔ ما گردیدند. قرار بود من برای دختران صحبت کنم، اما من از هارت خواهش کردم که جای مرا بگیرد و داستان خود را برایشان بخواند. خواندن داستان را شروع کرد و خیلی زود آشکار شد که او هم مانند اغلب مردم است ـ نمی‌داند چه‌طور بخواند، بدین جهت آن را از وی گرفتم و خودم خواندم. نیمهٔ دوم داستان در تحت شرایط نامساعدی که توضیح داده‌ام نوشته شده بود؛ این داستانی است که هرگز ذکری از آن در مطبوعات ندیده‌ام و فکر می‌کنم که کاملاً ناشناخته مانده است، اما عقیده دارم که این اثر در ردیف آثار ادبی اعلای هارت قراردارد.

حالا برمی‌گردیم به‌همان ملاقات دیگر: صبح روز بعد از ورود او، ما با هم به اتاق بیلیارد رفتیم و روی نمایشنامه‌ای که قرار بود با هم بنویسیم[1] شروع به کار کردیم. من اشخاص نمایشنامه را که برای قسمت خودم در نظر گرفته بودم نام بردم و نقش آنها را شرح دادم؛ هارت نیز در مورد اشخاص خود همین کار را کرد. بعد او نمایشنامه را پرده به پرده و صحنه به صحنه طرح‌ریزی کرد. بسرعت کار می‌کرد و چنین به‌نظر می‌رسید که

---

۱. نمایشنامه‌ای به‌نام «آه، گناه!». چ ـ ن.

هیچ وقفه و تردیدی در کارش روی نمی‌دهد و او را دچار اشکال نمی‌سازد. کاری که او در ظرف یک یا دو ساعت به پایان رساند، من با چند هفته کوشش پردردسر و پراشکال می‌توانستم انجام دهم و تازه وقتی‌که تمامش می‌کردم، ارزشی نداشت. اما کار هارت خوب و قابل استفاده بود و عملی حیرت‌انگیز به‌نظر من می‌آمد.

بعد پر کردن جاهای خالی و تکمیل نمایشنامه آغاز گردید. هارت بسرعت گفت‌وگوها را می‌نوشت و من هیچ کاری نداشتم که بکنم، مگر وقتی‌که یکی از اشخاصم قرار بود چیزی بگوید؛ آن وقت هارت نوع صحبتی راکه لازم بود برایم می‌گفت، من به آن لهجه عبارتی انشا می‌کردم و او می‌نوشت. بدین‌ترتیب ما تا دو هفته روزی سه یا چهار ساعت کار کردیم و یک کمدی تهیه کردیم که خوب و قابل بازی در روی صحنه بود. قسمتی که او در آن نمایشنامه داشت بهترین قسمت نمایشنامه بود، اما منتقدان را تکان نداد. وقتی نمایشنامه به روی صحنه آمد، آنها قسمت مربوط به مرا مورد ستایش قرار دادند و با اسراف کاملاً تردیدآمیزی آن را باب پسند شمردند، اما به قسمت هارت آنچه مواد تند و تیز و زننده در چنته داشتند حواله کردند؛ نمایشنامه از بین رفت.

در تمام آن دو هفته هارت در خانهٔ ما سر صبحانه، وقت ناهار، موقع شام، و در اتاق بیلیارد که کارگاه ما محسوب می‌شد، آزادانه از خود پذیرایی می‌کرد و به هرچه هم که در آنجا بود طعنه‌های تند و روشن خود را حواله می‌کرد. من هم به‌خاطر همسرم تمام آن طعنه‌ها را تحمل می‌کردم، تا روز آخر که در اتاق بیلیارد او دیگر آخرین پر را روی بارهای من گذاشت و سنگینی بارم از حد گذشت؛ حرف هجوآمیز سربسته و موذیانه و مبهمی زد که به‌نظرم رسید همسرم را هدف قرار داده است. او تکذیب کرد و گفت مقصودش همسر من نبوده و من هم اگر حال دوستانه‌ای داشتم این تکذیب را می‌پذیرفتم، ولی چنان حالی نداشتم و شدیداً تحریک شده بودم که حرفهایش را حسابی جواب بدهم. بدین

جهت سخنانی به این مضمون گفتم: هارت، همسر تو تمام شرایط یک زن خوب و دوست‌داشتنی و زیبا را دارد و من وقتی می‌گویم او نظیر همسر من است، تعریف را دربارهٔ او تمام کرده‌ام، اما تو از هر جهت برای او شوهر بی‌بندوباری هستی و همیشه او را، نه تنها تمسخر، بلکه هجو می‌کنی؛ مثل همان رویه‌ای که نسبت به زنهای دیگر داری. اما حق تو همین جا تمام می‌شود؛ نسبت به زن من حق نداری توهین کنی. تمسخر به تو اصلاً نیامده است. در اینجا کسی پول تختی راکه رویش می‌خوابی از تو نمی‌گیرد، ولی تو تاکنون مرتباً سرکوفتهای تند و نیشدار راجع به تختخواب خود زده‌ای، درصورتی‌که اگر به یاد می‌آوردی که خودت ده سال یک تختخواب از خود نداشته‌ای، در حرفهایت بیشتر احتیاط می‌کردی. تو دربارهٔ اثاث اتاق خواب و ظروف روی میز و پیشخدمتها و کالسکه و درشکه و لباس درشکه‌چی و در حقیقت دربارهٔ تمام قسمتهای این خانه و نیمی از ساکنان آن حرفهای هجوآمیز زده‌ای؛ تو به‌عنوان میل ناسالمی که به مزاج داری، راجع به تمام این موضوعات طعنه و تحقیر بار کرده‌ای؛ اما اینها به تو نیامده است؛ وضع و حال تو، به تو اجازهٔ این جور انتقادها را نمی‌دهد؛ تو استعداد و شهرتی داری که اگر از روز تولد بیکاره و انگل بار نیامده بودی، می‌توانستی با هنر خود از خانواده‌ات با آبرومندی و بی‌نیازی نگهداری کنی؛ تو لات بیکاره‌ای هستی که لباسهای پاره می‌پوشی و یک تکه پارچهٔ سالم به تن تو نیست جز کراوات قرمز شعله‌ای‌رنگت که حتماً برای آن‌هم پولی نداده‌ای؛ نه‌دهم درآمد تو پولی است که قرض گرفته‌ای ـ پولی که در حقیقت دزدی است، زیرا هرگز قصد پرداختنش را نداشته‌ای؛ تو خواهر بیوه و زن زحمتکشت را تلکه می‌کنی و از قبلش نان می‌خوری و در پانسیون مکانیک‌ها که او اداره می‌کند می‌خوابی؛ مدتی هم هست که جرئت نداری نزدیکیهای پانسیون او خود را نشان دهی، زیرا طلبکارها در آنجا دنبالت می‌گردند. کجا زندگی کرده‌ای؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بستگان خودت نمی‌دانند، ولی من می‌دانم.

تو در باتلاقها و جنگلهای جرسی[1] زندگی کرده و مثل سایر ولگردان خود را زنده نگه داشته‌ای؛ تو این را بدون خجالت اعتراف کرده‌ای؛ تو به هرچه که در این خانه هست طعنه زده‌ای، ولی اگر به یاد می‌آوردی که تمام اموال این خانه از راه درستی به دست آمده و پول برایش پرداخته شده، قدری نزاکت به خرج می‌دادی.

هارت در آن وقت هزار و پانصد دلار به من بدهکار بود؛ بعد این بدهکاری به سه‌هزار دلار رسید. به من قبض داد، ولی نگرفتم، چون موزه دایر نکرده بودم که آن را در آنجا نگه دارم.

بی‌اعتنایی هارت به قراردادها و پیمانهایی که می‌بست از عجایب بود. از عواقب نقض عهد ناراحت نمی‌شد و شادی هم می‌کرد؛ حتی می‌توانست در این خصوص شوخی کند. اگر یک وقت هم از عمل نکردن به تعهدات خود ناراحت می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست به ناراحتی او پی ببرد. او با بلیس که ناشر من در هارتفورد بود قراردادی بست تا داستانی به‌نام «گابریل کونروی»[2] را برایش بنویسد. بنا بود این کتاب از طریق پیش‌فروش منتشر گردد. از روز اجرای قرارداد، نگرانی بلیس شروع شد. وقت گرانبها مرتباً به هدر می‌رفت. بلیس وعده‌های زیاد از هارت می‌گرفت، اما از نوشتن داستان اصلاً خبری نبود ـ لااقل تا وقتی‌که هارت پول در جیب داشت یا می‌توانست از این و آن قرض کند، به فکر نوشتن داستان نمی‌افتاد. به قلم اصلاً دست نمی‌زد، مگر موقعی‌که گرگ عملاً پایش را می‌گرفت؛ بعد دو یا سه روز شدیداً کار می‌کرد و به بلیس می‌داد تا از بابت حق‌الامتیاز خود مقداری مساعده بگیرد.

هارت ماهی یک‌بار سخت در مضیقه می‌افتاد؛ در این وقت به همان اندازه از داستان می‌نوشت که موقتاً او را از دست طلبکاران نجات دهد. آن را پیش بلیس می‌برد و مساعده‌ای بابت حق‌الامتیاز می‌گرفت. این

1. Jersey.
2. Gabriel Conroy.

حمله‌ها که هارت به منافع آیندهٔ خود می‌کرد هرگز زیاد نبود مگر در نظر بلیس. در چشم بلیس که مثل تلسکوپ هرچیزی را بزرگ می‌کرد، دویست دلار پول که نمی‌باید پرداخته باشد یا آن را بحق نگرفته باشند، مبلغ بسیار هنگفتی بود. کم‌کم بلیس وحشت‌زده شد. در آغاز این‌طور تشخیص داده بود که قرارداد با برت هارت برای نوشتن داستانی بزرگ و کامل، حکم جایزهٔ گرانبهایی را دارد و دربارهٔ این خوشبختی از روی بی‌احتیاطی سر و صدای زیادی در کشور به راه انداخته بود. اگر بلیس با مردی سروکار داشت که عادتاً به تعهدات خود عمل می‌کرد، آن سرو صداهای تبلیغاتی برایش سودمند بود، اما او با چنان مردی سروکار نداشت، بدین جهت مدتها قبل از آنکه هارت حتی به نیمهٔ داستان خود هم رسیده باشد، تأثیر تبلیغات او از بین رفته و علاقهٔ مردم تمام شده بود؛ این نوع علاقه‌ها یک‌بار که مرد، دیگر مرده، و زنده نخواهد شد.

بالاخره بلیس پی برد که گابریل کونروی حکم فیل سفید را دارد که مخارج نگهداری‌اش بیش از استفاده‌اش می‌باشد. کتاب نزدیک به اتمام بود، ولی به‌عنوان کتابی که باید از طریق پیش‌فروش منتشر شود دیگر ارزشی نداشت. بلیس تا اینجا به هارت سه‌هزار و ششصد دلار مساعده داده بود ـ فکر می‌کنم رقم من صحیح باشد ـ و او می‌دانست که تا راهی برای جبران آن ضرر پیدا نکند خواب راحت نخواهد داشت؛ بدین جهت حق انتشار مسلسل آن را در مقابل مبلغی جزئی به یکی از مجلات فروخت. این‌هم معاملهٔ خوبی بود، زیرا حقوق انتشار مسلسل آن داستان واقعاً به اندازهٔ آن پول ارزش نداشت و تمام حقوق کتاب نیز به‌اشکال چنان ارزشی را داشت.

فکر می‌کنم حس شرم و حیا بیرون از ساختمان جسمانی هارت بود. یک‌بار به‌عنوان واقعه‌ای که اصلاً مهم نیست ـ و خاطره‌ای که تصادفاً به یادش افتاده ـ برایم تعریف کرد که در آغاز کار خود در کالیفرنیا، وقتی جوان شاداب و شکوفایی بود و دنیا را در پیش داشت و نان و کرهٔ خود را

جست‌وجو می‌کرد، زنی را نگاه می‌داشت که سنش دوبرابر سن وی بود ـ نه، بلکه زن از او نگاهداری می‌کرد. بیست و پنج یا سی سال بعد، وقتی در بریتانیای کبیر کنسول بود، دو زن در زمانهای مختلف از او نگاهداری می‌کردند ـ این رابطه‌ای بود که با نام آن دو زن داخل تاریخ شده است. او در خانهٔ آنان زندگی می‌کرد و در خانهٔ یکی از آنان وفات یافت.

از داد و ستد خود با هارت واقعه‌ای به خاطر دارم که واقعهٔ نظیرش را به یادم می‌اندازد؛ آن‌هم مربوط به زمانی است که در ساحل اقیانوس کبیر اقامت داشتم. وقتی فکر و احتیاط اوریون، سهام هیل و نورکراس[1] را که خریده بودم به باد داد و خانه‌خرابم کرد، فقط سیصد دلار برایم باقی مانده بود، و هیچ جای بخصوصی نداشتم که بروم و سرم را بگذارم و بخوابم. به جکاس گولچ رفتم و با عده‌ای از دوستان خود که معدنچی بودند هم‌اتاق شدم. آنها اشخاصی دوست‌داشتنی و از هر جهت رفقایی درستکار و شریف بودند. به اندازهٔ تهیهٔ مقداری گوشت و لوبیا اعتبار داشتند و همین هم جای شکرش باقی بود، زیرا شغل آنان به‌نحو غریبی متزلزل و مخاطره‌آمیز محسوب می‌شد؛ شغلشان کاویدن معادن موسوم به «جیب» بود و تا آنجا که من توانسته‌ام کشف کنم، کاوش در معادن جیب در روی این کره، محدود و منحصر به ناحیهٔ بسیار کوچکی در اطراف جکاس گولچ است.

یک «جیب» عبارت از تمرکز گرد طلا در محوطهٔ کوچکی در دامنهٔ کوه است؛ نزدیک به سطح خاک است. باران قسمتهایی از آن را می‌شوید و از دامنهٔ کوه پایین می‌آورد. این قسمتها مثل بادبزن پخش می‌شود و هرچه پیشتر می‌رود وسعتشان بیشتر می‌گردد. جیب‌کاو یک لاوک از خاک را می‌شوید، یک یا دو خرده طلا در آن پیدا می‌کند، بعد قدمی به‌طرف راست یا چپ برمی‌دارد و یک لاوک دیگر از خاک را می‌شوید و یکی دو

1. Hale and Norcross.

ریزهٔ دیگر پیدا می‌کند. همین‌طور پیشروی خود را به‌سوی راست یا چپ ادامه می‌دهد و خاکها را می‌شوید تا وقتی‌که از خاک‌شویی خود دیگر طلا به دست نیاورد و در اثر این امر که بهترین مدرک مبنی بر قراین محسوب می‌شود، پی می‌برد که به دو حد بادبزن رسیده است. دیگر بقیهٔ کارش آسان است ـ همراه دامنهٔ کوه شست‌وشو می‌کند و به‌طرف آن قسمت از بادبزن که تنگ می‌شود پیش می‌رود و خاک را می‌شوید و بالاخره به کان طلا می‌رسد. این کان ممکن است فقط چند صد دلار طلا داشته باشد، در این‌صورت او می‌تواند با یکی دوبار بیل زدن همه را استخراج کند. گاهی هم ممکن است گنجی در آنجا متمرکز شده باشد که ثروتی عظیم محسوب شود. این ثروت است که او به دنبالش می‌گردد، آن هم با امیدی که تا زنده است هرگز در دلش نمی‌میرد.

این دوستان من روزی هجده ساعت به‌دنبال آن ثروت می‌گشتند؛ هرگز آن را پیدا نکرده و هرگز هم دلسرد نشده بودند؛ کاملاً یقین داشتند که روزی آن را خواهند یافت. در طی سه‌ماهی که من با آنان بودم هیچ‌چیز نیافتند، ولی ما ضمن جست‌وجو اوقات خوش و فریبنده و سرورآمیزی را گذراندیم. اندکی پس از رفتن من از آنجا، یک نفر مکزیکی پرسه‌زنان به آن نواحی آمد و در یک سرازیری که رفقای ما اتفاقاً آنجا را بررسی نکرده بودند، یک جیب یافت که معادل صد و بیست و پنج هزار دلار طلا در آن بود. چنین است بخت! و چنین است معامله‌ای که دست طبیعت بی‌انصاف و بدخواه، اغلب با پشتکارهای خوب و صمیمانه می‌کند!

لباس ما کثیف و پاره بود، ولی اهمیتی نداشت؛ پوشاک ما مطابق مد بود، زیرا سایر افراد آن جمعیت قلیل نیز همه همین‌طور لباسی به تن داشتند. چند ماه می‌گذشت که همکاران ما حتی یک سنت هم در جیبشان یافت نمی‌شد؛ ولی لازم نداشتند، چون اعتبارشان برای تهیهٔ گوشت و قهوه و آرد و لوبیا و شیرهٔ قند کاملاً خوب بود. اگر تفاوتی در ظاهر دیده

می‌شد، مربوط به جیم[1] بود که بدتر از هر سهٔ ما لباس پوشیده بود. اگر در خصوص سن اختلاف قابل کشفی وجود داشت، باز هم جیم از همه پیرتر محسوب می‌شد؛ اما مخلوق رشید و مردانه‌ای بود و شیوه و حرکاتش می‌توانست هر لباسی را امیرانه جلوه دهد. یک روز در قهوه‌خانهٔ ویران و لخت و فلاکت‌زده‌ای بودیم که سر و کلهٔ سه نفر مطرب دوره‌گرد پیدا شد. یکی از آنان بنجو[2] می‌نواخت و دیگری با کفشهای سنگینی که تخت چوبی داشت رقصی غیرعلمی می‌کرد و سومی ترانه‌های مضحکی می‌خواند که آدم را از زنده بودن خود متأسف می‌ساخت. آنها میان یک دوجین معدن‌کاو ورشکسته که در آنجا حضور داشتند کلاه خود را گرداندند تا چند شاهی در آن ریخته شود. وقتی کلاه نزدیک جیم رسید، با لحنی عالی شبیه صدای میلیونرها به من گفت: «یک دلار بده اینجا.»

من دو نیم‌دلاری به او دادم. آنها را به‌جای اینکه آرام در کلاه بیندازد، از فاصلهٔ یک‌متری پرتاب کرد، درست همان‌طور که یک دوک امیر در افسانه‌های قدیمی پول را به گدا نمی‌دهد، بلکه به‌سویش می‌اندازد یا به پایش پرتاب می‌کند ـ این پول هم همیشه «کیسه‌ای از طلا»ست. در آن افسانه‌ها تماشاچیان همواره تحت تأثیر قرار می‌گیرند؛ روح بزرگ جیم مانند آن روح افسانه‌ای بود؛ برای او آن دو نیم‌دلاری حکم کیسهٔ طلا را داشت؛ مانند دوک با تبختر رفتار کرد، ولی این شباهت فقط برای یک لحظه بود. مهمترین قسمت تحسین تماشاچیان همان رشکی بود که به کسی می‌بردند که توانسته بود آن کیسهٔ طلا را به آن طریق عالی و بی‌پروا پرتاب کند. معدنچیان، سخاوت عالی جیم را تحسین می‌کردند، ولی می‌دانستند که از عهدهٔ انجام دادن کاری که او کرده، برنمی‌آیند، و این حقیقت تحسین آنها را تعدیل می‌کرد. جیم صد برابر برت‌هارت ارزش

---

۱. Jim، منظور جیم جیلیس (Jillis) است. چ ـ ن.

۲. بنجو یک آلت موسیقی است که تنه‌اش مثل تنبور و گردنش شبیه گیتار است. در فارسی برابر آن یافت نشد. م.

داشت، زیرا او یک مرد، یک مرد تمام عیار بود. در نمایش کوتاهی که از خودنمایی و غرور خود داد، خصوصیتی را آشکار کرد که او را با هارت همانند می‌ساخت، ولی این همانندی در همان‌جا آغاز و در همان‌جا پایان می‌یافت.

حالا به قضیهٔ هارت برمی‌گردم ـ وقتی نمایشنامهٔ ما به وضعی رسیده بود که به پارسلو[1] ـ اجاره‌کنندهٔ آن ـ تحویل داده شود، من تصادفاً به نیویورک رفتم و مطابق معمول در مهمانخانهٔ سنت جیمز اقامت کردم. هارت سهل‌انگاری نموده بود؛ نمایشنامه می‌بایست یکی دو روز زودتر به دست پارسلو رسیده باشد، ولی هارت به این موضوع توجهی نکرده بود. در ساعت هفت بعدازظهر وارد دالان مهمانخانه شد. لباس خاکستری قدیمی کاملاً غیرقابل تعمیری به تن داشت که تکمه‌های پارچه‌ای شلوارش بکلی ریش‌ریش شده بود؛ کفشهایش هم همین‌طور غیرقابل تعمیر به‌نظر می‌رسید و میان تکه‌های گل و برف خیس خورده بود؛ کلاه درهم شکسته‌ای که یکی دو نمره هم برایش کوچک بود بر فرق سرش دیده می‌شد؛ کراوات خود را هم که قرمز روشن بود به گردن داشت و بیش از همیشه خوشحال و راضی و متشخص می‌نمود. نمایشنامه را در دست داشت. فاصلهٔ تئاتر پارسلو هم تا آنجا بیش از سه دقیقه راه نبود. خیال کردم الان خواهد گفت: بیا با هم برویم و نمایشنامه را پیش پارسلو ببریم.

اما این حرف را نزد؛ به‌طرف پیشخان رفت و بستهٔ خود را به دفتردار مهمانخانه داد و مثل یک لرد فرمود: این برای آقای پارسلو است، به تئاترش بفرستید.

دفتردار با اخم به سراپای او نگاهی انداخت و با لحن پیروزمندانهٔ شطرنج‌بازی که می‌خواهد اشکال شاه‌مات را به چشم حریف بکشد،

---

1. Parsloe.

گفت: مزد پیشخدمتی که این بسته را ببرد ده سنت می‌شود.

هارت گفت: پیشخدمت را صدا کنید.

دفتردار پیشخدمت را صدا کرد. پیشخدمت حاضر شد و بسته را گرفت و منتظر فرمان ایستاد. کنجکاوی موذیانه‌ای در چهرهٔ دفتردار آشکار بود. هارت به‌طرف من برگشت و گفت: یک دلار بده به من.

من این پول را به او دادم و او هم آن را به پیشخدمت داد و گفت: بدو.

دفتردار گفت: صبر کنید تا بقیهٔ پول را به شما بدهم.

هارت مثل یک دوک دست خود را تکان داد و گفت: مهم نیست؛ بقیهٔ پول را هم به پیشخدمت بدهید.

فصل شصت و دوم

مقارن روزهای شومی که جنگهای داخلی امریکا در شرف وقوع بود و شمال و جنوب کمین کرده بودند که به‌گلوی هم بپرند، ادوارد اورت هیل[1] کتابی نوشت که وقتی در مطبوعات منتشر شد، هیجان زیاد و رقت‌آوری تولید کرد؛ عنوان این کتاب «مرد بی‌میهن» بود. هارت به طریقی ملایم و بی‌رنگ حکم چنان مردی را داشت، یعنی مرد بی‌میهن بود؛ نه، نه مرد ـ نام مرد برایش خیلی زیاد بود؛ او یک موجود غیر ذی‌فقار، یک خزندهٔ بی‌میهن به شمار می‌رفت. او بیشتر از آنچه یک حلزون به بسترش علاقه دارد، به میهن خود علاقه‌مند نبود؛ در حقیقت به آن اندازه هم علاقه نداشت و من در این اظهار خود از حلزون معذرت می‌خواهم. اشتیاقات عالی‌تر بیرون از سرشت هارت بود؛ هرچه در اطراف آنها می‌دانست از کتابها فرا گرفته بود. وقتی آنها را در کتابهای خودش می‌آورد همه را تقلید

---

۱. Everett Hale، (۱۸۲۲ـ۱۹۰۹) نویسنده و کشیش امریکایی که با وجود اشتغالات زیاد مذهبی آثار ادبی بسیار از خود گذارد و در شمار پرکارترین نویسندگان امریکا بود. م.

می‌کرد؛ اغلب علایق پسندیده‌ای را ذکر می‌کرد که مردمی را که هارت را نمی‌شناختند فریب می‌داد. مثل تظاهر آرتیست در روی صحنهٔ نمایش به داشتن صفاتی که آنها را حس نمی‌کند، بلکه فقط مقررات معینی را پیروی می‌کند که برای تولید صنعتی آن صفات، با کمال وفاداری مطالعه کرده است.

در هفتم نوامبر سال ۱۸۷۶ ـ فکر می‌کنم هفتم نوامبر بود ـ درهارتفورد به منزل ما آمد و آن روز، که روز انتخابات بود، پیش ما ماند. مطابق معمول او آرام و آسوده بود؛ بدون شک در سراسر ایالات متحدهٔ امریکا او تنها رأی‌دهندهٔ آرام و آسوده‌خاطر محسوب می‌شد؛ دیگران ـ همچنان‌که در کشور ما معمول است ـ بی‌اندازه برای انتخابات به هیجان آمده بودند، زیرا آتش وسیع سیاست که با حداکثر حرارت خود شعله می‌کشید، قرار بود بزودی به این نتیجه منتج شود که حزب جمهوریخواه یک‌بار دیگر به خونسردترین وجهی ملت امریکا را فریب دهد و از آقای تیلدن[1] که انتخاب شده بود، کرسی ریاست جمهوری را بگیرد و به آقای هیز[2] که شکست خورده بود بدهد.

من هواخواه پرحرارت هیز بودم و این‌هم طبیعی بود، زیرا در آن زمان کاملاً جوان بودم. از آن تاریخ تاکنون خود را متقاعد کرده‌ام که عقاید سیاسی یک ملت تقریباً ارزشی ندارد و آنچه هم که ارزش مختصری دارد، میان عقاید پیران بیشتر یافت می‌شود تا عقاید جوانان. من هم مانند سایر افراد رأی‌دهنده، سراپا هیجان و حرارت بودم و وقتی‌که هارت گفت می‌خواهد تا روز بعد از انتخابات پیش ما بماند، به حیرت افتادم، اما حیرتم زیاد نبود، زیرا این مخلوق به‌قدری لاابالی بود که فکر کردم شاید نمی‌داند امروز چه روزی است. برای اینکه اشتباه خود را تصحیح کند وقت زیادی داشت و من به او پیشنهاد کردم که به نیویورک برگردد و در

1. Tilden.

۲. Hayes، (۱۸۲۲ـ۱۸۹۳) نوزدهمین رئیس‌جمهوری امریکا. م.

دادن رأی وقت خود را تلف نکند. ولی او گفت به رأی خود اهمیت نمی‌دهد و مخصوصاً به آنجا آمده که خود را از دادن رأی برکنار نگاه دارد و تازه بهانه‌ای هم داشته باشد که به انتقاد کنندگان جواب بدهد.

به من گفت که چرا مایل نیست رأی بدهد. گفت به‌وسیلهٔ دوستان متنفذ خود، هم از آقای تیلدن وعدهٔ قنسولگری گرفته هم از آقای هیز؛ بدین جهت اهمیت نمی‌دهد که در این مسابقه کدام‌یک از آن دو تن پیروز خواهد شد، و علاقهٔ او به انتخابات از همان نقطه شروع و به همان نقطه هم ختم می‌شود. گفت نمی‌تواند به هیچ‌یک از دو نامزد انتخاباتی رأی بدهد، زیرا نامزد دیگر ممکن است بفهمد و خود را محق بشمارد که وعده‌ای راکه به او داده به‌هم بزند. این هجو غریبی دربارهٔ سیستم سیاسی ما بود! چرا باید رئیس‌جمهوری اهمیت بدهد به اینکه یک کنسول احتمالی آینده به چه کسی رأی داده است؟ کنسولگری شغل سیاسی نیست یا صلاحیت یک کنسول طبیعتاً و قاعدتاً باید به تناسبی که برای اشغال آن پست دارد محدود شود، و در یک تشکیلات سیاسی کاملاً سالم مسئلهٔ قیافهٔ سیاسی کسی، هیچ ربطی به این موضوع نمی‌تواند داشته باشد. به هر صورت مردی که به‌وسیلهٔ ملت شکست خورده بود، به کرسی ریاست‌جمهوری تکیه زد و مرد بی‌میهن نیز کنسولگری خود را گرفت.

هارت احساسات نداشت، زیرا ساختمان جسمانی او فاقد آن عمل ماشینی بود که به وسیلهٔ آن بتواند احساس کند. جان مک‌کالوف[1] یک هنرپیشهٔ تراژدی بود که صفاتی عالی داشت. جوانمرد و بخشنده بود، دوست‌داشتنی بود و مردی بود که در صداقت نظیر نداشت. او یکی از تحسین‌کنندگان بزرگ آثار ادبی هارت شمرده می‌شد و در سانفرانسیسکو ـ روزهای اول ـ اشتیاق گرمی نسبت به خود هارت احساس می‌کرد و با

1. Mc Cullough.

گذشت سالیان این اشتیاق تا حدی سرد شد و مسئول این وضع نیز هارت بود. به هر صورت، در روزهای کنسول بودن هارت، محبتی که مک‌کالوف نسبت به او داشت قدری کم شده، ولی بکلی از میان نرفته بود. بعدها واقعه‌ای اتفاق افتاد که هرچه را هم باقی مانده بود از بین برد؛ جان مک‌کالوف همه را برایم تعریف کرد:

یک روز جوانی به محل کار او که در نیویورک بود وارد شد و گفت پسر برت هارت است و تازه از لندن آمده است. معرفی‌نامه‌ای هم از پدرش داشت که به مک‌کالوف داد. مک‌کالوف صمیمانه با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: پسرجان، من منتظر شما بودم، به‌وسیلهٔ کاغذی که تازه از پدرتان برایم رسیده، از منظور شما اطلاع حاصل کرده‌ام و خوشبختانه وضعی دارم که می‌توانم آرزوی شما را برآورم. من درست همان شغلی را که شما می‌خواهید در اختیار دارم و می‌توانید از همین امروز و از همین الان این‌طور فرض کنید که حقوق آن را می‌گیرید.

هارت جوان با فصاحت از او تشکر کرد و گفت: من می‌دانستم که منتظرم هستید، چون پدرم به من وعده داده بود که قبلاً به شما نامه خواهد نوشت.

مک کالوف نامهٔ هارت را در جیب داشت، ولی آن را برای پسر او نخواند. مطالب آن نامه به این مضمون بود:

ـ پسر من هوس رفتن روی صحنه و نمایش دادن به سرش زده و می‌خواهد برای کمک پیش شما بیاید؛ چون می‌داند که من و شما با یکدیگر دوست هستیم. برای اینکه از شر اصرارهای او راحت شوم مجبور شدم که او را از انگلستان پیش شما بفرستم. نامه‌ای هم به دستش بدهم و توصیه کنم که مهربانی و پشتیبانی خود را از او دریغ ندارید و خواهش کنم که به‌خاطر من از هر کاری که می‌توانید برای رسیدن به مقصودش انجام دهید مضایقه نفرمایید. من مجبور بودم که آن کاغذ را بنویسم؛ نمی‌توانستم از زیر این بار شانه خالی کنم. ولی با این نامه به شما

اطلاع می‌دهم که به آن نامه توجه نکنید. پسرم هوس نمایش دارد، ولی هیچ استعدادی ندارد و هرگز به جایی نخواهد رسید، بنابراین خود را زحمت ندهید؛ زیرا همدردی و وقتی‌که صرفش می‌کنید برای شما ثمری نخواهد داشت.

جان‌مک کالوف از آن جوان پشتیبانی کرد و او را روی صحنه تئاتر برد و برایش حکم بهترین پدر را داشت.

بارها من در این صفحات گفته‌ام که هارت قلب و وجدان نداشت، این را هم گفته‌ام که او فرومایه و پست بود. شاید نگفته باشم که او خائن بود، ولی از قلم افتاده است و حالا میل دارم که این را هم اضافه کنم:

همهٔ ما ممکن است گاهی احمقانه از روی بی‌احتیاطی کارهایی بکنیم یا حرفهایی بزنیم؛ من هم مستثنا نیستم؛ خودم هم چنین کاری کرده‌ام. در حدود دوازده سال قبل شبی به پلیرز کلاب[1] رفتم و نیم دوجین از جوانانی را دیدم که در گوشهٔ دنجی جمع شده، مشروب می‌نوشند و صحبت می‌کنند. به آنان ملحق شدم و گوش دادم. بزودی نام برت هارت به زبان آمد و ذکر این نام، آتش شوق جوانی را که پهلوی من نشسته بود شعله‌ور ساخت و تا ده دقیقه او صحبت کرد، آن‌هم به‌طوری‌که تنها کسی می‌تواند نظیر او صحبت کند که سخنش از دل برآید. همه به شنیدن سخنانش علاقه‌مند بودند و هیچ‌کس حرف او را قطع نمی‌کرد. سخنان این جوان از شوقی واقعی و قوی حکایت می‌کرد؛ موضوع سخنان او ستایش بود ـ ستایش خانم هارت و دخترانش. گفت که آنان چگونه در قریه‌ای در نیوجرسی به سر می‌برند و برای کسب روزی خود چه‌طور با جدیت و صمیمیت و شادی و رضایت کار می‌کنند ـ خانم هارت موسیقی تعلیم می‌دهد و دخترانش هنرهای نقاشی و برودری‌دوزی و امثال اینها را تمرین می‌کنند ـ در این مدت من نیز مانند دیگران با شوق گوش می‌دادم، زیرا

1. Players Club.

اطلاع داشتم که او حقیقت را می‌گوید و مبالغه نمی‌کند.

ولی بلافاصله او به مدح کسی‌که ظاهراً در رأس آن خانواده متروک قرار داشت ـ یعنی برت‌هارت ـ پرداخت. گفت سعادت این خانواده فقط یک نقص دارد، آن‌هم غیبت هارت است. گفت عشق و احترامی که آنان برای او قایلند دیدنی و شنیدنی است، همین‌طور افسوسی که از این جهت می‌خورند، که دور بودن او باعث جدایی وی از خانه شده است. همچنین گفت غصه‌ای که خود هارت به‌دلیل تبعید دردناک خود دارد قابل مطالعه است؛ وفاداری هارت نیز که با هر کشتی یک نامه برای خانواده‌اش می‌فرستد شنیدنی است. هروقت مرخصی دارد آرزو می‌کند که با کشتی بیاید و خانواده‌اش را ببیند، ولی حقوقش به‌قدری کم است که کفاف این کار را نمی‌دهد. با این وصف همیشه در هر نامه‌ای که می‌نویسد، این سعادت را به خود وعده می‌دهد که با کشتی بعدی و بعدی و بعدی خود را برساند و اسباب تأسف است که وقتی کشتی نامبرده بدون او وارد می‌شود، آدم دلسردی و ناامیدی خانواده او را ببیند. آدم وقتی داستان ازخودگذشتگی هارت را می‌شنود احساس افتخار می‌کند؛ او به اندازه‌ای خوب است و مردانگی دارد که از خود می‌گذرد تا شاید بتواند قسمتی از حقوقش را هر ماه برای نگهداری آنان بفرستد؛ همان قسمت از حقوقش که اگر خودخواه‌تر از این بود، خرج مسافرت بر روی اقیانوس اطلس می‌کرد تا بیاید و خانواده‌اش را ببیند.

تا این وقت من به قول پوکربازها هرچه او بالا رفت تحمل کردم، اما در اینجا دیگر ـ باز هم به قول پوکربازها ـ دست آن جوان را خواندم. چاره‌ای نداشتم؛ دیدم اطلاعات او غلط است. به‌نظرم رسید این وظیفهٔ من است که او را از حقیقت آگاه کنم.

گفتم: اوه، بس کنید! این حرفها هیچ حقیقتی ندارد. به زبان انگلیسی ساده باید بگویم که هارت خانواده خود را ترک کرده است. شاید نامه برای آنان بنویسد، ولی من آن‌قدر ضعیف نیستم که باور کنم؛ مگر اینکه

آن نامه‌ها را ببینم. شاید میل داشته باشد که به خانه و پیش خانوادهٔ متروکش برگردد، ولی هرکس که او را می‌شناسد این را باور نمی‌کند. اما یک چیز هست که دربارهٔ آن فکر می‌کنم احتمالاً هیچ شکی نیست ـ و آن این است که او هرگز حتی یک دلار برای آنان نفرستاده و هرگز خیال فرستادنش را هم نداشته است. برت هارت قابل تحقیرترین مرد بیچارهٔ توخالی و بی‌روحی است که امروز در روی کرهٔ زمین وجود دارد.

به‌طور مبهم، به‌طور خیلی مبهم، از نگاهها و قیافه‌های اطراف خودم فهمیده بودم که واقعه‌ای در شرف وقوع است، ولی نمی‌دانستم چه واقعه‌ای است.

به وسط آن آخرین جمله رسیده بودم که یکی مرا گرفت و آهسته، اما باحرارت در گوشم گفت: برای رضای خدا بس کنید! این جوان استیل[1] است. او با یکی از دختران هارت نامزد شده است.

1. Steele.

فصل شصت و سوم

این عقیدهٔ من است که طبیعت هرکسی حکم قانون را دارد که باید از آن پیروی کند. اهمیت ندارد که چه کسی آن را نمی‌پسندد؛ ظاهراً این‌طور به‌نظر من می‌آید که طبیعت قانون خداست و برتری دارد و از تمام قوانین بشری پیشی می‌جوید. این عقیدهٔ من است که هر قانون بشری‌ای که وضع شده، یک قصد و هدف دارد و همان یکی را تعقیب می‌کند: مخالفت با یک قانون خدایی، برای اینکه آن را شکست بدهد و مسخره و لگدمال کند. ما به عنکبوت خرده نمی‌گیریم که ناجوانمردانه مگس را به دام می‌اندازد و جانش را می‌گیرد؛ این را جنایت نمی‌نامیم؛ قبول می‌کنیم که این حیوان خودش مزاج و طبیعت خود را اختراع نکرده و برای ارتکاب اعمالی که مطابق اقتضا و حکم قانون طبیعت خود انجام می‌دهد، قابل سرزنش نیست. ما حتی این نکتهٔ بزرگ را هم قبول می‌کنیم که هیچ استادی و هیچ هنری نمی‌تواند عنکبوت را اصلاح و وادارش کند تا از کشتارهای خود دست بکشد. ما ببر را برای اطاعت از قانون وحشیانهٔ طبیعت که خداوند در نهادش گذارده و مجبور به پیروی از آن است

سرزنش نمی‌کنیم. ما به زنبور برای بی‌رحمی وحشتناکش خرده نمی‌گیریم که عنکبوت را با نیش خود نیمه‌فلج می‌سازد و آن را در یک سوراخ به خاک می‌افکند که چند روز عذاب بکشد و در این مدت هر روز با گزیدن و گرفتن جیرهٔ خود از بدن آن حیوان بی‌پناه، آن را با مرگی رقت‌آور و تدریجی و طولانی زجرکش می‌کند؛ قبول می‌کنیم که زنبور با پیروی از اقتضای طبیعتی که خداوند در وجودش نهاده، به‌نحوی کامل و بی‌عیب قانون خدا را اطاعت می‌کند. ما از روباه و کلاغ‌زاغی و بسیاری از موجودات دیگرکه از راه دزدی زندگی می‌کنند خرده نمی‌گیریم؛ قبول می‌کنیم که آنها قانون خدا را که به‌وسیلهٔ طبیعتشان به آنها اعلام شده پیروی می‌کنند. ما به قوچ و بز نمی‌گوییم: «تو مرتکب زنا نباید بشوی!» چون می‌دانیم که در مزاج آنها ـ یعنی در طبیعتی که از روز تولد با آنها بوده ـ این حکم قطعی خداوند مرقوم شده است که: «تو باید مرتکب زنا بشوی!»

اگر ما قرار بود این کار را ادامه بدهیم تا طبایعی را که میان دهها‌هزار حیوان تقسیم شده، یک‌یک جدا و مجزا و مشخص کنیم و نام ببریم، پی می‌بردیم که شهرت هر یک از انواع حیوانات به علامت مشخصهٔ برجسته و خاصی بستگی دارد. بعد می‌فهمیدیم که تمام این علایم مشخصه و تمام سایه‌های این علایم میان نوع بشر نیز پخش شده است؛ در هرکسی یک‌دوجین یا بیشتر از این علایم موجود است. در آنچه که ما حیوانات پست‌تر می‌نامیم طبایع اغلب دارای یک یا دو یا سه علامت مشخصه است؛ اما بشر، یک حیوان درهم‌آمیخته است و برای ساختن طبیعت او باید تمام علایم مشخصه را به‌کار برد. در خرگوش ما همیشه زبونی و ترس می‌یابیم، هرگز جرئت و گستاخی و تجاوز از او نمی‌بینیم؛ بدین جهت هر وقت نام خرگوش را می‌شنویم زبونی و ترس او را به یاد می‌آوریم؛ و شاید به‌استثنای تولید نسل مسرفانه و فوق‌العاده‌اش، علایم و امتیازات دیگری هم داشته باشد، ولی آنها هرگز به ذهن ما نمی‌رسد. ما وقتی مگس و کک

را در نظر می‌گیریم، به یاد می‌آوریم که ببر و پهلوان کمربسته با وجود شجاعت باشکوه خود نمی‌توانند به آنها نزدیک شوند و مگس و کک با سماجت و گستاخی خود پیشرو جهان حیوانات هستند ـ که بشر را نیز شامل می‌شود. اگر این دو حیوان صفات دیگری دارند، صفاتی که من ذکر کردم چنان به روی آنها سایه افکنده که ما اصلاً هرگز فکر آنها را نمی‌کنیم. وقتی نام طاووس به میان می‌آید، خودخواهی او به یادمان می‌افتد نه علامت دیگرش؛ وقتی فکر بز را می‌کنیم، بی‌عفتی او را به یاد می‌آوریم نه صفات دیگرش را؛ وقتی انواع معینی از سگها را نام می‌برند، وفاداری به ذهنمان می‌رسد نه علایم دیگر؛ وقتی اسم گربه را می‌شنویم آزادگی او را به خاطر می‌آوریم ـ صفتی که فقط این حیوان دارد و هیچ آفریدهٔ دیگری حتی بشر هم آن را ندارد؛ مگر اینکه ما بی‌خرد و نادان باشیم، آن وقت خیانت را نیز یکی از علایم مشخصهٔ گربه می‌شماریم؛ علامتی که در بسیاری از نژادهای سگ عمومیت دارد، ولی در گربه عمومیت ندارد. در هر خانواده از حیوانات که ما آنها را روی بی‌ملاحظگی حیوان پست‌تر می‌نامیم، می‌توانیم یک یا دو علامت مشخصهٔ واضح و مشهور پیدا کنیم. در هر مورد، این یک یا دو علامت واضح، خانوادهٔ آن حیوانها از خانواده‌های دیگر مشخص می‌سازد؛ در هر مورد نیز آن یک یا دو علامت در هر یک از اعضای هر خانواده یافت می‌شود و به‌نحوی برجسته و ابدی و غیرقابل تغییر، خصوصیات آن شعبه از جهان حیوانات را مسلم می‌سازد. در تمام این موارد قبول می‌کنیم که آن طبایع متعدد، قانون خدا و حکم خدا را پایه‌گذاری می‌کنند و آنچه برای پیروزی این قانون انجام می‌شود درخور ملامت نیست.

بشر از اعقاب حیوانات است و هر صفتی که دارد از حیوانات به ارث برده است. تمام علایم متعددی که در بدن یک نفر هست، موروث حیوانات می‌باشد و با هر علامتی او در اجرای قانون خدا سهمی دارد. او با حیوانات این اختلاف فاحش را دارد که در او یک علامت منفرد نیست

که در هر یک از افراد نژادش نیز آن علامت به‌طور همانند و یکسان برجستگی داشته باشد. شما می‌توانید بگویید که مگس خانگی بی‌نهایت شجاع است و با این عبارت، تمام قبیلهٔ مگس خانگی را توصیف کنید؛ می‌توانید بگویید که خرگوش بی‌اندازه ترسوست و با این جمله تمام قبیلهٔ خرگوش را توضیح دهید؛ می‌توانید بگویید که عنکبوت بی‌نهایت جنایتکار است و با این عبارت تمام خانوادهٔ عنکبوت را توصیف کنید؛ می‌توانید بگویید که بره بسیار بی‌گناه و شیرین و نجیب است و با این جمله تمام بره‌ها را شرح دهید؛ می‌توانید بگویید که بز بی‌اندازه بی‌عفت است و با این عبارت تمام قبیلهٔ بزها را معرفی کنید. بندرت موجودی یافت می‌شود که شما نتوانید با یک علامت مشخصه، به‌نحوی قطعی و رضایت‌بخش توصیفش کنید ـ اما همهٔ افراد بشر را با یک علامت منفرد نمی‌توانید توصیف کنید. آدمیان همه مثل خرگوش ترسو نیستند؛ همه مثل مگس شجاع نیستند؛ همه مثل بره، بی‌گناه و شیرین و نجیب نیستند؛ همه مثل زنبور و عنکبوت جنایتکار نیستند؛ همه مثل طاووس خودپسند نیستند؛ همه مثل فرشته‌ماهی، زیبا نیستند؛ همه مثل میمون جست‌وخیز نمی‌کنند؛ همه مثل بز بی‌عفت نیستند.

خانوادهٔ بشر را نمی‌توان با یک جمله توصیف کرد؛ هر فردی را باید از روی صفات مخصوص خودش توصیف کرد. یکی شجاع و دیگری ترسو است؛ یکی نجیب و مهربان و دیگری وحشی است؛ یکی مغرور و خودبین و دیگری خاضع و فروتن. علایم کثیری که در هر زمان یک یا دوتای آنها در سراسر جهان بزرگ حیوانات پخش شده، به درجات مختلفی از قوت و ضعف به شکل غرایز در هریک از اعضای خانوادهٔ بشر متمرکز گردیده است. در بعضی از آدمیان صفات موذیانه به‌قدری ضعیف است که قابل درک نیست، درصورتی‌که صفات شریف‌تر به‌طور وضوح نمایان می‌شود. ما آدمی را به‌وسیلهٔ آن علایم پسندیده توصیف می‌کنیم و مورد ستایش قرار می‌دهیم و به‌علت داشتن آن صفات برای او پایهٔ بلندی

قایل می‌شویم؛ این خنده‌آور به‌نظر می‌آید. این صفات و علایم را او اختراع نکرده؛ او آنها را ذخیره نکرده؛ آنها را از روز تولد به ارث برده؛ خداوند آنها را در او به ودیعت نهاده؛ اینها قوانین خداست که به او تحمیل شده است و اگر او می‌کوشید که به اطاعت از این قوانین تن در ندهد، نمی‌توانست. گاهی یک نفر، جنایتکار و رذل به دنیا می‌آید ـ مانند استانفورد وایت[1] ـ و تمام دنیا او را منع و ملامت می‌کنند؛ ولی او فقط از قوانین طبیعت، از قوانین مزاج خود پیروی می‌کند؛ احتمال ندارد که به فکر سرپیچی از این قوانین بیفتد و اگر هم در این راه کوششی بکند موفق نخواهد شد. این حقیقت عجیب و مضحک است که ما تمام مخلوقاتی را که می‌خزند و می‌پرند و شنا می‌کنند و روی چهار پا راه می‌روند معذور می‌داریم، زیرا آنها فقط قانون طبیعت خود را که قانون خداوند است پیروی می‌کنند و بدین جهت بی‌گناهند؛ بعد برمی‌گردیم و این حقیقت واضح را در جلو خود می‌بینیم که تمام آن صفات و علایم ناخوش را ما از همان مخلوقات به ارث برده‌ایم؛ ما بملایمت اظهار می‌کنیم که آن مصونیتها را همراه این صفات به ارث نبرده‌ایم، اما این وظیفهٔ ماست که قوانین خدا را ندیده بگیریم و نقض کنیم و از بین ببریم. به‌نظر من می‌آید که این بحث پایی ندارد که رویش بایستد و فقط شوخی ملایمی نیست، بلکه شدیداً عجیب و مضحک است.

به‌وسیلهٔ آموزش قدیمی و عادت موروثی،من منع روی منع و ملامت روی ملامت بار برت هارت کرده، چیزهایی احساس کرده‌ام که در اینجا ذکر شده است، اما وقتی مزاجم سرد می‌شود او را مستحق منع و ملامت نمی‌بینم. این عقیدهٔ من است که نژاد بشر هدف خوبی برای حرفهای زننده و انتقادات تلخ نیست و تنها احساس قابل توجیه نسبت به او دلسوزی است.

---

۱. Stanford White، (۱۸۵۳ـ۱۹۰۶) آرشیتکت بسیار مشهور امریکایی که میدانها و عمارات زیادی در امریکا ساخته است. م.

فصل شصت و چهارم

در سال ۱۸۹۰ ما با ماری میپس دوج[1] در اونتئورا[2] ملاقات کردیم. جمعیت روشندل و شادمانی بودند ـ لارنس هاتون[3]، چارلز دادلی وارنر، کارل بکویت[4]، و همسرانشان. بعضی از آن مردمان برگزیده هنوز با ما هستند. بقیه که عبارتند از: همسرم، سوزی، آقای وارنر، ماری میپس دوج، لارنس هاتون، و دین‌ساج[5] همه درگذشته‌اند ـ رحمت بر تربت پاکشان باد!

غروب وارد شدیم درحالی‌که یک مسافرت خسته‌کننده، ما را ملول و افسرده کرده بود. اما این ملال و افسردگی ادامه نیافت؛ خانم دوج، یک مهمانی خانگی ترتیب داده بود و جمعیت خوشبخت که تعدادشان به بیست یا بیشتر می‌رسید به سورچرانی نشستند. بعد قضیه‌ای که همیشه در مهمانیهای مفصل رخ می‌دهد و حوصلهٔ آدم را سر می‌برد در این مهمانی نیز اتفاق افتاد؛ هرکسی با پهلودستی خود مشغول گفت‌وگو شد و

---

1. Mapes Dodge.
2. Onteora.
3. Hutton.
4. Beckwith.
5. Dean Sage.

همه در یک زمان به صحبت افتادند و کم‌کم صدای خود را بلندتر کردند و بلندتر و بلندتر، و بدون ترتیب بیهوده‌ای می‌کوشیدند که میان آن قیل و قالها صدایشان شنیده شود. شبیه شورش و غوغا بود؛ هیاهوی غیرقابل تحملی بود. در آن حال به خانمی که پهلویم نشسته بود گفتم: من اینجار و جنجال را فرو خواهم نشاند؛ این سر و صداها را خاموش خواهم کرد. برای این کار فقط یک راه هست، آن را هم من می‌دانم: شما باید به‌طرف من خم شوید و این‌طور وانمود کنید که به حرفهای من عمیقاً علاقه‌مند هستید. من خیلی آهسته حرف خواهم زد؛ در این صورت اطرافیان ما، فقط برای اینکه نمی‌توانند حرف مرا بشنوند، علاقه‌مند به شنیدن آن خواهند شد. من اگر مدتی ـ به اندازهٔ دو دقیقه ـ جویده‌جویده حرف بزنم، خواهید دید که تمام گفت‌وگوها یکی پس از دیگری موقوف و سکوت برقرار خواهد گردید و دیگر جز حرف من صدایی شنیده نخواهد شد.

بعد با صدای آهسته‌ای شروع کردم:

ـ یازده سال قبل وقتی به شیکاگو رفتم تا در جشنهایی که به‌افتخار گرانت منعقد می‌شد حضور یابم. در نخستین شب، مهمانی مجللی بود که ششصد نفر از نظامیان سابق در آن دعوت داشتند. مردی که پهلوی من نشسته بود، آقای ایکس، ایکس بود. گوشش سنگین بود و بنا به عادتی که همهٔ کرها دارند به‌جای اینکه مطالب خود را با صدای معمولی بیان کند فریاد می‌زد. پنج شش دقیقه با خاموشی تفکرآمیزی با کارد و چنگال و غذای خود ور می‌رفت، آن وقت ناگهان فریادی می‌زد که شما از زور سراسیمگی ممکن بود از امریکا هم بیرون بپرید.

در این وقت قیل و قال سر میز مهمانی خانم دوج، لااقل قیل و قال آن قسمت از مهمانان که بلافاصله در مجاورت ما واقع شده بودند فرو نشسته بود و خاموشی داشت جفت‌جفت مهمانان دور میز را احاطه می‌کرد. من به حرفهای خود آهسته‌تر و باز هم آهسته‌تر ـ به مؤثرترین طرزی ـ ادامه دادم:

ـ در طی یکی از سکوتهای آقای ایکس ایکس، مردی در مقابل ما داشت به پایان داستانی که برای پهلودستی خود تعریف کرده بود می‌رسید. سر و صدا زیاد بود و او هم آهسته حرف می‌زد. من عمیقاً به صحبت او علاقه‌مند شده بودم و به گوشهای خود فشار می‌آوردم که حرفهایش را دریابم. گردن خود را دراز و نفس خود را حبس می‌کردم که چیزی بشنوم؛ بی‌خبر از همه‌چیز و فقط مجذوب داستان بودم. شنیدم که می‌گوید: «در این وقت آن مرد موی زن را چنگ زد. زن جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد. اما او محل نگذاشت. گردن زن را روی زانوی خود خم کرد و با یک گردش وحشتناک تیغ ریش‌تراشی...»

ـ از شیکاگو خوشتان می‌آید؟!

این فریاد آقای ایکس ایکس بود که صدایش تا سی میل می‌رفت و ناگهان چرت ما را پاره کرد. وقتی‌که حرفهای آهستهٔ من به اینجا رسید، اتاق غذاخوری خانم دوج به‌قدری خاموش و بی سر و صدا بود که اگر شما اندیشه‌ای را هم در جایی می‌انداختید، می‌توانستید صدای به زمین افتادن آن را بشنوید.[1] وقتی من آن فریاد را کشیدم، مهمانان سر شام همه با هم یک‌مرتبه از جا پریدند، به‌طوری‌که سرشان به سقف خورد و خسارت به بار آورد، زیرا سقف از تخته و گچ بود و همه فرو ریخت و مقدار زیادی از آن داخل خوراکیها شد و آنها را پر از گچ و سنگ کرد، ولی به هیچ‌کس صدمه‌ای نرساند. بعد، برای آنان توضیح دادم که چرا این بازی را درآوردم و از آنان خواهش کردم که از این بازی پندی بگیرند و به خانه ببرند و به خاطر بسپرند و از این به بعد معقول باشند و به دیگران رحم کنند و این‌قدر در مهمانی جیغ نکشند و بگذارند که در یک زمان فقط یک نفر صحبت کند و سایران در محیطی آرام و رضایت‌آمیز و ناآشفته به او گوش بدهند. آنها خواهش مرا قبول کردند و بقیهٔ شب را به خوشی گذراندیم؛ فکر

---

۱. این موضوع امتحان شد؛ من خوب به یادم هست. م ـ ت. اکتبر ۱۹۰۶.

نمی‌کنم در تمام عمرم شب را بهتر از آن گذرانده باشم. این‌هم بیشتر به‌علت آن بود که وقتی رشتهٔ صحبت به دستم افتاد، با قرار جدیدی که گذاشتم، توانستم که دیگر سررشته را از دست ندهم و تمام حرفها را خودم بزنم؛ من خیلی دوست دارم که صحبت خودم را بشنوم.

دین ساج آدم شادی‌بخشی بود، ولی از یک جهت رفقای خود را به وحشت می‌انداخت؛ به‌قدری دوستشان داشت که نمی‌توانست از انجام دادن شوخی عملی با آنان خودداری کند. ما اول باید از صمیم قلب با یک نفر دوست باشیم تا بعد بتوانیم خودمانی با او شوخی کنیم. دین ساج بهترین همشهری‌ای بود که من در امریکا شناخته‌ام. همشهری خوب بودن شجاعت می‌خواهد و او هم شجاعت زیادی داشت. به هیچ فرد و هیچ مقامی اجازه نمی‌داد که کوچکترین حق او را پامال کند و بی‌مجازات در برود. بسیار ثروتمند و جوانمرد و خیرخواه بود و با دستی مسرف بذل و بخشش می‌کرد، اما اگر فردی یا مؤسسه‌ای به اندازهٔ ده سنت از حق او را پامال می‌کرد، معادل هزارها دلار وقت و زحمت و پشتکار صرف این موضوع می‌کرد و پرچم خود را پایین نمی‌آورد، مگر موقعی‌که در آن جنگ پیروز می‌شد یا شکست می‌خورد.

او و عالیجناب آقای هریس[1] در دبیرستان همشاگردی بودند و تا روز مرگ ساج، مانند یک جفت نامزد نسبت به یکدیگر علاقه داشتند. لازم به تذکر نیست که هر وقت ساج فرصتی برای شوخی با هریس به دست می‌آورد، هریس یقین داشت که باید آن شوخی را تحمل کند.

در حدود سال ۱۸۷۳، ساج قربانی مرضی شد که او را به‌صورت اسکلتی درآورد و تمام کوشش پزشکانی که می‌خواستند بیماری او را درمان کنند بیهوده ماند ـ او به ادیرونداکس[2] رفت و هریس را نیز با خود برد. ساج آدم فعالی بود؛ نمی‌توانست به‌دلیل ضعف و لاغری خود تمام

1. Harris. 2. Adirondacks.

روز در یک گوشه بیفتد و بدین جهت هر روز تا حدی که نیرو داشت پیاده‌روی می‌کرد. یک روز دونفری در راه به یک کلبهٔ چوبی رسیدند که تابلوی داشت. روی تختهٔ نازکی این عبارت را رنگ کرده بودند: «پذیرایی برای انسان و حیوان» قوای ساج تحلیل رفته بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه شب را در آنجا بمانند. وارد کلبه شدند و صاحب آن را که تنها ساکن کلبه بود، یافتند. مرد پاره‌پوش، تنومند، ساده‌دل، و میانسالی بود. شامی پخت که عبارت از گوشت نمک‌سود و لوبیای جوشیده و نان ذرت و قهوه بود، و برای مسافران آورد. معدهٔ ساج جز رقیقترین غذاها چیز دیگر را نمی‌توانست تحمل کند. آن سفرهٔ سور برایش ضرر داشت؛ بدین جهت او در سر میز بیکار نشست، درحالی‌که هریس با خرسندی و حرص به خوردن افتاد و بی‌اندازه پرخوری کرد. چون سراسر دورهٔ جنگ در یک فوج رزمنده به‌عنوان کشیش خدمت می‌کرد و اشتهای فراوان و بی‌عیب و نیروی جسمانی عالی خود را که در نتیجهٔ چهار سال خوردن خوراک خوب و فعالیت به دست آورده بود، همچنان در حد کمال نگاه داشته بود. ساج بدون شام به رختخواب رفت و روی تشک پاره‌پاره‌ای که تویش پر از پوشالهای سیخ‌سیخی ساقهٔ بلال بود، تمام شب را غلتید و پیچ و تاب خورد. صبح هریس مجدداً سر اشتها بود و با همان خوشحالی و رضایتی که شب قبل شام سنگینی را بلعیده بود، صبحانهٔ مفصلی را نوش‌جان کرد. ساج با شکم خالی در ایوان نشست، این موضوع را مورد مطالعه قرار داد و به فکر انتقام افتاد. زود به صاحب قهوه‌خانه اشاره کرد و او را به گوشه‌ای کشاند و صحبت محرمانه‌ای با او کرد. به او گفت: من مادرخرجم. حساب چه‌قدر می‌شود؟

ـ دو پرس شام، پنجاه سنت؛ دو تختخواب، سی سنت؛ دو صبحانه، پنجاه سنت؛ جمع یک دلار و سی سنت.

ساج گفت: برگرد و برو صورتحساب را در ایوان برای من بیاور. بنویس سیزده دلار.

ـ سیزده دلار!؟ این غیرممکن است! من دزد نیستم. من با شما هم همان‌طور حساب می‌کنم که با همه حساب می‌کنم. تمام حساب شما فقط یک دلار و سی سنت می‌شود. همین و بس.

ـ جان من، در این خصوص من مقصودی دارم و تو هم باید شستت خبردار باشد. حساب ما سیزده دلار می‌شود. برو صورتحساب را سیزده دلار بنویس بیاور. یا باید ایستادگی کنی و درست سیزده دلار بگیری یا یک سنت هم از من نخواهی گرفت.

مردک ناراحت شد و گفت: من نمی‌فهمم. من سر در نمی‌آورم.

ـ ولی من می‌فهمم. من می‌دانم که چه کار دارم می‌کنم. حساب ما سیزده دلار است و دلم می‌خواهد که یک صورتحساب سیزده دلاری درست کنی. هیچ شرط دیگری ندارم. برو حاضرش کن و اینجا بیاور. من آن را می‌خوانم و از کوره در می‌روم. فهمیدی؟ با تو سر صورتحساب جر و بحث می‌کنم، ولی تو باید ایستادگی کنی؛ نباید حاضر شوی که کمتر بگیری. من کم‌کم عصبانی می‌شوم، تو هم باید کم‌کم عصبانی شوی. من به تو حرفهای زننده می‌زنم، تو هم باید با حرفهای زننده‌تری جوابم را بدهی. من صدایم را بلند می‌کنم، تو هم باید صدایت را بلند کنی. باید خشمگین شوی و اگر بتوانی، طوری کنی که دهانت کف‌آلود شود؛ چاره‌اش این است که کمی صابون توی دهانت بگذاری. حالا برو و از دستوراتی که گرفته‌ای پیروی کن.

مردک نقشی را که به‌عهده‌اش محول شده بود بازی کرد و خوب هم بازی کرد. صورتحساب را آورد و منتظر نتیجهٔ آن شد. قیافهٔ ساج کم‌کم تیره شد، چشمانش به سوسو افتاد و سوراخهای بینی‌اش مثل بینی اسب گشاد شد. بعد فریاد زد: سیزده دلار! منظورت این است که برای پذیرایی لعنتی خودت سیزده دلار از ما بگیری؟ تو راهزن حرفه‌ای هستی؟ این شیوهٔ همیشگی تو است که...

آن مرد ناگهان با حرارت منفجر شد:

ـ من نمی‌خواهم از شما زیادی بگیرم. حساب شما سیزده دلار است و باید آن را بپردازید ـ همین و بس؛ دو نفر ماجراجوی بی‌شخصیت در این دهکده برای گوشبری آمده‌اند، حالا می‌خواهند کلفت و کنایه هم بار یک آدم نجیب بکنند! آدم نجیبی که از شما پذیرایی کرده، به خیال اینکه شما خودتان هم آدمهای نجیبی هستید، درصورتی‌که به عقیدهٔ من جهنم پر از شما...

ساج هم بنای هم‌جوابی راگذاشت:

ـ دیگر حق نداری از این حرفها بزنی! من تحمل نخواهم کرد. من تو را به چشم پست‌ترین دزدی نگاه می‌کنم که تا به‌حال...

ـ مواظب باش که دیگر این حرف از دهانت در نیاید! وگرنه ـ وگرنه گردنت را می‌گیرم و...

هریس با عجله از قهوه‌خانه بیرون آمد و درست موقعی‌که آن دو نفر نزدیک بود با هم گلاویز شوند، خود را وسط انداخت و شروع به التماس کرد:

ـ اوه، دین بس است، بس است ـ آقای اسمیت، مواظب خودت باش. دین به فکر خانواده‌ات باش! فکر کن که چه رسوایی‌ای...

اما آن دو نفر هرچه دشنام و لعنت و بد و بیراه که در چنته داشتند حوالهٔ یکدیگر کردند و در وسط مشاجره قهوه‌چی فریاد زد: وقتی آقاها به اینجا می‌آیند، من مثل آقا با آنها رفتار می‌کنم. وقتی مردمی اینجا می‌آیند که اشتهای معمولی آقایان را دارند، برای چیزهایی که برای شما هم تهیه کردم، یک دلار و سی سنت می‌گیرم. اما وقتی مردی، یک نفر قحطی‌زدهٔ جهنمی را با خودش به اینجا می‌آورد که یک چلیک گوشت خوک و چهار چلیک لوبیا را در در وعده می‌خورد.

ساج وقتی این حرف را شنید تسلیم شد و با صدایی فصیح توأم با

پشیمانی و افسوس گفت: اوه، من هرگز فکر آن را نکرده بودم، باید ببخشید؛ من از خودم و دوستم خجالت می‌کشم. بفرمایید! من با این سیزده دلار، معذرت خود را هم تقدیم می‌کنم.

فصل شصت و پنجم

ما قبلاً نیز ویلای دیگری در فلورانس داشته‌ایم[1]، این مربوط به دوازده سال قبل و آن ویلا نیز ویلای ویویانی[2] بود که روی تپه‌ای در حومهٔ ستیگنانو[3] در جای مسلط و فرح‌آوری قرار داشت و مشرف به فلورانس و آن درهٔ بزرگ بود. یکی از دوستان صمیمی ما به‌نام خانم راس[4] که قلعهٔ باشکوهش تا آنجا به اندازهٔ دوازده دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت، آن ویلا را برای ما تهیه کرده و در آن برای آسایش ما ترتیبات لازم را داده بود. این خانم هنوز در آن قلعه به سر می‌برد و از وقتی‌که ما با صاحب این ویلای «دی‌کارتو» روابطی به‌هم زده‌ایم، تاکنون بارها به ما کمک کرده است. سالی که در ویلای ویویانی گذراندیم، درست نقطهٔ مقابل پنج ماهی بود که در این سربازخانهٔ دوک‌نشین گذرانده‌ایم. میان دستنویس‌های قدیمی و یادداشتهایی که اتفاقاً گاه‌گاهی کرده‌ام، دربارهٔ آن سال که با شادی یادش

---

۱. این قسمت را در سال ۱۹۰۴ در ویلای دی‌کارتو (Di Quarto) نوشته‌است. چ ـ ن.

2. Viviani.

3. Settignano.

4. Ross.

می‌کنم، شرحی یافته‌ام که در اینجا قسمتهایی از آن را نقل می‌کنم:

در بهار سال ۱۸۹۲، وقتی در راه خود به‌طرف آلمان، از داخل خاک فلورانس ـ گرمابهٔ دنیای بیمار ـ می‌گذشتیم، مذاکرات خود را برای گرفتن یک ویلا شروع کردیم، و بعد از رفتن ما، دوستانمان این مذاکرات را به نتیجه رساندند. سه یا چهار ماه بعد که برگشتیم، همه چیز آماده بود؛ حتی شام و نوکر و کلفت. گفتن این موضوع فقط یک جمله لازم دارد، ولی طرح‌ریزی و کار و زحمتی که در این راه خوابیده، حتی فکرش هم آدم تنبل را خسته می‌کند. زیرا دفن کردن دو خانواده زحمت کمتر و رضایت بیشتری فراهم می‌سازد تا انتخاب و مبله کردن خانه‌ای برای یکی از آنان.

محل آن ویلا عالی بود. در سه‌میلی فلورانس پهلوی تپه‌ای قرار داشت. تراس گلکاری‌شده‌ای که ویلا را در آن ساخته بودند، مشرف به یک سرازیری بود که رویش درختان زیتون و مو روییده بود. در طرف راست، پشت بعضی از برآمدگیهای تپه، فیزول[1] در روی سراشیب آن واقع شده بود؛ در محوطهٔ جلو آن، هیکل مؤثر و نافذ قلعهٔ راس و دیوارها و برجهای آن قرار داشت که طی قرون گذشته بر اثر برخورد با جریان هوا، لکه‌های مطبوعی بر آن مانده بود. در دشت دوردست، شهر فلورانس به رنگهای صورتی و خاکستری و قهوه‌ای دیده می‌شد، با گنبد زنگ‌زدهٔ بزرگ کلیسایی که مانند بالن بسته‌شده‌ای به مرکز شهر مسلط بود. در طرف راست آن، نیمکرهٔ کوچکتر کلیسای مدیسی،[2] و در سمت چپ آن، برج تماشایی قصر وکچییو[3] قرار داشت؛ در سراسر کرانه‌های افق، ردیفی از تپه‌های بلند آبی‌رنگ بود که در زیر ویلاهای بی‌شمار سفیدرنگ برف‌زده به‌نظر می‌رسید. بعد از نه ماه آشنایی و عادت کردن به دیدن آن منظره، همچنان‌که در آغاز فکر می‌کردم، هنوز هم فکر می‌کنم ـ این زیباترین منظره در روی کرهٔ زمین است که تماشایش بیش از دیدن هر منظره‌ای

1. Fiesole. 2. Medici.
3. Vecchio.

انسان را مسحور می‌کند، چشم و روح را راضی می‌سازد. دیدن غروب خورشید که در سیلهای صورتی و طلایی و سرخ خود غرق می‌شود و فلورانس را مغلوب جزر و مد رنگی می‌سازد که تمام خطوط تند را تیره و ضعیف و شهر جامد را به شهر رؤیا تبدیل می‌کند، تماشایی است که سردترین طبیعت را به هیجان می‌آورد و آدم احساساتی را از جذبه سرمست می‌کند.

۲۶ سپتامبر ۱۸۹۲ ـ به فلورانس وارد شدم. سر خود را تراشیدم؛ این یک اشتباه بود. بعدازظهر به آن ویلا منتقل شدم. بعضی از چمدانها را شب کنتادینو[1] آورد ـ اگر لقبش این باشد. او مردی است که در مزرعه کار می‌کند و مزرعه را برای صاحبش که مارکیز است محافظت می‌کند. کنتادینو میانسال است و مثل سایر کشاورزان می‌باشد؛ بدین معنی که گندمگون، زیبا، خوش‌اخلاق، با نزاکت، کاملاً هم آزاده و بی‌نیاز است، بدون آنکه این صفت را طوری نمایش بدهد که به آدم بر بخورد. به من گفته شد که او برای آوردن چمدانها مبلغ گزافی گرفت. اما اطلاع‌دهنده ضمناً توجیه کرد که این بی‌انصافی مرسوم است.

۲۷ سپتامبر ـ بقیهٔ چمدانها هم امروز حمل شد. او مجدداً گران حساب کرد و باز هم به من گفتند که این رسم است. پس در این صورت عیبی ندارد ـ من دلم نمی‌خواهد رسوم معمول را به‌هم بزنم. یک کالسکهٔ دونفره با اسب و کالسکه‌چی کرایه کردم از قرار ماهی چهارصد و هشتاد فرانک و یک پول چای هم برای کالسکه‌چی. من باید مسکن هم برای کالسکه‌چی و اسبهایش تهیه کنم؛ همین و بس. این کالسکه روزهای بهتری را هم دیده است و سی تن وزن دارد. اسبها ضعیفند و به کالسکه اعتراض می‌نمایند و هر چند گاه یک‌بار می‌ایستند و برمی‌گردند و کالسکه را با تعجب و بدگمانی بررسی می‌کنند. این کارشان آدم را دیر به مقصد می‌رساند، اما

1. Contadino.

در طول راه موجب تفریح مردم می‌شود. آنها بیرون آمدند و درحالی‌که دستها را در جیب کرده بودند در اطراف ایستادند و راجع به این موضوع با یکدیگر بحث کردند. شنیدم آنها می‌گویند یک کالسکه چهل‌تنی چیزی نیست که برای چنان اسبهایی مناسب باشد ـ چیزی‌که آنها می‌توانند بکشند یک ارابهٔ دستی است.

بعضی یادداشتها که در ماه اکتبر راجع به آن ویلا کرده‌ام در اینجا می‌آورم:

این یک خانهٔ دوطبقه است. این خانه قدیمی نیست ـ این را از دید ایتالیایی‌ها می‌گویم. بدون شک در این نقطهٔ پسندیده، از هزار سال قبل از میلاد تاکنون، همیشه مسکن خوبی وجود داشته، ولی می‌گویند مسکن فعلی فقط دویست سال قدمت دارد. از بیرون، ساختمان مربع ساده‌ای، مانند یک قوطی به رنگ زرد روشن است و سایبان پنجره‌های آن سبز می‌باشد. این بنا، به وضع مسلطی در روی زمینی ایستاده که مسطحش ساخته‌اند و عرض و طول زیاد دارد و آن را دیوار سنگچین محکمی محاصره کرده است. از دیوارها درختان مو و زیتون این ملک به‌طرف دشت سرازیر شده است. باغ اطراف خانه پر از گلها و بوته‌های لیموست که در گلدانهای بزرگ سفالین قرار دارد. چند درخت بلند در آنجاست کاجهای باشکوه ـ همچنین درختان انجیر و درختانی از انواعی که به‌نظرم آشنا نیست؛ گلهای رز از دیوارها و گلدانهای سنگی خزه‌بسته و فرسوده روی ستونهای دم دروازهٔ باغ به‌صورت آبشارهای زرد ـ صورتی سرازیر شده است، درست مثل گلهای روی پرده جلو سن تئاتر؛ پیاده‌رو سنگفرشی هست که بوته‌های بلند غار آن را احاطه کرده است. در یک گوشهٔ عقب حیاط، بیشهٔ کوچکی از بوته‌های خطمی هست. یک میز سنگی هم هست که نیمکتهای سنگی در اطرافش قراردارد. شعاع خورشید هیچ نمی‌تواند در این بیشه نفوذ کند. در اینجا همیشه تیرگی عمیقی هست، حتی وقتی‌که بیرون این محوطه در معرض تابش شدید

خورشید قرار گرفته که در این ناحیه امری عادی است. راه درشکه‌رو از دروازه داخلی تا هشتصد یارد از میان درختان مو می‌گذرد و به جادهٔ عمومی می‌رسد. در آنجا شخص ممکن است برای رفتن به شهر، واگن اسبی سوار شود که آن را تندتر و آماده‌تر از یک کالسکه شصت تنی خواهد یافت. در جبههٔ مشرق (یا شاید جنوب) خانه، نشان مخصوص ویویانی گچبری شده و نزدیک آن یک ساعت آفتابی است که حساب وقت را خیلی خوب نگاه می‌دارد.

این خانه بسیار مستحکم است. دیوارهای اصلی آن که آجری است و با گچ سفیدش کرده‌اند در حدود سه فوت ضخامت دارد؛ دیوارهای میان اتاقها هم که آجری است تقریباً به همان کلفتی است. سقف اتاقهای طبقهٔ همکف بیش از بیست پا بلندی دارد؛ سقف طبقهٔ بالا هم بیش از حد لزوم بلند است. چندبار خواسته‌ام که اتاقهای خانه را بشمارم، ولی نامرتب بودن آنها گیجم کرده است. به‌نظرم می‌آید که بیست و هشت اتاق دارد.

سقفها گچبری و دیوارها کاغذکوبی شده است. تمام کف اتاقها از آجر قرمز است و ورقهٔ صیقلی و براقی از سیمان رویش کشیده شده که مانند سنگ سخت است و به سنگ نیز شباهت دارد، زیرا این سطحها را مطابق الگوهایی، نخست رنگهای یک‌دست زده، بعد با رنگهای مختلف رویش لکه‌هایی انداخته و آنها را به‌صورت گرانیت و سنگهای دیگر درآورده‌اند. گاهی کف اتاق تقلید گرانیت خاکستری است، درحالی‌که ستاره‌ای بزرگ یا طرحهای تزیینی دیگر را به‌صورت مرمری در وسط آن تقلید کرده‌اند. یک حاشیه دوفوتی از گرانیت قرمز تقلیدی در اطراف اتاق است که لبه‌های خارجی آن باریکه‌ای به عرض شش اینچ از سنگ تقلیدی آبی‌رنگ می‌باشد. گاهی هم کف اتاق از گرانیت قرمز است و حاشیهٔ خاکستری دارد. کف این اتاقها صاف و درخشان و پر از انعکاس است، زیرا هریک به خودی‌خود مانند آیینه‌ای است و مثل برکه‌هایی که در جنگل قرار دارد، صورت اشیا را نشان می‌دهد.

کلیسای خانوادگی کوچکی در طبقهٔ اول است که برای ده یا دوازده نفر نیمکت دارد و بالای محراب کوچک آن، یک تابلو رنگ‌روغنی قدیمی هست که چنان زیبا و از لحاظ رنگ‌آمیزی چنان غنی به‌نظر می‌آید که من باب مثال با شاهکارهای نقاشی موزه‌های هنری پیتی و اوفیزی[1] و بوتیچلی[2] برابری می‌کند؛ ایکاش من وقت داشتم که چند کلمه‌ای دربارهٔ بوتیچلی که نام واقعی‌اش احتمالاً اسمیت بوده صحبت کنم.

قسمت شگفت‌انگیز این خانه، سالن آن است. این، یک فضای خالی وسیع و بلند است که مرکز خانه را اشغال کرده و بقیهٔ خانه در اطراف آن ساخته شده است. ارتفاع آن از مجموع ارتفاع دو طبقهٔ عمارت هم تجاوز کرده و چند فوت از بقیهٔ ساختمان بلندتر است. این فضای خالی، بسیار نافذ و اعجاب‌انگیز است. از دقیقه‌ای که در آن قدم می‌گذارید و چشم به اطراف و بالای آن می‌اندازید، شما را جلب می‌کند. من چند نام برای این سالن پیدا کردم: اسکیتینگ رینگ، غار ماموت، صحرای کبیر، و امثال اینها، ولی هیچ‌کدام دقیقاً مطابق با واقع درنیامد. پنج نیمکت بزرگ در کنار دیوارهای آن گذاشته‌اند که خیلی کم جلوه دارد یا هیچ جلوه‌ای ندارد، اگرچه طول آنها روی‌هم‌رفته پنجاه و هفت فوت است. پیانو در این سالن مثل این است که گم شده باشد. ما کوشیده‌ایم که با گذاشتن میز و چیزهای دیگر از خالی بودن این سالن بکاهیم، ولی حجم این اثاث در مقابل بزرگی سالن منظرهٔ شکست‌خورده‌ای دارد و هیچ فایده‌ای نمی‌بخشد. آنچه که در زیر آن سقف بلند منقوش می‌ایستد یا حرکت می‌کند، کوچک به‌نظر می‌آید.

بالای در، شش مدال بسیار بزرگ گچبری شده که شش پسر زیبای برهنهٔ گچی آنها را نگاه می‌دارند. در این مدالها چهره‌های بعضی از مردان زیبا و موقر در لباسهای رسمی باشکوه روزگار دیرین به‌طور برجسته

1. Uffizi.
2. Botticelli.

گچبری شده است؛ اینها سناتورها و قاضیان فلورانس هستند که در قدیم ساکنان اینجا و مالکان این ملک بوده‌اند. تاریخ یکی از آنان ۱۳۰۵، مربوط به قرون‌وسطا است ـ او در آن وقت قاضی بوده است ـ او می‌توانست به‌عنوان یک جوان، آفرینندگان هنر ایتالیایی را بشناسد؛ او می‌توانست برود و با دانته[1] گفت‌وگو کرده کند، و شاید هم کرده است. تاریخ یکی دیگر ۱۳۴۳ است؛ او می‌توانست بوکاچیو[2] را بشناسد و بعد از ظهرهای خود را در فیزول بگذراند و به فلورانس طاعون‌زده خیره شود و به قصه‌های نامتناسب آن مردگوش بدهد، و شاید هم این کارها را انجام داده است. تاریخ یکی دیگر از آنان ۱۴۶۳ است؛ او می‌توانست کریستف کلمب را ملاقات کند؛ او لورنزوی عالی[3] را هم البته می‌شناخته است. اینها همه سرتانی[4]ها یا بهتر است بگویم «سرتانی ـ توین» ها هستند، زیرا وقتی من دیدم در برابر قدرت اصل و نسب آنها، اصل و نسب خودم به‌قدری جدید است که مطابق شأنم نیست، خودم را به فرزندی آن خانواده قبول کردم.

اما من دارم فراموش می‌کنم که بگویم چه چیز دربارهٔ این سالن غریب است؛ غرابت آن از این جهت است که واقعاً وسیع نیست، فقط وسیع به‌نظر می‌آید؛ فریب عجیب و غیرقابل محاسبه‌ای است، فقط یک فریب است. وقتی آدم با چشم آن را اندازه می‌گیرد، شصت فوت مربع است و شصت فوت هم ارتفاع دارد؛ اما من مقیاس طول به‌کار برده و آن را فقط چهل فوت مربع یافته‌ام که بلندی آن نیز چهل فوت است. اینها ارقام صحیح است؛ و آنچه که به‌نحو جالب توجهی شگفت‌انگیز است این

---

۱. Dante، (۱۲۶۵ـ۱۳۲۱) شاعر بزرگ ایتالیایی که در فلورانس متولد شد و بزرگترین اثر او کمدی الهی است. م.

۲. Boccaccio، (۱۳۱۳ـ۱۳۷۵) ادیب و قصه‌گوی ایتالیایی که قسمت مهمی از عمر خود را در فلورانس گذراند. م.

3. Lorenzo.

4. Cerretani.

است که اینجا هنوز هم همان‌طور بزرگ به‌نظرم می‌آید که قبل از اندازه‌گیری به‌نظر می‌رسید.

این، خانهٔ خوبی است و خیلی کم خرج دارد. ساده است و اغلب قسمتهای آن کاملاً ابتدایی است. آب از یک جا به‌وسیلهٔ تلنبهٔ دستی کشیده می‌شود و با دست به بالای عمارت حمل می‌گردد؛ مجرای فاضل‌آب ندارد؛ چاههای مستراح هم درست در زیر پنجره‌ها واقع شده است. ویلای همه‌کس همین وضع را دارد.

درهای این خانه مثل درهای اکثر خانه‌ها و مهمانخانه‌های ایتالیا است ـ از تختهٔ صاف و نازک و بدون قاب ساخته شده و رنگ سفید خورده است. این درها نازکترین و بی‌قواره‌ترین درهایی است که تاریخ شناخته است. دستگیرهٔ در، دستگیره نیست، بلکه چیزی شبیه دستهٔ یک مته است. آن را فقط با شست و انگشت سبابه می‌توانید نگه دارید. با این وصف، حتی این دستگیره‌ها کمتر از دستگیرهٔ درهای امریکایی مسخره و احمقانه به‌نظر می‌رسد که همیشه هرز می‌شود و بیهوده هی در دست می‌چرخد و هیچ کاری انجام نمی‌دهد.

پنجره‌ها همه از نژاد معقول اروپایی است؛ مانند در از هم باز می‌شود، و شبها که بسته و چفت می‌شود سر و صدایی نمی‌کند و آدم می‌تواند بخوابد.

در هر اتاق خواب و هر اتاق نشیمن یک بخاری کوچک هست که استادانه ساخته‌اند؛ اخیراً هم یک بخاری بزرگ آلمانی در مرز جنوبی این صحرای کبیر برقرار کرده‌اند.

پله‌ها از قالبهای گرانیت و کف دالانهای طبقهٔ دوم از آجر قرمز است. خانهٔ ایمنی است. زلزله نمی‌تواند آن را بلرزاند؛ آتش نمی‌تواند آن را بسوزاند. مطلقاً در آنجا چیزی سوختنی نیست بجز میز و صندلیها، پرده‌ها و درها. میز و صندلی زیادی در اینجا نیست، فقط میز و صندلیهای تابستانی هست ـ یا اگر میل دارید آن را برهنگی تابستانی بخوانید. شبی در

اثر شعلهٔ شمع پرده‌های اتاق بالای اتاق من که افراد خانواده‌ام آنجا می‌خوابند آتش گرفت. من از صدای جیغ و فریادها از خواب بیدار شدم و سخت به وحشت افتادم، تا وقتی از پنجرهٔ بالا به من جواب دادند که موضوع از چه قرار است ـ که پرده‌ها و سایر اثاث اتاق که آویزان بوده آتش گرفته است. آن موقع در امریکا من بایستی بیش از هر وقت وحشت‌زده شده باشم، ولی در اینجا وضع چنان نبود. به افراد خانواده توصیه کردم که آتش را به حال خود بگذارند و به رختخواب بروند؛ آنها هم همین‌کار را کردند و وقتی‌که خوابشان برد، از آنچه مورد حملهٔ آتش قرار گرفته بود دیگر اثری دیده نمی‌شد. ما در امریکا خیلی می‌نازیم به اینکه ادارات آتش‌نشانی ما لایقترین و شگفت‌انگیزترین آتش‌نشانی‌های جهان است، اما اینها در اروپا چیز بهتری دارند که به آن بنازند، آن‌هم روش معقولی در عمارت‌سازی است که جان مردم را از آتش حفظ می‌کند و آنان را از ادارات آتش‌نشانی بی‌نیاز می‌سازد. ما به چیزی می‌نازیم که از خواستنش باید شرم داشته باشیم.

این ویلا منظره‌ای جادار، منظره‌ای پهناور دارد و هنگامی‌که آفتاب به داخل آن می‌افتد و رنگهای باز کفهای براق و دیوارها و سقفهای آن را روشن می‌سازد، نشانهٔ استقبال دوستانه و فراوانی در همهٔ قسمتها دیده می‌شود. اما من شاید هیچ منزل اروپایی ندیده‌ام که از هر جهت اصول یک خانهٔ امریکایی را داشته باشد. دربارهٔ یک خانهٔ امریکایی نکتهٔ پیچیده‌ای وجود دارد شبیه اصطلاحات عمیق غیرقابل بیان و غیرقابل توصیف، و این نکتهٔ فریبنده، این چیز غیرمحسوس، هرچه هست به یک خانهٔ امریکایی منظرهٔ خانه و خاصیت خانه بودن می‌دهد و آن را رضایت‌بخش‌ترین پناهگاهی می‌سازد که تاکنون به‌وسیلهٔ مردان و زنان ـ مخصوصاً زنان ـ اختراع شده است. خانهٔ امریکایی از جهت گوناگونی و نرمی رنگها که چشم را خوشی و راحتی می‌بخشد، از نظر سطحها که صاف و برای تماس دلپسند است، از لحاظ شکل که زیبا و شکیل است، از بابت اشیا که علاقه

را جلب می‌کند و برهنگی خانه را می‌پوشاند، بسیار غنی است؛ و در آن خانه حتی جذابیت شب، بیش از روز است، زیرا روشناییهای مصنوعی واقعاً روشنایی می‌بخشد، نه اینکه برای روشن کردن بکوشد و موفق نشود؛ و تمام دنجی و آسایش منزل به بهترین و زیباترین نحوی در زیر درخشش نقابدار و رنگ‌شدهٔ آنهاست. ولی در یک خانهٔ اروپایی وقتی شب فرا می‌رسد، گاز یا الکتریسته نیست که با تاریکی مبارزه کند، فقط چراغهای مکدرکننده‌ای هست که زشتی مبالغه‌آمیزی دارد و نتیجه‌بخشی آن‌هم به‌حد غیرقابل مقایسه‌ای ضعیف است.

۲۹ سپتامبر ۱۸۹۲ ـ به‌نظرم می‌آید که می‌توانم همه‌چیز را فراموش کنم، جز اینکه سر خود را تراشیده‌ام. بگذریم از اینکه با این کار، حالا چگونه خود را سخت از معرض جریانهای هوا برکنار می‌دارم، با این وصف به‌نظرم می‌آید که روی سرم همیشه باد می‌خورد و خنک است. اما مشکل عمدهٔ من مگسها هستند. آنها اینجا را بیش از هر جای دیگر دوست دارند؛ خیال می‌کنم برای منظره‌اش باشد. این‌طور به‌نظرم می‌آید که قبل از درآمدن به چنین وضعی هرگز مگسی را ندیده‌ام. این‌طور معلوم می‌شود که مگسها چنگال و ناخن دارند. هرجا که پای خود را می‌گذارند چنگ می‌زنند. دایماً روی سرم راه می‌روند و برایم عذاب نامحدودی به بار می‌آورند، کلهٔ من پارک آنها، باشگاه آنها و اقامتگاه ییلاقی آنها شده است. در آنجا گاردن پارتی راه می‌اندازند، اجتماع و همه‌جور ریخت و پاش می‌کنند؛ از هیچ‌چیز هم نمی‌ترسند. همهٔ مگسها گستاخند، ولی این مگسها گستاختر از مگسهایی هستند که ملیتهای دیگر دارند. به هیچ تدبیری نمی‌توان آنها را دست به‌سر کرد. پشتکارشان هم از سایر انواع مگسها بیشتر است؛ قبل از سپیده‌دم کار روزانهٔ خود را شروع می‌کنند و پس از اینکه هوا تاریک شد دست از کار می‌کشند. پشه‌ها اسباب زحمت نیستند؛ خیلی کم هستند، سر و صدایی ندارند، و چندان علاقه‌ای به دید و بازدید نشان نمی‌دهند. یک حرف زننده، آنها را دور می‌کند؛ مخصوصاً

اگر این حرف به زبان انگلیسی گفته شده باشد، زیرا از آن چیزی سر در نمی‌آورند و می‌گریزند و آن شب دیگر برنمی‌گردند. اما اغلب می‌بینیم که اگر خیلی تند با آنها حرف بزنیم گریه می‌کنند. من مقداری از تخم این پشه‌ها را گرفته‌ام که به میهن خود ببرم. اگر این نژاد را بتوانیم در آن آب و هوا پرورش دهیم، فایدهٔ بسیار خواهد داشت. به‌نظرم می‌آید که کک در اینجا وجود ندارد. در طی پانزده ماه، این نخستین بار است که به ایام فترت برخورده‌ایم. در سایر جاها عرضه بیش از تقاضاست.

اول اکتبر - وقتی پی بردم به اینکه کالسکه‌چی غذای خود را در مطبخ می‌خورد، فهمیدم که باید در قرارداد، تأمین غذای او را نیز بگنجانم و ماهی سی فرانک از این بابت با او حساب کنم. او اگر در دهکده غذا بخورد، بیش از این با او حساب خواهند کرد و من فکر می‌کنم با صرف ماهی دویست فرانک بتوانم او را غذا دهم و از این مبلغ ماهی سی فرانکش را برگردانم. بالاخره اگر سی فرانک صرفه‌جویی کنم، بهتر از آن است که هیچ صرفه‌جویی نکنم.

این قسمت از دفتر یادداشتم، کار غیرموجهی را به خاطرم می‌آورد که در همان اوقات کردم و مدتی بعد به ثمر رسید. چون قرار بود که به کالسکه‌چی - ویتوریو - هرماه انعامی هم بدهم؛ البته می‌خواستم مبلغ آن را بدانم. بدین جهت، عوض اینکه از کس دیگری سؤال کنم، از ارباب کالسکه‌چی پرسیدم که چه‌قدر باید پرداخت. گفت ماهی سی فرانک حق اوست. بعداً به من اطلاع دادند که او گران حساب کرده، ولی این مرسوم است، چون در اینجا هیچ حسابی مرسوم نیست جز گران حساب کردن. به هر صورت، کالسکه‌چی در آخر ماه پانزده فرانک هم اضافه از بابت انعام حساب کرد. وقتی علتش را پرسیدم گفت اربابش انعام اولی را بالا کشیده است. اربابش در جلو روی ویتوریو این موضوع را انکار کرد و ویتوریو ظاهراً خود را عقب کشید. اربابش می‌گفت او پول را برداشته و صورت ظاهر او نیز این‌طور نشان می‌داد، ولی من مجبور بودم به حرف اربابش

اعتماد کنم، زیرا او حرف کالسکه‌چی را که به زبان ایتالیایی بود ترجمه می‌کرد. وقتی‌که ارباب رفت، کالسکه‌چی مجدداً همان مبلغ را حساب کرد و ما چون دوستش داشتیم و حرفش را باور می‌کردیم، از آن به بعد روی‌هم‌رفته ماهی چهل و پنج فرانک به او انعام می‌دادیم و هیچ شک نداشتم در اینکه ارباب او دوسوم انعامش را از او می‌گیرد. اهالی به ما گفتند مرسوم است که ارباب سهم قابل توجهی از انعام افراد خود را ناخنک می‌زند؛ این‌هم مرسوم است که هنگام بازجویی انکار می‌کند. ارباب کالسکه‌چی ما مردی خوش‌برخورد و مهمان‌نواز است و تواناترین و سازگارترین سخنگوست، مثل یک فرشتهٔ مقرب حرف می‌زند؛ انگلیسی صحبت می‌کند، آن‌هم طوری که مخالفت با او برای آدم تقریباً محال می‌شود. با این وصف، کالسکهٔ هفتادتنی او نه ماه است که ما را دچار اسبهای لنگ ساخته، درصورتی‌که ما یک کالسکهٔ سبک می‌خواستیم که برای بالا رفتن از تپه مناسب باشد؛ و اشخاص جدی می‌توانستند او را وادار کنند که چنین کالسکه‌ای فراهم سازد.

خانوادهٔ سرتانی، که دارای امتیازات عالی و قدیمی روزگار جمهوریت بودند، طی قرون چندی در این محل به سر می‌برده‌اند. در ماه اکتبر، کم‌کم به وجود یک بوی تند و سوءظن‌آور پی بردیم که مشاممان با آن آشنا نبود و اندکی ما را بدگمان ساخت، ولی من این را به گردن سگ گذاشتم و به خانواده‌ام گفتم که این نوع سگ، آن نوع بو را می‌دهد، مخصوصاً وقتی‌که در معرض باد قرار گیرد، اما در باطن می‌دانستم که سگ بکلی بی‌گناه است. عقیده داشتم که این بو متعلق به سرتانی‌هاست که من آنان را به‌عنوان نیاکان خود برگزیده‌ام. معتقد بودم که جایی، در زیر خانه، آنها را نگاه داشته‌اند و بد نیست که بیرونشان بیاوریم و بادشان بدهیم، ولی در اشتباه بودم؛ مخفیانه بررسی کردم و مجبور شدم که نیاکان را تبرئه کنم. معلوم شد که آن بوها بی‌ضرر است. بوی محصول شراب است که در قسمتی از زیرزمین انبار شده و ما به آن دسترس نداشته‌ایم. این اکتشاف

قوهٔ تخیل ما را راحت کرد و بویی که قبلاً زننده به‌نظر می‌آمد، از آن به بعد فرح‌آور شد، ولی این مدتها بعد بود؛ مدتها بعد از آنکه خانه با ضدعفونیهای نفرت‌انگیزی که سگ به جا می‌گذاشت پر شده بود و خانواده هم چاره نداشتند جز اینکه اغلب اوقات را در حیاط اردو بزنند. دو ماه طول کشید تا توانستیم آن ضدعفونیها را ضدعفونی کنیم و آن‌همه بوی گند را وادار به مهاجرت سازیم. وقتی بالاخره آن بوها از میان رفت و عطر شراب مثل سابق کار خود را از سر گرفت، ما شدیداً از آن استقبال کردیم و از آن به بعد نیز دیگر عیبی در آن ندیدیم.

ششم اکتبر ـ من در اینجا خود را محروم و ناراحت حس می‌کنم. چهار نفر در این خانه فقط به زبان ایتالیایی صحبت می‌کنند، یک نفر فقط به زبان آلمانی حرف می‌زند، بقیهٔ گفت‌وگوها به زبانهای فرانسه و انگلیسی و زبانهای زننده است. بجز یکی دو زبان، در بقیهٔ این زبانها من فقط می‌توانم من و من کنم. آنژلو فرانسه حرف می‌زند؛ فرانسه‌ای که می‌تواند آن را به‌نام خود به ثبت برساند، چون آن را خودش اختراع کرده است؛ فرانسه‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را بفهمد؛ فرانسه‌ای که به هیچ‌کدام از زبانهای مختلفی که از زمان ساختمان برج بابل[1] تاکنون بوده شباهت ندارد؛ فرانسه‌ای که شیر را تبدیل به ماست می‌کند. او این زبان را به زبان محلی خود که ایتالیایی است ترجیح می‌دهد. دوست دارد که به این زبان حرف بزند؛ دوست دارد که حرف زدن خود را به این زبان بشنود؛ این زبان برای او موسیقی است؛ آن را کنار نخواهد گذاشت. خانوادهٔ من مختصر نقدینهٔ زبان ایتالیایی را که پس‌انداز کرده‌اند تحویلش می‌دهند، ولی او در مقابل

---

۱. می‌گویند بازماندگان نوح پس از توفان مدتی سرگردان بودند تا به سرزمین بابل رسیدند و خواستند شهری از آجر بسازند، با برج بلندی که به آسمان برسد. اما خداوند در میان زبانهای بناکنندگان آن برج اختلاف انداخت و آنان چون زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، ساختمان برج به پایان نرسید. از آنجا مردمی به زبانهای مختلف در روی زمین پراکنده شدند و اختلاف زبانهای آدمیان پدید آمد. م.

پشیزی از این نوع پول برنمی‌گرداند. برایش فرق نمی‌کند که به چه زبانی با او حرف زده‌اند؛ پاسخش به فرانسه است؛ فرانسهٔ عجیب و غریب، فرانسهٔ گوشخراش، فرانسهٔ غیرطبیعی، فرانسه‌ای که شبیه ریختن زغال‌سنگ با بیلچه در تونل مخصوص حمل زغال است. من چند کلمه و چند جملهٔ ایتالیایی می‌دانم و اول ضمن صحبت با آنژلو آنها را به‌کار می‌بردم و تروتازه نگاه می‌داشتم. اما او قسمتی از آنها را نمی‌فهمید و قسمتی را هم نمی‌خواست بفهمد، بدین جهت فعلاً مجبور شده‌ام که آنها را از بازار خارج کنم؛ اما این موقتی است؛ دارم تمرین می‌کنم؛ دارم آماده می‌شوم. یک روز آمادهٔ گفت‌وگو با او خواهم شد، اما نه به زبان فرانسهٔ غیرمؤثری که او حرف می‌زند، بلکه به زبان محلی او. من این بچه را به شیر مادرش عادت خواهم داد.

بیست و هفتم اکتبر ـ نخستین ماه به پایان رسیده است. اکنون عادت کرده‌ایم. روی این اصل با یکدیگر هم‌عقیده‌ایم که زندگی در ویلای فلورانسی، زندگی ایدآل است. هوا عالی است، مناظر خارجی زیباست، شبها و روزها آرام و راحت‌آور است، کناره‌گیری از جهان و نگرانیهای جهان مثل یک رؤیا رضایت‌بخش است. خانه‌داری در کار نیست که انجام دادنش واجب باشد، برنامه‌ای نیست که اجرایش لازم شود، بازار رفتن و خرید نیست که نظارت بخواهد. ظاهراً این کارها خودبه‌خود صورت می‌گیرد. آدم به‌طور خیلی مبهمی خبر دارد که کسی این کارها را انجام می‌دهد، همچنان‌که خبر دارد از اینکه مطابق برنامه کرهٔ زمین می‌گردد و خورشید و سایر کواکب به‌کار خود مشغولند، ولی فقط همین است و بس؛ آدم احساس نمی‌کند که شخصاً مربوط یا به‌نحوی مسئول است. با این وصف، نه رئیس، نه مجری بزرگ وجود دارد؛ هر خدمتکاری به‌کار خود می‌رسد؛ لازم نیست کسی برکارش نظارت کند و کسی هم نمی‌کند. هفته‌ای یک‌بار صورت‌حسابی که کلیهٔ ارقام در آن بدقت ثبت شده تحویل می‌دهند؛ بعد مثل ماشین دوباره کمافی‌السابق با خاموشی به‌کار می‌افتند.

در بالا، سر و صدا یا هیاهو یا دعوا یا به هم ریختگی نیست. در پایین نمی‌دانم چه خبر است. هر روز نزدیک غروب دوستانی از شهر به اینجا می‌آیند و در هوای آزاد چای صرف می‌کنند و از آنچه در دنیا می‌گذرد خبر می‌دهند؛ و هنگامی‌که خورشید بزرگ بر روی فلورانس می‌تابد و معجزهٔ روز شروع می‌شود، دیگر سر بلند نمی‌کنند و دم نمی‌زنند، چون دیگر وقت حرف نیست.

فصل شصت و ششم

سوزی در ۱۸ اوت ۱۸۹۶، در خانهٔ ما، در هارتفورد، درگذشت. در روزهای آخر عمرش، جین، کیتی، لیری، جان، و الن (باغبان و زنش) با او بودند. من و همسرم و دخترم کلارا در ۳۱ ژوئیه از گردش دور دنیا وارد انگستان شدیم و در گیلدفورد[1] خانه‌ای گرفتیم. یک هفته بعد، هنگامی‌که سوزی و جین و کیتی می‌بایست از امریکا وارد شوند و به ما ملحق شوند، عوض آنها نامه‌ای به ما رسید.

در آن نامه نوشته شده بود که سوزی جزئی کسالتی دارد ـ هیچ مهم نیست. ولی ما از این خبر ناراحت شدیم و شروع کردیم به تلگراف زدن که خبرهای بیشتری بفرستند. این روز جمعه بود؛ تا غروب جوابی نیامد ـ کشتی هم از سوت‌همپتون[2] ظهر روز بعد حرکت می‌کرد. کلارا و مادرش شروع به بستن چمدانهای خود کردند تا چنانچه خبر بدی برسد آمادهٔ حرکت باشند. بالاخره تلگرافی رسید که نوشته بود: «منتظر تلگرام صبح

1. Guildford.
2. Southampton.

باشید.» این نه رضایت‌بخش بود و نه اطمینان‌بخش. دوباره تلگراف زدم که جواب را به سوت‌همپتون بفرستند، چون روز داشت به آخر می‌رسید. در پستخانه تا نصفه‌شب که درهایش را بستند منتظر ماندیم، به امید اینکه باز هم شاید خبر خوشی برسد، ولی هیچ پیغامی نرسید. در خانه تا صبح به انتظار نشستیم ـ به انتظار چیزی که نمی‌دانستیم چیست. بعد نخستین ترن صبح را سوار شدیم و هنگامی‌که در سوت‌همپتون پیاده شدیم، پیغام به آنجا رسیده بود. نوشته بودند که مدتی طول می‌کشد تا شفا حاصل کند، ولی یقیناً بهبود خواهد یافت. این برای من تسلی زیادی بود، ولی نه برای زنم. او وحشت‌زده شده بود و با کلارا سوار کشتی بخار شد که به امریکا برود و از سوزی پرستاری کند. من ماندم تا خانهٔ بزرگتر دیگری در گیلدفورد جست‌وجو کنم.

این در ۱۵ اوت ۱۸۹۶ بود. سه روز بعد، هنگامی‌که زنم و کلارا روی اقیانوس در نیمهٔ راه خود بودند، در اتاق غذاخوری ایستاده بودم و فکر مخصوصی هم در سرم نبود که تلگرافی در دستم گذاشتند؛ نوشته شده بود: «سوزی امروز به رحمت خدا رفت.»

این یکی از رموز طبیعت انسانی است که مردی کاملاً نامنتظر بتواند چنان خبر رعدآسایی را بشنود و باز هم زنده بماند. این فقط یک توجیه معقول دارد و آن اینکه عقل آدم در اثر این تکان شدید گیج می‌شود و معانی لغات را خرده‌خرده درک می‌کند. قدرت استنباط اهمیت حمل آنها را ندارد. مغز، ضرر بزرگ را به‌طور خیلی گنگ احساس می‌کند ـ همین و بس. ماهها و شاید سالها طول بکشد تا مغز و حافظهٔ انسان جزئیات یک خسارت را جمع کند و دریابد که آن خسارت تا چه حد بوده است. خانهٔ یک نفر می‌سوزد و خراب می‌شود. خرابه‌ای که از آن دود برمی‌خیزد، فقط یک خانهٔ ویران را نشان می‌دهد که عزیز است، زیرا سالها مورد استفاده بوده و در آن معاشرتهای لذت‌بخشی صورت گرفته است. کم‌کم، همچنان‌که روزها و هفته‌ها می‌گذرد، او نخست این، بعد آن، سپس سایر

چیزها را به‌یاد می‌آورد. و وقتی‌که دنبالش می‌گردد، پی می‌برد که در آن خانه بوده است. این، همیشه یک چیز «ضروری» است؛ از نوع خودش فقط یکی بوده است؛ چیز دیگر را نمی‌توان جانشین آن ساخت. آن‌هم در همان خانه بوده و به‌طوری گم شده که دیگر به دست نمی‌آید. او، وقتی‌که آن چیز را داشت، نمی‌دانست که چیزی «ضروری» است؛ این مطلب را حالا می‌فهمد که در اثر نداشتن آن، دچار زحمت و اشکال شده است. سالها طول می‌کشد تا داستان اشیای ضروری گمشده کامل شود و تا آن زمان فرا نرسد، او براستی نمی‌تواند عظمت مصیبت خود را درک کند.

هجدهم اوت آن خبر وحشتناک را برای من آورد. مادر سوزی و خواهرش در وسط اقیانوس اطلس بودند؛ نمی‌دانستند که چه واقعه‌ای در حال وقوع است؛ می‌رفتند تا با آن مصیبت باور نکردنی روبه‌رو شوند. برای حفظ آنان از آسیب نیروی شدید تکانی که آن خبر به آنان می‌داد، اقوام و دوستان صمیمی هر اقدامی که ممکن بود کرده بودند. آنها شب به خلیج رفته و با کشتی روبه‌رو شده، اما تا صبح موضوع را به آنان نگفته، صبح هم فقط به کلارا گفته بودند. او وقتی به اتاق کشتی برگشت صحبتی نکرد و لزومی هم نداشت که صحبت کند؛ مادرش به او نگاه کرد و گفت: «سوزی مرده است.»

در ساعت ده و نیم آن شب، کلارا و مادرش با همان ترن و در همان واگن که یک سال و یک ماه و یک هفته قبل من و آنها را به‌طرف مغرب برد، به‌سوی المیرا رفتند و گردش دور کرهٔ زمین را کامل کردند. و باز هم سوزی در آنجا بود؛ اما این‌بار در زیر روشنایی چراغها، برای استقبال از ما دست تکان نمی‌داد ـ آن‌طور که برای بدرقه و وداع با ما سیزده ماه قبل دست تکان داده بود ـ بلکه سفید و زیبا میان تابوت قرار داشت؛ آن‌هم در همان خانه‌ای که به دنیا آمده بود. سیزده روز آخر عمر سوزی، در هارتفورد، در خانهٔ خودمان گذشت؛ جایی‌که اقامتگاه دورهٔ کودکی او بود و در نظر او بهترین جای دنیا محسوب می‌شد. او دوستان وفادار قدیمی را

در اطراف خود داشت؛ کشیش او آقای تویچل که سوزی را از گهواره می‌شناخت و برای دیدن او سفر درازی کرده بود؛ دایی و زن دایی‌اش؛ آقا و خانم تئودور کرین[1]؛ پتریک کالسکه‌چی؛ کیتی، که از هشت سالگی سوزی، خدمت به ما را شروع کرده بود؛ جان و الن که سالها بود پیش ما کار می‌کردند؛ جین هم در آنجا بود.

در ساعتی که زنم و کلارا با کشتی عازم امریکا شدند، حال سوزی خطرناک نبود. سه ساعت بعد تغییری ناگهانی رخ داد و حالش را بدتر کرد. مننژیت کار خود را کرد و بلافاصله آشکار شد که مرگ در کمین اوست. این، شنبه ۱۵ اوت بود.

«آن شب او برای آخرین بار غذا خورد (این از نامه‌ای است که جین برایم نوشت). در صبح روز بعد تب مغزی شدید شد. او در حال درد و هذیان کمی در اتاق راه رفت، بعد ضعف به او غلبه کرد و مجبور شد که به تختخواب خود برگردد. قبلاً در صندوقخانه پیراهنی را یافته بود که دیده بود مادرش آن را می‌پوشد. فکر کرده بود این مادر اوست که مرده، و گریه کرده بود. نزدیک ظهر کور شده بود (که یکی از آثار آن بیماری است) و پیش دایی خود زاری کرده بود.

از نامهٔ جین، من این جمله را نقل می‌کنم که احتیاج به تفسیر ندارد:

«در حدود ساعت یک بعد از ظهر، سوزی برای آخرین بار صحبت کرد.»

این فقط یک لغت بود که از دهان او در آن آخرین بار درآمد؛ آن‌هم در خصوص چیزی بود که آرزویش را داشت. با دست خود کورمال کورمال گشت و کیتی را پیدا و صورتش را نوازش کرد و گفت: «مادر.»

چه‌قدر سعادت‌آمیز است که در آن ساعت درماندگی و بدبختی و ویرانی، و در آن شب مرگباری که او را در بر گرفته بود، آن خیال زیبا به

1. Crane.

خاطرش رسیده باشد ـ آخرین رؤیایی که در آیینهٔ تیرهٔ مغز او سایه افکنده، رؤیای مادرش باشد و آخرین هیجانی هم که باید در زندگی به او دست دهد، شادی و صفای درک حضور مادرش باشد.

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب سوزی خود را مرتب کرد ـ مثل اینکه می‌خواهد بخوابد ـ و دیگر تکان نخورد. به بیهوشی افتاد و دو روز و پنج ساعت در آن حال باقی ماند، تا روز سه‌شنبه عصر ساعت هفت و هفت دقیقه که مرگش فرا رسید؛ او بیست و چهار سال و پنج ماه داشت.

روز بیست و سوم آن ماه، مادر و خواهرش در مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن او، که محبوب ما و مورد پرستش ما بود، حضور داشتند.

فصل شصت و هفتم

فردا پنجم ژوئن است[1]؛ تاریخی که مصیبت زندگی مرا خاطرنشان می‌سازد ـ یعنی مرگ همسرم را. این واقعه دو سال قبل در فلورانس ـ ایتالیا ـ اتفاق افتاد، در آنجا که او را برده بودیم، به امیدی که سلامت از دست رفته‌اش بازگردد.

دیکته کردن این شرح که سال ۱۹۰۴ در فلورانس شروع شد،کمی بعد به‌علت نگرانیهایی که در آن وقت داشتم متوقف ماند و هرگز به شوق نیامدم که آن را ادامه دهم تا ژانویهٔ ۱۹۰۶، زیرا نمی‌دانستم چه‌طور خود را آماده کنم تا وقایع و تجربیات اسف‌انگیز آن دورهٔ ملال‌آور و آن بیست و چهار ماههٔ پریشانی‌آور خسته‌کننده را که به‌دنبال آن مصیبت رخ داد، شرح دهم. تا این ساعت هم جرئت پیدا نکرده‌ام که حرف بیشتری بزنم.

خانم کلمنس، هیچ‌گاه زن نیرومندی نبود و مسافرت سیزده‌ماههٔ دور دنیا برای چنان جثه‌ای یک تجربهٔ مشکوک به‌نظر می‌رسید، اما بعد معلوم

---

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده. چ ـ ن.

شد که برایش ضرر ندارد. در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۸۹۵، ما در شهرالمیرا سوار ترنی شدیم که به مغرب امریکا می‌رفت. این سفر را در بحبوحهٔ گرمای شدید تابستان شروع کردیم و بعدها به‌همان گرمای تابستان، گرمای شدید جنگلها نیز افزوده شد. بیست و سه روز دچار این وضع بودیم ـ و من هر شب سخنرانی می‌کردم. با وجود این شرایط سخت، خانم کلمنس وقتی به وانکووز[1] رسید، مانند روز اول مسافرتش تندرست بود. از آن روز به بعد حالش ظاهراً داشت بهتر می‌شد؛ با اینکه گرما تا پنج ماه ادامه داشت. در جزایر ساندویچ هم تابستان بود. ما در ماه اکتبر به سیدنی واقع در استرالیا که در سی و چهار درجهٔ جنوب خط استواست وارد شدیم؛ درست وقتی‌که تابستان استرالیا فرا می‌رسد. تمام مدتی که در استرالیا، نیوزیلند، و تاسمانی[2] اقامت داشتیم، تابستان بود. در اول ژانویهٔ ۱۸۹۶ هم که ما از ملبورن حرکت کردیم، هنوز تابستان بود. در سیلان تابستان سوزانی بود؛ مثل همیشه. در ژانویه که وارد بمبئی شدیم ساکنان این شهر می‌گفتند زمستان است، ولی نتوانستیم تشخیص دهیم که نیمهٔ ژوئیه که از المیرا دور شدیم، تا آن وقت هوا چه تغییری کرده بود. تا هفدهم مارس، هوای سراسر هندوستان به‌نظر ما، مثل هوای تابستان بود. آن وقت یک پزشک انگلیسی در شهر جی‌پور به ما گفت که به کلکته برویم و بلافاصله از هندوستان خارج شویم، زیرا هر آن ممکن است فصل گرمای هند فرا رسد و برای ما مهلک باشد. بنابراین ما در آن هوا که خودشان آن را «هوای سرد» می‌نامیدند به راولپندی و از آنجا به کلکته رفتیم و با کشتی عازم افریقای جنوبی شدیم ـ و هنوز حال خانم کلمنس مرتباً بهبود می‌یافت. او و کلارا در تمام جاهایی که من برای سخنرانی می‌رفتم همراهم آمدند، مگر در پرتوریا[3]، و در این مدت همسرم حتی یک روز هم بیمار نشد.

---

۱. Vancouver، شهر و بندر کلمبیای انگلیس و مهمترین بندر مغرب کانادا. م.

۲. Tasmania، جزیره‌ای در صد میلی جنوب استرالیا. م.

۳. Pretoria، مرکز استان ترانسوال در افریقای جنوبی. م.

بالاخره ما سخنرانیهای خود را در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۸۹۶ به پایان رساندیم و روز بعد با کشتی عازم انگلستان شدیم و ۳۱ آن ماه به سوت‌همتون رسیدیم. دو هفته بعد، خانم کلمنس و کلارا که خبر بیماری سوزی را شنیده بودند، با کشتی به امریکا رفتند تا از سوزی پرستاری کنند که او را در تابوت خود در خانهٔ مادربزرگش یافتند.

خانواده‌ای که یکی از آنان کسر شده بود، زود در انگلستان به من ملحق شدند. ما تا اکتبر ۱۹۰۰ را در لندن، سوئیس، وین، سوئد، و مجدداً در لندن به سر بردیم. و در آن تاریخ که ما برای رفتن به میهن کشتی گرفتیم، تندرستی و نیروی خانم کلمنس بیشتر از همیشه بود. از شانزده‌سالگی که آن حادثه برایش اتفاق افتاد ـ که قبلاً تعریف کرده‌ام ـ تا آن زمان، هیچ‌گاه حالش به این خوبی نبود.

ما در خانهٔ شمارهٔ ۱۴ که در غرب، کوچهٔ دهم خیابان پنجم قرار داشت، مدت یک سال اقامت کردیم و در آنجا کاری که بیش از بنیهٔ خانم کلمنس بود شروع شد. خانه بزرگ، و خانه‌داری کار سختی بود ـ و در حقیقت این کار در نیویورک همیشه سخت است ـ اما او دلش نمی‌خواست که یک مستخدم خانه‌دار داشته باشد. در مقابل تمام اصراری که من از روز ازدوجمان تا آن وقت برای آوردن یک زن خانه‌دار داشتم، مقاومت کرده و خوب هم مقاومت کرده بود. زندگی اجتماعی نیز بار سنگین دیگری برای بنیهٔ او بود. در حین هجوم و ازدیاد کار در نیمهٔ فصل زمستان نیویورک، مکاتبات من به‌حدی زیاد شد که بیش از توانایی من و منشی‌ام بود، و من دریافتم که همسرم می‌کوشد تا باری از دوش ما بردارد. یک روز من با دست خودم سی و دو نامه نوشتم و با نگرانی متوجه شدم که همسرم نیز به همین اندازه کاغذ نوشته است. او این زحمت را نیز به سایر زحمات خود افزوده بود، درصورتی‌که همان زحمات هم برایش سنگین بود.

بعد از نه سال و نیم زندگی راحت و بی‌زحمت در اروپا، این نوع زندگی کم‌کم آثار خود را در ماه ژوئن نشان داد. سه ماه انزوا و استراحت در

ادیرونداکس [۱] بهبود آشکاری برای او پدید آورد. بعد، ما خانه‌ای در ریوردیل [۲] در ساحل هودسن [۳] گرفتیم. خانهٔ بزرگی بود و مجدداً خانه‌داری بار سنگینی بر دوش او شد. در ۱۹۰۲، ضعف‌اعصاب او را تهدید کرد، ولی ظاهراً این خطر زود رفع شد.

در آخر ژوئن، ما خانه‌ای در یورک هاربر [۴] برای تابستان تهیه و مبله کردیم. آقای روجرس [۵] کشتی خود را که موسوم به «کاناواها» [۶] بود و تندروترین کشتی بخار آبهای امریکا محسوب می‌شد، آورد و لنگر انداخت و برای ما قایق به ساحل رودخانه فرستاد و من و خانم کلمنس و جین سوار شدیم تا خود را به آن کشتی برسانیم. در آن وقت من متوجه شدم که زنم کلفت یا نوکر با خود نیاورده است. این از آن جهت بود که او خیلی می‌ترسید، از اینکه مبادا سبب زحمت و ناراحتی آقای روجرس شود. خیلی بد بود؛ او می‌توانست تمام کشتی را در اختیار داشته باشد و مورد استقبال قرار گیرد. حال جین هم بد بود و مراقبت زیادی لازم داشت؛ این زحمت هم به دوش خانم کلمنس می‌افتاد. خدمات من احمقانه و جاهلانه و بی‌ارزش بود؛ خیلی هم دیر بود. همسرم ترتیبی داده بود که تمام زندگی و بارها و مستخدمان را به‌وسیلهٔ قطار به یورک هاربر حمل کنند.

هوا عالی بود و ما مانند پرنده‌ای بر روی دریاهای درخشان سرعت گرفتیم. هر قایق و کشتی‌ای را که به چشممان خورد تعقیب کردیم و از آن جلو افتادیم. ولی این شادیها برای خانم کلمنس نبود؛ او مجبور بود در

---

۱. Adirondacks، منطقه‌ای کوهستانی در استان نیویورک. م.

2. Riverdale.

۳. Hudson، یکی از مهمترین رودخانه‌های شمال امریکا که در استان نیویورک جریان دارد. م.

4. York Harbor.

5. Rogers.

6. Canawaha.

قسمت پایین کشتی بماند و مواظب جین باشد. با فرا رسیدن شب، ما از هوای سنگین پایین کشتی به ساحل نیو لندن[1] پناه بردیم. خانم کلمنس به‌خاطر جین خواب یا استراحت زیادی نکرد. صبح زود بعد، با کشتی به فیر هاون[2] رفتیم. وقتی ما می‌خواستیم به ساحل برویم و خانوادهٔ آقای روجرس را در منزل روستایی وی ملاقات کنیم، خانم کلمنس فرصتی داشت که روی عرشهٔ کشتی دو سه ساعت خواب راحت بکند، اما ترجیح داد که به ساحل بیاید. او خود را از چند جهت سخت خسته کرد و با پرستاری از جین در طی بقیهٔ مدت مسافرت نیز مرتباً به خستگیهای خود افزود تا به یورک هاربر رسیدیم.

در اینجا نیز یک‌بار دیگر فرصت استراحت داشت، ولی نمی‌خواست استراحت کند؛ نمی‌توانست استراحت کند؛ هرگز قصد استراحت نداشت. در قالب گوشتی خود روح یک موتور بخار را داشت. با انرژی خستگی‌ناپذیر خود مرتباً آن قالب را فرسوده می‌ساخت؛ همیشه تحمل بیجای آن زحمات بود که خارج از توانایی وی به شمار می‌رفت ـ قلب او زود شروع به اخطار کرد. دوازده سال قبل از آن، دو تن از پزشکان بلندپایهٔ هارتفورد به او استحمام در گرمابه‌های اکس‌له‌بن[3] را توصیه کرده و گفته بودند که اگر احتیاط کند، تا دو سال زنده خواهد ماند. پزشکان اکس‌له‌بن گفته بودند که اگر احتیاط کند، بیش ازدو سال زنده خواهد ماند. پزشکان مشهور رم و فلورانس و برلن همان دو سال معمولی را برای او پیش‌بینی کرده بودند ـ و در نوهایم[4] واقع در آلمان، پزشکی که در صورت موثق و منتشرشدهٔ پزشکان نامش پایین‌تر از همه بود، خانم کلمنس را معاینه کرد و به من گفت حال او هیچ عیب مهمی ندارد و شاید سالها زنده بماند. این

---

1. New London. 2. Fair Haven.

۳. Aix - Les - Bains، شهر کوچکی در فرانسه که آبها و حمامهای آن شفابخش است و بیماران، زیاد از آن استفاده می‌کنند. م.

4. Nauheim.

گستاخی بود. خشم‌آور بود که این نوآموزان نادان اجازهٔ بازی کردن با جان مردم را داشته باشند، بدین جهت صورتحساب او را پرداختم و بدون دادن رضایتنامه بیرونش کردم. با این وصف، او میان یک دوجین دکتر، تنها پزشکی بود که پیشگویی وی ارزشی داشت. وقتی ما در یورک هاربر اقامت کردیم، خانم کلمنس یازده سال بیش از سایر پیشگوییها زنده مانده بود.

ولی همان‌طور که گفتم، اوایل ژوئیه در یورک هاربر او از جهت قلب خود هراسان شد. این هراس بسرعت افزایش یافت. در طی دو هفته شروع به ترسیدن از درشکه‌رانی در خارج کرد. هرچیزی که با سرعت زیاد نزدیک می‌شد، او را به وحشت می‌انداخت. در هوای تاریک سپیده‌دم تابستان می‌ترسید از پله‌ها پایین برود، حتی از پله‌هایی چنان کم‌تعداد و کوتاه که پایین رفتن از آنها احتیاجی به تصمیم گرفتن نداشت. نه تنها به درشکه‌چی التماس می‌کرد که در سرازیری کم‌شیب تپه‌ها اسبها را قدم‌آهسته براند، بلکه با ترس و سراسیمگی مواظب او بود، و اگر اسبها یک لحظه قدم از راه بیرون می‌گذاشتند، وحشت‌زده می‌شد و از یک طرف به من می‌چسبید و از طرف دیگر به درشکه؛ در تمام ماه ژوئیه وضع او از این قرار بود.

اکنون واقعهٔ غریبی پیش می‌آید: هاولز[1] در کیتری پوئنت[2] به سر می‌برد که با ارابه سه ربع ساعت با ما فاصله داشت و در ماه ژوئیه یا اوایل اوت، برای دومین بار به ملاقات ما آمد. بعدازظهر و موقع استراحت خانم کلمنس بود. او در طبقهٔ بالا در اتاق خود بود. من و هاولز در ایوان مقابل رودخانه نشسته و مشغول گفت‌وگو بودیم که او دامنهٔ صحبت را به تاریخ واقعهٔ رقت‌آوری در زندگی یکی از دوستان خود کشاند، که یک یا دو تا از

---

۱. Howells، (۱۸۳۷ـ۱۹۲۰) منظور ویلیام دین هاولز است. چ ـ ن. هاولز یکی از داستان‌نویسهای بسیار محبوب امریکا بوده است. م.

2. Kittery Point.

تکان‌دهنده‌ترین قسمتهای آن داشت نسخهٔ بدل عجیبی در مورد خانم کلمنس پیدا می‌کرد.

آن روز بعدازظهر، وقتی‌که او نشسته بود و این داستان شگفت‌انگیز را می‌گفت، هیچ‌یک از ما بو نبردیم که این حکایت یک نوع پیشگویی است، ولی پیشگویی بود. من فوراً به شکل یک داستان آن را نوشتم ـ البته اسمهای غیرحقیقی در آن به‌کار بردم و برای مجلهٔ ماهانهٔ هارپر[1] فرستادم.

1. Harper.

فصل شصت و هشتم

یورک هاربر شامل دسته‌ای از دههای کوچک مستقل است که به‌نحو دامنه‌داری پراکنده شده است، به نامهای: یورک، یورک هابر، یورک ویلژ، یورک سنتر، وست یورک، ایست یورک، سوث یورک ـ فکر می‌کنم اینها اسامی آن دههاست، ولی یقین ندارم، مهم هم نیست. تمام آنها تحت یک نام ساده و معقول در آمده است که آن‌هم یورک است. در حدود ششم اوت میان این کندوها جشنی برپا شد ـ جشنی به یادبود دویست و پنجاهمین سالگرد تأسیس حکومت مستقل داخلی در قارهٔ امریکا. تا دو یا سه روز، هر روز صفوف منظم اهالی روستاهای دورافتاده از خیابانها می‌گذشت، اجتماعات عظیم برپا بود و سخنرانیها می‌شد و هر شب آتشبازی بود.

خانم کلمنس روحی جوان داشت و نسبت به این قبیل چیزها علاقه‌مند می‌شد. حتی علاقه‌ای که به سخنرانیهای من داشت، بیش از آن حد بود که خود من علاقه داشتم. در طی آن سه روز، روزها به‌دنبال اسبان در اطراف به گردش می‌پرداخت و شبها با قایق به تماشا می‌رفت و از تمام آن

جریانات لذت می‌برد. خود را بیش از حد خسته می‌کرد، نیروی خود را بیش از اندازه به‌کار می‌انداخت و آثار آن را هم نشان می‌داد. من با زحمتی او را وادار کردم که از دیدن نمایشهای بزرگ شب آخر صرف‌نظر کند و ما از ایوان خانه، آتشبازی را از فاصلهٔ سه‌میلی تماشا کردیم. ولی من برای جلوگیری از رفتن او برای تماشای آن جریانات دیر دخالت کرده بودم؛ خستگی زیاد نیروی او را بیش از حد کفایت تحلیل برده بود.

بعدازظهر روز سوم جشن، آخرین بعدازظهری بود که او در زندگی به‌عنوان کسی‌که شخصاً و صمیمانه با امور این جهان مربوط است، گذراند. آخرین باری بود که یک مهمان را ملاقات و پذیرایی می‌کرد. گمان می‌رفت که این ملاقات یک دیدار معمولی و فوری باشد و به‌آسانی فراموش شود، ولی در نتیجهٔ استعداد بومی من در ارتکاب خطاهای ساده‌لوحانه و ناراحت‌کننده، قضیه آن‌طور نبود. مهمان ما خانمی بود. این خانم یک معرفی‌نامه برای ما آورده و بنا به دعوت ما اکنون آمده بود که بعدازظهر را در آنجا باشد و شام را نیز با ما بخورد. خانم زیبایی بود. گفت سی سال دارد و پانزده سال است که شوهر کرده است. وضع رفتار و طرز انگلیسی حرف زدنش داشت او را محکوم می‌کرد به اینکه اصلاً خارجی است و اگر مدرکی لازم بود که به آن محکومیت ضمیمه شود و آن نظریه را توجیه کند، این مدرک در نام بیگانه و غیرقابل تلفظ او وجود داشت که هیچ مسیحی ناآزموده‌ای نمی‌توانست آن را تلفظ کند و زنده بماند. با این وصف او ابداً خارجی نبود؛ در امریکا به دنیا آمده بود و پدر و مادرش نیز بومی امریکا بودند. تا پانزده‌سالگی که در پاریس با آن بیگانه که اسمش غیرقابل تلفظ بود ازدواج کرد، هیچ زبانی جز زبان امریکایی نیاموخته بود. انگلیسی حرف زدن او غریب و خوب و زیبا و قابل فهم بود، اما انگلیسی نبود.

معرفی‌نامه‌ای که خانم به من داده بود، رسمیت زیاد و امتیاز خاص سلطنتی داشت. این نامه از طرف ملکهٔ رومانی بود، حاکی از اینکه حامل

نامه و شوهرش که یکی از اشراف رومانی است، مدت پانزده سال در دربار رومانی اقامت داشته‌اند. شوهر نیز یک مقام مهم دولتی را دارا بوده است. در این نامه نسبت به خانم نظر محبت‌آمیزی ابراز شده بود. نوشته بود که خانم موسیقیدان بلندپایه‌ای است و برای تعلیم موسیقی شایستگی زیاد دارد و اکنون به آن امید به کشور خود باز می‌گردد که بتواند از راه تعلیم موسیقی، وسیلهٔ معاش خود را فراهم سازد. علیاحضرت ملکه فکر کرده بود که شاید من بتوانم در پیدا کردن کلاسهایی برای این دوست تبعیدشدهٔ او مفید باشم.

نامهٔ کارمن سیلوا[1] به زبان انگلیسی بود ـ زبانی که خانم در آن استاد است ـ و در نامه توجیه شده بود که چرا آن زن و شوهر که پانزده سال با آسودگی خاطر در دربار ملکه استراحت می‌کردند و از محبتهای او برخوردار بودند، ناگهان تبعید شدند و سرگردان به دور دنیا افتادند و بی‌کس و بدبخت رانده شدند که نان خود را با کد یمین و عرق جبین به دست آورند. ولی درست همان وقتی‌که ما داشتیم پی می‌بردیم که مصیبت ـ اگر بتوان اسمش را مصیبت گذاشت ـ به چه علت رخ داده، درست همان وقتی‌که من و زنم به اوج اشتیاق رسیده بودیم که به کنه آن راز جالب‌توجه پی ببریم، ملکه کنه آن راز را به «فرانسه» بیان کرده بود. این فقط یک جمله دو یا سه واژه‌ای بود، اما به‌طوری ترکیب شده بود که ما قبلاً هرگز به آن بر نخورده بودیم و نمی‌توانستیم معنی آن را دریابیم. عبارت دقیق ملکه را فراموش کرده‌ام ولی به این مضمون بود که شوهر خانم مجبور شده که از مقام یا از مقامات خود استعفا بدهد و از دربار کناره‌گیری کند، به‌علت... دنبال این عبارت، آن جملهٔ لعنتی فرانسه آمده بود. برای یک لحظه من به‌قدری عصبانی شدم که آرزو کردم کاش زبان فرانسه را یاد نمی‌گرفتم ـ چون واضح است که این زبان احتمالاً در یک لحظهٔ حساس آدم را مأیوس

1. Carmen Sylva.

می‌کند.

عصر من و همسرم و آن خانم خارجی امریکایی زیبا، در ایوان پهلوی هم نشسته، مشغول صحبت بودیم. من آخرین شمارهٔ مجلهٔ نورث امریکن ریویو[1] را در دست داشتم که تازه و رغبت‌آور و دعوت‌کننده بود و عطر مرکب چاپ از صفحات آن به مشام می‌رسید و مرا به شوق می‌آورد که بازش کنم و ببینم که در آن چه مطالبی هست. آن موجود دربارپرورده، همه جا را می‌پایید. عادت داشت که از روی علایم و اشارات خارجی که مشت آدم را باز می‌کند، مثل طرز رفتار، پیچ و تابها، و غیره، احساسات و آرزوهای نهانی مردم را بخواند. فهمید که من چه هوسی دارم و با گیراترین طرزی خواهش کرد که مجله را باز کنم و بلند بخوانم. من از صمیم قلب متشکر شدم. مجله را باز کردم. نخستین مطلبی که توجهم را جلب کرد، مقاله‌ای بود به قلم یک شاهزادهٔ اتریشی تحت عنوان «دوئل در دربار و محافل نظامی در قارهٔ اروپا». این مقاله عمیقاً مرا علاقه‌مند ساخت و آن را با شدت و تأکید خواندم و جلو رفتم. شاهزاده با روش دوئل مخالف بود. نوشته بود ژنرالها و اشراف در اتریش ـ فکر می‌کنم مخصوصاً در اتریش ـ اقداماتی کرده‌اند که دوئل را منسوخ کنند. دوئل را به نحو مصالحه‌ناپذیری متهم و محکوم ساخته و در ضمن به بیان این حقیقت پرداخته بود که در سراسر اروپا هرکس مقام مهمی داشته باشد، به هیچ علتی نمی‌تواند پیشنهاد دوئل را رد کند و حاضر به دوئل نشود و اگر چنین کند خود و خانوادهٔ خود را غرق در رسوایی و ننگ می‌سازد و دیگر جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند و حتی دوستانش او را دور خواهند انداخت و از یاد خواهند برد.

در اینجا، من اتفاقاً سرم را بالا گرفتم و دیدم که چهرهٔ آن خانم بیچاره مثل مرمر سفید شده است. ناگهان به معنی آن جملهٔ فرانسه پی بردم! آن

1. North American Review.

مقاله را دیگر نخواندم و با عجله به مطالعهٔ موضوعات دیگر پرداختم.

همان‌طور که گفتم، این آخرین واقعه در زندگی اجتماعی خانم کلمنس ـ یعنی همسرم ـ محسوب می‌شد که در زندگی فعال بود و از روزگار دختربچگی تا آن زمان همیشه از زندگی با تمام قلب خود لذت می‌برد؛ این آخرین واقعه بود ـ این، آن جلد را بست. این، مقدمهٔ جلد بعدی شد که آخرین جلد کتاب زندگی او در روی زمین بود. و من فکر می‌کنم آن واقعه به‌دلیل این امتیاز از یادم نمی‌رفت، ولو اینکه واقعهٔ معمولی و بی‌رنگی بود. اما واقعه‌ای معمولی نبود؛ بی‌رنگ نبود. آن واقعه، شدیداً در حافظهٔ من مانده و فکر می‌کنم که همین‌طور نیز باقی خواهد ماند.

ساعت هفت صبح روز بعد (یازدهم اوت)[1]، صدای گریه‌ای مرا از خواب پراند. همسرم را دیدم که در طرف مقابل اتاق ایستاده، برای نگه داشتن خود به دیوار تکیه داده و نفس‌نفس می‌زند، گفت: دارم می‌میرم.

او را کمک کردم و به بسترش بردم و به‌دنبال دکتر لئونارد که یکی از پزشکان نیویورک بود فرستادم. او گفت این ضعف اعصاب است و جز استراحت و انزوای مطلق و پرستاری دقیق هیچ‌چیز دیگری نمی‌تواند به او کمک کند. این آغاز امر بود. در طی بیست و دو ماه بعد، به‌طورکلی باید گفت که فقط پزشکان و پرستاران کارآزموده مصاحب او بودند.

شصت روزی که متعاقب آن مدت گذشت برای ما پر از نگرانی بود. وقتی وارد ماه اکتبر شدیم، این مسئله پیش آمد که آیا می‌توانیم او را به ریوردیل برگردانیم یا نه. جرئت نمی‌کردیم که با کشتی آقای روجرس او را حرکت دهیم. همسرم نمی‌توانست اثرات دریا را تحمل کند. بالاخره تصمیم گرفتیم به تدبیر ضعیفی دست بزنیم که موسوم به واگن بیماران است. من آن را تدبیر ضعیف می‌نامم، زیرا این واگن در عین حال که جادار است و محلی را که برای دوستان و پرستاران و پزشکان می‌خواهید دارا

---

۱. در سال ۱۹۰۲. چ ـ ن.

می‌باشد، یک عیب بزرگ دارد و آن اینکه تخت مریض بر جای خود میخکوب شده و غیرقابل حرکت است و در مقابل هر جهش و تکان و پیچ و خم ترن، متأثر می‌شود. درصورتی‌که اگر این تخت به‌وسیلهٔ یک طناب لاستیکی مثل نتو از سقف آویزان بود، بیمار هرگز تکان و لرزش را احساس نمی‌کرد. ما ترن مخصوصی برای این کار گرفتیم که تا بوستون و اطراف بوستون ما را برد. بعد آن را به قطار سریعی بستیم که بموقع ما را به ایستگاه بزرگ مرکزی نیویورک رساند. در آنجا لکوموتیوی آماده و منتظر بود و ظرف پانزده دقیقه ما را به منزلمان در ریوردیل منتقل ساخت.

یک نوکر تنومند انگلیسی خانم کلمنس را به طبقهٔ بالا در بستر برد، پرستار کارآزموده‌ای نیز پهلویش ماند. وقتی‌که نوکر در اتاق خواب را بست، راه ورود حقیقت را به آن خوابگاه برای همیشه مسدود کرد. دکتر موفات[1] روزی یکی دو بار به بالین او می‌آمد و چند دقیقه‌ای می‌ماند. اگر دروغ پزشکانه‌ای لازم بود، او با کمال وفاداری آن دروغ را سرهم می‌کرد. پرستار کارآزموده نیز همیشه در حین انجام وظیفه از گفتن دروغهای لازم دریغ نمی‌ورزید. کلارا روزی سه یا چهار ساعت از مادرش مراقبت می‌کرد، و این کار هم براستی برای او کار سختی بود. روزی یک دوجین حقیقت را در قلب خود می‌ریخت و سرش را مهر و موم می‌کرد و به‌وسیلهٔ دروغهای مقدسی، زندگی و امید و خوشبختی مادرش را حفظ می‌کرد. این دختر قبلاً هرگز به مادرش دروغ نگفته بود، و باید تقریباً بگویم که بعد از آن واقعه هم هرگز به او راست نگفت. این باعث خوشبختی همهٔ ما بود که راستگویی کلارا بخوبی در ذهن مادرش جای‌گیر شده بود؛ این، هر روز ما را از مصیبت حفظ می‌کرد. مادر کلارا هرگز نسبت به حرفهای او سوءظن نبرد. کلارا می‌توانست حرفهای غیرمحتمل بزرگی به او بزند، بدون اینکه سوءظن او را برانگیزد، درصورتی‌که اگر من می‌خواستم یک

1. Moffat.

حرف کوچک و ساده را به او بگویم قضیه فرق می‌کرد؛ من هرگز نتوانستم در راستگویی شهرتی مثل شهرت کلارا پیدا کنم. اگر چنین شهرتی داشتم در آن موقع به دردم می‌خورد، ولی دیگر دیر شده بود و بدین‌جهت در خوابگاه همسرم هیچ‌گونه اظهار اطلاعی نمی‌کردم. این حقیقت مرا حفظ می‌کرد که به من اجازه داده بودند فقط روزی یک‌بار به اتاق خواب همسرم بروم و بیش از دو دقیقه هم در آنجا نمانم. پرستار با ساعتی که در دست داشت دم در ایستاده، مراقب بود و همین‌که وقت به پایان می‌رسید بیرونم می‌کرد.

اتاق من بعد از اتاق زنم بود، حمام بزرگی هم در وسط قرار داشت. من نمی‌توانستم با او صحبت کنم، ولی می‌توانستم به‌وسیلهٔ نامه با او گفت‌وگو کنم. هر شب از زیر در حمام که نزدیک تخت او باز می‌شد، نامه‌ای به درون اتاق می‌فرستادم ـ نامه‌ای که اطلاعاتی دربارهٔ وقایع جاری نداشت و ضرری نمی‌رساند. او روزی یک یا دوبار با مداد به نامه‌های من پاسخ می‌داد. پاسخهای او مفصل بود، ولی بعد، همچنان‌که با گذشت ماهها نیروی او کمتر می‌شد و ناتوان‌تر می‌گردید، پیام روزانهٔ عشق خود را روی کاغذهای کوچک با حروف لرزانی می‌نوشت. این کوتاه‌نویسی با دستهای لرزان همچنان ادامه داشت تا روزی که از دنیا رفت.

فصل شصت و نهم

گفتم که کلارا کار سختی داشت و در حقیقت هم کارش سخت بود. چندبار در نامه‌هایی که برای دوستان آن روزهای خود نوشتم، مشکلات کار کلارا را مجسم کردم. یکی از این نامه‌ها در آخر سال ۱۹۰۲، دو ماه و نیم پس از بازگشت از یورک هاربر، به سوزی کرین نوشته شده است.

چند روز قبل از عید میلاد مسیح، جین، از یک گردش طولانی در روی برفها و بازیهایی از قبیل سرسره و اسکی و غیره با افراد جوان خانواده دوج، عرق‌ریزان و درحالی‌که لباس خز خود را بر تن داشت به خانه برگشت و زود دچار سرماخوردگی شدید شد. در شب عید میلاد مسیح سخت بیمار گردید و به چنگ پزشکان افتاد. بیماری او سینه‌پهلوی شدید بود. از آن به بعد تا تاریخ این نامه و بعد از آن، حال این دختر ترساننده بود. در تمام این مدت، مادرش هرگز سوءظن نبرد که اتفاق بدی افتاده است. او هر روز دربارهٔ تندرستی جین و روحیه و لباسها و کارها و تفریحات او و اینکه تا چه حد خوش می‌گذراند از کلارا سؤالاتی می‌کرد، و کلارا اطلاعاتی را که مادرش خواسته بود، فوراً در اختیار او می‌گذاشت ـ با تمام

جزئیات ـ البته به‌طوری‌که یک کلمهٔ راست هم در آنها نبود. هر روز ناچار بود به مادرش بگوید که جین آن روز چه‌طور لباس پوشیده؛ و زمانی رسید که آن‌قدر از تعریف پی‌درپی لباسهای جین و گرفتن نتایج تازه از این تعریفها خسته شده بود، که بالاخره برای اینکه در دروغ‌سازیهای دشوار خود تغییری بدهد، در عالم خیال لباسهای تازه‌ای به جالباسی او اضافه کرد و احتمال داشت که این لباسها را دو برابر و سه برابر کند، ولی این کار را نکرد، چون دید تفسیرهایی که مادرش از سخنان وی می‌کند، اخطاری است بر اینکه آن لباسهای شیک بیش از آنچه درآمد خانواده اجازه می‌دهد، خرج برمی‌دارد.

البته جین لازم بود که یک پرستار حرفه‌ای داشته باشد و زنی به‌نام توبین[1] برای این شغل استخدام شد. اتاق جین در یک طرف خانه و اتاق مادرش در طرف دیگر قرار داشت؛ و به این ترتیب پزشکان و پرستاران می‌توانستند بیایند و بروند، بدون اینکه همسرم به حضور آنها پی ببرد. در اواسط یا اواخر ژانویه، جین توانست برخیزد و به راه افتد و دکتر تغییر آب و هوا را برایش تجویز کرد. گفت او را به جنوب، به اولد پوینت کمفورت[2] باید برد و این کار هم عملی شد. کیتی و خانم توبین همراه او رفتند و او چند هفته در اولد پوینت کمفورت ماند. دکتر شش هفته تجویز کرده بود، ولی نه جین توانست آن پرستار تعلیم‌یافته را تحمل کند و نه کیتی؛ و بدین جهت قبل از اینکه شش هفته تمام شود به ریوردیل بازگشتند.

در تمام مدت غیبت جین، همسرم خوشحال بود، زیرا خیال می‌کرد او در خانه است و کاملاً سالم و سرحال است و مثل سایر دختران آن ناحیه وقت خود را به خوشی می‌گذراند. کلارا هر روز مادرش را از احوالات جین مطلع می‌کرد. یک روز اطلاع می‌داد که جین مشغول منبت‌کاری است؛ روز دیگر می‌گفت جین سخت مشغول آموزش زبان است؛ روز

1. Tobin.

2. Old Point Comfort.

بعد گزارش می‌داد که جین دارد آثار ادبی مرا ماشین می‌کند. به مرور زمان کلارا از گفتن این دروغهای مخصوص صحنهٔ تئاتر به همان اندازه خسته شد که قبلاً از حرفهای مربوط به لباسهای جین خسته شده بود.

در اینجا نامه‌ای را که به سوزی کرین نوشته شده، نقل می‌کنم.

روز کلارا

در رختخواب، ساعت ۹ بعدازظهر

ریوردیل، ۲۹ دسامبر ۱۹۰۲

سوزی عزیز، دو ساعت قبل، کلارا جریان روزی را که گذرانده بود برایم شرح می‌داد. البته من همهٔ آن را نمی‌توانم در اینجا بیان کنم، چون بسیار مفصل است، اما با تجربه‌ای که از یورک هاربر راجع بدشواری ملازمت بیمار و دروغ گفتن برای او داری، تا اندازه‌ای موضوع را درک خواهی کرد که این بچهٔ بیچاره هر روز را چگونه می‌گذراند و چه‌طور هر ساعت، دو یا سه بار در راه خود به دامها و چاههایی بر می‌خورد و بزحمت خود را از هلاک در آنها نجات می‌دهد.

امروز، ریهٔ دیگر جین مورد حمله واقع شده. امشب انتظار بحران می‌رود ـ دکتر جینوی[1] قرار است صبح احضار شود. دکتر ما باید تمام شب را بماند.

البته کلارا به‌خاطر جین، امروز برای درس دوشنبهٔ خود به نیویورک نخواهد رفت، اما آن حقیقت را معصومانه فراموش می‌کند و نزدیک به وقت حرکت قطار، با لباس خانه وارد اتاق مادرش می‌شود (با اینکه کاری در آنجا ندارد).

لیوی[2] (مادرش): اوه کلارا، مگر امروز نمی‌خواهی برای درس بروی؟

کلارا (که تقریباً غافلگیر شده): چرا.

1. Janeway. 2. Livy.

لیوی: با این لباس؟

کلارا: اوه، نه.

لیوی. خوب، تا بخواهی لباس عوض کنی قطار از دستت می‌رود. غیرممکن است به قطار برسی.

کلارا: می‌دانم، اما من می‌خواهم قطار بعدی را بگیرم.

لیوی: این‌هم فایده‌ای ندارد. مسلماً باز هم به درس خود نخواهی رسید.

کلارا: نه، این‌طور نیست، چون وقت درسم هم یک ساعت عقب افتاده است.

لیوی (راضی شده، ولی ناگهان): اما کلارا، با این ترن، اگر بخواهی به درست هم برسی، آن وقت به ناهار خانم هپگود[1] نخواهی رسید.

کلارا: نه، این‌طور نیست. حالا دیگر ترن پانزده دقیقه زودتر از سابق حرکت می‌کند.

لیوی (راضی): به خانم هپگود بگو که فلان کار و فلان کار را انجام دهد (کلارا قول می‌دهد که به او بگوید). کلارا، عزیزم، نمی‌خواهم به تو زحمت بدهم، ولی چاره‌ای ندارم. می‌توانی بعد از ناهار به بازار بروی و چند قلم جنس برای من بخری؟ چون حیف است که دوشیزه لیون[2] را برای این چیزهای جزئی تا نیویورک بفرستم.

کلارا: اوه، این برای من ابداً اسباب زحمت نیست، خودم انجامش خواهم داد. (کاغذی برمی‌دارد و صورتی از آنچه که باید بخرد ترتیب می‌دهد. صورتی که زود آن را تسلیم دوشیزه لیون می‌کند و او را برای خرید آنها به نیویورک می‌فرستد).

لیوی (متفکرانه): این اسم چیست؟ توبین ـ توبی ـ نه، توبین است، دوشیزه توبین.

---

1 Hapgood.

۲. Lyon، منشی مارک تواین بوده است. چ ـ ن.

کلارا یک‌مرتبه تا مغز استخوانش سرد می‌شود، اما سراسیمگی خود را نشان نمی‌دهد (دوشیزه توبین پرستار تعلیم‌یافتهٔ جین است). ـ موضوع توبین، یا دوشیزه توبین، چیست؟ او کیست؟

لیوی: پرستار است. یک پرستار کارآزموده. می‌گویند خیلی خوب است؛ پرحرف نیست. آیا او را دیده‌ای؟

کلارا (مأیوسانه ـ درحالی‌که نمی‌داند در این مورد ضروری و مبهم چه جوابی بدهد): من او را دیده‌ام؟ دوشیزه توبین را؟ نه، او کیست؟

لیوی (درحالی‌که خیال کلارا دارد آسوده می‌شود): اوه، من او را نمی‌شناختم. دکتر از او صحبت کرد، و از او تعریف کرد. گمان می‌کنم می‌خواست اشاره کند به اینکه ما یک پرستار دیگر لازم داریم، اما جوابی ندادم، و او هم دیگر دنبالش را نگرفت. دوشیزه شری[1] کافی است؛ به کس دیگر احتیاج نداریم. اگر دکتر به تو هم چیزی در این باره گفت، قبول نکن. عزیزم، فکر می‌کنم الان وقتی است که می‌خواستی لباس بپوشی. به یادت باشد که پیغامهای مرا به او بدهی.

کلارا خارج می‌شود ـ هنوز زنده است ـ دوشیزه شری را می‌بیند که در دالان منتظر است. برای مصونیت مشترک خود، دروغهایی را با هم تمرین می‌کنند. کلارا می‌رود و به آن قسمت از خانه که جین در آنجاست سر می‌زند. مرتباً با جین ملاقاتهای چند دقیقه‌ای می‌کند، اما به او اجازهٔ صحبت نمی‌دهد. در ساعت سه یا چهار بعدازظهر، چیزهایی را که دوشیزه لیون از نیویورک خریده برمی‌دارد و دربارهٔ نقشی که به‌عهده دارد، قدری مطالعه می‌کند، بعد به اتاق مادرش می‌رود.

لیوی: لطف کردی عزیزم. البته اگر من می‌دانستم برف و باران می‌آید و زمین گل و شل می‌شود، از تو نمی‌خواستم که این چیزها را برایم بخری. خیلی خیس شدی؟

1. Sherry.

کلارا: اوه نه، نه چندان که اذیتم کند.

لیوی: رفتن و برگشتن، هر دو راه را سوار درشکه شدی؟

کلارا: از ایستگاه راه‌آهن تا محل درسم به درشکه احتیاج نداشتم. تا وقتی‌که درسم تمام شد، هوا خوب بود.

لیوی: خوب، حالا برایم تمام چیزهایی را که خانم هیگود گفت، تعریف کن.

کلارا برای او مطالب دور و درازی را تعریف می‌کند، در عین حال از ذکر مطالب بدیع و شگفت‌انگیز و آنچه پرسشهایی را پیش می‌آورد که پاسخش سخت است پرهیز می‌کند؛ همچنین از شرح جزئیات ناهار خانم هیگود نیز صرف‌نظر می‌کند، زیرا اگر این ناهار برای پنج هزار نفر هم بوده باشد، لیوی اصرار می‌کند که بداند چه نوع نان در سر میز بوده و چگونه با ماهی از مهمانان پذیرایی کرده‌اند. بعداً، وقتی‌که دارد از چیز دیگری حرف می‌زند.

لیوی: صدف خوراکی! آن‌هم در آخر دسامبر. مطمئنی که این صدف خوراکی بود؟

کلارا: نه، من نگفتم صدف خوراکی. منظورم یک نوع ماهی بود.

لیوی (نفس راحتی می‌کشد): به‌نظرم عجیب آمد. خوب، جین چه‌کار می‌کند؟

کلارا: می‌گفت که می‌خواهد ماشین‌نویسی کند (دروغ البته؛ جین حکم دختر نیمه‌جانی را دارد).

لیوی: امروز او بیرون نرفته بود؟

کلارا: فقط یک دقیقه، بعد از ناهار. می‌خواست باز هم بیرون برود، ولی...

لیوی: از کجا فهمیدی.که او بیرون رفته؟

کلارا (خود را بموقع نجات می‌دهد): کیتی به من گفت. جیم تصمیم گرفته بود دوباره در برف و باران از خانه بیرون برود، اما من وادارش کردم

که در خانه بماند.

لیوی (با تحسین تکان‌دهنده و تقدیرآمیز): تو واقعاً فوق‌العاده هستی این‌طور عاقلانه که از جین مراقبت می‌کنی و نفوذی که روی او داری، آن‌هم در این موقع که من بستری هستم و نمی‌توانم از او مواظبت کنم، منتهای محبت تو را می‌رساند (و به این ستایش بیجای خود ادامه می‌دهد تا وقتی‌که کلارا نزدیک است از زور خجالت خفه شود). دیروز، جان هاولز چه‌طور به‌نظر می‌رسید؟

کلارا: اوه، خیلی خوب بود. البته چون فقط دو نفر سر میز نشسته بودند، اتاق غذاخوری خیلی خلوت و ساکت به‌نظر می‌آمد.

لیوی: چرا فقط دو نفر؟

کلارا (احمقانه): خوب، پاپا را حساب نکردم.

لیوی: ولی جین را هم حساب نکردی؟

کلارا (دوباره مچش گیر می‌افتد): اوه چرا، او را هم البته حساب کردم ـ باید به حسابش آورد ـ ولی او حرف نمی‌زند، هرگز صحبت نمی‌کند.

لیوی: آیا او با تو همراهی کرد؟

کلارا: یک کمی از راه را. بعد ما دوج‌ها دیدیم و جین با آنها رفت که روی برفها سرسره بازی کند.

لیوی (با تعجب): یکشنبه؟

کلارا (برای یک لحظه گیر می‌کند): خوب، هر یکشنبه این کار را نمی‌کنند. یکشنبهٔ گذشته این کار را نکردند.

لیوی ظاهراً راضی شد. جین چند هفته قبل می‌گفت کلارا تنها کسی است که می‌تواند یک دروغ شاخدار به مادرش بگوید و او باور کند؛ این‌هم از آن جهت است که کلارا قبلاً هرگز به او دروغ نگفته است.

لیوی: مارک هامبرگ[1] چه وقت آمد؟

1. Homburg.

کلارا: همان وقت که جان داشت می‌رفت.

لیوی: من منتظر بودم که صدای پیانو را بشنوم. بدون موسیقی برای او کسل‌کننده نبود؟ چرا او را به پای پیانو نبردی؟

کلارا: به او پیشنهاد کردم. ولی او سردرد داشت (دروغ).

پیانو خیلی نزدیک به جین است و اگر پیانو می‌زدند صدایش او را که مریض بود، ناراحت می‌کرد.

این خلاصهٔ دست و پا شکسته‌ای از آن وقایع است. عمه‌سو و دیگران همه رفته‌اند. ـ مقصودم کسانی است که کلارا مکرر ضمن صحبت از آنها دچار لغزش می‌شد و به چاله می‌افتاد و با یک بهانه یا یک دروغ که فوراً جعل می‌کرد جان سالم به در می‌برد. تمام این وقایع اگر دل‌شکننده و رقت‌آور و غم‌انگیز نبود، خیلی مضحک و تفریحی می‌شد.

خیلی دلم می‌خواهد که تو را پیش خود دعوت کنم، ولی دکتر اجازهٔ ملاقات با لیوی را نمی‌دهد. کاش اجازه می‌داد، ولی نخواهد داد.

۳۰ دسامبر، ساعت شش صبح (که نزدیک سحر است) ـ من بالا در اتاق جین بودم. آنجا آرام است ـ جین به خواب رفته. دوشیزه توبین آهسته در گوشم گفت: دیشب خیلی خوب خوابیده. دکتر و کلارا دیشب تا صبح یکی دو بار خودشان را نشان دادند و وقتی دیدند حال جین خوب است، برگشتند که بخوابند.

س. ل. ک.[1]

۱. اختصاری ساموئل لنگهورن کلمنس، نام اصلی مارک‌تواین. م.

فصل هفتادم

وقتی آدم در نظر می‌گیرد که کلارا این قبیل هنرمندیها را مدت دو ماه و نیم تمرین می‌کرده و مجبور بوده تا یک سال و نیم دیگر هم هر روز تمرین کند، آن وقت به مشکلات و خطرهای وظیفه‌ای که او به عهده داشت پی می‌برد. در اینجا نمونهٔ دیگری خواهم آورد:

نامه به عالیجناب ژوزف هـ. تویچل
ریوردیل در ساحل هودسن
آخرین روز سالی که از بعضی جهتها سخت بود
یعنی سال ۱۹۰۲ بعد از میلاد مسیح
عزیزم، جو

الان ساعت ده صبح است و نامه‌ای که دیروز نوشته بودی الساعه به‌وسیلهٔ پست برایم رسیده است. دیروز عصر یک واقعهٔ فراموش نشدنی رخ داد: برای نخستین بار در طی سه ماه و نیم، من در حضور لیوی اندکی از دو دقیقه بیشتر ماندم، درصورتی‌که پرستار کارآزموده نیز ساعت در

دست داشت.

لیوی خوشحال بود! و من نخواستم با گفتن اینکه «جین هفت روز است سینه‌پهلو کرده»، خوشحالی او را از بین ببرم.

قسمتی از تفریح هفته را می‌توان در داستانی یافت که من تحت عنوان «این بهشت بود یا جهنم؟» برای عید میلاد مسیح در مجلهٔ هارپر چاپ کرده‌ام. که در ماه اوت یا سپتامبر در یورک هارپر نوشته شده است و تا اندازهٔ زیادی حقیقی است.

در آن داستان مادر و دختر بیمارند و یک جفت عمهٔ پیر نیز مأمور دروغگویی هستند؛ دکتر نیز البته کمک می‌کند؛ ولی من برای کوتاه ساختن داستان از سهم او کاسته‌ام. در این خانه که در یوردیل واقع است دروغگویان عبارتند از: دکتر، کلارا، دوشیزه شری (پرستار کارآزمودهٔ لیوی). اینان دروغگویان مرتب و دایمی هستند. من امروز باید لیوی را برای یک یا دو دقیقه ببینم و ممکن است بگوید: «این کی بود که سر صبحانه با او حرف می‌زدی؟ من صدای مردی را تشخیص دادم.» و مرا سراسیمه کند. آن مرد دکتر بود. او شب خود را در اینجا با جین می‌گذراند و تا ظهر نباید لیوی را ببیند. او دو یا سه میل دورتر از اینجا به سر می‌برد. همسرم در سر صبحانه دوشیزه شری را پایین فرستاد که آن سؤال را بکند. ما سه‌نفری با هم مشورت کردیم و جواب دادیم که او یک نفر غریبه بود. احتمال دارد لیوی از من بپرسد این آدم غریبه که بود. بنابراین من باید یک آدم غریبه حاضر داشته باشم که با او اینجای خالی را پر کنم.

دیروز صبح ساعت نه، دکتر از اینجا رفت و در یونکرس[1] به بیماران خود سری زد؛ بعد برگشت و مطابق معمول سر ظهر لیوی را مغاینه کرد. اما امروز صبح او در یک میلی اینجا نیز بیماری داشت و برای اینکه راه خود را نزدیک کرده باشد فکر کرد بهتر است بلافاصله پس از صرف

1. Yonkers.

صبحانه به دیدن لیوی برود؛ بدین جهت برای او پیغام فرستاد که از اینجا می‌گذشته و به خانهٔ ما هم سری زده است، آیا می‌تواند الان او را ببیند یا نه. البته همسرم گفت بله و دکتر هم بالا رفت. او می‌بایست زبان خود را نگاه می‌داشت، ولی شیطان تحریکش کرد که بگوید: آقای کلمنس می‌گویند شما حالتان خیلی بهتر از آخرین دفعه‌ای است که شما را در یورک دید.

لیوی بلافاصله از او پرسید:عجب! شما او را دیده‌اید. از دیروز بعدازظهر تاکنون چه‌طور او را دیده‌اید؟

خوشبختانه دکتر ناراحتی‌ای را که از این سؤال به او دست داده بود ظاهر نساخت، بلکه به‌آرامی گفت: یک دقیقه پیش وقتی وارد خانه شدم، در دالان به او بر خوردم.

بنابراین، بعد او مجبور بود دوشیزه شری را بیرون بکشد و با او ترتیبی دهد تا به من بگوید چه‌طور شد که دکتر از عقیدهٔ من راجع به حال بیمار اطلاع یافت. برای اینکه بیشتر مطمئن شود، خودش هم مرا پیدا کرد و شخصاً موضوع را به من گفت؛ بعد کلارا را صدا زد و به او هم یاد داد؛ زیرا با اینکه قبل از ظهر نوبت کشیک کلارا نیست، هر روز صبح که دوشیزه شری پایین می‌رود تا با آشپز دربارهٔ ناهار لیوی قراری بگذارد، کلارا مدت کوتاهی جای دوشیزه شری را می‌گیرد.

من تا وقتی‌که لیوی دوباره دچار شب بدی نشده، هر روز بعدازظهر یک لحظه او را می‌بینم و با ترس پهلوی بسترش می‌ایستم، زیرا با همهٔ تمرینی که دارم، این‌طور تشخیص می‌دهم که در موارد ناگهانی و فوری دروغگوی ناشی و ضعیفی هستم، درصورتی‌که یک دروغگوی خوب و لایق و حاضرجواب، تنها کسی است که وجودش در اتاق بیمار هرقدر که بگویند ارزش دارد.

حالا جو، ملاحظه کن که حسن شهرت چه‌قدر فایده دارد. کلارا در تمام مدت عمرش به لیوی راست گفته و اکنون پاداش آن را می‌گیرد: او به

مادرش روزی سه ساعت و نیم دروغ می‌گوید و مادرش همه را باور می‌کند، در صورتی‌که من حتی وقتی راست هم می‌گویم، اگر بدون توطئه و همدستی باشد، پیش او چندان ارزشی ندارد.

استعدادهای کلارا، بدون آنکه مسئلهٔ جین هم به آن اضافه شود، به‌حد کافی سخت به‌کار افتاده است. البته ما نمی‌خواهیم جین خطری را که متوجهش شده بفهمد و دکتر هم سی فوت دورتر از او شبهای خود را می‌گذراند. دیروز هنگام طلوع آفتاب، کلارا چیزی را که دکتر تجویز کرده بود به پرستار جین اطلاع داد؛ و چون خسته بود و کاملاً سرحال نبود، آن را طوری گفت که جین شنید و یک‌مرتبه به حرف آمد و پرسید: دکتر اینجا چه می‌کند، مامانم حالش بدتر شده؟

این حرف کلارا را به خود آورد و او گفت: نه، او دیشب، آخر شب، تلفن کرد و گفت این دستور را صبح ساعت شش یا هفت شروع کنیم.

امروز صبح کلارا باز سر رشته از دستش در رفت. در دالان درازی بود که از پهلوی اتاق جین می‌گذرد و کیتی را صدا کرد و راجع به چیزی فرمان داد:

ـ این را به اتاق دکتر ببر!

بعد، ناگهان به خود آمد و به اتاق جین دوید که راجع به حرف خود دروغی تحویل دهد و خوشحال شد از اینکه دید جین خفته و آن را نشنیده است.

ای کاش کلارا این‌قدر خسته نبود، و می‌توانست قلم به دست بگیرد و تمام جزئیات یک بعدازظهر را که در اتاق مادرش گذرانده روی کاغذ بیاورد. من‌باب مثال پریروز (دوشنبه) ما همه مأیوسانه دربارهٔ جین وحشت‌زده و نگران بودیم (هر دو ریهٔ او مبتلا شده، حرارت بدنش از چهل درجه بالاتر رفته بود، نبضش تند می‌زد و تب سوزانی داشت). تمام اهل خانه با چهره‌های پریشان و بی‌روح بدون هدف به این طرف و آن طرف می‌رفتند، ولی کلارا با قلبی آشفته، ولی ظاهری لبخندزنان نشسته

بود و به مادر شادمان خود می‌گفت که در این روزهای زمستانی باشکوه، جین چه‌طور با خانواده دوج روی برفها سرسره‌بازی می‌کند و خوش می‌گذراند!...

جو، این را بدان که لیوی شادمان‌ترین کسی است که تو در عمرت شناخته‌ای. و او تمام این شادمانی را برای مدت یک هفته فقط منحصر به خود کرده بود. آن‌هم چه هفته‌ای! پر از وقایع مضحک و رقت‌آور و غم‌انگیز!

دیشب جین شب خوبی را گذراند و با این وضعی که دارد، انتظار می‌رود حالش بهتر شود.

جو، نگذار آن مردم مرا دعوت کنند ـ من نمی‌توانم بروم. من تمام قرارهای خود را به‌هم زده‌ام و تا یک سال هیچ قراری را نخواهم پذیرفت.

گزارش کاملی از آن مهمانی شام[1] به‌وسیلهٔ کلنل هاروی[2] برای یادآوری منتشر خواهد شد، و البته او این گزارش را برای تمام مهمانان خواهد فرستاد. اگر نام تو را از قلم انداخت ـ که حتماً نخواهد انداخت ـ به من اطلاع بده.

بزودی زمان ملاقات کوتاه من فرا می‌رسد. همین الان در طبقهٔ بالا بودم و پشت در اتاق لیوی گوش می‌دادم. برای نخستین بار، بعد از ماهها، شنیدم که او یکی از خنده‌های قدیمی دخترانهٔ خود را سر داد. با یک حرف، من می‌توانستم خون را در رگهای او منجمد کنم.

بعد از نامه ۱۹۰۲

۳۱ دسامبر، ساعت پنج بعدازظهر ـ یک دلسردی بزرگ؛ من بیرون در اتاق لیوی نشسته، منتظر بودم. یک دقیقه پیش کلارا بیرون آمد و گفت لیوی حالش خوب نیست و پرستار نمی‌گذارد که من امروز او را ببینم. کلارا آهسته چیزهای دیگری هم گفت. او ضمن کوشش برای اینکه تفریح

---

۱. به مناسبت شصت و هفتمین سال تولد من. م ـ ت.

2. Harvey.

تازه‌ای برای جین پیدا کند، پیش مادرش وانمود کرده بود که جین امروز بعدازظهر برای دیدن نمایش تازه‌ای به نیویورک رفته است. لیوی خوشحال شده، ولی فوراً خواسته بود که نام آن نمایش را بداند. کلارا خشکش زده بود؛ می‌ترسید که نامی را بگوید ـ در حقیقت نمی‌توانست آناً در آن لحظه به نامی فکر کند. معطلی فایده نداشت، بدین جهت گفت که جین اسم نمایش را ذکر نکرده، ولی خیلی علاقه داشت که دوباره فی‌دیویس[1] را ببیند.

این جواب رضایت‌بخش بود و واقعه به پایان رسید. بعد:

ـ پدرت قصد دارد که با تو و جین فردا شب به کارنگی هال برود؟

ـ اوه بله، او از وقتی‌که تو مریض شده‌ای، خود را اصلاح کرده است. هرگز دربارهٔ چیزی اخم و تغیر نمی‌کند و فکر می‌کند که تو دوست داری برود؛ کاملاً آماده است که ناسازگارترین کارها را انجام دهد. او را دیگر نمی‌شود شناخت. از بس به خودش مغرور است دارد بد بار می‌آید و...

و همین‌طور ادامه داد و ادامه داد ـ درحالی‌که برای وقت می‌جنگید ـ وقتی‌که فکر موضوع را بکند. او یک هفته قبل بلیت‌های کارنگی‌هال را پس فرستاده و کتباً نوشته بود که چرا نمی‌توانیم برویم؛ این موضوع از خاطر او رفته و اکنون که به‌طرزی ناگهانی پیش او مطرح شده بود، موضوع خطرناکی شمرده می‌شد و احتیاط لازم داشت. (این نمایش، یکی از قطعات کوتاه دورهٔ جوانی من به‌نام «کلوچهٔ مرگ» است که لیوی مدتهاست دلش می‌خواهد از زبان کسی‌که از نزدیک آن را دیده، وصفش را بشنود).

ـ دیگر چه کسی می‌رود؟

ـ ماری فوت[2]، و الیزابت دوج، و، فکر می‌کنم همین‌ها.

ـ عجب! آیا جین الیزابت را دعوت کرده و خواهرش را دعوت نکرده؟

---

1. Fay Davis.

2. Mary Foot.

کلارا فراموش کرده بود که خواهرش هم هست، و مجبور شده بود توضیح دهد که واقعاً یادش نمی‌آید، اما فکر می‌کند که جین اسم خواهر او را هم برده است.

ـ خوب، برای اینکه مطمئن شوی با جین در این خصوص صحبت کن. اما کسانی‌که جین دعوت کرده فقط همین‌ها هستند؟ این یک لژ مهم و بزرگ است، اولیای امور تئاتر هم با ما خیلی لطف دارند. این لژ نباید خلوت به‌نظر آید.

و بنابراین کم‌کم احساس نگرانی کرد.

ـ اوه، خودت را ناراحت نکن. می‌توانی به جین اعتماد داشته باشی که آن لژ را پر می‌کند. او اشخاص زیادی را اسم برد، ولی من سرم به صحبت با آشپز گرم بود و توجهی به حرفهای جین نداشتم.

و در این نقطه، یقیناً نوبت به من می‌رسید، چون کلارا گفت: پس‌فردا مادرم می‌خواهد همه‌چیز را در این خصوص بداند؛ من نمی‌توانم جزئیات را بگویم. همه از ذهنم رفته است. تو باید فردا کاملاً همه را برایم بگویی.

او مجبور بود به اتاق لیوی برگردد و شاید به او بگوید که به چه علت آن‌قدر در بیرون معطل شد.

این محل تعجب و حیرت است. لیوی آن داستان را می‌داند و من نمی‌دانم. من این داستان را سه سال قبل یا بیشتر نوشتم. فکر می‌کنم که به کلارا چنین رویه‌ای پیشنهاد خواهم کرد:

ـ سربسته حرف بزن، در تمام مدت سربسته حرف بزن، در اطراف مناظر، دربارهٔ لباسها، و اینکه لرد محافظ [1] چه‌قدر عالی و خوش ظاهر بود، و آن بچه چه‌طور معصومانه گستاخی می‌کرد و آن پدر و مادر بیچاره به چه نحو رقت‌آوری خمیده و کوفته بودند، و امثال اینها، و اینکه چه‌طور «برج لندن» کاملاً طبیعی و درست به‌نظر می‌آمد. برج لندن را خیلی به‌کار ببر؛

---

۱. لرد محافظ لقبی است که به اولیور کرومول (Cromwell) فاتح و سیاستمدار و فرمانروای بزرگ انگلستان داده شده بود. م.

لیوی از برج لندن خوب اطلاع دارد. برج را به اندازه‌ای که ارزش دارد موضوع صحبت قرار بده ـ همه جا آن را در گردش نگه دار ـ هر وقت گیر کردی بگو اوه، اما آن برج، آن برج، و گوشهای خود را باز نگه دار ـ مادرت جزئیات را در اختیار تو خواهد گذاشت، بدون اینکه خودش متوجه این کار باشد. او بالا رفتن بچه از دامن کرومول را ذکر خواهد کرد ـ و تو باید در وسط حرف او بدوی و بگویی: اوه، جا داشت که تو هم آن را می‌دیدی، وقتی‌که بچه کلوچهٔ قرمز را در دست پدر خود می‌گذارد، تو در حرفش می‌دوی و می‌گویی: اوه، موزی[1]، این صحنه همه را متأثر می‌کرد، آدم می‌توانست صدای گریه همه را در تئاتر بشنود؛ و او خواهد گفت: بچه وقتی به‌طرف کرومول دوید و او را بیرون کشید و پای خود را به زمین زد، نقش خود را خوب بازی می‌کرد؟ تو باید حرفش را قطع کنی و بگویی: عالی بود! و وقتی او گفت: اطاعت کن! این بچه به صدای من حرف زد؛ محبوس بخشوده شده است، آزادش کن!» تو می‌بایست آنجا بودی! خیلی عالی بود![2]

اول ژانویهٔ ۱۹۰۳ ـ دکتر شب در اینجا نماند. درست موقعی‌که داشتم برای شام لباس می‌پوشیدم، پرستار لیوی آمد و مرا به اتاق او برد؛ من چهار دقیقه همسر بیمارم را ملاقات کردم. روحیه‌ای عالی داشت، مانند بیست و چهار سال قبل.

امروز صبح همسرم برایم یک کارت تبریک سال نو فرستاده و شب خوبی داشته است.

جین هم شب خوبی راگذرانده و مثل روزهای قبل بادکرده و زردرنگ به‌نظر نمی‌رسد. مرتب می‌خوابد. امروز صبح حرارت بدنش نزدیک به درجهٔ معمولی رسیده است. در اینجا همه‌چیز مرتب به‌نظر می‌رسد.

مارک

بیست و هشتم ژانویه

---

1. Mousie.

۲. ژوئن ۱۹۰۶؛ کلارا تمام تعلیمات را به‌کار می‌برد و موفق می‌شود. م ـ ت.

دیروز حال لیوی کمی بد شد، بدین جهت دکتر همین الان به من گفت که ناچار است برای چند روز ملاقات روزانهٔ من با لیوی را قطع کند. این قطع ملاقات او را دلتنگ خواهد کرد، و ممکن است تأثیر ناخوشی داشته باشد؛ ولی بدون شک نتایج کار حکمت آن را نشان خواهد داد.

غیبت کیتی با جین در اولدپوینت کامفورت نیز اشکال تازه‌ای پیش آورده است. لیوی هر روز دستورهای تازه‌ای برای کیتی به کلارا می‌دهد. کیتی ماهها غذاهای مخصوصی برای لیوی می‌پخته و حالا لیوی می‌خواهد او را دوباره به کار بیندازد ـ آشپزی چند روز گذشتهٔ کیتی هم روی بی‌دقتی بوده و نشان می‌دهد که به پایهٔ سابق نیست! آشپزی کیتی را هم به‌خدا ما نمی‌توانیم تقلید کنیم!

دوست همیشگی تو
مارک

جین در اولد پوینت کامفورت خوش می‌گذراند. کلارا از جودی دعوت کرده که به اینجا بیاید و امیدواریم او این دعوت را قبول کند.

نزدیک به اواخر اکتبر، ما خانم کلمنس را به کشتی منتقل کردیم؛ پرستار عالی او دوشیزه شری نیز همراه ماست. ما نهم نوامبر به فلورانس رسیدیم. بیمار خود را به ویلای دی‌کارتو بردیم. خانم کلمنس از همان آغاز محکوم به مرگ شده بود، ولی او به این موضوع پی نبرد ـ ما هم ابداً پی نبردیم. او در زندگی خود بارها بیمار شده و هربار به‌وسیلهٔ نیروهای معجزآسای دفاعی خود جان سالم به در برده بود. ما همیشه وقتی او به بستر بیماری می‌افتاد، دچار ترس و نگرانی و تضرع می‌شدیم، اما فکر نمی‌کنم که هیچ‌گاه واقعاً امید خود را از دست داده بودیم. لااقل تا دو سه هفته این‌طور بود. احتمال نمی‌رفت که همسرم قطع امید کند. هرگز انتظار نداشتیم که امیدواری خود را از دست بدهد و بدین جهت، بالاخره وقتی به وضع رقت‌آوری در چشمان من نگاه کرد و گفت: باور می‌کنی که من

حالم خوب شود؟

این حرف را به‌شکلی زد که قبلاً هرگز به این شکل صحبت نکرده بود، و این‌طرز صحبت، آنچه را که در درون او بود فاش می‌ساخت. امید او داشت از دست می‌رفت و من این را تشخیص دادم.

پنج ماه بود که من دنبال ویلای دیگری که رضایت‌بخش باشد می‌گشتم و عقیده داشتم که اگر خانم کلمنس را از ویلای دی‌کارتو و اطرافیان جهنمی‌اش نجات دهیم، در نتیجهٔ اوضاع خوشتر، سلامت و روحیهٔ او بهتر خواهد شد و جسماً نیز رو به بهبود خواهد گذاشت. ویلاهای بسیاری پیدا کردم که تمام چیزهای مورد لزوم را داشت غیر از یکی دو چیز، و این یکی دو چیز هم همیشه ضروری و اساسی است؛ چیزهایی که برای رفاه حال یک بیمار ضروری است. ولی بالاخره روز شنبه چهارم ژوئن شنیدم ویلایی هست که می‌گفتند از هر جهت احتیاجات ما را رفع خواهد کرد. روز یکشنبه من و جین سواره به آنجا رفتیم و ویلا را دیدیم و راضی برگشتیم، از راضی هم راضی‌تر ـ خوشحال. قیمت خانه سی‌هزار دلار نقد بود و می‌توانستیم فوراً مالک آنجا شویم.

ساعت پنج بعدازظهر به خانه برگشتیم و من تا ساعت هفت با خبرهایی که داشتم منتظر ماندم. مجاز بودم روزی دو یا سه دفعه به اتاق بیمار بروم و هر دفعه پانزده دقیقه بمانم ـ آخرین دفعهٔ ملاقات ساعت هفت بعدازظهر هر روز بود ـ و من ضمناً حق داشتم ساعت نه شب هم برای یک لحظه به اتاق او بروم و شب‌بخیر بگویم. ساعت هفت آن شب من پهلوی بستر وی بودم. ویلا و مشخصات آن را برایش تعریف کردم و گفتم اگر او بخواهد، فردا آن را خریداری خواهیم کرد و به‌مجرد اینکه حالش برای تحمل حرکت مساعد شود، او را به آن ویلا منتقل خواهیم ساخت. او خوشحال شد؛ او راضی شد، و چهره‌اش که در هفته‌های اخیر مثل برف یا مرمر سفید بود، روشن شد و گل انداخت.

فصل هفتاد و یکم

یکشنبه‌شب، پنجم ژوئن ۱۹۰۴، ساعت ۱۱/۱۵ ـ همسرم دو ساعت است که مرده. این غیرممکن است. این لغتها معنی ندارد، اما راست است؛ من این را می‌دانم بدون آنکه معنی‌اش را درک کنم. او زندگی من بود، و اکنون از دست رفته است؛ او ثروت من بود، و اکنون من گدا شده‌ام.

چه‌قدر این واقعه، ناگهانی اتفاق افتاد؛ چه‌قدر غیرمنتظره بود! همین امروز بعدازظهر من و کلارا و جین در سرسرا با خوشحالی راجع به او صحبت می‌کردیم، و کلارا گفت: او امروز حالش بهتر از تمام این مدت سه ماهه است.

بعد، نیمه وحشت‌زده گفت: گوش شیطان کر! و ما هم با عجله مثل آدمهای خرافاتی آن را تکرار کردیم.

همین چهار ساعت قبل، هنگامی‌که کلارا و جین داشتند شام می‌خوردند، من پهلوی بستر همسرم نشسته بودم، و او خندان و سرحال بود ـ وضعی که بندرت در هفته‌های پرمشقت اخیر داشت ـ و می‌خواست صحبت کند؛ اگرچه حرف زدن برایش ممنوع بود، زیرا زود خسته می‌شد.

به ملاقاتهایی که من و جین از او می‌کردیم صمیمانه علاقه نشان می‌داد، و با همان شور و حرارت که در قدیم داشت، راجع به همهٔ امور مردم سؤالاتی می‌کرد. لبخندی که می‌زد درست لبخند طبیعی مخصوص خودش بود! مانند آفتابی بود که از خلال هفته‌ها ابر و تیرگی و ترسهای ناگفته، می‌درخشید. این وضع او به من دلگرمی داد و وادارم کرد که امر غیرممکنی را باور کنم ـ باور کنم که او دوباره به راه خواهد افتاد و دوباره رفیق همراه ما خواهد شد! او با صحبت از آن خانهٔ ییلاقی، مرا به هیجان آورد؛ مثل اینکه ممکن بود باز به‌حدی قوی شود که بتواند به آنجا نقل مکان کند ـ امیدی که تقریباً همان یک ماه قبل که خانه را تهیه کردیم دیگر در قلب او وجود نداشت. آن صحبت او مرا یک‌بار دیگر تقویت کرد و دوباره معتقد شدم که خوشبختی در راه است. بعد احساس علیلی و ضعف به او دست داد و گفت اگر نتوانیم به آنجا برویم اهمیتی ندارد؛ به ماندن در همین‌جا راضی هستیم. اطمینان داشت که گرما غیرقابل تحمل نخواهد بود؛ من هم او را تأیید کردم و گفتم هوا هرگز از امروز گرمتر نخواهد شد و اتاق او هم همیشه، مثل الان خنک خواهد بود. طفلک بیچارهٔ خسته، چه‌قدر زندگی را دوست داشت، چه‌قدر با اشتیاق و آرزو طی این بیست و دو ماه اسارت و تنهایی و عذاب جسمانی، به زندگی آویخته بود، و چه‌قدر رقت‌آور در چشمان ما بارقهٔ امید را جست‌وجو می‌کرد! و چه‌قدر در طی تمام این ماههای تلخ، ما از روی وفاداری به او دروغ گفتیم، و هنگامی‌که قلباً می‌دانستیم دیگر حالش خوب نمی‌شود، به او می‌گفتیم یقیناً حالش خوب خواهد شد! فقط چهار ساعت قبل ـ و اکنون اوست که سفید و بی‌حرکت خفته است!

من فریب سرزندگی و شادابی او را خوردم و از آنچه حق داشتم، خیلی بیشتر پیش او ماندم. فقط یک حرف و یک بوسه مجاز بود، اما من درست نیم ساعت پیش او ماندم. بعد، خود را سرزنش کردم و گفتم این خطایی بود که از من سر زد، ولی او گفت ضرری ندارد و به‌طرز طبیعی سابقش مرا

مورد نوازش قرارداد ـ به‌طرزی که سی و چهار سال نوازشم می‌کرد ـ و گفت: دوباره برمی‌گردی؟

من گفتم: بله، برای گفتن شب‌بخیر.

یعنی در ساعت نه و نیم شب که ماهها معمول ما بود. مطابق معمول یک دقیقه وسط در ایستادم و به داخل اتاق خم شدم و بوسه‌ای به‌سوی او پرتاب کردم، او نیز در پاسخ، بوسه‌ای به‌طرف من انداخت، درحالی‌که چهره‌اش بر اثر آن لبخند تازه‌یافته، روشن شده بود. من هم در حالی بودم که هرگز خیال نمی‌کردم آن چهرهٔ عزیز را برای آخرین بار در زندگی می‌بینم؛ مع‌ذالک برای آخرین بار بود.

مدتی در اتاق خود نشستم و به فکر فرو رفتم. رضایت عمیقی مرا فرا گرفته بود، بارهایی که روی قلبم سنگینی می‌کرد به‌نحو غریبی از بین رفته بود، و برای نخستین بار، پس از چندین ماه کدورت، روحم آرام یافته بود. بعد، آن جهش پیدا شد و به وجد انجامید، و تحت تأثیر آن کاری کردم که از هشت سال قبل به این طرف بندرت چنان کاری کرده بودم، منظورم از وقتی است که سوزی بی‌مانند را از دست دادیم و مرگش زخمی به قلب مادرش گذاشت که هرگز التیام نیافت ـ به‌طرف پیانو رفتم و ترانه‌های قدیمی را خواندم، سرودهای عجیب مذهبی سیاهپوستان که وقتی من آنها را می‌خواندم، هیچ‌کس توجه نمی‌کرد جز سوزی و مادرش. وقتی آنها را می‌خواندم سوزی همیشه می‌آمد و گوش می‌داد؛ وقتی او مرد، علاقهٔ من به این ترانه‌ها نیز از بین رفت، زیرا بدون الهامی که نتیجهٔ حضور و استقبال او بود نمی‌توانستم در آنها نیرو و احساس بگذارم. ولی حالا آن نیرو و احساس با شدت کامل باز گشته بود؛ دیگر کاملاً زنده شده بودم و مثل اینکه آن هشت سال اصلاً وجود نداشته است! و در میان این بیت از سرود مذهبی «خدای من مرا می‌خواند؛ او به صدای رعد مرا می‌خواند!» با کمال حیرت و سراسیمگی دیدم که جین وارد اتاق شد و نشست و من مکث کردم، اما وقتی جین خواهش کرد که ادامه دهم، فقط آن حیرت باقی

ماند، به‌نحوی که لذت‌بخش و الهام‌آور بود. با سختی زیاد من کم‌کم عبارات فراموش‌شدهٔ بسیاری از ترانه‌ها را به یاد آوردم و جین ماند تا خدمتکار آمد و او را صدا کرد. پس از اندکی به اتاق خود رفتم؛ اکنون داشت وقتی فرا می‌رسید که به طبقهٔ پایین بروم و شب‌بخیر بگویم، زیرا یک ربع از نه گذشته بود و نمی‌بایست دیرتر از نه و نیم بروم. در آن لحظه لیوی داشت نفسهای آخر را می‌کشید.

در بالای پله‌ها، دوشیزه لیون را دیدم که برای دیدن من می‌آمد. هیچ فکری نکردم، فقط خیال کردم کیتی پیر ما فکر کرده لیوی خسته است و آن شب باید آرام بخوابد و استراحت کند. وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، پیش خود این جمله را قالب‌ریزی کردم:

لیوی، جین از من تحسینی کرده که هیچ‌کس بعد از مرگ...

ولی با خود گفتم: «نه، نباید این حرف را بزنم. نام سوزی قلب او را خواهد شکست و امشب خوابش نخواهد برد.» او در همان وقت به خواب رفته بود و من هیچ نمی‌دانستم.

لیوی در بستر خود نشسته، سر را به جلو خم کرده بود ـ هفت ماه بود که نتوانسته بود درست بخوابد ـ و کیتی در یک‌طرف بستر و پرستار در طرف دیگر، او را نگاه داشته بودند؛ کلارا و جین هم در پایین تختخواب ایستاده بودند و خیره به او نگاه می‌کردند. من رفتم و به چهرهٔ لیوی نگاه کردم و درست نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم که با او صحبت هم کردم، اما او با من حرف نزد. این به‌نظرم غریب آمد و نتوانستم علتش را بفهمم. من همچنان به او نگاه کردم و متعجب بودم ـ تصور چنین اتفاقی را هم نمی‌کردم. بعد کلارا گفت: اما آیا این راست است، کیتی، آیا این راست است؟ این نمی‌تواند راست باشد!

کیتی به گریه افتاد و من تازه به موضوع پی بردم.

بیست دقیقه از ساعت نه گذشته بود. فقط پنج دقیقه قبل، او داشت صحبت می‌کرد. آواز مرا شنیده و به پرستار گفته بود: «او دارد یک سرود

شب‌بخیر برایم می‌خواند.» آنها نمی‌دانستند که او نزدیک به مرگ است. او خوشحال بود و حرف می‌زد ـ و در یک لحظه، ناگهان زندگی را بدرود گفت. چه‌قدر من سپاسگزار شدم که او دچار عذاب جان کندن که آن‌قدر از آن می‌ترسید نشد؛ چیزی‌که من هم خیلی می‌ترسیدم از اینکه او دچارش شود. در چهار ماه آخر زندگی خود، پنج بار، و هر بار یک ساعت و بیش از یک ساعت، برای نفس کشیدن تلاش کرد و وحشت‌زده شد از اینکه مبادا با خفقان بمیرد. خداوند به او رحم کرد که با سکتهٔ قلبی، ملایم‌ترین و سریع‌ترین مرگ نصیب او شد، و ابداً تلخی مرگ را نفهمید؛ هرگز نفهمید.

او زیباترین و عالی‌ترین و شریف‌ترین روحی بود که من شناخته‌ام. و اکنون او مرده است.

فصل هفتاد و دوم

خواه خوب خواه بد، ما تعلیم دادن به اروپا را دنبال می‌کنیم. تاکنون بیش از یک قرن و ربع است که این مقام آموزگاری را نگاه داشته‌ایم. ما انتخاب نشده بودیم که این کار را بکنیم؛ خودمان آن را به عهده گرفتیم. ما نژاد انگلوساکسون هستیم. در مهمانی زمستان قبل[1] که از طرف سازمانی به‌نام باشگاه «پایان جهان» منعقد شد، رئیس باشگاه که یک افسر ارشد بازنشستهٔ ارتش بود، با صدای بلند و با حرارت اعلام کرد: ما نژاد انگلوساکسون هستیم، و وقتی انگلوساکسون چیزی را می‌خواهد، فقط آن را می‌گیرد.

انعکاس این بیان، تحسین جمعیت بود. در آنجا شاید هفتاد و پنج نفر شخصی و بیست و پنج نفر نظامی و افراد نیروی دریایی حضور داشتند. تحسین رعدآسایی که از آن حرف بزرگ کردند، تقریباً دو دقیقه از وقت آن مردم راگرفت؛ و در عین حال، پیغمبر الهام‌یافته‌ای که از جگر یا روده‌ها یا

---

۱. در سپتامبر ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ ـ ن.

از حلقوم یا از هر جای دیگر خود، این بیان را پرورده و بیرون داده بود، قیافه‌اش مرتباً روشن می‌شد و خوشحالی می‌کرد و لبخند می‌زد و از هر یک از مسامات بدن خود پرتوهای خوشبختی می‌افکند، پرتوهایی چنان شدید که به چشم دیده می‌شد و او را به‌صورت عکس قدیمی مردی در می‌آورد که روی سالنامه ایستاده و از هر طرف بروج دوازده گانه را صادر می‌کند و چنان مجذوب در خوشی و غرق در سرور است که پی‌درپی لبخند می‌زند و آشکارا فراموش کرده است که به‌نحو دردناک و پرخطری از وسط جر خورده و پاره شده و احتیاج به دوخت و دوز فوری دارد.

گفتار برجستهٔ آن مرد نظامی، با طرز حرکاتش که آن را تفسیر می‌کرد، به زبان انگلیسی ساده این معنی را می‌داد:

ـ انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها دزد هستند، راهزن هستند، دزدان دریایی هستند و ما افتخار می‌کنیم که ثمرهٔ اختلاط این دو ملت هستیم.

میان تمام انگلیسی‌ها و امریکایی‌هایی که در آنجا حاضر بودند، یکی این التفات را نداشت که برخیزد و بگوید از انگلوساکسون بودن خجالت می‌کشد، و از این‌هم که یکی از افراد بشر است خجالت می‌کشد، زیرا این نسل باید چیزی را تحمل کند که لکهٔ انگلوساکسون بر روی آن است. من نمی‌توانستم این کار را بکنم؛ نمی‌توانستم آرامش خود را از دست بدهم و نمایشی از درستکاری خود و صفات عالیهٔ خود بدهم تا شاید به آن کلاس کودکانه اصول آن مکتب را یاد دهم، زیرا آنان قادر به درکش نبودند؛ نمی‌توانستند آن را بفهمند.

تماشای صراحت و صداقت و سرور کودکانه‌ای که در اظهار اشتیاق نسبت به حرف متعفن آن پیغمبر نظامی اظهار شد، شگفت‌انگیز بود. به‌نحوی سوءظن‌آور به یک اکتشاف شباهت پیدا می‌کرد، و به یک احساس نهانی قلبی ملی که در نتیجهٔ تصادفاتی بیا اظهار شده و از پرده بیرون افتاده است، زیرا آن اجتماع حکم نمایندگی ملت را داشت. تمام قوای عمدهٔ اجرایی آن ماشین که تمدن ملی را به راه می‌اندازد و حیات

می‌بخشد در آنجا حاضر بودند ـ از حقوقدانان، بانک‌داران، بازرگانان، صاحبان صنایع، روزنامه‌نگاران، سیاستمداران، نظامیان، دریانوردان ـ همهٔ آنها حضور داشتند. ظاهراً این ایالات متحدهٔ امریکا بود که در آن مهمانی اجتماع کرده بود و صلاحیت داشت که با قدرت از طرف ملت حرف بزند و از اخلاق خصوصی او در نظر عموم پرده بردارد.

نخستین استقبالی که از آن احساسات غریب کردند، امری نبود که روی بی‌احتیاطی از دستشان در رفته باشد و هر وقت به فکرش بیفتند پشیمان شوند؛ زیرا در طی بقیهٔ ساعات شب، هر وقت که ناطقی می‌دید صحبتش دارد بی‌مزه و خسته‌کننده می‌شود فقط لازم بود که آن اخلاق مهم انگلوساکسونی را وسط سخنان خود به قالب بزند تا دوباره میان حضار، توفان هلهله و شادی برخیزد. بالاخره این فقط نمایش طبیعت نوع بشر بود. همیشه یکی از غرایب نوع بشر این است که دو نوع اخلاق ذخیره دارد: یکی خصوصی و واقعی و دیگری عمومی و مصنوعی.

شعار عمومی ما این است که: «ما متکی به خداوند هستیم» و این جملهٔ پر خیر و برکت در روی دلارهای تجارتی هم[1] (که شصت سنت ارزش دارد) نوشته شده، به‌طوری‌که همیشه چنین به‌نظر می‌آید که از هیجان پرهیزکارانه‌ای لرزان و مرتعش است. این شعار عمومی ماست، اما شعار خصوصی ما این است: «وقتی‌که انگلوساکسون چیزی را بخواهد، فقط آن را می‌گیرد.» اخلاق ما به‌نحو مؤثری در قالب آن شعار باشکوه و نجیبانه و محبت‌آمیز درآمده که می‌رساند ما ملت، برادران کثیری هستیم که نسبت به یکدیگر التفات و محبت داریم و به‌صورت «هزاران روح اندر یک بدن» درآمده‌ایم. اخلاق خصوصی ما روشنایی را در این جمله پنهانی می‌یابد: «بیا، با سر زندگی پا بکوب!»

ما سرمایه‌داری خود را از اروپای پادشاهی وارد کرده‌ایم ـ همچنین

---

۱. سکه‌های نقره‌ای که در ضرابخانه‌های امریکا برای داد و ستد در شرق ضرب شد. م.

اطلاعات غریب میهن‌پرستی خود را ـ یعنی، اگر اصول میهن‌پرستی‌ای داشته باشیم که کسی بتواند به‌طور مشخص و عاقلانه‌ای آن را تعریف کند. پس در عوض اینها و سایر تعلیماتی که از اروپا دریافت داشته‌ایم، کاملا بجاست اگر ما نیز چیزهایی به اروپا تعلیم دهیم.

در مدتی متجاوز از یک قرن قبل، ما نخستین اطلاعات مربوط به آزادی را در دسترس اروپا گذاشتیم و بدین وسیله با کمال خوشوقتی کمکش کردیم تا انقلاب فرانسه را به بار آورد و از نتایج سودمند آن بهره برگیرد. از آن تاریخ تاکنون درسهای زیادی به اروپا داده‌ایم. اگر ما نبودیم، اروپا هرگز چنین مشاوری را نمی‌شناخت؛ اگر ما نبودیم، بعضی کشورهای اروپایی هرگز برکت عوارض گمرکی زیاد را درنمی‌یافتند؛ اگر ما نبودیم، تراست غذایی اروپایی شاید هنر مسموم ساختن دنیا را برای پول کسب نمی‌کرد؛ اگر ما نبودیم، تراست‌های بیمهٔ اروپا راهی پیدا نمی‌کردند که بیوه‌زنان و یتیمان را برای منافع خود بدوشند؛ اگر ما نبودیم، روزنامه‌نویسی به‌طرز هیجان‌انگیز ـ که در اروپا مدتی به تأخیر افتاده بود ـ شروع نمی‌شد و شاید تا چند نسل دیگر به تعویق می‌افتاد. ما با پایداری و ثبات و پشتکار داریم اروپا را به شیوهٔ امریکایی در می‌آوریم و در وقت خود این کار را کامل خواهیم کرد.

فصل هفتاد و سوم

سه هفته قبل[1] تلگرامی از انگلستان رسید که به اکسفورد دعوتم می‌کرد تا به آنجا بروم و در ۲۶ ماه آینده، گواهینامهٔ افتخاری بگیرم. البته این دعوت را پذیرفتم، بی‌معطلی هم پذیرفتم. در طی دو سال گذشته همیشه با تصمیمی قوی به خود گفته‌ام که روزگار مسافرت من الی‌الابد پایان یافته است و دیگر هیچ‌چیز تحریکم نمی‌کند تا مجدداً از روی اقیانوس بگذرم؛ با این وصف، وقتی آن دعوت تحسین‌آمیز رسید با چابکی این تصمیم را پشت سر انداختم و از این کار هیچ تعجبی هم نکردم. اگر دعوتم می‌کردند که بروم و قطعه ملکی را در لندن بگیرم می‌توانستم بدون هیچ اشکالی آن را رد کنم، اما یک گواهینامهٔ دانشگاه چیز دیگری است؛ این جایزه‌ای است که من حاضرم در هر موقع، تا هرجا که لازم باشد بروم و آن را بگیرم. من از گرفتن این گواهینامهٔ جدید، همان شادی کودکانه‌ای را احساس می‌کنم که یک سرخپوست نسبت به جمجمهٔ تازه‌ای حس می‌کند و مانند

---

۱. در ۲۳ مه ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ ـ ن.

همان سرخپوست بزحمت می‌توانم شادی خود را پنهان دارم.

به یادم می‌آید وقتی‌که بچه بودم، یک سکهٔ قدیمی فرسودهٔ کم‌بها در جاده پیدا کردم و پی بردم که در نظر من ارزش آن به‌حد زیادی بالا رفته، چون با زحمت آن را کسب نکرده بودم. در سال بعد از آن را هم به خاطر دارم که در کیوکوک یک اسکناس پنجاه‌دلاری در خیابان پیدا کردم و ارزش این اسکناس هم تا اندازهٔ زیادی در نظرم بالا رفت، زیرا فکر می‌کردم که آن را در مقابل کار به دست نیاورده‌ام. به فاصلهٔ هشت سال بعد، نیز زمانی را به یاد می‌آورم که در سانفرانسیسکو، پس از سه ماه بی‌پولی و بیکاری در گذرگاهی واقع در محل تقاطع خیابانهای کامرشیال[1] و مونتگومری یک سکهٔ ده‌سنتی پیدا کردم و دیدم این پول کار نکرده بیش از صد سکه که به خاطرش کار کرده باشم، مرا خوشحال کرده است. در دورهٔ خودم چند صد هزار دلار به دست آورده‌ام، ولی چون این پولها در نتیجهٔ کار عایدم می‌شد، در نظرم بیش از بهایی که روی اسکناسهایش نوشته شده بود ارزش نداشت، بدین جهت جزئیات و تاریخ اکتساب آنها در خاطره‌ام جز به‌طور مبهم باقی نمانده و در بسیاری از موارد هم بکلی از خاطرم رفته است. برعکس قضیهٔ پیدا کردن آن سه فقره پول کارنکرده که در بالا گفتم، چه‌قدر جاویدان و درخشان در خاطرم مانده است!

پس حالا در نظر من، گواهینامه‌های دانشگاه نیز، بازیافتیهای بدون زحمت است و مانند مالی که کارنکرده به دست آمده، برایم شادی می‌آورد؛ اتفاقاً پولهایی که پیدا کرده‌ام، با گواهینامه‌هایی که یافته‌ام، تا این تاریخ هر دو از لحاظ تعداد یکسان بوده است ـ یعنی گواهینامه نیز سه بار گرفته‌ام: دو بار از دانشگاه یال[2] و یک‌بار از دانشگاه میسوری. وقتی دانشگاه یال درجهٔ مافوق لیسانس در هنرهای زیبا را به من داد، بیش از اندازه خوشوقت شدم، چون هیچ‌چیز دربارهٔ هنر نمی‌دانستم؛ وقتی

1. Commercial.

۲. Yale، دانشگاهی در نیو هیون واقع در استان کانکتیکوت امریکا. م.

دانشگاه یال به من دکترای ادبیات داد لذت دیگری بردم، زیرا در شناخت آثار ادبی هیچ‌کسی دکتر قابلی نبودم جز در زمینهٔ ادبیات خودم و حتی آثار ادبی خود را نیز بدون کمک همسرم نمی‌توانستم در وضع سالمی نگاه دارم. وقتی دانشگاه میسوری به من دکترای حقوق داد بار دیگر شاد شدم، زیرا گرفتن چنین دکترایی منفعت خالص بود؛ هیچ‌چیز در خصوص قوانین نمی‌دانستم جز اینکه چگونه از چنگ آنها فرار کنم و گرفتارشان نشوم. و اکنون دانشگاه اکسفورد قرار است به من دکترای ادبیات بدهد و این‌هم منفعت خالص است، زیرا آنچه که دربارهٔ ادبیات نمی‌دانم، اگر تبدیل به پول می‌شد مرا میلیاردر می‌ساخت.

اکسفورد یک زخم کهنهٔ پنهانی مرا التیام می‌بخشد که مدت چند سال، هر سال یک‌بار شدیداً عذابم می‌داده است. باطناً آگاهم از اینکه برای یک نسل، من به‌عنوان شخصیتی ادبی که در امریکا به بار آمده، شهرت دامنه‌داری یافته‌ام؛ از این نیز باطناً آگاهم که در رشتهٔ غریب خود طی تمام آن مدت پیشرو صنف خود بوده‌ام و کسی را بر سر این مقام با من بحثی نیست، لذا این برای من یک درد و عذاب سالیانه بوده که ببینم دانشگاههای ما به اشخاصی که اهمیت جزئی و موقتی دارند، و شهرتشان قلابی و محلی و محو شدنی است، و ده سال بعد به گمنامی و فراموشی سپرده می‌شوند، روی‌هم‌رفته دویست و پنجاه گواهی‌نامهٔ افتخاری داده ـ و یکی از آنها را به من نداده‌اند. در طی سی و پنج یا چهل سال گذشته، من دیده‌ام که دانشگاههای ما نه یا ده‌هزار گواهینامهٔ افتخاری داده و هر دفعه مرا فراموش کرده‌اند. از تمام آن ده‌هزار نفر، پنجاه نفرشان هم در خارج از امریکا شهرت نداشته‌اند. آن عده هم که در داخل امریکا هنوز شهرتی دارند، به صد نفر نمی‌رسند. این غفلت، آدمی را که در سرسختی به پای من نمی‌رسید تاکنون کشته بود، ولی مرا نکشته؛ فقط عمرم را کوتاه و تنم را ضعیف ساخته است؛ اما حالا نیروی خود را به دست خواهم آورد. از آن هزاران نفر که گواهینامهٔ افتخاری گرفته و فراموش شده‌اند، بیش از ده

نفر از دانشگاه اکسفورد گواهینامه نگرفته‌اند ـ و من خبر دارم ـ همین‌طور امریکا و سایر دنیای مسیحیت باخبر است که گواهینامهٔ افتخاری اکسفورد امتیازی است بالاتر از امتیاز گواهینامهٔ هر دانشگاه دیگری که در دو طرف اقیانوس واقع شده است و به اندازهٔ بیست و پنج برابر امتیاز دانشگاههای دیگر ارزش دارد، چه این دانشگاهها داخلی باشد و چه خارجی.

پس، حالا که از این زرداب روی هم انباشته‌شده، و این غرور زخمی سی و پنج ساله، خود را پاک کرده‌ام، این موضوع را دیگر به‌کنار می‌گذارم و خود را برای صحبت در خصوص چیز دیگری آماده می‌کنم.

فصل هفتاد و چهارم

من مارلی کورلی[1] را پانزده سال قبل[2] در یک مهمانی کوچک شام در آلمان دیدم و فوراً از او منزجر شدم؛ این انزجار با غذاهایی که به‌دنبال هم بر سر میز شام می‌آمد توسعه می‌یافت و سخت می‌شد تا در پایان مجلس که خداحافظی کردیم، آن انزجار نخستین، تبدیل به نفرت شدیدی شده بود. وقتی به انگلستان وارد شدم، نامه‌ای از او یافتم که در برونس هتل[3] منتظر من بود. این نامه، گرم، محبت‌آمیز، شیوا، و تشویق‌کننده بود؛ در زیر افسون این نامه، نفرت پانزده‌ساله آب شد و از میان رفت. به‌نظرم آمد که این نفرت باید پایهٔ غلطی داشته باشد؛ فکر کردم که یقیناً باید دربارهٔ این خانم اشتباه کرده باشم و احساس پشیمانی کردم. نامهٔ او را فوراً جواب دادم؛ باید بگویم نامهٔ عاشقانهٔ او را، من هم با نامهٔ عاشقانه‌ای پاسخ دادم.

---

۱. Marie Corelli، (۱۸۶۴-۱۹۲۴) از زنان نویسندهٔ انگلیس که بعضی داستانها و نمایشنامه‌های وی در زمان خودش شهرت بسیار یافته است. م.

۲. در سال ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ ـ ن.

3. Brown's Hotel.

خانهٔ او در استراتفورد شکسپیر[1] است. فوراً نامهٔ دیگری نوشت و با فریباترین عبارات اصرار کرد روز بیست و نهم که عازم لندن هستم، به آنجا بروم و ناهار را با او بخورم؛ به‌نظرم کار آسانی آمد؛ گمان کردم سفری که با این قضیه ارتباط می‌یابد برایم زیاد دشوار نخواهد بود، بدین جهت با پستی که برمی‌گشت نامه‌ای نوشتم و این دعوت را پذیرفتم.

اکنون ـ برای نخستین بار، نه برای هزارمین ـ من یکی از کلمات قصار محکم و عاقلانهٔ قدیمی خود را زیر پا گذاشتم و آن این بود: «گمان کردن خوب است، ولی معلوم کردن خوب‌تر است.» گمان کردن به پایان رسیده و نامه هم رفته و حالا نوبت به معلوم کردن رسیده بود. اشکرافت[2] ساعات حرکت قطارها را بررسی کرد و دریافت که من در ساعت ۱۱ روز بیست و نهم از اکسفورد حرکت خواهم کرد. عصر نیز استراتفورد را ترک خواهم کرد و زودتر از ساعت شش و نیم بعدازظهر به لندن نخواهم رسید؛ به عبارت دیگر، هفت ساعت و نیم سرگردان خواهم بود بدون آنکه کف پایم استراحتی کرده باشد. متعاقب این امر هم باید در مهمانی شهردار حاضر شوم و سخنرانی کنم! مسلماً وحشت‌زده شدم؛ احتمال داشت که در مهمانی شهردار با یک نَعش‌کش وارد شوم.

بعد، من و اشکرافت به یک کار بی‌فایده دست زدیم، یعنی کوشش به وادار ساختن زنی احمق و بی‌وجدان برای رحم کردن به من و معاف داشتنم از شرکت در یک طرح تبلیغاتی که پیش او عزیز بود. خانم از اصرار خود دست برنداشت؛ هرکس که او را می‌شناخت ما را خبردار می‌کرد که او دست‌بردار نیست. من از او خواهش کردم، تمنا کردم، التماس کردم که اجازه بدهد مرخص شوم؛ با موی سفید و عمر هفتاد و دو سالهٔ خود پیش او دادخواهی کردم و گفتم احتمال دارد یک روز دراز

---

۱. Stratford، قریه‌ای در ساحل راست رودخانهٔ اون (Avon) در انگلستان، که زادگاه شکسپیر است و از این جهت شهرت دارد. م.

۲. Ashcroft، در سفر مارک تواین به انگلستان منشی او بود. چ ـ ن.

اقامت در ترنی که به فاصلهٔ هر سیصد یارد ده دقیقه توقف دارد، مرا خسته و کوفته به بیمارستان بفرستد، اما تأثیری نکرد. به‌خدا ممکن بود از خود شایلوک[1] هم تقاضای رحم کنم و مرا ببخشد! خانم گفت نمی‌تواند مرا از قولی که داده‌ام معاف کند، کاملاً غیرممکن است؛ و اضافه کرد: «قدری هم جانب مرا مراعات کن. من لیدی لوسی و دو خانم دیگر و سه آقا را دعوت کرده‌ام؛ و اگر این ناهار را به‌هم بزنم، برای آنان ناراحتی شدیدی تولید خواهد شد. بدون شک آنان دعوتهای دیگر را قبول نکرده‌اند تا در مهمانی من حاضر شوند؛ خودم هم قرار بود امروز به سه مهمانی بروم که به‌دلیل این موضوع، هر سه را به‌هم زده‌ام.»

گفتم: «کدام‌یک از این دو مصیبت بالاتر است: ناراحت شدن نیم دوجین مهمان شما یا سیصد نفر مهمان شهردار؟ و اگر شما به قول خودتان از رفتن به سه مهمانی صرف‌نظر کرده و سه دسته از مهمانان را ناراحت کرده‌اید، به‌نظرم به هم زدن مهمانی برای شما کار آسانی است و مثل این است که به‌خاطر این دوست علیل خود، یک مهمانی دیگر را نیز به صورت آن سه مهمانی اضافه کرده باشید.»

این، کوچکترین تأثیری نکرد؛ خانم مثل میخ پافشاری و سرسختی می‌نمود. فکر می‌کنم هیچ تبهکاری در هیچ زندانی نیست که به اندازهٔ قلب ماری کورلی قلبش نرم نشدنی، آب نشدنی، پریشان نشدنی، و سنگ و سخت و ناسازگار باشد. فکر می‌کنم قلبش را با پولاد می‌توان کوبید و از آن جرقه بیرون آورد.

او پنجاه‌ساله است، ولی مویش خاکستری نیست؛ چاق و بی‌قواره

---

۱. Shylock، یکی از شخصیتهای نمایشنامهٔ «تاجر ونیزی» اثر شکسپیر که به آنتونیو بازرگان ونیزی سه هزار دوکا قرض داد به شرطی که اگر در موعد مقرر نتوانست پول را بپردازد، او حق داشته باشد یک پوند گوشت از هرجای بدنش که بخواهد ببرد و چون تاجر موفق به پرداخت پول نشد، او به‌دلیل کینهٔ شدیدی که نسبت به وی داشت، می‌خواست آن گوشت را از سینهٔ او بکند و قلبش را درآورد. م.

است؛ چهرهٔ زمخت حیوانی دارد؛ لباس دختر شانزده‌ساله را می‌پوشد، و به‌نحوی زننده و شکست‌خورده و رقت‌آور، می‌خواهد طنازیها و افسونگریهای معصومانهٔ آن سن را که عزیزترین و شیرین‌ترین قسمت دورهٔ زندگی است تقلید کند؛ و بنابراین ظاهرش با باطنش هماهنگی دارد و فکر می‌کنم نتیجه‌اش این است که او ظاهراً و باطناً دلازارترین ریاکاری است که امروز وجودش مایهٔ بدنامی و استهزای نوع بشر است. با کمال میل می‌خواستم بیشتر در اطراف او صحبت کنم، ولی کوشش در این امر بی‌فایده است، زیرا امروز تمام صفتها به‌نظرم سست و ضعیف و نارسا می‌آید.

ما با قطار عازم استراتفورد شدیم؛ علتش هم این بود که نمی‌دانستیم آدم با پیاده‌روی می‌تواند هم در وقت صرفه‌جویی کند و هم کمتر خسته شود؛ یکی دو بار هم واگن عوض کردیم. خانم در ایستگاه استراتفورد با کالسکهٔ خود به پیشباز ما آمد و می‌خواست ما را به کلیسای شکسپیر ببرد، ولی من نگذاشتم؛ اصرار کرد، ولی گفتم برنامهٔ امروز، بدون آنکه چیز دیگری به آن اضافه شود، هم اکنون به اندازهٔ کافی خسته‌کننده شده است. گفت در کلیسا گروهی اجتماع کرده‌اند تا به من خوشامد بگویند و نرفتن من باعث دلسردی شدید آنان خواهد شد، اما من تا خرخره پر از دشمنی و کینه شده بودم و مثل بچه دلم می‌خواست تا آنجا که می‌توانم ناسازگار باشم. بدین جهت پافشاری کردم و مخصوصاً چون حالا دیگر با ماری خوب آشنا شده بودم، پیش‌بینی کردم که اگر به کلیسا بروم در آنجا ترتیبی داده‌اند که به دام بیفتم و سخنرانی کنم؛ نطقهای پی در پی تا همان وقت به اندازهٔ کافی دندانهایم را لق کرده بود و فقط اضافه کردن یک یاوه‌گویی دیگر، آن‌هم در چنان موقعی، برایم عذاب بود. از این گذشته، ماری که برای تبلیغ دربارهٔ خود هرگز فرصتی را از دست نمی‌داد، این واقعه را در روزنامه منعکس می‌ساخت و من هم که می‌خواستم برای شکستن دل او هیچ فرصت ممکنی را از دست ندهم، طبیعتاً از این فرصت حداکثر

استفاده را کردم.

گفت خانه‌ای را که مؤسس کالج هاروارد روزگاری در آن می‌زیسته، خریداری کرده و می‌خواهد به امریکا هدیه کند؛ این‌هم تبلیغ دیگری دربارهٔ خودش بود. می‌خواست مرا به آن منزل ببرد و همه‌جایش را نشانم بدهد. و گفت جمعیتی هم در آنجا منتظرم هستند. گفتم این خانهٔ لعنتی را هم میل ندارم ببینم. البته با این عبارت نگفتم، ولی طوری گفتم که روح شرارت آمیزی داشت و او ملتفت شد. حتی اسبهای او فهمیدند و جا خوردند و من دیدم که مضطرب شده‌اند. التماس کرد و گفت بیش از یک ثانیه در آنجا نخواهم ماند، ولی من حالا دیگر اندازهٔ یک ثانیهٔ ماری به دستم آمده بود، مخصوصاً وقتی‌که پای تبلیغ در کار می‌آمد؛ بدین جهت پیشنهادش را نپذیرفتم. وقتی‌که از آنجا می‌گذشتیم آن خانه و پیاده‌رو را دیدم که پر از جمعیت بود ـ و می‌رساند که ماری ترتیب سخنرانی دیگری را داده است. به هرصورت، با تعظیم به شادی مردم پاسخ دادیم و از آنجا گذشتیم و اندکی بعد به خانهٔ ماری رسیدیم که یک بسیار دل‌انگیز و راحت‌بخش انگلیسی بود.

گفتم که بسیار خسته هستم و دوست دارم به یک اتاق خواب بروم و اگر برای پانزده دقیقه هم باشد دراز بکشم و استراحت کنم. همدردی زیادی نشان داد و گفت فوراً ترتیبش را خواهد داد، ولی بچابکی مرا وارد اتاق مهمانخانه و به مهمانان خود معرفی کرد. معرفی که تمام شد، از او خواهش کردم ک اجازهٔ استراحت به من بدهد، ولی از من خواست که باغش را ببینم و گفت فقط یک ثانیه طول می‌کشد. باغش را تماشا کردیم؛ من در یک دم، هم از آن تعریف می‌کردم و هم به آن لعنت می‌فرستادم ـ با دهانم تعریف و با قلبم لعنت می‌کردم. بعد گفت باغ دیگری هم دارد و مرا کشاند که آن را هم تماشا کنم. از زور خستگی داشتم می‌افتادم، ولی مثل دفعهٔ قبل این باغ را نیز، هم تعریف کردم و هم لعنت، و امیدوار بودم که جانم به لب رسیده باشد و بیفتم و با آرامش از دنیا بروم؛ ولی او مرا

به‌طرف یک دروازهٔ آهنی برد و از آن در مرا داخل قطعه زمین بایری کرد که پنجاه شاگرد مدرسهٔ نظام با رئیس خود آنجا ایستاده بودند ـ ترتیبی بود که برای تبلیغ دیگری داده بود.

از من درخواست نطق کوتاهی کرد و گفت بچه‌ها منتظر آن هستند؛ مختصراً اطاعت کردم. با رئیس آنان دست دادم و با او چند لحظه‌ای صحبت کردم، بعد ـ بله، بعد به خانه برگشتم. یک ربع استراحت کردم و پایین رفتم که ناهار بخورم. نزدیک به پایان ناهار، آن زن سرسخت با یک گیلاس شامپانی که در دست داشت از جا برخاست و نطقی کرد! البته مضمون نطقش هم من بودم. این‌هم تبلیغ دیگری بود که برای منعکس شدن در روزنامه تهیه می‌شد. وقتی نطق خود را تمام کرد، فقط گفتم: متشکرم! و بی‌حرکت و ساکت به‌جای خود نشستم. از این طرز رفتار نمی‌توانستم خودداری کنم، زیرا مجبور بودم؛ اگر برای نطق برمی‌خاستم، نزاکت و آداب و رسوم اقتضا می‌نمود که سخنان خود را بر پایهٔ تشکر و تعریف از او تنظیم کنم و کمترین تشکر و تعریفی در هیچ جای بدن خود احساس نمی‌کردم.

ساعت شش و نیم بعدازظهر، در هوای بارانی به لندن رسیدیم و نیم ساعت بعد، من که تا مغز استخوانم خسته شده بود، در رختخواب افتادم؛ اما به هر صورت روز داشت به پایان می‌رسید و همین باعث خوشوقتی بود. این نفرت‌انگیزترین روزی به شمار می‌رفت که در تمام عمر هفتاد و دو سالهٔ خود دیده بودم.

اکنون خود را به‌عنوان مردی نشان داده‌ام که قادر به تفریح دادن است و به‌موقع خود نیز روح تنزل‌یافته‌ای را که زشتی خشونت‌آمیزی دارد، نمایش می‌دهد، و با پرده‌برداری از این صفتها، وظیفهٔ خود را، هم نسبت به خودم اداکرده‌ام هم نسبت به خواننده. با وجود این ادعا می‌کنم و بر آنم که در هر اجتماع دیگری جز مهمانی ماری کورلی، روحیه‌ام خوشترین روحیه‌ای است که از طرف اجداد من، که فرشتگان باشند، به زمین نازل

شده است.

آن شب در مهمانی شهردار نطقی کردم که خیلی سرهم بندی شده و دست و پا شکسته بود.

فصل هفتاد و پنجم

دو یا سه روز قبل[1] در یک بعدازظهر، الینور گلین[2] به ملاقات من آمد و ما در کتابخانه مثل همیشه با هم مفصلاً صحبت کردیم. شاید هنگامی‌که این فصل به چاپ می‌رسد، او شهرتش در دنیا کمتر از آن باشد که الان هست، بدین جهت در اینجا از اطلاعاتی که دربارهٔ او دارم یکی دو کلمه سخن خواهم گفت. این خانم انگلیسی است؛ نویسنده است. در روزنامه‌ها این‌طور منتشر شده که خانم به امریکا آمده تا قهرمان مناسبی برای شخصیت اصلی داستانی که می‌خواهد بنویسد پیدا کند. او روی توفانی بزرگ و ناگهانی از بدنامی پیش ما آمده است.

منبع این بدنامی یکی از داستانهای اوست به‌نام «سه هفته». در این داستان، قهرمان، یک آقای انگلیسی زیبا و تربیت‌شده و بااستعداد از خانواده‌ای خوب است که تصور می‌کند عاشق دختر معمولی و بی ذوق و استعداد یک کشیش شده است. او برای گردش به قارهٔ اروپا می‌رود و در

---

۱. در ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۰۸ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Elinor Glyn.

آنجا زن جوان و زیبا و درخشانی را ملاقات می‌کند که از نژادی کاملاً خارجی است و وضع مرموزی دارد. بعداً معلوم می‌شود که او همسر بی‌فرزند یک سلطان یا سلطانک است که مثل حیوان، خشعن و بی‌احساسات می‌باشد و او دوستش ندارد.

آن آقای انگلیسی و این خانم به‌مجرد دیدن یکدیگر عاشق هم می‌شوند. احساسی که آن قهرمان نسبت به دختر کشیش داشت اگر نگوییم بی‌رنگ بود، باید بگوییم رنگ‌پریده بود و در کورهٔ پر آتش شهوتی که نسبت به آن خانم مرموز بیگانه داشت بزودی آب شد و از بین رفت. شهوت لغت درستی است، چیزی‌که آن جفت بیگانه نسبت به‌هم احساس می‌کنند و آن را به‌عنوان عشق واقعی ـ تنها عشق واقعی، تنها عشقی که ارزش دارد بدین نام بزرگ خوانده شود ـ تشخیص می‌دهند، شهوت است؛ درصورتی‌که احساسی که مرد جوان نسبت به دختر کشیش دارد، فقط میل زودگذری است.

این خانم جوان و سرزنده و آن آقای انگلیسی، پنهانی به کوهها می‌گریزند و در یک خانهٔ دورافتاده، زندگی مجللی به راه می‌اندازند. بعد کار شروع می‌شود؛ پی می‌برند به اینکه به‌نحوی عالی و متبرک برای یکدیگر آفریده شده‌اند و شهوت آنها مقدس است و آن را حقی آسمانی بر آنان مسلط ساخته و فرمانش باید پیروی شود. بدین جهت فوراً شروع به پیروی از فرمان او می‌کنند و این پیروزیها را مرتباً ادامه می‌دهند، به نحوی که خواننده بشدت شادمان یا بشدت ناراضی می‌شود. جریان اطاعت از شهوت هم چندبار تقریباً به‌طور جامع ـ ولی نه کامل ـ شرح داده می‌شود. فقط ریشهٔ مختصری از آن را به تخیل خواننده واگذار می‌کند، آن‌هم درست در پایان هر قسمت که قطع شده و نقطه‌چین یا ستاره‌نشان گردیده و جایی است که قوهٔ تخیل خواننده باید آن را دنبال کند و به پایان برساند.

بحث اظهارنشدهٔ این کتاب آن است که قوانین طبیعت، عالی است و در

ممنوعیتهای بیجایی که بشر به‌وسیلهٔ قوانین خود در زندگی بشر قرار داده، به‌نحو شایسته‌ای پیشدستی می‌کند و دخالت می‌نماید.

همان‌طور که گفتم، مادام گلین به ملاقات من آمد و براستی تماشایی بود! باریک‌اندام، جوان، دارای ترکیب بی‌عیب و زیبایی بی‌مانند، با پوست سفید و چشمان آبی و قیافهٔ غیرقابل مقایسهٔ انگلیسی که شکوه موهای قرمز، افسری بر آن نهاده بود؛ موهایی که رنگی بسیار شگفت‌انگیز و نادر داشت و دل را شیفته می‌ساخت. بهترین پارچه را با کاملترین سلیقه دوخته و بر تن کرده بود. این است آن خانم؛ درست یک دختر زیبا. با این وصف، او یک دختر چهارده‌ساله دارد. گیرنده، افسونی نیست ندارد جز افسون زیبایی و جوانی و جلال و عقل و سرزندگی. او این افسون را «به‌کار می‌برد» و خوب هم به کار می‌برد؛ در حقیقت خیلی خوب است ولی قانع‌کننده نیست، آدم را به هیجان نمی‌آورد، به دل نمی‌نشیند، قلب را آرام و بدون احساس باقی می‌گذارد. قهرمان انگلیسی او اهل آن بود که به‌نحو برجسته‌ای تحسینش کند؛ دوست داشت که پهلویش بنشیند و او را ببیند و حرفش را بشنود. ولی اگر دلش می‌خواست، می‌توانست از آن خانهٔ خلوت بگریزد، به‌طوری‌که پاکی او هم دست‌نخورده باشد.

من با این خانم، شجاعانه و بی‌پرده صحبت می‌کردم و اغلب یک بیل را یک بیل می‌خواندم ـ نه اینکه با خشکی آن را چیزی شبیه به پارو بخوانم؛[1] او هم به‌نوبت خود همین‌طور صریح بود. این یکی از لعنتی‌ترین گفت‌وگوهایی بود که من در عمرم با خانم زیبای بیگانه‌ای نظیر او داشته‌ام؛ اگر قرار باشد خودم این را بگویم، بهتر بود چنین گفت‌وگویی پیش نمی‌آمد. او راجع به کتاب خودش عقیدهٔ مرا خواست و من هم اظهار کردم. گفتم از جهت هنر ادبی، عالی است و من هم کاملاً با نظر او موافقم که در موضوع رابطهٔ جنسی، مقررات قانونی بشری دخالت آشکاری

۱. در زبان انگلیسی «یک بیل را یک بیل خواندن» اصطلاحی است به معنی ساده و بی‌پرده حرف زدن. م.

است در قانونی عالی‌تر که قانون طبیعت نام دارد. قدری هم جلوتر رفتم و گفتم هیچ قانون نوشته‌شده‌ای را به یاد ندارم که در هیچ دوره‌ای از جهان برای مرتب کردن قسمتی از رفتار بشر، از آدمکشی گرفته تا شکستن آیین سبت،[1] در هیچ کتاب قانون یا هیچ انجیلی اعلام شده باشد و نقض قانون طبیعت نباشد؛ قانون طبیعت که من آن را مطلق و قطعی‌ترین و بالاترین تمام قوانین می‌شمارم. قوانین طبیعت به‌عقیدهٔ من ساده و آشکار است که قوانین خداست، زیرا تنها خداوند آنها را وضع کرده و تنها او و بس، و این قوانین با قدرت آسمانی‌ای که دارد، بر تمام قوانین بشری سبقت می‌جوید. گفتم که یک جفت عاشق بی‌نزاکت او از قانون خداوند که صریحاً بیان شده پیروی می‌کرده‌اند و آشکار است که در نظر خداوند باید بی‌گناه باشند.

البته آنچه او از من می‌خواست پشتیبانی و دفاع بود؛ این را می‌دانستم و گفتم نمی‌توانم چنین کاری بکنم. گفتم ما خدمتگزاران قراردادهای عمومی هستیم؛ و بدون این قراردادهای اجتماعی، نه به حال توحش می‌توانیم زندگی کنیم نه به حال تمدن؛ ما باید آنها را قبول کنیم و پایش بایستیم، حتی وقتی‌که آنها را نمی‌پذیریم؛ و در عین حال که قوانین طبیعت، یعنی قوانین خداوند، آشکارا برای هریک از افراد بشر، قانونی مخصوص خودش گذاشته، ما باید با ثبات و استواری از پیروی آن قوانین سرباز زنیم و به پای قراردادهای اجتماعی که قوانین طبیعت را نادیده می‌گیرد بایستیم، زیرا قوانین بشری برای ما صلح و حکومت خوب و ثبات می‌آورد، بدین جهت بهتر از قوانین طبیعی است که اگر انتخابشان کنیم زود ما را غرق در پریشانی و بی‌نظمی و هرج و مرج خواهد ساخت. گفتم کتاب او به قراردادهای اجتماعی معین قدیمی که خوب پی‌ریزی شده، حمله کرده است و دوستان بسیاری نخواهد یافت و در حقیقت هم

---

۱. در مورد کلیمیان روز شنبه و در مورد مسیحیان روز یکشنبه را می‌گویند. م.

شایستهٔ آن نیست که دوستی بیابد.

خانم گفت من خیلی شجاع هستم، شجاعترین شخصی هستم که در عمرش دیده است (تملق بزرگی که وقتی خیلی خیلی جوان بودم می‌توانست فریبم دهد) و خواهش کرد که این نظریات خود را منتشر کنم، ولی گفتم: نه، چنین امری قابل تفکر نیست.

گفتم که اگر من، یا هر شخص عاقل و هوشیار و آزمودهٔ دیگری، دیوارهایی را که محافظ و پرده‌پوش عقاید حقیقی اوست، بر روی هر موضوعی که در زیر آفتاب است ناگهان فرو بریزد، فوراً این‌طور تصور می‌شود که عقل و هوش خود را از دست داده و باید او را به دارالمجانین فرستاد. گفتم که من احساسات خصوصی خود را در پیش او آشکار کرده‌ام، نه احساسات عمومی خود را؛ و من هم مثل سایر افراد بشر، عقاید عمومی خود را که آراسته و عطرخورده و دقیقاً اصلاح‌شده است به جهانیان اظهار می‌کنم و عقاید خصوصی خود را با دقت و احتیاط و بصیرت پنهان می‌دارم.

توضیح دادم که منظورم از کلمهٔ «عقاید عمومی»، عقاید «منتشر شده» است؛ عقایدی که به‌وسیلهٔ چاپ تا حدود بسیار وسیعی انتشار یافته است. گفتم در گفت‌وگوی خصوصی با دوستان، عادت من بر این است که عقاید خصوصی خود را دربارهٔ مذهب و سیاست و مردم آشکار می‌کنم، اما هرگز به خیال چاپ یکی از آنها نخواهم افتاد، زیرا اینها عقاید شخصی است و روی‌هم‌رفته تقریباً با عقاید عمومی هرکسی در جنگ است، گرچه در عین حال با عقایدی خصوصی هرکسی بخوشی سازگار است. من باب مثال، از او پرسیدم آیا با هیچ شخص تحصیل‌کرده و عاقلی روبه‌رو شده است که باطناً به «آبستنی بی‌آلایش[1]» عقیده داشته باشد، که البته او با

---

۱. میان مسیحیان این عقیده که حضرت مریم بدون گناه حامله شد نخستین بار به‌وسیلهٔ سنت برنارد شهرت یافت و بعد نیز عده‌ای آن را تأیید کردند، اما کلیسای کاتولیک رم آن را به‌عنوان جزئی از ایمان نپذیرفت تا سال ۱۸۵۴ که پاپ پیوس نهم، طی

چنین کسی روبه‌رو نشده بود. این را هم از او پرسیدم که آیا هرگز آدم تحصیل‌کرده و عاقلی را دیده است که این‌قدر جرئت داشته باشد که علناً این عقیده را تکذیب کند و تکذیب خود را نیز به چاپ برساند؛ البته با چنین شخصی نیز روبه‌رو نشده بود.

گفتم من یک بار بزرگ از عقاید خصوصی جالب و مهم دربارهٔ هر موضوع مهمی که در زیر آفتاب یافت می‌شود دارم، اما اینها برای چاپ نیست. به او یادآوری کردم که همهٔ ما در مدت عمر خود دو یا سه بار قاعده را می‌شکنیم و یک عقیدهٔ خصوصی ناسازگار خود را که باب پسند مردم نیست به چاپ می‌رسانیم، اما اگر چاره‌ای داشته باشیم این کار را نمی‌کنیم؛ هرگز دست به چنین کاری نمی‌زنیم مگر هنگامی‌که میل به انجام دادن آن در ما بسیار قوی است، به‌حدی که قضاوت عاقلانه و آرام و سرد ما را منکوب و مغلوب می‌سازد. او چند مورد را نام برد که من علناً از قضایای نامطلوبی دفاع کرده‌ام، و این را رساند که آنچه من دربارهٔ خود گفته‌ام شاید با حقایق برابری قطعی ندارد؛ ولی من گفتم آنها صرفاً ترسیماتی است از آنچه هم‌اکنون گفته‌ام. وقتی من علناً به میسیون امریکایی در چین و بعضی اشخاص بیدادگر دیگر حمله کردم، این کار را روی هیچ علتی انجام ندادم مگر به یک علت: آن‌هم اینکه تمایل به این کار قوی‌تر از غرایز سیاسی من بود و مجبور شدم از آن پیروی کنم و مسئول نتایجش باشم. اما گفتم میل ندارم که از کتاب او در همان اجتماع دفاع کنم و این، از مواردی نیست که تمایل باطنی زورآور و مغلوب ناشدنی باشد؛ به همین جهت من در این خصوص می‌توانم سیاستمدارانه خاموش بمانم، و همین کار را خواهم کرد.

خانم آن‌قدر جوان و بی‌تجربه بود که تصور کرد هرجا شخصی دارای عقیدهٔ ناخوشایندی است که می‌تواند برای عمرو و زید سود فرهنگی

← اعلامیه‌ای رسماً بی‌گناهی او را صحه گذاشت (ترجمه به‌اختصار از کتاب انگلیسی فرهنگ عبارات و حکایات). م.

داشته باشد، این «وظیفه» اوست که آن را به چاپ رساند و به‌عنوان قهرمان آن عقیده عرض اندام کند. من نتوانستم آن عقیدهٔ ناپختهٔ مخصوص جوانان را از مغز او بیرون کنم؛ نتوانستم او را متقاعد سازم که ما هرگز هیچ وظیفه‌ای را به‌دلیل انجام وظیفه انجام نمی‌دهیم، بلکه فقط برای حصول رضایت شخصی خود انجام می‌دهیم. حقیقت این است که او نیز مانند سایر مردم جهان با این خرافهٔ ذاتی و احمقانه بار آمده بود که در دنیا چیزی به‌عنوان «وظیفه به‌خاطر وظیفه» وجود دارد، و بنابراین من مجبور بودم که بگذارم در تیرگی خود پایدار بماند. او معتقد بود که وقتی مردی عقیدهٔ خصوصی ناخوشایندی دارد که آموزشی است و اگر منتشرش کند به دار آویخته خواهد شد، باید آن را هر طور که هست انتشار دهد و اگر انتشار ندهد ترسو است. روی هم رفته، گفت‌وگویی شیرین و غیرقابل چاپ بود، خصوصاً تکه‌های قابل توجهی از آنها که در این قسمت از صحبتمان جرئت نکردم بیش از این اشارهٔ مبهم آشکارشان کنم.

چند روز بعد دوباره آن خانم را دیدم و این اطلاع سراسیمه‌کننده را به من داد که هرچه گفته بودم، تمام را کلمه به کلمه نوشته، بدون اینکه تعدیلات نرم‌کننده و تصفیهٔ سازنده‌ای در آنها به عمل آورد؛ و گفت که اینها عالی است، حیرت‌انگیز است. گفت اینها را به انگلستان برای شوهرش فرستاده است. باطناً من فکر نمی‌کردم کار خوبی کرده باشد، و با این وصف، معتقد شدم که آنها برای شوهرش جالب خواهد بود. از من خواهش کرد به او اجازهٔ انتشار آنها را بدهم و گفت اگر این کار را بکنم، نیکی بزرگی در حق جهانیان کرده‌ام. اما گفتم انتشار اینها قبل از آنکه روز مرگم فرا رسد، نابودم خواهد ساخت و من نمی‌خواهم طوری برای جهانیان سودمند باشم که برای خودم آن‌قدر گران تمام شود.

فصل هفتاد و ششم

دوشنبهٔ گذشته[1] البرت بیجلوپین شخصاً مرا به بوستون و روز بعد به پرتسموت واقع در نیوهمپشایر برد تا در مراسم وقف موزهٔ یادبود توماس بیلی الدریچ[2] حضور داشته باشم.

در اینجا به‌عنوان موضوع و اصل مطلب، چند آمار ساده را ذکر خواهم کرد. مرحوم توماس بیلی الدریچ هفتاد و دو یا هفتاد و سه سال قبل در خانهٔ پدربزرگش واقع در شهر کوچک پورتسموت ـ نیو همپشایر، به دنیا آمد. همسر بیوهٔ او اخیراً آن خانه را خریده و از اشیای زینتی و ظریفی پر کرده است که یک وقت متعلق به توم‌الدریچ کوچولو و بعد متعلق به توم الدریچ شاگرد مدرسه بود و سپس به توم الدریچ شاعر پیر تعلق داشت، و آنجا را به افتخار الدریچ تبدیل به موزهٔ یادبودی کرده که شهرت او را حفظ کند. و در تحت قوانین استان نیوهمپشایر، برای ادارهٔ موزهٔ یادبود الدریچ، هیأتی را تعیین کرده و موزه را تحویل این هیئت داده که برای شهر

---

۱. در سوم ژوئیهٔ ۱۹۰۸ نوشته شده است. چ ـ ن.

2. Bailey Aldrich.

پرتسموت یعنی وارث نهایی این عمل خیر کار می‌کنند و خانم در این هیئت، فرماندار پرتسموت و سایر افراد مهم را نیز برای مدیریت و تبلیغات وارد کرده است. زن خودپسند منفور عجیبی است! باور نمی‌کنم که هرگز بتوانم چنین زنی را دوست بدارم، مگر در یک کلک[1] بر روی دریا، آن‌هم درصورتی‌که هیچ‌چیز دیدنی در پیش چشمم نباشد.

برای تأسیس موزهٔ یادبود الدریچ که زایران بیایند و آن را زیارت و با تعظیم و تکریم خود آن را تقدیس کنند، ممکن است توجیهی وجود داشته باشد، اما به‌نظر من مشکوک است. الدریچ هرگز شهرت زیادی پیدا نکرد؛ کتابهای او هرگز به‌حد دامنه‌داری توزیع نگردید؛ نثر او مفصل بود؛ جنبهٔ تصنعی آن آشکار بود، و از جهت سبک نیز امتیازی نداشت؛ از نظر نویسندگی شهرت او قابل ملاحظه نیست؛ آوازهٔ او در شاعری بسیار محدود است، ولی هرچه هست مایهٔ افتخار است، چون پایهٔ این شهرت روی تمام محصول شعر او نیست، روی نیم دوجین اشعار کوچک اوست که از نظر تناسب و زیبایی و حسن ختام، در زبان ما تاکنون بهتر از آنها ساخته نشده است. از میان ده هزار نفر، یک نفر که قادر به درک ارزش حقیقی این گوهرهاست آنها را دوست دارد و تحسین می‌کند.

این گروه پراکنده هستند که اگر موزه در محل نزدیکی واقع شده بود، از آن با احترام دیدن می‌کردند. اگر این موزه در بوستون یا نیویورک بود، بدون شک ماهی یک بازدیدکننده داشت، ولی در آنجاها نیست، در پورتسموت ـ نیوهمپشایر ـ است که از بوستون تا آنجا یک ساعت و سه ربع راه است، آن‌هم با قطار بوستون و مین که هنوز از واگن‌هایی استفاده می‌کند که پنجاه سال قبل در آغاز تشکیل خود به کار انداخته بود؛ هنوز آب خوردن را در آنجا با قوری و فنجان حلبی به مسافران می‌دهند، و هنوز سوخت آن خاکه زغال‌سنگ است که لوکوموتیو در نتیجهٔ خوردن آنها

---

۱. چیزی‌که با به هم بستن چند چوب و یا چند خیک پر از باد می‌سازند و روی آب می‌اندازند، سوارش می‌شوند و از آب می‌گذرند. م.

خرده زغال استفراغ می‌کند و آن را از پنجره‌ها و شکافها و مفاصل واگن‌های محترم تحویل مسافران می‌دهد. حتی موزهٔ یادبود آثار جرج واشنگتن هم اگر در آن شهر ویرانه واقع شده بود، نمی‌توانست علاقهٔ قابل ملاحظه‌ای برانگیزد و دوستدار آن ناچار بود که از روی قطار بوستون و مین بپرد و خود را به آن برساند.

وقتی‌که پای مسخره کردن یک حماقت، یک ابلهی و یک موضوع پوشالی و چرند می‌شد، الدریچ در هجو کردن و طعنه زدن، روشن و بی‌مضایقه و استاد بود. این برای جهانیان بزرگترین افسوس است که در مراسم یادبود آن موزه که در عمارت اپرای پورتسموت برگزار شد، خودش نمی‌توانست حضور داشته باشد و آن را مسخره کند. هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست آن را شلاق بزند و بی‌حال و زخمی و قربانی کند. اما من یک قسمت مهم را دارم از نظر می‌اندازم: او می‌توانست تمام این کارها را بکند و اگر یادبود احمقانهٔ شخص دیگری بود، با حرارت این کار را می‌کرد، اما اگر این مراسم به‌افتخار خودش بود، به فکر مسخره کردن آن نمی‌افتاد، زیرا او شدیداً از خود و ذوق و استعداد خود تقدیر می‌کرد؛ تقریباً به اندازهٔ مرحوم ادموند کلارنس استدمن[1] که عقیده داشت خورشید فقط برای این طلوع می‌کند که اشعار او را تحسین کند و در آخر روز نیز مایل نیست غروب کند و از دیدن اشعار او محروم شود، بدین جهت هر روز نزدیک غروب مدتی معطل می‌شود و دقایق بسیاری را از دست می‌دهد و در طی اقامت خود در روی زمین هرگز نتوانسته حساب وقت را درست به یک میزان نگاه دارد. الدریچ آدم خوبی بود، ولی خودبین! ـ آری، این دو نفر هر دو به همان اندازه خودبین بودند که من خودم هستم؛ تحت این عنوان هرچه را می‌توان گفت می‌گویم، بدون آنکه زیاده‌روی کرده باشم.

---

۱. Stedman (۱۸۳۳ـ۱۹۰۸)، شاعر و منتقد امریکایی که مجموعه‌هایی از اشعارش به چاپ رسیده است. م.

برای حفظ خوانندگان از انحراف باید اعتراف کنم که من شاید تعصب داشته باشم. ممکن است من هرکاری را که خانم الدریچ می‌کند معتبر نشمارم. من سی و نه سال قبل که برای نخستین بار در عمرم این زن را دیدم، نفرتی از او در دلم تولید شد و از آن تاریخ تاکنون این نفرت با من باقی مانده است. او یکی از آن نوع مردمی است که بسیار مهربانند، ولی خودنماییهای آنان حالتان را به‌هم می‌زند. شما هرگز به محبتهای آنان عقیده ندارید. همیشه آنها را ساختگی و مصنوعی می‌پندارید، چون انگیزهٔ خودخواهانه‌ای در پشت دارند. الدریچ رفیق شادی‌بخشی بود، ولی ما هیچ‌وقت او را خیلی زیاد نمی‌دیدیم، زیرا نمی‌توانستیم او را تنها بیابیم.

اگر برای افزودن و شفاف نمودن و سنگ ساختن و از طرف دیگر دایمی کردن نفرت من نسبت به آن خانم چیزی کم بود، این کمبود نیز سه سال قبل که من قرار بود شش روز را در بوستون بگذرانم و عذر قابل قبولی نداشتم که از دیدار الدریچ سرباز زنم رفع شد. منزل او در پونکپاگ[1] چند میل خارج از شهر بود. این خانه و زمینهای اطرافش را به دوز و کلک از چنگ آقای پی‌یرس[2] بیچاره، قبل از مرگش درآورده بودند. یازده سال قبل، وقتی زمان مرگ پی‌یرس فرا رسید، خانم الدریچ کاری کرد که خیلی راحت خانهٔ فعلی الدریچ را در وصیتنامهٔ او انداخت. آن مرحوم اندکی قبل از آن، خانهٔ مسکونی بزرگی در شمارهٔ ۵۹ خیابان مونت ورنون[3] بوستون، و کلبهٔ کوچکی نیز در کنار دریا برای آنان ساخته بود. همچنین اخیراً برای اشتهایی که خانم الدریچ نسبت به اشیای زینتی داشت، به خرج خود غذا تهیه کرده بود. همچنین از مدتها قبل عادت کرده بود که بگذارد خانم الدریچ هرچه دلش می‌خواهد بخرد و به فروشنده دستور دهد که صورتحساب را برای این مرد بیچاره بفرستد. همچنین از

1. Ponkapog. 2. Pierce.
3. Mount Vernon.

مدتها قبل به سیر کردن اشتهایی که الدریچ‌ها به مسافرت داشتند عادت نموده و آنها را به‌طرزی گران و باشکوه به خرج خود به تمام نقاط قابل سکنای روی کرهٔ زمین فرستاده بود. وقتی‌که من ورشکسته شده بودم و بسختی می‌توانستم خرج و دخلم را برابر کنم، یک‌بار در اروپا خانم الدریچ از من و زنم پذیرایی کرد در حضور شوهرش و آقای پی‌یرس پیر بیچاره، مقدار زیادی از غرور و خودخواهی خود را بار ما کرد ـ آنها هم ظاهراً حرفهایش را تصویب می‌کردند. او نقشهٔ یک مسافرت به ژاپن را برای شوهرش و آقای پی‌یرس طرح‌ریزی کرده و مجبور شده بود که آن را برای مدتی به تعویق اندازد، زیرا غیر از بلیت درجهٔ یک معمولی در کشتی بخار، وسیلهٔ دیگری نتوانسته بود برای این مسافرت تهیه کند. وسایل کشتی را بشدت تحقیر می‌کرد و می‌گفت چگونه به افراد آن کشتی فهمانده که اگر می‌خواهند او از آنان بیشتر پشتیبانی کند، باید در کشتی، بهتر از این وسایل آسایش را فراهم سازند. او منتظر بود تا وقتی‌که آنها بتوانند یکی از دو اتاق هفتصد و پنجاه دلاری روی عرشهٔ تفریحی را به او بفروشند؛ اتاقی که فقط دو تختخواب دارد ـ اما توضیح نداد که در این صورت با آقای پی‌یرس چه خواهد کرد. به گمانم در اتاق رانندهٔ کشتی، او را جا خواهد داد. بعد خانم نیم دوجین لباسهای زرق و برق دار بیرون کشید که هر کدام چند صد دلار ارزش داشت و گفت که چه‌طور به ورث[1] خیاط زنانهٔ مشهور پاریس برای آن لباسها بد و بیراه گفته است. خانم به او فهمانده که برای پرو کردن لباسها و تعریف دربارهٔ آنها خیلی وقت او را گرفته است و علاوه کرده که او به گرانی قیمت لباسها اهمیتی نمی‌دهد، فقط دلش نمی‌خواهد که او با معطل شدن سر امتحان لباسها وقت وی را تلف کند، و خیلی صاف و پوست کنده به او گفته دیگر از دست او حوصله‌اش سر رفته و من بعد هرگز به او کار رجوع نخواهد کرد.

1. Worth.

فکرش را بکنید! عجب وضع لعنتی‌ای است! این زن در تمام عمرش گدا بوده و حالا چه‌جور بلندپروازی می‌کند!

جوئل چندلر هریس مرده است؛ عمورموس، که خردسالان و بزرگسالان را یکسان شادی می‌داد، دیگر با ما سخن نمی‌گوید. فوت او ضایعهٔ بزرگی است.[1]

حالا من باید برگردم به واقعه‌ای که تعصب مرا برضد خانم الدریچ افزایش داد و تمام و تکمیل کرد ـ واقعهٔ کوچکی که سه سال قبل در پونکپاگ اتفاق افتاد و هم‌اکنون به‌طور مبهم به آن اشاره کردم. من به بوستون رفته بودم که هفته‌ای را با یکی از دوستان بگذرانم. نمی‌خواستم به پونکپاگ بروم، ولی دیدم نمی‌توانم بهانهٔ خوبی برای نرفتن بتراشم، خواه راست باشد خواه نباشد، بدین جهت دعوت فوری آنان را پذیرفتم و رفتم. می‌دانستم وضع از چه قرار خواهد بود: صحبت صرفاً دربارهٔ مجالس مهمانی خواهد بود ـ یعنی مجالس اعیانی ـ درست همان‌طور که در انگلستان، وقتی کسی به مردم اسم و رسم‌دار می‌رسد، صحبت تقریباً بدون استثنا دربارهٔ مردم اسم و رسم‌دار دور می‌زند که آخرین بار که آنها را دیدند یا خبرشان را شنیدند چه می‌کرده‌اند؛ می‌دانستم که این زن و شوهر از غرور سنگینی که در نتیجهٔ عمل خیر مرحوم پی‌یرس در آنان حاصل شده، نمایشی مبتنی بر ریاکاری و بلندپروازی خواهند داد. می‌دانستم که گاهی منظره‌های خوشی از توم الدریچ فریبا و دوست‌داشتنی روزگار قدیم به چشم خواهد خورد و همسرش نیز همان زن خودبین و خودخواه و از خودراضی و شیرین‌زبان و جالب توجه و ریاکار و عصبانی‌کننده‌ای است که از قدیم بوده.

می‌دانستم که همهٔ اینها اتفاق خواهد افتاد و البته همین‌طور هم شد. آنان یک اتومبیل داشتند؛ یک اتومبیل در آن وقت چیز تازه و

---

۱. عمورموس (Remus) نام مستعار هریس (Harris) نویسندهٔ امریکایی است که داستانهایی از زبان حیوانات نگاشته است. م.

اعجاب‌انگیزی بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آن را داشته باشد مگر کسی‌که می‌توانست خرجش را تحمل کند که البته کمتر کسی می‌توانست. این یک اتومبیل ارزان بود، ولی نمایشی داشت و ظاهرش عالی بود؛ آنها یک قایق بخار داشتند، اما نمی‌توانستند آن را به من نشان دهند ـ اهمیتی هم نداشت، زیرا در ماه ژوئیه آن را در بار هاربر[1] به من نشان داده بودند؛ این‌هم قایق ارزانی بود که فقط برای سه نفر مسافر جا داشت، اما بیش از پولی که پایش رفته بود مهم به‌نظر می‌رسید و خود را بیش از آنچه واقعاً بود نشان می‌داد؛ البته آنها می‌خواستند یک قایق داشته باشند، چون این علامت و تبلیغ یک امتیاز مالی است؛ پسرشان چوگان‌بازی می‌کرد، آن‌هم به‌طرزی فلاکت‌بار، و مرا به میدان بازی بردند تا او و نیم دوجین مردان دیگر را در این بازی اشرافی ببینم؛ اهل خانهٔ پونکپاگ حتماً مجبور بودند که به بازی چوگان بپردازند، چون این‌هم یکی دیگر از مظاهر فربهی مالی و تبلیغات مربوط به آن است. لباس مردان همان لباس مد روز بود که معمولاً در بازی چوگان می‌پوشند، اما چون هرکدام فقط دو اسب داشتند، البته بازی آنها کوتاه بود ـ کوتاه و به‌طرز خنده‌آوری ناپخته و ناقابل؛ ناقابل و خطرناک برای همه، جز برای گوی؛ هیچ‌کس نمی‌توانست گوی را بزند و الدریچ بیچاره دربارهٔ آن غلط‌کاریهای رقت‌آور بازی که پایهٔ این نمایش بود، پی‌درپی توضیحات اصلاحی درهم برهمی می‌داد.

هنوز به واقعه‌ای که تاکنون می‌خواستم برسم نرسیده‌ام، ولی فکر می‌کنم حالا دیگر موقع ذکر آن رسیده باشد. تمام آن ساختمان روستایی را به من نشان دادند و من هم منتهای کوشش را کردم که ببینم هرجا توقع تعریف از من دارند، با بی‌شرمی بدروغ تعریف کنم. اما دو قسمت بود که وادارم کرد صمیمانه تحسین کنم و من هم، بدون اینکه توقع تعریف داشته باشند، به‌آسانی این کار را کردم. یکی از این دو قسمت، اتاق مهمانخانه

1. Bar Harbor.

بود که دنجی و زیبایی رضایت‌بخشی داشت. اسباب و اثاث و رنگهای آن با سلیقه تنظیم شده بود و از هر جهت پذیرا و مرفه به‌نظر می‌رسید. قسمت دیگر، اتاق منحصر به فرد مخصوص مهمان بود که در محلی مجزا قرار داشت. این اتاق وسیع، دارای مبل و پرده‌های آبرومند و همچنین یک تختخواب بزرگ اعیانی بود. این اتاق را در اختیار من گذاشتند و من آن‌طور که باید و شاید متشکر شدم و تشکر خود را نیز اظهار داشتم؛ اما عصر، یک دختر بیست‌ساله به‌طور غیرمنتظره‌ای وارد شد و این اتاق را از من گرفتند و به او دادند. مرا به اتاق دورافتاده‌ای منتقل کردند که باریک و کم‌ارتفاع و به تمام معنی کوچک بود، به‌حدی که آدم در آن بسختی می‌توانست چرخ بخورد. در این اتاق یک میز، یک صندلی، یک چراغ نفتی کوچک، یک لگن دستشویی، یک پارچ، و یک بخاری حلبی استوانه‌ای‌شکل وجود داشت و غیر از اینها اثاث دیگری نبود. این پست‌ترین و تنگترین و کوچکترین و نامرتب‌ترین سلولی بود که من از وقتی از زندان بیرون آمدم تا آن روز دیده بودم. ماه اکتبر بود و شبها هوا خیلی سرد می‌شد؛ هر دفعه با مشتی از قطعات کوچک چوب سفید، آن بخاری کوچک را غذا می‌دادند؛ بخاری این چوبها با غرش شدیدی مصرف می‌کرد، ظرف سه دقیقه از پایین تا نوک آن سرخ و داغ می‌شد و پس از چند دقیقه مجدداً خالی و گرسنه و سرد می‌گردید؛ در زیر خشم آتش سه‌دقیقه‌ای خود، آن سلول را به‌قدری گرم می‌کرد که آدم بسختی می‌توانست در آنجا بماند و بعد از نیم ساعت دوباره سرمای یخبندان در آنجا جای‌گیر می‌شد. چراغ نفتی کوچک وقتی‌که خوب کار می‌کرد، روشنایی ملایم و مبهمی داشت و هنگامی‌که خوب کار نمی‌کرد، بوی گند خالص و شدیدی می‌داد.

علت اینکه مرا به آن صندوقخانهٔ ناسالم و ناپسند منتقل کردند زود معلوم شد؛ پسر آنان مرد سی و شش سالهٔ مجردی بود؛ آن دوشیزهٔ جوان، دختر استاندار سابق بود که از سران مجامع اعیانی به شمار می‌رفت و

خانم الدریچ هم که می‌خواست سری میان سرها درآورد، دامی برای آن دختر گسترده و تمام هنر توطئه و طرح‌ریزی و نقشه‌کشی خود را به کار برده بود که آن دختر را برای پسر خود بگیرد. در این خصوص کاملاً بی‌پرده حرف می‌زد و خاطر مبارکش آسوده بود و یقین داشت که در طرحهای خود موفق خواهد شد، اما موفق نشد، و دختر نجات یافت.

من عقده‌ای را که از این واقعهٔ عذاب‌دهنده در دل داشتم، بالاخره بیرون ریختم. این واقعه هر دفعه که فکرش را می‌کنم خشمگینم می‌سازد. اینکه وقتی من وارد شدم آن زن پرید و هر دو گونه‌ام را برخلاف میلم بوسید و بعد، من هفتادساله را در آن زیرزمین انداخت تا آن اتاق مجلل را به کسی بدهد که فقط دختر استاندار بود، عملی بود که به‌نظر من اهانت را به آخرین حد می‌رساند.

فصل هفتاد و هفتم

راجع به کار آن موزهٔ یادبود، اجازه بدهید دوباره موضوع را پیش بکشیم.

من در خصوص مدت مسافرتی که برای رسیدن به آنجا لازم بود تحقیق نکرده بودم. این موضوع نزدیک بود اهمیت پیدا کند و چون من تصور کرده بودم که باید به نیویورک برویم و از آنجا دوباره به کشتی بنشینیم عازم بوستون شویم، با در نظر گرفتن هوا، پیش‌بینی می‌کردم که روز سختی خواهیم داشت. یک روز دراز، روز بسیار درازی را باید بگذرانیم، چون از صبح که در خانه از بستر برخیزیم تا شب که در بوستون وارد مهمانخانه‌ای شویم، دوازده ساعت طول خواهد کشید. ولی تصادفاً دریافتیم که در سوت نورواک[1] می‌توانیم واگن خود را عوض کنیم و بدین‌ترتیب چهار ساعت زودتر به مقصد برسیم، لذا پس از مسافرتی که بکلی ما را خاک‌آلود و خسته و کوفته کرده بود، ساعت دو بعدازظهر به بوستون رسیدیم. قرار بود روز بعد یعنی ۳۰ ژوئن به پورتسموت برویم.

---

1. South Norwalk.

کارت‌های چاپی دعوت بین مهمانان توزیع شده و ضمناً حاکی از اطلاعاتی مربوط به وسیلهٔ نقلیه بود. به‌موجب این اطلاعات معلوم می‌شد در قطار سریع‌السیری که ساعت ۹ به پورتسموت می‌رود، دو واگن برای مدعوین در نظر گرفته شده است.

در نظر هرکسی بجز من، در نظر هر آدم معقول و هر آدم غیرمتعصبی، تهیهٔ دو واگن مخصوص برای مهمانان از طرف بازماندگان ثروتمند الدریچ، امری طبیعی جلوه می‌کرد و به‌قدری مناسب و نزاکت‌آمیز ـ و در حقیقت اظهار ادبی چنان لازم و غیرقابل اجتناب ـ بود که اطلاع در این خصوص هیچ‌گونه تفسیری پیش نمی‌آورد، بلکه بدون احساس هیچ هیجانی به‌عنوان امری کاملاً بدیهی تلقی می‌شد. اما جایی‌که تعصب وجود دارد، رنگ افکار و احساسات و عقاید ما را عوض می‌کند. من سراپا تعصب بودم و بدین جهت از آن واگن مخصوص بدم می‌آمد. با خود گفتم این شرط اخلاق نیست؛ این کار سایر مردم است؛ کار مردم عادی، کار افراد معمولی نوع بشر است که در چنین موردی با تهیهٔ یکی دو واگن مخصوص و پرداخت پول آن، نزاکت ساده‌ای به خرج دهند، ولی خانم الدریچ نباید چنین کاری بکند؛ خانم الدریچ ثروتمند که دارایی‌اش را از خیرات و صدقات شخص دیگری به دست آورده، نباید به‌دلیل اظهار ادب نسبت به مهمانان، پول خود را دور بریزد.

این مرا ناراحت می‌کرد؛ دلسرد می‌کرد؛ برایم توهینی بود که ببینم در اثر یک پیشامد مهم خانوادگی، او پا را از حد خود بالاتر نهاده است. به‌دلیل کینه‌ای که نسبت به این موضوع داشتم، می‌خواستم راهی پیدا کنم که از این عمل خانم سلب اعتبار کنم. به خود می‌گفتم این زن، این هوچی بزرگ، این هوچی سمج که با پشتکار و اصرار، بدون احساس خستگی، به نفع خود تبلیغ می‌کند، لابد به این کار ریایی هم از این جهت دست زده که خبرش را در روزنامه‌ها منعکس سازد و به‌عنوان تبلیغ از آن نتیجه بگیرد. این توجیه قابل قبولی برای حساب آن کار به‌نظر می‌رسید، ولی من

به‌قدری عمیقانه برضد او تعصب داشتم که حتی آن توجیه آرامم نمی‌کرد. نمی‌توانستم خود را تسلی بدهم که ببینم این زن از خود و سنت‌های مخصوص خود گذشته و به خرج خود مهمان‌نوازی نموده باشد ـ با این وصف، عمل خانم داشت مرا قانع می‌کرد؛ مجبور بودم به سخاوت او اعتراف کنم و این داروی تلخ را بخورم. اما به خود گفتم اجازه نخواهم داد که او با دو دلار و چهل سنت پول بلیت قطار، منت به سر من بگذارد و از قبل من کسب افتخار کند، بدین جهت به پین گفتم دو بلیت برای رفتن به پورتسموت و برگشتن برای ما بخرد. این فکر مرا خوشحال کرد؛ در حقیقت گاهی آدم از یک عمل کینه‌توزانه که از صمیم قلب انجام می‌دهد، لذت واقعی بیشتری می‌برد تا از سی عمل خیرخواهانه.

ولی من و پین به یکی از آن دو واگن مخصوص رفتیم تا با مسافران آنها صحبت کنیم که زن و مرد همه نویسنده ـ و بعضی از آنها دوست و بقیه هم آشنای ما بودند. مایهٔ خوشبختی بود که به آن واگن رفتیم، چون نتیجهٔ شادی‌بخشی داشت. وقتی مأمور کنترل قطار، خیلی عبوس و موقر ـ چنانکه ویژگی نژاد این نوع حیوانات است ـ وارد شد که بلیت‌ها را جمع کند، من در انتهای شمالی‌ترین واگن نشسته بودم تا بتوانم بلند با خانمها و آقایان صحبت کنم. چند تن از مهمانان اطراف خود را می‌شناختم که بی‌چیز هستند و بدون هیچ احساس لذت واقعی، دیدم خفقانی از روی سراسیمگی گلویشان را گرفت و منظرهٔ رقت‌آوری در صورتشان نمودار شد. مردان از جیب و زنان از کیف دستی خود کارت‌های دعوتی را که خیلی زیبا چاپ شده بود، همراه با کارتی که به‌موجب آن واگن‌های ویژه‌ای به مدعوان تخصیص می‌یافت، بیرون آوردند و اعتبارنامه‌ها را به آقای کنترلچی خشن و سنگدل نشان دادند و گفتند که آنان در جشن یادبود مرده‌ای «دعوت شده‌اند» و نباید پولی بپردازند. مأمور شیطان و خشک، همراه با عوعو سرد و توخالی قطار بوستون و من، گفت به او هیچ دستوری نداده‌اند که کسی را بی‌بلیت رد کند و نپرداختن پول بلیت باعث

زحمت آنان خواهد شد.

این واقعه، خانم الدریچ را، به همان شکل که من می‌شناختم، دست‌نخورده و عیب‌نکرده به من برگرداند؛ درست همان تکهٔ قدیمی که همیشه بود، بدون اینکه بویش تغییر کرده و چیزی از آن کم شده باشد. این آن زن بود، زن ثروتمند، که با اختصاص دادن یک قطار ویژه به خود، شهرت و افتخاری کسب و برای خود تبلیغ ارزنده‌ای هم کرده بود، آن وقت خود را کنار کشیده تا شصت نفر کارکنانش با پول خود صورتحساب او را بپردازند. پی بردم که گنج از دست رفتهٔ خود یعنی خانم الدریچ واقعی را دوباره به دست آورده‌ام؛ او همان است که بود یا آن‌طور که عوام می‌گویند همان آش بود و همان کاسه.

قسمت دیگری از این واقعهٔ غم‌انگیز که براستی رقت‌آور به شمار می‌رفت این بود: اشخاصی که عادت به نشستن در واگن‌های تجملی پولمن[1] ندارند و به مسافرت با واگن‌های فقیرانهٔ معمولی عادت کرده‌اند، رسمشان این است که بلیت خود را به پشت صندلی، که در جلو آنها قرار دارد، می‌چسبانند تا مأمور قطار در حین عبور آن را ببیند. در یکی از قطارهای نیوانگلند، مأمور مرتباً هر چند دقیقه یک‌بار در اتاقها می‌گردد و به بلیت‌هایی که روبه‌روی مسافران است نگاهی می‌اندازد و آنها را با منگنه سوراخ و تمام روز این عمل را تکرار می‌کند تاجایی‌که بلیت دیگر بلیت نیست، بلکه سراپا سوراخ است، ولی در عین حال دارندهٔ بلیت خیالش راحت است و لازم نیست که هر دو سه دقیقه یک‌بار به خود زحمت دهد و بلیت را از جیب درآورد و به مأمور نشان دهد.

بنابراین بعضی مسافران آن واگن ویژه، طبیعتاً فکر می‌کردند که کارت دعوتشان به منزلهٔ بلیت قطار نیز هست و بدین جهت آن را به پشت صندلیهای روبه‌روی خود چسبانده بودند که مأمور قطار آن را ببیند و

1. Pullman.

بدون اینکه به دارندهٔ کارت زحمتی بدهد، آن را بردارد و با منگنهٔ خود تبدیل به آبکش کند؛ حالا وقتی با رضایت و اطمینان خاطر و لحن تا اندازه‌ای سرزنش‌آمیز اشاره کردند، مأمور با قیافه‌ای که تحقیر و توهین نیشدار از آن می‌بارید، بخاموشی چنان عکس‌العملی نشان داد که آن مردم آشکارا به‌قدری خجلت‌زده و به‌قدری خوار و خفیف شدند که فکر می‌کنم حتی خود خانم الدریچ نیز به حال آنان تأسف می‌خورد. من آن اندازه شرافت داشتم که برای آنان متأسف شوم ـ به‌حدی متأسف که آرزو کردم کاش آن منظره را ندیده بودم. شصت مهمان در قطار بودند ـ ده یا پانزده نفرشان از نیویورک و بقیه از بوستون، یا اطراف آن حدود ـ و مجموع پول بلیت آنان صد و پنجاه دلار می‌شد، معذلک آن خانم ثروتمند و موذی آن‌قدر بی‌التفات بود که روا داشت آن عده ادبای فداکار و بی‌چیز پول بلیت را از جیب خودشان بپردازند. وقتی من این زن را می‌دیدم که به گردن آقای پی‌یرس بیچاره آویخته و او را نوازش می‌کند و در بغل می‌گیرد و به گونه‌هایش بوسه می‌زند و او را «عزیزم» خطاب می‌کند... ـ ولی بهتر است از این موضوع بگذریم؛ من اغلب در خشکی هم دچار بیماری دریازدگی می‌شوم و تقریباً هر چیز جزئی ممکن است حالم را به‌هم بزند.

در یکی از ایستگاههای بین راه، استاندار ماساچوست با کارمندانش سوار قطار شد ـ این کارمندان همه لباس متحدالشکل متوسطی داشتند، به استثنای دو نفرشان؛ این دو نفر به‌سبب زرق و برقی که لباسشان داشت، براستی مرغ بهشتی محسوب می‌شدند[1]. یکی از آنها پسر الدریج بود که تنها فرزند وارث این خانواده به شمار می‌رفت. او پسر خوب و فروتن و مشغول‌کننده‌ای است، ولی فروتنی او هیچ فایده‌ای ندارد، چون او هم متعلق به مادرش است ـ همچنان‌که پدرش به این زن تعلق داشت ـ و ناچار است که یکی از کارمندان استانداری یا مجسمهٔ مومی دیگری باشد تا

---

۱. مرغ بهشتی پرنده‌ای است که پر و بال رنگارنگ بسیار زیبا دارد و در گینهٔ جدید بیش از سایر نقاط یافت می‌شود. م.

مادرش بپسندد، زیرا در آن صورت است که برای خانم نتایج تبلیغاتی خواهد داشت.

هر چندگاه یک‌بار در واگن ویژه، یکی از بره‌ها که عازم غسالخانه بود، از برهٔ دیگری می‌پرسید که مسئول این قطار کیست؛ هرگز یک بره پیدا نمی‌شد که بتواند آن سؤال را جواب دهد؛ ظاهراً این قطار ویژه تحت مسئولیت هیچ‌کس نبود؛ در ایستگاه بوستون هیچ‌کس نبود که به مهمانان بگوید کجا بروند و واگن‌های ویژه کدام است؛ هیچ‌کس در قطار نبود که مراقبت کند تا گاه‌گاهی پیشخدمت با قوری حلبی در قطار بگردد و در آن روز گرم سوزان به مهمانان تشنه آبی بدهد؛ در پورتسموت کسی نبود که به هیچ مهمانی رسیدگی کند، مگر به همراهان استاندار و در حدود ده دوازده نفر دیگر. اتومبیل خانم الدریچ که ماشین مجلل گرانقیمتی است در آنجا بود که استاندار را سوار کند و ببرد ـ شنیدم که مجانی هم او را می‌برد.

در تالار اپرا قریب سه‌چهارم مهمانان قطار ویژه را فرستادند که در میان مردم معمولی بنشینند، درصورتی‌که استاندار و کارمندان او و چند تن از نویسندگانی را که کم و بیش شهرتی داشتند قطار کردند و به اتاق سبز فرستادند که در آنجا بمانند تا سالن پر از جمعیت گردد و همه‌چیز برای شروع مراسم آماده شود. شهردار پورتسموت نیز در آنجا بود؛ حیوانی درشت و گوشت‌آلود و سرحال؛ درست شهردار ایدآل قرن کثیف فعلی. چیزی نگذشت که ما راه افتادیم و به‌روی صحنه رفتیم و با استقبال پر سر و صدایی مواجه شدیم که استحقاقش را داشتیم. من و هاولز دنبال فرماندار و استاندار و کارمندان بودیم و بقیهٔ این تودهٔ ادبی نیز به‌دنبال ما بودند. ما در یک ردیف که میان صحنه امتداد یافته بود نشستیم؛ من و هاولز تقریباً در وسط ردیف، روی نیمکت کوتاهی که از چوب بید ساخته شده بود، قرار گرفتیم.

او نگاهی به آن ردیف کرد و آهسته گفت: این صف چه منظرهٔ

خاطره‌انگیز خوشی دارد.

اگر ما سیاه پوست بودیم و یخه‌های دراز نوک تیزی داشتیم که به‌طرف بالا کج شده و از پهلوی ابروهای ما مثل تیرهای راه‌آهن گذشته بود، دیگر این ردیف کامل بود؛ و اگر الدریچ در اینجا بود، با همان فرمول مقدماتی قدیمی که از آن خاطرات شیرینی داریم، شروع به مسخرگی می‌کرد و این‌طور از سیاهپوستان احوالپرسی می‌کرد:

ـ تو امشب چه‌طوری داش بونز؟ تو چه‌طوری داش تنبورین؟ امشب حالت چه‌طوره...؟

بعد از مدتی، شهردار قدم به جلو گذاشت و نطق شدید و مطمئنی را با صدایی رعدآسا بیان کرد و در طی آن تعریفهای بسیار عالی و مناسبی از الدریچ کرد و پورتسموت قدیمی و رؤیایی و ملایم شصت سال قبل را که مربوط به دوران کودکی الدریچ می‌شد شرح داد و با پورتسموت پر سر و صدای امروزی مقایسه کرد. او واژهٔ «پر سر و صدا» را به‌کار نبرد، چون با حقیقت وفق نمی‌داد؛ فقط اشاره کرد. پورتسموت امروزی سر و صدا ندارد؛ آرام است، کاملاً آرام است و خفته است. همچنین او راجع به جمع‌آوری یادگارهای الدریچ و ذخیره کردن قسمتی از آنها در خانهٔ دوران کودکی او و جمع کردن بقیهٔ آنها در یک ساختمان ضدآتش در آن حیاط و گذاشتن تمام این ودایع زیاد در اختیار موزهٔ یادبود الدریچ با حق حفظ کردن آنها برای استفادهٔ آیندگان به خرج شهرداری، سخن گفت.

استاندار گیلد[1] با بیانی سهل و روان، نطقی مناسب و باروح ایراد کرد؛ نطقی که بسیار خوب برای چنان موردی تهیه و بدون غلط هم آن را از بر کرده بود. بیان او از مکث و وقفه خالی بود. کسی‌که باید در هر وقت و هرجا، و راجع به هر موضوع ـ هرچه باشد ـ نطق کند، در مقابل خود و شنوندگان خود وظیفه دارد که اگر می‌تواند فرصت کافی به دست آورد،

1. Guild.

نطق خود را بنویسد و از بر کند. در آن روزها که من هنوز نمی‌توانستم نطقی را از بر کنم، همیشه به انجام دادن این وظیفه وفادار بودم ـ البته به‌خاطر خودم نه به‌خاطر شنوندگان. نطقی که خوب از بر شده، با فوت و فن می‌تواند کاملاً شنونده را فریب دهد و وادارش کند که به ناطق احترام بگذارد و از ذوق و استعدادش تعجب کند که او را قادر ساخته تا بدون آمادگی قبلی به پا برخیزد و مطالبی را که به‌نحوی کامل و عالی جمله‌بندی شده، به همان آسانی و آسودگی و اطمینانی بیان کند که مردمی که کمتر استعداد دارند حرفهای بی‌مایه‌تری را در جاهای معمولی می‌زنند. راجع به فایدهٔ نطق آنها صحبت نمی‌کنم، راجع به احساسی که نسبت به آن کرده‌ام حرف می‌زنم. نطق استاندار و شهردار هر دو خیلی خوب شروع می‌شد، خیلی خوب هم آن را از بر کرده بودند؛ نطقهایی شیرین، جالب، باروح و مؤثر بود.

بعد مراسم ترحیم شروع شد. نوحه‌خوان پشت نوحه‌خوان جلو می‌آمد و شعری را که در خصوص آن مجلس سروده بود، به‌نحوی نحیف و ضعیف و نامفهوم قرائت می‌کرد و آن را هم، درست مطابق قاعدهٔ همیشگی می‌خواند، زیرا صدای یک شاعر حقیقی، حتی صدای یک شاعر درجهٔ سوم، بندرت قادر است تا نیمکتهای وسط سالن برسد. خیلی زود خوشوقت شدم که با لباس مشکی به آنجا آمده‌ام؛ در خانه حس کردم که ممکن است این مجلس سوگواری باشد و جشن نباشد و باید برای عزاداری لباس بپوشم نه مناسب هوا، لذا لباس مشکی در بر کردم. این لباسهای مشکی بر روی آن صحنهٔ غم‌انگیز خیلی گرم و چسبان و خفقان‌آور و بخارکننده بود و عرقم را درمی‌آورد، ولی برای آن اشعار تا حدی مناسب بود؛ با آن بیانات ناله‌آمیز تا حدی تناسب داشت؛ با چهره‌های گرم و خستهٔ شنوندگان نیز تا حد دیگری مناسب بود، و من خوشوقت بودم که لباسم با آن عذاب عمومی هماهنگی دارد.

مرتباً شاعر پس از شاعر، از جا برمی‌خاست و پشت میز می‌رفت و

نسخهٔ دستنویس شعر خود را از جیب بیرون می‌کشید و مرثیه خوانی می‌کرد. این کار به‌قدری ادامه یافت تا بالاخره همان رسمیت موضوع نیز مضحک و مسخره شد. قبل از آن، طی تمام عمر، در هیچ مراسمی من تا آن اندازه به مطالبی که از روی کاغذ بخوانند گوش نداده بودم. منکر این نیستم که آن مطالب خوب بود و اقرار هم می‌کنم که هیچ‌کدامش بد نبود، ولی هیچ شاعری که شاعر درجهٔ اول نیست نمی‌داند که شعر را چگونه باید بخواند، بدین جهت وقتی شروع به خواندن شعر خود می‌کند، برای همه بلایی می‌شود جز برای خودش.

حتی کلنل هیگینسون[1] که بیش از حد تصور پیر است و برای نسلها و نسلها روی سکو رفته و نطق کرده، درحالی‌که بر اثر پیری مانند پرانتز خمیده شده، از جا برخاست و نطق خود را از روی کاغذ خواند، آن‌هم با بقایای وحشتناک صدایی که از مدتها قبل مثل صدای زنگ اخبار بود، وقتی‌که به گردانی خطاب می‌کرد و آنان را به‌سوی پیروزی پیش می‌راند. سخنرانی هاولز کوتاه و طبیعتاً و الزاماً سهل و ساده بود، زیرا فکر عالی را در قالب عبارت کامل ریختن، استعداد طبیعی هاولز است و او این نطق را از حفظ بود و بسیار خوب نیز بیان کرد. اما شعر خود را از روی یادداشت خواند؛ آن را با تناسب و خوب خواند. بعد، کاغذ را به سایر کاغذها اضافه کرد و پهلوی من آمد و خوشحال بود که آن کار به پایان رسیده و مانند محکومی به‌نظر می‌رسید که او را بخشوده باشند. بعد، من تشریفات از حفظ کرده و مبهم و بی‌نتیجه و قبلاً آماده‌شده را کنار گذاشتم و برنامهٔ آن روز را با دوازده دقیقه حرف چرند و بی‌فایده و بی‌حساب و دور از حرمت به پایان رساندم.

مراسم یادبود به پایان رسید. ملال‌آور بود، شیطانی بود، تحملش سخت بود و دو ساعت گرمای عرق‌آور داشت، اما اگر گرما و خستگی و

1. Higginson.

زحمت قطار بوستون و مین و جرقه‌هایی که من قورت دادم دو برابر آن‌هم بود، باز دلم نمی‌خواست آن مجلس را از دست بدهم.

فصل هفتاد و هشتم

چند روز قبل من به جان هاولز نامه‌ای نوشتم و در آن از کار او به‌عنوان معمار این خانه شدیداً ستایش کردم. من جان را از وقتی‌که بچهٔ کوچکی بود به یاد می‌آورم، و این غریب و غیرطبیعی به‌نظر می‌رسد که این‌همه مدت زندگی کرده و جداً و مصراً آن‌قدر به زندگی خود ادامه داده‌ام که بالاخره آن بچه، که پشت قبای مرا می‌گرفت و خودش را به‌دنبالم می‌کشاند، برایم خانه‌ای ساخته و یک سقف بالای سرم گذاشته است. نمی‌توانم باور کنم که این همان بچه است. آن بچه را خوب می‌شناختم، و او را نیز همان‌طورکه در هفت‌سالگی به‌نظر می‌رسید به یاد می‌آورم که یک‌بار با پدرش[1] به هارتفورد آمد که یک یا دو روز پیش ما بماند؛ این باید مربوط به سی سال قبل باشد؛ این مربوط به سالهای اوایل زندگی دوست از دست رفتهٔ ما جرج، پیشخدمت سیاهپوست بود. هاولز و پسرش جان را در اتاقی واقع در طبقهٔ همکف جای دادیم که اتاق چوب ماغون نام

---

۱. منظور ویلیام دین هاولز است. چ ـ ن.

داشت.

جان صبح زود از خواب بیدار شده و با نوک پنجهٔ پا آهسته و مشتاقانه در اطراف خانه به جست‌وجو پرداخته بود تا چیزهای تازه‌ای کشف کند. او با نژاد سیاه آشنا نبود، ولی چون هفت سال داشت، البته با داستانهای هزار و یک شب آشنا بود. ضمن گردش خود، ناگهان چشمش به اتاق غذاخوری افتاد، بعد به‌طرف پدرش دوید و او را بیدار کرد و مرعوب و نفس نفس زنان گفت: پاپا، بلند شو، کاکاسیاه دارد میز را می‌چیند.

می‌خواستم بگویم که آنچه دربارهٔ آن مهندس معمار گفتم، خوب و قوی و به‌نحو شایسته‌ای نیز به‌هم تلفیق شده بود، زیرا پدرش در نامه‌ای که دیشب برایم فرستاده، نوشته است:

«این لطف و محبت شما بود که دربارهٔ لذتی که از آن خانه می‌برید به جان نامه نوشتید. من دریافت چنین نامه‌ای را به داشتن کاملترین خانه ترجیح می‌دهم.»

میل دارم قسمت دیگری از نامهٔ هاولز را نیز در اینجا نقل کنم:

«در فکر بودم که الدریچ اگر زنده بود از مراسم آن روز تا چه حد لذت می‌برد و از دیدن ما پیرمردان بیچارهٔ رعشه‌ای چه‌قدر تفریح می‌کرد. راستی کلنل هیگینسون چند سال دارد؟ وجود او در آنجا باعث شد که شما خود را جوان حس کنید؛ من هم همین‌طور.»

صحبت که از جوانی به میان آمد، یادم افتاد که مردم اغلب به من می‌گویند تو اگر به تناسب سن خود سر کچلی هم داشتی، تا این اندازه جوان به‌نظر نمی‌آمدی. این یک کپه مو را چه‌طور حفظ می‌کنی؟ چه‌کار می‌کنی که موهایت نمی‌ریزد؟ من چون در این خصوص دانشی ندارم که بر پایهٔ صحیحی استوار باشد، مجبورم در جواب همهٔ آنها نظریه‌ای بدهم. به آنها می‌گویم فکر می‌کنم موهای من از این جهت باقی می‌ماند که آنها را پاک نگاه می‌دارم؛ هر روز صبح آنها را کاملاً آب و صابون می‌زنم، بعد از آنکه خوب کف کرد، کف صابونها را با حولهٔ خشنی پاک می‌کنم،

به‌طوری‌که یک ورقهٔ بسیار نازک از روغن ـ روغنی که مشتق از صابون است ـ روی هر تار مو باقی می‌ماند. در اثر این شست‌وشو و روغنکاری، مو در تمام روز نرم و صاف و لطیف می‌ماند و به‌طرزی فرح‌بخش و راحت روی سر می‌ایستد؛ چون با اینکه موی سر، چه در ده و چه در شهر، به‌علت ذره‌های بسیار ریز غبار در هوا پس از ده ساعت مجدداً کثیف می‌شود، تا مدت بیست و چهار ساعت آن‌قدر کثیف نمی‌شود که وقتی آن را لمس کنند خشن و ناراحت باشد؛ با این وصف، در ظرف بیست و چهار ساعت آن‌قدر کثیف خواهد بود که هنگام شست‌وشو آب را تیره کند.

حالا به مسئلهٔ غریبی برمی‌خوریم؛ جواب توضیحات من همیشه این حرف تغییرناپذیر و احمقانه را پیش می‌آورد که: «آب موی سر را خراب می‌کند چون ریشه‌های آن را فاسد می‌سازد.» این سخن را هم نه با لحنی مردد بلکه با لحنی مطمئن می‌گویند؛ لحنی که می‌رساند گویندهٔ آن، موضوع را خوب امتحان کرده و کاملاً از آن اطلاع دارد. در این وقت من می‌گویم: «شما از کجا این را می‌دانید؟» و گویندهٔ مطمئن غافلگیر می‌شود؛ درست نمی‌داند که چه بگوید. اگر از او بپرسم آیا موی سر خودش را با تر کردن آن، خراب کرده، معلوم می‌شود که او موی خود را مرتباً تر نمی‌کند، زیرا می‌ترسد که ریشه‌هایش فاسد شود؛ بنابراین از روی تجربیات خودش صحبت نمی‌کند. اگر بپرسم شخصاً مواردی را سراغ دارد که تر کردن مو ریشه‌هایش را فاسد کرده، معلوم می‌شود در این خصوص حتی یک مورد را هم سراغ ندارد که نشان بدهد، این موضوع حقیقت دارد. وقتی بی‌دریغ او را تعقیب می‌کنم تا به تله بیفتد، بالاخره اعتراف می‌کند که: «همه می‌گویند آب ریشه‌های مو را فاسد می‌کند.»

عجیب است! این درست به مذهب و سیاست شباهت دارد! در مذهب و سیاست نیز عقاید و احکام مردم تقریباً در تمام موارد بدون امتحان و به‌طور دست دوم از طرف معتمدانی به ما رسیده که خودشان هم این مسائل را روز اول امتحان نکرده، بلکه به‌طور دست دوم از

اشخاص دیگری تحویل گرفته‌اند که آنها نیز امتحان نکرده تحویل داده‌اند و عقایدشان دربارهٔ آن مسائل دیناری ارزش ندارد.

نوع بشر الاغ عجیب و غریب و جالب توجهی است. دایماً صورت خود، چشم خود، گوش خود، بینی خود، دندان خود، دهان خود، دست خود، تن خود، کف پای خود، ساق پا، و ران خود را می‌شوید و کاملاً قانع است که پاکی و نظافت نشانهٔ دینداری است و آب عالی‌ترین و قطعی‌ترین حافظ تندرستی است و کاملاً بی‌خطر است جز فقط در یک مورد ـ آن‌هم اینکه آن را نباید به مو بزند! شما باید با سعی و دقت موی خود را از پاکی برکنار نگه دارید؛ باید با دقت آن را کثیف نگه دارید وگرنه آن را از دست می‌دهید؛ همه کس این را باور می‌کند. با این وصف شما هرگز نمی‌توانید یکی از افراد بشر را پیدا کنید که آن را امتحان کرده باشد؛ هرگز نمی‌توانید یکی از افراد بشر را پیدا کنید که اطلاعاتش در این خصوص مبتنی بر تجربهٔ شخصی، آزمایش شخصی، و مدرک شخصی باشد. هرگز نمی‌توانید یک نفر مسیحی پیدا کنید که این دانش ارزنده، این دانش رهایی‌دهنده را از راه عملی کسب کرده باشد، بلکه آن را از طریق کافی و جاودانی «مردم می‌گویند» به دست آورده است. در تمام مدت هفتاد و دو سال و نیمی که از عمرم گذشته، هرگز به الاغ دیگری مانند نوع بشر برخورد نکرده‌ام.

این موضوع هرچه بیشتر درباره‌اش بررسی کنند عجیب‌تر می‌شود. هر مردی پیش از آنکه بر سر میز ناهار برود دست خود را تر می‌کند و صابون می‌زند و می‌شوید، پیش از شام هم آنها را می‌شوید، پیش از صبحانه هم آنها را می‌شوید و نه با حدس و گمان، بلکه در اثر تجربه می‌داند که در تمام این موارد دستش چرک است و احتیاج به شست‌وشو دارد. آیا او تصور می‌کند که موهای برهنه و غیرمحفوظش که درست مثل دستهایش بدون پوشش می‌باشد دایماً چرک جمع نمی‌کند؟ آیا تصور می‌کند درحالی‌که دستهایش چرک می‌شود موهایش پاک می‌ماند؟ مرا آدمی

غیرمعمولی می‌شمارند، چون هم در زمستان و هم در تابستان لباس سفید می‌پوشم. پس من غیرطبیعی هستم، به‌علت اینکه ترجیح می‌دهم در این دنیای کثیف با لباسی تمیز زندگی کنم و پاکیزه باشم؛ مطلقاً تنها بشر پاک‌جامه‌ای که در دنیای مسیحیت در شمال خط استوا به سر می‌برد؛ این است آنچه که من هستم. تمام لباس در یک روز کثیف می‌شود، به همان اندازه چرک می‌شود که دست کسی، اگر قرار بود در ظرف آن مدت فقط یک‌بار آن را بشوید، چرک می‌شد؛ غفلتی که هر آقا یا خانمی از ارتکاب آن نفرت دارد. تمام جهان مسیحیت لباس تیره می‌پوشد؛ چنین لباسهایی پس از یک روز پوشیدن کثیف می‌شود و روزبه‌روز و هفته به هفته، هر قدر بیشتر کار کند، بیشتر چرک می‌شود. مردان با لباس مشکی در مهمانی زیبا جلوه می‌کنند، ولی اغلب این کت و شلوارها بیشتر حکم املاک واقعی را دارد تا اموال شخصی، چون به‌قدری خاک دارد که شما می‌توانید در آنها تخم بکارید و محصول به‌عمل آورید.

به هر صورت نوع بشر همین‌که یک‌بار به مسئله‌ای خرافی دچار شد، دیگر هیچ‌چیز غیر از مرگ نمی‌تواند قید آن خرافه را از گردن او بردارد. سالیان دراز بود که خانم کلمنس، همسرم، هر سال حمله‌های یأس‌آور بیماری هولناکی به‌نام اسهال خونی را با روش مطبوع و سریعی معالجه می‌کرد، آن‌هم این بود که یک قاچ هندوانهٔ رسیده را جانشین دواهای قوی و زهرآلودی می‌ساخت که پزشکان تجویز می‌کردند و اغلب هم تأثیری نداشت. در تمام موارد، حتی یک مورد هم نبود که خوردن هندوانه در معالجهٔ خانم کلمنس بی‌فایده باشد؛ هر سال او را سریعاً بهبود می‌بخشید و تا سال دیگر از بیماری اسهال خونی مصون می‌داشت. با این وصف، من هرگز به یک پزشک یا شخص دیگری برنخورده‌ام که این موضوع را آزمایش کند. در طی جنگهای داخلی، هرکس که در اردوگاهٔ داخلی جنوب هندوانه می‌آورد، اگر مچش را می‌گرفتند شدیداً مجازات می‌شد؛ در عین حال در همین اردوگاه، سربازان دسته‌دسته از بیماری اسهال خونی

می‌مردند. تعصب برضد هندوانه حتماً پایه‌اش روی نظریه بود، نه روی تجربه، و احتمال دارد که چند قرن بگذرد تا برادری و همکاری‌های پزشکی پی ببرد که این نظریه فقط نظریه است و بر پایهٔ تجربه استوار نیست.

فصل هفتاد و نهم

استورمفیلد، ساعت یازده صبح روز قبل از تولد مسیح، سال ۱۹۰۹ ـ جین وفات یافته است![1]

آیا کسی تاکنون هیچ کوشش کرده که تمام اتفاقات کوچک مربوط به یکی از عزیزان خود را، که بیست و چهار ساعت قبل از مرگ ناگهانی و غیرمترقبهٔ او رخ داده، به روی کاغذ بیاورد؟ آیا اینها در یک کتاب می‌گنجد؟ آیا در چند کتاب می‌گنجد؟ من فکر نمی‌کنم. این خاطرات سیل‌آسا به ذهن هجوم می‌آورد. اینها وقایع کوچکی است. که هر روز اتفاق می‌افتاده و قبلاً همیشه بی‌اهمیت تلقی می‌شده و زود از خاطر می‌رفته ـ اما حالا! حالا، فرق می‌کند! حالا دیگر چه‌قدر گرانبها، چه‌قدر

---

۱. جین کلمنس، دختر مارک تواین، صبح روز ۲۴ دسامبر ۱۹۰۹ از دنیا رفت. دو روز بعد مارک تواین این فصل را به آلبرت بیجلوپین نشان داد و گفت: «یک روز، به‌موقع خود، اگر فکر کردی که این مطلب دارای ارزشی است، می‌توانی با آن به‌شرح حال من پایان بدهی. این آخرین فصل است.» او چهار ماه بعد در ۲۱ آوریل ۱۹۱۰ فوت کرد. چ ـ ن.

عزیز، چه‌قدر فراموش نشدنی، چه‌قدر رقت‌آور و چه‌قدر مقدس است و چه‌طور در پرده‌ای از عظمت و جلال پوشیده شده است!

شب گذشته، جین که تندرستی کامل از سراپایش نمودار بود و همچنین من که از نتایج سلامت‌بخش گذراندن تعطیلات در برمودا کاملاً سرحال بودم، از سر میز شام برخاستیم و دست در دست یکدیگر به کتابخانه رفتیم و نشستیم و حرف زدیم و طرح ریختیم و بحث کردیم و خیلی هم شاد و خوش (اما چه‌قدر بی‌خبر) بودیم. این جریانات تا ساعت نه طول کشید که برای ما دیر بود ـ بعد به طبقهٔ بالا رفتیم؛ سگ آلمانی مهربان جین هم او را دنبال می‌کرد. نزدیک به در اتاق من، جین گفت: «پدرجان، من نمی‌توانم تو را برای گفتن شب‌بخیر ببوسم؛ سرما خورده‌ام و ممکن است به تو هم سرایت کند.» من خم شدم و دست او را بوسیدم. او تکانی خورد ـ من این را در چشمانش دیدم ـ و او هم در مقابل، تند دست مرا بوسید. بعد با همان خوشحالی معمولی هر دو به یکدیگر گفتیم: عزیزم، امیدوارم خوب بخوابی.

از هم جدا شدیم. ساعت هفت و نیم صبح از خواب بیدار شدم و پشت در اتاقم سر و صدایی شنیدم. پیش خود گفتم: «لابد جین مطابق معمول دارد سوار اسب می‌شود که به ایستگاه راه‌آهن برود تا نامه‌هایی را که برای ما رسیده بگیرد.» بعد کیتی[1] وارد شد و لرزان و نفس‌نفس زنان یک لحظه پهلوی تختخواب من ایستاد و بعد به حرف آمد:

ـ دوشیزه جین مرده است.

حالا امکان داشت که بدانم یک سرباز وقتی گلوله‌ای به قلبش می‌خورد چه حس می‌کند.

موجود زیبا و جوان، در حمام خودش، به روی زمین افتاده و با یک شمد رویش پوشیده شده بود. چنان آرام و چنان طبیعی به‌نظر می‌رسید که

---

۱. منظور کیت لری (Kate Leary) است که مدت بیست و نه سال در استخدام خانواده کلمنس بود. چ ـ ن.

گویی خفته است. ما می‌دانستیم چه اتفاق افتاده است. او حال حمله‌ای داشت: در حمام تشنج و سکته قلبی به او دست داده بوده است. پزشک از چندمیلی آمده، ولی کوششهای او مثل کوششهای قبلی ما نتوانسته او را به زندگی بازگرداند.

اکنون ظهر است. چه‌قدر دوست داشتنی، چه‌قدر شیرین و چه‌قدر آرام به‌نظر می‌رسد. چهره‌ای است شریف و پر از بزرگواری؛ و قلبی که در زیر آن نهفته بود و اکنون این‌قدر بی‌حرکت، است چه قلب نازنینی بود!

سیزده سال قبل در انگلستان تلگرامی برای من و همسرم رسید که قلب ما را شکافت و حاکی از این بود که: «سوزی امروز به رحمت ایزدی پیوست.» امروز صبح من مجبور بودم چنین خبر تکان‌دهنده‌ای را برای کلارا به برلن بفرستم، این حکم قطعی را هم اضافه کنم که: «تو نباید به خانه بیایی.» کلارا و شوهرش در یازدهم این ماه از اینجا با کشتی به اروپا رفتند. کلارا چگونه این خبر را تحمل خواهد کرد؟ جین از عهد کودکی خود کلارا را می‌پرستید.

چهار روز قبل من پس از گذراندن یک ماه تعطیلات در برمودا، درحالی‌که سلامتم کامل شده بود بازگشتم؛ ولی بر اثر تصادف، خبرنگاران به بهبود حال من پی نبردند. پریروز خبرها و تلگرام‌ها از طرف دوستان و بیگانگان رسید و همه حاکی از این بود که تصور می‌کردند من سخت بیمار هستم. دیروز جین التماس کرد که به‌وسیلهٔ خبرگزاری آسوشیتدپرس وضع مزاجی خود را توضیح دهم. گفتم این به آن اندازه مهم نیست؛ ولی او ناراحت بود و می‌گفت من باید فکر کلارا را بکنم. کلارا خبر مربوط به بیماری را در روزنامه‌های آلمان خواهد خواند و چون او چهار ماه شب و روز شوهر بیمارش را پرستاری می‌کرده و خسته و ضعیف شده، هول و تکان این خبر ممکن است بلایی به سرش بیاورد. حرف او معقول بود؛ بدین جهت یک جملهٔ مزاح‌آمیز برای آسوشیتدپرس به‌وسیلهٔ تلفن فرستادم و این تهمت را که من دارم می‌میرم تکذیب کردم و

گفتم: در دورهٔ زندگی خود چنین کاری نمی‌کنم.

جین ناراحت بود و دوست نداشت که ببیند من این موضوع را سرسری برگزار کرده‌ام، ولی من گفتم این بهترین راه به‌نظر می‌رسد، چون موضوع به‌هیچ‌وجه جدی نبود. صبح حقایق حزن‌آلود مربوط به مصیبت چاره‌ناپذیر امروز را برای آسوشیتدپرس فرستادم. آیا هر دو خبر در روزنامه‌های امشب چاپ خواهد شد؟ یکی آن‌قدر سرورآمیز، و دیگری این‌قدر غم‌انگیز.

من سوزی را سیزده سال قبل از دست دادم؛ مادرش ـ مادر بی‌مانندش ـ را نیز پنج سال و نیم قبل از دست دادم؛ کلارا از من دور شده و رفته که در اروپا به‌سر برد؛ و اکنون نیز جین از دستم رفته است. اکنون چه‌قدر فقیرم، و یک وقت چه‌قدر غنی بودم! آقای روجرس، یکی از بهترین دوستانی که من در عمرم داشتم و نزدیکترین مرد به کمال مردانگی و نجابت، که میان همنوعان خود دیده‌ام، هفت ماه پیش درگذشت؛ در طی شش هفتهٔ گذشته گیلدر[1] از دنیا رفته، لافن[2] دوست پیر و قدیمی من هم مرده است. جین در آنجا خفته و من در اینجا نشسته‌ام؛ ما در زیر بام خودمان با یکدیگر بیگانه‌ایم. ما دم همین در، شب گذشته دست یکدیگر را بوسیدیم و با هم خداحافظی کردیم. این خداحافظی برای ابد بود و ما هیچ از آن خبر نداشتیم. او در آنجا خفته و من در اینجا نشسته‌ام؛ می‌نویسم و خود را بدین وسیله مشغول می‌کنم و نمی‌گذارم که قلبم بترکد. آفتابی که روی تپه‌های اطراف می‌تابد چه خیره‌کننده است! به مسخره‌بازی شباهت دارد.

بیست و چهار ساعت قبل هفتاد و چهار ساله بودم. دیروز هفتاد و چهار ساله بودم. امروز چه کسی می‌تواند سالهای عمر مرا تخمین بزند؟

من دوباره به او نگاه کردم. متحیرم از اینکه می‌توانم این وضع را تحمل

---

1. Gilder. 2. Laffan.

کنم. او همان‌طور به‌نظر می‌رسد که مادرش سالها قبل، وقتی در آن ویلای فلورانسی از دنیا رفته بود ـ به‌نظر می‌رسید. آرامش شیرین مرگ، زیباتر از خواب است.

من دفن کردن مادرش را دیدم. به خود گفتم که دیگر هرگز چنین وحشتی را تحمل نخواهم کرد، دیگر هرگز در قبر یکی از عزیزان خود نگاه نخواهم افکند. این عهد خود را نگاه داشته‌ام. فردا جین را از این خانه خواهند برد و به شهر المیرا ـ نیویورک، جایی که همهٔ درگذشتگان خاندان ما خفته‌اند، منتقل خواهند کرد، ولی من به دنبال او نخواهم رفت.

فقط چهار روز قبل که کشتی آمد، جین در لنگرگاه بود. شب و روز بعد هم که من به این خانه رسیدم، او دم در بود و به من لبخندزنان خوشامد گفت. با هم ورق‌بازی کردیم و او می‌خواست بازی جدیدی به‌نام «مارک تواین» را به من یاد بدهد. دیشب در کتابخانه نشستیم و خوشحال به گفت‌وگو پرداختیم و او نمی‌خواست بگذارد من به ایوان که در آن مقدمات عید میلاد مسیح را فراهم کرده بود نگاه کنم؛ گفت صبح آنها را تمام خواهد کرد و بعد دوست کوچک فرانسوی او از نیویورک وارد خواهد شد. متعاقب این امر یک غافلگیری رخ خواهد داد؛ غافلگیری‌ای که دخترم چند روز رویش کار می‌کرده است. وقتی‌که برای یک لحظه از اتاق بیرون رفت، من دزدانه نگاهی به آن کردم. کف ایوان را قالیچه‌هایی افکنده و مبل و نیمکت رویش گذاشته بود؛ چیزی‌که می‌خواست ما را با آن غافلگیر کند به‌طور ناتمام در آنجا دیده می‌شد: چیزی شبیه یک درخت کریسمس که به عالی‌ترین طرزی نقره‌اندود شده بود؛ و روی میز مقدار زیادی چیزهای روشن و شفاف بود که می‌خواست امروز آنها را به درخت آویزان کند. کدام دست اهانت‌کننده‌ای این شاهکار حیرت‌انگیز ناتمام را از آنجا دور خواهد کرد؟ این دست یقیناً دست من نخواهد بود. تمام این وقایع کوچک در چهار روز گذشته اتفاق افتاده است. کوچک. پیش از این بله، اما نه اکنون؛ اکنون دیگر هیچ‌یک از گفته‌ها و اندیشه‌ها یا

کرده‌های او کوچک نیست. و تمام شوخیهای او ـ آنها چه شده؟ اکنون همه رقت و افسوس است. رقت و افسوس، و فکر آنها نیز اشک می‌آورد.

تمام این وقایع کوچک تا همین چند ساعت قبل اتفاق افتاد ـ و اکنون او در آنجا خفته است. در آنجا خفته و دیگر فکر هیچ‌چیز را نمی‌کند. عجیب، حیرت‌آور، باور نکردنی است! من این تجربه را قبلاً هم داشته‌ام؛ اما اگر هزار بار هم چنین تجربه‌ای را داشتم، باز به‌نظرم باور نکردنی می‌آمد.

ـ دوشیزه جین مرده است!

این حرفی است که کیتی زد. وقتی شنیدم در پشت تختخوابم بدون دق‌الباب قبلی باز شد، تصور کردم که جین آمده تا مرا ببوسد و صبح بخیر بگوید، زیرا او تنها کسی بود که عادت داشت بدون تشریفات وارد اتاقم شود.

و حالا ـ من در اتاق پذیرایی جین بودم. از هدایایی که به مناسبت عید میلاد مسیح برای مستخدمان و دوستان خریده در آنجا محشری است. همه جای اتاق، میزها، صندلیها، نیمکتها و کف اتاق پر از این هدایاست. سالها بود که چنین منظره‌ای ندیده بودم. در آن ایام قدیم، من و همسرم شب عید میلاد مسیح یواشکی وارد اتاق بچه‌ها می‌شدیم و به ردیف هدایا نگاه می‌کردیم. بچه‌ها در آن وقت کوچک بودند. و حالا در اینجا، اتاق پذیرایی جین درست به همان شکل است که اتاق بچه‌ها در آن وقت بود. روی این هدایا برچسبی نخورده ـ دستهایی که می‌خواست امروز به آنها برچسب بزند، برای ابد از کار افتاده است. مادر جین همیشه خودش را با کار کردن برای تهیهٔ مقدمات عید میلاد مسیح خسته می‌کرد. جین هم دیروز و پریروز به همین نحو خود را خسته کرد و این خستگی به قیمت جانش تمام شد. خستگی باعث تشنجی شد که امروز به او حمله کرد. ماهها بود که او حمله‌ای نداشت.

جین چنان سراپا شور و حرارت بود که لاینقطع نیروی خود را بیش از

حد به کار می‌انداخت و از این جهت در معرض خطر بود. هر روز صبح ساعت هفت و نیم روی زین اسب به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت تا نامه‌هایی را که رسیده بود بگیرد. نامه‌ها را بررسی و توزیع می‌کرد: بعضی مال خودش بود، بعضی را به آقای پین می‌داد و برخی را نیز به منشی من و خود من تسلیم می‌کرد. پس از توزیع نامه‌ها، دوباره سوار اسب می‌شد و بقیهٔ روز را برای سرکشی به مزرعه و مرغداری خود می‌رفت. گاهی پس از شام با من بیلیارد بازی می‌کرد، ولی معمولاً برای بازی خسته بود و زود به رختخواب می‌رفت.

دیروز بعدازظهر با او دربارهٔ بعضی نقشه‌هایی صحبت می‌کردم که در برمودا برای سبک کردن بار او طرح‌ریزی کرده بودم. می‌خواستیم یک زن خانه‌دار استخدام کنیم، همچنین نامه‌نویسی‌های جین را نیز به‌عهدهٔ پین بگذاریم.

نه، جین این‌طور نمی‌خواست. او خودش طرحهایی ریخته بود. بالاخره با هم مصالحه کردیم. من تسلیم شدم؛ همیشه تسلیم می‌شدم. قرار شد او فقط حسابرسی نکند و نگذارد که پین چک‌ها را بنویسد؛ قرار شد به تمام این کارها خودش برسد. همچنین قرار شد به خانه‌داری خود ادامه دهد و بگذارد که کیتی کمکش کند. همچنین قرار شد کمافی‌السابق به نامه‌های دوستان شخصی خود من پاسخ بدهد؛ این بود مصالحهٔ ما. هر دو ما نام این قرار را مصالحه گذاشتیم. اگرچه من نتوانستم بفهمم بالاخره در کجای کارها تغییر کلی داده شد.

به هر صورت، جین خرسند بود و همین برای من کفایت می‌کرد. او به نامه‌نویسی برای من افتخار می‌کرد، و من هرگز نتوانستم وادارش کنم که از سهم خود در این کار نامطلوب صرف‌نظر کند.

در طی صحبتی که دیشب با هم کردیم به او گفتم من کارها را چنان روبه‌راه می‌بینم که اگر او مایل باشد در ماه فوریه به برمودا برخواهم گشت و سعادت آن را خواهم داشت که تا یک ماه دیگر از سر و صدا و جار و

جنجال راحت باشم. اصرار کرد که من باید چنین کاری را بکنم و گفت اگر سفر خود را تا ماه مارس به تعویق بیندازم، او کیتی را هم برمی‌دارد و با من می‌آید. روی این قرار با هم دست دادیم و گفتیم به همین نحو عمل خواهیم کرد. در نظر داشتم با کشتی فردا، نامه‌ای به برمودا بفرستم و خانهٔ مبله‌ای با چند خدمتکار سفارش بدهم. می‌خواستم این نامه را امروز صبح بنویسم، ولی دیگر هرگز این نامه نوشته نخواهد شد.

زیرا او در آنجا خفته و مسافرت دیگری در پیش دارد.

شب دارد فرا می‌رسد؛ لبهٔ خورشید خبلی کم از بالای خط آسمانی سر تپه‌ها دیده می‌شود.

دوباره به آن چهره‌ای که هر روز در نظرم عزیزتر و عزیزتر می‌شد نگاه کردم. در این نه ماه گذشته داشتم خوب با جین آشنا می‌شدم. تا نه ماه قبل که پیش ما آمد، مدت درازی از ما دور بود. در آسایشگاهی به سر می‌برد که چندین میل از ما فاصله داشت. چه‌قدر خوشحال و سپاسگزار بود که از آستانه خانهٔ پدرش دوباره قدم به درون نهاده است!

آیا اگر می‌توانستم به او دوباره جان بدهم این کار را می‌کردم؟ نه، این کار را نمی‌کردم. اگر با یک حرف این کار عملی می‌شد، من نیرویی می‌خواستم که زبانم را نگاه دارم و آن حرف را نزنم؛ و مطمئن هستم که آن نیرو را نیز داشتم. بر اثر از دست دادن او من ورشکسته هستم، زندگی من دچار تلخی است ولی راضی‌ام، زیرا او با به دست آوردن گرانبهاترین هدیه، ثروتمند شده است ـ هدیه‌ای که تمام هدایا در برابرش پست و ناچیز است ـ یعنی مرگ. از وقتی‌که من به مرحلهٔ مردی رسیده‌ام، هرگز نخواسته‌ام که هیچ‌یک از دوستان درگذشته‌ام به زندگی بازگردند. وقتی‌که سوزی درگذشت، من همین‌طور حس کردم؛ بعد همسرم؛ بعد از آن آقای روجرز. وقتی کلارا مرا در ایستگاه راه‌آهن نیویورک ملاقات کرد و گفت آقای راجرز آن روز صبح ناگهان درگذشته، فکر کردم که اوه، چه خوشبخت ـ خوشبخت در تمام دورهٔ زندگی دراز و دوست‌داشتنی

خویش ـ خوشبخت تا آخرین لحظه! خبرنگاران نوشتند که اشکهای اندوه در دیدگان من بود. راست است، اما این اشکها برای «من» بود نه برای او. او ضرری متحمل نشده بود. تمام ثروتی که او قبلاً به دست آورده بود در مقایسه با این گنج حکم افلاس را داشت.

چرا من این خانه را دو سال قبل ساختم؟ برای آنکه این خلوت وسیع را پناهگاه سازم؟ چه‌قدر احمق بودم! اما در اینجا اقامت خواهم کرد. ارواح عزیزان از دست رفته‌ام این خانه را برای من مقدس می‌سازند. در مورد سایر افراد این خانواده وضع چنین نبود. سوزی در خانه‌ای فوت کرد که ما در هارتفورد ساخته بودیم. همسرم نمی‌خواست دیگر هرگز به آن وارد شود. اما آن واقعه، خانه را در نظر من عزیزتر کرد. از آن زمان تاکنون من یک‌بار که بدون مستأجر و خاموش و متروک بود به آن وارد شده‌ام، اما به‌نظرم جای مقدس و زیبایی جلوه کرد. به‌نظرم آمد که ارواح درگذشتگان همه گرداگردم هستند و اگر بتوانند، با من گفت‌وگو می‌کنند و به من خوشامد می‌گویند؛ منظورم ارواح لیوی و سوزی وجری و هنری رابینسون و چارلز دادلی وارنر است ـ چه‌قدر خوب و مهربان بودند و چه‌قدر دوست‌داشتنی زیستند! در عالم خیال توانستم تمام آنها را باز ببینم. دوباره آن فرزندان از دست رفته‌ام را فرا خوانم و صدای بازی و دویدنشان را با جرج بشنوم؛ جرج، آن سیاهپوست بی‌مانند و بردهٔ سابق که مانند بت مورد پرستش بچه‌ها بود و مانند یک بیگانهٔ گریزان روزی به خانهٔ ما آمد که پنجره‌ها را بشوید و هجده سال در خانهٔ ما ماند تا وقتی‌که مرد. کلارا و جین نمی‌خواستند دیگر هرگز در مهمانخانهٔ نیویورک که در ایام قدیم مادرشان در آنجا آمد و شد می‌کرد، قدم بگذارند؛ نمی‌توانستند تحمل کنند. اما من در این خانه خواهم ماند. این خانه امشب پیش من از هر وقت دیگری عزیزتر است. روح جین آن را همیشه در نظر من زیبا خواهد ساخت. مرگ غم‌انگیز او که تنها و بی‌کس مرد ـ اما من دیگر فکر آن را نخواهم کرد.

مادر جین همیشه دو یا سه هفته را صرف خرید اشیای مخصوص عید میلاد مسیح می‌کرد و وقتی عید فرا می‌رسید، او همیشه جسماً خسته و کوفته بود. جین نیز فرزند همان مادر بود. او خود را روزهای اخیر در نیویورک برای خرید هدایا خسته کرد. پین، هم‌اکنون در روی میز جین صورت بلندبالایی از اسامی یافته ـ فکر می‌کند پنجاه اسم ـ اسامی کسانی‌که جین شب گذشته برایشان هدیه فرستاده است؛ ظاهراً هیچ‌کس را فراموش نکرده است. کیتی هم در آنجا یک بسته اسکناس یافت که برای خدمتکاران گذاشته بود.

سگ او امروز تنها و بی‌کس در اطراف سرگردان بوده است. من او را از پشت پنجره‌ها دیده‌ام. او این سگ را از آلمان آورد. این سگ گوشهای بلندی دارد و عیناً مانند گرگ است. در آلمان تعلیم و تربیت یافته و هیچ زبانی جز آلمانی نمی‌داند. جین هم هر فرمانی که به او می‌داد به زبان آلمانی بود، بدین جهت دو هفته قبل وقتی شماطهٔ دزدگیر سر و صدای گوشخراشی به راه انداخت، پیشخدمت که فرانسوی است و آلمانی نمی‌داند، می‌کوشید تا سگ را به گرفتن دزد احتمالی علاقه‌مند کند، ولی البته کوشش او بی‌فایده بود. جین وقتی من در برمودا بودم، جریان این واقعه را برایم نوشت. این آخرین نامه‌ای بود که او با فکر روشن و دست توانای خود برایم فرستاد. از حال این سگ غفلت نخواهد شد.

هرگز قلبی از قلب جین مهربانتر نبود. از دورهٔ کودکی تا هنگامی‌که به سن بلوغ رسید، بیشتر پولی را که می‌گرفت به‌نحوی صرف امور خیریه می‌کرد. پس از آنکه منشی شد و درآمدش دوبرابر گردید، پول خود را در این راهها با دست و دل بازی خرج می‌کرد. پول مرا نیز همین‌طور، که البته از اظهار این مطالب شاد و خرسندم.

او دوست باوفای همهٔ حیوانات بود و همه‌شان را دوست می‌داشت، پرندگان، چارپایان، و سایر حیوانات ـ حتی مارها را ـ و این دوستی نسبت به حیوانات را از من به ارث برده بود. تمام پرندگان را می‌شناخت و

اطلاعاتش در این خصوص زیاد بود. وقتی‌که هنوز دختر کوچکی بود، هم در اینجا و هم در خارج، عضو انجمنهای مختلف نیکوکاری شد و تا آخرین روز زندگی‌اش به‌عنوان یک عضو فعال باقی ماند. در این کشور و همچنین در اروپا دو یا سه جمعیت حمایت از حیوانات تشکیل داد.

او منشی ناراحت کننده‌ای بود، زیرا نامه‌هایی را که من در سبد کاغذهای باطله می‌انداختم درمی‌آورد و بدانها پاسخ می‌داد. فکر می‌کرد نزاکت ایجاب می‌کند که به تمام نامه‌ها پاسخ داده شود. مادرش او را با این اشتباه ملاطفت‌آمیز به بار آورده بود.

می‌توانست خوب نامه بنویسد و قلم او خیلی سریع بود. فقط نسبت به موسیقی بی‌علاقه بود، اما زبانهای مختلف را به‌آسانی می‌آموخت. هرگز نگذاشت زبانهای ایتالیایی، فرانسه، و آلمانی که آموخته بود، در اثر غفلت دچار نواقصی شود.

اکنون تلگرام‌های تسلیت از نقاط دور و دراز، سیل‌آسا برای ما می‌رسد، همچنان‌که پنج سال و نیم پیش در ایتالیا برای ما رسید؛ هنگامی‌که مادرش زندگی بی‌عیب خود را فرو گذاشت. این تسلیتها زخم را درمان نمی‌کند، اما قسمتی از دردهای آن را می‌کاهد. در آخرین بار که من و جین دم در اتاقم دست یکدیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم، چه‌قدر کم تصور می‌کردیم که پس از بیست و دو ساعت، به‌وسیلهٔ تلگراف چنین عباراتی برای ما برسد:

«از صمیم قلب به شما که عزیزترین دوست ما هستید تسلیت می‌گوییم.»

از این پس روزهای بسیار خواهد گذشت که در این خانه از هرسو بروم، یادگارهای جین بخاموشی با من سخن گویند. چه کسی می‌تواند این یادگارها را بشمارد؟

او دو سال از ما دور بود به امید اینکه بیماری، یعنی حالت حمله‌ای خود را معالجه کند. به هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم که چه‌قدر

سپاسگزارم از اینکه او در دست بیگانگان به چنین سرنوشتی دچار نشد، بلکه در پناهگاه دوست‌داشتنی خانهٔ خود از دنیا رفت.

«دوشیزه جین مرده است!»

راست است؛ جین مرده است.

یک ماه قبل، من مقالات پر از شوخی و شادی‌آوری برای مجلات می‌نوشتم که هنوز قسمتی از آنها چاپ نشده و امروز هم دارم می‌نویسم، ولی حالا شامل چنین جملاتی است:

روز عید میلاد مسیح، ظهر ـ دیشب من به فواصل مختلف به اتاق جین رفتم و شمد را از روی او پس زدم و آن چهرهٔ آرام را نگاه کردم و آن پیشانی سرد را بوسیدم و آن شب دل‌شکننده‌ای را که مدتها قبل از آن در فلورانس گذرانده بودم به یاد آوردم که در آن ویلای خاموش و وسیع غارمانند، چند بار از پله‌ها پایین رفتم و به چهره‌ای که درست مانند همین چهره بود ـ چهرهٔ مادرش ـ نگاه کردم و پیشانی‌ای راکه درست مانند همین پیشانی بود بوسیدم. دیشب دوباره همان را دیدم که در آن زمان دیده بودم ـ آن معجزهٔ غریب و زیبا را ـ آن طرحهای شیرین و ملایم دوشیزگی را که دست التفات‌آمیز مرگ به چهرهٔ او بازگردانده بود. وقتی‌که مادر جین فوت کرد، تمام آثار سالهای نگرانی و زحمت و خودخوری از چهره‌اش محو شده بود و من دوباره به چهره‌ای نگاه می‌کردم که یک نسل تمام قبل از آن، در دورهٔ شکوفان جوانی و زیبایی‌اش دیده و پرستیده بودم.

در حدود ساعت سه صبح، وقتی اطراف خانه‌ای که در خاموشی عمیق فرو رفته بود می‌گشتم و حال همهٔ کسانی را داشتم که در چنین اوقاتی سرگردانند، ناگهان احساس گنگی به من دست داد که چیزی گم شده و دیگر هرگز پیدا نخواهد شد. معذلک باید جست‌وجو کرد، حتی اگر به‌دلیل سرگرم شدن به‌همین جست‌وجوی بی‌فایده باشد. پیش سگ جین رفتم، ولی او دیگر مطابق عادتی که به پذیرایی دارد از جا نپرید تا از

من استقبال کند، بلکه آهسته و ماتم‌زده پیش آمد و به یادم افتاد که او پس از این واقعهٔ غم‌انگیز دیگر به اتاق جین نرفته است. حیوان بیچاره، آیا می‌دانست چه اتفاقی افتاده؟ آری، گمان می‌کنم. همیشه وقتی جین در خارج بود او نیز با وی بود؛ وقتی در خانه بود او نیز با وی بود، چه در روز و چه در شب. اتاق پذیرایی جین هم اتاق خوابش بود. هر وقت من در طبقهٔ همکف به او برمی‌خوردم، تعقیبم می‌کرد و وقتی به طبقهٔ بالا می‌رفتم با یورتمه‌های پر سر و صدایی به‌دنبالم می‌آمد. اما حالا دیگر وضع فرق کرده بود: پس از قدری دست کشیدن به سر و گوش او، به کتابخانه رفتم، ولی او در جای خود باقی ماند. وقتی بالا رفتم، دنبالم نکرد، مگر با چشمان نگرانش. او چشمانی عالی دارد که بزرگ و مهربان و گویاست. می‌تواند با چشمانش سخن بگوید. موجود زیبایی است و از نسل سگان پلیس نیویورک است. من سگها را دوست ندارم، زیرا واق واق می‌کنند، آن‌هم هنگامی‌که لزومی ندارد؛ ولی این سگ را از همان روز اول دوست داشتم، زیرا متعلق به جین بود، و ضمناً هیچ‌وقت واق واق نمی‌کند، مگر وقتی‌که موردی پیش بیاید ـ آن‌هم بیش از هفته‌ای دوبار نیست.

ضمن پرسه‌زدنهای خود، اتاق پذیرایی جین را دیدم. در طاقچه‌ای توده‌ای از کتابهای خود را یافتم و دانستم که این، چه معنی‌ای می‌دهد. جین منتظر بود تا من از برمودا برگردم و پشت کتابها را امضا کنم تا آنها را برای دوستان بفرستد. ای کاش من فقط می‌دانستم که آنها را برای چه کسانی می‌خواست بفرستد، ولی من هرگز نخواهم دانست. این کتابها را نگاه خواهم داشت. دست جین به آنها خورده است ـ اینها عطیه‌ای است ـ نگه داشتنش افتخار دارد.

و در اتاق کوچک خود، تحفهٔ تازه‌ای برای من پنهان کرده بود، چیزی که بارها آرزوی داشتن آن را کرده بودم: یک کرهٔ بزرگ و عالی. پردهٔ اشک نمی‌گذاشت آن را ببینم. جین هرگز نخواهد دانست که از دیدن این کره، من چه احساس غرور و لذتی خواهم کرد. پست امروز پر است از نامه‌های

کسانی‌که به یاد جین بوده‌اند؛ پر از آن عبارات شیرین دیرین که جین بسیار دوست داشت: «عید جین مبارک باد!» کاش می‌توانست فقط یک روز زیادتر عمر کند.

بالاخره جین بی‌پول شد و نمی‌خواست از پول من خرج کند. بدین جهت هرقدر از لباسهایش را که می‌توانست ببخشد، به نیویورک برای خانه‌هایی که در آن دختران فقیر به سر می‌برند فرستاد ـ به احتمال قوی چیزهای دیگری هم فرستاده است.

عید میلاد مسیح، شب‌هنگام ـ امروز بعدازظهر جین را از اتاقش بیرون بردند. به کتابخانه رفتم و او را در تابوتش دیدم؛ عیناً همان‌طور لباس به تن داشت که در ششم اکتبر گذشته، در عروسی کلارا پوشیده و در انتهای دیگر همین اتاق به‌عنوان ینگهٔ عروس ایستاده بود. در آخرین وقت چهره‌اش از هیجان خوشی می‌درخشید؛ اکنون این همان چهره بود که عظمت مرگ و صلح و آرام خدایی آن را فراگرفته بود.

به من گفتند نخستین عزاداری که از در فرا رسید سگ او بود. بی‌دعوت داخل شد و روی پاهای عقب خود ایستاد و پنجه‌های جلو را روی پایهٔ تابوت گذاشت و برای آخرین بار به چهره‌ای نگاه کرد که پیشش بسیار عزیز بود، بعد به‌همان خاموشی‌ای که به آنجا آمده بود، از آنجا دور شد. او می‌داند که چه اتفاقی افتاده است.

عصر برف شروع شد. جای افسوس است که جین نمی‌توانست آن را ببیند! چه‌قدر برف را دوست داشت!

بارش برف ادامه یافت. ساعت شش نعش‌کش آمد تا آن بار رقت‌انگیز را حمل کند و ببرد. وقتی‌که تابوت را بلند کردند، پین امپرمپتو[1] ثوبرت را نواخت که آهنگ محبوب جین بود. بعد انیترمدوز[2] را نواخت؛ این برای سوزی بود! سپس لارگو[3] را نواخت؛ این برای مادرشان بود. او این کار را

1. Impromptu.
2. Intermedzzo.
3. Largo.

به خواهش من کرد.

از پنجره‌های اتاقم، نعش‌کش و کالسکه‌ها را دیدم که در زیر ریزش برف رفتند و به‌طور مبهم و روح‌مانندی از نظر دور شدند. جین از بساط زندگی من خارج شد و دیگر باز نخواهد گشت. جرویس پسرعمویش که از دورهٔ کودکی همبازی یکدیگر بودند، با کیتی پیر که جین دوستش داشت، او را به خانهٔ دورهٔ کودکی‌اش بردند؛ جین در این خانه یک‌بار دیگر پهلوی مادرش می‌خوابد و با سوزی و لنگدون به سر می‌برد.

۲۶ دسامبر ـ امروز صبح ساعت هشت سگ آمد که مرا ببیند. خیلی مهربان بود؛ بیچارهٔ یتیم! اتاق من از این پس در اختیار او خواهد بود.

توفان در تمام شب غوغا می‌کرد. امروز صبح هم هوا توفانی بود. برف در روی چشم‌انداز ابرهای وسیع می‌بارد. منظره‌ای عالی و تماشایی دارد ـ و جین در اینجا نیست که تماشا کند.

ساعت دو و نیم بعدازظهر ـ وقت مقرر فرا رسیده و مراسم تدفین شروع شده است. این مراسم چهارصد میل دورتر از اینجاست، ولی من تمام آن را می‌توانم ببینم، درست مثل اینکه در آنجا باشم. منظره در کتابخانهٔ منزل لنگدون است. تابوت جین در همان‌جایی است که چهل سال قبل من و مادرش ایستادیم و ازدواج کردیم، جایی‌که مادرش در پنج سال و نیم پیش بود، و جایی‌که من هم پس از مدت کوتاهی خواهم بود.

ساعت پنج بعدازظهر ـ مراسم پایان یافته است.

دو هفته قبل که کلارا از ما دور شد تا در اروپا اقامت کند، دوری او سخت بود، ولی من توانستم تحمل کنم، زیرا جین پهلویم مانده بود. با خود گفتم «ما» باز هم خانواده‌ای خواهیم بود. گفتم همین ما دو نفر هم با یکدیگر دوست صمیمی و خوشبخت خواهیم بود. دوشنبهٔ گذشته که

جین مرا در کشتی ملاقات کرد، این رؤیای شیرین هنوز پیش نظرم بود؛ سه‌شنبه شب هم که دم در خانه از من استقبال کرد، هنوز آن رؤیا در ذهنم بود. ما با هم بودیم، ما یک خانواده بودیم! این خواب راست درآمد ـ به‌طور رضایت‌بخش و قانع‌کننده و گرانبهایی راست درآمد ـ دو روز تمام این خواب به راست بودن خود باقی ماند.

و اکنون؟ اکنون او در آرامگاه خود خفته است!

در گور ـ اگر بتوانم باور کنم. خداوند روان خوش او را آرام بخشد.

پایان

ISBN 964-00-0716-1